۸۰۰

مرکبات فارسی

مصادر مفرده و مرکبه و مشتقات مرکب و مرکبات اضافیه و توصیفیه

بتاریخ بیست و دوم شعبان ۱۲۸۵ ... صلی الله علیه وسلم ... خریده شد

ومن یتوکل علی الله فهو حسبه

بفضل خداوند اعظم کارساز عالم
وبه طفیل رسول اکرم سید
العرب والعجم صلی الله
علیه وسلم

عجیب ۱۲۷۷
لباب سحر

از تالیفات
جناب مولوی محمد حسین صاحب
راقم المخاطب بافضل الشعرا شیرین سخن خان
بهادر باهتمام بندهٔ عبودیت آثار سید محمد ذاکر غفر الله ذنوبه

در مطبع غوثیه واقع مدراس مطبوع گردید

بسم الله الرحمن الرحيم

اللهم صل علی سیدنا محمد النبی الامی وآله وصحبه وسلم تسلیما کثیرا کثیرا رباعی یارب بتصدق رسول اکرم ٭ فرمای امیدم باجابت توام ٭ در بحر عجم غوطه زنم از سر فکر ٭ گوهر بکف آرم به نثار اعظم ٭ اما بعد بخدمت گرامی ثبت سخن فهمان نکته دان و بلاغت سنجان فصاحت بیان عرضه میدهم که حسب الامر جلیل القدر فرمان روای قلم و مضامین تازه حکمران شهر بند معانی بی اندازه صاحب السیف تراش سراسر رنگین مالک القلم تلاش همگی تمکین نازک خیال شیرین مقال در سخن فهمی و نکته دانی برصد نشینان این فن مقدم امیر الهند والاجاه نواب محمد غوث خان بهادر المتخلص باعظم که در بدیهه گوئی گوی سبقت از معاصرین خود ربوده و بارها در بحر امواج غزلیات طرحی ابر مطیر طبیعت فیض طویت را باعانت هوای عنایت سرمدی نیسان نوال فکر نموده در عرصه یکدو ساعت صدف گوش ارباب مشاعره را از گوهر شاهوار تتایج الافکار رشک معدن الجواهر فرموده اساتذه این دیار آنجناب را بکر مضمون در بندش چست قایم مقام حضرت والاداند آری از ینجاست که والاجاهش خوانند ؎ گشت با استاد خود هم پایه اعظم در ازل ٭ زانکه والاجاه حکم ایزدی گردش خطاب ٭ من هیچمدان کج مج زبان بندهٔ عبودیت مرام محمد حسین راقم مصادر مفرده و مصادر مرکبه و مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه فارسیه وغیرها که بشعر و شاعری و انشاپردازی بکار آید و طالبان این فن را بلاغت و فصاحت بیفزاید و از محاورهٔ فرس خبردار کند و احتیاج بورق گردانی دیگر کتب کثیر الحجم نیفتد بکمال اختصار بی ترک فایدهٔ از فواید ضروری از کتاب کشف اللغات و برهان قاطع و سراج اللغات و چراغ هدایت و مصطلحات الشعرا و بهار عجم و هفت قلزم و عین المصادر و غیاث اللغات و دلیل الشعرا وغیرها انتخاب زده به بحر عجم موسوم و به سی و سه نهر مقسوم ساختم و هر یک نهر را غالبا بر سه موج جوش زن گردانیدم موج اول در مصادر مفرده موج دوم در مصادر مرکبه موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه وغیرها و بعض الفاظ عربی الترکیب که نزد فارسیان هم رواج یافته ضمیمهٔ آن نمودم و در ضمن مصادر مفرده معنی بعض مشتقات آنها که سوای معنی

مصدری معنی دیگر هم میداشت بتحریر در آوردم و تاریخ آغازش از اعداد انهار اعظم دریافتم ۱۲۶۸ و در بعض مقام باقتضای ضرورت و صوابدید خود به نظایر و اسناد آن پرداختم و لفظ بعض اعزه اشاره به مولف چراغ هدایت اعنی سراج الدین علیخان آرزوست که وی مولف مصطلحات الشعرا معترض او ست و برای استخراج لغات حرف اول و ثانی اختیار کردم امید از درگاه مجیب الدعوات قاضی الحاجات آن دارم که این رساله را لطیفین پسند شاه عالم اعنی جناب اعظم مقبول عالم گرداند و مستفید از مقاصد دلی کامیاب فرماید انه علی کل شیء قدیر و بالاجابة جدیر مقدمه باید دانست که جمله مصادر از روی تصریف بر چهار قسم است کامل التصریف سالم التصریف ناقص التصریف متروک التصریف مصدر کامل التصریف آنکه همه صیغه های آن که ماضی و مضارع و حال و مستقبل و اسم فاعل و اسم مفعول و امر و نهی باشد یافته شود و هم در کلام اهل لسان استعمال یابد چون از آموختن آموخت آموزد می آموزد خواهد آموخت آموزنده آموخته آموز میاموز و علامتش در آخر آن صیغهٔ مضارع آن نوشتم و مصدر سالم التصریف آنکه بعد از حذف نون مصدر بنای ماضی و در مشتقات سالم باشد و تبدیل و حذف در حروف اصلی آن راه نیابد پس درینصورت غیر ماضی و مستقبل و اسم مفعول نخواهد بود چون از آبادانیدن آبادانید خواهد آبادانید آبادانیده و صیغه های غیر سالم آن که مضارع و حال و اسم فاعل و امر و نهی باشد در استعمال اهل لسان نیامده و علامتش در آخر آن لفظ سالم ارقام ساختم و مصدر ناقص التصریف آنکه بعضی از صیغه های او مستعمل و بعضی متروک باشد چون بندیدن که صیغهٔ اسم فاعل و امر و نهی آن نیامده پس هر قدر صیغه ها که نیاید تفصیلش بعد مضارع آن تحریر نمودم و مصدر متروک التصریف آنکه هیچ یکی از صیغه های آن مستعمل نباشد چون براختن و براریدن و علامتش در آخر آن حرف مت رقم کردم تبصره روشن خاطرها باد که لفظ ره و شه و که و مه که مخفف راه و شاه و کاه و گاه و ماه است و خرگه و سپه و سیه و کله و کوته و گنه و نگه که مخفف خرگاه و سپاه و سیاه و کلاه و کوتاه و گناه و نگاه است و آئینه و پیرهن و دامن و دهن که مخفف آئینه و پیراهن و دامان و دهان است و چار و چل و کهر که مخفف چهار و چهل و گوهر است و برون و دگر که مخفف بیرون و دیگر است و چو که مخفف چون است و پا و جا و خدا که مخفف پای و جای و خدای است و بو و جو و خو و رو و کو و گو و مو که مخفف بوی و جوی و خوی و روی و کوی و گوی و موی است در مصادر مرکبه و مشتقات وغیرها هر جا که یافته شود تبدیلش با یکدیگر جایز و وارد است و حال دیگر الفاظ هم برین قیاس باشد مانند سکندر و شتر وغیرهما لهذا نظر به مخافت طوالت اکثر مکررات این قسم را در معرض تسطیر نیاورده ام تنبیه مخفی نماند که در بعض از کتب مرقومة الصدر از سهو بشری در تحقیق اعراب الفاظ و تنقیح معانی تقاعدی راه یافته است و بنده راقم حتی الوسع بتصحیح آن پرداخته عمل برخذ ما صفا ودع ما کدر ساخته ام بنابران اگر جائی در ماخوذ و ماخوذ منه اختلافی بنظر در آید حمل بر غلط فهمی راقم نفرموده نگاه را غواص بحر اصول اینها سازند تا گوهر تحقیق بدست افتد و اگر احیانا سهوی و خطائی ملحوظ شود باصلاح آن کوشند والله یهدی الی سواء السبیل وهو نعم المولی ونعم الوکیل نهر اول در الف ممدوده مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده آبادانیدن بستایش کردن و ستوده آمدن سالم آبشتن بفتح بای ابجد و کسر آن پوشیده داشتن سالم آجیدن دوختن خرقه وغیره سالم فایده آجیده و آجده بمعنی بخیه و درشتی روی سوهان که آزا موج سوهان نیز گویند آختن بالحای موقوف کشیدن و بر آوردن تیغ از غلاف آزد آراستن با بین موقوف زیب و زینت دادن مطلقا و تزئین چیزی بافزایش زیور وغیره نقیض پیراستن که آن تزئین بکم کردن باشد از چیزی چنانکه ع آراستن سرو ز پیراستن است آراید ف کلمهٔ بر که زایده است برین مصدر برای حسن کلام و رعایت وزن شعر هم می آرند ف آراسته بمعنی بتخانه نیز آمده آرامیدن آرام گرفتن و ساکن شدن

وقرار گرفتن و بخنبیدن آرامد آرامد آرایش دادن و زینت کردن آراید آرستن بفتح رای قرشت مخفف آراستن
بمعنی آرایش کردن و بمعنی توانستن نیز آمده آرد بمعنی تواند لاغیر و دیگر صیغه های غیر سالم نیامده آرمیدن بفتح رای قرشت مخفف
آرامیدن آرمد صیغهٔ امر و نهی ازین مصدر نیامده آریدن بروزن باریدن آرایش کردن سالم آزارانیدن دیگری را آزار دادن و
رنجیده ساختن متعدی آزردن آزاراند ف حذف یای حطی از مصادریکه بعد از الف تعدیه نون و یای حطی و دال و نون باشد چه در نظم
و چه در نثر صحیح الاستعمال است و همین قاعده در تمامهٔ این قسم مصادر جاریست چنانکه از آزارانیدن آزاراندن گفته شود آزاریدن
بمعنی آزارانیدن آزارد آزدن بفتح زای هوز خلانیدن سوزن و امثال آن و بمعنی رنگ کردن هم آمده سالم آزردن بفتح زای هوز
مخفف آزارانیدن و آزاریدن و بمعنی خود آزرده شدن و ماندہ گردیدن و مجروح شدن آزرد آزمودن با زای موقوف آزمایش نمودن
آزماید آزیدن خلانیدن سوزن و امثال آن و بمعنی رنگ کردن و آزار دادن سالم آزیریدن بروزن بازی چیدن آزار دادن و
آزردن و رکشیدن آزیرد آژدن بفتح زای فارسی خلانیدن سوزن و امثال آن و استره زدن و آژینه بر سنگ آسیا
زدن سالم آژدن با زای فارسی موقوف آسودن آژد آژندن بفتح زای فارسی آجیده کردن و سوزن زدن سالم
آژندیدن بروزن واخندیدن گل آکندن در میان دو خشت سالم آژیدن خلانیدن سوزن و امثال آن و آجیده کردن سالم
آژیریدن بروزن بازی چیدن بانگ کردن و هوشیار نمودن و آماده ساختن سالم آسائیدن آسودن و راحت
رسانیدن آساید آسودن راحت رسانیدن و راحت گرفتن و خفتن و کنایه از مردن و مدفون شدن نیز چنانکه گویند
فلان در جنب مزار فلان آسود آساید ف کلمهٔ بر براین مصدر رسم می آرند آسیدن آرد کردن دانهٔ غله از آسیا آسد ف
آس مطلق آسیا را گویند و نوعی از ریحان آشامیدن خوردن و نوشیدن آب و شراب و شربت و مانند آن آشامد آشفتن
بضم شین منقوطه شوریدن و شورانیدن و شوریده شدن و جنبانیدن و جنبانیده شدن و بهم برآمدن و عاشق و دیوانه
شدن آشوبد ف کلمهٔ بر سر این مصدر هم می آرند آشنائیدن با شین موقوف شناوری کردن و آب ورزی نمودن
آشناید ف آشنا نقیض بیگانه آشوبیدن با واو مجهول بهم برآمدن و شور و فتنه و غوغا نمودن و آشفته گردیدن و
دیوانه شدن آشوبد آشوردن با واو مجهول و رای موقوف آمیختن و خمیر کردن هر چیز آشورد آشوفتن با واو مجهول و
فای موقوف آشفتن و بهم برآمدن آشوبد آشمیدن بفتح شین منقوطه مخفف آشامیدن آشمد صیغهٔ امر و نهی نیامده
آغارانیدن فرو کردن و فرو شدن نم بزمین و حرکت دادن آغاراند آغاردن با رای موقوف آمیختن و سرشتن و
و بهم بر بستن و برانگیختن و برانگیزانیدن و تحریک نمودن و نم کشیدن و خیسیدن از آب یلخون آغارد آغاریدن بمعنی آغاردن
آغارد آغازیدن اراده کردن و شروع ساختن آغازد آغالانیدن متعدی آغالیدن آغالاند آغالیدن تند و
تیز کردن مردم بجنگ و خصومت افکندن میان مردم و تند و تیز شدن و بشور آمدن و تنگ فرا گرفتن آغالد آغستن
بفتح غین معجمه پر کردن چیز را در جائی بزور سالم آغشتن بفتح غین معجمه تر کردن و تر شدن و آمیختن و آلوده کردن و آلوده
شدن سالم ف آغشته زمین آب داده آغلیدن مخفف آغالیدن آغلد آغندن بفتح غین معجمه پر کردن و پر
کرده شدن سالم آغوشیدن با واو مجهول در بغل گرفتن و در بر کشیدن آغوشد ف آغوش بغل و بنده که مقابل

آزاد باشد آفریدن با فای مفتوح پیدا کردن و هستی دادن و از عدم بوجود آوردن آفریند ف آفرین ستایش و تحسین آفندیدن
با فای مفتوح جنگ و جدل و عداوت و خصومت کردن سالم آگاهانیدن خبردار گردانیدن و هوشیار ساختن و خبردار
کردن آگاهاند آگاهیدن خبردار بودن و باخبر شدن آگاهد آگستن بفتح کاف فارسی تر کردن و آمیختن و آلودن و بکسر کاف فارسی
محکم بستن سالم آگشتن بفتح کاف فارسی بمعنی آگستن و بکسر آن محکم بستن سالم آگندن بفتح کاف فارسی پر کردن و
انباشتن آگنید صیغهٔ اسم فاعل نیامده آگنیدن بفتح کاف فارسی و کسر نون پر کردن و انباشتن آگند آگوشیدن با
کاف فارسی و واو مجهول بمعنی آغوشیدن آگوشد آگهیدن مخفف آگاهیدن آگهد آلائیدن آلوده و ملوث کردن آلاید
آلفتن بروزن و معنی آشفتن سالم آلودن با واو معروف ملوث کردن آلاید آمادن ساختن و ساخته شدن و پر شدن و پر
کردن و مهیا و مستعد نمودن سالم آماسیدن ورم کردن و ورم برآمدگی است در اعضا خواه باد باشد یا غیر آماسد
آماسانیدن متعدی آماسیدن آماساند آمائیدن بمعنی آمادن آماید آمدن بفتح میم ضد رفتن و بمعنی شدن نیز آمده
جامی فرماید ع بباران منت هستی نه آمد که هست او هستیش هستی ده آمد آید ف چون این مصدر را با اسمی از اسمای
مخصوصه با یای ظرفیه ترکیب دهند افادهٔ معنی صدور فعل از فاعل یا قیام آن در ذات وی کند همچو به بس آمدن بس کردن و بجوش
آمدن جوش کردن و برقص آمدن رقص کردن و بهوش آمدن هوشیار گشتن و بدرد آمدن درد کردن و بحرکت آمدن متحرک شدن
و غیر ذلک ف آمده بمعنی بدیهه و لطیفه نیز آمده خسرو ع بارها در شدی به مجلس خاص که نوازن بدی و گه رقاص گاه
گفتی بشوخی آمده که نمودی بعشوه شعبده آمرزانیدن بضم میم و سکون را متعدی آمرزیدن آمرزاند آمرزیدن
بخشایش و رحمت کردن و درگذشتن از گناه و عفو جرم نمودن آمرزد آموختن با واو مجهول و خای موقوف تعلیم دادن و
تعلیم یافتن آموزد آمودن با واو معروف آراستن و آراسته شدن و آمیختن و آمیخته شدن و ساختن و ساخته گردانیدن
و پر کردن و پیراستن و در رشته کشیدن لعل و مروارید آماید آموزانیدن متعدی آموختن که تعلیم دادن باشد آموزاند آمیختن
با یای مجهول و خای موقوف مخلوط شدن و مخلوط کردن دو چیز یا زیاده آمیزد ف آمیزه مباشرت و جماع و مردم پیرو رنش
دو مویه آمیزیدن با یای مجهول بمعنی آمیختن آمیزد آنگندن با نون موقوف و کاف فارسی مفتوح بمعنی آگندن سالم
آواریدن خوردن و گواریدن مت آوردن بفتح واو ضد بردن طغرا ع چو گلگشن سر به جلکاری برآورده طلا
کوب زر خود شد گل زرد و بضم واو نیز آمده جعفر خان مصنف شیرین خسرو ع لبالب کوزهٔ صافی زهر دردی بنزدیک لب
هر یک چو آوردی از غیاث اللغات آورد ف در صیغه های غیر سالم این مصدر حذف واو جایز است چنانکه آرد می آرد آرمیا
آرنده ف آورد جنگ و کارزار آوردیدن بروزن واگردیدن حمله کردن و جنگ آوری نمودن سالم آوریدن بمعنی
آوردن آورد آویختن درگرفتن شخصی بشخصی و چیزی بچیزی و کشیدن آویزد ف آویزگان خواص و دلبران و معشوقان آویزانیدن
متعدی آویختن آویزاند آهازیدن بمعنی آهیختن است که کشیدن باشد مطلقا سالم آهختن بفتح های هوز و کسر آن مخفف
آهیختن سالم آهنجیدن بروزن واگردیدن نوشیدن و کشیدن و انداختن آهنجد آهنگیدن کشیدن بود مطلقا
خواه آواز بود خواه تیغ و شمشیر خواه صف مردان و جانوران و اراده نمودن آهنگد آهیختن برکشیدن و برآوردن باشد

مطلقاً سالم موج دوم در مصادر مرکبهٔ آب آب آتش بودن حلم و غضب داشتن و حرارت و برودت صفرا
آب آتش شدن آشوب بعد از امنیت آب آوردن چشم نزول مای بد که از امراض معروفهٔ چشم است آب از آتش
برکشیدن امر غریب غیر ممکن بظهور آوردن آب از آتش برون آوردن مرادف آب از آتش برکشیدن آب از آهن کشیدن
مرادف آب از آتش برکشیدن آب از بالا بستن چشمه بند کردن تا آب جاری نشود آب از جگر بخشیدن عطا کردن
چیزی بر دم دادن آب از چشم کسی گرفتن ترسانیدنش آب از چیزی بستن باز داشتن آب آب از چیزی چکیدن
کمال لطافت و تازگی آن آب از چیزی گرفتن مرادف آب از چیزی بستن آب از دهان رفتن آب حسرت بدهان
آمدن طغرا ــ قدح را در مقام لب جش می زیاد بوسهات آب از دهان رفت آب از دهن گل چکیدن
سخن کردن محبوب و شبنم از گل ریختن آب از دیده پاک کردن اشک چیدن آب از کسی گرفتن ترسانیدنش آب
انداختن برون دادن آب اشرف ــ اشکم بدل حزین نمیگردد بند این حوض شکسته آب می اندازد آب باب
رساندن متصل آب دادن نظام دست غیب ــ بان رسید که خاک از میان کناره کند زبسکه چشم ترم آب با آب رساند
آب به پرویزن پیمودن ارتکاب امر بیهوده و بی فایده نمودن آب پوست افکندن و آب پوست انداختن
زود اکثری بالیدن است مطلقاً و ماخذ آن بالیدن دلو و مشک پر آب است و بعضی گویند که چون میوه به پختگی رسد آب از جوهر میوه
بپوست آید و پوست از خشکی به تری گراید و اینها اطلاق آن بر میوه دانند خصوصاً اشرف ــ ع میوه شیرین تر شود چون آب
اندازد پوست فالاول هو الاقوی لهذا طفلی را که بالغ شود رندان گویند که آب پوست انداخت وجه آن ظاهر است هر چند
درینجا هم مراد بالیدن و بزرگ شدن باشد آب بجو بستن آب در جو آوردن کلیم ــ آب دریا بجوی تیغ بیدادت مبند بسکه سیراب
است شمشیر تو زخم آب دید آب بچشم گردیدن آب حسرت بچشم گردیدن غنی ــ بسی مشکل بود دل کندن از خوبان پس از الفت
هنوز آب از غم یوسف بچشم چاه میگردد و آب بچشم گردانیدن متعدی اوست آب بچیزی دادن سیراب کردن آن و انزال کردن آمده
زلالی ــ ز انگیز خرام آن پریزاد در و دیوار خلوت آب میداد آب بچیزی داشتن مرادف آب بچیزی دادن آب
بدست کسی ریختن و آب بر دست کسی ریختن خدمت کسی کردن و نوکر و ملازم شخصی بودن صایب ــ روزگاریست
که در دیر مغان میریزد آب بر دست سبو گریهٔ مستانهٔ ما آب بدست کسی کردن و آب بر دست کسی کردن
مرادف آب بدست کسی ریختن طغرا ــ چون نمد پوش شدی خدمت قیصر نکنی آب چون آینه بر دست سکندر نکنی آب
بدهان گردیدن مرادف آب از دهان رفتن اشرف ــ از خرامیدن شیرین تو باید عیان دیده را آب حسرت بدهان میگردد
آب بدهن کشیدن مضمضه کردن آب بر آینه ریختن و آب بر آینه زدن چون کسی بعزم سفر از خانه بر آید کس
کوی او چند برگ سبز بر آینه گذاشته آب بر آن ریزند و این را شگون زود بهم رسیدن دانند نظام دست غیب ــ دیده را از کنم
از اشک چو رفتی ز برم در قفای سفری آب بر آینه زنند و آینه از پی داشتن و آب از پی ریختن همان است آب بر آتش زدن
فرو نشاندن و تسکین دادن فتنه و آتش آب بر بنیاد بستن در صدد خرابی خانه بودن اینجا هم آب بستن بمعنی دادن آب است
ملا تیر ــ آب بند ی زمی تا چند بر بنیاد تن بر سر خود میکنی این خانه را ویران چرا آب بر پای کسی ریختن و آب بر پای

کسی کردن مرادف آب بدست کسی ریختن آب بر چهره ریختن بیدار و هوشیار ساختن آب بچیزی بستن و آب
بر چیزی بستن و آب بر پای چیزی بستن و آب بموی چیزی بستن آب دادن و سیراب کردن آن فطرت ــ بوی
جان می شنوم از چمن زخم مگر آب حیوان بدم خنجر قاتل بستند قدسی ــ آن نهالی که نبود آب که لایق او بست دهقان
اجل آب بپا از تیرش و آب بر چیزی افکندن نیز همان است و آب بر رو بر کسی بستن بمعنی باز داشتن آب نیز آمده اثر در مرثیه گوید ــ
آب بر روی امام خویش بستند آن سیاه پس بآب تیغ شستند از جبینش گرد راه آب بر چیزی نشستن قرار دادن آب
برای سیرابی آن مخلص کاشی ــ نی همین از جوی شمشیرت کلیم تر نشد آب پیکان تو هرگز بر دلم ننشسته است آب برداشتن
زخم تازه شدن آن آب بردن چیزی نهایت اشکال و استعجاب و استغراب آن عبد الغفور یزدی ــ از گریه کارخانهٔ دل کی
شود تمام تعمیر این خرابه بسی آب میبرد خان خالص ــ پامال خلق گشتن اندک آبی میبرد گر نداری طاقت اینکار از پل قرض کن
بعض اعزه که ماجرا از جزو محاوره فهمیده این بیت محسن تاثیر سند آورده اند ــ غیر از برای یار چی تاب میبرد این ماجرا ببین چه قدر آب
میبرد غرابت دارد آب بردن زخم تازه شدن آن آب دیده زدن بیدار و هوشیار ساختن آب بر رخ باز آوردن
رونق رفته باز آوردن حافظ ــ گریه آبی برخ سوختگان باز آورد ناله فریادرس عاشق مسکین آمد آب بر رخ ریختن و آب
بر رخ زدن و آب بر روی زدن مرادف آب دیده زدن آب بروی کار آمدن درست شدن کار آب بروی
کار آوردن رونق و خوبی در کار پیدا آوردن و عزت و امتیاز حاصل نمودن آب بر ریسمان بستن تلاش امر محال کردن
و بمعنی تغلب هم آمده آب بزیر کسی سر دادن فریب دادن و از جا بردن و آب بزیر آمدن لازم اوست آب بزیر هشتن
فریب دادن و حیله نمودن آب بسنگ سودن مرادف آب به پرویزن پیمودن آب بغربال پیمودن مرادف آب به پرویزن
پیمودن آب بقسم شدن ممزوج شدن آب به لگد سودن مرادف آب به پرویزن پیمودن آب بی افسار خوردن
مطلق العنان و خود سر معاش کردن بدیعی سمرقندی ــ همیشه تا فرس لگام ابلق چرخ خورد ز چشمهٔ خورشید آب بی افسار
آب بی لجام خوردن مرادف آب بی افسار خوردن آب تاختن پیشاب و شاش کردن آب چشم کسی گرفتن ترسانیدن
آب خوردن اندک توقف کردن آب خوردن دل آرام و تسکین یافتن دل آب خوش خوردن بسکون حالت
آسودن و راحت یافتن و برخورداری گرفتن آب خیر کردن صرف کردن آب در راه خدا که سبیل نیز گویند آب دادن
آبیاری کردن و پروردن آب دادن تیغ و آب دادن خنجر آبگیری کردن آن چه آب بمعنی آبداری تیغ است فطرت
ــ زخم جانم از شکر خندی نمی بندد دهان خنجر ناز ترا آب تبسم داده اند آب داشتن متاع غش داشتن متاع با دیگر آلودن
سلیم ــ زنهار که از دکان ایام آتش نخری که آب دارد آب در جگر داشتن مست شدن و توانگر گشتن و استطاعت
و مایه داشتن و آراسته میگوید که اگر چه میر عضد الدوله و شیخ عبد الرشید این محاوره را بنون نافیه بمعنی مفلس و نادار نوشته اند و از
آب در جگر داشتن انکار دارند لیکن شعرا آورده اند چنانکه رهی نیشاپوری گوید ــ ز آسودگی است کدورت پیرهن درست از
خامی است کدورت آب در جگر آب در جوی آمدن آمدن دولت آب در جوی نماندن رفتن دولت و زوال اقبال آب
در چشمهٔ آتش افکندن بی رونق و بی صفا گردانیدن آب در چیزی کردن دغلی و ناراستی بکار بردن آب در حلق

شکستن و آب در حلق نشستن که شدن آب در حلق آب در دل شدن سرور و انتعاش در دل پیدا شدن آب در
در دهان گردیدن مرادف آب بدهان گردیدن آب در دیده داشتن حیا کردن آب در سبد کردن ارتکاب
امر بیهوده و بیفائده نمودن ظهوری ــه آورد دهان بیخودی بار؛ صبر آمد و آب در سبد کرد؛ آب در شیر داخل
کردن و آب در شیر کردن فریب دادن کسی را آب در غربال ریختن و آب در غربال کردن کار بیفائده
کردن آب در کالا کردن چیز زبون را خوب نمودن از راه فریب تا بنرخ گران فروخته شود آب در گره زدن کار ممتنع
را ممکن ساختن صایب ــه تا بکی پوشیده از همصحبتان ساغر زدن؛ در گره تا چند آب خویش چون گوهر زدن آب در گلو
شکستن گره شدن آب است در گلو و این حالتی است که آب در مجری نفس رود و نفس تنگی کند و سرفه بهم رسد وحید ــه بدیده گریه
من شد گره ز حسرت یار؛ بدان طریق که در حلق تشنه آب شکست؛ آب در میان داشتن چیزی غش آلود بودنش
خان خالص ــه هر که گوید که می زبان دارد؛ سخنش آب در میان دارد؛ آب در هاون سودن کار بیهوده کردن و ترکب
امری شدن که نتیجه نداشته باشد آب در هاون کردن و آب در هاون کوفتن کار بیهوده و بی فایده کردن آب در دیدن زخم
تازه شدن آن آبدست کسی گرفتن کمال بزرگی کسی کردن آب دهان خوردن تحمل کردن آب دیدن زخم
تازه شدن آن آب رفتن بفتح رابع بی عزت و خفیف شدن آب رفته در جوی آمدن باز آمدن دولت و نعمت رفته آبرو خرید
چیزی برای حفظ آبرو دادن و خود را از شکنجه آبرو ریختن رهانیدن مخلص کاشی ــه فروختم بغباره تو ملک جهان را؛ باین متاع قلیل آبروی
خویش خریدیم؛ و خریدن بمعنی رهانیدن بسیار آمده قدسی ــه از نصیحت های غمخواران جنون بازم خرید؛ گلشن افسرده بودم آفتابم زنده
کرد؛ صایب ــه می تواند کوکب ما را خرید از سوختن؛ آنکه بر خال تو آتش را گلستان کرده است؛ و گرفتن نیز بهمین معنی آمده رفیع واعظ
ــه زور رمیدن از عهده برنیامد؛ از دست خلق آخر مردن گرفت ما را؛ آب ریختن بی عزت و خفیف ساختن آب
زدن گرد فرو نشاندن و تسکین دادن و اطفای آتش کردن آب زیر کاه انداختن مکاری و حیالی کردن قدسی ع
چرخ آب همیشه زیر کاه اندازد؛ یک کار بصد حیله براه اندازد؛ مهر است که عیب چرخ را بوشید؛ رسواست چو گل که سر
کلاه اندازد؛ بلی آب زیر کاه باتفاق اهل لغت مکار و حیال است و نیز بمعنی چیز مخفی سالک یزدی ــه میدهم برباد آب
زیر کاه اعتبار؛ زعفرانی کهربا را کاه خرمن میکنم؛ آب شدن گداختن و شرمنده شدن و رفتن عزت و آبرو و برطرف
شدن رونق و رواج آب شدن زهره بیطاقت شدن و کمال همناک گشتن آب صفت بودن بسیار نفع و فایده
رسانیدن و با تواضع بودن آب فتنه تیره شدن فرو نشستن فتنه آب کردن خجل کردن و گداخته کردن آب
کشادن نزد بعضی ضایع شدن وقت است و پیش جمعی مرادف آب از دهان رفتن است مفید بلخی ــه ز غنچه دهنت
خنده تا نقاب کشاد؛ دهان شیشه ز شوق لب تو آب کشاد؛ آب کشیدن چیزی را شستن آنست قدسی ــه
دل از خیال بی خضر آب کشیدم؛ تا عشق چشانید بمن لذت غم را؛ آب کشیدن زخم تازه شدن آن صایب ــه
زخم گل آبیاز نوای آبدارم می کشد؛ شور بلبل خجلت از جوش بهارم میکشد؛ آب گردانیدن خان آرزو نوشته
که این مرادف آب گردش است که تغیر آب و هوا و جای بیمار باشد و وارسته مینویسد که آن متعدی آب گردش است که

متغیر گردانیدن آب و هوا و جای بیمار باشد و هر دو همین یک بیت اشرف بسند آورده اند ــه جوش صهبا شربت بیمار جوشانیدن است؛
دور ساغر خستگان را آب گردانیدن است؛ آب گرفتن آب دادن مخلص کاشی ــه چه باک از می کشی هنگام جوش خط نگویار را؛
که چون گلزار گردد سبز دهقان آب میگیرد؛ آب گرفتن چشم مرادف آب آوردن چشم آب گرفتن خانه خراب و ویران شدن
آن کمال خجندی ــه از گریه مرا خانه چشم آب گرفته است؛ افسانه چشم تو زمن خواب گرفته است؛ آب گهر آوردن چشم
مرادف آب آوردن چشم آب گیری تیغ کردن آب دادن تیغ طغرا ــه توان از خاک کویش آب گیری کرد تیغش را؛ تنم از
بسکه هر سو جویبار زخم مژگان شد؛ و آب گری بی یای تحتانی نیز بهمین معنی است اثر ــه کردی از گریه و زاری که زمن قطع نظر؛
گرد آیا که دگر تیغ ترا آب گری؛ آب لولو آوردن چشم مرادف آب آوردن چشم آبله در پا ریختن گریزانیدن و آواره
کردن و عاجز و درمانده گردانیدن آبله در زیر پا شکستن نون نفی کمال سبکروحی و کم آزاری صایب ــه از بار غم اگرچه دو تا
گشت قامتم؛ نشکسته است آبله در زیر پا مرا؛ آبله دل شکستن فرونشستن آتش دل و تسکین یافتن آن آبله کردن دهن
تبخاله بر آوردن دهان ــه خاک تا سوختگان آتش دیگر دارد؛ دهن مور کند آبله از دانه ما؛ آب مروارید آوردن چشم مرادف
آب آوردن چشم آب نخوردن درنگ ناکردن و توقف نانمودن آب و جارو کشیدن صاف و پاک داشتن خانه
تاثیر ــه تا بگیرد منصب دیده ارجانان دیده ام؛ آب و جارو می کشد از اشک و مژگان دیده ام؛ جارو مخفف جاروب است
آبی شدن معامله برهم شدن و از انتظام افتادن کار آتش از آب بر آوردن مرادف آب از آتش بردن آوردن آتش از
چشم پریدن حالتیکه در وقت رسیدن صدمه سخت بر سر و روی آدمی دهد و در چشم مثل لمعه برق متخیل میکردد آتش از چشم
جستن مرادف آتش از چشم پریدن آتش از چشم کسی گرفتن مرادف آب چشم کسی گرفتن که ترسانیدن باشد تاثیر ــه از آن
آتش چراغ دود مانی میشود روشن؛ که در خردی پدر از چشم گریان پسر گیرد؛ آتش افروختن فتنه خوابیده را بیدار کردن آتش
انگیختن بیقرار گردانیدن آتش بزیر پا داشتن بیقرار بودن آتش بزیر پهلوی خویش گستراندن مظلوم بودن کمال اسمعیل
ــه نخست زلف تو آتش بزیر پهلوی خویش؛ بگستراند و پس آنگه چنین ستمگر شد؛ آتش بیداد افروختن رواج دادن ظلم و ستم
آتش پاشیدن بی اضافت بیقرار شدن آتش پاشیدن شتاب کردن بیقرار شدن ظلم نمودن آتش خوردن رنج و الم بسیار
کشیدن آتش دادن سوختن و ترک دادن و ترک کردن باشد مطلقا و کسی را بر سر قهر آوردن و شخصی را بیقرار ساختن آتش زدن
بمعنی آتش دادن آتش فرو نشاندن فتنه فرو نشاندن و غضب دور کردن آتش نشاندن فرو نشاندن آتش و قهر و غضب و خشم
آتشین یافتن رونق و رواج بهم رسانیدن آرزو بردن آرزو کردن تاثیر ــه یک صبحدم نرفت که آئی بخانه ام؛ تا چند
عذر آری و من آرزو برم؛ آرزو بستن حاصل شدن و حاصل کردن آرزو آرزو شکستن حاصل شدن و نشدن آرزو هر دو آمده
اول کمال اسمعیل ــه بر آتش ستم جگرم زان کباب کرد؛ تا آرزوی نرگس بیمار بشکند؛ دوم آصفی ع در دل ز زلف پرشکن یار
آصفی؛ بسیار آرزو که زبخت زبون شکست؛ آرزو گرفتن پیدا شدن خواهش کمال خجندی ع هر گاه پای بوس توام آرزو
گرفت؛ آستان رخاستن خراب شدن خانه و بمعنی بلندی و رفعت و جاه و دولت هم آمده آستین از چشم
برداشتن و آستین از چشم جدا کردن گریه کردن آستین از دور برداشتن آواز دادن و خبردار کردن منعیه

بلی؎ حیرت عشقم زراه خاکساری برده بود؛ گردبادی گرنمی برداشت از دور آستین؛ **آستین از مژه برداشتن و**
آستین از مژه جدا کردن گریه نمودن **آستین افشاندن** ترک دادن و انکار نمودن و رقص کردن و انعام و بخشش نمودن
آستین به بینی گذاشتن و آستین به بینی گرفتن گذاشتن آستین بر بینی تا بوی بد بدماغ نرسد **آستین برافشاندن**
مرادف آستین افشاندن **آستین بر ترکردن** دست درازی و فضول کردن **آستین بر جبین کشیدن و آستین بر**
چشم کشیدن دلاسا و غمخواری کردن **آستین بر چیدن** مستعد و مهیا و آماده شدن بکاری **آستین بر چیزی**
زدن ترک دادن آن ناظم تبریزی؎ کی شراب از دست این خونابه کش خواهد گرفت؛ اگه از ناز آستین بر آب کوثر میزند؛
آستین بر دل کشیدن دلاسا و غمخواری کردن **آستین بر دهن داشتن** پنهان خندیدن چنانکه آستین از دهن
برداشتن پیدا خندیدن است **آستین بر دیده کشیدن** دلاسا و غمخواری کردن صائب؎ آنکه دامن بر چراغ عمر میزد این
زمان؛ آستین بر دیدهٔ شمع مزارم میکشد؛ **آستین بر رخ کشیدن** رو پوشیدن **آستین بر زدن** مرادف آستین بر چیدن
آستین بر فشاندن عطا کردن و خوش شدن و رقص کردن و بمعنی در غضب شدن نیز **آستین بر گذر گریه سودن** اشک
با آستین چیدن **آستین بر گناه کشیدن** عفو کردن گناه **آستین پاره داشتن** مفلس و بینوا بودن **آستین تر داشتن** گریه
بسیار کردن **آستین تیر زر آوردن** دست درازی و فضولی نکردن و تیر زر بروزن بی چیز شاخ جامه را گویند **آستین زدن** رد کردن و منع
نمودن **آستین شستن** گریه بسیار کردن **آستین شکستن** بر چیدن آستین هنگام اشتغال بکاری **آستین کهنه داشتن** مفلس و
بینوا بودن چون کسی در مجلس حرفی گوید و مجلسیان گوش بر حرفش نگذارند گوید حرفم کجای شنوند آستین کهنه دارم **آستین کهنه شدن** بی سر
و سامان گشتن **آستین گرفتن** بگار گرفتن یعنی کسی را بظلم و تعدی کار فرمودن بی مزد و اجرت **آستین مالیدن** مرادف آستین بر چیدن
آستین نداشتن مبالغه در ناداری و مفلسی است **آسمان از ریسمان ندانستن** عدم قوت تمیز در میان سپید و سیاه **آسمان با زمین**
دوختن و آسمان بر زمین دوختن کمال اقتدار و توانائی و امری غریب کردن **آسمان بر زمین زدن** مرادف آسمان با زمین دوختن
آسمان را بر زمین آوردن و آسمان را زیر زمین آوردن کار ممتنع الوقوع سر انجام دادن **آسمان را زمین کردن** گرد و غبار
بر انگیختن و پی سپر کردن آسمان را و زیر پای آوردن **آسمان را سوراخ کردن** واقعهٔ عظیمی واقع شدن **آسمان سوراخ گشتن** وقوع امری عظیم
ظهوری؎ هیچ سوراخی نخواهد گشت سقف آسمان؛ گر نگاهی زین جیب شادمانی بر کنم؛ **آسمان صفت بودن** قادر بر همه چیز بودن
آسیای کسی از آب طلا گردیدن و آسیای کسی از آب گوهر گردیدن و آسیای کسی با آب چشمهٔ خضر گردیدن در کمال
دستگاهی و عزت و آبرو بودن آن کس تاثیر؎ جاوید گشته عزتم از پاس آبرو؛ گردد با آب چشمهٔ خضر آسیای من؛ **آش پختن** معنی آن
صاحب بهار مینویسد که کسی را از برای آزار کسی برانگیزانیدن و آراسته میگوید که آش کسی پختن برای او مقدمهٔ آزار ترتیب دادن سلیم
در رزمیه گوید؎ اجل شد بر سر پرخاش هر کس؛ بدیگ توپ پختی آش هر کس؛ **آشنائی دادن** شناسانیدن کسی را مثلاً دو دیرین آشنا
بعد مدتی بهم رسند و همدیگر را نشناسند کسی آنها را از مهر و محبت قدیم خبردار کند گویند آشنائی داد و بعض اعزه بمعنی آواز دادن گویند
الاول هو الاصح ظهوری؎ باز دادند آشنائیها؛ داغ و دل را نشانه بوده است؛ صایب؎ اینچنین کز سرمهٔ بیگانگی
مستانه است؛ کی نگاهش با نگاهم آشنائی میدهد؛ **آشیان کردن** خانه ساختن صایب؎ در سر این غافلان طول

امل دانی که چیست؛ آشیان کرده است ماری در کبوترخانه؛ **آغوش دادن** بی خبر شدن **آغوش گشادن و آغوش**
واکردن دست حلقه کردن از بهر معانقه **آفتاب از مغرب بر آمدن** قایم شدن قیامت **آفتاب بر دیوار رفتن و**
آفتاب بر کوه رفتن تمام شدن عمر و زندگانی و دولت و کامرانی **آفتاب بزردی رسیدن و آفتاب بزردی رسیدن**
و آفتاب بزردی زدن قریب بغروب رسیدن آفتاب سلمان ساوجی؎ زمانه مهر درخشش تیره کرد؛ ز دوران رسید
آفتابش بزرد؛ **آفتاب بگل اندودن** پنهان ساختن امری که در نهایت ظهور باشد **آفتاب بیک نیزه رسیدن**
قایم شدن قیامت **آفتاب خوردن** محنت و تعب کشیدن **آفتاب دادن چیزی** نگاه داشتن چیزی در آفتاب
آفتاب فرود کوه رفتن زوال عمر و دولت **آفتاب فرو رفتن** زوال دولت و رسیدن عمر بآخر **آفتابی شدن** خشک
شدن چیزی در آفتاب و بمعنی ظاهر شدن نیز سالک قزوینی؎ نمیتوان چو در آن کوچه آفتابی شد؛ مگر دبر سر آن کوی آفتاب
مخور؛ **آفتابی شدن چهره** زرد و متغیر شدن آن **آفتابی شدن رنگ** زرد و متغیر شدن آن **آلوده خون آمدن**
مجروح شدن و گریان آمدن **آمد شدن** بمعنی آمدن واله هروی؎ در خواب چرا داری در خانهٔ من آن پا؛ کاندر دل هر کس
آمدن شدنی دارد؛ **آمدن کار** حصول اقبال تاثیر؎ گر چنین عمر شود صرف غم یار مرا؛ رفتن عمر بود آمدن کار مرا؛ **آواز افتادن**
پست شدن بلندنامی **آواز با آواز رسانیدن** متصل بلا فصل آواز کردن **آواز دادن** صدا کردن و ندا کردن **آواز کردن** مرادف
آواز دادن و بمعنی طلبیدن نیز سلیم؎ بی تکلف من نمیرفتم ببزم او سلیم؛ سرمهٔ چشم پر افسونش مرا آواز کرد؛ **آواز کردن گوش**
مرضی است که در گوش پیدا میشود و خود بخود آواز بگوش میدهد **آواز کشیدن** طلبیدن شانی تکلو؎ صبر تاکی ناله را آواز میباید کشید؛
پردهٔ شرم از رخ این و زمیباید کشید؛ **آواز گرفتن** مرادف آواز افتادن **آواز گشتن و آوازه گشتن** شهره شدن و مشهور
گردیدن **آوازهٔ کسی نشاندن** بلندنامی او پست کردن و آوازه نشستن لازم اوست **آوردن آب چیزی را** صفت در ایکان
یافتن چون کسی خواهد که جنس گران قیمت را به بهای نازل خرید کند فروشنده گوید که این را آب نیاورده است یعنی منقسم بدست نیامده
آه با آه انداختن متصل بلا فصل آه زدن **آه در جگر نداشتن** کمال نکبت و افلاس داشتن **آه در جگر نماندن** کمال ضعف
داشتن؎ نماند از سرد مهریهای دوران در جگر آهم؛ درختی را که سرما سوخت دودش بر نمی آید؛ **آه در سینه گره نمودن**
ضبط کردن آه **آهن سرد کوفتن** کاری و ارادهٔ کردن که نتیجه نداشته باشد و بفعل نیاید **آهو گرفتن** عیب گیری کردن **آهوی**
کسی بودن اسیر و صید کسی شدن **آهوی لنگ گرفتن** بی انصافی و عاجزکشی کردن صایب؎ بود مصاف تو
ای چرخ با شکسته دلان؛ همیشه شیر تو آهوی لنگ میگیرد؛ **آهوی ملک رفتن** کنایه از نا انصافی **آهوی مانده گرفتن**
مرادف آهوی لنگ گرفتن **آئین بستن** آرایش دادن **آئینه بخاکستر پرداختن و آئینه بخاکستر کشیدن** آئینه را بخاکستر صاف
و روشن کردن **آئینه بر انگشتری نشاندن** آئینه بجای نگین در نگین دان نشاندن و آن خاصهٔ زنان است میرزا داراب جویا؎
می نماید عارضش از حلقهٔ زلف سیاه؛ یا نشانیده است بر انگشتری آئینه را؛ **آئینه بر پیشانی بستن** رسم خواتین ولایت است
که در حالت تقطیع ای آرایش آئینه بر پیشانی می بندند صایب؎ کدام آئینه رو احرام این میخانه می بندد؛ که می آئینه
بر پیشانی از پیمانه می بندد؛ **آئینه بستن آسمان** آفتاب پیدا کردن آسمان و بر آمدن آفتاب **آئینه بودن کتاب**

لذ برور دشن بودن آن آیینه بر نفس داشتن بد حالت سکته وبیهوشی تمام که مشتبه بمرگ باشد آینه روبروی نفس گذارند
تا حال موت وحیات معلوم کنند آیینه پیش لب گرفتن مرادف آیینه بر نفس داشتن تاثیر ﮦ عکساران دیار ما به
تشخیص نفس پیش لب گیرند چون آئینه روی ساده را آیینه پیش نفس داشتن مرادف آیینه بر نفس داشتن آیینه در پیش
دم آوردن مرادف آئینه پیش نفس داشتن موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و
توصیفیه وغیرها آب آبستنی وهله یعنی زمین با حامله مایه گرداند آب آتش رنگ شراب سرخ واشک خونین آب آتش زای
شراب سرخ واشک گلگون آب آتش زده اشک چشم غمزدگان آب آتش بار یعنی آشوب برخاست وشور وغوغا بهم رسید آب گرم شد
آب آتش نمای شراب لعل واشک خونین آب آتشناک شراب سرخ واشک خونین آب آتشین شراب گلگون وشراب تند واشک
پرخون آب آذر شراب سرخ آب آذرآسا شراب سرخ واشک خونین آب آهن تاب آبیکه آهن تاب داده بار بار دران غوطه دهند تا
مزاجش بر گردد آب احمر شراب سرخ آب ارغوانی شراب سرخ واشک خونین آب استاده آب ساکن که ضد آب روانست آب
افسرده پیاله بلور وشمشیر وآلات قتال آب انار شراب سرخ آب انبار حوض وتالاب کلانی که برای ذخیره آب در قلعه ها سازند وآن
با آب باران پر شود اشرف ﮦ بسکه میگریم بعشق آتشین رخسارها کشته آتش خانها از اشکم آب انبارها آب اندام بی اضافت
آدم سفید پوست وتر وتازه ونازک اندام وصاف اندام وباضافت روشنی ونازکی اندام آب اندر شیشه رنگی است نیم سبز نباتی
آب انفعال عرق شرم آب انگور شراب انگوری آب اورا برد باضافت رونق وجاه او را برد واو را خجل کرد آب ایام
آفتاب وماهتاب آب ایستاده مرادف آب استاده آبای علوی سبعه سیاره ونه فلک آبای گلوگیر سرور وعیش
جهان ونعیم دنیا وشادی که بجهت فوت دشمن کنند آب باده رنگ اشک خونین آب باران موقوف نام سیر کاهیست
از مضافات کابل آب باریک آب کم وبه مجاز بر اندک مایه توکل وقناعت نیز اطلاق کنند آب باز شناور آب بازی
شناوری آب بالای سنگ رنگی است سفید مایل بسیاهی آب بدهان آمدن کمال شایق ومشتاق چیز مرغوب
آب بردار سخنی که صدق وکذبش غیر معلوم باشد آب برنج بتشدید رای مهمله آبی کو را که طعام را زود هضم کند آب برین
بروزن پاکترین کنار جوی آبرا گویند که زیرش مجوف باشد وهر دم آب در انجا رخنه کند آب بسته شیشه وآبگینه وبلور ویخ وتگرگ
وژاله وشمشیر در غلاف آب پاشان وقتی در فارس امساک باران شد وبعد از مدتی باران بارید فارسیان آن روز را عید گرفتند
همدان بازر ورند گور جشن کنند وگلاب بر یکدیگر پاشند وآن روز باین نام موسوم شد آب پیکران موقوف ستارگان آب تاک
شراب انگوری آب ترازو بی اضافت نام علمی مخصوص معماران وبنایان که بدان آب از جائی بجائی توان برد آب تلخ باضافت
شراب واشک عاشق مهجور آب تنک باضافت آب کم ودیمی آب جامه موقوف جام آب خوری آب جاویدان آب حیات
آب جگر خون وگریه غمزدگان آب جو معروف وکنایه از دولت ومال آب چرا بی اضافت وفتح جیم فارسی غذای اندکی که
آنرا ناهاری گویند وبجهت آب خوردن خورند وخوراک آدمی وجن وپری ووحوش وطیور آب چین پارچه جامه که بدن مرده بعد غسل بدان خشک
سازند آب حرام دولت دنیا وشراب ومنی وعشق مجازی آب حیا مرادف آب انفعال آب حیات معروف وسخن پاک وصاف
ودهان معشوق وتکلم او واشاره بعشق ومحبت آب حیوان آب حیات که آب زندگی باشد آب خاطر رونق وروشنی خاطر وصفای

فکرت ودیگر صایب آب خانه موقوف مستراح یعنی پاخانه آب خجالت وآب خجلت مرادف آب انفعال آب خرابات
شراب آب خزان باران خزان آب خست بفتح خا بی اضافت هندوانه وخربزه وهر میوه که درون آن ترش وضایع باشد ومردم
بد اندرون ونام جزیره آب خشک شیشه وآبگینه وپیاله بلور آب خضر آب حیوان وعلم لدنی من الله تعالی آب خفته مرادف
آب بسته آب خور وآب خورد نصیب وقسمت ومشربه وآبخوری وهر چشمه وکنار دجله وامثال آن آب خور آتشین شراب خوار
وخون خوار وچشم غمزدگان آب خورده معروف عموما هر ظرفی که چندگاه آب دران بوده باشد خصوصا آب خورشید آتش رنگی
آب خیز زمینی باشد که هر جا که آنرا بکنند آب بیرون آید وطغیان آب وموجه آب وناودان آبدار آنکه آب از بهر مردم نگاه دارد ونام
گیاهی است وهر چیز با طراوت وپر آب از میوه وجواهر وکارد وشمشیر ومردم مالدار واطلاق آن بر شعر هم آمده چون سخن آبدار وشعر
آبدار آب داغ باضافت آبی که بسیار گرم باشد وآنرا جوش داده باشند یا آنکه سنگی یا آهنی گرم کرده دران انداخته باشند وبی اضافت
داغی که از آب افتد آبدان زمین پستی که آب باران دران جمع شود ونیز ظرف آب وبمعنی آبگیر که تازی آن غدیر است ومخفف
آبادان وبمعنی مثانه آدمی وحیوانات الف لفظ دان اکثر برای ظرفیت آرند مثل قلمدان وپاندان ونقلدان وگلدان وآتشدان وامثال
آن آب در جگر ندارد یعنی مفلس است وچیزی ندارد آب در جو دولت وفرماندهی بمعنی کامیاب نیز آب در جوی تست
یعنی بخت ودولت وحل وعقد امور خلایق بدست تست آب در چشم ندارد یعنی بیحیاست وشرم ندارد آب در دیده ندارد یعنی
شرم وحیا ندارد آب در سر دارد یعنی ضعیف وگداز است آب دزد جائیکه آب دران پنهان جاری باشد از عالم کاریز وظرفی
است تنک سر که در ته آن سوراخ تنگی باشد وبهندی آنرا بچوره خوانند وبمعنی ابر که سحاب باشد آبدست بی اضافت وضو وزاهد
پاکدامن وکاریگر یکه دست او در کارها چالاک باشد وباضافت خوبی ولطافت وچابکدستی وغساله دست وپا واین را آبدست
شو نیز گویند آبدستان وآبدستدان هر دو بی اضافت آفتابه وابریق آبدستان دار آفتابه دار وآفتابچی آب
دست کن باضافت آب وکاف تازی مفتوح آبیکه بکاوش دست از زمین بر آرند وآن در اراضی ریگستان معمول است
آب دماغ آبیکه از راه بینی بر آید وآنرا آب بینی نیز گویند آب دم دار بفتح دال آبیکه هوا با آن رسیده باشد وآن دیر هضم بود آب دندان
بی اضافت احمق وگول وضعیف ونحیف ونوعی از حلوا ومجازا بمعنی شیرینی وباصطلاح قماربازان حریف زبون ونادان و
نوعی از انار وامرود ومطلق میوه لطیف که متصادم دندان نشود وبمعنی مضبوط وموافق وشجر وگیاه وباضافت برق وتابش و
صفائی دندان آب دندان شکن آب بسیار سرد یحیی کاشی در تعریف حوض گوید ﮦ کرت هست در سردی آن سخن بیا شام
این آب دندان شکن آب دهان خیو که از دهان اندازند واستعمال آن با لفظ فرو خوردن وفرو بردن است آب ده دست
بکسر های هوز اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم خصوصا وبزرگ مجلس عموما آید جام شراب وجرعه شراب
آب دیده بی اضافت متاع ضایع آب راهه بی اضافت رهگذر آب وسیلاب وآنرا آبراه نیز گویند آب رخ مرادف
آبرو که می آید آب رز وآب رزان هر دو باضافت شراب انگوری آب رفت بی اضافت وضم رای مهمله سنگی را
گویند که آب آنرا تراشیده ومدور ساخته باشد آب رنگ بی اضافت تری وتازگی آب رنگین شراب سرخ واشک
پرخون آبرو باضافت تری وتازگی وروشنائی وبی اضافت شخصی که پیش بزرگان قدری واعتباری داشته باشد

آب روان آب جاری آب رود بی اضافت سنبل و نیلوفر آب روشن باضافت رونق و بها و رواج آب ریخت یعنی
شرمنده گردید آب ریز ادب خانه و مستراح و دلو آب کشی و ظرفیکه وقت غسل بدان آب بر سر ریزند و گودالی که از برای آبهای
مستعمل همچو آب حمام و مطبخ وغیره کنده باشند آب ریزان و آب ریزکان مرادف آب پاشان آب زر طلای حل کرده
نقاشان و می زعفرانی آب زرتاب از قبیل آب آهن تاب آبزن با بای موقوف بمعنی آرام و قرار دهنده و ظرفیکه اطبا بیماران را
دران نشانند و حوض کوچک و شخصی که مردم را از زبان خوش تسلی کند آب زه باضافت و کسر رابع آبیکه از کنار تالاب و
رودخانه تراوش کند آب زهره باضافت و فتح رابع شراب و تابش و شفق بعد از صبح آب زیرکاه کسی که بظاهر خوب و در باطن
فتنه انگیز باشد و خوبی و نیکی و قابلیت و کمال مخفی آب سبحه رواج و رونق تسبیح آب سرخ شراب آب سبک آب گوارا
و گوارنده و هاضم آبستن فریاد و آبستن فریادخوان ربط دان سازیست آب سفر باضافت آبیکه در اثنای سفر خورند
آب سند بکسر سین مهمله و سکون نون دریای اتک آب سوار و آب سواران هر دو بی اضافت حباب و سوار آب باضافت
نیز آب سیاه مرضیست که چشم بدان نابینا شود و بمعنی شراب و گل و لای و آب عظیم عمیق و آب طوفان نوح علیه السلام و بمعنی نکبت و
خواری و علتیست که در سم اسپ پیدا شود و اشرف هجو اسپ گوید ع کند دره نوشتن بجا اصرار · سمش آب سیه آرد قلم وار
آب سیر بی اضافت و فتح رابع جاریهای خوش رفتار آبشار جای آب که از بالا بپایین ریزد آبشتگاه بفتح با و سکون شین معجمه
خلوت خانه و مستراح و این را آبشتن گاه نیز گویند آبشخور بمعنی آب خور و محل اقامت آبش روشن است یعنی عزت و آبرو و رواج و رونق
و طراوت دارد آب شرم مرادف آب انفعال آب شقایق شراب سرخ و خون آب شناس حقیقت شناس و قاعده دان و صاحب
مهارت در علوم و شخصی که بر بالای تیر کشتی بر آمده از صلاح و فساد دریا خبر دهد آب شناسان کار قاعده دانان و ماهران آب شنگ بی اضافت
بر وزن آب رنگ ظرفی باشد از مس وغیره بمقدار قامت آدمی که طبیبان بیمار را دران خوابانند و ادویه جوشانیده دران ریزند آب شنگرفی
باضافت شراب سرخ و اشک خونین آب شور اشک چشم غمزدگان آب شیب بی اضافت و کسر شین معجمه راه گذر آب که از بالا بزیر
آورده باشند آب شیراز خان آرزو گوید که نهریست در صفاهان و بعضی گویند که مراد از شراب است عموما و بعضی گویند که مراد از شراب شیراز است
خصوصا انتهی کلامه و وارسته می نویسد که آب شیرازی و آب شیراز شراب شیراز است ازع سر و برگ شکفتن نیست گل از طبیعت را ·
اگر در خاک صفاهان نباشد آب شیرازی · آب شیراز را به گفتن آب درمیان دارد زیرا که جمهور ایرانیه ازان منکر اند آب طبرستان باضافت چشمه ایست
روان در کوهی که اگر انگشت بران زنند بایستد و چون فریاد کنند پنهان شود و چون طلب نمایند روان گردد و این حال در هر ساعتی ازان چشمه مکرر بفعل می آید
آب طبریه باضافت گویند چشمه ایست که مدت هفت سال پیوسته روان باشد و هفت سال دیگر خشک بود آب طربشه ابو مثنی آب طلا
آبی که ورق طلا دران حل کرده باشند و بدان چیزی نویسند آب طینت باضافت آبی که خاک ابدان بدان سرشته اند آب عرق باضافت
خوی که از مسامات بر می آید و گلاب آب عشرت مرادف آب طرب آب غربت باضافت آبی که در اثنای سفر خورند آب غمام
باضافت باران و رونق ابر ها آب فتنه رواج و رونق فتنه و بسیاری آشوب آب فسرده باضافت شمشیر و خنجر و شیشه و بلور
و آبگینه آب فلان روشن است کنایه از عزت و آبرو بود و عبارت از رواج و رونق و طراوت نیز آب کار بی اضافت سقا و
شراب خوار و شراب فروش و حکاک و نگین ساز و باضافت رونق و رواج و آبرو آب کامه بی اضافت چیزیست که از حموضات

متعدده مثل ماست و خمیر خشک و سرکه راست کنند و آنرا نانخورش سازند آب کبود باضافت دریای چین که آنرا بعربی بحر اخضر
خوانند گویند هر شب زنان خوبصورت ازان بر می آیند و بر دامن کوهی که بکنار آنست بازی میکنند و چون روز شود باز بدریا فرو می روند
آب کش خورنده آب و کسیکه از چاه و چشمه آب کشد آب کشاده باضافت شراب بونگ کیف آب کش برگ رگ اوراق
نبات آب کمان زه کمان آب کمه باضافت و ضم کاف و فتح میم آبیست خاکستری رنگ و بغایت بدبو که از شکم نوعی از ماهی
گیرند هر عضو که بشکند مقدار دو مثقال ازان بخورند درست کند و آن ماهی در بحر چین و دریای هرمز بهم رسد آب کند بفتح
رابع و سکون نون زمینیکه آب آنرا کنده باشد و آبگیر و نام شهری آب کور شخصی که مردم را از آب و نان منتفع نگرداند آب گاه تهی گاه و
پهلو و تالاب آب گردانی متعدی آبگردش که بمعنی تاثیر زبونی آب و هوا باشد شانی تکلو گوید ع هر زمانم بعالمی فکند · خاکساری چو آب گردانی
آب گردش بی اضافت تاثیر زبونی آب و هوا و تغیر آب و هوا و جای بیماری و بیماری که بسبب آب و هوا مختلف بهم رسد و بمعنی قسمت در روزی
و گردش زمانه نیز آب گردنده باضافت آسمان آب گل رنگ و آب گلنار رنگ شراب سرخ و اشک خونین آب گوشت شوربای
گوشت آب گون نام رودخانه خوارزم و شسته گندم و آسمان آب گون پل آسمان آب گون صدف آسمان و آفتاب و ماه
آب گون طارم آسمان آب گون قفس آسمان آب گوهر بهاری زلال آب در پرده چشم [illegible] اند آبگیر تالاب و گودی که
آب در انجا ایستاده باشد و نام ابزاری آبگینه خانه آینه خانه و آسمان آبگینه طارم و آبگینه گون طارم آسمان آب لطف فیض و
عطا و بخشش آب لعل شراب سرخ و اشک خونین آب لوج بواو معروف و جیم عربی بمعنی قند و بی بهیز آمده و بالضم معرب آن
آبله پا یان جستجو سالکان راه طلب آبله پستان تکمه که بر پستان باشد و آنرا عقده پستان نیز گویند آبله دولابی آبله که بشدت نیش
و آب برداشتن دور دارد آبله رخ فلک ستارگان آبله روز آفتاب آب ماه روشنی ماه آب مرده آب غیر جاری و افسرده
صائب ع افسردگان بعالم بالا نمیرسند · این آبهای مرده بدریا نمیرسند · آب مرغان باضافت نام سبزه گاهی در نواحی شیراز
و نام چشمه ایست در قهستان آب مروارید باضافت روشنی و رونق مروارید و نام علتی که در چشم آدمی پیدا میشود و بینائی را دور گرداند
آب مریم جاه و صلاح حضرت مریم علیها السلام و شراب انگوری آب منجمد و آب منعقد شیشه و پیاله بلور و زجاجی و برف و یخ و
تیغ و خنجر و امثال آن آب می باضافت بیانی شراب آب می گون اشک سرخ آب نار و آب ناردان شراب سرخ و اشک
خونین آب نافع شراب آب نبات نوعی از حلوا و شربت و شراب و نازکی رستنیها و شیره هر رستنی آب نقره آبیکه ورق
نقره دران حل کرده باشند و بدان چیزی نویسند آب نقره تابست قبیل آب آهن تاب آبنوسی شاخ سورنائی که آنرا شهنائی
هم گویند و نائی که از چوب آبنوس سازند آب و آتش بواو عطف حلم و غضب و مرد حلیم و غضوب و بغیر واو عطف نیز بهمین معنی
است آب ورنو بفتح واو شناکننده آب و رنگ شراب و اشک خونین و طراوت و تازگی و بمعنی سفیده و شنگرف و
روغن که برای صفای رنگ بر چهره مالند و آنرا گلگونه و غازه گویند آب و روغن تکلف کردن در سخن آرائی آب و گل بکسر کاف
فارسی قالب بشری و سرشت و طینت آبیاری آب رسانیدن بیخ درختان و آبیار کسی که زراعت را آب دهد آب یاقوت و
آب یاقوت وار شراب سرخ آب یخ شربت یخ آتش آب سپر و باضافت شمشیر و تیغ آبدار آتش افزاره تیری بود از
آتش که بر هوا روند و آنرا تیر هوائی تیر گویند آتش افروز ظرفی باشد از مخترعات جالینوس که آتش را برافروزد و سوخته هر چیز که بدان

آتش افروزند ونام ماه یازدهم از سالهای یزدجردی ونام مرغیکه آنرا ققنس خوانند **آتش افروزنه** بفتح نون هر چیزیکه بدان آتش افروزند همچو خس وخاشاک وچقماق نیز **آتش بجان** غم وسوزش شوق ومحبت دارند **آتش برگ** خسی باشد که بگوگرد تر کرده خشک سازند وبهندی دیاسلائی گویند وبمعنی چقماق که آنرا آتش زن نیز خوانند **آتشین بسته** زر سرخ **آتش بند** عزیمت و افسون که بخواندن یا نوشتن آن آتش کار خود نتواند کرد **آتش بهار** گلسرخ ولاله ورونق بهار **آتش بی باد** شراب وظلم وتعدی **آتش بیداد** رواج ورونق ظلم **آتش بی دود** شراب وآفتاب وقهر وغضب **آتش بی زبانه** شراب ولعل ویاقوت وعقیق **آتش پارسی** مرضی است غیر آتشک وآنرا بعربی نار فارسی خوانند **آتش پای** بیقرار واسپی که از تندی بر یک جا نایستد **آتش پر آب** باضافت شراب سرخ واشک خونین وپیالهٔ طلا وپیالهٔ لعل ویاقوت پر از شراب **آتش پرست** جماعتی از قوم موسی علیه السلام وپروانه **آتش پرور** تیغ وشمشیر آبدار ودیگر آلات جنگ **آتش پیکر** آفتاب وشیاطین وجن **آتش تابنده** آفتاب وطبیعت تیز **آتش تاک** باضافت شراب **آتش تر** شراب سرخ ولب معشوق ولعل ویاقوت **آتش تو به سوز** شراب **آتش جام زیبقی** شراب سرخ که در پیالهٔ بلور یا پیالهٔ نقره خورند **آتش حجر** لعل ویاقوت وآتشی که از چقماق خیزد **آتش خاطر** باضافت عاشق وتیز فهم وروشن رای وباضافت روشنائی خاطر **آتش خس پوش** لب نوخط **آتش خوار** و**آتش خواره** نام مرغی است که آتش میخورد ومردم بدنفس وظالم وحرام خوار ورشوت خوار **آتش خورشید** نور آفتاب وسوز عشق وسوز دل وشراب وزر طلا وغضب وظهور انوار الهی **آتش دستی** غلبه وچالاکی وتیز دستی وجلدی **آتش دل** سوز دل ومحبت **آتش دوزخ** علف شمشیر آبدار **آتش دهقان** باضافت آتشی که دهقانان بعد از درو کردن وبرداشتن غله بر بقیهٔ آن زنند تا زمین قوت گیرد وزور بهم ساند **آتش رز** باضافت شراب انگوری **آتش روحانیان** جسم فرشتگان **آتش روز** آفتاب وگرمی وروشنی روز **آتش زبان** تیز وتندزبان یعنی شخصی که تند وجلد حرف زند وشاعر فصیح الکلام **آتش زر** باضافت رواج ورونق زر **آتش زمزم** آفتاب از برهان ودر سراج اللغات بهمین معنی آتشین زمزم نوشته بزیادتی یای ونون ساکنین وهمین صحیح است خاقانی ؎ ای کعبهٔ رهرو آسمان را ٭ وی زمزم آتشین جهان را **آتش زن** روشن کنندهٔ آتش وآهن چقماق وصاحب اهتمام روشنی امرا وجانوریست که آنرا ققنس گویند **آتش زنه** چقماق وچوبی وسیخی که بدان آتش را می آتش سایان رونق وبهار **آتش سخن** باضافت طعنه زننده وعتاب کننده **آتش سرد** باضافت شراب لب معشوق وزر طلا **آتش سنگ** گیاهی است دوائی که بتازی مفسح الکلاب خوانند **آتش سودا** **آتش سوز دل** باضافت گرمی عشق وفکر وخیال **آتش سیال** شراب سرخ وخون **آتش سیمابسان** آفتاب **آتش سحر** شراب انگوری **آتش صلیب** آفتاب **آتش صبح** آفتاب **آتش طبع** تیزی طبع وفیاضی آن **آتش فام** رنگ نارنجی **آتش فراز** تیر آتشبازی **آتش فروز** مرادف آتش افروز **آتش فسرده** زر طلا **آتش فعل** باضافت اسپ جلد وتند وتیز **آتش فکر** مرادف آتش خاطر **آتش قند** سرخی لب معشوق وشراب **آتش قندیل** رونق ورواج قندیل وسوز دل ومحبت **آتشک** مرضی است معروف وبرق وکرم شب تاب **آتش کار** باضافت خشمگین وشتابزده وبدکار وگلخنی ومطبخی وآهنگر وآتشباز وامثال آن **آتش کاری** آتش دادن وگرم کردن و آتشگری نیز بهمین معنی آمده **آتش کاو** چوبی که بدان آتش را برهم زنند **آتش کبریت** آتشی که در چشمهٔ گوگرد افروزد وفتیلهٔ گوگرد که در هندوستان دیاسلائی گویند **آتشکدهٔ بهرام** برج حمل بواسطهٔ آنکه حمل خانهٔ مریخ است **آتش کش** بفتح کاف تازی آلهٔ که

آتش را بدان بردارند وآنرا نیز در مصطلحات می نویسد که زاهد علی خان بنجای لاری میگوید که آتش کش چیزیست که سرش پهن باشد با ما بیل که بدان از تنور آتش وخاکستر برآرند وآن ورای آتش گیر است **آتش گر** و**آتش گره** بکسر کاف فارسی هر چیزیکه بدان آتش توان برداشت و آنچه بدان آتش افروزند **آتش گل** ای گل که همچو آتش است ونیز رونق وروشنائی گل **آتش گون** نام گلیست در غایت لطافت که چشم را از دیدنش روشنائی افزاید **آتش گیر** و**آتش گیره** مرادف آتش گر **آتش لباس** سرخ پوش ولباس سرخ **آتش لطف** مرادف آب **آتش مجسم** باضافت تیغ وشمشیر آبدار وسایر اسلحهٔ جنگ **آتش محلول** آب گرم وروغن گرم وشراب **آتش موسی** آن آتش است که موسی علیه السلام را بکوه طور راه نمائی کرد واین را آتش طور نیز گویند وبمعنی می سرخ هم آمده **آتش مویز** شرابی که از مویز سازند **آتش نثار** مردم گریان وغمزده که خون بگریند **آتش نعل** بنون مرادف آتش فعل **آتش نمرودی** آتشی عظیم که باحاطهٔ یک فرسنگ نمرود برای سوختن ابراهیم علیه السلام افروخته بود وآنقدر حرارت داشت که در چهار فرسنگ آن دیحیات نگذشتی بحکم الهی آن آتش بر آنحضرت سرد شد واز میان آن انواع گل وریحان پدید آمد **آتش نیسان** رونق گلها وشگوفها وقت بهار **آتش و آب** تیغ وشمشیر وامثال آن وپیالهٔ بلوری پر از شراب سرخ **آتش وادی ایمن** مرادف آتش موسی که نور انا الله رب العالمین است **آتش هفت مجمره** سبعهٔ سیاره که زحل ومشتری ومریخ وآفتاب وزهره وعطارد وماه باشد **آتش هندی** تیغ هندی **آتشین اژدها** هر یک از سبعهٔ سیاره ومجموع را آتشین هفت اژدها گویند **آتشین پنجه** کاریگر واستاد جلد کار وتند وتیز وآنرا آتش دست نیز گویند **آتشین پیکر** آفتاب وجسد جنیان وشیاطین **آتشین دواج** آفتاب وشفق وشراب سرخ ودواج بفتح دال بمعنی لحاف باشد **آتشین زبان** مرادف آتش زبان **آتشین سخن** تیز زبان **آتشین صدف** و**آتشین صلیب** و**آتشین کاسه** آفتاب **آتشین لباس** لباس سرخ وکسیکه لباس سرخ پوشیده باشد **آتشین مار** آه گرم وزبانهٔ آتش وتیر آتش بازی **آجر تراش** بضم جیم آنکه خشت های پخته را تراشیده در بناها بکار برد **آخته قد** بلند قامت ونام آور **آخر چرب** باضافت عیش وعشرت وبسیاری اطعمه وفراخی رزق ودوری **ف** آخر بضم ثالث جای علف خوردن اسپان واین را آباد ومعدوا هم نویسند بسبب آنکه رسم الخط این زمان است **آخر دست** بفتح ثالث صف نعال وکفش کن ودا و آخر قمار وعاقبت کار **آخر سالار** میر آخور **ریش سفید طویله** **آخر سنگین** باضافت آخری که در آن کاه وعلف بسیار باشد وجائی ومقامی که در آن حاصل ونفعی نبوده باشد **آخر ندارد** یعنی مآل بدی دارد وچنین کس را بی عاقبت گویند **آخرین آیه** اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم **آخرین تحویل** قیامت **آخرین حرف** تقدیر وانتهای کار **آخرین راعی** و**آخرین رایت** اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم **آخور خشک** آخوری آب وعلف **آداب فاضله** خصایل پسندیده وکنایه از حکمت وشجاعت وعفت وعدالت **آدم آبی** نوعی از حیوانات که بصورت آدمی باشد **آدم بآدم** میرسد مثلا شخصی است که از غنا به عنا افتاده واز بینوائی در پیش شخصی رجوع آورده گوید هان ای ستمگر آدم بآدم میرسد یعنی کار عالم است نباید فردا من احتیاج آری **آدم پیر** از اسمای الهی ومرشد کامل **آدم ثانی** حضرت نوح علیه السلام **آدم زاد** و**آدمی زاد** و**آدمی زاده** انسان **آذر آباد** نام آتشکدهٔ تبریز ومعنی ترکیبی آن معمورهٔ آتش چه آذر آتش وآباد معموره است واین را آذربایجان نیز گویند **آذر آبادگان** نام شهر تبریز گویند چون در تبریز آتشکده بسیار بوده بنابران بدین نام موسوم **آذر آبادگون** آتشگاه وگلخن حمام وکورهٔ آهنگری **آذر آئین** نام آتشکدهٔ چهارم است گویند که عجم را هفت آتشکده نامی بوده بعدد هفت کوکب که آذر مهر وآذر نوش وآذر بهرام وآذر آئین وآذر خرین وآذر برزین وآذر زردهشت باشد وهر یک ازین آتشکدها منسوب

یکی از کواکب سبعه داشتند و بخوری که متعلق بآن کوکب بوده می سوختند آذرافروز مرادف آتش افروز آذرافزا بمعنی آذرافروز
آذرباذ نام یکی از موبدان و دانشمندان آذربو گل اشنان که آن زرد رنگ می باشد آذرلویه مرادف آذربو و نزد بعضی بیخ زعفران آذر
پرست بمعنی آتش پرست آذرپیرا خدمتگار آتشکده آذرخرداد بضم خای نقطه دار نام آتشکدهٔ شیراز و این را بابواد معد و لهم گویند
و نام موبدی که این آتشکده را ساخته بود و نام ملکی باعتقاد فارسیان که به محافظت آتشکدها مامور است آذرخش بضم خای نخذ نام روز
نهم از ماه آذر و فارسیان این روز را مانند نوروز مبارک دانند و عید سازند آذرشین سمندر که در آتش سکون کرده آذرفروز
مرادف آذرافروز آذرفزا بمعنی آتش افروز آذرگشسپ بضم کاف فارسی و فتح شین معجمه و سکون سین مهمله و بای فارسی بمعنی آتش
جهنده که عبارت از برق است و نام آتش خانه و بعضی گویند که این مخفف آذرگشتاسپ است چراکه بنا کردهٔ بادشاه گشتاسپ بود
آذرگون نوعی از شقایق و گیاهی است سرخ رنگ و نوعی از بابونه و گل همیشه بهار و سمندر و نام اسپی آذرهمایون نام ساحرهٔ از نسل
سام آذرهوشنگ نام اولین پیغمبریست که بعجم مبعوث شد آرام تن بفتح بای ابجد باغ میان شهر و قصبه و ده آرام خاک سکون
زمین و حلم آدمی آرایش خورشید نام لحن اول از سی لحن باربد خطیکه بر عارض خوبان بر آید آرد بیز غربال و پرویزن آرد تولهٔ
آرد دولهٔ آشی که از آرد پزند و بعضی سبخته گویند آرد روغن و آرد و روغن و آردی روغن حلوای تر آرد هاله مرادف
آرد توله آرزه گر کسی که کاه گل سازد آزاد دار و نوعی از چغندر صحرائی آزاد درخت موقوف درختی است که در جرجان روید
و آزاد درخت طاق نیز گویند چون بهایم خورند در حال میرند آزادکاه جامه جائی که استادان جولاهه پارچهٔ بافته شده را از کارگاه برند
آزاد میوه حلوائی است که از قند و مغز بادام و پسته و نخود مقشر سازند و بعضی نخود قندی و بادام قندی و پستهٔ قندی را گویند که برنگهای
مختلف ساخته باشند آزادنامه دستاویز آزادی آزاد و آزادوار نام صوتی است از موسیقی و نام موضعی از قرای اسفراین آزاده دل
فارغ بال و مردم صالح و حلال زاده آزرده پشت کوز پشت و مرکبی که پشتش مجروح باشد آس افزون آرشینه که آلتی است از
فولاد که آسیا را بدان تیز کنند آستان برخاست و افتاد باضافت دنیا و روزگار آستان عدم دنیا و روزگار و فوت
و موت آستان فنا دنیای فانی آستان گردان آستان گردون و آستانه گردان آستانه گردون آسمان اول آستین
پوستین عیب و عار آسمان از کجا و ریسمان از کجا این مثل در جائی گویند که شخصی در برابر سخن معقول جواب نادرست گوید
آسمان برین فلک نهم که آنرا فلک الافلاک خوانند آسمان دره بفتح دال کهکشان که بعربی مجره خوانند آسمان سوراخ نخواهد شد
یعنی هیچ واقعهٔ عظیمی نخواهد شد آسمان گیر شامیانه آسمان و ریسمان مرادف آسمان از کجا الخ آسمانی زبان زبان ملایکه آسودگاه
خاک اموات یعنی مردگان آسیا آژن بفتح زای فارسی آلتی که آسیا را بدان تیز کنند آسیا زنه مرادف آسیا آژن آسیای دست
آسیائی که بدست گردانند آسیای دندان دندانهای کرد که بدان طعام خائیده میشود آسیای فلانی از بی آبروئی و از ریست یعنی
مدارش از بی حیائی و بی آبروئی است آسیای فلانی از آب طلا میگردد و آسیای فلانی از آب گوهر میگردد یعنی در کمال آسودگی
و عزت و آبروست از سه میم زاهد همگی از بی دنیاست بدین ؛ آسیای فلکش از آب طلا میگردد ؛ آسیای فلانی باب چشمهٔ
خضر میگردد یعنی در کمال و آسودگی و عزت و آبروست آسیب نظر چشم زخم آش پرهیز آش آردی که بجهت بیمار پزند آش
تتماج بهر دو تای فوقانی نوعی از آش که نان تنک ریشه کرده در آن ریزند آش تزویر مرادف آش پرهیز آش تو در کاسه تست

یعنی رزق تو و نصیب تو در آستین تست آشتی خواره حلوا و طعامی که بعد از آشتی میان دوستان پزند و صرف نمایند از برهان قدر
بهفت قلزم آشتی خوان بهمین معنی نگاشته آش خلیل آش عدس و ظاهرا خلیل نام واضع این آش است و نزد بعضی آشی که در روضهٔ
خلیل علیه السلام میپزند آش خمار آشی که بخوردن مخموران دهند در وقت خمار آش خیر طعامیکه لله بدرویشان دهند آش
دقیق آشیکه از آرد برنج پزند و نزد بعضی حلیم آش دم پخت نوعی از آش آشفتگی دماغ اختلال حواس آشفته رو میان نکال
افروخته آشفته مغز دیوانه مزاج و مدهوش آش مالی تملق و چاپلوسی و دیوثی و بی حمیتی آش مزور آش برنجی که طبیبان بعد از فاقهٔ
بسیار به بیمار دهند آشنا رو کسی که صورتش مانوس باشد آشنا فروشی مدح کردن آشنا آشنا گرد آشنا ورشنا کنندهٔ
آشیان آهنین انگشت دان آفاق مالیه عبارت از ربع مسکون آفتاب پرست گل خورشید و گل نیلوفر و حربا و طایفهٔ
از گبران آفتاب ثریا فشان چهرهٔ عرق افشان محبوبان آفتاب خورده آنکه از حرارت آفتاب بدحال شده باشد آفتاب
دزدک شبکه باشد که طفلان از بوریا سازند و در آفتاب گذارند آفتاب دولت بخت و دولتی که همچو آفتاب روشن باشد
آفتاب رو موقوف مکانیکه رو بآفتاب باشد آفتاب زده موقوف مرادف آفتاب خورده آفتاب زرد موقوف وقت
غروب شدن آفتاب و باضافت خربزه و شراب زعفرانی آفتاب زرد و باضافت خربزهٔ شیرین آفتاب زردک جانوریست
شبیه بچلپاسه که بهندی گرگٹ نامند و گل خورشید آفتاب ساوه اشاره به سلمان ساوجی آفتاب سر دیوار انتهای
زوال عمر و زندگانی و دولت و کامرانی آفتاب سر کوه انتهای عمر و زوال زندگانی آفتاب سوار موقوف مردم سحرخیز
و شب بیدار آفتاب گردش تمامی روی زمین و هر چیز که آفتاب بران تابد و حربا که جانوریست مانند چلپاسه آفتاب گردک جانوریست شبیه
چلپاسه و گل آفتاب پرست آفتاب گیر هر چیز که جهت محافظت آفتاب بر بالای سر نگاه دارند و سایبان و چتر و دسته دار که ملوک و امرا بدان
سایه کنند تا آفتاب نرسد آفتاب لب بام نزدیک بمرگ آفتاب مغربی تیغ آفریدگار پیدا کنندهٔ موجودات که
الله تعالی باشد آگنده گوش گناهکار و ناشنوا و چیزی در گوش آگنده و کسی که نصیحت نشنود آلت شناس سلاح شناس
آل تمغا بتای فوقانی در ترکی مهر پادشاه را گویند و آل بمعنی سرخ آمده و مهر پادشاهان سرخ میباشد صایب ؎ روز محشر
سرخ رو چون لاله برخیزد ز خاک ؛ آل تمغای شهادت هر که دارد بر جبین ؛ و زمینی که ملوک و سلاطین بسبیل انعام و جاگیر تنخواه
کنند حالا اطلاق آن بر زمین انعام است خصوصا از مصطلحات و صاحب برهان قاطع آل طمغا بطای حطی دسته دار
بمعنی مهر و نگین پادشاهان نویسد و گوید که نزد بعضی این لغت ترکیست آل معصفر باضافت نوعی از ماهی درم دار و سرخ نیم رنگ است
آلوده کاران اهل دنیا داران و بخیلان و گناهکاران آلوده دامن فاسق و گناهکار آلو گرده بضم کاف فارسی میوه ایست زرد
رنگ شبیه بزرد آلو آماج خانه و آماج گاه تودهٔ خاکی که برای مشق تیراندازی سازند و آنرا خاک توده نیز گویند و مکانی
که آماج دران باشد و دنیا آمد کار حصول اقبال و مساعدت ایام آمد و آتش گرفت و رفت یعنی جا ناگرم کرده رفت مبالغه
است از زود برگشتن آمد را بمو میتوان کشید مثلی است مشهور یعنی دولت چون روی آورد بموی میتوان کشید چه بسهل
ترین توجه توان بدست آورد آمر نون و قلم اشاره بباری تعالی و جناب سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم آموختگان
لمنزل انبیا و اولیا علی نبینا و علیهم السلام و شعر الحکم الشعراء تلامیذ الرحمن آموزکار شاگرد و استاد آموزناک حقتعالی

ومعلم **آمیز کار** خلیق وسازگار **آمیزه مو** مردم دو مویه **آن دفتر را کاو خورد** یعنی حساب پاک شد **آواره گیر** حساب گیر محاسب
آواز خراشیده صوتیکه از بسیار فریاد کردن بلند نتواند شد **آوردگاه** جنگ گاه **آه آتشین** آه گرم وآه دردناک **آه دل خراش** از قبیل
آه جانسوز وجان گداز **آهسته رای** داناو دانشمند وآهسته گوی **آه سرد** آهی که بخوف افشای راز حسب دلخواه با آواز بلند بگرمی جوش
دل کشیده نشود وبه تنفس تند بر آید **آه عنبرین** آه دردناک **آهن آشیان** انگشت دان خیاطان **آهن افسرده** تیغ وکارد زنگ بسته
وکند شده **آهن جامه** آهنی که بر صندوق وزین وغیره برای استحکام زنند **آهن جان** سخت جان وسختی کش ومحنت کش وجفاکش **آهن**
جفت بی اضافت وضم جیم آهنی که زمین را بدان شیار کنند **آهن خای** اسپ سرکش وپر زور **آهن ربا** مقناطیس وآن سنگی است
که آهن وفولاد را بجانب خود کشد وبهندی چمک نامند بضم جیم فارسی وتشدید میم **آهن رگ** اسپ پر زور وصاحب قوت **آهن گاو**
بی اضافت مرادف آهن جفت **آهنگ حصار** نام مقامی از موسیقی **آهن نخورد** یعنی زخم نخورد دستیاب وزحمت نکشیده **آه نیم کش** آهی که
بخوف افشای راز حسب دلخواه با آواز بلند کشیده نشود **آهنین جان** مرادف آهن جان **آهنین جگر** مرادف آهن جان **آهنین رگ**
مرادف آهن رگ **آهنین کرسی** سندان آهنگری ومسگری وزرگری **آهنین کمر** مبارز سخت جان **آهوان برج** ستارگان شاهد
آهو بره فلک آفتاب وبرج حمل **آهو پای** خانه شش پهلو وخانه مقرنس تند وتیز دویدن **آهو پرستی** کمال محبت **شکار آهو**
گذشت یعنی وقت کار نماند وفرصت رفت **آهون بر** نقب کن وچاه جو وآهون بر وزن قارون خنه ونقب را گویند **آهوی**
توام ای اسیر وصید تو هستم **آهوی حرم** آهوئی که در صحرای نواح مکه معظمه باشد وشکار آن حرام است **آهوی خانه خاوری**
آفتاب **آهوی خاور وآهوی خاوری** آفتاب **آهوی ختن** آفتاب **آهوی زرین** آفتاب وصراحی طلا **آهوی سیمیز**
ساقی سفید پوست وماهتاب **آهوی شیر افکن** چشم معشوق وساقی **آهوی فلک** آفتاب **آهوی نزار** بکه بسفیدی
وسیاهی مایل باشد **آی آی** بمعنی آمد آمد **آیات متشابهات** آیاتیکه مفسرین در تفسیر آن محتاج بتاویل اند مثل الرحمن علی العرش
استوی ویدالله فوق ایدیهم **آیات محکمات** آیاتیکه محتاج بتاویل نیست وحکم آن بر ظاهر معنی است **آیت ایام**
آفتاب وماه **آیت مقصود** اشاره بآیه اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم **آینه آسمان** آفتاب وماه **آینه**
اسکندری آینه بود که بجهت آگاهی از حال فرنگ بر سر مناره اسکندریه نصب کرده بودند وبمعنی آفتاب نیز **آینه افروز**
صیقل گر وروشن گر **آینه بدن نما** آینه کلانیکه تمام بدن در ان دیده شود **آینه پیل** آینه چند باشد فولادی در برگستوان فیل یعنی
بر پوشش روز جنگ تعبیه کنند وزنگ فیل نیز **آینه تصویر نما** آینه دو رو که تصاویر بر قفای او گذارند وچون تماشائی ملاحظه کند
داند که این صورتها را در صفحه آینه کشیده اند واین کار فرنگ است **آینه تمثال دار** مرادف آینه تصویر نما آینه جام مه نما مرادف
آینه بدن نما **آینه چرخ** آفتاب وماه **آینه چینی** آینه است که از مال سازند وتال طبق مس وبرنج وطلا ونقره وروی وامثال
آن وبمعنی آفتاب نیز **آینه حبابی** آینه که بر دور او حباب ها از عالم حباب شیشه باشد از مصطلحات قدرچراغ هدایت آینه که
بر اطراف آن آینه ها بصورت حباب سازند برای خوش نمائی **آینه خاطر** آدمی پاک سرشت روشن دل **آینه خاکیان** اشاره
بذات باریتعالی وآدم علیه السلام ودل مردمان **آینه خاوری** آفتاب **آینه دار** ستره باش وحجام ومظهر ومقابل وکسیکه
آینه پیش رو که دارد وخادم **آینه دست** تیغ **آینه دل** مرادف آینه خاطر **آینه زدای** بمعنی آینه افروز **آینه زرین** آفتاب

آینه سکندر وآینه سکندری مرادف آینه اسکندری **آینه شش جهت** اشاره به پیغمبر عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم
وکنایه از اصحاب کهف ورجال الغیب ومشاهدات نیز **آینه طاوس** نقوش بال وپر طاوس **آینه طبع** مرادف آینه خاطر
آینه طلعت درویشان دل درویشان وباضافت بیانی روی درویشان **آینه طینت** مرادف آینه خاطر **آینه فتح** تیغ
آینه گردان باضافت آفتاب وبی اضافت فاعل وامر بامعنی باشد **آینه گرفته** باضافت آینه زنگ خورده **آینه گیتی نما**
از قبیل جام جهان نما **آینه محشر** آفتاب محشر یا باضافت تشبیهی همان محشر باشد که نیک وبد هر کس دران روز ظاهر شود **آینه نما** مرادف آینه دار
آینه هفت جوش آفتاب ونیز آینه که از زر ونقره ومس وآهن ورصاص قلعی وسرب سازند **آینه یوسفان بینش** آفتاب از هفت قلزم **آیه**
بلند آیه دراز چه بلند بمعنی دراز بسیار است کما لا یخفی علی المتتبع واله هروی ه در شان قد شن بهار در باغ ها خواند از سرو آیه بلندش **آیه حجاب**
وآیه حجابی آیه کریمه که در باب ستر نسا از نظر نامحرم منزل شده **آیین بندی** زیب وآرایش که در کوچه وبازارها هنگام قدوم سلاطین کنند
آیین پرستی خدمت کردن بانهایت فروتنی **آیین جمشید** نام لحن دوم از سی لحن باربد ونام نوائی از موسیقی **نهر دوم در الف**
مقصوره مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده ابشتن بفتح اول وکسر ثانی پوشیده داشتن سالم **ابیستن** بابای
مجهول بمعنی آراستن سالم **ارزیدن** بالفتح قیمت کردن وقیمت شدن وفروخته شدن وکنایه از لایق وسزاوار بودن ارزد **ارستن** مخفف
ارستن سالم **ارمانیدن** بالفتح آرزو وحسرت بردن وافسوس وپشیمانی خوردن سالم **ازدن** بالفتح مخفف آزدن سالم **ازمودن**
مخفف آزمودن ازماید **استادن** بالکسر ضد نشستن یعنی راست کردن قامت وبرپا شدن وبرپا کردن وبازداشتن ومنع کردن
از رفتن استد **ف** الف مکسوره در پنج صیغه غیر سالم از مصادر مکسور الالف باوردن بای زایده ونون نفی بیای حطی مبدل نشود **ف**
استاده معروف ودر هندی چوبیکه سایبان خیمه بران نصب کنند خان آرزو ه **آسمان** باش شکوه او زعاجزانیم با خیمه اش ز پای
از استاده آه من است ها وارسته میگوید که مولف را در فارسی بودن آن تردد است زیرا که نه در کتب معتد ولغت بدین معنی دیده
ونه در شعر استادی بنظر آمده ظاهرا خان آرزو لفظ هندی بسته باشد لیکن مصنف بهار عجم که از معتقدان اوست با دعای فارسی بودن آن بدین معنی
آورده وبهمین شعر متمسک گشته ای کاش بشعر ایرانی که فارسی حق ایشان است تمسک می جست تا تردد از میان بر می خاست من ادعی
فعلیه السند انتهی بنده راقم میگویم که مصنف بهار عجم سوای بیت آرزو شعر وحید هم نوشته است شاید که بنظر وارسته نرسیده باشد ه
ریسمان تابیدن شاهان پی جاکر خطا است ها خیمه دولت بپا ازو راین استاده است ها **واستادگی** معروف وبمعنی توقف نکردن
کاری وبمعنی بجد گرفتن در کاری نیز آمده پس گویا از لغت اضداد است **استانیدن** بالفتح ایستادن وبازداشتن ومنع کردن
از رفتن استاید **ف** تبدیل نون بیای حطی در صیغه های غیر سالم این مصدر سماعی است **استردن** بضم اول وثالث تراشیدن ومحو کردن
وپاک ساختن استرد **استهیدن** بکسر اول وثالث مخفف استهیدن مت **استهیدن** مخفف استبهیدن استهد **استیهیدن**
بکسر اول وثالث ویای تحتانی رسیده لجاجت کردن وستیزه نمودن استهد **اسغدیدن** منجنین ساختن وپرداختن وآماده ومهیا کردن سالم
اشبوختن بکسر اول وواو مجهول وخای موقوف پاشیدن باشد عموما سالم **اشبختن** مخفف اشبیختن سالم **اشبیختن** بکسر اول وثالث پاشیدن
است مطلق سالم **اسکوخیدن** بکسر اول وواو مجهول لغزیدن وبسر در آمدن وافتادن باشد مثلا کسی تند میرفته باشد وپایش بسنگی خورده ونغیده
اشکوخد **اغاردن** بفتح اول ورای موقوف بر انگیختن وتحریک کردن ونم کشیدن وخیسیدن وآمیختن وسرشتن اغارد **اغاریدن** بمعنی

آغاردن آغارد اغازیدن مخفف آغازیدن اغازد اغالیدن مخفف آغالیدن اغالد افتادن بالضم از پای درآمدن ضد برخاستن
وسقط وخراب گردیدن و دور شدن و تواضع کردن و مخلوق شدن و واقع شدن و بمعنی زیبائی نیز مستعمل است کلیم ؎ جامه در خون
شهیدان کشش و بخرام بنازه؛ بتوای شاخ گل این رنگ قبا می افتد؛ افتد ف افتادگی افلاس و پریشانی افتالیدن بالکسر
پاشیدن و پراکندن و برافشاندن و شکافتن و دریدن افتالد افدیدن بالفتح شگفتگی نمودن و تعجب کردن سالم افراختن بالفتح
برداشتن و بلند ساختن و برآوردن و بپای کردن و برکشیدن افرازد افرازیدن بالفتح بلند ساختن و افراختن و آراستن و زیب
دادن و خوش کردن افرازد افراشتن بالفتح برداشتن و بلند ساختن و بالا بردن افرازد ف اصل این مصدر افراختن بوده است
افرندیدن بفتح اول و ثالث زیب دادن و زینت کردن و آراستن و زیبائی نمودن و حشمت داشتن سالم افروختن بالفتح روشن
کردن چراغ و آتش افروزد افروزانیدن متعدی افروختن افروزاند افروزدن بروزن و معنی افروختن افروزد افروزیدن بفتح
اول و واو مجهول روشن کردن و روشن ساختن افروزد افزائیدن بالفتح زیاده کردن و زیاده کردانیدن افزاید افزودن بالفتح
و واو معروف زیاده شدن و زیاده کردن افزاید افزونیدن بمعنی افزودن افزوند افژولیدن بالفتح و واو مجهول برانگیختن بجنگ
و بسر کار در آوردن و تقاضا نمودن و پریشان ساختن و دور کردن هر چیز خصوصا گردیکه بر جامه نشیند افژولد افسانیدن بالفتح
رام کردن و افسونگری نمودن و افسانه گفتن و مالیدن و راست کردن افساید ف تبدیل نون بیای حطی در غیر سالم این مصدر
سماعیست افسردن بالفتح و ضم ثالث سرد شدن و یخ بستن و بسته شدن و دل سرد شدن از چیزی یعنی دست و دل کسی بکار
نرفتن افسرد ف افسرده بمعنی ملول و دلگیر نیز آمده افشاردن بالفتح و رای موقوف آب بزور دست از چیزی گرفتن و ریختن
و پای محکم کردن افشارد افشاندن بالفتح و نون موقوف مخفف افشانیدن افشاند افشانیدن ریختن و پاشیدن و
نثار کردن و افکندن و پراگندن کردن افشاند افشرانیدن بالفتح و ضم ثالث متعدی افشردن افشراند افشردن آب از چیزی
بزور دست گرفتن و ریختن پی در پی و خلانیدن و پای محکم کردن افشرد ف افشره بالضم نیم عصارهٔ چیزی افکندن بفتح
اول و ثالث انداختن افکند افغندیدن بفتحتین خصومت و جنگ کردن سالم الفاختن بالفتح و خای موقوف بهم سایندن و اندوختن
و کسب کردن سالم الفجیدن بفتح اول و ثالث اندوختن و جمع کردن سالم الفختن مخفف الفاختن سالم الفغدن بروزن و معنی
الفختن سالم الفنجیدن بروزن برهم چیدن کسب و حاصل کردن و کنایندن و بهم سایندن و اندوختن و جمع کردن الفنجد الفیدن
بالفتح اندوختن و جمع کردن سالم انباردن بالفتح و رای موقوف پر کردن و انبار نمودن چیزی باشد از چیزی دیگر مثل چاه و مغاک
بخاک و جز آن انبارد ف انبار غله نیز بسیا که یکجا جمع شده باشد و خس و خاشاک و فضلهٔ انسان و سرگین حیوانات که توده کرده باشند
و مزارعان آنرا در زمین زراعت ریزند انباریدن بمعنی انباردن انبارد انباشتن بالفتح و شین موقوف بمعنی انباردن انبارد
انبودن بالفتح و واو معروف بر بالای هم چیدن سالم انبوسیدن بالفتح و واو مجهول پدید آمدن و ظاهر شدن و موجود
گردیدن سالم انبوئیدن بالفتح و واو مجهول بوئیدن و بوی کردن انبوید انجامیدن بالفتح تمام شدن و بانتها و آخر رسیدن
کار انجامد انجختن بروزن و معنی رنجستن سالم انجخیدن بفتح اول و ضم ثالث مخفف انجوخیدن سالم انجوخیدن بروزن
بر پوشیدن برهم کشیده شدن پوست روی و اندام سالم انجوغیدن باغین منقوطه بمعنی انجوخیدن سالم انجخیدن بروزن

رنجیدن استره زدن یعنی حجامت کردن و ریزه ریزه کردن و بیرون کشیدن و زمین آب دادن انجد انجیردن بروزن شمشیر زدن
سوراخ کردن سالم انداختن بالفتح افکندن و قصد و میل نمودن و ساختن و آراستن چیزی و گستردن و نوشتن و عرض
کردن و امر آوردن اندائیدن بروزن افزائیدن کاهگل و کلابه مالیدن بر دیوار و غیره انداید اندخسیدن بروزن کمر قصیدن حمایت نمودن
و پشتی نمودن و پناه دادن و پناه گرفتن اندخسد اندوختن بالفتح جمع کردن و فراهم آوردن و قرض گذاردن و واپس دادن اندوزد
اندودن بروزن فرمودن کاهگل و کلابه مالیدن بر دیوار و غیر آن و مطلا و ملمع کردن انداید اندوزیدن بالفتح و واو مجهول بمعنی
اندوختن و دور کردن اندوزد انغریدن بروزن خندیدن تعجب کردن و سخن از روی رشک و آهستگی گفتن سالم اندیشیدن
بالفتح فکر و تامل کردن و خیال و اندیشه و غور نمودن در هر کار و هر چیز و ترسیدن و بیم بردن و غم خوردن اندیشد انگاردن
بالفتح و رای موقوف پنداشتن و تصور کردن و گمان بردن انگارد انگاریدن بالفتح بمعنی انگاردن انگارد انگاشتن
بروزن برداشتن بمعنی انگاردن انگارد ف انگاره هر چیز ناتمام و افسانه و سرگذشت و دفتر حساب و نامهٔ اعمال
انگیختن بفتح اول و یای مجهول و خای موقوف جنبانیدن از جای و برشورانیدن و بلند ساختن و برکشیدن و دور
کردن و پیدا کردن و افشا ساختن انگیزد انگیزیدن بفتح اول و یای مجهول بمعنی انگیختن انگیزد انگیزانیدن متعدی انگیختن و انگیزیدن
انگیزاند انوئیدن بروزن بنوئیدن ناله و زاری و نوحه کردن انوید اواریدن بفتح اول گواریدن و خوردن مت اوباریدن
بروزن سرخاریدن ناجاویده فرو بردن و بیرون افکندن و بضم اول ناله و زاری کردن اوبارد اوباشتن بروزن برداشتن پر کردن و
آگندن و افکندن سالم اوبردن بروزن افشردن ناجاویده فرو بردن سالم اوراشتن بروزن و معنی برداشتن و بلند ساختن
و افراختن سالم ف اصل اوراشتن افراشتن بوده فا بواو تبدیل یافت اوردیدن بروزن نوردیدن جنگ کردن و حمله نمودن سالم
اورندیدن بروزن برهم چیدن زیب دادن و مکر و حیله نمودن سالم اوروختن بروزن و معنی افروختن سالم ف اینجا نیز ابدال فا
بواو است اوژندن بروزن و معنی افکندن اوژند اوژندیدن بروزن برهم چیدن افکندن و انداختن و قتل کردن و کشتن سالم
اوژنیدن بروزن آگندیدن افکندن و انداختن اوژند اوژولیدن بروزن افژولیدن برانگیختن بجنگ و غیره و تقاضا نمودن و شتاب
کردن و پریشان کردن اوژولد اوفتادن با واو معروف و فای موقوف از پای درآمدن و دور شدن اوفتد اوکندن بروزن
و معنی افکندن سالم ایستادن با یای معروف و سین موقوف برپا شدن و برپا کردن و راست کردن قامت ضد نشستن ایستد
موج دوم در مصادر مرکبه ابجد تجرید نوشتن ترک خواهش و آرزو کردن و از خودی و مزاحمت نفس برآمدن و از ماسوی الله
مجرد گردیدن ابجد روان ساختن یعنی آن خان آرزو نوشته که سبق گرفته یاد کردن است و در ارسته میگوید که خواندن ابجد باشد
که آن از عالم الف با تا خواندن است گویند فلانی هنوز ابجد روان نساخته یعنی الف با تا نخوانده چه پر جاهل است و هر دو همین یک بیت
شفائی بسند آورده اند ؎ روان نساخته ابجد بمکتب معنی؛ ولی بعلم جهالت یگانه استاد اند؛ ابرو بلند کردن نمودار شدن
و اشارت کردن ابرو بهم درکشیدن خشم گرفتن و بیدماغ شدن ابرو پرچین کردن مرادف ابرو بهم درکشیدن ابرو
ترش کردن مرادف ابرو بهم درکشیدن ابرو تنگ کردن ناز و غرور نمودن قدسی در تعریف تیغ گوید ؎ چو در غزه ابرو
تنگ می کند؛ سپاه گران را سبک میکند؛ ابرو جنبانیدن اشاره کردن ابرو تلخ کردن مرادف ابرو بهم درکشیدن ابرو زدن

رضا دادن و اشاره کردن ابرو کج کردن مرادف ابرو بهم در کشیدن ابرو کشادن خوشحال شدن و باشارهٔ ابرو سخن گفتن
و بشکفته روئی برخوردن ابرو نازک کردن مرادف ابرو تنک کردن ابرو نمودن نمودار شدن و اشاره کردن واله هروی ٥
ابرو بنما که تا دهم جان؛ بی بسمله بسملم مکردان؛ ابواب کردن مواخذه کردن و بجای حساب آوردن ایجاس ٥ از هر بدی در آمد
بستم مدی بروی‌اش کی مدعی تواند ابواب کرد مارا؛ اتو کشیدن شکن دادن جامه و خمیازه کشیدن و ظاهر از بان بر آوردن و دم لابه کردن
سگ از کنید احسان بهشت کردن احسان کلی کردن اشرف ٥ جانب میخانه رو بگذر ز مسجد کاندرو؛ کر بیا مرزند
احسان بهشت میکنند؛ احوال کسی گرفتن خبر حال او پرسیدن و تیمار او رسیدن اختر شمردن شب بیدار بودن اختلاط
براه افتادن موافق آمدن صحبت مخلص کاشی ٥ راه کرد از بهر جا بینم مخلص نم دور؛ اختلاط من چنین با او براه افتاده است؛
اخکر در پیراهن کردن بی آرام و بیقرار کردن ادب آموز کردن بلند قدر کردن و نام آور کردانیدن ادب آوازه کردن
مرادف ادب آموز کردن اردک پرانیدن استخفاف و تمسخر و ظرافت و استهزا کردن مثلا کلاه از سر دیگری پرانیدن و نزد بعضی
بجنگ پیش آمدن و ضر لطمه زدن و اردک بضم اول و سکون را ی مهمله و فتح دال و کاف تازی لغت ترکیست بمعنی مرغابی اردک
پرانی کردن مرادف اردک پرانیدن ارزانی داشتن مرحمت کردن و بخشیدن از آب بر آمدن ظاهر شدن چیزی مطلقا
اگر خوب بر آید خوب از آب بر آمد اگر بد بر آید بد از آب بر آمد کویند از آسمان چیزی بزمین آوردن و از آسمان چیزی
بزمین کشیدن کار ممتنع الوقوع سر انجام دادن مخلص کاشی ٥ کمند جلوهٔ ناز تو جذبه دارد؛ کز آسمان بزمین میکشد مسیحارا؛
از آن جهان آمدن از بیماری مهلک بر خاستن و صحت یافتن از باده گلگل شدن سرخی چهره و نشاط دل یافتن از شراب
خوردن از بز شیر دوشیدن مثلی است مشهور بمعنی امر غیر ممکن بظهور آوردن از بهر توتیا نیافتن چیزی و از بهر
دوا نیافتن چیزی مبالغه در قحط و نایابی آن از بید ثمر خواستن طلب محال کردن از پا افکندن ساقط کردن و
عاجز کردن کسی را از پای در آمدن عاجز شدن و مردن و لغزیدن و افتادن از پای در آوردن افکندن و انداختن و عاجز
کردن و کشتن از پای در کشتن لغزیدن و افتادن از پرده بدر افتادن ظاهر شدن و رسوا کشتن از زیر کار افتادن
ضایع و بیکار شدن و برکار بمعنی سامان و نظام است صایب ٥ تا نیفتاده است از زیر کار غربال بدن؛ خرمن خود را بچندین چشم از
غش پاک کن؛ از زیر کار شدن بیخودی و بی اختیاری و اضطراب کردن از پس وا شدن دور شدن طغرا ٥ بت نیز
زجام تو این نفع بس؛ که وا میشود عقلمندی ز پیش؛ از پوست بر آمدن کشف از احوال خود کردن و ترک دنیا نمودن و از
خودی و نفسانیت باز آمدن و خندان بودن و بمقصود رسیدن از پوست بر آوردن پوست کندن که بتازی تسلیخ
کویند از پوست بیرون کشیدن مرادف از پوست بر آوردن از پهلوی کسی چیزی دیدن منفعت یافتن از
وی از پهلوی کسی کاری کردن باعانت و امداد وی کاری کردن هاشم صبوری ٥ دیده ام کو هر بدامن بخت
از پهلوی اشک؛ ابر دایم ریزشش از پهلوی دریا میکند؛ از پی سر صفیر کشیدن رسوا نمودن شخصی را و مردم را از آن
آگاه کردن سلیم ٥ در چمن هرگه باو همراه می بینند مرا؛ از پی سر چون رقیبان میکشد بلبل صفیر؛ از مصطلحات و در
بهار عجم از پس سر صفیر کشیدن نوشته و سند آن همین بیت سلیم بتغیر لفظ پس بجای پی آورده از پیش پای کسی بر خاستن

بتعظیم او بر خاستن تاثیر ٥ ما خویش را سبک ز پی دنیا نکرده ایم؛ از پیش پای باد نخیزد غبار ما؛ از پیش خود کرفتن چیزی
متوجه و مشغول آن شدن قدسی ٥ از چه خاکی ای دل ویران که از روز ازل؛ هیچکس از پیش خود نگرفت تعمیر ترا؛ از پیش
رفتن حرف سبز شدن حرف از ترس هندوانه افکندن بسیار ترسیدن از تر ریش کذشتن فریب
دادن از جا بر آمدن از صبر بر آمدن و بی حوصلگی کردن و از جا بر آوردن متعدی اوست از جا بر داشتن کسی را ترقی
دادن و مرتبه اش افزودن از جا بیرون آمدن مرادف از جا بر آمدن از جا در آمدن از حالت نیک بحالت بد رفتن از جا رفتن
بیحوصلگی کردن و مضطرب شدن و غضبناک کردیدن و از جا بردن متعدی اوست از جا شدن مرادف از جا رفتن از جان سیر آمدن
بتنگ آمدن از زندگی و بیزار شدن از جائی آمدن خیال کردن کاری نظامی ٥ کر آئی ز جائی بجهد از جای ما؛ و کرنه سرت بسپرم زیر
پای ما؛ از جگر کذشتن بیدلی و نامردی کردن از جوش نشستن شراب رسیدن آن تا بع تارک خامی بود در باده نشیند ز جوشش؛ از جوی
زر آتش کشیدن از صراحی طلا شراب انگوری در پیاله ریختن از چشم افتادن بی اعتبار شدن در نظر کسی از چشم افکندن بی اعتبار
کردن از چشم خریداری دیدن بتوجه تمام دیدن از چشم کسی چیزی دیدن ظهور آن از پهلوی او دانستن پیام ٥ ترا میخواهم
ای داغ جنون رویت سیه کردد؛ من این آتش که در سر دارم از چشم تو می بینم؛ از چوب چیزی تراشیدن بهم رسانیدن چیزی از
جائیکه حصول آن ممکن نباشد از چوب خشک چیزی تراشیدن مرادف از چوب چیزی تراشیدن از چیزی بر آمدن جدا شدن
و نشو و نما یافتن از آن بابا فغانی ٥ نخل قدت که از چمن جان بر آمده؛ شاخ گلی بصورت انسان بر آمده؛ از فرق تا قدم همه جان است
آن نهال؛ کویا ز آب چشمهٔ حیوان بر آمده؛ و بر این قیاس از چیزی بر آوردن از حد بردن چیزی افراط کردن در آن از خاطر بردن
فراموش کردن از خاک بر داشتن کسی را مرادف از جا بر داشتن کسی را از خر افتادن مردن و از عالم رفتن از خر افکندن فریب
دادن و عاجز کردن از خط بیرون شدن اطاعت نکردن از خنده به قفا افتادن خنده بسیار کردن از خود بردن بیخود
کردن از خود بیرون رفتن بیخود شدن از خود حساب داشتن در نظر داشتن خود که کنایه از انانیت و بخود مغرور بودن است سلیم
٥ خاکساری پیش مغروران ندارد اعتبار؛ کر حسابی داری از خود در حساب ما مباش؛ از خود رفتن بیخود شدن از خون
کذشتن بحل کردن خون از خویش کسستن ترک خودی کردن از دایره افتادن بی رتبه شدن از دست بر آمدن از دست
ممکن بودن و میسر شدن از دست بر خاستن مرادف از دست بر آمدن از دست بردن بیخود کردن از دست بر گرفتن نیست
و نابود کردانیدن از دست بیرون بردن بیخود کردن از دست دهر جستن بمعنی از خر افتادن از دست رفتن بیخود
و بی اختیار شدن و اضطراب کردن و فوت شدن از دست رفتن کار فوت شدن مطلب از دست شدن بمعنی از دست
رفتن از دست کذاشتن و اکذاشتن و دست بر داشتن از دست هم ربودن چیزی نهایت عزیز بودنش صایب ٥
بپاک چشمی من شبنمی ندارد باغ؛ ز دست هم بربایند گلعذارانم؛ از دل بر آوردن فراموش کردن از دنبال دولت آمدن
کویند هر کرا دنبال شود دولت باور وا آرد تاثیر ٥ ضرری نیست که سودی ز پیش کل نکند؛ دنبل غنچه بدنبال زر کل دارد اشرف ٥
زر بخش راحت کیتی مهیا؛ چنان کز دنبل آید چرک دنیا؛ چرک دنیا کنایه از دولت دنیا است؛ از دور بوسه دادن و از دور
بوسه زدن نهایت ادب و تعظیم کردن صایب ٥ عزت داغ جنون دار که فرمان ده عقل؛ بوسه از دور برین مهر همایون زده است؛

از دهان مار برآمدن کنایه از راستی که هیچ کجی دران نباشد از دیده خواستن بسیار خواهش کردن و به عجز و الحاح تمام خواستن
از راستی گذشتن دروغ گفتن از راه افتادن راه گم کردن از راه انداختن گمراه کردن و فریب دادن از راه بردن گمراه
کردن و فریب دادن از راه رفتن گمراه شدن و فریب خوردن از رگ اندیشه خون چکیدن نهایت فکر و اندیشه کردن از
زبان افتادن مجال سخن نداشتن و از زبان افکندن متعدی اوست از زبان برآمدن سهو خطا کردن در گفتگو از زبان
جستن مرادف از زبان برآمدن از زبان کسی چیزی آوردن و از زبان کسی چیزی بستن و از زبان کسی چیزی ساختن
و از زبان کسی چیزی گفتن نقل کردن چیزی از زبان کسی که او نگفته باشد از زیر سنگ برآمدن و از زیر سنگ بیرون
آمدن از مهلکهٔ شدید خلاص یافتن از زیر سنگ بیرون آوردن و از زیر سنگ پیدا کردن مرادف از چوب چیزی
تراشیدن و از زیر سنگ پیدا شدن لازم اوست از سر باز شدن جدا شدن از سر باز کردن دور کردن چیزی از خود و انداختن
ورق کم کنجیفه برای برآوردن ورق بیش از سر بدر رفتن از حد تجاوز کردن و لبریز شدن پیمانه و سبو و دیگ و امثال آن ظهوری ؎
رفتیم ز سر بدر خوشا حال؛ مستیم ز جرعهٔ ایاغی؛ و از سر بدر بردن متعدی اوست ظهوری ؎ ساقی از سر مرا بدر برده است؛ لطف
سرشار جام سرجوشت؛ از سر بدر شدن مرادف از سر بدر رفتن از سر پا روان شدن باضافت بمعنی زود روان شدن و
بتعجیل رفتن از سر تازیانه بخشیدن و از سر تازیانه دادن باشارهٔ تازیانه بخشیدن و این کنایه از حقارت و فرومایگی مایه جود
باشد از سر چیزی برخاستن ترک کردن آن از سر خانه افتادن کم زور شدن یکی از شعرا گوید ؎ میل و سنگ از سر مردان
غمزهٔ مرد افکنش؛ ترسم از سر خانه افتد نرگس جادو فنش؛ لیکن سر خانه بمعنی حد معین است در نیصورت بمعنی از پایهٔ خود افتادن خواهد بود
از چراغ هدایت از سر در رفتن مرادف از سر بدر رفتن از سر رفتن مرادف از سر بدر رفتن کلیم ؎ مبادا آتش سودای کس
زین گونه تند افتد؛ ز جوشش کریه ام چشمی است چون دیگ از سر رفته؛ از سر زانو قدم ساختن مراقبه نمودن از سر سوزن
برون شدن بکمال سهولت در دفع چیزی تاثیر ؎ وقت است غیر از سر سوزن برون شود؛ از بسکه گشت موی دماغ ضعیف
من؛ از سر شدن مرادف از سر بدر رفتن از سر گذشتن واگذاشتن و دست برداشتن از سر گرفتن بتازگی شروع کردن
از سر لبریز شدن دیگ آنکه باشد که آنچه دران هست بریزد بسبب جوش خوردن از سر وا شدن و از سر واکشتن جدا
شدن از سر واکردن دور کردن چیزی از خود و انداختن ورق کم کنجیفه برای برآوردن ورق بیش واصف قندهاری ؎
مانند آن ورق که ز سر واکند کسی؛ حسنت بخرج گنجفه داد آفتاب را؛ از سفت سوزن گذشتن مرادف از سر سوزن
برون شدن و نیز اظهار تلون حال نمودن و سفت بالضم سوراخ کوچک عموما و سوراخ سوزن خصوصا از سنگ بیرون
آوردن مرادف از چوب چیزی تراشیدن از سنگ پیدا کردن مرادف از چوب چیزی تراشیدن و از سنگ پیدا
شدن لازم اوست از سنگ چیزی تراشیدن مرادف از چوب چیزی تراشیدن از شاخ پیوست کردن پیوند
کردن نهال که آن را برگ پیوند نیز گویند از شکم افتادن مردن و از عالم رفتن از صحرا آوردن و از صحرا جستن و
از صحرا یافتن مفت و رایگان یافتن از صدا افتادن مجال سخن نداشتن و بی صدا شدن اشرف ؎ خط دمید از
رخ و آوازهٔ خوبیت نشست؛ گشت مو دار چو چینی صدا می افتد؛ از صورت خواری شستن عزیز کردن و آراستن و

فریب و نیست دادن از طاق افتادن از جای بلند افتادن از طاق افکندن از جای بلند افکندن از طاق دل
کسی افتادن نامقبول و ناپسند شدن پیش او و بی اعتبار گردیدن از طرف برشکستن رو تافتن و کناره کردن و اعراض نمودن
از عدم در شدن مرده زنده شدن از عهدهٔ کاری برآمدن و از عهدهٔ کاری در آمدن سرانجام کلی کاری نمودن
دادن از غلاف برآمدن بی حجاب شدن از فکر افتادن فراموش شدن شفائی ؎ ز شغل عشق نه کافر شناسد نی
مسلمانم؛ ز فکر مومن افتادم ز یاد برهمن رفتم؛ از فلان چیزی برآوردن در اکثر جاها در ظرفیه مستعمل است و گاهی در اشخاص
که بمعنی ظرفیه ملحوظ نیست هم آمده تاثیر ؎ با رحمت تو باد مخالف موافق است؛ نومیدم از سفینه کن از ناخدا برآر؛ از
قفا جبین کردن روی باز پس کردن از قلم افتادن حرف سهو شدن حرف در هنگام نوشتن از کار افتادن
معطل و ناکاره شدن از کار بردن معطل و ناکاره گردانیدن از کار رفتن معطل و ناکاره شدن از کار شدن معطل و
ناکاره شدن از کار ماندن معطل و ناکاره شدن از کار و بار شدن معطل و ناکاره شدن از کجا در حساب آمدن حساب
نیامدن از کسی بر داشتن جور و ستم او برداشتن از کسی جامه داشتن مرید و خلیفهٔ او بودن از کسی چیزی دیدن ظهور آن از
پهلوی او دانستن از کسی ذخیره داشتن شکوهٔ او در دل گرفتن ایما ؎ در کیش اهل همت فکر ذخیره کفر است؛ از هیچ کس نباشد
فکر ذخیره ما را؛ چه ذخیره بمعنی شکوه مستعمل است شانی تکلو ؎ تن در دهم بهجر ازین پس که ناله ها؛ یک یک ذخیره های دلم از زبان کشید؛ از کسی
رنگ داشتن بهره و انتفاع از کسی یافتن از کسی کسوت داشتن مرید و خلیفهٔ او بودن تاثیر ؎ گوئی از پیک نگه قاصد کسوت
داشت؛ که بقدر مژه برهم زدنی باز آمد؛ از کسی کشیدن جور و ستم او کشیدن تاثیر ؎ کبابم کردی از آه بیابی؛ دلا چند از تو می باید کشیدن؛
از کسی ماندن پای کم آوردن وحید ؎ دل و دین در تماشایش دگر با من نمی ماند؛ هلاک دوستی گردم که از دشمن نمیماند؛ از کسی منت
داشتن ممنون کسی بودن ضد منت نهادن از کف دست مو برآمدن وجود گرفتن امر ممتنع الوقوع این محاوره در مقام تعلیق محال
به محال مستعمل است صایب ؎ بزند چون خط مشکین تو نقشی بر آب؛ مو برآید ز کف دست اگر مانی را؛ از کله جستن پرواز کردن و بدر زدن
از کیسه رفتن ضایع شدن و گم گشتن بر شخص و غیر شخص اطلاق کنند زلالی ؎ بی غم او عمر خط میرود؛ روز و شب از کیسهٔ ما میرود؛
صایب ؎ چو گل ز خوردهٔ من روی باغ رنگین است؛ روا مدار که از کیسهٔ بهار روم؛ از گرد افتادن بی رونق شدن طغرا ؎ دستگاه
سینه ریشان نیست غیر از ناله؛ بی فغان از گرد می افتد دکان آسیا؛ از گرد راه رسیدن از سفر رسیدن از گرد عدم شانه کردن موجود
کردن و موجود شدن و آفریدن و ظاهر شدن از گره رفتن نابود و تلف شدن زر نقد و غیره از گریبان سر برآوردن جلوه گر شدن از
گل او برخوردن بضم کاف فارسی و کسر لام از خلق و دولت او بهره مند گردیدن از گلو کشیدن مرادف از حلق کشیدن که معروف
است مخلص کاشی ؎ اگر از سینه بی یادش بر آید؛ نفس از گلو باید کشیدن؛ از گوشهٔ دل نهادن از دل فراموش کردن
از لباس نفس عریان شدن از اوصاف ذمیمه مجرد شدن و از خودی بیرون آمدن از مسمار دوختن بکمال احتیاط نگاه
داشتن و سخت بستن از موم سنگ ساختن کار عجیب و غریب کردن از میان برداشتن دور انداختن از نظر
افتادن ناپسند و بی اعتبار شدن و از نظر انداختن متعدی اوست از نظر افکندن بی اعتبار کردن از نفس انداختن
خاموش و بی صدا گردانیدن از نقش گور خار رستن خواری و بی اعتباری از نمد بیرون رفتن شراب صاف و خالص شدن

شراب از نمد چیزی کلاه داشتن بطور رسم وضع او بودن سلیم ــه عیب است که بینند بجز روی دل از ما؛ چون از نمد آینه داریم
کلاهی؛ از نمد گذشتن شراب صاف و خالص شدن شراب؛ از نوا رفتن نی صدا شدن از هم برآمدن پریشان شدن و غصه خوردن
از هم پاشیدن متفرق و پریشان شدن و کردن لازم و متعدی هر دو آمده از هم شدن جدا شدن و شکفتن از هم گذرانیدن قتل کردن
از هم گذشتن معنی آن خان آرزو گوید که کشته شدن است اشرف ــه خوش آنکس که زخمش ز مرهم گذشت؛ به تیغی چو مقراض از هم گذشت؛
و وارسته می‌نویسد که معنی آن مردن است و از یکدیگر جدا شدن و الا هر دو بهر دو معنی بسته ــه باین ناامیدی از و کم گذشتیم؛ چو از هم گذشتیم از هم
گذشتیم از هم گذشتن کار و از هم گذشتن معامله آخر شدن و فیصل شدن آن از هوا گرفتن از جائیکه غیر ممکن باشد چیزی حاصل کردن
از هوش بردن بیهوش کردن از هوش رفتن بیخود و بیهوش شدن از یاد بردن فراموش کردن از یاد رفتن فراموش شدن از یک
چشم دیدن بنظر مساوات دیدن اسپ را بزیر زین درآوردن تهیهٔ سواری کردن اسپ را زین کردن و اسپ را
زین کشیدن تهیهٔ سواری کردن اسپ را لجام انداختن رام کردن اسپ توسن و از خیر گه بازآوردن اسپ و فرزین نهادن
اسپ و فرزین بطرح دادن و بازی بردن و غالب شدن و زیادتی کردن استخوان افشاندن پخته شدن استخوان و تخم خرما در زمین
کاشتن استخوان چیزی بستن درست کردن انکاره و بستن ترکیب الفاظ و عبارت و بند و بست اعضا و امثال آن
استخوان در پوست نگنجیدن غایت فرح حاصل کردن استخوان در گلو گرفتن رنج و محنت کشیدن استخوان
شکستن کمال محنت و حرج کشیدن و بمعنی استخوان خوردن نیز استخوان گرفتن میوه رسیدن آن بحد پختگی وحید ــه
اگر خواهی ز عمر خود حلاوت تن بسختی ده؛ ثمر را وقت شیرینی چو آید استخوان گیرد؛ استره لیسیدن دلیری و جانبازی کردن
اسکندری خوردن خان آرزو گوید که معنی آن کج شدن سم اسپ در وقت رفتن یا دویدن است و این مخصوص هر دو
دست آنها باشد لیکن وجه تسمیه معلوم نیست بنده راقم میگویم که تحقیق آن در لفظ سکندر خوردن که از مصطلحات مرقوم گشته
خواهد آمد انشاء الله تعالی اشک از رخسار چیدن دلاسا و غمخواری کردن اشک در دیده شکستن بند شدن اشک
در دیده اشک ریختن خوش و محظوظ شدن کسی گوید که من حرف عجبی شنیده‌ام یاران گویند که ما هم بشنویم و اشکی بریزیم
یعنی خوش شویم پیام رباعی میکرد دلم نهان به چشم پر آب؛ در یاد کسی به بیرون ز حساب؛ با شوق تمام دیده‌ام گفت بلی؛
من هم اشکی بریزم ای خانه خراب؛ اصلاح پذیرفتن به شدن افتادن آتش در گرفتن آتش افتادن از دست
افتادگان خراب شدن از دعای مظلومان افتادن چشم بر چیزی نظر کردن بر چیزی افتادن دل بجائی و
افتادن دل در جائی قرار و آرام گرفتن دل در آنجا و اگر حرف از صلهٔ آن واقع شود بمعنی بیزاری است افتادن شیشه از
طاق شکستن آن ع روز شنبه تو بام را شیشه از طاق افتاد؛ افسار بر سر کشیدن مرادف اسپ را لجام انداختن
واله هروی ــه خصم از مرتبت خر عیسی شود چه شد؛ خواهم کشید بر سرش افسار دشمنی؛ افسانه بستن ترتیب دادن
افسانه افسانه شدن مشهور شدن افسرده شدن تب دور شدن تب افسر شدن پادشاه شدن افسون
خوردن فریب خوردن افشاندن زلف بر باد دادن آن افیون خوردن حوادث معدوم شدن حوادث افیون
در باده و در شراب ریختن و افیون در باده و شراب کردن پشت دادن شراب با مستی گذاره آرد افیون دادن

افیون خوردن افیونی چیزی شدن عادت کردن بچیزی که بر ترک آن قادر نباشد الامان بر داشتن بانگ الامان بلند کردن
التماس کردن در محل شفاعت مستعمل است مخلص کاشی ــه مرا از کشته شدن نیست آن زمان پروا که پیش یار کند غیر التماس مرا؛
الف بتن کشیدن و الف برتن کشیدن مرادف الف بر سینه بریدن که عنقریب می‌آید انشاء الله تعالی الف بخاک
کشیدن و الف بر خاک کشیدن خجلت و شرمندگی کشیدن صائب ــه ز سایه سرو و صنوبر الف کشد بر خاک؛ بهر چمن که کند جلوه
قد رعنایش؛ الف بر خاک کسی کشیدن در مذهب امامیه رسمی است که میت را در خاک کرده هفت بار سورهٔ انا انزلناه خوانند
و هر بار بر قبر خط الف کشند صائب ــه بر خاک ما بجای الف تیغ می‌کشد؛ خصم سیه دلی که پی ما گرفته است؛ الف بر زمین کشیدن و
الف بزمین کشیدن خجلت و شرمندگی کشیدن صائب ــه گذشته است ز تعریف قد رعنایش؛ الف کشد بزمین سرو پیش بالایش؛
الف بر سینه بریدن و الف بر سینه کشیدن و الف کشیدن خط کشیدن بر سینه از جارحه بشکل الف و داغ بصورت الف بر بدن
سوختن و بعضی گویند که در ایام ماتم استره بر سینه زنند که نشانهایش بشکل الف پیدا میشود ظهوری ــه داغداران تو بر سینه بریدند الف؛
ای خوشا جلوه گریهای سرو گردن داغ؛ صائب ــه خلوت فانوس جای شمع عالم سوز نیست؛ این الف بر سینهٔ پروانه می‌باید کشید؛ و نظر
بهمین معنی این مصراع تاریخ فوت اکبر پادشاه شده ع الف کشیده ملایک ز فوت اکبر شاه؛ الف شدن مجرد شدن و مفلس گردیدن
الماس دندان شدن کمال الحاح و فروتنی کردن امتلا زدن هیضه زدن و صاحب مرض امتلا شدن زلالی ــه بعقل صد اجل
نوعی صلا زد؛ که جان از برق خنجر امتلا زد؛ امروز فردا کردن دفع الوقت و تعلل نمودن امید را پی بریدن و امید را پی کردن
ناامید گردانیدن انتقام کشیدن کینه کشیدن و پاداش گرفتن انجام دادن سامان دادن انجم افشردن محکم کردن و مضبوط ساختن
انداختن چیزی را بچیزی موقوف داشتن چیزی را بر چیزی انداختن و رفتن از کاری که در سرانجام آن باشند دست برداشتن و بکاری
اهم از آن رفتن مخلص کاشی ــه براهت از پی عرض نیاز انداخته رفتم؛ تو بی رحمانه رخش ناز بر من تاختی رفتی؛ اندام دادن خوش سلوک
و خوش ترکیب ساختن و ادب کردن و قاعده و روش آموختن انگشت بدندان گرفتن و انگشت بدندان گزیدن تعجب کردن
و تحیر نمودن و حسرت و افسوس خوردن انگشت بدندان نهادن تعجب کردن انگشت بدهان ماندن متعجب و متاسف و متحیر ماندن
انگشت برآوردن از ستم زنهاری و فریادی شدن انگشت بر جبین نهادن سلام کردن زلالی ــه بچرخ تعظیم در ترا
مه و سال؛ بر جبین می‌نهد انگشت هلال؛ انگشت بر چشم نهادن قبول کردن و مسلم داشتن انگشت بر چیزی گذاشتن
و انگشت بر چیزی نهادن دخل و اعتراض کردن انگشت بر حرف نهادن عیب گرفتن و نکته گیری کردن انگشت
بر در زدن استجازت بار خواستن انگشت بر دهان گذاشتن و انگشت بر دهان نهادن حسرت و افسوس و تعجب و تحیر
نمودن و اشاره کردن بخاموشی انگشت بر دیده گذاشتن و انگشت بر دیده نهادن مرادف انگشت بر چشم نهادن
انگشت بر کسی خائیدن نوعی از تهدید که اقویا بر ضعفا کنند انگشت بر لب زدن کسی را بر سر حرف آوردن و آهسته عای
سخن کردن انگشت بر لب گرفتن متعجب و متحیر و متاسف ماندن انگشت بگوش نهادن بند کردن گوش بانگشت تا شنیده نشود
انگشت خائیدن حسرت و افسوس و ندامت و پشیمانی خوردن انگشت در چشم کشیدن مزاحمت و تعرض کردن انگشت
در دهان داشتن و انگشت در دهان گرفتن متحیر و متعجب و متاسف ماندن انگشت در دهان ماندن متاسف

متعجب و متحیر ماندن **انگشت در نیل کشیدن** رسوائی و نشان فقر دنگ دادن کاری **انگشت زدن** از فرط خوشحالی انگشتها را
بر هم زدن تا صدا بر آید **انگشت عسل بدیوار کشیدن** هنگامه برپا کردن یعنی چنانچه مگس ها بر عسل فراهم آیند دران معرکه مردم گرد آیند
انگشت فشردن آگاه کردن **انگشتک زدن** بمعنی انگشت زدن **انگشت کشیدن** محو کردن و نابود انگاشتن **انگشت
کشیده داشتن** اعتراض کردن **انگشت گرفتن** آگاه کردن سنجر در معراج گوید ؎ چو پهلو آشنا شد با مینش ؛ ملک انگشت بر دم الامینش
انگشت گزیدن بفتح کاف فارسی تاسف و پشیمانی خوردن و ندامت و حیرت بردن **انگشت نهادن** اعتراض کردن
و عیب گرفتن **انگشت نیل بر خان و مان کشیدن** خان و مان بباد دادن **انگشت نیل کشیدن** کنایه از نشان فقر و
رسوائی و ترک دادن کاری **انگوزه در قند خوردن** بازی و فریب خوردن **ایام بسر بردن** زندگانی کردن و روزگار بآخر
رسانیدن **ایام فرستادن** ایام آزمودن واله هروی ؎ در هفته اگر جمعه نمی بود نمی شد ؛ بر قدرت حق نقص که ایام فرستاد ؛
ایستادن باران باز ماندن بارش وحید ؎ کجا ز دیده من ضبط گریه می آید ؛ که ایستادن باران بدست مردم نیست ؛ مولوی
جامی در نفحات در جای متعدد ایستادن باران بمعنی آمدن باران نیز نوشته چنانکه در حال بابا فرغانی رحمه الله فرماید که یکی درآمد و گفت
ای بابا دعا کن تا باران آید دعا کرد در زمان باران ایستاد هفته دیگر همان مرد آمد و گفت دعا کن تا باران باز ایستد دعا کرد باز ایستاد
انتهی کلامه **موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها اباً عن جد** یعنی پدر را از جد در اصل
عن اب عن جد بود کلمه عن را از اول حذف کردند و لفظ اب را منصوب ساختند بقاعده نحو که گاهی حرف جر را حذف کنند و مجرور آنرا
منصوب سازند و در اصطلاح نحویان منصوب بنزع خافض گویند **ابجد طفلانه** حروف تهجی که عبارت از الف با تا و غیر آن است
ابر بخشش بی اضافت در صفات کریم و جوانمرد مستعمل است **ابر دریا بار** ابری که باران بسیار بارد **ابر دست** بی اضافت
مرادف ابر بخشش **ابر سنبل گون** ابر سیاه و تیره **ابر سیاه پستان** ابر بسیار باران **ابرش خورشید** آسمان **ابر کال** بی اضافت
متحیر و حیران و سرگردان **ابرکوه** نام شهری از عراق عجم **ابر کهن** باضافت چیزیست مانند نمد کرم خورده که آنرا اسفنج البحر گویند
ابر گوهربار ابر نیسان **ابر مرده** باضافت بمعنی ابر کهن **ابر نیسان** نام بارانی است که در هوای سرما می بارد و صدف در دهد **ابرو فراخی**
خوشدلی و گشاده روئی و همت و سخاوت **ابروی زال زر** ماه نو که هلال باشد **ابروی زرین** ابروی زرد رنگ مانند ابروی ترکیان
ابروی شام ماه نو **ابروی فراخ** خوشدل و خندان روی **ابروی فلک** ماه نو **ابروی مردانه** ابروئی که نشان جوانمردی از آن
نمایان باشد خان آرزو گوید که این لفظ بغیر از اعضا یا ابرو تنها مستعمل نشود مثلاً چشم مردانه یا مژگان مردانه گویند و وارسته می نویسد که منع اطلاق
لفظ مردانه بجز ابرو یا اعضای دیگر غرابت دارد زیرا که در اشعار فصحا بسیار آمده امتیاز خان خالص ؎ بی تکلف حلقه مردانه چشم تر ؛
گر بدست قمری افتد طوق گردن میکند ؛ **ابریشم زن** مطرب و نوازنده ساز **ابعاد ثلثه** بالفتح طول و عرض و عمق را گویند **ابقای
ما کان** بالکسر باقی داشتن آنچه که بود **ابلق ایام** دنیا و روزگار باعتبار شب و روز **ابلق چرخ** شب و روز و روزگار **ابلق چشم**
چشم سیاه و سفید **ابلق عمر منی** ای زندگی و جان من هستی و برخوردار منی **ابلق فلک** مرادف ابلق چرخ **ابلق مطلق العنان**
دنیا **ابله طرازی** زینتی که برای ابله فریبی باشد **ابن السبیل** بقول صاحب تفسیر حسینی مسافری است که از ملک و مال خود جدا مانده باشد
و در محاوره نیز بهمین معنی است **ابن الوقت** لفظ عربی است در مصطلح اهل تصوف مقابل ابو الوقت و فارسیان بمعنی شخصی که تنها بمقتضای

وقت عمل کند و حقوق سابقه را مطلق در نظر ندارد استعمال کنند **ابن العنب** شراب انگوری **ابنای انس و جان** آدمیان و پریان
ابنای جنس عبارت از بنی نوع و این صیغه جمع است و فارسیان بمعنی مفرد استعمال کنند از عالم ابدال و عجایب و ریاض و حور و صم و بکم
و ملایک و امثال آن که با وجود بودن صیغه جمع بمعنی مفرد استعمال کرده اند کلیم ؎ منکر آئینه اند آنها که اهل غرلت اند ؛ خلوتی کابنای جنس
کنجه آنجا کثرت است ؛ **ابنای جهان** کل مخلوقات **ابنای دهر** و **ابنای روزگار** و **ابنای عصر** مردم عالم و بمعنی
همزادان و همعصران نیز **ابن صبح** آفتاب **ابو البشر** حضرت آدم علیه السلام **ابو البنات** خداوند دختران و نام پشمینه زرم **ابو
الحیه** و **ابو العیاش** و **ابو المطراق** آله تناسل و حیه بفتح حا و تشدید یا اندام زن **ابو تراب** اشاره بجناب علی رضی الله عنه
ابو حلسا نام دوائی **ابو طامون** نوعی از مومیائی **ابو غلس** گل خیری **ابو قلمون** دیبای رومی و جانوریست شبیه حلپاسه
که هردم برنگی نماید و کنایه از دنیا نیز **اثنا عشری** طایفه شیعی منسوب بائمه اثنا عشر و نام روده ایست تحت معده که طول او دوازده
انگشت مضموم باشد **اجرام چرخ** و **اجرام فلک** افلاک و سیارات و ثوابت **اجر غیر ممنون** ثواب بی نقصان **احسن تقویم**
کنایه از صورت انسان **اخ اخ** بفتح هر دو همزه بمعنی خوش خوش که بعربی طوبی و بخ بخ گویند و گاهی در مقام تاسف و تحسر هم گفته میشود
و بضم هر دو همزه در وقت نهایت حظ و لذت و خوشی گویند **اختران تب زده** ستارگان که در آب نمایند **اختر بخیم** مریخ
اختر جوز اعطارد **اختر دانش** باضافت کوکب عطارد و کوکب مشتری نیز **اختر دنباله دار** نوعی از کواکب که عرب آنرا ذات
الذنب خوانند و آن منحوس است **اختر سپاه** بی اضافت از صفات پادشاهی که لشکر بسیار داشته باشد **اختر سبز** ستاره
نیک **اختر شمار** و **اختر شمر** و **اختر شناس** منجم و نجوم دان و فال گیر و شب زنده دار **اختر ضمیر** روشندل **اختر کاویان** مخفف
اختر کاویانی که نام علم فریدون باشد **اختلاط چسپ** و **اختلاط چسپان** اختلاطی که بحد امتزاج رسیده باشد **اختلاط مستغرق**
مرادف اختلاط چسپ **اخته بیگی** و **اخته چی** هر دو ترکی است بمعنی داروغه اصطبل و شعر اخته بمعنی اسپ آخته **خانه**
اصطبل که اسپان دران بندند **اخ کسمه** بضم همزه و سکون خای معجمه و فتح کاف تازی و سین مهمله در ترکی چیزیست که زنان انگریا سر
دوزند و بر پشت ابرو بندند و شکل تیر دران نقش کنند **اخ کسمه اندازی** تیر بازگشتی زدن **اخمه رو** بالفتح کسیکه چین بجبین یا بر
ابرو داشته باشد و به مجاز مطلق ترشرو را گویند **ادانوش** نام ایلچی که پیش عذرا آمده بود **ادب آموز** معلم و اتالیق **ادب آوازه**
بلند آوازه **ادب خانه** مکان ضرور و آفتابه خانه که بعربی مستراح گویند **ادریس خانه** بهشت **ادعیه ماثوره** دعاهائی که
از سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم منقول است **ادویه گرم** حوایج دیگ را گویند از فلفل و دارچینی و زیره و مانند آن **ادیم
بی کران** شفق از سراج **ارباب حجت** اهل منطق **اربودار** درخت امرود چه اربو امرود و دار درخت است **ارج مند** موقوف
گرامی قدر و عزیز **اردک پراتی** ظرافت و استهزا و ضراط زدن **اردی بهشت** بمعنی آتش و نام ماه دوم از سال شمسی و نام
روز سیم از هر سال شمسی و نام فرشته و معنی ترکیبی آن مانند بهشت باشد چه ارد بالضم شبیه و مانند است **ارزن ریزه** قطرات باران
ریزه و جرعه شراب و حبهای کوچک **ارزن زرین** جرعه شراب زعفرانی و حبابیکه بر روی شراب آید و ستاره و شراره آتش
ارزه گر روزن پرده درگاه کل و کچ مالنده **ارسن ژان** بالفتح چرک کنج چشم بز کوهی و گاو کوهی و آن کار تریاک فاروق
میکند **ارغوان تن** مریخ **ارمان خوار** و **ارمان خور** حسرت خورنده و آرزو کننده **ارم پوشش** از عالم چمن پوشش

طغراست ۵ همان به که خم را ده رنگ و بوی ؛ زعکسش ارم پوش کرد سبو ؛ اره زبان مردم تند و تیز حرف زننده ازار پا باضافت
شلوار و تنبان از برهان و در بهار عجم ازار بای بسکون مهمله و ازار پای باشباع تحتانی شله ازار خرگاه دامن خرگاه از الف آدم
تا میم مسیح یعنی از آدم تا عیسی علیهما السلام ازان جهانی کسی را گویند که از مرض موت صحت یافته باشد از اندازه بیرون
بسیار و بیشتر از بر کسی یعنی از طرف وی بی تحریک و تعلیم غیر از بن دندان کمال طوع و رغبت و غایتش از ته دل گفتن و کنایه از ذخیره
وجمع شده نیز از بن سی و دو و از بن سی و دو دندان مرادف از بن دندان که کمال طوع و رغبت باشد از بن گوش
مرادف از بن دندان و غایتش از ته دل شنیدن از بن ناخن ذخیره و اطاعت و ته دلی از پشت سیاه زین فرو کرد یعنی شب
کوتاه شد و شب باخر رسید و صباح شد ع از پشت کوه چادر احرام بر کشید ؛ یعنی برف بارید و عالم را سفید کرد
از پیش کسی مرادف از بر کسی از پی مغز خاکیان یعنی از برای تری دماغ آدمیان از چشم بد دور و از چشم غیر دور
چون چیزی بغایت مطبوع و خوش آینده مرئی شود این کلمات بطریق دعا گویند از خاک برداشته و از خاک برگرفته
شخصی که دستگیری او کرده باشند از دست برابر و هم چشم تا نیز ۵ با مار قیب کمتر ز انگشت نمایی نیست ؛ همدست
ما ست اما از دست ما نباشد ؛ و بمعنی محکوم و مطیع نیز آمده از دست پزا و از دست فرانانی که خمیر آن رسیده باشد
از دهان یا دست یعنی فوق حالت و استعداد است از دهان ما بیرون آمده چیزیکه کال است باشد و هیچ
کجی درو نبود و بمعنی چیزیکه کمال لطیف و نفیس با صفا و روشنی باشد از راه دور آمده و از راه دور رسیده مضمون تازه و
خیال نازک و مهمان عزیز ازرق شامی نام شخصی است که در قتل امام الشهدا علی جده و علیه التحیة والثنا معاضد شمر علیه اللعنه بود
از سر دست گفتن حرفی و سخنی بی تامل و فکر و زود ساختن کاری بی انتظار از سر کار افتاد یعنی ضایع شد و دیگر ازو کاری
نمی آید از سر نو یعنی بتازگی از سر زیاد است مرادف از دهان زیاد است از شاخ کنده بفتح کاف تازی از شاخ
جدا شده از فلان چه کشاید یعنی ازو چه کار آید از فلان نمی ماند ای در مرتبه ازو کم نیست ۵ ز بس جوش دل غمدیده من ؛
نمی ماند ز دریا دیده من ؛ از کار دوز نالایق و بیکار از کمراو ای از عبادت و طاعت او و از بی نیازی او از گرد عالم
شبانه کرد یعنی موجود کرد و آفرید از گل او برخورید یعنی از خلق و دولت او بهره مند گردید از نو بتازگی از دمشغول
میشود یعنی ازو اعراض میکند از هر باب و از هر در بمعنی هر قسم و هرگونه از هفت و چار کنایه از هفت ستاره و
چار طبع از این باب و از این باره و از این در و از این سو بمعنی از این مقوله از این جا بمعنی برای این نظامی گنجوی ۵
گر مار بر گنج از اینجا نشست ؛ که تاریکان مهره نا بد بدست ؛ از این دست و از این سان بمعنی اینچنین از این قرار یعنی باین
وضع اژدهای رایت صورت اژدها که در علم نقش کنند اژدهای علم مرادف اژدهای رایت اژدهای فلک
راس و ذنب و کهکشان اسپ اصطرلاب چیزیست که بشکل حیوانی ساخته بر اصطرلاب نصب کنند اسپ
افکن مردم دلاور و بهادر که تنها بر فوج غنیم اسپ اندازد اسپ انگیز مهمیز و اسپ انگیزاننده که سوار باشد اسپ تاز
اسپ دواننده و نام روز بیستم از ماه های ملکی زمین هموار اسپ چوبین تابوت و نی که اطفال و بازیگران بر آن
سوار شوند اسپ چوگانی اسپی که در چوگان بازی تربیت یافته باشد اسپرم آب داروهای با آب جوشانیده

که بدن بیماران بران بشویند و بعربی نطول گویند و اسپرم بکسر اول و فتح ثالث و رابع مطلق گلها و ریاحین باشد اسپ عمر یعنی عمر که بجوی آب
است در روانی اسپ مگسی اسپی که داغهای سیاه مثل مگس دارد و در هندوستان نیز بهمین نام مشهور است اسپهبد بالکسر
و بای فارسی مفتوح و سکون ها و فتح بای موحده سپه سالار چه بد بالفتح بمعنی صاحب و دارنده است اسپ یام بیای حطی اسپی که برای
ڈاک چوکی در منازل گذارند اسپید کار کسیکه ظروف مس را سفید کند و اورا قلعی گر و سفید گر نیز گویند ع استاد سرای هفت
رخشان ؛ ستاره مشتری استاد هفت آسمان کوکب مشتری استخاره ذات الرقاع استخاره در لغت طلب
کردن خیر است از خدا و در اصطلاح فال گرفتن و ذات الرقاع نوعیست از استخاره که برای استخاره ارتکاب امری بر رقعه افعل
و بر رقعه دیگر لا تفعل نوشته و آن رقعه ها پیچیده زیر گوشه مصلا گذارند و بعد ادای نماز چشم پوشیده یکی را از ان دو رقعه بردارند از
امر و نهی هر چه بر آید بران کار کنند استخوان بزرگ شخصی که او را اصالت و نجابت و نسب عالی بوده باشد چه استخوان بمعنی اصل
و نسل آمده استخوان بندی ربط و انتظام و ترتیب درست استخوان دار محکم و قایم استخوان ربا بضم رای قرشت هما
استخوان رند و استخوان رنگ مرادف استخوان ربا استخوان سنگین باضافت نجیب و شریف استخوان فروشی
ستایش آبا و اجداد کردن استخوان کاری خاتم بندی استوار بند ترجمه ربط ابرار زمین رستنی ها و نباتات اسطرلاب چهارم آفتاب
اسفل السافلین هفتمین طبقه دوزخ که زیر همه طبقات دوزخ است اسفندارمذ بضم میم و ذال معجمه نام ماه دوازدهم و آن مدت ماندن
آفتاب است در برج حوت اسلیمی خطائی بکسر اول خطوطی که برگرد نقوش کشند و گره بندی سازند و اسلیمی تنها نیز بدین معنی آمده اسم اعظم
اسم بزرگ از جمیع اسمای حق تعالی و در تعیین آن اختلافست نزد بعضی الله و نزد بعضی صمد و نزد بعضی الحی القیوم و نزد بعضی الرحمن الرحیم و
نزد بعضی مهیمن والله اعلم بالصواب اسود و احمر بواو عاطفه ملک حبش و روم و بعضی عرب و عجم نوشته اند اسیران خاک تن پروران و مردگان
اسیر جای و اسیر خانه زندان خانه اسیر طبع و اسیر طبع مخالف گرفتار نفس اماره اشترخار نوعی از خار که شتر آن را برغبت تمام میخورد و خار
شتری همان است اشترخوار با واو معدوله بمعنی اشترخار و نوعی از مار و کنه که جانوریست کوچک و خونخوار که بر بدن شتر و گاو و خر و گوسفند
بچسپد و خون از بدن آنها بمکد اشتردل بد دل و کینه ور و نامرد و ترسنده اشترگاو و اشترگاو پلنگ زرافه و آن جانوریست میان
اشتر و گاو چنانکه استر میان اسپ و خر است اشترگیا مرادف اشترخار و نزد بعضی گیاهی است دوائی اشترمرغ پرنده است که پای او شبیه
بپای شتر است و سنگ و آتش خورد و بعربی نعامه خوانند اشترمور جانوریست مانند مور لیکن برابر گوسفند میباشد و در جنگلهای مغرب
بسیار است اشک آتشناک و اشک آتشین اشک گرم اشک آل اشک سرخ اشک ابر قطرات باران اشک
پیازی اشک سرخ اشک تاک شراب انگوری اشک تلخ شراب انگوری و اشکی که از گریه غم بریزد اشک جگرسوز
اشک گرم اشک جگرگون اشک سرخ اشک چون بقم اشک خون آلوده اشک حنائی اشک سرخ اشک
خنک اشک ساخته اشک خوش نمک اشکی که از گریه غم بریزد و اشک شور که از درد فراق زاید اشک خون آلود و
اشک خونین اشک سرخ اشک داؤد اشک بسیار و اشک خونین اشک داوری گریه بسیار اشک دختر تاک
شراب انگوری اشک دروغ اشک ساخته اشک ریزان چه اشک ریز و بمعنی اشک ریختن نیز چنانکه گل ریزان و آب
ریزان بمعنی گل ریختن و آب ریختن اشک شادی گریه که از غایت فرح رو دهد اشک

شکرین اشکی که از خنده بسیار بچشم آید و مرادف اشک شادی **اشک شور** اشک اندوه و فراق **اشک شیرین** مرادف
اشک شادی **اشک صراحی** شراب **اشک طرب** گریه که از غایت سرور باشد **اشک عقیقی** اشک سرخ **اشک کباب**
رطوبتی که از کباب بر سر آتش ریزد **اشک کوه** لعل و یاقوت **اشک گرم** مرادف اشک شور **اشک گلگون** اشک سرخ **اشک لاله**
فام و اشک لاله گون و اشک لعلی اشک سرخ **اشک نمک پرورده** اشک شور **اشک نیسان** قطرات باران **اشک**
نیم شور مرادف اشک شور **اشک یتیمی** اشک بیکسی **اصابع فرعون** سنگی است مانند انگشت آدمی و آن را از بحر حجاز آرند **اصحاب السبت**
یاران روز شنبه که قومی از بنی اسرائیل بود حق تعالی امر کرد که روز شنبه ماهیان صید نکنند اتفاقاً در آن روز ماهیان بسیار جمع میشدند ایشان حیله
کرده ماهیان را در همان آب بند میکردند و روز یکشنبه میگرفتند چون ظلم ایشان از حد گذشت حق تعالی همه را مسخ کرده بوزینه ساخت و آنها
بعد از چند روز هلاک شدند **اصحاب الشمال** دوزخیان **اصحاب کهف** بمعنی صاحبان غار و ایشان هفت تن بودند از دوستان
حق که از خوف دقیانوس از شهر گریخته در غاری پنهان شده خفتند و سگی همراه ایشان بود بحکم الهی بعد سه صد سال بیدار شده باز خفتند باز
بقیامت خواهند برخاست **اصحاب منقل** یاران هم صحبت و مشیر چه در ایران موسم دی یاران منقلها پیش گذاشته شب نشینی کنند
و از هر باب باهم حرف زنند و در امور مهم مشورت نمایند **اصل داران پاک** انبیا و اولیا و اصفیا و اتقیا و ازکیا و ملائکه **اصول ثقیل**
یکی از هفده اصول موسیقی **اصول خفیف** یکی از هفده اصول موسیقی **اصول فاخته** نام اصولی از هفده بحر اصول موسیقی و نیز نام صوتی
اصول کلام عبارت از مسایل علم کلام که در آن مطالب علم نقلی را بدلایل عقلی ثابت کنند **اضعاف مضاعفه** بالفتح کثرت در کثرت
و بسیاری در بسیاری **اضغاث احلام** خوابهای پریشان که تعبیر درست نداشته باشد **اطفال باغ** نهال نورسته و اشجار نورسیده
و بمعنی شاهدان نیز **اعضای رئیسه** دل و دماغ و جگر و معده **اعمی فطری** کور مادرزاد **اعیان ثابته** صور اسمای الهی از کشف
و در مدار الافاضل بمعنی صور علمیه **اغ اغ** بضم هر دو الف آواز گلو که در وقت غرغره یا غوطه خوردن ظاهر شود **اغانی** سرای خوانندگی
و سرودگی و خوش خوانی **افتان و خیزان** آهسته و دیر براه رفتن **افت و اند** از حرکات خوش آینده کردن **افت و خیز**
بالضم نشیب و فراز و بریک قرار نماندن **افراس آب** باضافت حباب ها که بوقت بارش بر روی آب پدید آیند **افراشته قد**
مرادف آخته قد **افزار پا** یا افزار که کفش و پاپوش باشد **افسر خدای** پادشاه و خداوند تاج **افسرده بیان** آنکه سخنش بر دلها اثر نکند **افسرده**
پستان زن عقیم و زن پیر که از زادن باز مانده باشد **افسرده جان** مردم مرده دل و سخت دل و بی مهر **افسرده خاطر** آنکه ملول و دلگیر
بود **افسرده درون** مرادف افسرده جان **افسرده دل** مرادف افسرده جان **افسرده دم** مرادف افسرده بیان **افسر زر اعظم** آفتاب
افسر کنجی نام سازی و نام تصنیفی از باربد **افسون پژوه** افسونگر **افسون مسیحا** احیای موتی **افشاگر** آشکارا کننده
افشان چشم مور و افشان سر مور نوعی از افشان که بر کاغذ وغیره کنند و این را در عرف افشان غبار گویند و چشم مور و سر مور به
اشیای بسیار خرد و ریزه اطلاق کنند **افشره** کرد و غن کرد و عصاره **افعی آتشین دم** بفتح دال بندوق **افعی زرد فام** قلم واسطی **افعی زر قلم**
قلم مذهب آتش **افعی قربان** کمان تیراندازی **افعی کاه ربا پیکر** شعله آتش **افعی مرجان عصب** شعله آتش **افگنده سم**
لنگ و عاجز از حرکت بازمانده **افلاک شناسان** منجمان **افلاک ظل** بسیار حمایت **اقبال تیک** هفته دولت اندک روزه
اقرار شکسته اقراری که درست نباشد **اکدش روحانی و اکدش جسمانی** بمعنی دل آنست **اکسیر رنگ** موقوف شراب **اکسیر گر** کیمیاگر

اکسیر مردمی شراب **اگر بر آسمان رفته است از وا این کار نمی آید** یعنی اگر خواهد بلند پروازی کند و سعی فوق مقدور بجا آرد این کار
از دستش بر نیاید کلیم ع نمک گریه و تاثیر از فغان رفته است ؛ دعا اثر نکند گر بر آسمان رفته است ؛ **اگر چند** بمعنی هر چند که مراد
چندان است **اگر چنین شد است او میکند** چون امر مکروهی از زند از هرکه گمان خصمی داشته باشند گویند هر چه میشود او میکند اثر
ع رشته جان گر گسست آن تار گیسو میکند ؛ خانه دل گر شکست آن طاق ابرو میکند ؛ **اگر حریف انگشت بگوشش میگذارد**
خیال کند جیب قبایش میدوزد در تحقیق و تجهیل کسی گویند **اگر زانکه** مزید علیه اگر که حرف شرط است صایب ع خورشید
بدر کردمه ناتمام را ؛ با ناقصان بساز اگر زانکه کاملی ؛ **اگر گوید که ماست سفید است باور نیست** در مبالغه تکذیب کسی گویند
الف استوا خط استوا **الف اقلیم** اقلیم اول از اقالیم سبعه **الف با تا** لوح و قلم و کرسی **الهی پناه** کسی که عالم علم حکمت الهی باشد
و الهی نام فنی است از سه فن حکمت که طبیعی و ریاضی و الهی باشد **الف تازیانه** خطی که از ضرب تازیانه بر بدن ظاهر شود **الف خنجری**
الف خرد که در رسم خط قرآن بجای فتح نویسند **الف داغ** داغیکه بصورت الف سوزند و در هندوستان داغیکه بر سرین اسپان
امرا کنند **الف قامتان مژگان** نگاه طالب آملی ع خمیده است الف قامتان مژگانش ؛ ز بار غمزه که در چشم فتنه بار شکست ؛
الف کش بفتح کاف قماری سودای بلا شرط که برنگردد چنانکه خط کش در هندوستان مصطلح دلالان نخاس است کلیم ع دو جهان
حسرت بالات الف کش دارد ؛ سرو را با تو بیک فاخته دعوی نرسد ؛ **الف کوفی و الف کوفیان** هر چیز کج و آله تناسل نیز
الف گندم خطیکه در میان گندم باشد **الف نقش بست** حرف صورت بست و بوجود آمد **الف و دال و میم** اشاره بآدم علیه السلام
الف هیچ ندارد مثلی است مشهور صایب ع تقصیر میانش زخم و پیچ ندارد ؛ حرفیست که گویند الف هیچ ندارد ؛ **الفیه**
شلفیه کتابیست که حکیمی برای تقویت باه پادشاهی مشتمل بر اشکال عجیبه جماع ترتیب داده بود الفیه کنایه از آله تناسل و شلفیه کنایه از فرج
از این جهت زن بدکار را شلف گویند سوزنی ع ریش تو باد در کس آن کنده پیر شلف ؛ **الله اکبر** نام کوهیست در شیراز گویند هر که بالای
آن بر می آید و زیر می نگرد بی اختیار گوید الله اکبر از جهت استعجاب و غرابت آن **الله الله** در مقام تعجب استعمال کنند **الماس پاره و الماس**
رنگ و الماس فعل و الماس گون هر چهار در صفات تیغ معروف **الماس پاره** مرادف آتش پاره که بمعنی شوخ و شنگ
است **الماس تراش** نوعی از شیشه و جواهر حکاکی کرده **الماس خالدار** نوعی از الماس معیوب که داغ سیاه یا سرخ داشته باشد و
پیسین البسیار بدبین شمارند **الماس خجالت** عرق خجالت **الماس شیرین و الماس نباتی** نوعی از الماس **الم الم**
مکرر بضمتین پیاپی و فوج فوج و زود زود **المعنی فی بطن الشاعر** استعمال این در جائی کنند که معنی بیتی یا عبارتی خوب فهم
نشود یا محض بی معنی باشد **اماره کبیر** بکسر اول حساب کبیر **ام الجیش** رایت لشکر **ام الخبایث** شراب **ام الدماغ** پوست
مغز **ام الرزایل** جهل **ام الصبیان** نام مادر دیوان است که اطفال را آسیب رسانند و در کتب طبیه صرعیست که با طفال عارض شود
ام الطریق شارع عام **ام الطعام** گندم و معده **ام العلوم** علم صرف زیرا که اصل و مبدای اکثر علوم است **ام الفضایل**
علم **ام القری** بضم قاف مکه معظمه **ام الکتاب** لوح محفوظ و قرآن و سوره فاتحه و آیات محکمات و عقل اول **ام النجوم** کهکشان
و آسمان **امام سبحه** دانه کلانی که بواسطه العقد تسبیح باشد **امام مبین** باضافت و ضم میم لوح محفوظ **امام ناطق** بمعنی امام
ناطق بحق عبارت از امام جعفر صادق رضی الله عنه **امت مجنون** عاشقان و دیوانگان **امر معروف** امر کردن بکار

نیکو که در شریعت اسلام معروف و شناخته شده باشند چنانکه صوم و صلوة و حج و زکوة **اِمشب** مشترک است در معنی شب گذشته
و شب آینده خسرو ~~س~~ خبرم شده است امشب بر یار خواهی آمد؛ سر من فدای راهی که سوار خواهی آمد؛ سعدی ~~س~~ امشب مگر
بوقت نمیخواند این خروس؛ عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس؛ ف در سه محل لفظام بالکسر بمعنی لفظ این آید یکی امشب دوم
امروز سیم امسال **ام ملدم** بکسر میم دوم و سکون لام و فتح دال کنیت تب دایمی که مادر مرگ است **امن آباد** جای امن **امور کلی** آنکه موجود باشد
در عقل و معدوم باشد در خارج یعنی در خارج ذاتی نباشد که او را حیات و علم نام نهاده شود از سراج **امهات اسما** اسمای اربعهٔ الهی که اول و
آخر و ظاهر و باطن است **امهات سفلی** عناصر اربعه و طبقات زمین **امهات علوی** علوم و عقول و نفوس و ارواح **امید بریده**
باضافت امید بنومید رسید **امیر آب حیوان** خضر علیه السلام **امیر صاحب دلق** و **امیر نخل** بفتح نون و سکون خای معجمه
اشاره بحضرت امیر المومنین علی رضی الله عنه **امی صادق** و **امی صادق کلام** اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **امی گویا**
و **امی گویا کلام** مرادف امی صادق صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **انار فرهاد** باضافت درخت اناری که در بیستون واقع است گویند
که چون فرهاد تیشه بر سر خود زد دستهٔ تیشه خون آلود گردیده از کوه بر زمین افتاد و چون آن از چوب انار بود بقدرت الهی سبز شده درخت انار
بهم رسید و انار آن چون باز کردند اندرون آن سوخته و خاکستر شده یافتند **انار گیر** اغورهٔ خشخاش که آنرا کوکنار گویند **انار یسین** روز نوروز چهل بار
و بقولی صد بار سورهٔ یسین خوانده بر انار بدمند و گویند که آنرا هر که بی شرکت غیر خورد تا سال آینده از امراض جسمانی محفوظ باشد شاپور ~~س~~ شرکت غیر
بر نمی تابد؛ نارپستان انار یسین است؛ **انبان باد** باضافت پوستی که آنرا پر باد کرده آهنگران آتش افروزند و شکم آدمی و مجازا آدمی را نیز
گویند **انبان هار** مردم فربه و بیکاره و هیچ کاره **انبانچه خضر** زنبیلی که حضرت خضر علیه السلام داشت و ظاهر اعبارت از ابریق است
که آب بقا در آن باشد **انبان سلیمان** انبان ظرف چرمیست که در وزادنگاه دارند حضرت سلیمان علیه السلام انبانی داشته که هر چه بروقت
دلش میخواست از آن بر می آمد بقدرت الله تعالی و انبانچه مصغر آنست **انبان شناور** خیک پر باد یا سبو که شناور بمدد آن در دریا شنا
تواند نمود **انبان نفط** حقهٔ چرمی که از نفط یا باروت پر کرده بمدد آتش بر دشمنان اندازند **انتخاب آلوده** چیزیکه آنرا انتخاب کرده باشند
یعنی برگزیده **انتخاب زده** مرادف انتخاب آلوده **انجم روز** باضافت آفتاب **انجم سوز** بی اضافت آفتاب **انجم گردون سپای**
کواکب سبعه **انجمن آرا** رئیس و صاحب مجلس **انجمن افروز** مرادف انجمن آرا **انجمن سای** مصاحب **انجمن طراز** مرادف انجمن آرا **انجمن**
کهکشان راه کهکشان که سفیدی میان آسمان باشد **انجیر آدم** نام میوه ایست در هندوستان شبیه بحنظل **اندازهٔ هندسی**
طول و عرض **اندیشه کرکا** هیکل کننده و کلاه بر بام و دیوار مالنده **اندخسوار** قلعه و حصار و جایگاه باشد و پناه دهنده و
پشتیوان نیز **اندر بایست** ضروری و محتاج الیه **اندر خور** و **آندر خورا** و **آندر خورد** و **آندر خورند** لایق و سزاوار و زیبا **انسان**
عین مردمک که بهندی پتلی نامند **انصاف بالای طاعتست** مثل است کاتبی ~~س~~ من کیستم که سجده برم پیش ابرویش؛
انصاف گفته اند که بالای طاعت است؛ **انگبین خانه** خانهٔ زنبور **انگشت آسیا** میل آسیا که بدست گرفته آسیا را بزور دست جنبان کردند
انگشتان کنیزکان انگور کوهی **انگشت برک** بضم کاف فارسی و ضم بای ابجد و فتح رای قرشت و سکون کاف جانوریست که آنرا
موش کور گویند و گوشت او زهر قاتل است **انگشت پیچ** عهد و پیمان و دستاویز **انگشت دشنام** کنایه از انگشت نهادن باشد
چه در عوض آن دشنامی خواهد شنید و بمعنی انگشت شهادت نیز **انگشتر پا** چیز بی اعتبار و انگشتری که زنان در انگشت پا کنند

انگشت رو مرادف دست زد که آن معروف است **انگشتر زنهار** انگشتری که امرا و سلاطین بسرداران از برای امان کنجی هند تا دیگرا
باو آزار نرسانند **انگشت زاید** انگشت ششم آنرا از عیوب شمرده اند **انگشت زنهار** عذرخواهی بجهت خواستن امان و پناه بستن
پیش غالب **انگشت شهادت برمیدارد** انگشت زیاد مرادف انگشت زاید **انگشت مهین** ابهام که انگشت زرانگشت مه **انگشتک**
بفتح شین نقطه دار انگشت شهادت **انگشت شکر** انگشت شهادت **انگشتک شتر** باصطلاح لولیان آله تناسل **انگشت شهادت**
انگشت دوم از طرف انگشت زکه بعربی سبابه گویند و در معنی اقرار و تهلیل مستعمل شود زیرا که در تشهد آنرا بردارند **انگشت شهد** انگشتی که بدان
شهد لیسند و برین قیاس **انگشت نمکین** که بدان نمک چشند **انگشت شهین** انگشت ابهام **انگشت عروس** قسمی از زردآلو که آنرا انگشت
عروسان و انگشتک عروس هم گویند و نوعی از انگور **انگشت عسل** مرادف انگشت شهد **انگشت کش** بضم کاف دوم کشته شده
انگشت چنانکه پامال بمعنی الیده پاست **انگشت کنیزکان** نوعی از انگور کوهی **انگشت کهین** انگشت کوچک که بعربی خنصر گویند
انگشت کننده بفتح کاف دوم فارسی صمغ درخت انگدان که بعربی حلتیت خوانند **انگشت میهین** انگشت میانه که بعربی وسطی گویند
انگشت نما کامل الشهرة و در سواد استعمال این در بدنامی بیشتر است **انگشت نمائی** شهرت کردن و نمودن چیزی را بانگشت و استعمال این
در بدنامی بیشتر است **انگشت نیشکر** باضافت بیانی نیشکر **انگشت نیل نشان** فقیر **انگشت انکبر** کاف عجمی ثانی که بر انگشت زنند
انگشت وانه بکسر ثالث زغال دان و بضم ثالث افزاری که خیاطان در انگشت کنند از ملحقات برهان و در بهار عجم مطلق زنگیر **انگور**
زیتونی نوعی از انگور سیاه شبیه زیتون **انگورک** مردم چشم و بثوریکه از مواد عفنه در بدن پیدا میشود **انیس** اعضا چشم و محبوب **اوج**
سرو نام نغمه است از موسیقی **اوج مریخ** برج اسد **اوخ** کسه بضم اول و واو غیر ملفوظ لفظ ترکیست بمعنی قسمی از زنان و بمعنی کج و منحرف
نیز **اوراچه میشود** یعنی از گرهٔ اوچه میرود و اوراچه نقصان عاید میگردد **اورهٔ افلاک** فلک الافلاک که عرش باشد **اوسط**
قضایا کنایه از حد اوسط و آن عبارتست از لفظ مکرر در قیاس و قیاس مرکب باشد از دو قضیه چنانکه العالم متغیر و کل متغیر حادث پس
لفظ متغیر حد اوسط است **اوش و بوش** بفتح اول و بای ابجد از اتباع است بمعنی تبختر و خودنمائی و کروفر و خودآرائی **اولی تر** بهتر لفظ
تر محض زاید است برای مبالغه نیست چرا که اولی اسم تفضیل است حاجت بمبالغهٔ دیگر ندارد **اول کها مشک بها** این مثل در هر جا
سوداگرانست بایمعنی که فروختن متاع بعوض قیمتی که خریدار اولین میدهد بهتر است **اول دشت** باضافت و شین معجمه سودای اول که
آنرا در هند بوهنی گویند **اول شب** در اصل ترکیب اضافی است لیکن بکثرت استعمال اضافت محذوف شد چنانکه نیم شب و جز آن
که مقطوع الاضافت نظامی ~~س~~ چو اول شب آهنگ خواب آورم؛ به تسبیح نامت شتاب آورم؛ **اول فروردگان** روزی
باشد که ده روز باول فروردین ماه مانده باشد بزعم فارسیان درین روز زیارت دخمها کردن بهتر است و درین ایام موبدان بجهت ارواح
مردگان زند خوانند **اول قنوت** صبح کاذب و وقت فجر چرا که شافعی دران قنوت میخوانند **ادلی اجنحه** بضم اول و کسر لام و فتح الف
و سکون جیم و کسر نون و حای مهمله صاحبان بازو و این کنایه از ملایک است **اولین حرف** حرف الف و علم لدنی **اولین رایت**
اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **اولین نقش قضا** که مرادف قدر باشد **اهل بخیه** هم مشرب و رازدار بادشاهی
امر کرد که خیمه بسرعت مهیا سازند عملهٔ فراشخانه خیمه دوزان بسیار فراهم آوردند پالان دوزی هم دران مجمع حاضر شده بوسیله نشستن
کیستی گفت من هم از اهل بخیه ام یعنی از شمایم من بعد بدین معنی مستعمل شد و بعضی بمعنی رند و حرامی گفته اند **اهل درون** خواص محرم

امرا اهل ذمه کافران مطیع پادشاه اسلام و گاهی عبارت از رعیت باشد اهل شوکت خداوند قوت و قدرت اهل فراش صاحب
بستر که بیمار باشد اهل فرضه معاجیانی که بر سواحل بحور از تجار باج گیرند و فرضه زمین کشاده و فراخ بر کنار رود و دریا که کاروانیان آنجا فرود آیند
داز انجا در کشتی نشینند اهل قبل جمعی که در محاصره باشند و قبل بمعنی محاصره است اهل قلم معروف و محرران دفتر اهل مدر عربانیکه ساکنان شهر و
قری باشند اهل نشست گوشه نشینان و درویشان تارک دنیا اهل وبر عربانی که مسکن آنها صحرا باشد ایاره گیر بفتح اول بر وزن کناره گیر
محاسب و نویسنده اماغ خانه شرابخانه ایام العجوز سه روز آخر ماه شباط و چهار روز اول ماه آذار ایاغ نوشانوش پیاله شراب ایاغ بجیم
عجمی در لغت ترکی امر نوشیدن است ای حیف وای دریغ در مقام تاسف گویند ایرمان خانه وایرمان سرا خانه عاریتی و دنیا
ایزد پناه آنکه پناه ایزدی داشته باشد از عالم کردون بارگاه یا آنکه پناهنده بایزد بود از عالم خیرخواه ایزد تراش چیزیکه تراشیده ایزد باشد نه تراشنده ایزد
چون سنگ تراش که بمعنی تراشنده سنگ است ایزد گشنسپ خداپرست ایمان حقیقی در اصطلاح متصوفه تصدیق به وحدانیت حق است از تشابه
تشکل ائمة الاسماء اسمای سبعه الهیه که عالم و قادر و حی و مرید و سمیع و بصیر و متکلم است ایمن آباد جای امن این بیک انگشت او
بسته است یعنی به کمتر توجه او سرانجام میشود این جامه بر قامت فلانی بریده اند یعنی لیاقت این کار همین او دارد و بس این خیلکی کاری است
یعنی عظیم کاریست و مشکل امریست این سر و آن سر یعنی ازین سر تا آن سر و باصطلاح کشتی گیران آنست که کهنه سوار حریف غالب را گوید که
این سرش کن و آن سرش کن یعنی این طرف و آن طرف بگردانش تا از پا درآید این و آن حاضر و غایب و قریب و بعید و دنیا و آخرت و شکر و
نمک این همه ترسیده است که هندوانه در کونش میغلطد یعنی از بیم و ترس کونش آنقدر پاره شده که هندوانه در آن میغلطد
این همه نیست یعنی چندان مهلک نیست نسیم بخاری رباعی ای جلوه گران لطف شما خواهد گشت ؛ گرد دامان دهد دوا خواهد گشت ؛
زخمی که رسید بر دلم این همه نیست ؛ این دو ختن زخم مرا خواهد کشت ؛ ای واه و آی و وای مرادف ای حیف ایوان زنگاری آسمان
ایوان سیمابی آسمان ایوان طراز از عالم انجمن آرا ایوان کیف خان آرزو نویسد که نام جائیست در ایران و دار اسپه گوید معموره ایست
نزدیک بلده طهران ایوان ماه فلک قمر که آسمان دنیا باشد نهم سیم درباب تازی مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده باشد
بر وزن آگندن بمعنی بخشیدن سالم باختن بافای موقوف بازی کردن و خرج کردن و دادن و بخشیدن و نقد خود را در قمار بحریف داده
عاجز ماندن که بهندی هارنا گویند و این متعدی است و گاهی لازم می آید چنانکه رنگ باختن بمعنی رنگ رفتن باز دف باز کشاده مقابل بسته و
مسافت میان هر دو دست و نشیب که ضد فراز است و مکرر و جدا و عکس و تمیز و تفرقه و جانب و طرف و گذرگاه سیل و شراب و باج و خراج
و نام جانوری و بازندگی بمعنی مکاری و حیالی بارانیدن متعدی باریدن باراند باریدن ریختن باران از ابر یا دیگر چیزی و جز آن هر چیز که بهم
ریخته شود بارده دف بارشته قماش و جز و از نامی از نامهای خدایتعالی و بزرگی و شان و اجازت و رخصت در آمدن و نوبت و دفعه و بیخ و بن همه چیز
و مرادف کار و جای انبوهی چیزی و حاصل درخت از میوه وغیره و دیگدان و پرده و دوست و حمل زنان و حیوانات دیگر و غم و اندوه و انباری
که بجهت قوت زراعت بر زمین کم زور ریزند و سازهائی که مطربان نوازند و آذربیج و ارزن که هنوز آنرا صاف نکرده باشند و آنچه بار زر نقره
گذارند و آنچه نویسنده کان نویسند و هر چیز که آنرا خورند و شاخ و تکلیف مالایطاق بازیدن بازی کردن و دراز کردن هر دو باشیدن بفتح
و گذاشتن و سکونت کردن و ساکن گردانیدن باشد بافانیدن متعدی بافتن و بافیدن بافاند بافتن بافای موقوف نسج کردن
جامه و جز آن و در هم کردن و تاب دادن و پیچیدن موی و ریسمان بافدف بافته نوعی از قماش ابریشمی بافیدن بمعنی بافتن بافد

بالانیدن جنبانیدن و حرکت دادن و بالیدن و نمو کردن بالاند بالودن واو معروف افزودن و بالیدن و نمو کردن و بزرگ شدن و
بر آمدن بالاید بالیدن بمعنی بالودن بالد باهکیدن بر وزن و اکشیدن شکنجه کردن سالم بایستن بکسر یای حطی ضرور شدن و لازم
گردیدن و در کار گشتن و محتاج الیه شدن باید ف صیغه مضارع و حال این مصدر قبول میم متکلم و یای خطاب و کلمات جمع حاضر و
غایب بخف دال ضمیر واحد غایب نمیکند و صیغه اسم فاعل و امر و نهی نیز نیامده ببسون بکسر اول و سکون ثانی و واو معروف دست
زدن و دست مالیدن و لامسه کردن و مس نمودن و سوراخ کردن ببساید ف باید دانست که در اول مصدر یکه حرف بای مکسور یا در یا ربا فزایا فزد
در آید پس اگر از حذف آنها صورت و معنی آن مصدر باقیماند وصلی باشد و الا اصلی و جوهر کلمه بود ببساویدن بکسر اول و سکون بای فارسی بسودن
و بساویدن ببساود ببیسودن بکسر اول و سکون بای فارسی و واو معروف بمعنی ببسودن ببساید بتائیدن بر وزن گرائیدن گذاشتن
و گذرانیدن بتاید بتگندن باکاف فارسی بر وزن بفکندن از غایت سیری میل بطعام نکردن و چیزی نخوردن بتگند بتگندیدن
بر وزن دل بجیدن بمعنی بتگندن سالم بجسانیدن بر وزن ترسانیدن متعدی بجسیدن بجساند بجستن بفتحتین صدا کردن دماغ در
خواب سالم بجسیدن بر وزن فهمیدن گداختن و پژمرده ساختن و دریغ داشتن و خرامیدن و چین بر جبین انداختن بجسد بجشانیدن
بالفتح متعدی بخشیدن بخشاند بخشودن بر وزن افزودن ترحم و شفقت کردن و بخشیدن بخشاید بخشیدن بالفتح دادن و
عطا کردن و واپس نگرفتن بخشید ف بخش حصه و بهره برازیدن بر وزن تراویدن خوب و زیبا نمودن و وصل کردن چیزی را بچیزی بعد زد
براشیدن بر وزن و معنی خراشیدن و فرو نشانیدن و باشیدن براشد براغالانیدن متعدی براغالیدن براغالاند براغالیدن بر وزن سرابالیدن برانگیختن و تحریص
کردن شخصی را بر چیزی و کاری براغالد براغلیدن بر وزن جفا کشیدن مخفف براغالیدن سالم برافتادن ستیزه کردن و دور شدن و
نابود گشتن برافتد برافکندن بفتح اول دور کردن و فرستادن برافکند برآمدن تعظیم کردن و بر پای خاستن و بلند شدن و بیرون رفتن
و خارج شدن و مقاومت کردن و بالا رفتن و پرورش و ترقی یافتن از ینجاست که چون دو کس باهم از خردی یک جا پرورش یابند گویند
فلان فلان باهم بر آمده اند یعنی بایکدیگر پرورش یافته اند و از عهده بر آمدن بر آید برانگیختن تحریص کردن و فرستادن شخصی را بر کاری و چیزی
و دور کردن و دور شدن و پیدا کردن برانگیزد برانگیزانیدن متعدی برانگیختن برانگیزاند برانگیزیدن بمعنی برانگیختن برانگیزد برآوردن
بلند ساختن مرتبه و جز آن و نواختن و نوازش کردن و تقلید نمودن و از هم جدا کردن و برکندن و بیرون آوردن و عادت کردن بچیزی
و در برگرفتن و پروردن نهال و ظاهر کردن و بند و مسدود نمودن برآورد ف برآورد چیزیکه پیش از کردن کاری تخمینا مقرر نمایند برآورده
شخصی که امرا و سلاطین او را بلند مرتبه گردانیده باشند و بمعنی بنا و دیوار عمارت و قلعه و حصار نیز برآهختن برکشیدن باشد مطلقا
سالم براهنجیدن برکشیدن باشد مطلقا براهنجد براهیختن برکشیدن باشد مطلقا سالم بررستن منجمد شدن و نیفزودن از انچه هست
و نشو و نما کردن بررند و صیغه اسم فاعل نیامده ف بررسته و شق قانون و بررسته جماد که نشو و نما نکند و این مقابل بررسته
است بربودن بالکسر بردن برباید برپیچیدن پژمرده شدن و در هم پیچیده شدن برپیچد برپیختن بپیچیدن و تاب خوردن برپیزد
برتابیدن تحمل کردن و طاقت آوردن و گردانیدن برتابد برتافتن بمعنی تابیدن و در هم پیچیده شدن پاها در وقت رفتار و
درماندگی بسبب خوف و هیبت و ماندگی و ضعف و بمعنی برداشتن و پذیرفتن نیز برتابد برچیدن بکسر جیم فارسی مخفف برچیند و مشتقات
این غیر ماضی نیامده برچیدن انتخاب و برگزیدن و برهم گذاشتن چیزها و آراستن و برداشتن برچیند برخاستن

استادن نقیض نشستن و افروختن شعله و ترک کردن و بدین معنی اکثر با لفظ سر مستعمل شود چنانکه گویند از سر فلان چیز برخاستم و کاهیدن
لفظ مذکور بمعنی تکیه بر چیزی برخوردن باوا و معدوله هرگاه باصله از آرند معنی آن حظ از امیدها و نعمتها برگرفتن و بهره بردن و برخاست
خود ظفر یافتن و برخوردار شدن و بی نیاز شدن و میوه خوردن است و هرگاه باصله با آرند معنی آن دوچار شدن و پیوستن و رسیدن باشد
برخورد برخیزانیدن متعدی برخاستن برخیزاند برادن سر دادن و رها کردن بردهد برداشتن بلند ساختن و بالا بردن و تحمل
کردن و بردباری نمودن و جفا کشیدن و شروع و آغاز خواندگی کردن و ایذا بکسی رسانیدن و دور نمودن و اختیار کردن و جایز و روا
داشتن و حاصل کردن و همراه گرفتن و وصلت کردن و بریدن و ساختن و سرانجام کردن بردارد ف برداشت بمعنی سواری بردمیدن
روئیدن و سر شدن و غضب آلود شدن و دم زدن و سخن گفتن و خود را بباد دادن و طلوع و ظاهر شدن صبح بردمد بردن
بالضم ربودن و یافتن و در قمار از حریف غالب آمدن و بمعنی کردن نیز چنانکه آرزو بردن برد ف بر بالا مقابل پائین و بلندی هر چیز
و بار درخت و بدن و سینه و پستان و آغوش و زن جوان و پهنائی هر چیز و طرف و جانب و یاد و حافظه و نفع و فایده و در سرای خانه و زمین
خشک بی آب و علف بردن بالکسر تند و تیز رفتن سالم بردیدن بطرفی شدن و از راه دور گردیدن برد برسیدن تفحص و تجسس
کردن و سوال کردن و پرسیدن و رسیدن و آمدن برسد برزدن بروزن گردن بمعنی آنست که دو کس یا بیشتر از دو سه طرف انگشتان خود را
پیش آورند و حساب برد و باختگی کنند و بهم برآمدن و از هم جدا کردن و رسیدن کشتی بکنار دریا و همسری و برابری کردن و بمعنی ظهور کردن نیز
و با انضمام پرده بمعنی برداشتن برزند ف برزن کوچه و محله و صحرا برزیدن بروزن و معنی ورزیدن که مداومت کردن باشد در کاری و کشت
و زراعت نمودن برزد برشتن بکسرتین بریان کردن و بریان گردیدن بر آتش بریزد ف برشته بریان و هرچه مرغوب و محبوب باشد برشکستن
اعراض نمودن و ترک دادن و واگذاشتن و برگشتن و رنجیده شدن برشکند برغلانیدن بروزن خرچرانیدن برانگیختن و تحریص کردن شخصی
بکاری و فعلی و چیزی برغلاند برفشاندن نثار کردن ظهوری ع بسنبل زنا بوسهها برفشانها که آورده از زلف ساقی نشانها برفشاند
برکردن بفتح کاف تازی حفظ کردن و بخاطر نگاه داشتن و ظاهر کردن و آتش افروختن و چراغ افروختن برکند برکشیدن سنجیدن
و وزن کردن و برآوردن چیزی از چیزی چون تیغ از غلاف و دست از بغل و جیب و دراز کردن و کسی را ترقی دادن و قدر او افزودن
برکشد ف برکشیده نواخته و پرورده برکندن ریش کردن و از بیخ و بن برآوردن برکند برکاشتن با کاف فارسی و شین متوقف
برگردانیدن عموماً و روبرگردانیدن خصوصاً سالم برگردیدن مراجعت نمودن و معکوس شدن و منقلب گردیدن و خراب و ضایع شدن
یعنی از وضع و حالت خود برگردیدن برگردد ف لفظ برگردد نفرین است یعنی از وضع و حالت خود برگردد غنی ع ز شرم چشم تو
بادام خشک تر گردد ها می رسیده چو بیند لب تو برگردد ها برگرفتن قبول کردن و اختیار نمودن و برداشتن برگیرد ف برگرفته مرادف
از خاک برگرفته و بمعنی نواخته و پرورده نیز برگزیدن بضم کاف فارسی برچیدن و انتخاب کردن و پسندیدن و قبول کردن و مقبول شدن
برگزیند برگشتن بفتح کاف فارسی معکوس شدن و زیر و زبر گردیدن و مراجعت کردن برگردد ف برگردیده و برگشته استفراغ برماسیدن
لامسه کردن و دست مالیدن و سودن عضوی بر عضوی سالم برمالیدن نوردیدن و بالا کردن آستین و پارچه تنبان و گریختن و
بشتاب رفتن برمالد برمچیدن بروزن کشیدن بمعنی برماسیدن سالم برمخیدن بروزن برچیدن مخالفت و نافرمانی پدر و مادر
کردن و عاق و عاصی شدن و خودرائی کردن سالم برنشستن سوار شدن برنشیند برهختن بفتح های هوز ادب کردن و برکشیدن و برآوردن

و بد و معنی آخر بکسر اول هم درست است سالم برنجیختن بروزن انگیختن برکشیدن مطلقاً و برآوردن سالم بریدن بضم اول و یای معروف
قطع کردن و جدا نمودن و جدا شدن و ترک محبت نمودن و بمعنی دزدی نیز آمده و درینصورت با لفظ خانه مستعمل میشود و این ظاهراً مجاز است
و آن عبارتست از رخنه کردن دیوار کسی برای دزدی برد ف رای قرشت درین مصدر و مشتقات آن گاهی بنابر رعایت وزن شعر مشدد
هم می آرند ف برش بکسر حاصل بالمصدر است بمعنی قاش خربزه و غیره وحید در تعریف قاش فروش گوید ع مرا نیست غیر از غم او خورش
ز دنیا مرا بس بود یک برش ها ببرند بضم اول بمعنی برنده چنانکه کشند بمعنی کشنده بزاختن بروزن و معنی گداختن است بزاریدن بضم
اول گداختن است بزدائیدن بالکسر پاک کردن زنگ از روی آینه و تیغ و امثال آن بزداید بزدودن بالکسر بمعنی بزدائیدن بزداید
بزیدن بروزن و معنی وزیدن و بمعنی جستن بالفتح بزد بستردن بروزن دل بردن محو کردن و پاک ساختن بسترد بستن بالفتح
نقیض گشودن و گشادن و منجمد شدن و نیفزودن از آنچه هست و نشو و نما کردن و صورت و خیال و نقش را بستن و بمعنی پیوند کردن و پیوند
گرفتن چون آئینه بستن و بمعنی پیدا کردن و شدن چون شکوفه بستن و آبله بستن و بمعنی بنا کردن چون حصار بستن و بمعنی بند کردن و بند
شدن چون رخنه بستن و بمعنی پوشیدن چون گل بستن و پیرایه بستن و زنار بستن و پوست بستن و بمعنی کردن چون ورم بستن و بمعنی بار
کردن چون خیمه بستن و بارگاه بستن و بمعنی لازم کردن چون بار بستن و بمعنی آراستن و ترتیب دادن چون تحفه بستن و بمعنی ریختن چون آب بستن
و بمعنی رسانیدن چون آب در جوی بستن بندد صیغه اسم فاعل نیامده ف تبدیل سین بنون و ازدیاد دال ابجد در صیغههای غیر سالم این مصدر
سماعیست ف بست بر دور مزار حضرات مقدسه بفاصله یک کروه کما بیش از جهت منع در آمدن دواب چوب بست کنند هر گناهکاری
یا دادخواهی که درون بست درآید کسی مزاحم حال او نتواند شد و بجای چوب بست زنجیر هم کنند میر نجات ع بسته است بمردم مژه
چشم سیاهش ها خون کرده و در بست نشسته است نگاهش ها و بمعنی منجمد ضد گشاده و کوه و حریر منقش ف بند فاصله میان دو عضو
که مفاصل خوانند و زنجیر و تنگه آهنی که بر صندوق و غیره زنند و قفل و مکر و حیله و عهد و پیمان و غم و غصه و گره و حبس و سدیکه در پیش آب
بندند و خیال و مقام و کمربند و ریسمان و بند ترجیع و ترکیب و رهن و گرو و فن کشتی گیری و جفت گاو و زراعت و طومار کاغذ و آنچه در دار
الحرب از غنیم گیرند و جمیع بندها چو بند کارد و بند شمشیر و بند قبا و بند تنبان و امثال آن و طمع و توقع و غلیواج بسغدیدن بروزن پسندیدن ساخته شدن
و مهیا گردیدن و آماده گشتن و بکسر اول و فتح ثانی و ضم ثانی نیز آمده سالم بسلانیدن بکسر اول و سکون ثانی و کسر ثانی مخفف بکسلانیدن است
بسلیدن بفتحتین در آویختن بسلد بسودن بکسر اول دست زدن و دست مالیدن و لمس و لامسه کردن و سوده و ریزه کردن و سوراخ
کردن بساید بسوریدن بروزن خروشیدن نفرین و دعا بد کردن و کنائیدن سالم بسولیدن بروزن و معنی بسوریدن سالم بسیجیدن
بکسر اول و یای مجهول سامان کردن و ساز سفر نمودن و کارها آراسته و مهیا و آماده کردن و قصد و آهنگ و اراده نمودن بسیجد بشولیدن
بکسر اول و واو مجهول پریشان و پراکنده کردن بشولد بشخائیدن بالکسر خراشیدن بناخن و غیر آن بشخاید بشخودن بروزن بشنودن خراشیدن
و بناخن کندن و پهن کشتن و پامال گردیدن بشخاید بشکلیدن بروزن دل کشیدن رخنه کردن بانگشت یا بناخن یا سر کارد یا تیر و رخنه شدن
به سوزن و خار و مانند آن و پهن کردن چیزی بشکلد بشکولیدن بروزن سر نوشیدن حریص بودن در کارها و جلدی و چابکی نمودن و بکسر اول
هم آمده بشکولد بشلیدن بروزن طلبیدن چسپیدن و در آویختن و پیچیدن و خوابیدن بشلد بشنودن بکسر اول و واو معروف شنیدن بشنود
بشوریدن بروزن نکوهیدن نفرین و دعا بد کردن و جوشیدن و در غضب شدن و بضم اول هم آمده بشورد بشولیدن بهدست حرکت

بای تلفظی و بواو مجهول دیدن و دانستن و برهم زدن و پریشان کردن و درمانده و متحیر نشستن و کارسازی و کارگذاری نمودن بشولد **بکسلانیدن**
بالکسر گسستن یعنی بریدن و ازهم جدا کردن و شکستن و سست گردانیدن بکسلاند **بخندیدن** بروزن خندیدن لبستن بند و صیغهٔ اسم فاعل بنیاده
بشاختن بالکسر نشانیدن سالم **بشاستن** بالکسر نشستن سالم **بنگشتن** بروزن درشتن بلع کردن و ناجاویده فرو بردن بنگشید
بنگشتیدن بضم اول و کاف فارسی بمعنی بنگشتن سالم **بودن** باواو معروف هستی و هست شدن و باشیدن بود صیغهٔ ماضی بعید و امر نهی بیاید
بوسیدن باواو مجهول بوسه دادن و بوسه گرفتن و بواو معروف سختی و درشتی کردن و ازهم ریختن و درهم ریخته شدن و گداختن و پژمرده شدن
بوسد **بومانیدن** بواو مجهول متعدی بوئیدن بوماند **بوئیدن** باواو مجهول بوی کردن و بوی بردن و شمیدن بوی باشد اعم از آنکه بوی
خوش باشد یا بد بوید **ف** بوی رایحه و عطریات و بهره و نصیب و خوی و طبیعت و محبت و امید و آرزو و طمع **بهانستن** بروزن نشستن
گریه کردن سالم **بیاغاریدن** بکسر اول نم کردن و خیسانیدن و سرشتن و آمیختن با آب یا غیر آن بیاغارد **بیاغاشتن** بمعنی بیاغاریدن
بیاغارد **بیاغالیدن** بروزن طلامالیدن تحریک نمودن و تحریص کردن بیاغالد **بیاغشتن** بکسر اول و رابع بمعنی بیاغاشتن
سالم **بیخستن** بروزن دل بستن درماندن و عاجز شدن و در بند گشتن سالم **بیوباریدن** بکسر اول و واو مجهول ناجاویده فرو بردن و
بفتح ثانی هم آمده بیوبارد **بیوبردن** بروزن بیغشردن بمعنی بیوباریدن بیوبرد **بیوسیدن** بروزن خموشیدن امید داشتن و امیدوار
گردیدن و طمع و خواهش کردن و تواضع و چاپلوسی نمودن سالم **بیوکندن** بروزن بمعنی بیفکندن بیوکند **موج دوم** در مصادر مرکبه
باب انداختن دور کردن و به دور انداختن **باب حمام ضیافت کردن** در ایران رسم است که چون کسی در حمام باشد و
آشنائی از قفا وارد شود آب گرم بر پایش ریزند و این را ضیافت حمام گویند و کنایه از ضیافت هیچ و پوچ است سنجر کاشی ؎ بیا که تا بکنم
تردماغی از جام کنم ضیافت خشکی باب حمام **باب دادن** در آب فرو بردن **باب راندن** فریب دادن **باب رسیدن بنا**
و باب رسیدن بنیاد محکم و استوار شدن از جهت عمیق کردن بنا و بنیاد عالی ؎ نیست محکم گر رود بنیاد دنیا تا باب ٭ چون حباب
این خانهٔ بی‌بنیاد میدانیم ما ٭ و بمعنی خراب شدن نیز آمده و باب رسانیدن بنا و بنیاد متعدی اوست **باب کشیدن** در آب غوطه دادن
با آتش پاره گیراندن تعین کردن محصل و سزاول شدید به دنبال کسی اشرف ؎ شاطر شوخی فرستاده است و ما را خوانده است ٭
یار چون شمع با آتشپاره گیرانده است ٭ یعنی آتشپاره بمعنی شوخ و شنگ بسیار است طغرا ؎ طفل بسیار است کز شوخی دود در برزن
شمع ٭ هیچ طفلی همچو طفل شعله آتشپاره نیست ٭ **باستین نم از جبین گرفتن** مرادف آستین بر چشم کشیدن **باهو سوار**
بودن و باهو سوار شدن بسیار دویدن و جلد رفتن **با انبر باقرار آوردن** کسی را بزور شکنجه باقرار آوردن تاثیر ؎
روی او گل را ز بی‌قدری ببازار آورد ٭ خوی او با انبر آتش را باقرار آورد ٭ و انبر بفتح اول و ضم ثالث آله باشد از آهن که زرگران و مسگران
طلا و مس تفته را بدان گیرند **با بی زبانی ساختن** سکوت ورزیدن و حرف نزدن **با پادشاه دست زدن** برابری با پادشاه
کردن در همه چیز **با تیغ و کفن آمدن** معذرتی است که پیش سلاطین کبار کنند و آن عبارت از اظهار کمال عجز باشد و این گونه معذرت
در زمان سابق رواج داشت **با تیغ و کفن پیش کسی رفتن** مرادف با تیغ و کفن آمدن **با تیغ و کفن عرض کردن** مرادف
با تیغ و کفن آمدن **با حال کسی افتادن** متوجه بحال او شدن **با خرس در جوال رفتن و با خرس در جوال شدن** با غیر جنس صحبت
داشتن و عذاب کشیدن **با خود بر نیامدن** از خویشتن خشمناک شدن **با خود حرف زدن** معروف که حدیث النفس باشد **باد آمدن و باد**

پیچیدن و باد جستن و باد جهیدن و باد دمیدن و باد دویدن و باد فرو هشتن و باد کردن و باد وزیدن هر کدام معروف
علی خراسانی ؎ میدود چون باد بر شیب و فراز این جهان ٭ پیش عاشق در طریقت کوه تا صحرا یکی است ٭ **بادام شکوفه**
شدن چشم گریان شدن **بادام شکوفه کردن** گریه کردن و اشک ریختن **باد بخود انداختن و باد بخود کردن** از ناز بالیدن **باد**
بدامان کردن غرور و رعنائی نمودن و نزد بعضی امر غیر ممکن بظهور آوردن الاول هو الاصح واله هروی ؎ بر باد دهد خرمن بس صبر و
سکون را ٭ زلفت چو زنیرنگ کند باد بدامان ٭ **باد بودن** هیچ نبودن و با دفنا رفتن **باد پرانی کردن** هرزه گوئی و لاف و گزاف
نمودن و گوز کردن **باد پیمودن** کارهای بی‌نفع و بیهوده و بیفایده کردن و سخن غیر تحقیق گفتن و شراب خوردن چه باد مخفف باده هم
آمده است **باد در بروت افکندن** تکبر و غرور و لاف زدن **باد در بوق انداختن** برخاستن و برپا شدن آلهٔ تناسل
باد در دست داشتن تهی دست و مفلس بودن و عنان اسب در دست داشتن **باد در زیر دامن داشتن** مغرور و متکبر بودن
و خیال فاسد کردن **باد در سبلت افکندن** تکبر و غرور و لاف زدن **باد در سر افکندن و باد در سر بودن و باد در سر داشتن**
و باد در سر کردن غرور و تکبر داشتن و اندیشه‌های فاسد کردن **باد در کف داشتن** بی‌ماحصلی و مفلسی و تهی دستی **باد در کله**
داشتن غرور و نخوت کردن نظیری ؎ مرا کرهست کبری در دماغ از کبریای تست ٭ حباب از جوش دریا باد نخوت در کله دارد ٭
باد شدن ناپدید گشتن و پریدن **باد کردن چشم** ورم کردن چشم از مادهٔ ریحی و به مجاز غرور و نخوت مخلص کاشی ؎ نخوت بود
ز اهل نظر ناگوارتر ٭ باشد بلا چو چشم کسی باد میکند ٭ **باد کشیدن** رنج و محنت کشیدن **باد کردن لب خورشید** تا بر آمدن آفتاب یا صبح
وزیدن **باده بانیبه چیدن** تنگی و قلت شراب **باده به ناهار زدن** نامراد ماندن شانی تکلو ؎ سیر آمدند عیان از می و ما بیکسان
هنوز باده به ناهار میزنند ٭ **باده پیمودن و باده خوردن و باده زدن و باده کشیدن و باده گرفتن و باده گساردن**
و باده نوشیدن شراب خوردن **بار آوردن** در حالت نسبت بدرخت ثمر آوردن است و چون نسبت به نسا کنند وضع حمل
آنها و پیدا کردن فرزند است **بار بستن** سفر کردن و تهیهٔ سفر کردن **بار بستن زبان** خان آرزو گوید که آن عدم طاقت گفتار است بسبب
ضعف و وارسته می‌نویسد که آن ظهور کردن بر زبان رنگ سیاه و سفید و زرد و سرخ از غلبهٔ خلطی از اخلاط اربعه است درین حالت گویند
زبان بار بست و به مجاز کنایه از عدم طاقت گفتار است که آن فرع بیماری است و هر دو سندش همین یک بیت تاثیر آورده اند ؎
وضع ناخوش بر سخنور سخت باشد ناگوار ٭ بار می‌بندد زبان هر که بدن گوهر شد ٭ **بار خوردن** برخوردن و ملاقات نمودن **باردار بودن**
و باردار شدن میوه دار بودن و حامله شدن **بار در موج گشادن** در دنیا اقامت کردن **بار شدن زندگی بر کسی** تنگ
آمدن آدمی از زیست خود **بار گشادن و بار گشودن** فرود آمدن بجائی و نزول کردن **بار گرفتن** آبستن شدن چه بار حمل آمده
بار نهادن بچه زادن **باریدن تیغ** پی در پی شمشیر زدن **باریک رسیدن** در کاری بغور تمام وارسیدن و بکمال خوبی سرانجام دادن آنرا
و لاغر شدن نیز **باریک شدن** پنهان گریختن و رفتن از جائی و لاغر شدن **باریک شدن گردن** ضعیف و لاغر شدن
باز آمدن مراجعت کردن و ترک دادن چیزی و بدین معنی با حرف از مستعمل میشود و توبه کردن **بازار برچیدن** برداشتن بازار
بازار زدن فایدهٔ خاطرخواه گرفتن چه سود و معامله و سوداگر را نیز بازار گویند **بازار سرد شدن** کساد بازار و ناقدردانی **بازار**
گردن هنگامه چیدن اعم از آنکه بخوبی باشد یا بزشتی **بازار کشیدن** بازار ترتیب دادن و هرزه گوئی کردن و لاف زدن **بازار گرم شدن**

[illegible] چیزی [illegible] دادن مرادف باز کشیدن باز از آشیانه بلبل پرانیدن بوصف استعداد نیکی و بدی و درشتی کردن
[illegible] جان جانگزا حدیث مکو که زآشیانه بلبل چرا پرانی باز؛ باز افتادن بچیزی رجوع شدن آن باز پرسیدن
[illegible] احوال از بعضی باشد باز پرسش بیمار کردن مرادف باز پرسیدن بیمار باز خریدن از چیزی خلاص دادن و رهانیدن
از [illegible] او حسنی س بفروخته خود را زغنمت باز خریدیم؛ آن خط غلامی که بداریم دریدیم؛ باز خوردن ملاقی و مقابل شدن باز
دادن برگردانیدن باز داشتن پنهان کردن و منع نمودن باز دید کردن در تحقیق چیزی تفحص کردن باز شدن کار سرانجام یافتن
کار باز شدن گوشهٔ چشم بچیزی التفات کردن بوی باز کردن جدا نمودن از اینجاست که فطام را از شیر باز کردن گویند
شانی تکلو س چو رفت ایام شیر و قند مازش؛ بعادت دایه کرد از شیر بازش؛ باز کشادن مرادف باز کردن باز کشیدن
نوشتن که بمعنی رقم کردن باشد باز گشتن مراجعت کردن باز ندانستن فرق نکردن بازو باز کردن بازو بلند کردن و دست
بازیدن برای زدن یا گرفتن بازو بر آوردن مرادف بازو باز کردن بازو بر افراختن مرادف بازو باز کردن بازو دادن یاری دادن
و مددکاری نمودن بازو زدن بازو کوفتن چنانکه پهلوانان در وقت کشتی کنند و این مقابل بازو خوردن است بازو ستون
کردن راست کردن بازو برای کمان کشیدن و مانند آن بازو کشادن جوانمردی و سخاوت کردن و سعی بلیغ نمودن بازو نمودن
اظهار قوت کردن بازوی چیزی داشتن قوت و استعداد آن داشتن بازی خوردن فریب خوردن با سگ بجوال
رفتن همخانه شدن با مردم بدخو معارض گردیدن با هرزه گو و نوعی از تعذیب مجرمان با سگ در جوال شدن مرادف با سگ
بجوال رفتن با شمشیر پرسیدن کسی را برای اقرار آنچه کرده باشد بشمشیر تهدید کردن رهی نیشاپوری س خدنگش زنگردم پس چه بد
گر و هم تهیدانم که با شمشیر آن چشم شکار انداز میپرسد؛ باطن بر هم خوردن بشورش در آمدن دل باطن خوردن بدعای بد
گرفتار آمدن سنجر کاشی س غفلت شبها باین روزم نشاند؛ باطن شب زنده داری خورده ام؛ باطن زدن اثر کردن دعای قلبی
کسی تقلید س ساقی نرسیده مستیت از میکده باشد؛ شاید که ترا باطن میناز زده باشد؛ باغ باغ شدن شاد شدن باغ سبز
نمودن با ضیافت وعده های دروغ نمودن از راه فریب و غریب دادن تاثیر س عنبرین خطی بدام وعدهٔ جامم کشید؛ باغ سبزی
هر طرف بنمود و در دامم کشید؛ باکسی آتش شدن با او در مقام خشم بودن چه آتش بمعنی خشم است باکسی در جوال بودن و
باکسی در جوال رفتن همخانهٔ او بودن و با او معارضه اتفاق افتادن امیر خسرو س خواجه که با نوش زبان آور است؛ با سگ
وحشی بجوال اندر است؛ و باکسی در جوال کردن متعدی اوست باکسی دست در زدن از عهدهٔ او بر نیامدن سلمان ساوجی س
هنر بهانش بکار دم دکاری نرفت؛ باو بهیچ حیله مرا دست در نرفت؛ باکسی دست و بغل رفتن با او کشتی گرفتن مسیح کاشی
س با فلک دست و بغل میروم ای خواجه ببین؛ که تماشاست تلاش دو زبردست بهم؛ و بمعنی برابری و مساهمت نیز آمده باکسی
هنداز گردن ظاهر کردن راز با او باقر کاشی س بر من شبی نمیگذرد کز جفای تو؛ تا روز راز را نکنم با خدای تو؛ باکسی نان داشتن
کنایه از آن است که خود را با آنکس از آن کس وا نماید باکسی گرفتن کسی را در عین فعل شنیع گرفتن با گوشهٔ کمان آوردن مهم عظیمی بکمال آسانی
سر انجام دادن و مخالف را بی جنگ گرفتار کردن ساطع س چو چلهٔ کاهکشان را کشان کشان مریخ؛ ببارگاه تو با گوشهٔ کمان آرد؛
بالا بردن کار پیش بردن کار یعنی سرانجام آن درست دادن بالا دادن ترقی و بلندی دادن و تعریف کردن ظهوری س سدره در

پستی است از بالای او؛ داغ عطش بیهوده بالا میدهد؛ بالا رفتن بلند پروازی کردن و تفاخر داشتن سمرقندی س ای سرو با قد
او بگذار سرکشی را؛ بسیار پیش قدش بالا نمی توان رفت؛ بالا رفتن دماغ نخوت و غرور بهم رسانیدن بالا رفتن سال آخر شدن سال و
لغزون شدن بر سالهای گذشتهٔ عمر عالی س بجز از ناتوانیها بجائی میرسد حالم؛ که میسوزد نفس هرگاه بالا میرود سالم؛ و بالا بردن سال
متعدی اوست و بالا رفتن عمر نیز بهمین معنی است بالا رفتن طاعت بذروهٔ قبول رسیدن آن بالا رفتن کار بنیک سرانجام
یافتن کار بال افکندن عاجز شدن بالا گرفتن بلند شدن و شخصی را غافل کرده چیزی از مال او ربودن و خارج کردن و بمعنی بر داشتن
در رونق و نظام یافتن بالا گرفتن کار درست شدن و رونق و رواج یافتن کار بالای پاردم گوزیدن لاف و گزاف بیجا زدن
فوقانی س همیشه گوز به بالای پاردم زنم از عقل؛ چو این خران بزر و سیم افتخار ندارم؛ و پاردم بر رای مهمله موقوف و دال مهمله مضموم
ران بند اسپ و کاو و خر که از مصالح زین و پالان است و بمعنی دمچی زین اسپ نیز شفائی س ای خرقهٔ آلوده بخون زن حایض؛ وی پاردم کون
خر کم شده افسار؛ بالای چشم ابرو گفتن بمصدر ثبت معنی آن وارسته میگوید که حرف راست گفتن است و بیشتر در جائی که حرف
راست و درست بر روی مخاطب نتواند گفت استعمال کنند یعنی اگر ابرو بالای چشم است نمی توان گفت سالک قزوینی س من نو
کی جگر دارد که گوید؛ که بر بالای چشمت ابروست؛ در زیر چشم ابرو نیز آمده زلالی س با که توان گفت که آهو بود؛ در زیر چشم تو ابرو بود؛ و بالای
چشمت ابرو نگفتن بتای خطاب و نون نفی معنی آن خان آرزو نوشته که اندک تعرض نکردن است طغرا س گل چسان گوید که در بالای
چشمت ابروست؛ یا چشم نرگس را چو هرگز در ته ابرو ندید؛ بال زدن پریدن و پرواز آمدن بالش کج نهادن خواب گران کردن و نزد
بعضی نخوت و غرور بهم رسانیدن بالش نرم زیر سر گذاشتن و بالش نرم زیر سر نهادن خوشحال گردانیدن کسی را بطریق خوشامد
قیتال با بعد رفتن بمکتب خانه رفتن از ملحقات برهان بالیدن آرزو و افزودن آرزو بالین شکستن بارهٔ تعظیمی کردن که آن از
بالین جدا شدن است گویند پیش او رفتیم او برای ما بالین شکست یعنی اعتنائی بحال ما کرد بالین کج کردن خواب گران کردن و نزد
بعضی نخوت و غرور بهم رسانیدن الاول هو الاصح طالب آملی س فلک وسیلهٔ بیداری مهیا سازد؛ که بخت خفتهٔ ما کج نهاد بالین را؛
بانگ بر قدم زدن بشتاب بسیار راه رفتن بانگ زدن باز داشتن نگاه داشتن چیزی و راندن و دور کردن کسی را از پیش
بانگشت حساب دادن و بانگشت حساب کردن بیتامل از عهدهٔ حساب بر آمدن تاثیر س هر نقد دل که میبرد آن دست
خوش نگار؛ آخر بما حساب بانگشت میدهد؛ بانگشت گرفتن شمردن و حساب کردن باولی دادن شیر کردن جانور شکاری یعنی
دلیر گردانیدن آن بسبب گیراندن جانور دیگر با هم با آهن کشیدن بند و زنجیر کردن با هم شیر و شکر بودن غایت محبت و نهایت
آمیزش و دوستی میان دو کس بودن بایک چشم دیدن مرادف از یک چشم دیدن بباد چماق گرفتن بر ضرب چماق گرفتن و این لفظ مخصوص
چماق نیست بلکه بباد دشنام گرفتن و بباد گره گرفتن نیز آمده و چماق بضم اول چوب دستی که سر آن گره دار باشد بباد دادن نیست و نابود
کردن بباد دشنام گرفتن صدمهٔ دشنام رسانیدن بباد رفتن نابود شدن بباد کردن مرادف بباد دادن بباد نفس گرفتن
مرادف بباد دشنام گرفتن اثر س گرفته است بباد نفس خلایق را؛ فقیه شهر چو قصاب بارکش دپوست؛ ف باد بایمعنی مخصوص نفس و
دشنام نیست باد گرز و باد تیر و باد سیلی و باد خامه و باد تازیانه و باد رکاب و باد دسته و باد نگاه و باد تفنگ و باد پشت دست و باد درع و باد
شمشیر و باد سنگ و غیرها هم آمده وحشی س ز باد گرز تو بهرام را شود رعشه؛ ز عکس تیغ تو خورشید را شود خفقان؛ امیر خسرو س

بگاه مدح تواز باد خامهٔ خسرو؛ هزار زلزله در خوابگاه خاقانیست؛ ببازار آوردن فاش و رسوا کردن ببازار افتادن فاش و رسوا شدن
ببازیچه درآمدن لهو و لعب کردن بباطن کسی گذاشتن بدعای بد او سپردن صایب ؎ دل کار خود بدامن پاک دعا گذاشت
اغیار را بباطن مهر و وفا گذاشت؛ ببالا بردن بمعراج رسانیدن فیاض ع رتبهٔ افتادگی را خوشش ببالا برده ایم؛ ببال دیگری
پریدن و ببال دیگری پرواز کردن بزور حمایت و مدد کسی کاری کردن به بحر چیزی رفتن غور کردن در ته کاری ببرگ
گندنا بستن سست بستن به بس آمدن ترک دادن و بس کردن به بنیاد آمدن شروع شدن به بیاض بردن مسوده را
صاف کردن قدسی ؎ سواد شعر مرا خامه چون برد به بیاض؛ ز رشک آورد آب سیاه چشم حسود؛ به بینی رسیدن قریب بمرگ
شدن و از زیست تنگ آمدن بپا شدن ایستاده شدن و توقف کردن بپای اندر آمدن لغزیدن و افتادن بپای حساب
آمدن ماخوذ شدن بحساب بپای خود آمدن و بپای خود رفتن بکمال طوع و رغبت آمدن و رفتن بپای خود بگور آمدن
در آمدن به مهلکه بپای خود گرفتن در حصهٔ خود گرفتن بیام ؎ بسکه بیباک است جانان منکر قتلم نشد؛ چون حنا خون مرا آخر بپای خود
گرفت؛ بپای غیر سپردن بحصهٔ او دادن بپای کسی رفتن بعد او رفتن بپای کسی گریختن بعد او گریختن بپرکار بودن و بپرکار
ماندن بقاعده و قانون بودن صایب ؎ نکونامی ز کار زابپرکار را اثر ماند؛ ز فیض جام ذکر خیر در دوران بود جم را؛ به پشت
خوابیدن بآرام خواب کردن به پشت کمان گرفتن تیرباران کردن برکسی تاثیر ؎ تا تیر با اشارهٔ ابرو ز هر طرف؛ سنگین دلان
به پشت کمانم گرفته اند؛ به پشت هم رفتن بعد دیگر یکار کردن به مجاز مفاعله را گویند بپوست افتادن عیب جوئی و غیبت و بد
گوئی کردن بپوست گفتن سخن در پرده گفتن یعنی برمز و ایما گفتن به پهلو رفتن نوعی از رفتار کودکان که در مبادی حال میباشد
بتازیانه گرم داشتن و بتازیانه گرم کردن به تندی و خشونت بر سر کاری آوردن مأخذ آنکه اسپ را ساعتی قبل از سواری یک
میدان جولان دهند و بتازیانه گرم کنند تا در سواری حرونی نکند و در تاختن نفس گرفته نشود بتلخ و ترش رضا دادن متحمل رنج
و محنت شدن به تلنگ دایره بدر کردن لوطیان ایران نوائی دارند که برای دفع مخل مجلس خوانند چون از سر وا شود گویند به تلنگ
دایره بدر کردیم و تلنگ بکسرتین آوازیکه از نواختن دایره برآید و نیز تلنگ دایره نام بازئی است که طفلان خطی کشیده مهره بازی کنند
مهرهٔ هر که از آن دایره برآید برد از دست بتن برداشتن تحمل کردن ناملایم و مکروه حسن رفیع ؎ بهیچ کس کله از بوریای فقر مکن؛
اگر از و تو رنجی رسد بتن بردار؛ بتن برگرفتن مرادف بتن برداشتن بتنگ آمدن عاجز آمدن و بیزار شدن به ته کار وارسیدن
دریافت حقیقت کار و ادراک نفس الامر به تیغ چیدن بریدن به تیغ درآمدن کشته شدن بجا آوردن شناختن و دانستن و
بفعل آوردن چیزی چون تسلیمات و بندگی و جز آن بجا افتادن از ناتوانی از پا افتادن عموماً و بازگشت بیماری خصوصاً اوحدی
؎ در هوای گلشنی صد ره چو مرغ بسته بال؛ کرده ام آهنگ پرواز و بجا افتاده ام؛ دوم شفائی ؎ خستهٔ درد محبت را بپرهیز نیست؛
بارها بگشته و دیگر بجا افتاده است؛ بجا افتادن عضو از جا رفته بجا آمدن عضو و کج بجا گذاشتن رفتن و گذاشتن فغانی ؎ زاهد
رفت و کوه ملامت بجا گذاشت؛ کار تمام ناشده در پیش ما گذاشت؛ و بجا ماندن لازم اوست مخلص کاشی ؎ نخواهم که چیزی بجا ماند
از من؛ که دیگر رجوعی بدنیا ندارم؛ بجام عدل دادن بیش و کم ندادن و باعتدال دادن بجان آمدن ناخوش و بیدماغ شدن بجان آوردن
ناخوش و بیدماغ کردن و تعب آوردن بجان رسانیدن مرادف بجان آوردن بجان رسیدن مرادف بجان آمدن بجان کسی

افتادن در صدد قتل او بودن بجای خود بودن وضع الشی فی محله بجا بی گنجیدن کمال شادمانی نمودن بجق جق آمدن شور و غوغا
نمودن بجلا زدن بهشت جحیم از حجاب برآمدن و بی پرده شدن بجلد چیزی رفتن بشکل او متشکل شدن تاثیر ؎ هر جا حدیث طرهٔ جانانه
میرود؛ موج هوا بجلد زنجانه میرود؛ بجنگ بودن نگاه تیز تیز دیدن به جیحون نشستن از جیحون گذشتن و در کشتی جیحون نشستن و
گریه کردن بسیار به چراغ رسیدن به دولتی رسیدن و رسیدن بخدمت دولتمندی و توانگری به چراغ گذشتن رسیدن بخدمت کاملی
و عارفی بچشم آمدن بزرگ نمودن در نظر کسی و آزاری بکسی رسیدن که چشم زخم باشد و برین قیاس بچشم آوردن که بمعنی اعتنا است
بشان کسی و بنظر آوردن او بچشم خریداری دیدن بتوجه تمام دیدن بچشم خوردن به حسد دیدن و چشم زخم رسانیدن صایب ؎
ز رسم از دور چشمش نخورند اهل نظر؛ بسکه چون آب بهاران لب او شیرین است؛ بچشم داشتن نظر بند کردن رفیع ؎ چون کسی از
چرخ بگریزد که مردم را بچشم؛ همچو ابروی بتان پیوسته میدارد نگاه؛ بچشم در آمدن وقع و وقار داشتن و اعتبار پیدا نمودن بچشم روشنی
رفتن برای مبارکباد کسی رفتن و چشم روشنی مبارکباد است تاثیر ؎ حرف از فروغ روی تو هر گاه میرود؛ خجلت بچشم روشنی ماه میرود؛
بچشم شنیدن کنایه از دیدن وحید ؎ روشن گهر بود ز نسب نامه بی نیاز؛ بشنو بچشم دعوی دریتیم را؛ بچشم کردن انتخاب نمودن و نشان
کردن و تند و تیز نگریستن و چشم زده کردن و چشم زخم رسانیدن و وقع و وقار گذاشتن بچشم کسی شیرین کردن خوش آینده کردن بچشم کم دیدن
حقیر و بیقدر دانستن بچشم گفتن قبول کردن بچه آوردن و بچه کشیدن بچه زادن بچیزی بهائی دادن قدر و مقدارش گذاشتن
اشرف ؎ چنان در آدمیت بود استاد؛ که بر چیزی بهای خود نمیداد؛ بحال کسی افتادن متوجه بحال او شدن بحث کردن
نزاع و جنگ کردن بحرف کسی بودن سخن او شنیدن بحرف آمدن سخن گفتن بحساب گرفتن معتبر داشتن و در شمار آوردن و مواخذه
کردن بحق پیوستن وفات یافتن بخاک افگندن تظلم کردن و بخواری و زاری افگندن بخاک برابر کردن نیست و نابود و خراب ساختن
بخاک چسپانیدن خوار و زار و ذلیل ساختن بخاک رفتن دفن شدن بخاک سیاه برابر کردن مرادف بخاک برابر کردن بخاک
کردن بر زمین انداختن و دفن کردن بخام کشیدن در پوست دباغت ناکرده کشیدن چه گناهکار را در پوست خر و سگ و گاو میکشند کلیم ؎
شود ز لطف هوا بر تنش قبای حریر؛ درین بهار که کار کشد بخام؛ و خام پوست دباغت ناکرده است بخرمن کسی افتادن در صدد
خرابی و پامالی او بودن بخرید آمدن خریده شدن بخطهٔ بلا سر آوردن بلاکشی کردن و راضی به بلا بودن بخم در شدن مراقبه کردن
بخواب رفتن پا خدری است که بسبب نشستن و زیر عضو بودن بهم رسد بخواب کردن در خواب متوجه کردن بادر کاشی ؎ گر فهمید
آن بدخو که خواهم کرد دل خالی؛ که می افتد بهر سو میکند خود را بخواب امشب؛ بخود افتادن بحال خود پرداختن بخود سپردن مغرور بودن و کار بزرگی
بخود داشتن ارشد ؎ بگذری از سر چیزی که سپردی بخودت؛ مردم عاقل از آن هیچ بخود نسپارند؛ و تحقیق آنست که بمعنی اعتماد داشتن است
و خصوصیت به خود ندارد و بغیر خود نیز آمده مخلص کاشی ؎ بود شهرهٔ دنیا به بی اعتباری؛ چرا این قدر ها بدو سپاری؛ بخود شکستن
تحمل ناملایم کردن و بر رو نیاوردن بخود گرم بودن خود پسند و خود رای بودن کمال خجند ؎ آفتاب ار گویدت من با تو همیانم مرنج؛ چون
بخود گرم است خود را میستاید آفتاب؛ بخود نبودن از خود بیخبر بودن بخود برداشتن و بخود بستن و بخود تراشیدن و بخود
دادن و بخود افتادن و بخود گذاشتن و بخود گرفتن و بخود نوشتن و بخود نهادن بخود قرار دادن و خاص خود دانستن
مخلص کاشی ؎ بیار حال دل پاره پاره کردم عرض؛ نوشته است بخود نامه ام دریدن را؛ بخون خویش بازی کردن خواهان قتل و بلاک

خوبتر بودن بخیه از روی کار افتادن ظاهر شدن راز و رسوا گردیدن بخیه بر چهره رفتن ظاهر شدن چیز نهان و فاش گردیدن راز کت
ع بر چهره رفت بخیهٔ رنگ پریده‌ام ؛ بخیه بر چیزی افتادن و بخیه بر رخ افتادن و بخیه بر رو افتادن و بخیه بر روی کار
افتادن فاش گردیدن راز و رسوا شدن صایب ــ بخیهٔ شبنم و گل بر رخ کار افتاده است ؛ در نه حیران تو صاحب نظری نیست که
نیست ؛ و بخیه بر روی افکندن متعدی اوست بخیه بر لب زدن و بخیه بلب زدن خاموش شدن و خاموش گردانیدن بخیه خوردن
دوخته شدن بخیه کردن فاش و رسوا گردیدن سالک یزدی ــ دمی که بخیه کند راز من بلند شود ؛ صدای خندهٔ چاک از لب گریبانها ؛
بدار آوردن و بدار بستن بر دار کشیدن بدام آوردن صید کردن و تسخیر نمودن بدبستان دادن در مکتب نشاندن بدبیر نبادن
درمانده شدن بدریا دادن شستن و دور کردن و قطع نظر نمودن بد زدن بد گردن بدست آمدن حاصل شدن بدست
بودن باخبر بودن و آگاه و هشیار بودن بدست چپ خفتن بآرام خواب کردن طالب آملی ــ خلوتی دارم از هوس رفته
عشق در آن و بدست چپ خفته ؛ بدست چپ شمار کردن و بدست چپ شمردن کنایه از بسیار است چه در حساب عقد انامل آحاد
و عشرات با انامل دست راست مخصوص است و مآت و الوف با انامل دست چپ اختصاص دارد بدست شدن بدست آمدن چیزی
بدست کم برداشتن حقیر و بی قدر دانستن بدست کم گرفتن حقیر و بی قدر دانستن صایب ــ ما سبک روحان مشرب را بدست کم مگیر ؛
کوکف بی مغز باشد چهرهٔ عمان سفینه بدست گردان گرفتن قرض گرفتن بدست و دندان چسپیدن مغنی آن جان از زر و تو شه که کاری بجد و کد تمام کردن است
و و و ارسته میگوید که بجد تمام پاس و محافظت کردن است و هر دو نظیرش این بیت شفیع اثر آورده اند ــ هر کس اثر نوائی از شغل خویشتن میند ؛
چسپیده است و دندان بهر کار خود چو نائی ؛ بدست و دندان نگاه داری کردن و بدست و دندان نگاه داشتن
بجد تمام پاس و محافظت کردن اثر ــ هر که چون مسواک جمعی را پرستاری ؛ کنند اهل دعا با دست و دندانش نگه داری ؛ به عبث دنبال
عمل تازه در شریعت کردن به دکان فال نهادن جنس را جدا جدا بدکان چیدن تا هر که خریدار باشد دیده زود خرید نماید و دین کسا
وار را جنس بند باشد اشرف ــ شعر این زمان اگر همه دیوان حافظ است ؛ از بی رواجیش بدکان فال می نهند ؛ بدل چسپیدن
جا گرفتن در خاطر به دل گرفتن بکسر دال بخاطر نگاهداشتن حسن بیگ عجزی ــ فلک بعمر خود از هر که یافت آزاری ؛ بدل گرفت
و بعهد تو انتقام گرفت ؛ بدندان بودن لایق و مناسب بودن میر معزی ــ دوش بدندان بگزیدم لبت ؛ زانکه لبت بود بدندان
من ؛ چونکه دندان بمعنی بوسه هم آمده درین شعر لطفی پیدا کرده و دندان بمعنی رغبت و خواهش نیز آمده کلیم ــ بتان چون لعل خندان میگشایند ؛
گره هایش بدندان میگشایند ؛ بدندان خوش آمدن لذت یافتن و محظوظ شدن بدندان فرو کردن خوردن و فرو بردن ظهوری
ــ آرزو که افکنده قضا سفرهٔ روزی ؛ خصمت جگر خویش فرو کرد بدندان ؛ به دو دست و دهان نگاه داری کردن و
به دو دست و دهان نگاه داشتن بجد تمام پاس و محافظت کردن به ده قراءت دانستن شناختن بواجبی دهن ها
افتادن رسوا شدن و بزبان خلایق افتادن بزبونی بر آب آمدن ظاهر شدن و فاش گردیدن بر آب بستن چیزی سیراب
کردن آن بر آب گفتن فی الحال و زود گفتن و زود جواب دادن بر آب نهادن بی ثبات و ناپایدار کردن بر آب و آتش زدن
در کمال تکلیف و تعب بودن صایب ــ عبث آن جنگجو بر آب و آتش میزند خود را ؛ برات خط چو حکم آسمانی بر نمیگردد ؛ مصرع ثانی سند بر آن
برگشتن است که آینده می آید بر آتش نهادن بیقرار گردانیدن بر آفتاب افکندن خشک گردانیدن چیز را بآفتاب بر آهو سوار

بودن م بر آهو سوار شدن جلد و شتاب رفتن و ارادهٔ بسیار دویدن کردن برابر دویدن بفتح اول و ثانی استقبال کردن ما بر
رسیدن چیزی بالفتح کمال عروج پایهٔ آن باشد برابر کشیدن سنجیدن برات برگشتن حصول نشدن تنخواه و زر بوصول نرسیدن
و چنین برات را برات راجع نیز گویند برات کسی بریخ نوشتن مایوس و بی نصیب ساختن برار آمدن صحبت موافقت کردن
صحبت برار شدن صحبت موافقت کردن صحبت برار گفتن مناجات کردن جامی ــ گفت داود با خدای براز ؛ کای مبرا
ز احتیاج و نیاز ؛ بر انگشت پیچیدن یاد داشتن و شهره کردن براه افتادن روان شدن براه بردن بسر بردن سلیم ــ دو
روزه عمر که خواه و نخواه میگذرد ؛ چنانکه میبری آنرا براه میگذرد ؛ براه سپردن سفری کردن یعنی کسی را مسافر گردانیدن برای آتش
بردن آمدن و برای آتش گرفتن آمدن جا گرم ناکرده رفتن و این مبالغه است در زود برگشتن برای خویش بودن خود مطلب بودن
و تنها منتفع شدن از چیزی بر باد دادن در هوا کشادن و ضایع کردن و نابود گردانیدن بر باد دادن خرمن مستهلک ساختن و ضایع
کردن عیش و تلف گردانیدن عمر بر باد نهادن مرادف بر آب نهادن بر بالای یار دم کوزیدن لاف و گزاف زدن در کار
و مهمی پیش گرفتن که زیاده بر قدرت او است بر بنا گوش زدن تپانچه زدن و آگاه گردانیدن بر پا شدن برخاستن و قایم شدن
بر پا کردن ایجاد کردن و قایم نمودن و برانگیختن بر پا نخیه ریدن خیلی ترسیدن بر پای افتادن عجز و الحاح کردن و عذر تقصیر نمودن
بر پای جستن بزور جستن بر پای خاک زدن ذلیل و خوار گردانیدن بر پای داشتن قایم و ثابت قدم داشتن بر
پشت خوابیدن بآرام خواب کردن بر پشم زدن حقیر و ساقط الاعتبار دانستن مخلص کاشی ــ صوفی نیم که سر کشی
بر سر گذارم تاج را ؛ زور کمان همتم بر پشم زد حلاج را ؛ بر تارک زدن استوار کردن چیزی را بر سر چون کل و تاج و مسواک و مانند آن
و بخود شدن و در اندیشه فرو رفتن بر ترازو زدن امتحان کردن و قدر چیزی دریافتن بر ثریا رفتن کمال اعتلای درجه حاصل نمودن بر جان
قدم نهادن ترک چاره و علاج کردن و بر هلاک راضی شدن بر جای خود بودن و بر جای خویش بودن مناسب بودن چیزی
یا کاری بر جای سرد شدن مردن برج دریدن بی حجاب در آمدن بر جلا دن از حجاب بر آمدن و بی پرده شدن و جلا بفتح اول
از وطن بیرون رفتن و کار آشکارا کردن بر چار میخ زدن و بر چار میخ کشیدن تعذیب و شکنجه بطریق معهود بر چشم گفتن قبول
کردن بر چوب بستن در پیش عدالت چوب بلندی نصب کنند و عاصیان را بدان چوب بسته چوب و تازیانه زنند بر چیدن بلا دور کردن
بلا در اصل بر چیدن در محل دور نمودن مستعمل میشود داشفته ــ رفته از گل چیدنش خاری بدست میرود ؛ خار خار دل که بر چیند بلای دست او
بر چیزی چشم سرخ کردن طمع داشتن آن چیز بر چیزی چیزی دوختن مشغوف بودن این با آن بنحوی که چشم زنی چشم از آن بر ندارد
ظهوری ــ گل اگر دوخته بر بوی تو خود را رسد ش ؛ جیب از شوق تو در دست دریدن دارد ؛ بر چیزی خوردن و بر چیزی زدن
پیوستن بچیزی قدسی ــ بسکه کردم گریه خون دیده تا ابرو رسید ؛ آب این سرچشمه طغیان کرد و بر پل میخورد ؛ کلیم ــ تا رقم از بزم تو در بر نشسته ام ؛
بیتاب شوق بر در صلح این چنین زند ؛ بر چیزی کشیدن پیشکش کردن شاهی ــ عاشق که دم زند ز دفا خون بریزیش ؛ در جان کشته
بر تو بر بجان از و ؛ بر حرص نماز مرده کردن ترک دادن حرص و شره بر حلق خنجر مالیدن و بر حلق کارد و مانند آن مالیدن
ذبح کردن و گلو بریدن برخاستن ابر بلند شدن ابر برخاستن از سر چیزی ترک دادن آن برخاستن باد وزیدن باد
برخاستن خط لب دمیدن آن ــ خط سبزی که زپشت لب جانان برخاست ؛ رگ ابریست که از چشمهٔ حیوان برخاست ؛

برخاستن شور بلند شدن شور و برطرف و دور شدن شور پس گویا از اضداد است برخاستن نزاع زایل شدن آن برخاک افتادن تکلیف
قبول ناشدن آن برخاک افتادن حرف قبول ناشدن حرف برخاک افکندن تکلیف و برخاک انداختن تکلیف قبول
ناکردن طرف برخاک افکندن حرف و برخاک انداختن حرف قبول ناکردن حرف برخاک زدن مغلوب و ناچیز ساختن بر
خرخود سوار شدن و برخرخود نشستن بمکافات عمل خود گرفتار آمدن برخشت زدن معمول زنان بلده هراست که وقت وضع حمل
خشت را زیر پا گذاشته بر سر پا نشینند و زور بر بر بند پا زنند تا طفل بسهولیت از رحم برآید یزدی س من به خشت لاله در گلزار کیتی زاده ام
هیشه و لبریز خون گر خاک من ساغر شود برخلد سر کردن پایداری همیشگی و جاودانی یافتن برخود بالیدن و برخویش بالیدن
فربه شدن و بغایت شاد گشتن برخود و برخویش و برخویشتن برداشتن و بستن و برکشیدن و دادن و فتادن و گذاشتن
و نوشتن و نهادن برخود قرار دادن و خاص خود دانستن وحشی س اگر باشد ز خنجر خار آن راه نهم برخویشتن آزار آن راه آنچه بعد از
تتبع معلوم شد که اینها خصوصیت برخود ندارند بل اسناد بغیر نیز آمده حیاتی س ای صنوبر پیش سر و ما بدعوی برمخیز دلربائی را خدا بر آن قد
آزاده بست اثر س برنگی عاری ماند از قابلیت مردم دنیا که نتوان چون حنا بستن بر ایشان آدمیت را برخود پیچیدن تفاخر و تکبر کردن
برخود چیدن و برخویش چیدن اوضاع زیاده از حوصله بخود قرار دادن و برعنائی مغرور بودن مسیحا س تو ای گل پیش او زنگی مدار
نباید این قدر برخویشتن چیدن برخود زدن سعی فوق الطاقه کردن در تحمل امر غیر مرغوب برخود شکستن تحمل ناملایم کردن و بر رو نیاوردن
مخلص کاشی س هر شکستی با تو کار مومیائی میکند همچو زلف یار گر یکدم تو برخود بشکنی بعض اعزه معنی آن نازیدن و مغرور شدن گفته اند
و این شعر محسن تاثیر س زلفش از رشک بخود مار صفت می پیچید بسکه برخود شکند شوخی طرف کلهش سند آورده بقیاس راه رفته اند
معنی بیت مذکور نفهمیده برخود کشیدن سوار کردن مفعول فاعل را برخود برخود گرفتن برخود لازم کردن و بر ذمه خود گرفتن برخود لرزیدن
و برخویش لرزیدن مضطرب شدن برخویش نابخشودن قصد چیزی کردن که از آن هلاک شود بردار کردن و بردار کشیدن بمعنی
برداشتن آب همراه گرفتن مسافر آب را برداشتن چشم از کسی ترک نگاه کردن بردافتادن بالضم بازی بردن از حریف و دست
یافتن بروی بردر پستی زدن تواضع و خاکساری نمودن بردر جلا زدن مرادف بر جلا زدن بردر جلال زدن خشمناک شدن
بردر زدن و بردر شدن بیرون رفتن بردر عرفان زدن از حجاب و شرم برآمدن صایب س ز شرم تست که آواز میکشی صایب تو نیز
بدر عرفان زن و مکرم باش بردست گرفتن باور کردن و دستوار داشتن بردست و پا زدن از غرور سخن باشارت کردن بردست
و پای افتادن مرادف برپای افتادن بردفتر افکندن نوشتن بردل خوردن رنجانیدن و بیدماغ نمودن بردل سرد
کردن ناخوش و بیمزه گردانیدن واله هروی س عاق است بمذهب مروت فرزند پدر نکرده خدمت خاص این پدری که بر ما
کرده لذات بهشت بر دلش سرد بردل گرفتن ناخوشی و بیدماغ شدن بردماغ خوردن ناخوش و ناپسند آمدن و غم افزا شدن بمعنی
رنجانیدن و بیدماغ نمودن سلیم س بی لب او باده بر طبع ایاغم میخورد نکهت گل بی رخ او بر دماغم میخورد بردنبه دندان زدن
رغبت بلواطت نمودن چه دنبه بمعنی سرین آمده اشرف س زند هر که بر دنبه دندان خویش بشانه حیا پاک سازد ز ریش بردن
خواب کسی را ظهور حالت نوم بردوش نوح مسلم تیغ داشتن و بردوشش مسلم تیغ گذاشتن چون کافری نقل
مذهب کند تیغ بر سر یا دوش او گذاشته تبلیغ احکام کنند و این از برای تهدید است تا ارتداد نکند بردوش بردن مست و مدهوش بر

کردن ع نسیم کوی تو بردوش میبرد ما را بردیده دویدن گرم عنان شدن و شوخی کردن بررخ انگشت سیاهی کشیدن
رسوا شدن شاپور س ز لوح سینه شستم پاک حرف بیگناهی را بدست خود کشیدم بر رخ انگشت سیاهی را بررخ دویدن گرم
عنان شدن و شوخی نمودن بررخ کشیدن کسی را حریف کسی ساختن و مقابل کردن بررو آمدن طرف شدن بررو ایستادن
حریف شدن و مقابله کردن صیدی ع برروی ما کسی که نه استاد رنگ ماست بررو دویدن مرادف بردیده دویدن بررو
افتادن راز ظاهر شدن راز برروکشیدن کسی را حریف کسی ساختن و مقابل کردن سلیم س نوبهار است جنونم سوی هامون
میکشد شور رسوائی مرا برروی مجنون میکشد برروی آب آمدن ظاهر شدن برروی بزرگی نیاوردن از زرده
بزرگی ادای خارج کسی بررو نیاوردن برروی درافکندن ظاهر ساختن برروی دریا پل بستن امر محال کردن برروی
دست بردن باعزاز و احترام بردن برروی روز افتادن راز ظاهر شدن راز برروی کار آمدن ظاهر شدن برروی
کسی ناز زدن و برروی کسی کالا و مانند آن زدن رد کردن و باز گردانیدن آن را صایب س ز آن دست پیش و بد عابرده ام مباد
برروی من زنند ملایک نماز من برزبان آمدن گفتن از ملحقات برزبان برزبان داشتن در نظر گرفتن ذکی همدانی س
ذکر آزادگی با کاینات سرگران دارد جنونم از شکایت عالمی را برزبان دارد برزمین افتادن تکلیف قبول ناشدن آن برزمین
افتادن حرف قبول ناشدن آن برزمین افکندن تکلیف و برزمین انداختن تکلیف قبول ناکردن آن برزمین
افکندن حرف و برزمین انداختن حرف قبول ناکردن آن برسرآمدن غلبه و افزونی و زیادتی کردن و بمعنی آخر شدن نیز بر سر آن
این نهادن برای آن این از دست دادن سالک یزدی س سامان زهد بر سر رنگی نهاده ایم ما تو به نامه را بمی ناب شسته ایم بر سر افتادن
از حد متجاوز بودن تاثیر س یک سر موی تو کوتاهی ندارد در فریب هر چه از خط بر سر افتد زلف و کاکل میشود بر سر پا آمدن ظهور کردن و
پیدا شدن قدسی س یاد کار سخنی چند بر اوراق نوشت هر که آمد دو سه روزی چو قلم بر سر پا بر سر پا ایستادن آماده و مهیا بودن
برای کاری بر سر پا بودن ایستاده و قایم بودن بر سر پا نشستن مرادف بر خشت زادن شانی تکلو س در تولدگاه مدحت مریم آبستن است
چون نشیند بر سر پا کلک عیسی زای من بر سر پای کسی زدن بر پای او افتادن از راه نیاز ظغرا در تعریف قمر گوید س شده زهره قربان بالای او
زده مشتری بر سر پای او بر سر پیچیدن مرادف سر پیچیدن که می آید بر سر تیر آمدن نخچیر فرا دلان بر در نخچیر را رام میکنند بمرتبه که با تیر کمان
با تیر بنده و ق بران نباید رم نخورد بر سر چنگ آمدن قریب بقبض و تصرف آمدن بر سر چیزی لرزیدن رحم آوردن بر آن و باک داشتن از چیزی
بر سر حرف آوردن بگفتار آوردن بر سر حرف بودن از گفته خود برگشتن بر سرخی زدن گل رنگین شدن اوراق گل چه گل اول موسم
رنگین نمیباشد بعد یک چند بالیده و رنگین میگردد دانش س جام می در دست از مرغ چمن دستان خوش است گل چو بر سرخی زند وقت
مستیان خوش است بر سر خود بودن و بر سر خویش بودن خودسر و خودرای بودن بر سر دست آمدن مرادف بر سر چنگ آمدن بر سر
دویدن گرم عنان شدن و شوخی کردن طغرا س گر از خوان کردن لب نان شکستم دو دو بر سرم بهتادان گرفتن بر سر زدن
مرادف بر تارک زدن بر سر سنگ نشستن زبون گشتن و معذب شدن و بر سر سنگ نشاندن متعدی اوست بر سر شدن
آخر شدن بر سر قدم بودن در بیت الخلا بودن فوقی یزدی س کر آن زلف حبشی دارد که شب و روز بر سر قدم است چون
کسی به بیت الخلا رود گویند او بر سر قدم است بر سر کار رفتن و بر سر کار نشستن مشغول شدن بکاری سلیم س شد بهار در رفت هر کس

بر سر کاری کلیم ؏ محتسب هم در پس کاری که میدانی نشست ؛ بر سر کسی پیچیدن سماجت کردن و راضی کردن او مر او را قتی است از کشتی بر
سر کسی دویدن و بر سر کسی دوانیدن شرمنده کردن کسی را به بعض حرکات و سکنات به حیثیتی که ازان این کس در غضب آید و از جا
رود بر سر کشیدن معنی آن وارسته میگوید که نوشیدن است صایب ؏ بکش در زندگی مردانه جام نیستی بر سر که باشد در بلا بودن به از بیم
بلا بودن ؛ و خان آرزو نویسد که بیکدفعه تمام بلا جرعه در کشیدن سلیم ؏ چون تنک ظرفان کجا من می ز ساغر میکشم ؛ همچو غواص که
چون شیشه بر سر میکشم ؛ بر سر نو مسلم تیغ داشتن و بر سر نو مسلم تیغ گذاشتن مرادف بر دوش نو مسلم تیغ داشتن طغرا ؏ چون
شود کافر مسلمان بر سرش دارند تیغ ؛ نیست غم هندوی چشمت گر تتار دبود ؛ بر سنگ زدن دلیرانه ظاهر کردن و گفتن سالک یزدی ؏
کوهکن بیجا زند بر سنگ یکیک راز دل ؛ صورت شیرین چه میداند زبان تیشه را ؛ صایب ؏ شیشه ام میشکند در جگر از حرف درشت ؛ یارها
دشمن دل سخت چه بر سنگ زده است ؛ بعض اعزه که معنی آن تهمت بستن و دروغ گفتن دانند محض تهمت است چنانکه این بیت صائب
بسند آورده اند ؏ یاقوت با لب تو دم از رنگ میزند ؛ این خون گرفته بین که چه بر سنگ میزند ؛ بر سنگ فسان خوردن
تیغ و مانند آن و بر سنگ فسان نشستن تیغ و مانند آن تیز شدن شمشیر و مانند آن بر سنگ کشیدن خنجر و مانند آن
تیز کردن آن بر سنگ نشستن زبون گشتن و معذب شدن بر سیخ زدن و بر سیخ کشیدن بمعنی بر شتر نشستن آشکارا شدن چیزی
که اخفای آن خواهند بر شست یا نشستن مستعد جماع شدن چه دران حالت بر شست یا نشینند بر شکستن مجلس پاشیدن صحبت و
پراکنده شدن یاران بعد برخاستن از مجلس بر شیر زرین نهادن نهایت غالب شدن و افزونی و زیادتی کردن بر صحرا افتادن
ظاهر شدن بر صحرا نهادن آشکارا و ظاهر ساختن بر صفحه صفحه گشتن ورق ورق مطالعه نمودن کتاب بر طاق بلند گذاشتن و
بر طاق بلند نهادن مشهور گردانیدن و ترک کاری نمودن بر طاق گذاشتن و بر طاق نهادن بمرتبه اعلی رسانیدن و
ترک دادن و فراموش کردن بر طبع خوردن ناخوش و ناپسند آمدن و غم افزا شدن و بمعنی رنجانیدن و بدماغ نمودن نیز و شید مر
در اصطلاح بر دماغ خوردن گذشت بر طرف شدن دور شدن و بر کنار افتادن ؏ جان رفت و همچنان به بلا مبتلاست دل ؛
ما بر طرف شدیم و بلا بر طرف نشد ؛ بر عالم عرفان زدن از حجاب و شرم برآمدن میلی ؏ داد میلی به جنون دامن هوش از دست ؛
زده بر عالم عرفان و فراغی دارد ؛ برف آب دادن دل سرد کردن و ناامید ساختن بر فسان خوردن تیغ و مانند آن و بر فسان
نشستن تیغ و مانند آن تیز شدن شمشیر و مانند آن بر فسان زدن تیغ و خنجر و امثال آن و بر فسان کردن تیغ و
خنجر و امثال آن و بر فسان کشیدن تیغ و خنجر و امثال آن تیز کردن تیغ و مانند آن بر فشاندن دست رقصیدن بر فلان
چکیدن بر فلان افتادن و بر فلان گمان بردن و بر فلان ثابت شدن بر قالب زدن قرار دادن و مهیا کردن و سرانجام دادن لالی ؏
فرود آمد قضا از عالم پاک ؛ که بر قالب زند خود را کف خاک ؛ بعض اعزه که معنی آن هرزه گفتن و کار بیهوده کردن نوشته اند غرابت دارد
برق شدن شتاب رفتن و دویدن بر کار بستن کسی را مقرر گردانیدن کسی را بر کاری بر کار خود سوار بودن بر کسب و پیشه خود غالب
بودن و کار را مغلوب خود کردن وحید در تعریف سراج گوید ؏ سوار است سراج بر کار خویش ؛ که از خوبرویان فتاده است پیش ؛ و سوار
بودن بمعنی غالب بودن مخصوص کار نیست چنانکه زعم بعض اعزه است بلکه عموم دارد صایب ؏ فتادگی است که پشتش نمیرسد بزمین ؛
بخصم خویش سوارم من از تحمل خویش ؛ برکت شدن بمعنی تمام شدن و مردن بر گردن رنگ ظاهر کردن رنگ وحید ؏

چو من بدر هر لباسی میشناسم شیوه او را ؛ بهر ساعت چرا رسیکند آن لاله رو رنگی ؛ بر کردن سر از غرفه بر آوردن سر از دریچه طغرا ؏ گل از حجره
رز چین ای پسر که برکرده از غرفه جام سر ؛ بر کرسی نشاندن خوب و نیک سامان دادن و بفعل آوردن کاری تاثیر ؏ نوای هستی
سرمایه صاحب کلاهی کن ؛ بکرسی گفتههای خویش را بنشان و شاهی کن ؛ بر کرسی نشستن از قوه بفعل آمدن و نیک سامان یافتن و این هر دو
مصدر اکثر با لفظ حرف و سخن و گفته و دعوی مستعمل است بر کندن دل از چیزی بیزار و نفور شدن ازان بر کاو نشاندن مرادف
بر خر نشاندن که عبارت از تشهیر کردن است برگ بستن بره یا زبستن طغرا در مرآت الفتوح آورده که تنبولی به بستن برگ سبز بسرخ روئی
دست برآورده بر گرد گردیدن صدقه شدن بر گردن افکندن و بر گردن بستن و بر گردن نهادن چیزی یا کاری بر دو
بر ذمه شخصی مقرر نمودن برگ سبز فرستادن مرادف گل فرستادن که خواهد آمد برگستوان بر اسپ افکندن از آهن
اسپ به برگستوان برگ سفر ساز کردن تهیه اسباب سفر کردن برگشتن اختر نا مساعدت طالع ؏ خال شبرنگ ترا اختر دولت
برگشت ؛ برگشته شدن زیر و زبر شدن بر گلو خنجر مالیدن و بر گلو کارد و مانند آن مالیدن ذبح کردن و گلو بریدن بر گوش خوردن
شنیدن و شنیدن حرفی که بر طبیعت گران آید بر گوش رسانیدن و بر گوش زدن شنوانیدن بر گوش کسی کشیدن شنوانیدن او را
سلیم ؏ ببزم حسن رخ او کنایه خوبی ؛ به ماه گوید و بر گوش آفتاب کشد ؛ بر لب نهادن جرعه جرعه خوردن بر لنگ زدن گریختن
بر مال زدن و بر مال کردن گریختن بر ماه مشک انداختن و بر ماه مشک داشتن خط سیاه بر رخساره داشتن بر محک
زدن عیار گرفتن و اطلاق آن بر طلا شایع است و به مجاز بر نقره و غیره نیز آمده بر مردمان تنیدن مردم را بدام خود آوردن بر مزاج افتادن
موافق مزاج مخاطب حرف زدن بر مژگان دویدن در نظر آمدن طالب آملی ؏ چو بر مژگان دوید آن جلوه گاهم ؛ چو گل بشگفت
اجزای نگاهم ؛ بر مسایل گشتن مطالعه کتب و دریافت مسایل آن نمودن بر مشام افکندن و بر مشام زدن بدماغ رسیدن و رسانیدن
ظهیر فاریابی ؏ غبار موکب شاه است یا نسیم بهشت ؛ که بوی امن و امان بر مشام جان افکند ؛ بر ناخن ایستادن اطاعت کردن
و با ادب ایستادن بروت بر تافتن بصلا از اعراض کردن و رو برگردانیدن بروت کسی را بنیه نهادن ظرافت و تمسخر کردن بر روت
کسی ریختن زبون و مغلوب کردن او را بروت کسی کندن رسوا کردن او را بروت مالیدن تکبر و نخوت کردن برو در آمدن آن
بر زمین افتادن برو درماندن و برو درماندن در غیاث اللغات نویسد که خجلت زده شدن و عاجز شدن است و وارسته
میگوید که از شرم حضور کسی از چیزی که نتوان گذشت گذشتن مثلا گویند این شمشیر دلم میخواست که بکسی دهم لیکن چه کنم رو از سنگ و آهن
ندارم برو درماندم ؛ و داد ازو اثر ؏ دلم با مردم دنیا ندارد میل آمیزش ؛ برو در مانده است آیینه ام از بی غباریها ؛ پیام ؏ مرا روا
چو نتوانست دیدن ؛ برو در ماند زنگم از پریدن ؛ و در رو بمعنی شرم در کلام نازک گویان بسیار دیده شده شخص بیچاره انظر بهمین معنی برو گویند
و هر گاه بقول زبان دانان معنی برو درماندن این باشد که گفته اند پس این بیت که یکی از معاصرین در حمد الهی گفته ؏ برو در مانده هم اکبر هم اصغر ؛
تعالی شانه الله اکبر ؛ نشاید که درست باشد فافهم و انصف برو در سیاه نشاندن خراب و بد حال گردانیدن برو کشیدن مرادف
برو در کشیدن برون آمدن ترک اطاعت و انقیاد نمودن بره گرفتن بفتح اول و ثانی و اخفای ها عاجز و زبون گرفتن برهم خوردن پریشان
شدن برهم زدن پریشان ساختن برهم زدن جهان جستجو کردن و تلاش نمودن برهنه پا گذاشتن و برهنه پا نهادن
بتکرار لفظ پا در حالتی که پا از کفش خالی باشد بر چیزی پا گذاشتن وحید ؏ چگونه حرف تو بی پرده با رقیب زنم ؛ برهنه پا نتوان بر دم

نابر کذاشته در واقعه این لفظ ذکر نیست فتامل برهنه پا قدم زدن مرادف برهنه پا پاکذاشتن جامی است برهنه پا قدم بر خار مزن
بکل از خار و خس بسیار میزند برهنه زدن حرف صریح و پوست کنده کفتن بر یخ زدن از خاطر محو کردن و نام نبردن و فراموش
کردن و نا پدید ساختن و معدوم کردانیدن هیچ انکاشتن بر یخ نوشتن هیچ انکاشتن و کار بیمدار و بی اثر کردن و ضایع ساختن کار
و کار بیهوده و بیفایده کردن بر یخ نهادن هیچ و نابود انکاشتن و ناپایدار شمردن بریدن آب از کلو منع آب از کلو در بریدن
شیر از طفل نسبت دهند و کویند فلانی طفل را از شیر بریده سلیم است همین بریدن آب از کلو قناعت نیست کلو بریده درین بحر هیچ
هی باش بر ریسمان چیزی بر خود بستن بزور دعوی آن کردن حیاتی است شمع از سوختن نبر هیزم شعله بر خود بر ریسمان
بستم بر ریسمان عجب افتادن با حیال و مکار سر و کار افتادن طغرا نشر هر که باو قرض داده بر ریسمان عجب افتاده بر ریسمان کسی
بچه افتادن و بر ریسمان کسی بچاه رفتن بسبب شخصی مبتلا شدن به بلائی بریش کسی فراغت داشتن بریش او ریدن چه
فراغت بمعنی ریدن مستعمل است ازین جهت مستراح را بیت الفراغ کویند شاعری کوید هر که ازما بروت می تابد بار ریشش فراغتی داریم
انه در آمدن بزانو نشستن بزبان برداشتن بحرفهای ملایم فریب دادن و بسخنان نالایق کفتن نیز بزبان ذکر داشتن با ضافت
بحرفهای ملایم فریب دادن و حشی است بلبل کله میکرد زکل دوش بصد رنگ کل بود که هر دم بزبان ذکرش داشت بزبان کرفتن مرادف بزبان
برداشتن بزبانها افتادن مشهور شدن و رسوا شدن و بزبانها افکندن متعدی اوست بزرکی با کسی کردن خود را بهتر از او دانستن
بزرکی بر او کردن نخوت و غرور کردن بز کرفتن کرک حیله کردن و در دل نمودن و تسخر کردن بز کیری کردن مرادف بز کرفتن بزمین دواختن
حریف را بر زمین زدن بزندان کردن محبوس کردن بزیر زنخ دست ستون کردن غمکین بودن بزیر سر داشتن چیزی منظور داشتن
چیزی و در خیال آن بودن سالک قزوینی است روشن بود که شمع چه دارد بزیر سر پروانه را که رخصت پرواز میدهد بس آمدن با کسی
بخویشتن با کسی در زور و قوت بساط چیدن عرض تجمل دادن و بساط بر چیدن بر عکس آنست اول صایب است چون غنچه این بساط که بر خویش
چیده ام تا میکشی نفس همه را باد برده است دوم وحید است فتادش برخ جانان نکاه آهسته آهسته بساط حسن را برچیده آهسته آهسته بساط
باختن از خود خسارت بسجده کذاشتن و بمراقبه رفتن بسباله کردن سودن و صلایه کردن بسپر پیچیدن الحاح و سماجت کردن و نام
داد است از کشتی بست شکستن از حد تجاوز نمودن بستن پا پارسائی بر خود خود را بتکلف پارسا وانمودن بستن شعر از عالم مضمون
بستن و معنی بستن تاثیر است قسمت نظم روزی ما را حواله کرد سد رمق به بستن اشعار بسته ایم بستن فرزند در مهد نشاندن فرزند یا خواب
بستهٔ چیزی بودن دل نهادن و اعتماد کردن بر وی بسر آمدن آخر شدن و بر باد رفتن بسر آمدن دیک جوش کردن آن صایب
... راه شرر بار من از جا بر داشت دیک کم حوصلکان زود بسر می آید بسر بردن وفا کردن و با تمام رسانیدن و ساز کاری نمودن
... کذرانیدن و غمخواری کردن بسر پا آمدن از مرض شفا یافتن مفید بلخی است عمرها بود که ضعف از شکن زلف تو داشت زین
شکسته آمده اکنون بسر پا زنجیر بسر پا نشستن مهیا بودن برای رفتن بسر پیچیدن مشهور و بمعنی نهادن نیز میر نجات است بر کرد
... تو روزی ساده با بسرش می پیچم و با صطلاح لوطیان فعل بد کردن بسر تازیانه ستاندن و بسر تازیانه کرفتن بی تیغ و شمشیر
... داری کرفتن بسر جنگ آمدن قریب بقبض و تصرف آمدن بسر جنگ آمدن شب قریب بآخر رسیدن شب آصفی است دست
... سیاهست من بد روز زدم آمدم سوی تو چون شب بسر جنگ آمد بسر چیزی نهادن صرف چیزی کردن بسر دست آمدن

مرادف بسر جنگ آمدن بسر دویدن بکمال سرعت دویدن و نزد بعضی در محل تعظیم مستعمل میشود بسر رسیدن آخر شدن بسر رشته رفتن
بر سر مطلب آمدن بعد ذکر جملهٔ معترضه بسر رفتن صحبت موافق شدن صحبت بسر زلف حرف زدن بناز و غرور و کنایه سخن کفتن صایب
است از قرب حسن کرنه دماغش مشوش است چون حرف میزند بسر زلف شانه اش بسر زلف سخن کردن و بسر زلف سخن کفتن
بناز و غرور و کنایه حرف زدن مفید بلخی است ناخن چو شانه در جکر زلف میکنم با نوخطان سخن بسر زلف میکنم بسر زلف صحبت داشتن
پریشان و تیره و زبون کشتن و اظهار رنجش نمودن بسر زلف می بجام کردن بناز می بجام کردن بسر سنک نشستن مرادف بسر
نشستن و بسر سنک نشاندن متعدی آنست بسر شدن آخر شدن و بر باد رفتن بسر کسی رسیدن بحال او وارسیدن بسر کسی
کردیدن طواف آن کردن و قربان آن شدن بسر کشیدن نوشیدن و بیکدفعه بلا جرعه کشیدن بسر وقت کسی آمدن پرسش حال کسی نمودن
در وقت مصیبت بسر وقت کسی افتادن مرادف بسر وقت کسی آمدن تاثیر است افتادی اکر در بسر وقت هلاکش تا تیر و لی کشت فدای
تو بزودی بسر وقت کسی رسیدن مرادف بسر وقت کسی آمدن بسط دادن کشاد دادن بس کردن کم کردن بس کرفتن باز ماندن
و بس کردن بسنک آمدن پا رسیدن پا بسنک و واقع شدن محنت و سختی در کاری بسنک فسان خوردن تیغ و بسنک فسان
نشستن تیغ و مانند آن تیز شدن شمشیر یا مانند آن بسنک کشیدن خنجر و مانند آن تیز کردن آن بسیار دور افتادن
و دور از کار و طلب متعذر نمودن بسیر آمدن از چیزی ملول شدن و تنک آمدن و بی نیاز شدن و آسوده شدن از چیزی بسیلاب دادن
در آب فرو بردن بشد و مد رفتن بناز و غرور خرامیدن بشرط کارد خریدن رسمی است که خربزه و تربز را از جهت علم خامی و
پختکی بشرط کارد خرند و بمجاز کسی را بعد امتحان آشنا کرفتن ظهوری است بشرط کارد یوسف را زلیخا می خرید اول تریج و تیغ را نازم که رنکین
کرد سودا را بشلوار ریدن مرادف بر پاچه ریدن بشرم رفتن شرمنده شدن بشمشیر در آمدن کشته شدن بشیر نشاندن
بیای معروف در ولایت مقرر است که زهر خورده یا مار کزیده را در شیر نشانند تا دفع سمیت کند تاثیر است امشب بیاد زلف تو در شیر
ماهتاب مارم کزیده است و بشیرم نشانده اند بشیر و شکر بر آمدن در شیر و شکر پرورش یافتن بصحرا افتادن ظاهر شدن راز بصحرا
افکندن چیزی و بصحرا انداختن چیزی رایکان از دست افکندن بصحرا نهادن ظاهر کردن راز بصد رنک شدن
متغیر شدن بسبب خجالت و انفعال سالک یزدی است تنها نشد از لعل تو عناب بصد رنک در جام و سبو کشت می ناب بصد رنک
بطاق ابروی کسی کار کردن بیاد او کار کردن اشرف است باشد بطاق ابروی درکاه عالیش هر کس هر کجا که کند کسب اعتبار
بطاق ابروی کسی می خوردن و بطاق ابروی کسی می زدن بیاد کسی شراب خوردن بطاق افتادن چشم کسی ضعف
حال و وقت اخیر و احتضار که آدمی را قریب مرک باشد بطاق چرخ رساندن مبالغه در رفعت و بلندی است بطاق خانه بودن
چشم مرادف بطاق افتادن چشم کسی بطرح دادن و بطرح فروختن فروختن جنس بزور بر رعایا یا ضعفا یا نوکران خود از جهت
بسیاری جنس مذکور و لهذا اجناسی که حکام بدکان داران میدهند که به مرور از ایشان قیمت بوصول رسانند مال طرح و مال طرحی کویند
صایب است منکه صد خونین جکر را داغ میدادم بطرح میکنم دریوزهٔ داغ این زمان از لاله ها بعدم باز دادن نیست و نابود کردن
بعرفان بدر بردن و بعرفان بدر کردن و بعرفان بیرون بردن عمدا کم کردن و دانسته بهم کذرانیدن و کذرانیدن حرف
پهلودار از ابنای جنس بعصا راه رفتن مور و بعصا رفتن موش صعوبت راه و کاری که دران بسیار احتیاط باید نمود تاثیر

؎ اندرین ره که مورش بعصا راه رود؛ مصلحت نیست که نشمرده گذاری پارا؛ بغل زدن وبغلک زدن خوشی کردن از
روی استهزا بر کسی بغل کشادن مندش کردن وامتحان نمودن وغلبهٔ خود ظاهر کردن ومستعد شدن برکاری بفرمان بودن مطیع بودن
بفروخت آمدن فروخته شدن بفروش رفتن فروخته شدن بفرباد خود رسیدن مراد خود رسیدن بفسان زدن
تیغ وبفسان کردن تیغ وبفسان کشیدن تیغ وخنجر وامثال آن تیز کردن تیغ ومانند آن بقالب ریختن مهیا کردن
بقالب زدن مرادف بر قالب زدن بقایم ریختن جنگ ناکرده عاجز آمدن وباصطلاح شطرنج بازان بازی حریف دیدن واز راه عجز
مهرها از دست ریختن وگفتن که بازی قایم است چه در انوقت گویند فلانی بقایم ریخت ظهوری ؎ چون بجد رخش بازی انگیزد
سفت بردار بقایمی ریزد؛ بقر اول حرف زدن باحتیاط سخن گفتن بقربان رفتن وبقربان گردیدن نثار شدن بقلم
بازدادن محو کردن بقلم دادن وبقلم گرفتن نوشتن بکار آب بودن دایم الخمر بودن یعنی پیوسته شراب خوردن بکار بردن
بعمل آوردن وصرف کردن بکارت بردن ازالهٔ بکارت کردن بکاسه ونمک محتاج شدن بکمال مفلس شدن اثر ؎
حسود ار حسد بس همین قدر که بود؛ بکاسه ونمک شور چشم خود محتاج؛ بکاغذ بردن بغرت تمام بردن ومسوده را صاف کردن بکام
بودن حسب دلخواه بودن بکام دوستان بودن موافق تمنای احباب بودن وآن مراد از خوبی دولت ورفاهیت باشد غنی ؎
بکام دل رسانیده است می از دوستی مارا؛ الهی تا دم آخر بکام دوستان باشد؛ بکسی رسیدن برابر وهمچشم او گردیدن بکف آمدن
مرادف بدست آمدن بکف آوردن بدست آوردن وتصرف نمودن وظاهر کردن بکن کردن آرد نخود بریان کرده یا سفوف خشک
در دهن کردن از ملحقات برهان بگرد آمدن رونق بهم رساندن صالح هروی ؎ جان حزین از ذکر مژده در آمده است؛ سلسلهٔ
عشق باز بگرد آمده است؛ بگرد آوردن بفتح کاف فارسی بگردش آوردن بگرد بودن بفتح کاف فارسی بگردش بودن بگرد سر
رفتن وبگرد سر گردیدن وبگرد سر گشتن بکسر ثانی قربان شدن بگل گرفتن بکسر کاف فارسی خس پوش کردن ومخفی نمودن بگل
گرفتن قرار بضم کاف فارسی پوشیدن گور بگلها بگلو بستن مرادف بر کردن افکندن بگماز کردن بر وزن مقراض کردن مجلس
شراب داشتن وگماز بالکسر شراب وبمعنی مجلس شراب وپیالهٔ شراب وشراب خوردن همه مجاز است فردوسی ؎ یکی بزم سام آنگهی ساز
کرده است؛ روز اندران بزم بگماز کرد؛ بگوش خوردن مرادف برگوش خوردن بگوش رسانیدن وبگوش زدن شنوانیدن
بلا کردن کار عجیب بظهور آوردن باقر کاشی ؎ نه مجنون داشت این همت نه فرهاد؛ تکلف بر طرف باقر بلا کرد؛ بلبل شدن
گویا شدن وبشور آمدن وعاشق شدن وبلبل کردن متعدی اوست بلفظ قلم حرف زدن سخن به تصنع گفتن بلند افتادن
رتبه وبلند افتادن سودا بزرگ واقع شدن رتبه وسودا بلند انداختن ستودن وتعریف بسیار کردن ومبالغه کردن در
ستایش بلند پروازی کردن میل بطرف عظمت ورفعت نمودن بلند شدن فتنه برپا شدن هنگامه بلند شنیدن
کر شدن وکم شنیدن به ماوا شدن پناه گرفتن به مذاق تلخ بودن ناخوش آمدن بمذاق به مزاج گفتن سخن موافق مزاج
مخاطب گفتن ظهوری رباعی ای تشنه بخون سیر شو از کینهٔ من؛ تا چند بگردن افکنم تیغ وکفن؛ هجر تو چو حرف کشتن من گوید
گوید بمزاج او اجل نیز سخن؛ به مسمار دوختن مرادف از مسمار دوختن بمکتب دادن در مکتب نشاندن بمو کشیدن چیزی
بدست آوردن آن بسهولت وبی محنت بمویی بند بودن چیزی با مر سهل موقوف بودن آن بدیعی ؎ تا زلف تو رگ جان

مرا پیوند است؛ زندگی من دل خسته بمویی بند است؛ بمهر رسانیدن وبمهر گرفتن مهر کردن چیزی را وبمهر رسیدن مهر کرده شدن بنا انداختن طرح
عمارت افگندن وشروع در بنای خانه کردن بنا بر آمدن قایم شدن بنا بنا بر داشتن بنا بلند کردن بناف نهادن چون کسی را بکسی کاری
افتد وار نشا در میان آید گویند دیار بنافش نهادیم وکار خود کردیم وبه مجاز بمعنی دادن آید مطلقا بنا کردن شروع کردن بنا گذاشتن اساس نهادن
بنا گوش کردن کنایه از آن است که چون طفل از مادر متولد شود ماما چه که او را قابله گویند انگشت در دهن کودک کند وکام او بردارد لیکن مناسبت بنا گوش
با معنی هیچ ظاهر نیست وکنایه از اطاعت وانقیاد هم آمده بنا گوشی زدن طبانچه بر بنا گوش زدن بنام کسی تسبیح کردن نام کسی را بتعظیم وتکریم یاد
کردن بنام کسی نظم کردن تصنیف کردن بنام کسی بنای زندگی بر آب بودن فنا پذیر بودن زندگی ؎ همین نه خانهٔ ما در گذار سیلاب است؛
بنای زندگی خضر نیز بر آب است؛ بن بخت بر زمین بالیدن استواری بخت ودولت وبجای بالیدن مالیدن بمیم هم آمده بند از دهان کیسه
کشودن صرف کردن زر بند از زبان کشودن سخن گفتن بن دامان شبستان کردن زمین را خوابگاه خود ساختن وبه مراقبه رفتن
بند بر ابرو نهادن بیدماغ شدن بند برخاستن از چیزی دور شدن بند از آن بند بستن توقع کردن وپیوند کردن اول سالک قزوینی ؎
خوبان فریب چاک گریبان نمیخورند؛ تا چند بر قبای تبان بند بستن است؛ دوم طالب آملی ؎ سمند بختش ز قید نعل رسته؛ بنا شد کاهبار
بند بسته؛ بند جان کشیدن عاشق شدن ومحنت عاشقی کشیدن بند در قبا بافتن هجوم بسیار آوردن سنجر کاشی ؎ ز آستین دست
بر آورد به عالی سنجر؛ که ملک بند قبا بافته در بند قبا؛ بند زدن پیوند کردن بند شدن قایم شدن بند شدن آواز بسته شدن بلند نامی
بند شدن کار بسته شدن آن ضد کشاد کار غنی ؎ کار گره کشا نشود در زمانه بند؛ هرگز کسی ندید در انگشت شانه بند؛ بند قبا شکستن بند قبا
کشادن بندق شکستن بوسه دادن وبندق بضم اول وثالث بمعنی فندق است بند کردن فعل شنیع کردن وذکر خود در عضو کسی نهاده زور کردن
وجماع کردن وبستن تسبیح وامثال آن بتار ابریشم وکلابتون وپیوند کردن موی شیشه وچینی وامثال آن ومحکم گرفتن واسیر کردن وقایم کردن
بند کردن کار سر انجام دادن کار بندی شدن تب مزمن شدن تب بحیثیتی که اصلا مفارقت نکند بن سخن افکندن سخن بنیاد کردن
بنفش کردن کبود کردن بن کار خوردن اندیشه نمودن بجهت عاقبت وانتها وپایان کار بنگ از سر پریدن از بیخودی بخود آمدن
بنه بستن کوچ کردن وسفر نمودن بنیاد افکندن بنا نهادن بنیاد بر یخ نهادن بیمداری وبی ثباتی بنیاد کردن وبنیاد نهادن آغاز کردن
وطرح عمارت کردن بنیجه بستن بضم اول بر وزن کلیچه بستن حساب مال واخراجات دیوانی خود را مفروغ ساختن ظهوری رباعی تحلم آخر
نتیجه خواهد بست؛ زخم بر دل دریچه خواهد بست؛ داغ تو که چیده بر سر هم دفترها؛ بر سینهٔ من بنیجه خواهد بست؛ در تکمیل الصناعه آورده که جمع کردن
میان حرف عجمی وعربی در قافیه بغایت ناپسندیده است چنانکه در رباعی مذکور واما در اشعار شعرا بسیار دیده شد بو برداشتن شنیدن بو بو برداشتن
زخم ناسور شدن زخم از رسیدن بوی مشک وگل بو بردن اندک اطلاعی بر چیزهای مخفی بهم رسانیدن وخبردار گردیدن وپی بردن وگمان کردن
وچیزی شنیدن بو بیرون زخم مرادف بو برداشتن زخم کلیم ؎ خون نابه اش گلاب فشاند به پیرهن؛ زخم کسی که از گل روی تو بو برد؛
بو دادن بریان کردن تخمها ومغزها به ورق بردن مسوده راصاف کردن بوریا ونفط وآتش برای کسی بهم آوردن در صدد
سوختنش بودن چه در ولایت عاصی واجب القتل را در بوریا می پیچند ونفط وآتش در آن زنند تا زود سوخته گردد بوسه افکندن وبوسه
برافشاندن بوسه گرفتن بوسه به پیغام گرفتن مقصود به وسیلهٔ غیر حاصل کردن وحید ؎ در جام عکس لب او کام گرفتیم؛ آخر زلب شیر
بوسه به پیغام گرفتیم؛ بوسه بر لب خویش زدن حالتی است که کشتی گیر در اول کشتی گرفتن دستی بر بازوی خود میزند وآوازی که آن را چخ گویند

برکشد بعد از آن دست حریف گرفته زور زنند بوسه پیچیدن و بوسه چیدن و بوسه خوردن و بوسه دادن و بوسه دزدیدن و بوسه ربودن
و بوسه ریختن و بوسه زدن بوسه گرفتن بوسه زدن بر دست خویش نازکردن بر کرده خویش و ثنای خود گفتن صایب سه رنگین تر از
حناست بهار و خزان ما ؛ بر دست خویش بوسه زند باغبان ما ؛ بوسه شکستن بوسیدن و بوسه کردن بر صدا بوسه کردن و بوسه کندن
و بوسه نهادن بوسه گرفتن بو شنیدن رایحه خوب یا بوی بدماغ رسیدن و دریافتن شامه بوق زدن از عالم سر بازدن و کوس زدن
و بمعنی کوس زدن نیز بو کردن سراغ یافتن و بو زدن بو کشیدن کسب بو کردن و سراغ گرفتن و دریافتن بو لی دادن تیز کردن جانور
شکاری یعنی دلیر گردانیدن آن بسبب گیراندن جانور دیگر بوی خون از جائی آمدن کمال خوف و خطر بودن در آنجا بوی ریسمان آمدن و
بوی فتیله آمدن بوی مظنه و واهمه شنودن و این ماخوذ است از آنکه آهو هرگاه بوی فتیله تفنگ می شنود می گریزد و رم میخورد و در محاوره
گویند از آنجا بوی فتیله می آید زود بدر رویم بوی شیر از دهان آمدن کنایه از نهایت طفولیت و نادانی بوی مشک آمدن از چیزی کنایه از نهایت
خوبی و کمال انتفاع در سودا و معامله بود بوی مشک دادن چیزی را مرادف بوی مشک آمدن از چیزی به آمدن با فتادن با کسی که بهبود و
خیریت است بهار کردن شکفتن گل و ریاحین و قی کردن نیز از عالم شکوفه کردن ف در بهار عجم می نویسد که لفظ بهار ترجمه ربیع است
و بمعنی هر گل عموما و گل نارنج خصوصا و بمعنی بت که ترجمه صنم است نیز آورده اند و با لفظ آمدن و افشاندن و جوشیدن و چکیدن و چیدن و درودن
و دمیدن و رسیدن و رونیدن و ریختن و شکفتن مستعمل است و با لفظ کردن شکفتن گل و ریاحین و بار ریختن کنایه از آنفر شدن است بها گرفتن
ارزش پیدا کردن بهانه شکستن رفع بهانه و علاج آن وحید سه سر پیش داشتم ز نیاز آن یگانه را ؛ تیغش بدست داد شکستم بهانه را ؛
بهر دو ماندن چیزی کمال کم یابی آن بهر دو دست چسپیدن مرادف بدست و دندان نگاهداشتن بهشت خوردن متنعم شدن
از تمتعات بهشت سعدی سه بهشت تن آسانی آنگه خوری ؛ که بر دوزخ نیستی بگذری ؛ به هفت آب شستن به نهایت احتیاط شستن
بهم آمدن ملاقات کردن شوکت سه وصل تو بعد خون جگر داده بهم دست ؛ گویا لب زخم است بهم آمدن ما ؛ بهم آمدن زخم التیام جراحت
بهم برآمدن در غضب شدن بهم زدن دل بر سر غثیان و تهوع آمدن طبیعت به هند رفتن حنا بر سیاهی زدن حنای بسمه
بی آب کردن خجل کردن و بی رونق نمودن بی پا مانی شدن پریشان شدن بیاد آوردن یاد کردن بیاد داشتن بخاطر داشتن
بی پرده گفتن صریح و آشکارا گفتن بیجاده شدن زرد شدن بی راه شدن بی حد شدن بدر رفتن از حد شرع ع هر که بیحد شود
از حد نکند پروائی ؛ بی حضور شدن بیمار شدن شفائی سه یار عاشق شده است درمان چیست ؛ عیسی آنجا که بی حضور شود ؛ بیخ کردن درخت
مستحکم شدن آن در زمین بیدار کردن سبزه خوابیده تقویت آن با بیاری کردن بید است و پا شدن سراسیمه شدن
بیدماغ کردن پریشان خاطر نمودن بیراهی کردن بی ادبی کردن و ترک آن نمودن بیرون آمدن ترک اطاعت و انقیاد بیره برداشتن کردن
اراده بالجزم برای کاری چه در زمان سابق در سلاطین هند رسمی بود که پیش امرا برای انصرام نمودن مهم بیره پان می انداختند هر کس که آنرا
برداشتی انصرام آن مهم بر ذمه او واجب شدی بیضه از بیم افکندن و بیضه افکندن بسیار ترسیدن و زهره باختن بیضه بر
فرق کسی شکستن عاجز و رسوا نمودن کسی را صایب سه دست شوخی چون برآرد ز آستین آن شاخ گل ؛ بیضه های غنچه را بر فرق بلبل
بشکند ؛ ماخذ آنکه بازیگران بیضه در کلاه یکی بگذارند و دیگری را گویند بشکن او بهر دو دست زور کند بیضه غایب شود و آنکس خجل گردد و مردم
بیگانه در خنده آیند بیضه دادن معروف و درماندن و عاجز شدن بیضه در افسر کسی شکستن و بیضه در سر کسی شکستن و بیضه

در کلاه کسی شکستن مرادف بیضه بر فرق کسی شکستن بیضه زرین نهادن آفتاب برآمد پیدا آوردن بیضه کردن مشت گرد
کردن مشت بیضه کشیدن و بیضه نهادن مرادف بیضه دادن بیعت بستن با کسی و بیعت رفتن با کسی و بیعت کردن
با کسی باصطلاح صوفیه مرید کسی شدن و فارسیان بمعنی عهد و پیمان و موافقت کردن نیز استعمال نمایند میرمعزی سه نسبتی دارد همانا
زلف او با چشم من ؛ بیعتی رفته است گوئی هر دو را با یکدگر ؛ و بر این قیاس بیعت شکستن بیع دادن بها یا بیعانه دادن بیع زدن
خریداری کردن بیک پهلو افتادن در پی یک کار بودن بجد و کد تمام بیک چشم دیدن بنظر مساوات دیدن و تفاوت نکردن
در گدا و توانگر تاثیر سه مرا از فطرت خورشید تابان این پسند آمد ؛ که با یک چشم می بیند بزرگ و خرد دنیا را ؛ بیک روزه محتاج کردن
بنان چاشت محتاج کردن مبالغه افلاس است بیک شاخ چادر افکندن و بیک شاخ چادر انداختن یکسو کردن زنان
رعنای خود نما چادر را بجهت اظهار حسن و تناسب اعضا صایب سه هر نخل پرشکوفه درین باغ لیلی است ؛ گر خیرگی فکنده بیک شاخ چادرش ؛
بیم داشتن ترسیدن بیم کردن ترسانیدن بی نعل بودن بی برگ بودن و بی سرانجام و بی سامان بودن بی نمکی کردن بیوفائی
و بیمزگی و بیوضعی کردن بی نور کردن کشتن و فرو نشاندن شمع و چراغ بینی زدن انکار کردن بینی کردن غرور و تکبر کردن مولوی
معنوی سه شکر کن غره مشو بینی مکن ؛ گوش دار و هیچ خودبینی مکن ؛ موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه
و توصیفیه و غیرها باتش گرفتن آمدن بود یعنی جا گرم ناکرده رفتن مبالغه است از زود برگشتن با با خندان نام کوهی است در حوالی
یزد باب السما کهکشان با بزن سیخ کباب چوبی بود یا آهنی باب قصاب و آب قصاب شکن فنی است از کشتی و آن یکبارگی
بزور کله و گردن حریف را کج کرده بر زمین زدن است با بونه گاو گلی است بیرونش سفید و اندرونش زرد و بعربی حبق البقر گویند باج خواه
خراج گیر باجدار نظر نیز که دولتمند باج گذارند و آنرا در هندوستان غولک گویند باج دنباله نوعی از باجهای ایران و بمعنی خراج یاد
پس مجازا بمعنی کمال زیادت آمده باج ستان خراج گیر باجگذار آنکه بحاکم خراج دهد با حفصان معلم صبیان چه حفص بحاء و صاد
مهملتین ماکیانی را گویند که بچکان را در زیر بال خود آورده دانه بخوراند با خویش سر آب فرو بردن و بمعنی تنهائی نیز از برهان باد آبله آبله
هلاک کننده که بعربی جدری خوانند باد آورد و باد آورد نام گنج دوم است از هشت گنج خسرو پرویز و نام بوته خاریست که بعربی
شوکة البیضا خوانند و نام موضعیست نزدیک واسط و نام نوائیست از موسیقی و کنایه از چیزی باشد که مفت و بی تعب بدست آید
باد آورده مرادف آب آورده که آن در آوردن آب چیزی را گذشت باد آوله مرادف باد آبله باد آهنگ باضافت صورت
نقش خوانندگی و گویندگی بادام دو مغز گزیده از غایت پری بادام زنجیر باضافت تکمه حلقه زنجیر بادام ساقی چشم
ساقی بادام سیاه چشم معشوق بادام شکوفه فشان چشم گریان باد انجیر نوعی از درخت انجیر که پیش از همه درختان میوه دهد
و انجیر آن کال و کاک و بی مایه باشد باد انگیز نام گلی است که هرگاه مزارعان خواهند که غله را از کاه جدا سازند و باد نباشد آن گل را بدست
مالند و برگ آنرا بر هوا پاشند باد بهم رسد بادبان اخضر آسمان و فلک عرش و کرسی بادبان چرخ ماهتاب باد بدست
مردم بیحاصل و هیچکاره و تهی دست و مفلس باد بر بفتح با کاغذ بادکی که همه روز فخر کند و هیچ کار از و نیاید و بضم با چیزی که
از چوب تراشند و اطفال ریسمانی در آن پیچند و از دست رها کنند تا بر زمین گردان شود و هر چیز که نفع را برطرف کند باد بردی یعنی فانی
و ناچیز شده باد بر قدم خاک زد یعنی خدمت بسر کنانید و قیل خوار گردانید از هفت قلزم باد برگ کاغذ باد بروت باضافت

تکبر و غرور مخصوص مردان و بی اضافت خداوند غرور باد برین باضافت باد صبا و نزد بعضی باد دبور **باد بیزان** باد زن و میانجی و کفیل
باد بیزن بادزن که بعربی مروحه خوانند **باد پا** تندرو مثل نال باد پا و بیشتر در صفت اسپ آید بل علم اسپ شده است و در وزنی که در عمارت
بر رخ باد نهند و آنرا بادگیر نیز گویند **باد پر** شخصی که پیوسته حرفهای دلیرانه گوید لیکن کاری از و نیاید **باد پران** خوشامد گوی و مرادف باد بر
باد پرانی خوشامد کردن و هرزه گوئی و لاف و گزاف زدن و گوز کردن نیز **باد پرواخانه** که بادگیر داشته باشد و گذرگاه باد و شخصی که پیش او هیچ
چیز مساوی باشد **باد پره** تراشه چوب که در وقت تراشیدن چوب بریزد **باد پس پشت** باد غربی که بعربی دبور خوانند **باد پیچ** ریسمانی که از جائی
آویزند و زنان و کودکان بران نشینند و در هوا آیند و روند **باد پیش** باد شرقی که بعربی قبول خوانند **باد پیما** مفلس و دروغ گوی و اسپ و اشتر
تیز رفتار و مردم سیاح و بیابان گرد **باد تنگ بسته** اسپ **باد خوان** مردم هرزه گوی و خوشامد گوی **باد خور** بروزن تاج ور بمعنی بادگیر
باد خورک مرغیست سیاه و کوچک که پیوسته در پرواز میباشد گویند غذای او باد است و نزد بعضی ابابیل **باد دار** مردم بی تعلق و متکبر و آماس
کرده و مردم دنیادار و کسی که جن داشته باشد **باد دبور** بادی که از ما بین مغرب و جنوب وزد **باد در دست** مرادف باد بدست **باد در کف**
بی حاصل و تهی دست و مفلس **باد در مشت** مرادف باد در کف **باد دست** مسرف و هرزه خرج و تهی دست و چالاک **باد دستی** چالاکی
دهشت **باد دم** بی اضافت مغرور و متکبر **باد دران** نام فرشته است که باد را حرکت دهد و از جائی بجائی برد و صاحب نخوت و مردد **باد در**
خانه که از چهار طرف آن باد آید **باد رسا** موقوف سبکسار **باد رفت** ای ضایع شد **باد رنگین** شعر و بیت که قصیده و غزل و قطعه و رباعی
باشد **باد ریس** و **باد ریسه** چوبی یا چرمی باشد که در گلوی دوک نصب کنند **باد ریسه چشم** مردم یک چشم که بعربی اعور گویند و کنایه از شیطان
و دجال نیز **باد ریش** بیای معروف غرور و لاف **باد زن** و **باد زنه** مروحه که بهندی پنکها گویند **باد سار** سبک سیر و مردم بی تمکین **باد**
نخوت و غرور مخصوص مردان **باد سخائی** باضافت دنیا و مردم صاحب همت و کریم طبع **باد سر** گردن کش و متکبر و **باد سری** گردن کشی و
مغروری **باد سرخ** مرضی است معروف **باد سر** مردم سرد و آه سرد و ناامیده **باد سلیمان** دولت و حشمت سلیمان علیه السلام و بادی که او را با لشکر
او را جابجا می برد و تخت سلیمان **باد سنج** متکبر و خام طبع و کسی که خیالهای باطل کند **باد سنجاب** گیاهی است که آنرا آفتاب پرست
گویند **باد سوار** اسپ سوار و اسپ تند و تیز باد یا باد زن بزرگ **باد سیر** سریع السیر که تند رفتار باشد **باد شرط** بضم شین معجمه باد موافق **باد**
صبا بادی که سحرگاهان از ما بین مشرق و شمال وزد **باد صولت** با لام موقوف آنکه حمله او در جنگ از روی سبکی و شتابی باشد **باد عیسی** معجزه
عیسی علیه السلام **باد فتق** بفتح فا و سکون فوقانی مرضی است که خایه بزرگ شود **باد فرنگ** باضافت جوششی باشد بغایت سوزان و درد ناک
و رنگ آن بزبودی مایل و صاحب این مرض بیشتر اوقات با حرارت و تب میباشد و بی اضافت بازیچه اطفال است و آن چوبی یا چرمی باشد که ریسمان
بران بندند و در کشاکش آرند تا صدائی از ان ظاهر گردد **باد فروردین** مرادف باد برین **باد فروش** شخصی که انساب مردم نام بنام یاد کند
بر سبیل مدح و آنرا در هند بهات گویند و آرسته می نویسد که عزیزی باد فروش را فارسی تراشیده اهل هند گویم اگر چنین باشد ابونصر نصیرا که بهند
نیامده چه قسم در شعر آورده ع بسان باد فروشان چه باد پیمائی / که در شرافت خود از گروه ابراری / و تعهد اصاحب رشیدی در ترجمه
بلدخوان نوشته که آنرا باد فروش گویند **باد گردار** شتابان و شتابنده **باد گرد** بادی که بعربی نکبا گویند و محل وزیدن آن میان هر دو باد
باشد عموما و میان باد شمال و باد صبا خصوصا **باد کش** بفتح کاف بادزن بسیار بزرگ که در میان خانه آویزند و با طناب و ریسمان در کشاکش
آرند و حجامتی که بران تیغ زنند و دم زرگر و آهنگری نیز **باد کله** باضافت و کاف عربی مضموم بمعنی ضرب جماع **باد گنجی** باضافت و ضم کاف

قولنج و نفخی که در پشت آدمی بهم رسد و بسبب آن پشت خم گردد **باد گذار** روزنی که روبروی باد باشد و بادگیر و قصه خوان ع باد گزیده لب خورشید را
یعنی بادی که وقت طلوع آفتاب وزیدن باز ماند گوئی بگزیدن لب آفتاب مشغول شده دیگر آنکه کناره خورشید وقت طلوع سرخ میباشد گویا صبا
آنرا گزیده است **باد گند** باضافت و ضم کاف فارسی بادیکه در خصیه مردم پدید آید و بسبب آن خصیه بزرگ شود و درد کند و آنرا بعربی فتق گویند **باد گیر** با
کاف فارسی دریچه و روزنی که برای باد در خانه سازند و بتازی غرفه گویند و نیز عمارت بلند که بهر طرف آن روزنها باشد تا باد درآید **باد گیسو** نخوت و غرور
مرزنان را چنانکه باد بروت مردان را **باد دل** بروزن عادل صاحب دل و دلاور **باد مخالف** بادی که کشتی را زیان دارد و این مقابل باد موافق است و
گاهی در غیر کشتی نیز اطلاق کنند **باد مسیح** و **باد مسیحا** دم مسیح که اموات را حیات می بخشید و معجزه آن حضرت علیه السلام **باد مهره** مهره ماریست
که آنرا از قفای سر افعی بر می آرند و آن سیاه رنگ میباشد **باد نوا** باضافت صوت و نغمه خوانندگی و گویندگی **باد نوروز** بمعنی باد بهار و نام لحنی از
موسیقی **باد و بیه** بی فایده و ناسودمند **باد و دم** بواو عاطفه غرور و تکبر و خودنمائی **باد ویزن** بسکون یای مجهول و فتح زای تازی مرادف باد زن
باده بکر باده که هنوز از و نخورده باشند **باده پالا** چیزیکه شراب بدان صاف کنند **باده پرست** شراب خوار **باده پشت دار** شرابیکه
مقویات کیفیت در ان داخل کرده باشند و باده بی پشت مقابل آن است **باده پیمای** شراب خوار **باده جوان** شراب نورسیده و باده پیر مقابل آن
یعنی شراب کهنه ف تازگی و کهنگی بمقتضای لفظ جوان و پیر است خصوصیت به باده ندارد چنانکه شانی تکلو گوید ع من از بی مهری افلاک می نالم
که روز و شب / بلاهای جوان زین مادران پیر می آید / **باده حوصله پرداز** شراب هوش ربا **باد هرات** باد شمال که از طرف مشرق بجانب مغرب
وزد برخلاف باد دبور **باد هرزه** بروزن شاه پرده افسونیکه دزدان بر صاحب کالا دمند تا خواب گران بر و مستولی شود **باده ریحانی** شرابیکه در ان
اقسام گلهای خوشبو انداخته بکشند **باده سرجوش** شراب صاف و این مقابل درد است **باده فرسای** شرابخوار **باده کش** شرابخوار **باده**
کم جوش باده نارسیده **باده گسار** شراب خوار **باده مرد آزما** شرابیکه بغایت تند باشد **باده ناهار** اهر ناگوار چه خوردن شراب در خلوی معده
مضر است **باد هوا** با دال موقوف وعده دروغ و هر چه وجود ندارد **باد یزن** مرادف باد زن **باد یمانی** کنایه از اویس قرنی رضی الله عنه و عبارت
از نفس رحمانی و باد بهاری و باد صبا **بادیه آشام** و **بادیه پیما** اسپ تیز رفتار و مردم سیاح و بیابان گرد ظهوری ع کعبه را تشنه تری نیست
ظهوری از من / شاهد من قدم بادیه آشام من است / **بادیه غول** و **بادیه غولدار** دنیا **بادیه گرد** مرادف بادیه آشام **بار افکن** محل فرود کردن
طالب آملی ع کز اعیش ولاله ستان نشکار / بار افکن قوافل شوق این مشام بود / **باران پیکان** و **باران تیر** و **باران کمان** بمعنی
بار انداز فرود کردن و مقام گزیدن حاجی قدسی ع از خس و خار درین دشت صدا می آید / که درین منزل پرخوف مکن بار انداز / **باران**
دیده و **باران زده** آنچه بدان باران رسیده و تر کرده باشد **باران گریز** آنچه از چوب و خشت مثل سایبان سازند و بهندی چهجه گویند **بار جامه**
جوالی که دهن آن از پهلو باشد و بر بالای چاروا اندازند **بار خانه** پشتهای امتعه که آنرا در هندی اتالا گویند و نیز نفایس اقمشه و امتعه که ملوک و امرا
بتحفگی باهم فرستند و نیز چیزیست که در ان نجاسات خانه پر کرده بیرون کشند چه بار بمعنی نجاست است از نجهت آبگیری را که آب حمام و مطبخ و غیره
در ان فراهم آید بار کین گویند **بار خدا** آنکه همه کس را بار دهد و این بر غیر خدا اطلاق ندارد و الا بر پادشاه نیز اطلاق کنند مجد الدین علی قوشچی نوشته
که بار خدا ایزد جل و علا و بمعنی خداوند نیز آمده از نجهت جایز است که صفت مخلوق نیز شود واله هروی در صفت ممدوح گوید ع پشت ملک
آصف جم قدر عنایت انوار / آنکه بر کل جهان بعد خدا بار خداست / **باردار** درخت میوه دار و زن حامله و چارپای سواری و هودج عماری
باردان خرجین و جوال و صراحی شراب و ظرفی که در ان چیز نهند **بار دل** باضافت غم و اندوه دل و اندیشه روزگار **بار زمان** حوادث روزگار

بارکاب تو خاک است یعنی هنگام سواری رام و مطیع تو هست بارکش کسیکه غمخواری مردم کند و متحمل آزار باشد و مظلوم و تنخنک
کلان و طناب بزرگ بارگیر اسپ و شتر و امثال آن و هودج و عماری و ماده هر حیوان و نوکر و بدین معنی ظاهرا هندیست بار نامه اسباب
تجمل و بزرگی و منت نهادن برکسی و فرمان و رضا و رخصت دادن و تفاخر و غرور و مدح و نعت و در فرهنگ رشیدی نوشته که این
لفظ بزای معجمه است باره نهم فلک نهم که عرش باشد باریک بین آنکه با معان نظر بنگرد چون ستاره شناس و مانند آن و بمعنی
خسیس و ناتوان هم بازار اول یوسف قیمتی که برادران یوسف علیه السلام زد تا جر بعد برآمدن از چاه بآن فروختند و بازار دوم تو
وقت بیع او در مصر بدست زلیخاست بازار خاک قالب آدمی و رونق امور دنیوی و اخروی بازار فلان چیز تیز است ای رونق و
رواج دارد بازار منی منی موضعی است از ارض مکه که قربانی در آن کنند و بازار هم انجاست باز پرس مواخذه و پرسش بازیچ مهره چند
که بر ریسمان بندند و از بالای گهوارهٔ اطفال آویزند تا ایشان بدان بازی کنند و بعضی گفته اند که چهار چوبست بران تخته یا جامه وصل کنند
که بمنزلهٔ گهواره باشد بار جای ماوا و مکان بار خمید کسی که بعنوان طعنه صدارت کسی کند و بکنایه سخن شخصی باز نماید گویند بار خمید
یعنی بطعنه سخن او را گفت و صدارت او کرد باز خواست طلب و جست و جو و مواخذه و واپس گرفتن چیزی باز دار زراعت کننده و
میر شکار و شخصی که مردم را بکاری منع کند بازرکان بفتح زای معجمه مخفف بازارکان که مرکبست از لفظ بازار که معروفست و از لفظ کان که برای لیاقت
آید پس معنی آن کسیکه لایق بازار باشد و این سوداگر است و کسانیکه بضم زا خوانند خطاست باز روز باضافت آفتاب بار سپهر آفتاب و روز
باز سفید پر آفتاب باز گشا بضم کاف فارسی قوت ممیزهٔ انسانی باز گشت معروف که مراجعت باشد و از بدپرهیزی یا هوازدگی اعادت
کردن بیماری که آزاد شده باز نکس گویند بالضم باز گوئی سخن گفته باز گفتن و باز گو بیان کننده باز گیر مردم تاریخ دان و مورخ باز ماندن
بمعنی توقف و امر بدین معنی نیز یعنی موقوف دار باز مانده واپس مانده از طعام و طعمه و جز آن بازو بند مصالح هر چیز چنانکه رشته برای تسبیح
و دوال و امثال آن برای شمشیر طغرا ⁕ به تسبیح شبنم که بی بازو بند * ز گردش بود تا سحر بهره مند * بازو دراز مردم دراز دست و غالب
و مستولی بازو شکن بسیار قوی و زور دار بازو کشاده نیازمند و محتاج بازیار زراعت کننده و میر شکار و صیاد بازیافت
بمعنی خریدن بازی بازی به بی پروائی کار کردن بازی به انگیز بازی که نزدیک باشد به بردن و کنایه از خوبی بازی بازیچه روم و زنگ
مسخرهٔ روز و شب و دنیا و روزگار باعتبار روز و شب بازی گوش طفلیکه گوش بر آواز بازی طفل دیگر باشد و آن کنایه از طفلی که
شوق بازی بسیار داشته باشد و کنایه از شوخ و شنگ بعضی این لفظ را من حیث القیاس بکاف تازی خوانند و آن خطاست
و صحیح بکاف فارسی است بازی میر و وزیر بازی است که اکثر طفلان و جوانان بازی کنند با سنگ گران بار و صاحب تمکین
باشد فلک آفتاب و نسر طایر و نسر واقع باطل السحر عزایم و افسون که بدان ابطال سحر کنند باعث لیل و نهار حقتعالی
و نیز آفتاب باغ آهو باغیست در هرات باغ باغ بسیار شگفته و خوش باغ بدیع اشاره به بهشت باغ بلبل باغی است در
صفاهان باغ پرستاره باغی که پر از گلها باشد باغچهٔ سلیمانی باغ طلسم که بشعبده و سحر بنظر متخیل گردانند باغ رفیع مرادف
باغ بدیع باغ رنگین دنیا باغ زاغان باغیست در هرات باغ سفید باغ روشن و باغیکه صحن و دیوار آن سپید باشد و باغی که
نوشیروان یکبار بر دیع ساخته بود باغ سحا دنیا و مردم صاحب همت باغ سیاوشان نام صوتی است از موسیقی باغ شگوفه
فشان چشم گریان باغ شیرین نام نوائیست از موسیقی و نام لحن چهارم از سی لحن باربد باغ قدس اشاره به بهشت باغ مراد

باغی است در هرات باغ نسیم باغی است در کشمیر باغ نظر خان آرزو گوید که باغیست در صفاهان و دارستهٔ می نویسد که باغی است در
کرمان نه در صفاهان چه این از اهالی ایران تحقیق شده باغ وسیع جنة الماوی باغ هشت در بهشت و قالب انسان باغی گری
عصیان و بیفرمانی باف کار بر وزن آشکار جولاهه و بافنده با فلان چه داری یعنی با او چه خصومت داری باقی داستان لفرد است
این مثل در جائی زنند که کاری کنند و نیمهٔ آن موقوف بر آینده دارند باقی دگر شمار یعنی اینقدر گفتم دیگر اختیار شماست بفهمید و بمعنی حرف
وا رسید تا ثیر ⁕ زان دلربای جانی با صد حضور تا ثیر * حرفی بر مز گفتم باقی دگر شمارا * باکران بهشت حوران بهشت بالا چاق فرمازد
و حاکم و زیادتی کننده بالاخانه خانه که بر پشت بام سازند بالا خوانی زیاده از حالت استعداد خود را فرا نمودن بالا دست صدر مجلس و
حریف غالب و هر چیز که نفاست تمام دارد بالا و پست آسمان و زمین و دنیا بال تدرو پارچهٔ ابر بالشت پیل آنچه در اوایل حال برای آموختن
پیل نو گرفتار از پنبه بمقدار تکیه کلان راست کنند و باولی دهند بالش زر مقدار هشت مثقال و دو دانگ طلا و در قدیم نزد پادشاهان
از اتراک مصطلح بود بالش عالی مسند عالی بالش نقره مقدار هشت درم و دو دانگ نقره بالغ نظر آنکه با معان نظر کرد بالین پرست
مردم تنبل و بیکاره و هیچکاره و آرام طلب که سر از بالین نتواند برداشت و تابع و خدمتکاری که هیچگاه از بالین جدا نشود بام نشست یعنی
خراب شد و ویران گردید بام بدیع عرش بام بلند آسمان و عرش و قصرها ان بام نوش سقف بام چشم باضافت پلک چشم که بعربی
جفن خوانند بام خضرا آسمان بامدادان پگاه و صبح بام رفیع فلک عرش و کرسی بام رواق بدیع مرادف بام رفیع بام زد کوس نقاره
بام زمانه آسمان اول که فلک قمر باشد بام فراخ عرش و هر آسمان بام کشاده رفیع و بام کشاده رواق عرش و کرسی بام گلان بضم
کاف فارسی سنگی باشد مدور طولانی تراشیده که در بامهای خانه غلطانند تا سخت و محکم شود بام مسیح آسمان چهارم بامن دارد یعنی بخشش
بامن است و کنایه بامن سیکند و کینه از من دارد و باو دارد نیز بدین معنی آمده بام نهم آسمان نهم که عرش باشد بام وسیع مرادف بام نهم
بانگ الله بفتح همزه بانگ نماز بانگ بر ابلق زند زمانه و روزگار را زجر کند و آزار دهد بانگ خلیل اللهی کشتی گیران چون حریف
را از جا بردارند و خواهند که بر زمینش نوازند الله اکبر بآواز بلند گویند و آنرا بانگ خلیل اللهی نامند و وجه تسمیه آنکه حضرت ابراهیم خلیل الله در جمیع
حرکات و سکنات الله اکبر گفتی بدین مناسبت این آواز بدین نام موسوم گشت بانگ رود آواز دوم صور و بانگی که پیشاپیش پادشاهان
در وقت سواری زنند بانگ عنقا نام پرده است از موسیقی بانگ هاون بفتح واو کنایه از آوازهٔ دین محمدی صلی الله علیه و آله
و صحبه و سلم و علم شریعت بانوی ختن آفتاب بانوی مشرق آفتاب با نیازان حاجتمندان و مخلوقات با و تا شکن یعنی
بت شکن و اشاره بابراهیم علیه السلام بایستهٔ هستی واجب الوجود ببر بیان اول و دوم و چهارم بای موحده و رای مهمله نام دیویست
که آنرا اکوان نیز گویند و او را رستم در حدود شام کشته از پوست وی زره ساخت و آن زره از حرق و غرق ایمن بود و تیغ و تیر در و کار
نمیکرد و شعرای متاخرین بمعنی پهلوان آرند و نیز دیبای معلمی است که در اراضی روم بافند و آن بالوان مختلفه در نظرها جلوه کند
بیغی در بند است بضم کاف فارسی یعنی باندک چیزی موقوف است بتازه یعنی بتازگی و تحفه هم بمعنی تحفگی آمده بت اشرفی صورتیکه بر اشرفی
مسکوک کنند بت راه باغ راه تبر جای قبل و در که ترجمهٔ عورتین است بت زر مرادف بت اشرفی بت فریب نام روز چهارم
از ماه های ملکی بت نگار نقاش و مصور بجان آمده ناخوش و بیدماغ بجای خود و بجای خویشتن لایق و درخور گویا ترجمهٔ وضع
الشیء فی محله است بچ بچ بالضم هر دو بای ابجد هر گوشی و لفظی است که شبانان بز را بدان نوازش کنند و پیش خود خوانند بچگان چشم

وبچکان دیده قطرات اشک و مردمک چشم بچکان رز شاخهای تاک بچهٔ انگور شراب انگوری بچهٔ باز امرد برست بچهٔ پیر قیسی از مهرهای شطرنج کبر
مانند پیاده بچهٔ خور و بچهٔ خورشید لعل و یاقوت وطلا و نقره و دیگر جواهر کانی و قطرات بچهٔ خونین اشک سرخ بچهٔ ریش مویهای زیر لب زیرین
بچهٔ طاوس علوی آفتاب و زر درخشان و آتش و لعل و یاقوت و زر بچهٔ گو بضم کاف تازی شخصی که او را در طفلی از راهگذر برداشته باشند و بعضی
لقیط خوانند و حرام زاده بچهٔ نو حادثه که نو بهم رسیده باشد و نتیجهٔ هر چیز و شاخهای تازه و شکوفهای نو رسته بحر اخضر آسمان بحر اصول وزن نغمه
که در عرف منیه تال گویند چنانکه بحر شعر وزن شعر باشد بحر بیکران خندق عالم ملکوت و جبروت بحر خضرا آسمان بحر دست بی اضافت سخی و
کریم بحر دمان ذیمق عمل ابر که باران ازو تقاطر کند بحر روان کشتی بحر غمام دریای کاشغر گویند اگر کسی سنگی دران اندازد طوفان شود بمثابه
که بیم هلاک نزدیکان باشد بحرف او نمی باشد یعنی سخن او نمی شنود بحرفی بند است و بحرفی در بند است ای بامر سهل موقوف است
بحر کمان فاصله که بعد از کشیدن کمان میان زه و کمان بهم رسد بحر محیط نام دریائی و کنایه از آسمان بحر معلق آسمان بحر نغمه مرادف بحر اصول
بحر نهنگ آثار و بحر نهنگ آسا تیغ و شمشیر آبدار بحر وسیع آسمان و دست صاحب همتان بخ بخ هر دو با مفتوح بمعنی خوشا و
آفرین و این کلمه ایست که بوقت تحسین چیزی گویند بخت دندان خای طالع ناموافق و بخت نامساعد بخت سبز طالع خوب بخت سفید
بخت نیک بخت شور طالع نحس بخت و اتفاق منفعت کثیر حاصل شدن بکسی بلا وجه بی سعی و تلاش بخشش بخشش بمعنی پاره پاره بخور زیر
دامن ضابطهٔ ولایت است که خوبان و رعنایان دامن پیراهن کرده به دود عنبر و عود جامها را معطر سازند و دودنه کور را زیر دامن بگیرند بخور شیشه
چندی از عطریات باشد که بآب تر کنند و بر آتش نهند تا مجلس معطر شود بخور مریم گیاهی است که پنج انگشت ماند و بغایت خوشبو باشد و آتش پرستان
بوقت پرستش آتش بر دست گیرند گویند مریم علیها السلام دست بران زد و آن بصورت پنج انگشت شد و آنرا شجرهٔ مریم نیز گویند و بعربی
خبز المشایخ خوانند بد آغاز بدسرشت و بدذات بد آمد مقابل خوشامد بد اختر بدطالع و بدبخت و شوم بد ادا کسی که ادای خارج از دست زند و بد معامله
یعنی کسیکه در ادای قرض حیله جو باشد و خوش ادا مقابل آن است بد بین عیب جو بد پسند مشکل پسند بد تخمان غله فروشان و مزارعان مفلس
محروم ظالم و فاسق بد ترجای مرادف بترجای بد جلو اسپ سرکش بد خشن مذاب لعل بدخشان شراب سرخ بد خواب کسی است که
چون از خوابش بیدار کنند بدخوئی آغاز کنند و اکثر این حال در اطفال مشاهده میشود بد خوان خطی که خوانده نشود بد خورد دوائی که خورده نشود بسبب اینکه
بوی بد یا مزهٔ بد داشته باشد بد دل ترسنده و ترسناک بد رگ بدسرشت ع به در میگویم ای دیوار بشنو ماخوذ است ازین مثل در تو
میگویم دیوار تو بشنو چون بشخصی چیزی گویند و خواهند که بگوش دیگری کشند این مثل می آرند بد زهره ترسنده و واهمه ناک و نامرد بد ساز چیزی که
ساخت خوب نداشته باشد بد ست باش آگاه باش و تقصیر مکن بد سگال دشمن و بدگوی و بدخواه و بداندیش بد سودا بد معامله بد قدم شوم قدم
بدکنش و بدکنشت بدکردار بد گفت زشت گفتار بد گوهر بدذات و بداصل بد گونیا با کاف فارسی بواو رسیده و نون مکسور باصطلاح
معماران کنایه از خانهٔ دیوار کج و ناراست و خانه که صحنش کج باشد و آنرا شوم دانند بد لگام اسپی که هیچ دهانه را قبول نکند و کنایه از مخالف
که سر باطاعت نیارد بدل ما یتحلل عوض چیزی که تحلیل میشود از بدن بد مذهبان اشاره به افلاکیه و معنی ترکیبی مراد نیست بد مست
مست کند مزه و بی خود بد نام شهرت کردن به بدی و کسی که شهرت به بدی گرفته باشد و مرضی است که اسپ را ستر و خر را هم میرسد بد ندان
لایق و مناسب و بمعنی رغبت و خواهش نیز بد نما و بد نمود چیزی که نمود خوب نداشته باشد به دوستی یعنی قدح دوستی و این قسم در ایران بسیار
شایع است به دو نیم دو پاره بدیع صنع روح اعظم و قلم لب آدم بذر گر بتقدیم ذال معجمه بر رای مهمله کشاورز و کدیور بذل سیمین بخشش بسیار

بر آب فلان بطریق فلان و روش فلان بر آور درخت میوه دار برات بر شاخ آهو دروغ گفتن و وعدهٔ دروغ کردن برادر اندر برادر
پسر پدر از زن دیگر یا پسر مادر از شوهر دیگر براعت استهلال صنعتی است که در ابتدای کلام لفظی چند آرند که دال بر مقصد و مبنی بر مراد باشد براق
برق تاز اسپ جلد دونده براق حرم کنایه از بادی که تخت سلیمان علیه السلام را می برد براق چهارم فلک آفتاب و فلک هفتم نیز بر انداز
خرج که مقابل دخل باشد نظامی ــه بر انداز خویش کن بر انداز خویش که باشد میانه نه اندک نه بیش بر آن دل و بر آن سر یعنی بر آن عزم برباد رفت
تلف شده و ضایع گردید بر بند پستان بند زنان و سینه بند طفلان و شخصی که در کاری مهارت تمام داشته باشد بر بید بادرنگ ظهور امر ممتنع الوقوع
حیاتی گیلانی ــه با آب و هوای اعتدالش بر بید همیشه بادرنگ است برج آبی سرطان و عقرب و حوت برج آتشی و برج آذری حمل و اسد
و قوس برج اولیا نام برجی است از بروج قلعهٔ هرات برج بادی جوزا و میزان و دلو برج ثریا دهان معشوق و برج ثور برج خاکستر نام برجیست از
بروج قلعهٔ هرات برج خاکی ثور و سنبله و جدی برج خوشه برج سنبله برج زهر مار کنایه از شخص ترش روی غضبناک گویند لیکن استعمال آن بمعنی
با الفاظ تشبیه باشد چون و همچو و امثال آن واقع شود برجسته خوب و پسندیده و بلند برکشیده برج سیم برج جوزا برج قید برجی که در خانه سازند
برج کبوتر و برج کبوترخانه برجی که برای ماندن کبوتران سازند اول معروف دوم اشرف ــه ز جوش فکر مرغ نامه آورم ا برج کبوترخانه شد
برج کمان بمعنی خانهٔ کمان و نیز برج قوس برج کوکنار غوزهٔ کوکنار برج هلال برج سرطان باعتبار آنکه خانهٔ ماه است برچیده ناف کسی که حوالی
نافش بالیده باشد برچین گاه کرسی برحسب دلخواه یعنی بر وفق آرزو بر خصت او یعنی باجازت او و رخصت بمعنی اجازت آمده است میلی ــه
کرد حاصل رخصت منع مرا شب که در بیرون بزمش مدعی خوشنودی کرد برخوابه توشک و نهالی و همخوابه برخوردار کامیاب و متمتع و فرزند نیک بخت
ف در بهار عجم می نویسد که برخوردار از عالم زردار و مالدار نیست که مرکب باشد از کلمهٔ دار بلکه مرکب است از برخورد مع الدال بمعنی برخوردن و ار که کلمهٔ نسبت
است از عالم خریدار و فروختار برخورداری نور چشمی این القاب خاص به دختر نوشتن و هر دو یای تحتانی برای تانیث دانستن محض خطاست چرا که
در فارسی یا برای تانیث هیچ جا نیامده مگر در هندی و اگر گویند برای متکلم است خصوصیت دختری ماند به پسر هم ثابت میشود بهر صورت این القاب
بدختر خالی از کراهیت نیست از غیاث اللغات برخی بهره بفتح با و سکون رای مهمله و خای معجمه و یای حطی معروف بمعنی بسیار بهره و بسیار
ارزانی و آنچه بدل چیزی بکسی دهند بردابرد بر وزن تهاکرد بمعنی برد است و بردا امر است از بردن که بمعنی از راه دور شدن است یعنی از راه
دور شو بردار و یده دزد عیاری که چیزی را از پیش کسی بچستی بردارد و راه خود گیرد برد بار بالضم متحمل و حلیم لیکن در معنی ترکیبی آن تامل است کلیم ــه
هر چه رو دهد آینه واری سازم ا زمانه منفعل از طبع بردبار من است از بهار عجم برد بردا مرادف بردابرد برد خطی جنسی از چادر که در بافت
آن خطهای باشد برد عجوز هفت روز است در آخر زمستان گویند دران روزها زالی در صحرا از سرما مرده بود لهذا باین اسم مسمی گشت برد بمعنی
سرما و عجوز بمعنی پیرزن باشد برد قلمی مرادف برد خطی برد یمانی نوعی از جامهٔ مخطط که از ملک یمن آرند بر رخ در برو هر دو باضافت بمعنی
چهره یحیی کاشی ــه گل با برخش نتواند بر آمدن ا گیرم که خارهای جهان تیز کرده است بر زمین منت می نهد ای کبر و رعونت و اعتقاد
باطل بخود دارد و در واقع چنان نیست برزگار و برزگر و برزه کار و برزه گر و برزیگر زراعت کننده برزه کاو کاو زراعت
بر سر و بر سری بار قلیلی که بر بار کثیر گذارند و آنرا سرباری نیز گویند و آن ترجمهٔ علاوه است بر سر من یعنی بر ذمهٔ من و عهدهٔ من
بر سخنش زن یعنی بر سخن او در آویز برس غنچه بضم اول و عین معجمه تخم سروکوهی و آن سیاه رنگ فربه میشود برسم چین کاردی بود که
دسته آن هم از آهن باشد و فارسیان بدان برسم از درخت برند و برسم بروزن مرهم شاخهای باریک بی گره که برشکر شکر مگس ریخته مخفی

عاشق و معشوق بهم آمیخته و بهم پیوسته بر شما باد یعنی بر شما مراعات و حفظ این امر لازم باد بر طرف افتاده خود رای خود پسند برف آب
آب سرد و کنایه از آب دهان که در وقت خوردن شخصی چیزی را بسبب میل و خواهش طبیعت در دهن دیگری میگردد برق حاصل تاراج کننده
برقع کحلی شب و آسمان برق لشکر شمشیر برق و زرق روشنی و ساختگی برق یمانی شمشیر که در یمن سازند برگار با ضافت برآمدگی صندوق
سینه گویند که این زن خوش برکاری دارد یعنی سینه و پستان خوشی دارد و بمعنی پستان نو رسیده است از مصطلحات و در چراغ هدایت می نویسد که برگار
اول پستان و سینه برآمده جوانان برکنده قدر پست مرتبه و خجل و خوار گردیده برگ لاجورد آسمان برگ بغرا نکهای بغرا که زواله دقیق پهن کرده
بشکل برگ سازند و آن زین عالم است برگ پالوده و برگ آش یعنی لخت پالوده و لخت آش و بغرا طعامی است که آنرا بورک گویند برگ بند و برگ
بندی لباس قلندران است از چرم و پوست برگ بید کنایه از شمشیر و خنجر و نوعی از پیکان برگ پیوند نیک اضافت پیوندی که نهال را کنند
برگ ریز فصل خزان برگ ریزان فصل خزان و ایام پیری و ریختن برگ درختان در پائیز برگ سبز چیز بسیار کم مقدار برگ سبز سایل آنکه
گدایان بتوقع ریزش برگ سبز پیش اغنیا گذارند برگ سبز همچشمی و برگ سبز همکاری برگ پان یا سبزه دیگر که کشتی گیران بجهت متور کردن
کشتی بخانه حریف خود فرستند برگ سفر سامان سفر برگشته قمار کسی که نقش او بر اد نشیند برگ گل مرادف برگ بغرا برگ گنجفه ورق گنجفه
برگ نی با ضافت و فتح نون نوعی از خربزه و نیز قماشی است سبز هم رنگ برگ نی برگ و ساز سر و سامان و زر و پول برگ و نوا مرادف
برگ و ساز برنج زرد برنجی که با زعفران و زردچوب آلوده پزند برنج زنده برنجی که طبخ تمام نیافته باشد لیکن از اهل ایران شنیده شد که زنده بمعنی خام
خصوصیت با برنج ندارد و هر چیز خام را زنده گویند از مصطلحات برنج شماله با ضافت و فتح شین نقطه دار بمعنی مزعفر و آن طعامی است معروف
بر و بوم زمین خشک و زمین باراننده برد و فرود بفتح اول و کسر فا بمعنی فراز و نشیب که بلند و پست و بلندی و پستی باشد بر و ز فلانی نشیند
یعنی مثل او بحال تباه گرفتار آید برومند بر وزن تنومند بار دار و صاحب نفع و برخوردار و کامیاب برون سرا با ضافت زری که در غیر دار الضرب
سکه کرده باشند بره آب موجه آب و نزد بعضی بره آب بجای حرف با نون است برهان مسیح کنایه از مرده زنده کردن و شفا دادن بیمار
و اجابت دعوات بره مند ماهر در فنی و کاری و تجربه کار و قومیت که قوچ جنگی پرورند و جنگانند و به بهای گران فروشند و بره برای مهمله مشدد و مخففه
هر دو آمده بره دو مادره کسی یا چیزی که از حوادث روزگار نقصانی و آزاری بدو راه نیابد و چیزی که تقویت او از اطراف باشد و سرش آن است که بره را برای فربهی
بسیار از دو میش شیر دهند و آنرا تاثیر مست نیز گویند بره فلک برج حمل برهنه روی گشاده روی و بی حجاب برهنه سری مجردی و بی حرمتی
برهنه گوئی صریح گفتن و فاش گفتن بریان محلا با خای نقطه و لام مشدد بریانی که گرد بر گردش تره و پودنه و ترخان داشته باشند برید چرخ
و برید فلک ماه و زحل نیز بریده زبان خاموش بریشم زن و بریشم نواز مرادف ابریشم زن بمرین شاه بادشاه بزرگ
بز آویز دار و نه آویختن و نام فنی از کشتی به زاد برآمده زنی که بسیار پیر شده باشد بز بازی رقصانیدن بز و بز بازی قومی است از معرکه گیران
که بز و بوزینه با هم رقصانند بز بها بالضم غلام هندی بزجگر ترسان ضد بهادر بزرگار زراعت کننده بزرگوار مرید علیه بزرگ بزغاله
بزکوهی چه غال بمعنی شکاف و غار که در کوه باشد و ها برای نسبت است بزغاله فلک برج جدی بز قدم حقیر و ناتوان بطی الحرکة بزگر کسی که بز
جنگی را بجنگاند بزگیری در چراغ هدایت آورده که عبارت از امتحان و امتیاز است و در مصطلحات می نویسد که معنی آن مکر و حیله کردن است
و دزدی نیز و بزعم بعض عزه معنی آن امتحان و امتیاز است لیکن از محاوره دانان و اشعار فصحا ثابت نمیشود و صاحب غیاث اللغات
نیز معنی آن مکر و حیله کردن و دزدی نوشته است بزم آورد با ضافت گوشت پخته و تره و خاگینه در نان تنک پیچیده و مانند نواله سازند و

با کارد پاره پاره کنند و خورند بزم سنگین بزمی که در ان مردم کثیر جمع شوند بزمگاه مجلس شراب و جشن و جای عیش و مهمانی و نام کتابیست در
مقامات صوفیه بزنگاه بکسر اول و فتح ثانی جائی که خوف راهزنان داشته باشد و محل دزدان و راهزنان و کنایه از مقعد نیز بزه کار بر وزن مزه کار
گناهکار و خطا کننده بساط آرا صاحب صدر بساط افکن فراش بساط خاک زمین بساط خانه متاع خانه بساط فلک کره زمین بساط
گل فروشان پارچه که گل فروشان در دکان ها بر سر تخته چوبی گسترده و آب بران زده گلها بران میگذارند تا زود پژمرده نشود بساط مقراضی
بساط منقش که آنرا به مقراض بریده دوخته باشند بستان افروز گلی است سرخ رنگ و بی بو که آنرا تاج خروس و گل یوسف گویند و بهندی
گلفا نامند بستان بان باغبان بستان پیرا باغبان بستان زاده گل و سبزه بستان سرا خانه که باغ داشته باشد و باغی که در صحن خانه
سازند بستان شیرین نام نوائی از موسیقی بستان گرد نظارگی و تماشائی باغ بستر آهنگ لحاف و نهالی و چادر شبی که بر روی نهالی
پوشند بستر سمندر آتش بست و بند ضبط و استحکام و ربط بست و گشاد ترجمه حل و عقد بسته رحم زنی که هرگز نزاید و بعربی عقیمه گویند
و زنی که از زادن باز مانده باشد بسته زبان آنکه بر تکلم قادر نباشد بسته گهواره فنا اسیر محبت دنیا و گرفتار دنیا بسته نگار نوعی از سرود بسته شکر
نیشکرهای بسیار بهم بسته که بهندی آنرا بهانڈی و بولی گویند بس خواسته مطلوب و معشوق بسمه چی بالفتح آنکه با وراق طلا و نقره بقالب یا به قلم
بر جامه نقش کند بسیار بهر آنکه نصیب کامل داشته باشد بسیاریخ بکار خواهد رفت یعنی بسیار سعی و مشقت بجا باید آورد بسیط مسبع
زمین باعتبار هفت اقلیم بش کاری کشت و کار و زراعت و بش بالفتح زراعتی که به آب باران حاصل شود بشکن بشکن هنگامه جوش و
خروش و انگشتک زدن که ارباب رقص را باشد به طپانچه روی خود سرخ میدارد یعنی در عین اندوه شاد می باشد بط سر خاب زای
صراحی شراب بعالمی بر طرف افتاده خود رای و خود پسند که نصیحت کسی نپذیرد بعث و نشر در قیامت چرا که در ان وقت همه مردگان
از زمین بر انگیخته خواهند شد و بهر طرف پراکنده خواهند گشت بغچه کش بفتح کاف تازی خدمتکاری که جامه ها را با خود گرفته در جلو رود و در
عرف توشکچی گویند بغداد خالی و بغداد خراب و بغداد کهنه گرسنگی و خلوی معده و ساغر خالی از شراب بغداد معمور سیری و پری شکم
بغل تری با ضافت شرمندگی بغل گیری معانقه و نام داوی است از کشتی بغلان گفته زهی یعنی این همه عظیم الشانی
و برکار خود سواری که فلانه که سر آمد عصر است او را گفته بمن زهی از شرف که ای نشأ جام تو نشأهای دگر هزار بار به تریاک گفته زهی
بکران بهشت بکسر اول حوران بهشت بکران چرخ ستارهای آسمان بکر پوشیده روی شرابی که هنوز از خم بیرون نیاورده باشند
بکر تراشی پیدا کردن معنی تازه و امر تازه اختراع نمودن بکر مشاطه خزان شراب انگوری و شرابی که هنوز از ان نخورده باشند بکر نکاه
معشوقی که هنوز دلربائی نیاموخته باشد بکواکب ستردن یعنی بکواکب روشن گردانید و تاریکی را دور کرد بک و لک بضم با و لام
از اتباع است بمعنی بی عقلی و بی هنری و درشت و ناهموار بگرد است یعنی تباه و ضایع است و برابر گرد و غبار است بگرد رفت
تباه و خراب شد صائب: خط غبار بوجه حسن تلافی کرد ٭ آن گرد و سلسله مشکبار رفت بگرد ٭ بلا تحاشی بکسر اول و کسر شین معجمه بی درنگ
و بی اجتناب و بی یکسو شدن و بفتح شین معجمه بجای یای تحتانی الف خواندن تصرف فارسیان است بلا گردان تصدق و فدا
قربان کرده شده بلای سیاه تشویش و خلاف طبیعت و آزار بلبل آمل لقب طالب آملی که شاعر معتبر است بلبل بوستان مازاغ
اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم بلبل چشم نوعی از قماش بلبل گنج با ضافت چند و آن جانوری است که در ویرانها
می باشد بلند پیمان صاحب کشف و اولیاء الله بلند پرواز خود ستا بلند پروازی خود ستائی و اظهار تجمل و لاف و گزاف.

بلند کرده نواخته و دست گرفته بلند گرای کسی که میل عظمت و بزرگی کند بلند نظر عالی همت بلند و پست آسمان و زمین و مالدار و گدا
بلند و پست دیده مردم نیک و بد دیده و تجربه کار بله ستار یعنی بلی ای ستار و این تصرفی است که لوطیان و مقامران در لفظ بلی
کرده اند و بیشتر جدا از لفظ ستار یاد کنند و قسم هم بلفظ ستار بسیار میخورند به موی بند است و به موی در بند است ای با مر سهل موقوف
است بنات گردون بنات النعش و ستاره صفر زده از جمله هفت ستاره بنات النعش و جمله ستارهای آسمان نیز بناچار لابد و ضرور
بناش گردون مرادف بنات گردون بناکام مرادف بناچار بناگاه منزل و مکان و جائی که نقد و جنس در ان نهند بناگوش بضم
اول زیر گوش و بعضی بمعنی شقیقه و بعضی بمعنی پس گوش آورده اند بناگوشی نوعی از ضرب که بر بناگوش زنند بنام ایزد این کلمه در محل تعجب
گویند و بجهت دفع چشم زخم نیز و گاهی بجهت قسم و آن در اصل باضافت بود اما بکثرت استعمال اضافت قطع شده حتی که در رسم خط
نیز بدون الف نویسند بدین صورت بنامیزد بنایان فلک عقول عشره بن بست و بن بسته بالضم سر کوچه یا کوچه سر بسته و آن راهی است
که آغاز آن بسته باشد بنت العنب و بنت الکرم شراب انگوری و کرم بالفتح بمعنی رز است که درخت انگور باشد بن دار بالضم گنجور
و خزانچی و صاحب تجمل و گران فروش بند ارباب باضافت نوعی از شکنجه که بر مسخرگان کنند و آن چنان بود که ریسمانی بر هر دو پای کسی
بسته سر ریسمان از سر شاخ یا چوب گذرانده بدست این شخص دهند و این مرد معلق اگر ریسمان رها کند سرش بر زمین میخورد و اگر نگاه دارد عذاب
میشود ملا مصرع بفرماید فلک را بند ارباب بن دامان زمین و اسفل دامان بند بازی ریسمان بازی بند توکل مایه توکل بند
جان باضافت اسیر محبت بند خانه زندان که ترجمه سجن باشد بند خانه نی فاصله درمیان هر دو گره نیشکر که آنرا در عرف هند
پوری گویند بندر زنگ و بندر ریگ و بندر عباسی شهر نام بندر است بندر سورت نام بندر مشهور است هر چند سورت بسین
مهمله است اما این لفظ هندی را فارسیان متاخرین از راه غلط یا تصرف بصاد نویسند بندر و می مرادف اسلیمی خطائی بند شمشیر دوالی
یا چیزی که بر ریسمان یا قند و شمشیر بدان بر کمر بندند بند شهریار نام نوائی است از موسیقی بندگاه مفصل اعضا و دره کوه بن دندان
بضم اول کنایه از انقیاد و اطاعت و رغبت تمام و تجسس پس انداز و قصد و اراده نیز بندی خانه مرادف بند خانه بند نی و بند نیشکر
فاصله درمیان هر دو گره نیشکر که آنرا در عرف هند پوری خوانند بند و باز مرادف بازوبند بند و بست مرادف بست و بند
بند و کشاد ترجمه حل و عقد واله هروی بیت ببین تو بند و کشاد ستم ظریفی یار * ره سوال نبست و در جواب بست * بن ساله
کهن سال به نسیمی بند است و به نسیمی در بند است ای با مر سهل موقوف است بنفشه گون طارم آسمان بنفشه گون مهد
آسمان و زمین هر دو بن کوهی بفتح اول و کسر ثانی گیاهی است بسیار چرب و از ان آتش زنند بنگاب شیره که بعد سحق از بنگ حاصل شود
و بنگاب ساز کسی است که بنگاب فروشد بنگاه مخفف و مرادف بناگاه بنگ رسای در آخر یای مجهول بنگی که نشاء کامل دارد بن
گوش زیر گوش و کنایه از اطاعت و انقیاد و ادب تمام باشد و بمعنی سخن شنیدن نیز بنگه تیر برج جوزا بنو سرخ عدس بنو سیاه
ماش بنو ماش ماش و منگ بنو نخله عدس صحرائی بنه بازی مرادف بند بازی بنی شیبه اولاد عبد المطلب و شیبه بیای حطی
مجهول و موحده نام عبد المطلب و وجه تسمیه آنکه تمام موی سرش در وقت تولد سپید بود بو اسحاق نام طایفه در نیشاپور قسمی از فیروزه
بو المجد با خای نقطه دار و جیم و دال بی نقطه بروزن گل بر سر مجد و بی دین و بی دیانت بو العجب صاحب تعجب و بمعنی شعبده بازی هم
بو الکنجک بکسر کاف فارسی و سکون نون و فتح جیم هر چیز عجیب و غریب که دیدنش خنده آرد بو الکفد بفتح کاف و سکون فا و دال بمعنی

رشوت بو الهوس بسیار هوس دارنده و مرد فضول بو برد ک با هر دو بای مضموم بلبل بو تراب کنیت حضرت علی رضی الله عنه
بوته خاک قالب انسان بو حفصان مرادف با حفصان بو خلاف شیطان بو دار قسمی از چرم بود و نابود وجود و عدم و فقر و
غنا بوره کباب بالضم گوسفندی را گویند که در سیخ کشیده بمرتبه بریانش کنند که بالای او تر گردد و تار تار شود بوریا پوشی گدا و افلاس
که برای پوشیدن غیر بوریا نباشد بوریا کوبی ضیافتی و جشنی که بعد ساختن عمارت نو دران کنند بوزده ضرر رسیده از بوجنانکه
فلک زده و شراب زده بوستان افروز مرادف بستان افروز بوستان سندس سبزه و گلهای گوناگون بوستان گل نمای آسمان
بوستان مازاغ اشاره بمقام وحدت بوسحاق مرادف بواسحاق بوس خشک مجرد بوسه بوسه به پیغام حصول مقصود
بوساطت غیر و امر محال بوسه دان دهان بوسه ساغر نام جائی معلوم میشود لیکن تنها ساغر نام شهری از هند در کتب قدیمه لغت
دیده شد اشرف بیت لبش گلناری از لعل بتان بوسه ساغر * جمالش چهره از آل شیرازی که میدانی * از چراغ هدایت بوسیده چوب
چوبیت که در شب مانند انگشت سوزان نماید بوغ آسیا و بوق آسیا نوعی از نای که در آسیا نوازند برای اعلام مردم تا از اطراف آمده
مشغول گردند و این ظاهر الوق است لیکن معلوم نیست که اصل غین است یا قاف چه هر دو باهم بدل میشوند بو فروش بکسر فا عطار
و مشک فروش بو لهبان وقت مخالفان و منکران دلایل معقول و منقول و محسوس بوم طلا زمین زر و در قماشهای زربفت
و غیره چیزهای نقاشی کرده و کوفت و ته نشان نموده که زمین آن طلائی باشد مستعمل است بوم کند بروزن سودمند خانه که در
زیر زمین کنند بجهت گوسفندان و مسافران بوم و بر سر زمین بو نافع شراب بوی آنکه با واو فارسی بمعنی امید آنکه بوی افزار
و بوی افزار ادویه گرم که در طعام ریزند مانند فلفل و دارچینی و امثال آن بوی پرست سگ شکاری که جانور را ببوی پیدا میکند
و کنایه از جن و ملک بوی رنگ بمعنی گل است که بعربی ورد خوانند بوی سا سنگی که عطریات بران سایند بوی سوز بری خوان
بوی فزا مرادف بوی افزا بوی کلک بروزن شور نمک میوه است مغز دار که ترکی چتلاقوچ گویند بوی ناکان آنکه بوی
کند و نشناسد یعنی قوت شامه نداشته باشد بوی یکرنگی طبع اخلاص و محبت بی ریا و اثر اخلاص بهار آرا باران بهاری و گل و شکوفه
مانند آن بهار شکسته نام نوائیست از موسیقی بهار بند خانه هوادار که در موسم بهار آنجا باشند و جائیکه اسپ از فضل سالی در ان
بندند بهار پیرا مرادف بهار آرا بهار خانه بتخانه چه بهار بمعنی بت هم آمده است و بنای رفیع و خانه منقش و برج حمل بهار خوشتر
بخای معجمه و واو ملفوظ گوشتی که آنرا نمک سود نموده خشک سازند و بتازی قدید گویند بهار در قدم دارد ای بهار همراه
دارد بهار عنبر گداختن عنبر و انتشار بوی آن و نزد بعضی عبارتست از نقوشیکه در جوهر عنبر باشد و نزد بعضی وقت فروختن عنبر
از چراغ هدایت و در مصطلحات سفیدی زردی آمیز که از شکستن عنبر اشهب پدید آید به افتاد و به افتاده بهبود رفاه بها گیر
چیزیکه قیمت بسیار داشته باشد بهانه شاخدار چون کسی گوید که من بهانه نمی کنم از راه تعرض گویند بهانه شاخدار بهادر چیز
بسیار قیمت و گران مایه به بود بمعنی خیریت به پشمینه پوش صفت به است باعتبار موئی که بر پوست آن میباشد بهترین و بهتر
خلف بفتح خای معجمه و فتح لام اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم بهرام تل با میم موقوف نام مناره است که بهرام
چوبین از سر ترکان ساخته بود بهرام چرخ مریخ بهرام چوبین نام سر لشکریست که دراز قد بود و فربهی نداشت بهرام سپهر
مریخ بهر سه نوع یعنی کانی و نباتی و حیوانی بهره بر شریک و انباز بهره یاب کامیاب و محظوظ بهشت دنیا کنایه از

سند سمرقندی بهشت صبوحی شراب بامداد بهشت گنگ دار الملک افراسیاب و نام قلعهٔ که ضحاک در بابل ساخته بود بهشتی رو
ساده رو و بیریش امرد خوبصورت ع بهفتاد و هفت آب لب را بشوی یعنی صلاحیت طهارت و پاکی باطن بهم رسان
و کمال احتیاط بر خود لازم دار به گزیده بکاف عجمی رنگی است سرخ مایل به بنفشه مانا به بهکه داری که آنرا ناخن باید بدندان گزیده باحاجی س زبانی عبیر جاره
در وقوم نمیکند هٔ آن رنگ به گزیده دلم را گزیده است یا به گزین انتخاب یافته و انتخاب کننده بهمان فلان و بهمانی و فلانی دو چیز یا دو شخص غیر معین
که آنرا بهستار و بیستار بپای فارسی هم گویند و لفظ بهمان مشهور بکسر است و صاحب رشیدی بفتح آورده بهم بر بسته و بهم بسته بهتان و افترا
به هیچ بند است و به هیچ در بند است ای با هر بهیچ موقوف است بی آب بی رونق و بی لطافت و بی طراوت و عدم جاه و شان
و شوکت و بمعنی خجل و شرمنده بی آشنا آنکه یار و آشنا ندارد و بیعدیل و بی نظیر و آنکه از کسی مدد و اعانت نخواهد بیابان مرگ آنکه در بیابان بمیرد
بی اصولی بی اندامی بیاض تیغ لمعان تیغ و جلای تیغ بیاض خور پرتو آفتاب و روز بیاض نمدین چیز بی اصل و کار بی حقیقت و کنایه از فرج
بی اندامی بی ادبی بی باک بی بیم و دلاور بی برگ بی سروسامان بی بغل بغلش تهیدست بی بها کالای بیش قیمت و بمعنی متاع بیقدر
بی بهره کداد درویش و پریشان و بیخبر بی پایاب دریای عمیق بی پرکار بیقاعده و بی اسلوب بی پرمانی بی افسردگی
و بیغمی و بیترسی بیت اقصی بیت المقدس بیت الحیات برجی که در وقت ولادت طالع مولود بود بیت الخلا متوضا و
طهارت خانه بیت الدوا دواخانه و دار الشفا بیت الشرف باصطلاح اهل تنجیم برجی که شرف یکی از کواکب هفتگانه در ان
شود چنانچه شرف آفتاب در حمل بیت الصنم بتخانه بیت العروس خانهٔ که برای عروس سازند و تکلفات در ان کنند
و نیز کنایه از کعبه بیت الغزل بیت منتخب و گزیده بیت اللطف لولی خانه از مصطلحات و در بهار عجم بیت النطف بضم نون
که بعد لام است و فتح طای مهمله جمع نطفه است بیت الله و بیت العتیق و بیت الدعا و بیت الحرام خانهٔ کعبه
بیت المال آن مال که همه مسلمانان را در ان حقی بود از کشف و در غیاث بیت المال و بیت الاموال جائی که اموال متوفی بعد ضبط
نگاه دارند بیت المالچی کسیکه از طرف سلطان بر بیت المال متصرف باشد بیت المعمور خانه است در آسمان برابر کعبه و آن مسجد
ملایکه است و فارسیان بدون لام استعمال کنند بیت المقدس بتشدید دال قبله یهود و نصاری و بفتح میم و تخفیف غیر آن است
بی تحاشی بیباک شدن و بمعنی بیباک نیز بیت غزل پر کن بیتی که از فکر و تلاش عاری بود بیت فراغ متوضا که ادبخانه
باشد بیتوشه فاسق و بی ذخیره بی ته بفتح فوقانی بیحوصله و بی … تهی بمعنی بیحوصلگی بیجاده آب هر چیز که زرد رنگ و
سرخ رنگ باشد و شراب نیز بیجاده تیغ تیغ خون آلوده بیجادهٔ مذاب خون و شراب سرخ و شراب زعفرانی نیز بیجگری بیم ناکی ضد
بهادری بیجواب آنکه قابل جواب نباشد بیجوهر مردم بی هنر و بیعقل و هیچکاره بی چشم و رو بی حیا و بیمروت بی حضور بیمار
بی حضوری جمعیت خاطر و فراغ دل نداشتن چه حضور شگفتگی و خرمی است بیخ بیشم باضافت کوشت بیخ گوشش زر دست
یعنی قوم ساق و تیر رفته اکثر نیست بیخواست بی تلاش و بیفکر و ناطلبیده بیخود و بیخویش و بیخویشتن بیهوش و بیخبر بیدار مغز مردم
عاقل و خبردار و حکیم بید برگ نوعی از پیکان تیر شبیه برگ بید بید خام باضافت عود خام بید ست و پا سراسیمه و از کار رفته
بیدق سیم کوکب و ستاره بید ماغی بی التفاتی طبیعت که بعد از ضبط خشم بهم میرسد بید مال پاک کردن زنگ از آینه و شمشیر بچوب
بید یا چوب دیگر که این کار را شاید بید مجنون نوعی از بید که برگهای باریک و شاخهای نازک دارد بید مشک و بید موش

نوعی از بید که شکوفهٔ آن بغایت خوشبوی باشد بید مولّه بید مجنون بیدولت معروف و بمعنی ناقابل و بدوضع بی دهل رقص سخت
شوخ و دلاور و پهلوان بید هن کسیکه بر سخن گفتن قدرت نداشته باشد بی دید نابینا و شوخ و بیشرم و حق ناشناس بی دید و رو
بیحیا و بیمروت بیراه مردم ناشخص و کارهای ناشایسته بیرق نور روشنی صبح کاذب بی رگ بیدل و بیغیرت بی رنگ هیولای
که نقاشان مرتبهٔ اول بر کاغذ و دیوار کشند و بعد از ان رنگ آمیزی نمایند و همچنین بنایان طرح عمارتی را که رنگ بریزند و استعمال این با لفظ زدن
بمعنی ساختن آمده و نزد محققان ظهور احدیت است و اشاره بعالم وحدت و بیرنگی بمعنی بیچونی بیرو خریطهٔ زر و غیره و مردم بی منفعله و بی آزرم و کسی که
سخنان ناخوش بروی کسی گوید و بی روئی بمعنی بی توجهی و بیمروتی و بیرونقی بی روزکار شخصی که شغلی و کسبی نداشته باشد بیرون سرا مرادف
برون سرا بیزبانی خاموشی بی زینهار آنکه امان ندهد بیس المصیر دوزخ بیستون نام کوهی که فرهاد به تمنای شیرین آن کوه را بکفته بر زمین
کنده بود بیت و یک پیکر و بیت و یک و شاق صور شمالی فلک البروج و نزد بعضی دوازده برج نه فلک بی سخن بی شک و
بی شبه بی سر افسار شخص بدوضع و نااهل و ناقید بیسران کسانیکه بی تربیت مادر و پدر بزرگ شده باشند بی سر و پا سراسیمه و
بی خبر و مهرهٔ مدور بی سر و دل بی پروا بیسکون کسی که از شوخی در هیچ جا قرار نگیرد بی سکه بیقدر و بیمقدار و بی اعتبار و بیشان
و شوکت و هر چیز که طراوتی و نموداری نداشته باشد بی سنگ بی اعتبار بی سوال آنکه از کسی سوال نکند بیش ازین چه
کشاید و بیش ازین چه کند یعنی زیاده ازین امکان ندارد که بوقوع آید بیش بهار رستنی باشد که پیوسته سبز بود و هرگز خشک
نمیشود و برگ نمی ریزد بیش فروش کسیکه هر چه داشته باشد بر باد دهد بی شکوه آنکه گله نکند بیش موش جانوریست مانند موش
بیشهٔ بی توشه کوشهٔ فقر بیضهٔ آتشین آفتاب بیضهٔ آفتاب آفتاب بیضهٔ اسلام دایرهٔ اسلام بیضهٔ الوان بیضه‌های که
در جشن نوروز رنگین و منقش سازند و بدان بازی کنند بیضه‌های زرین ستارگان بیضهٔ پولاد پولادیست که بصورت بیضه ساخته
از معدن آرند و نوعی از اسلحه که برای محافظت سر دارند از عالم خود بیضهٔ چرخ آفتاب بیضهٔ خاکی کرهٔ زمین و بیضه که ماکیان بی جفتی ز
می اندازد بیضهٔ خالی بلام زمین بیضه در آب بیضه که هنوز بچه در ان متکون نشده باشد لهذا بمعنی کاری یا چیزی که هنوز صورت نگرفته باشد
استعمال کنند بیضه در کلاه بیضهٔ که بازیگران در کلاه خود پنهان سازند و کنایه از سر آدمی بیضهٔ زر و بیضهٔ زرین آفتاب بیضهٔ
سیمین ماهتاب و ستارگان بیضهٔ صبح آفتاب بیضهٔ عنبر شمامهٔ عنبر بیضهٔ کافور برف و آفتاب و ماه بیضهٔ مجلس دایرهٔ مجلس
بیفرمان آنکه محکوم کسی نبود بی فرزانه بیدانش بیقرین بی مثل و بی نظیر بی فرهنگی نیامیختن چیزی به چیزی و مراد از ان یکتائی در
امری و ثانی نداشتن در کاری باشد بی قیمت مرادف بی بها بی کس و کو آنکه قوم و برادران و رفیقان نداشته باشد بی کوی
بکاف تازی و واو رسیده مرادف بیکسی آری کس و کوی مرادف یکدیگر است بیگاه وقت شام چنانکه بگاه بپای فارسی وقت صبح
و بمعنی بیوقت نیز و بی کاهان وقت شب بالف و نون زاید بیل زن آنکه به بیل کار کند چون باغبان و مانند آن بیمار پرسی ترجمهٔ
عیادت که پرسش احوال بیمار باشد بیمارخانه دار الشفا که بیمارستان نیز گویند بیمارخیز کسی که از بستر بیماری برخاسته باشد بیمار
دار آنکه تیمار بیمار کند بیمارسان دار الشفا و این مخفف بیمارستان است بیمار غنج دردمند و کسی که بیماری او از ناز و غمزه باشد بیماری
باریک مرض دق و تب دق بیمار سنگین بیماری گران که زود زایل نشود بیم برقیمت و ترسنده بیجا بایلنگ دنیا و مرگ بی محلی بی التفاتی بی مغز پوچ و
سبک بی مغزان تر دامن صاحبان خلل و فاسقان بی نمازی زن حایض بی نمازی حیض طغرا س دیشب که دختر زر بی ره

جلوه گر شده نزدیک ما نیامد از دست بی نمازی بلینگ چشم مردمک چشم بی نوا درویش و فقیر درمانده بی نیاز توانگر یعنی در باصفت
چوبی که بر تخته در نصب کنند تا هر دو تخته باهم خوب بسته شود و مضبوط گردد و یکی بر دیگری باشد بینی کوه برآمدگی کوه و سرکوه و آن را تیغ کوه نیز گویند بی درون
و سنگ بی و قرو بی قیمت بیوکانی بفتح بای موحده و ضم یای حطی و کاف عجمی کدخدائی که آزاد در ترکی طوی گویند و بیوک بمعنی عروس
بیهده بالهرزه گردی بیمنجار راهی که جاده نداشته باشد بیهوده خواری اسراف و خرج بیجا کردن بی یار مرادف آشنا نهر چهارم در بای فارسی
مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده پاچیدن بجیم فارسی پاشیدن و نرم و آهسته راه رفتن سالم پاریدن پریدن و پرواز کردن
سالم پاسیدن نگاهبانی کردن و بیدار خوابی و پاس داشتن سالم پاشانیدن متعدی پاشیدن پاشاند پاشیدن پریشان شدن و پریشان
کردن و افشانیدن و ریختن و ریخته شدن پاشد پالائیدن زیاده کردن و زیاده شدن و صاف نمودن و صافی و روشن از کدورتها کردن و
خلاص شدن پالاید پالادن پالودن و پالایش و صاف کردن مت پالودن صاف کردن و صافی و روشن شدن و از غل و غش پاک ساختن
و صاف گردیدن و از کدورتها خلاص شدن و نجات دادن و زیاده شدن و بزرگ گشتن و بزرگ گردانیدن پالاید ف پالوده چیزی باشد که
از نشاسته پزند و گفته اند پالیدن دیدن و جستجو کردن و صاف کردن و شدن و خلاص گشتن از کدورتها و افزودن پالید پاهکیدن بر وزن
وارسیدن شکنجه کردن سالم پاییستن بر وزن دانستن بقا و ثبات کردن و پاینده و دایم بودن پاید پاییدن در نظر داشتن و چشم بر نداشتن
و همیشه و پیوسته ماندن و جاوید بودن و ایستادن و جستجو کردن پاید ف پای معروف که رجل باشد و تاب و طاقت و صبر و مقاومت و
قدرت و پایندگی و فرود هر چیز همچو پای کوه و پای حصار و پای دیوار پپرشیدن هر دو بای فارسی بر وزن اندیشیدن پریشان و پراکنده کردن
پپرشید پختن بالضم پخته شدن ضد خام بودن و پخته ساختن و مهیا کردن و بالفتح بهن ریختن پزد ف پخت لگد را گویند مطلقا و پخته
معروف و رسیده و با خبر و با تدبیر پخچودن بر وزن فرسودن کوفته شدن و پهن گردیدن سالم پخچیدن بالفتح بمعنی پخچودن سالم پخسانیدن
بالفتح متعدی پخسیدن پخساند پخسیدن بالفتح گداختن و کاستن بدن و تافتن دل از غم و غصه و گداختن موم و پیه و روغن از حرارت آفتاب
و آتش و پژمرده شدن و عشوه کردن و خرامیدن پخسد پخشودن بر وزن بخشودن کوفته شدن و پهن گردیدن و بی آب و پژمرده شدن سالم
پخشیدن بالفتح کوفته شدن و پهن گردیدن سالم پذرفتن بر وزن دل بردن مخفف پذیرفتن سالم پذیرانیدن بکسرتین قبول کنانیدن
و معترف گردانیدن پذیراند پذیرفتن بکسر اول و یای معروف و ضم رای قرشت فرمان برداری کردن و قبول نمودن و بفتح اول نیز آمده پذیرد
پراشیدن بر وزن خراشیدن بدحال و پریشان شدن و بر باد دادن و نابود گشتن و پاشیدن و فرو نشاندن پراشد پراکندن بفتح اول
و کاف فارسی مخفف پراکندیدن سالم پراکندیدن پریشان کردن و متفرق ساختن و پاشیدن پراکند صیغه اسم فاعل و امر و نهی
نیامده پرانیدن بفتح اول متعدی پریدن و کنایه از تعریف بیجا کردن و مبالغه در مدح کسی کردن و لاف زدن پراند پرخاشیدن
بالفتح جنگ و جدال و خصومت کردن پرخاشد پرداختن بالفتح فارغ گشتن از علایق و برداشتن و رفع نمودن و خالی شدن و
خالی کردن و با آخر رسانیدن و تمام شدن و ترک دادن و آراستن و مشغول شدن و توجه نمودن و مقید گردیدن و با کسی در ساختن و
بر آمیختن و نواختن ساز و خواندن نغمه و گرفتن و ربودن و جلا دادن و مرتب گردانیدن پردازد ف پرداز نقش و نور و جلا پردختن
بر وزن برجستن مخفف پرداختن سالم پرستیدن بفتحتین بندگی و عبادت کردن و خدمت نمودن پرستد پرستش بفتحتین بمعنی
پرستیدن پرستد پرسیدن بالضم خبر احوال کسی گرفتن و سوال کردن و به عیادت بیمار رفتن و تعزیت نمودن پرسد ف پرسه

غارپیسی پرشیدن بالفتح بر باد دادن پرشد پرواسیدن بر وزن سرخاریدن دست مالیدن و لامسه کردن و ترسیدن و واهمه نمودن و دست
دراز کردن و پرداختن و خلاص و نجات دادن و فراغ یافتن پرواسد پرورانیدن متعدی پروردن پروراند پروردن بر وزن بر کردن
پرورش نمودن و پرستش نمودن و پرستیدن پرورد پروریدن بمعنی پروردن پرورد پرهختن بر وزن برجستن ادب کردن و بکسر ثالث هم آمده
سالم پرهنجیدن بر وزن آهنجیدن ادب کردن سالم پرهیزیدن بفتح اول و یای مجهول حذر و احتراز کردن و ترس و بیم نمودن و نگاهداشتن خود
را از مضرات و پارسائی و ورع نمودن و تفاوت کردن و اجتناب نمودن از ماسوی الله نزد محققین صوفیه پرهیزد پریدن بفتح اول پرواز کردن
و به پرواز آمدن و تفاخر کردن و تکبر نمودن و جستن اندام چنانکه جستن چشم و لب پرد ف رای قرشت درین مصدر و مشتقات آن گاهی
بنابر رعایت وزن شعر مشدد هم می آرند پریدن بضم اول پر و مملو گردیدن و پر شدن پرد صیغه اسم فاعل و امر و نهی نیامده پریشانیدن بفتح
اول و یای معروف حال و پریشان گردانیدن و شدن و نابود گشتن و گردانیدن پریشاند پریشیدن بر وزن پری دیدن بمعنی پریشانیدن پریشد
پزاختن بر وزن نواختن گداختن و بکسر اول نیز آمده سالم پزانیدن بر وزن رسانیدن متعدی پختن پزاند پژمردن بر وزن دل بردن
افسردن و پژمان شدن و غمناک و بیرونق شدن و درهم کشیده شدن و درو بختگی آوردن ضد تازگی سالم پژمریدن بمعنی پژمردن سالم
پژولانیدن متعدی پژولیدن پژولاند پژولیدن بر وزن نکوهیدن پژمرده شدن و بی آب و تاب کردن و در هم آمیختن و پریشان گردیدن
و درهم شدن و درهم آمدن و نصیحت کردن و جستجو و بازپرس و تفحص نمودن پژولد پژوهیدن بر وزن نکوهیدن تفحص و تجسس کردن و بازخواستن
و جستجو نمودن پژوهد پسانیدن بفتح اول آب دادن باغ و زراعت پساند پساویدن بفتح اول آب دادن و مالیدن و لامسه کردن و
مستی نمودن پساود پسندیدن بفتحتین خوش آمدن و خوش کردن و ستودن و قبول کردن و پذیرفتن پسند صیغه اسم فاعل نیامده
پسودن بر وزن نمودن دست زدن و دست مالیدن و سوراخ کردن پساید پسوریدن بضم اول نفرین و دعای بد کردن مت
پشتن بالضم خواندن دعا و فسون و عزیمت و بالفتح هم آمده مت پشکلیدن بر وزن دل کشیدن رخنه کردن به ناخن و انگشت
سالم پشنجیدن بر وزن ستم دیدن پاشیدن آب و شراب و مانند آن پشنجد صیغه اسم فاعل و امر و نهی نیامده پشولیدن بر وزن نکوهیدن
پریشان شدن و پراکندن و ژولیدن سالم پلیدن بر وزن رسیدن مخفف پالیدن بمعنی جستجو کردن مت پناهیدن بر وزن دوانیدن
پناه آوردن و پناه گرفتن و پناه بردن بکسی و پناه دادن پناهد ف پناه حمایت و سایه دیوار پنداریدن بالکسر بمعنی پنداشتن پندارد
پنداشتن بالکسر گمان بردن و تصور و خیال کردن و عجب و تکبر نمودن پندارد پندیدن بر وزن خندیدن نصیحت کردن و نصیحت
پذیرفتن و نصیحت شنیدن و قبول کردن پندد صیغه اسم فاعل و امر و نهی نیامده پوزیدن با واو مجهول عذر آوردن و معذرت خواستن
پوزد پوسانیدن با واو مجهول متعدی پوسیدن پوساند پوسیدن با واو مجهول از هم ریختن و گداختن و فرسودن و کهنه و ناچیز شدن و
پژمرده گردیدن و آماسیدن پوسد پوشانیدن با واو مجهول متعدی پوشیدن پوشاند پوشیدن با واو مجهول پنهان کردن
و دور شدن از راه و بکناری رفتن و در بر گرفتن قبا و جامه و امثال آن پوشد ف این مصدر لازم و متعدی هر دو آمده اول مشهور
دوم شفیع اثر سه دستار از کسوت تجریدی پوشد خدا شاهی بخشد به خاصان خلعت پوشیده را ف پوشیده بمعنی خلعت و دام صیاد
هر دو آمده از غیاث پوییدن با واو مجهول راه رفتن و قدم برداشتن و دویدن پوید پیچانیدن بیای اول مجهول متعدی پیچیدن پیچاند پیچیدن بیای
اول مجهول خم دادن و خم گردانیدن و تابیدن ریسمان و موی و غصه کردن و نوردیدن و طی کردن و حلقه کردن چیزی چون مار و زلف

چوب و کمشت پیچید پخیتن با یای مجهول بمعنی پیچیدن و پروپرکردن پیزدوفت پخیته بمعنی پیده پخیستن بفتح اول و ثالث درماندن
و عاجز شدن سالم پیراستن با یای مجهول کم کردن چیزی بواسطه زیبائی همچو بریدن شاخهای زیادتی از درخت و موی زیادتی از بدن آدمی
و اسپ و دباغت دادن چرم و ساختن و پرداختن و منقح کردن و چیز را از عیب خالی کردن پیرایه پیراسیدن بالفتح سودن و سائیدن
مت پیراکندن بفتح اول و کاف فارسی متفرق ساختن و پریشان کردن و افشانیدن سالم پیرلشیدن بروزن اندیشیدن پریشان
و پراکنده کردن پیرلشیده پیزاسیدن بایای اول مجهول متعدی پخیتن پزاینده پیسودن بایای مجهول و سین مضموم میل کردن و ارادۀ نمودن
بطرفی سالم پیکیدن بفتح اول و کاف تازی پیوستن و جمع کردن و در سلک کشیدن سالم پیمائیدن بالفتح متعدی پیمودن پیمانه پیمود
بروزن فرسودن پیمایش کردن غله و امثال آن به پیمانه و طی کردن زمین براه رفتن و خوردن و آشامیدن و اندازه کردن و عرض دادن
پیمایه پیوستن بفتح اول و ثالث پیوند کردن و ملحق شدن و داخل گردیدن پیوند صیغه اسم فاعل نمایده ف پیوسته همیشه و مدام
و بلا فاصله و کسی که از بسیاری گریه سخن گفتن نتواند و اگر گوید گره بر سخنش بیفتد پیوندانیدن متعدی پیوستن پیوندانده صیغه اسم فاعل نمایده
موج دوم در صاد مرکبه با از پیش بدر رفتن و با از پیش رفتن لغزیدن و به مجاز تقصیر و زلت و از غنا به عنا افتادن اشرف
۵ مفلسی کرد ز زندان وطن آزادم ؛ پایم از پیش بدر رفت بهند افتادم ؛ تاثیر ۵ دست تهی است حاصل من از کمال خویش ؛ از پای
پیش رفته بمنزل رسیده‌ام ؛ یا از جائی بریدن تنگ آمده شده انجا کردن و یا بر به تیغ کردن متعدی اوست یا از حد برون بردن وضع
قدیم خود گذاشتن و کردن کاری که نه در خور او باشد یا از میان کشیدن برآوردن خویش را از میان کاری یا از وضع
بیرون کشیدن مرادف یا از حد برون بردن یا از وضع خود بیرون گذاشتن مرادف یا از حد برون بردن یا افزا پیش
نهادن تهیه سفر کردن یا باز شدن نو برفتار آمدن طفل حالا در محاوره خصوصیت طفل نمانده کلیم ۵ بسیر کوی او تا باز شد
پای سرشک من ؛ چه طفلها ز پای امید از مکتب رها کردم ؛ یا بالا کردن حالتی است که امر و او در وقت خاص رود دهد فوقی ۵
چون وی در ره‌های دلبر محبوب من ؛ سر بالا گر کنی سهل است یا بالا مکن ؛ یا بالا گذاشتن و یا بالا نهادن و دیدن و شتاب
رفتن یا بیار رفتن برابر رفتن در سیر و سفر و آن کنایه است از مساوات در مرتبه تاثیر ۵ هیچ در عشق نرگس پای کمی نیست مرا ؛
با بپا همره مجنون چو سلاسل رفتم ؛ یا بحساب نهادن غایت حزم و احتیاط کردن یا بدامن افشردن و یا بدامن
پیچیدن و یا بدامن جمع کردن و یا بدامن کردن و یا بدامن کشیدن گوشه گرفتن و صبر کردن و قناعت نمودن یا بدور
سر کسی گردانیدن عاجز ساختن او یا برداشتن و دیدن و شتاب رفتن یا بر سر حرف کسی گذاشتن بر حرف او
توجه نکردن یا بر سر لباس نو گذاشتن رسم است که چون جامه نو پوشند اول پا بران گذارند یعنی زیر پا و دست کهنه
شود از اهل ایران شنیده شد که این مرسوم زنان آنجاست تاثیر ۵ دولت زلزله دولت خواری کشند کز اول ؛ پوشنده پا گذارد
بر سر لباس نو را ؛ از مصطلحات یا بر سر ماه و سال نهادن زمانه را مغلوب خود دانستن بسبب فراخی معیشت ظهوری ع
پا بسر ماه و سال تا چند نهی ؛ یا بر مصحف کشیدن کمال بی‌ادبی کردن یا بستن محبوس شدن یا بسنگ رسیدن از
پا افتادن و هشیار شدن یا بقدر گلیم دراز کردن بقدر دسترس و استعداد خود کاری کردن یا بکلات کردن خفی
است از کشتی که حریف را از کمر گرفته چنان بردارند که پایش بلند شود و کلات بکاف تازی بروزن حیات قلعه که بر سر کوه و پشته

باشد خواه آباد بود خواه ویران یا بگنج فرو رفتن دولت یافتن و مالدار شدن یا بلند کردن دویدن و شتاب رفتن یا بیش از
گلیم کشیدن مرادف یا از حد برون بردن یا پس آوردن ترک دادن و قطع نظر کردن و گذاشتن و باز ماندن از طلب بعجز و منهزم
شدن در رزم یا جفت دویدن با یکدیگر دویدن که یکی بر دیگری تقدیم نکند یا جفت کردن و یا جفت نمودن
در تلاش کاری سعی فوق از مقدور بجا آوردن یا خوردن فریب خوردن مطلقا خواه در کشتی و خواه در غیر آن یا دادن روان
کردن و قوت و قدرت دادن یا دراز کشیدن غلطیدن و دعوی همسری کردن یا در زمین آمدن بسیار افتادن یا دشاهی
کردن معروف و تحکم کردن و ظلم نمودن یا رکاب برداشتن سواری کردن یا ره دادن رشوت دادن یا زدن ترک کردن
یا سن نمک داشتن حق نمک کسی نگاه داشتن و بیوفائی نکردن یا سودن راه رفتن یا شمرده گذاشتن آهسته رفتن و احتیاط
کردن در کاری یا شیدن صحبت از هم متفرق شدن مردم لازم و متعدی هر دو آمده یا کج گذاشتن ناهمواری و گستاخی کردن
صایب ۵ هر که پا کج میگذارد ما دل خود میخوریم ؛ شیشه ناموس عالم در بغل داریم ما ؛ پاک شدن کشتی بضم کاف و دوم تمام شدن
معرکه کشتی یا کشیدن آهسته رفتن و چون به صله از آرند بمعنی باز رفتن باشد اول طالب آملی ۵ ز ملک معصیت سامان غربت
کرده‌ام اکنون ؛ بصد افتادگی در راه جانان میکشم پائی ؛ دوم سلیم ۵ بلبلان پای کشیدند ز اطراف چمن ؛ مرد آنکه درین
باغ سراسر باد است ؛ یا کوفتن رقص کردن و رقاصی نمودن و نزدیک شدن برفتن و مردن یا کی گرفتن موی زهار تراشیدن
یا گرفتن قیام و استقامت نمودن یا نگرفتن بنون نفی قوت و استقامت نگرفتن و زود مردن صایب ۵ سر زنبیه شوخ من
دارد ؛ یارب استاد او نگیرد پا ؛ یا نهادن بر چیزی ترک کردن آن و یا نهادن در چیزی در آمدن و داخل شدن در آن یا واشدن
و یا وا کردن مرادف یا باز شدن پای آوردن بر چیزی قیام و استقامت گرفتن پای از شادی بر زمین نرسیدن
کمال شادمانی و غایت خوشی نمودن یا پایان روزی بخوردن انقطاع حیات و بآخر رسیدن روزی پای با خود نهادن بی رهنما رفتن
پای بر پای نهادن و پا بر پی نهادن و پای بر پی رسیدن متابعت و پیروی کردن پای بر پشت اسپ نهادن
بر اسپ سوار شدن پای بر چیدن دویدن و شتاب رفتن پای بر زمین نرسیدن کمال شادمانی و غایت خوشی نمودن
پای بر سنگ آمدن و پای بر سنگ خوردن مشهور و بلا و مکروهی پیش آمدن نیز پای بر نهادن متابعت کردن پای بر افکندن
قصابان افسونی بر پای بز میزنند و آنرا هر جا که افکنند رمه گوسفندان بیخودانه همان طرف روند قصابان بی مشقت گرفته کشند و بی طاقت
و بی آرام شدن و سحر کردن پای بسنگ برآمدن و پای بسنگ در آمدن و پای بسنگ خوردن مرادف پای بر سنگ آمدن پای
پس آمدن و پای پس شدن گریختن و هزیمت نمودن و کم آمدن از حریف خود پای پیچیدن سر تافتن و رفتن و گریختن و جان
کندن پای پیش کسی داشتن و پای پیش کسی نهادن قصر پهلوانان است که در وقت کشتی گرفتن با هم یک پای پیش نهند
و این کنایه از تمکن و استقرار و قوت و قدرت بود پای تا به کشادن از سفر باز ماندن و اقامت کردن پای چراغ داشتن
توقع نفع داشتن و این زبان اهل بازار است شاعری گوید ۵ من و پروانه جگر سوز تر از همدگریم ؛ این قدر هست که او پای چراغی دارد ؛
پای خاطر بسنگ در آمدن دل در جائی میل بهم رسانیدن پای خاکی کردن سفر کردن و قدم رنجه نمودن و طلبکاری کردن در رفتن و
پیاده آمدن و تواضع نمودن پای خود آمدن مرادف با پای خود آمدن که بکمال طوع و رغبت آمدن باشد تاثیر ۵ پای خود زر به طلبکار

او می آید؛ هر که چون سکه زر از سر زر برخیزد؛ ف حذف با در اکثر مواضع جایز است صائب ٥ تشنه معنی تازه است مرا ساغر گوش؛ نتوان
کرد مرا خواب بافسانه خط؛ یعنی بخواب نتوان کرد **پای خود رها کردن** مرادف پا از حد برون بردن **پای داشتن** مرادف پای
آوردن **پای در حنا داشتن** مجروح گردانیدن پا صایب ٥ مغیلان پای نازک طینتان را در حنا دارد؛ چه غم دارد ز خار
آنکس که آتش زیر پا دارد؛ **پای در دامن آوردن و پای در دامن پیچیدن و پای در دامن شکستن و پای در دامن**
کشیدن و پای در دامن گره کردن گوشه قناعت اختیار کردن و منزوی شدن و ترک آمد و شد کردن **پای درگشتن** عاجز
و ناتوان شدن **پای دوختن** مرادف پای آوردن **پای شمال در گل آمدن و پای شمال در گل بودن** نه وزیدن باد شمال
پای طرب برآوردن چرخ زدن و رقص کردن **پای علم رنگین کردن** چون در رزمگاه تقابل صفین و وهد جمعی از
یک جانب سبقت کرده یکی را از فوج غنیم بگیر آورده بپای علم خود گردن زنند گویند پای علم رنگین کردیم و باصطلاح لوطیان
کنایه از اغلام کردن است و در غیاث اللغات نوشته که پا علم رنگین کردن بحذف اضافت پاست بنده راقم میگویم که با اضافت
است نه بی اضافت میر نجات ٥ جانم خجل از دشمن بد آیین کن؛ بنوازشش من پای علم رنگین کن؛ هکذا فی المصطلحات
پای فرو کردن در چیزی پای انداختن در آن **پای فرو کشیدن** ماندن و توقف کردن **پای فشردن** استواری و ثبات
قدم ورزیدن و استادگی کردن در سودا **پای کسی بر زمین آوردن** زبون ساختن و بر زمین زدن او را **پای کسی در حنا بستن**
باز داشتن کسی را از رفتن **پای کسی در میان بودن** واسطه بودن آنکس در میان چیزی **پای کشادن** باز آمدن بمعنی اینکه قبل
ازین نمی آمد و حالا می آید و طلاق دادن و گریختن **پای کم آوردن و پای کم بودن** کوتاهی کردن در کاری بمقابله کسی **پای کم**
داشتن حریف نشدن و برابری نکردن و برنیامدن **پای کنده کردن** مرادف پای آوردن **پای نظر در گل فرو رفتن** فریفته شدن
و شیفته و عاشق کسی گشتن **پایه بر خود چیدن** رفعت بخود قرار دادن **پخش کردن** بالفتح غمز کردن که بهندی دبانا گویند **پذیرا شدن**
پیش رفتن و استقبال کردن و مقبول شدن **پر افکندن و پر انداختن** عاجز شدن و پر ریختن جانوران پرنده و مجرد گشتن و نشاط کردن
پر باد شدن و پر باد گشتن بضم بای فارسی متکبر و مغرور شدن **پر باز کردن** رفتن که در مقابل آمدن است و جفت شدن **پر**
بر بستن و پر بر سر زدن از عالم گل بر سر زدن و تاج بر سر زدن **پر بودن** لبریز و پر شکوه بودن مسیح کاشی ٥ گفتم که بدین خستگی ام
جنگ؛ با آنکه پرم ز پای تا سر چون چنگ؛ **پر بودن دل** مکدر شدن خاطر **پرتاب کردن** دور انداختن **پر دادن** قوت پرواز
دادن و آماده کردن ٥ بی کس هرگز نماند عنکبوت؛ رزق را روزی رسان پر میدهد؛ **پر در پر هم بافتن** مرادف بند در بند قبا بافتن
سنجر کاشی ٥ پر در پر هم بافته بلبل بتماشا؛ در سایه آن گل که گریبان چمن اوست؛ **پرده از روی روز افتادن** فاش گردیدن راز
پرده از روی کار افتادن و پرده از روی کار برخاستن فاش گردیدن راز **پرده از روی کار برداشتن و پرده از روی کار کشیدن**
افشای راز کردن **پرده از کار برداشتن** افشای راز کردن **پرده باز کردن از چیزی و پرده بر افکندن از چیزی و پرده بر انداختن**
از چیزی و پرده برداشتن از چیزی و پرده بر کشیدن از چیزی دور کردن پرده از آن **پرده بر روی کار افکندن** نهان کردن راز
پرده بر گرفتن ظاهر ساختن و نمودن و بی شرمی و بی ادبی کردن **پرده خالی کردن** ظاهر نمودن و فاش کردن **پرده دریدن** افشای راز کردن **پرده راز برداشتن و پرده راز**
تنگ کردن افشای راز نمودن **پرده ساختن** راست کردن آهنگ و خواندن و آغاز نمودن آن **پرده کشیدن** بمعنی پرده بستن و کشادن هر دو آمده و فارق

میان هر دو صله است صله اول بر می آید و صله دوم از **پرده گرفتن** مرادف پرده ساختن و نیز مرادف پرده کشیدن و بمعنی آشکار کردن
و بی شرمی نمودن و بی رویی کردن **پر ریختن** عاجز شدن و مجرد گردیدن از علایق **پر زدن** پریدن و پرواز کردن و مشتاق و آماده بودن
برای کاری **پرست زدن** سیر و دور کردن در مصطلحات نوشته که یکی از صفاهانیان میگفت که پرست زدن آن است که مثلا
دو کس باهم راه میروند یکی را وجهی برای ایستادن رو داد رفیق خود را گوید که تواند کی پرست زن یعنی آهسته آهسته رو من هم از قفا میرسم
پر سیمرغ بر آتش نهادن در شاهنامه مذکور است که سیمرغ پر خود به زال زر داده وعده کرده بود که وقت پیش آمدن مهم این پر را
بر آتش نه من فی الفور رسیده مهم را سر انجام میدهم و این کنایه از افسون کردن برای بیقرار گردانیدن کسی بود از عالم نعل در آتش نهادن
طالب آملی ٥ ز افسانه رفته ام ز دستم که باز آن دلنواز آید؛ پر سیمرغ بر آتش نهم شاید که باز آید؛ **پر شکستن مرغ** پر باهم جمع کردن مرغ
برای پریدن **پرکار کردن** سرگردان کردن **پر نهادن** بیرون کردن کسی را از جایی و دفع نمودن و آواره ساختن و از سر خود بلطایف الحیل
وا کردن **پرواز گرفتن** گریختن جانوران شکاری همچو باز و شاهین و امثال آن **پروا کردن** بصله با بمعنی توجه و التفات و بصله از
بمعنی هراسیدن و اندیشیدن وحید ٥ ای عشق بجانان نمیکند پروا؛ که زهر خورده بدرمان نمیکند پروا؛ شکستگان ز حوادث غمی نمیدارند؛
که تخته پاره ز طوفان نمیکند پروا؛ **پر و بال داشتن** زور و قوت و قدرت داشتن **پر و بال فرو شدن و پر و بال ریختن**
عاجز و درمانده شدن **پره قفل بر کلید زدن** کار روا نمودن و مخالف عقل کردن **پرهیز شکستن** ترک پرهیز نمودن **پرهیز کردن**
حذر کردن از چیز ناموافق **پریدن رنگ** تغیر رنگ و رفتن آن **پریدن گوش** از قبیل پریدن چشم که عبارت از اشتیاق بود **پریدن**
ناخن رفتن ناخن بضرب چوب و امثال آن و همچنین پریدن سر بمعنی بریده و دور افتادن آن **پریشان شدن حکم** بیجا نوشته شدن و بی ربط رقم
گشتن آن و برین قیاس است پریشان نوشتن خط و کتاب و اوصاف **پریشان کردن سیم و زر** داد و دهش و ریزش سیم و زر **پس**
افکندن چیزی از خرج یومیه خود نگاه داشتن و ذخیره کردن و میراث گذاشتن **پس انداز کردن** چیزی از خرج روزمره باز گرفتن و ذخیره
کردن **پستان سفید کردن** بیرحمی کردن **پستان سیاه کردن** مالیدن دوای سیاهی است بر پستان تا طفل وحشت کند و شیر
نخورد و این کنایه است از شیر باز کردن **پستان مادر بریدن** حرص شره و بی حمیتی و حق ناشناسی و بی حقیقتی و بیوفایی ساختن **پست کردن**
زمزمه نرم و منحنی کردن آواز تا خوب نماید **پست کردن هوا** کم کردن آرزوی نفس **پست گشتن سراپرده** فرو افتادن سراپرده
پستی گزیدن تواضع اختیار کردن **پس خم زدن** گریختن و پس خم نیز بمعنی گریختن آمده صایب ٥ اشارت برنمی تابد دل وحشی
نژاد من؛ چو ماه نو ازین هنگامه فکر پس خمی دارم؛ **پس خم گرفتن** و گردانیدن **پس دست کردن** پنهان کردن و ذخیره نهادن
پس دکان بردن فریب و بازی دادن **پس زانو نشستن** بفکر و اندیشه فرو رفتن **پس ستاندن** داده را باز گرفتن **پس سر**
خاریدن منفعل شدن و عذر و بهانه آوردن **پس سر کردن و پس سر نمودن** و گردانیدن و کسی که مخل طبیعت باشد بلطایف الحیل
از سر وا کردن **پس کار بودن و پس کار رفتن و پس کار نشستن** مشغول شدن به کاری حیاتی ٥ رو پس کاری نشین چند
نصیحت کنی؛ از پدر و جد خویش موعظه نشنیده را؛ و پس کار نشاندن متعدی او است واله هروی ٥ اشک بر چهره ما هست بها
آتش را؛ عشق بنشاند عجب در پس کار آتش را؛ در مصطلحات مینویسد که صاحب سراج اللغة در شرح این بیت شیخ شیراز که ٥ شاید
پس کار خویشتن بنشستن؛ لیکن نتوان زبان مردم بستن؛ معنی پس کار نشستن گذشتن از کار و مطلب نوشته و حال آنکه این معنی باشتها

اشعار مذکوره خلاف قدما و متاخرین است نون نافیه که در شعر شیخ بر نشستن افادهٔ ترک کار و مطلب میکند آنرا بای موحده فهمیده خشای
غلط کردیده فافهم پس گرفتن داده را بازگرفتن پس گوش افکندن فراموش کردن و ناشنیده انگاشتن پشت به بازار ایستادن قصاب
در چراغ هدایت می نویسد که رسمی است که قصابان ولایت رو به بازار ایستند و در وقت فروختن گوشت پشت بسوی بازار دارند از جهت
شرم کراهیت این عمل و در مصطلحات می نگارد که چون قصاب گوشت به قناره آویزد خواهد که قطعه قطعه کرده بفروشد ناچار و به دکان خود و پشت
جانب بازار ایستد و توجیهات دیگر تراشیدهٔ مردم هند است انتهی و هر دو همین یک بیت تاثیر سند آورده اند ؎ چنانکه پشت به بازار ایستد
قصاب ٭ همیشه جانب ابروست روی مژگانش ٭ پشت به دیوار دادن مستظهر گشتن میر صیدی ؎ گلبنی را که بگوی تو فلک بار دهد ٭
همچو آئینه گلش پشت به دیوار دهد ٭ پشت بر جان کردن ترک جان نمودن پشت بر خویش بودن خویش را بنظر در نیاوردن ظهوری ؎
پشت بر خویش باش چون دفتر ٭ روی در خود مباش چون طومار ٭ پشت بر دیوار ماندن حیران ماندن پشت بر قبله زدن انحراف از قبله
پشت بر کوه داشتن کمال قوت و استظهار بچیزی نمودن پشت بکوه بودن مرادف پشت بر کوه داشتن پشت به کوه دادن
مستظهر گشتن پشت پا خاریدن تملق و چاپلوسی کردن پشت پا زدن ترک دادن و اعراض نمودن و منهزم شدن و گریختن پشت
چشم دیدن توجه از کسی نیافتن بینش کشمیری ؎ غیر پشت چشم دیدن حاصل بینش نداشت ٭ همچو ابرو بر سر هر دیده منزل داشتم پشت
چشم تنگ کردن و پشت چشم نازک کردن ناز کردن و اغماض نمودن و تغافل کردن و آزردگی نازآمیز و بیدماغی و رنجش و بنا
و غرور دیدن طغرا ؎ چنان پشت چشمی تنگ کرده است ٭ که رطل گران را سبک کرده است ٭ پشت خم کردن تواضع و فروتنی
کردن پشت دادن روی گردانیدن و روگردان شدن و گریختن پشت دست افشاندن رد کردن پشت دست
بدندان کندن و پشت دست بدندان گزیدن ندامت و پشیمانی و تاسف خوردن پشت دست بر زمین گذاشتن
و پشت دست بر زمین نهادن اظهار عجز کردن و زاری و فروتنی نمودن و نوعی از تعظیم هندوستان که آنرا بترکی کورنش گویند
صایب ؎ پشت دست از پنجهٔ مرجان گذارد بر زمین ٭ بحر تا دستی که مژگان ترا دیده است ٭ پشت دست خاییدن ندامت
و پشیمانی و تاسف خوردن پشت دست خوردن رد شدن پشت دست داشتن بر چیزی رد کردن آن پشت دست
زدن رد کردن پشت دست کندن مرادف پشت دست خاییدن پشت دست گذاشتن مرادف پشت دست بر زمین
گذاشتن پشت دست گزیدن مرادف پشت دست کندن پشت دست نهادن مرادف پشت دست بر زمین گذاشتن سلیم ؎
رسانده ایم بجای شراب خوردن را ٭ که پشت دست نهد پیش ما سبوی شراب ٭ پشت دوتا کردن تواضع و فروتنی کردن پشت
زدن رد کردن چیزی را پشت سر خاریدن منفعل شدن پشت سر کسی دیدن زوال او دیدن چون شخصی بر سر خود ستائی
آید گویند ما پشت سر فلان و بهمان را دیده ایم تو کیستی یعنی کسان در گذشتند تو در چه حسابی صایب ؎ از دم سرد حریفان کی شود آزرده دل ٭
شمع ما پشت سر چندین صبا را دیده است ٭ پشت طاقت کمان شدن ضعیف و پیر گشتن پشت کردن بر چیزی
اعراض کردن از چیزی پشت کمان بر کسی افکندن و پشت کمان بر کسی زدن تیر انداختن بر کسی چه در حالت تیر
انداختن پشت کمان جانب حریف می باشد پشت گرم کردن سوار شدن پشت کمان خم دادن بکاف فارسی معاینه
را در کمان انداختن پشت لب برزدن غرور کردن و ناز کردن و اغماض و تغافل نمودن جامی ؎ چیست چندین عظمت در جبروت ٭

پشت لب برزدن و باد بر بروت ٭ پشت نرم کردن کوفتن و زبون گردانیدن پشت نمودن روی بگردانیدن و ترک دادن و
روگردان شدن و گریختن پشت و روی جنس دیدن دریافتن حسن و قبح متاع پشت یافتن و پشتی یافتن قوت و مدد
یافتن پشم در کلاه داشتن عزت و اعتبار داشتن و غرور دولت کردن و پشم در کلاه نداشتن بنون نفی مرتبه و دولت نداشتن
و بی عزت شدن و مفلس و خوار گشتن پشم شدن پراکنده شدن و پراکنده ساختن و جدائی کردن پشم کسی در کشیدن دمدمه کردن اهلی
ع هرکه بیهوده کند عربده پشمش درکش ٭ پشم کشیدن هلاک کردن و اهانت و بی وقر شدن و از اعتبار ساقط کردن پشیمانی خوردن
نادم شدن پشیم شدن پشیمان شدن و پراکندگی و جدائی ورزیدن و نشناختن را نیز گویند پلاس انداختن پریشان ساختن و پراکنده
نمودن پل شکستن محروم ماندن و بی طاقت شدن و محروم کردن و غرق نمودن پلک زدن اندک مدت که از لمحه و طرفة العین گویند
پنبه از گوش برآوردن و پنبه از گوش برداشتن و پنبه از گوش بیرون آوردن و پنبه از گوش بیرون کردن هوشیار شدن و
ترک غفلت کردن پنبه بر بروت گذاشتن ظرافت و تمسخر کردن پنبه بر ریش داشتن و پنبه بر ریش نهادن ظرافت و تمسخر کردن
پنبه در گوش افکندن و پنبه در گوش کردن و پنبه در گوش نهادن غفلت داشتن و سخن ناشنودن پنبه زدن ندافی کردن
پنبه شدن نرم و صاف و سفید شدن و گریختن و متفرق و پریشان گردیدن و از کسی بموجب بریدن پنبه کردن گریختن و گریزانیدن
و پریشان و پراکنده ساختن و متفرق گردانیدن و خاموش کردن و دفع و محو نمودن و منکر شدن و عاجز کردن و نرم ساختن پنبه نهادن
فریب دادن و راضی ساختن کسی را در امری یا بجائی روانه کردن پنج نوبت زدن اظهار جاه و سلطنت کردن پنجه افشردن
غالب آمدن بر حریف در پنجه کردن پنجه افکندن با کسی و پنجه انداختن با کسی زور نمودن با کسی به پنجه تاثیر ؎ ما طلس فکند
پنجه ٭ بازوی هلال شسته رنجه ٭ پنجه بخون کسی تر کردن کشتن او را پنجه بردن از کسی غالب شدن بروی پنجه بر روی زدن
رو سیاه کردن پنجه بکاری افکندن دست بکاری کردن پنجه پیچیدن و پنجه تابیدن و پنجه تافتن مرادف پنجه
افشردن پنجه تیز کردن جنگ جوئی و ستیزه کردن پنجه خون بر در کسی زدن اظهار ترک تازی خود کردن پنجه زدن با کسی
مرادف پنجه افکندن با کسی پنجه کردن قبض کردن و گرفتن و طپانچه زدن پنجه کسی بردن غالب آمدن در پنجه کردن بر کسی پنجه گرفتن
با کسی مرادف پنجه افکندن با کسی پوست از سر کشیدن و پوست از فرق کشیدن نوعی از سیاست و تعذیب مغربی
پوست افکندن و پوست انداختن ترسیدن و اندیشناک شدن سالک یزدی ؎ کرا است زهره که بر صدر عشق
بنشیند ٭ که پوست افکند از هیبتش پلنگ اینجا ٭ پوست باز کردن اظهار ته دلی نمودن و راز گفتن پوست بر رو کشیدن
بی شرمی و بیحیائی نمودن پوست بر کردن اظهار ما فی الضمیر و راز نمودن پوست پیراستن دباغت کردن چرم پوست
دادن اظهار ته دلی نمودن و ما فی الضمیر گفتن پوست دریدن عیب ظاهر کردن و افشای راز نمودن پوست سگ بر رو
کشیدن بی حیائی و بیشرمی نمودن پوست کردن انیس و محرم ساختن و عیب نمودن و خبث کردن پوست
کندن بدگوئی نمودن و عیب کردن و طعن و ملامت کردن و ظاهر ساختن پوست کنده گفتن سخن بی پرده و برملا و صریح گفتن
پوست گذاشتن مرادف پوست افکندن پوستین دریدن مرادف پوست دریدن پوستین کردن بدگوئی کردن
و عیب نمودن پوستین کندن مرادف پوست کندن پوستین گرفتن عیب گرفتن و عیب کردن بهره داشتن

پاسبانی کردن پهلوانی دادن اعتبار و بزرگی دادن پهلو به بستر بردن و پهلو به بستر سپردن خواب نوشین کردن پهلو به چیزی
زدن برابری بآن کردن پهلوتهی کردن کناره کردن و دوری گزیدن و پرهیز و اجتناب از چیزی و از کسی نمودن و تهی شدن
پهلو خالی کردن مرادف پهلوتهی کردن پهلو خوردن صدمه خوردن پهلو دادن مدد کردن و منفعت رسانیدن و نزدیکی نمودن
و دوری کردن و کناره گزیدن در و گردانیدن پهلو دزدیدن خویشتن را باز داشتن از چیزی بهیچی که کسی بران مطلع نشود پهلو زدن
برابری کردن در مال و قدر و مرتبه و صدمه زدن پهلو سائیدن برابری کردن در مال و قدر و مرتبه پهلو کردن و پهلو گرفتن گریز
و روی برتافتن و ترک دادن و اجتناب نمودن و احتراز کردن پهلو نهادن خوابیدن پهلوی خود خوردن به کسب دست رنج خود
چیزی بهم رسانیدن و منت کسی نکشیدن پهن شدن ناله مشهور شدن ناله پهن شدن نام مشهور شدن نام پیاده فرو کردن
پیاده کاشتن انوری ~ آنجا که یک پیاده فرو کرد عزم تو ؛ ملکی توان گرفت به نیروی یک سوار ؛ پیاده نهادن زبون پنداشتن
و عاجز انگاشتن پی بردن سراغ یافتن پی بریدن رگ پاشنه بریدن برای منع دویدن و راه رفتن و بمعنی عاجز کردن و پی فگار کردن
پی بستن محکم کردن بنیاد پیچیدن صدا انگیخته آن در هوا پیراهن آبی کردن لباس ماتم پوشیدن پیراهن به تن کردن
جامه در بر کردن پیراهن پیراهن بالیدن بالیدن بافراط از خوشی و نشاط پیراهن چاک کردن پیراهن و جامه چاک کردن پیر پنبه
نهادن باضافت پس کردن و آواره ساختن و پیر پنبه علامتی است که بر کنار مزروعات تعبیه کنند تا طیور رمند پیر شدن عضو
سفید و شکنج دار شدن عضو بسبب ماندن در آب تاثیر ~ دلی از صحبت دوشیدلان اکثر میگردد ؛ که پا در آب چون بسیار ماند پیر میگردد ؛ پی
زدن مرادف پی بریدن پی سر کردن باضافت پی مرادف پشت سر کسی دویدن شاعری گوید ~ بر مال خود مناز توای میر قافله ؛ بسیار
کاروان پی سر کرده این رباط ؛ پیش آوردن نواختن چند بین نشاندن پیش بردن دعوی غالب شدن در خصومت پیش بردن
کار سرانجام خوب دادن آن پیش پا دیدن انکسار و تواضع نمودن پیش پای کسی برخاستن قیام تعظیمی برای او کردن پیش
خود برپا بودن مرادف بر سر خود بودن پی شدن پی کرده شدن صایب ~ کشیده دار عنان چون سخن بعشق رسد ؛ که پی ز تیزی
ره میشود سمند آنجا ؛ پیش رفتن موثر شدن و سبقت بردن پیش رفتن کار سرانجام خوب یافتن کار و گشاد کار واقف بتالوی ~
کارم از اشک و آه پیش نرفت ؛ که زمین سخت و آسمان دور است ؛ پیش کسی بند بودن عاشق و فریفته او بودن پیش کسی
گرفتار بودن عاشق و فریفته او بودن پیش کشیدن در عتاب گرفتن و بمعنی پیشکش دادن و ملاطفت کردن نیز پیش
گرفتن سدراه شدن ظهوری ~ چو سیل شوق برآورد موجه طوفان ؛ نمیتوانش بخاشاک صبر پیش گرفت ؛ پی غلط کردن
محو کردن نقش پا تا کسی پی نبرد و بی نشان شدن پی فشردن ثابت قدم بودن و استوار شدن و استوار کردن و قدم نهادن
پی کار بودن و پی کار رفتن و پی کار نشستن مرادف پس کار بودن پی کردن مرادف پی بریدن پی کردن امید
ناامید شدن پی گم کردن بضم کاف فارسی کنایه از کاریست که کسی پی بمطلب و مقصد این کس نبرد و راه نبردن بکاری و مفقود
شدن نشان چیزی پی گور کردن مرادف پی غلط کردن پیل افکندن عاجز کردن و غالب آمدن پیل بند دادن مات
کردن پیل را هندوستان یاد دادن در مستی و شورش آوردن پیل را پیمان بستن عهد کردن پیمانه آشامیدن
باده خوردن پیمانه بر سر کشیدن شراب خوردن پیمانه پر شدن عمر بآخر رسیدن و مردن پیمانه پر کردن کشتن و

هلاک کردن پیمانه خوردن و پیمانه زدن و پیمانه کشیدن شراب خوردن پیمانه لبریز شدن عمر بآخر رسیدن و مردن پیمانه نوشیدن
شراب خوردن پینه بستن گون بگون زدن بکان چنانکه باهم بند شود پیوست کردن پیوند کردن چون درخت را با شاخ
پیه آوردن چشم زوال بینائی چه افزونی پیه چشم سبب نابینا شدن است پیه چیزی بر خود مالیدن خود را بصفات او متصف
ساختن و پیه چیزی بر غیر مالیدن غیر را بصفات آن چیز متصف ساختن پیه کردن بالیدن و لحم و شحم بهم رسانیدن پیه گرفتن چشم
زوال بینائی پیه گرگ بر پیرهن مالیدن مکر و فریب کردن صایب ~ پیه گرگ است که بر پیرهنم مالیدند ؛ دست چربی که
کشیدند عزیزان بسرم ؛ موج نسیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها پا آهو باصطلاح بنایان خانه
شش پهلو که بعربی مسدس خوانند و کنایه از دنیا باعتبار شش جهت پا افزار و پای افزار کفش و پاپوش پا افشار دو تخته کوچک
بمقدار نعلین که بافندگان و جولاهکان چون یک پای بران افشارند نصفی از رشته هائیکه می بافند پائین رود و چون پای دیگر بیفشارند
نصف دیگر پا انداز فرشیکه برای تعظیم زیر پای مهمان بگسترند و بالفظ افکندن مستعمل پا اورنجن حلقه طلا و نقره و مانند
آن که زنان در پای کنند و بعربی خلخال گویند پا برجا دایم و همیشه و ثابت قدم پا در رکاب آنکه آماده رفتن باشد و بالفظ داشتن
و زدن و شدن و کردن و نهادن مستعمل پا رنجن مرادف پا اورنجن پا بر هوا هر چیزی بی اصل عموما و حرف بی اصل خصوصا پابست
بنیاد عمارت و محکم و گرفتار و اسیر پا بسته گرفتار و محبوس و اسیر محبت پا بند ریسمانی که بدان پای دواب بندند و شخص گرفتار و
متعلق پابوس بمعنی پابوسیدن و پابوسنده هر دو آمده پاپوش آنچه در پای پوشند پاپیچ پا پیچیدن از ضعف و ناتوانی طغرا
~ گردون غلط فهم بسر منزل جانان ؛ پاپیچ مرا پیچش دستار شمرده است ؛ پا پیچال اول و سیم بای عجمی و چهارم یای حطی و
جیم فارسی نباتیست از قبیل عشق پیچان که ساق ندارد و بدرخت پیچیده بالا رود و چنین نبات را پیچاره گویند بیای موحده و یای حطی
و رای مهمله پا تابه پیچ مکار و دغاباز پاتابه تیمی مخصوص عیاران و یتیمان است و پاتابه چیزی که زیر موزه پوشند و عیاران بدون موزه
در پا کشند از ینجهت عیار را پاتابه پیچ گویند پا تکیه تکیه که وقت خواب در زیر پا گذارند پاجامه شلوار و تنبان پاچاه چاهک جولاهکان
پاچناری پاچنار مقامی است در ایران که ساکنانش همه اراذل و نامقیداند لهذا هر نامقید و فرومایه را پاچناری گویند و بمجاز خدمتگار
دایم الحضور را گویند پاچناری گری نامقیدی و فرومایگی پاخطه باطای مشدد یکی از اوزارهای حکاکان پا خیره زن بنا و گل کار
و دیوارگر پادار باقی و همیشه و نام روز بستم از ماه های ملکی و اسپ جلد و امر بپای داشتن پادام دامی است که از دم اسپ سازند
و در راه جانوران پرنده گذارند و پرنده را نیز گویند که نزدیک دام بندند تا جانوران دیگر بهوای او در دام افتند پادامان جائی را گویند
از دامن که بزمین نزدیک باشد پا در رکاب سوار و سواری سفر و کنایه از مهیا بودن اسباب سفر و دم نزع و هر چیزی که نزدیک بضایع
شدن باشد عموما و شرابی که مایل به ترشی شده باشد خصوصا پا در گل مقید و گرفتار و دام و استوار و بنیاد عمارت پا در هوا مرادف پا بر هوا
پا دست نسیه و آن خریدن چیزیست امروز که فردا قیمت دهند پادشاه پاد بپای فارسی بمعنی تخت و پاسبانی و شاه بمعنی خداوند
است و معنی ترکیبی آن معروف و بمعنی سردار و عمده مطلقا و اینکه در هندوستان بپای تازی شهرت دارد ظاهرا از جهت استکراه جزو اول است
که بزبان هندی قبیح مینماید پادشاه ساعت یعنی بسر خود است و در حکم کسی نیست پادشاه چین و پادشاه ختن آفتاب پادشاه خود
نهایت فارغ بال و صاحب جمعیت پادشاه گردش زمان انتقال سلطنت از پادشاهی به پادشاهی دیگر مادام که نظم و نسق این

پادشاه بروج اتم واکمل صورت کرد پادشاه نیم روز آفتاب و پادشاه سیستان که نیم روز نام سیستان است و آمدن قدم مبارک قدم
و کنایه از آدم علیه السلام بسبب آنکه تا نیم روز در بهشت بود و اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله وصحبه وسلم بجهت آنکه شفاعت امتان
تا نیم روز خواهند فرمود از برهان پادشاه وقت خود مرادف پادشاه خود پادکانی شخص کم پایه که پای دکان دیگری نشسته باشد
او سودا کند و دلالی نیز گویند پادو بفتح دال آنکه پیاده در رکاب میدود پارچه پینه معشوقهٔ خردسال و گویند کنایه از فرج است الفانی
هو للاقوی اشرف شد پاره لباس طاقتم از غزلی یک پارچه پینه خدایا برسان پارچه کار بی اضافت شوخ و شنگ و عیار پاردم
برای مهمله موقوف و دال مهمله مضموم ران بند اسپ و گاو خر که از مصالح زین و پالان است و باین معنی پالدم باللام نیز آمده پارکابی
مقدار قلیل پارنج و پای رنج آنچه عوض محنت باکسی دهند چون قاصد و مهمان و مانند آن مقابل دست رنج و اطلاق آن بر مطلق اجرت
حتی که صلهٔ شاعر و انعام مطربان مجاز است و با لفظ دادن و کشیدن مستعمل پارنجن مرادف پاورنجن پاروب و پارو از عالم
جاروب و جارو چوبی که بدان پای اسپ از کاه و سرگین پاک کنند پارهٔ آرد آش آردی پارهٔ تن جزو تن و خویش و نزدیک را که
حکم پارهٔ تن دارد نیز گویند پاره خوار رشوت خوار پارهٔ زرد پارچهٔ زردی که یهودان برای امتیاز بر دوش جامه دوزند و آنرا بعربی
غیار و غیاره گویند پارهٔ کار محبوب شوخ و شنگ پاره کمترک بمعنی قدری و این مبالغه در مقدار قلیل است پازهر زهر مهره
و این در اصل پادزهر بود بسکون واو بمعنی شویندهٔ زهر واو حذف شد و فادزهر معرب آن است از هفت قلزم پاسبان نگاهبان عموماً
و آنکه شب ها آواز بلند کنان بگردد برای محافظت مردم خصوصاً پاسبان طارم نهم کوکب زحل پاسبان فلک کوکب زحل
پاسبز دلیل و راه نما و میانجی و شوم قدم پاسدار مرادف پاسبان پاسنگ و پای سنگ وزن قلیلی که در کفهٔ ترازو نهند
برای برابری کردن وزن کفهٔ دیگر پاس نمک نگاهداشتن حق نمک است و این کلمه با کلمهٔ داشتن استعمال باید و گاهی با نگاهداشتن نیز
پاسوار پیادهٔ جلد و چابک پاش پاش متفرق و پراکنده پاشنهٔ در چیزی است که تختهٔ در را بران بگردانند و در هند آنرا چول
گویند پاشنه کوب کسی که در پس گریخته بدود و آنرا بعربی متعاقب گویند و پی رسیدن پا علم خوان کسی که پای علمی در عاشوره
چیزی بخواند و نیز در ولایت رسم است که چون هنگامهٔ کشتی گرم شود پهلوانان هر جانب علمی برپا نمایند و زیر آن بایستند و چیزی بخوانند
پافزار کفش و پاپوش پاکار کناس و نیز شخصی که در شهرها و قریات محصلان دیوانی را جای مردم نشان دهد و بمعنی مطلق خدمتکار نیز و جائی که مزدوران
مصالح را فراهم آورده انبار کنند پاکان خطهٔ اول ملائکه کروبیان و حاملان عرش معلی پاکباز کسی که در بازی کردن غلی نکند
و کسی که اسباب خود را تمام بازد و زاهد و مجرد و عاشق که بنظر پاک به معشوق نگرد پاک پاش آنکه هرچه داشته باشد بباد دهد پاک رای آنکه عقل
صحیح و فکر رسا دارد پاک رو کسی که روش و رفتار تام و کامل داشته باشد پاکش هیداز چون کشتی گیر حریف را نزدیک افگندن
رساند کهنه سوار گوید پاکش هیداز یعنی تمامش هیداز پاک عیار زر خالص پاک فروش کسی است که هرچه داشته باشد بباد دهد
پاک مغز مرادف پاک رای پاکوبی رقص پالغز لغزش قدم و خطا و جرم پالگیر نام قومی است در ملک دکن از غیاث پالوده
مغز مرادف پاک رای پامزد بضم میم مرادف پارنج پان رخصت در بعض بلاد هند رسم است که بوقت رخصت کردن
پان به شخص رونده دهند از غیاث پاورق حرفی که پائین صفحهٔ کتاب نویسند مطابق سر صفحهٔ آینده و در عرف رکابک گویند پاورنجن
مرادف پالاوهنجن پایاب ضد غرقاب و بمعنی پایندگی و همیشگی و تاب و طاقت و مقاومت و جائی که زینه بران ساخته باشند

و تحوض و مثل پای آن ندارد ای قوت و قدرت آن ندارد پای اوژاره مرادف پافشار پای باز رقاص پای باف
جولاهه و بافنده پای بست و پای بسته بیکار و گرفتار و مقید و استاده و منتظر و اسیر محبت و دام و استوار و بنیاد عمارت
و زنی که او را شوهر طلاق نداده بگذارد و خود برود پای پیل حربه که اکثر زنگیان دارند و نوعی از قدح و پیالهٔ شراب خوری پای تخت
مکان بودن سلاطین و شهری که پادشاه دران سکونت دارد و بعربی دار السلطنت گویند پای تراب نقل مکان که از جای
خود بجای دیگر رفتن است به ارادهٔ سفر از بهار عجم پای ترساحی و پیالهٔ شراب خوری پای چراغ جائی که در انجا پهلوانان
منشور پهلوانی حاصل کنند و آنرا داغ گاه نیز گویند پای چنار مرادف پاچناری پای حوض جای رسوائی و بدنامی پای خست
و پای خسته هر چیز که در زیر پا کوفته و مالیده شده باشد اعم از زمین و چیزی دیگر پای خوان بر وزن آسمان بمعنی ترجمه و آن معنی
لغتی است از زبانی به زبانی دیگر پای خوش زمین پر از گل و لای که بسبب تردد مردم و حیوانات دیگر از پا لاخشک و سخت شده باشد
پایدار نام خدا تعالی و همیشه و برقرار و اسپ جلد و ثابت و محکم پایداره مددکار و یاری دهنده پایدام بر وزن شادکام نوعی
از دام و مرغی که نزدیک دام بندند و دام گاه و حلقهٔ ماشد از چرم که هر دو پای دران کنند و بر بالای درخت بلند همچو درخت خرما و مانند
آن روند پای دامان مرادف پادامان پای در مرادف پاشنهٔ در پای دکان و پای دکانی مرادف پادکانی
پای زار بسکون تحتانی مرادف پافزار پای ستور با تای مضموم نام سازی است که کمینه ترین سازها باشد پای سخن قوت و استواری
سخن پای سنگین استواری و پائی که از جا نجنبد پای شیب مکانی است در راه مکه در انجا عقبه است که چون شیطان در انجا
رسد در بند می افتد از غیاث پای عدل قوت و قدرت عدل پای عقل قوت عقل و حرف لام پای کار مرادف پاکار
پای کلاغ نوعی از خط ارباب دیوان که پر زشت و نا خوان باشد چنان مینماید که گویا کلاغ پنجه زده و مراد از قلم چرا که مثل پای زاغ
سیاه و خشک می باشد پای کوب رقاص و سماع کننده پایگاه صف نعال و جای ستوران و اصل و نسب و قدر و مرتبه
و بمعنی پایاب که ضد غرقاب باشد پای گذار مددکار پای گیر پای بند و مقید پای لغز لغزش قدم و خطا و جرم پای ماچان
رسمی است درویشان را که چون کسی گناهی کند او را به صف نعال بیک پا استاده کنند و گوشش را بدست گیرانند پامال خراب
پای مرد بر وزن لاجورد مددکار و یاری دهنده و دستگیر پای مردی دستگیری و شفاعت و قوت و همت و مروت پای مزد
بر وزن آب دزد مرادف پارنج پای نسب قوت آبا و اجداد و آن عبارت از درستی نسب باشد و بمعنی شرمنده و بی رونق پای ور
بر وزن بام و در تاب و طاقت و قدرت و توانائی پایهٔ حوض مرادف پای حوض پایه دار صاحب قدر و منزلت پائین پریک
اطاعت و بندگی و خدمتگاری پیچ پیچ بضم هر دو بای فارسی سخنی که آهسته باهم گویند و کلمه که شبانان بر زایدان پیش خود خوانند
پچپچه سخنی که در افواه افتد و همه کس بطریق سرگوشی هم گویند پختگان حقیقت دانایان اسرار و واصلان حق پخته تدبیر با معقولات
و شخصی که پیر عقل باشد پخته جوش قسمی از شراب که شیرهٔ انگور را با گوشت برهٔ فربه تیار سازند پخته خوار و پخته خور گدا و داماد
و مردم آرام طلب و گران جان پخته کاو داروئی چند که در آب جوشانند و بدن بیمار بدان شویند پدر مرده یتیم پر آمد قعیز بضم
اول و فتح قاف یعنی پیمانه پرشه و ببندگانی با آخر رسید پرافشانی ترک علایق کردن پر اور بر وزن برابر پر تیز رد و پرنده پرباکبوتری
که از پایهایش پر رسته باشد پرمایه بضم اول جانوری است که آنرا هزار پایه گویند و بعربی شبت خوانند و نزد بعضی جانوری است

پردست . و باکه عوام آنرا خر خد گویند پرچین نقشیکه از سنگ پارها در سنگ دیگر کنند و خار بستی که گرد کشت و گلزار بندند و نیز محکم
شدن چیزی بچیزی چون میخ در تخته قایم مثبوت گویند پرچین شد پرچین کاری نقشی که از سنگ پارها در سنگ دیگر کنند
پرچین گاه کرسی پرخاشخر جنگدار جنگ و جنگ آور پرخاشخور شجاع و جنگجو پرخوار بسیار خوار پردار فلک
قسمی کتان باشد پردگی رز شراب انگوری پردگی هفت رنگ جهان و عالم و دنیا پردل بروزن مشکل جوانمرد و سخی
پردهٔ اهریمنی حجاب شیطانی و نفوس شریرهٔ انسانی پردهٔ ایزدی حجاب الله تعالی پرده بازی مرادف شب بازی و آن
خواهد آمد پردهٔ بلبل و پردهٔ چغانه و پردهٔ خراسان و پردهٔ خرم و پردهٔ خفا هر کدام نوائی از موسیقی پردهٔ خماهن
آسمان پرده دار پرده پوش و دربان پرده دار فلک ماه پردهٔ دخانی شب تیره و ابر سیاه پرده دری آشکارا
کردن سرپردهٔ دیرسال نام پرده از موسیقی و آسمان پردهٔ زجاجی آسمان و شب تاریک و ابر سیاه پردهٔ زنبور و پردهٔ
زنبوری پردهٔ سوراخ دار که زنان در برقع دوخته پیش رو دارند و آسمان و نام پرده از موسیقی پردهٔ زنگارگون آسمان پردهٔ سرا
مطرب و سراپرده که عبارت از خیمه باشد پرده شناسان مطربان و نوازندگان و عارفان و صاحبان فراست و منجمان
پردهٔ عراق و پردهٔ عشاق نام نوائی از موسیقی پردهٔ عنبی نام طبقه از طبقات هفتگانهٔ چشم که ملتحمه و عنبیه و شبکیه و عنکبوتیه
و شیمیه و صلبیه و قرنیه باشد پردهٔ عنکبوت نوعی از علل چشم و تنیدهٔ عنکبوت پردهٔ عیسی گرای آسمان چهارم پردهٔ
قمری نام نوائی از موسیقی پرده کشا آشکار کننده پردهٔ گلیم نوعی از گلیم که عیاران دارند پردهٔ مشکین جامهٔ سیاهی که
درد آشوب چشم بر چشم بندند پردهٔ مکدر مرادف پردهٔ اهریمنی پرده نشین مستور و خلوت نشین پرده نشینان بار خلوت
گزینان و محرمان اسرار و اولیای مستور و ملائکهٔ آسمان پردهٔ نشینان کار محرمان اسرار پردهٔ نیلگون آسمان پردهٔ
نیلوفری مرادف پردهٔ مشکین پردهٔ هفت رنگ هفت آسمان و هفت طبقهٔ زمین و دنیا و عالم پردهٔ یاقوت نام پرده
از موسیقی پرزده رو روی زشت و نازیبا و آبله رو غنی ع پروانه عبث پرزده بر گرد رخ شمع ، در پیش رخت شمع بود پرزده
روئی ، نظام منجز ع ناصنع ازل نیک به دهر نگاشت ، یک پرزده روئی چو تو در وهم نداشت ، پرستاران خیال
شعرا و صاحبان نظم و نثر پرستش گری عبادت کردن و خدمتگاری نمودن پرستندهٔ خیال و پرسندهٔ خیال شاعر
و منشی پرسیاوش و پرسیاوشان شکلی از اشکال فلکی مشتمل بر بیست و نه ستاره بر صورت مردی بپای استاده و نام گیاهی
پرشکنا بالضم مراد از معشوق و نیز میتواند که بمعنی عاشق باشد و الف در آخر برای فاعلیت است از غیاث پرقازه بی اضافت
مصوران ولایت خامهٔ مو را از پر باریک قاز میسازند و آنرا پرقازه میگویند پرکار بالضم عیار و طرار و اطلاق آن بر محبوب حقیقت
در چشم و غمزه و زلف و چهره مجاز است پرکار چرخ و پرکار فلک دور فلک و منطقهٔ فلک پرکاهی بپای تنگر بمعنی
مقدار برگ کاهی پرکس باضافت معروف و هر چیز بسیار تنگ و نازک و نوعی و شمشیر جوهردار و جوهر شمشیر و جنسی از جامهٔ ابریشمی و نام
سازی پر مهره گری باشد از پر و غیره که جانوران شکاری مثل باز و شاهین و امثال آنها از معده بر می آرند پرند آور تیغ گوهردار پرندوار
شب و روز گذشته پرنیان خوی خوشدل و نرم دل و خوشحال و خوش خوی و نرم خوی و صاحبدل پرواز چشم و پرواز دیده
پریدن چشم و تفول و شگون پرواز رنگ تغیر یافتن رنگ و شکستن رنگ پروپای بروزن سروپای تاب و طاقت و

قدرت و توانائی پروردگار با دال موقوف بمعنی پرورنده و اطلاق آن اکثر بر باریتعالی است پرورش آموختگان و
پرورش آموختگان ازل انبیا و اولیا و شعرا پرورش آموز خدایتعالی و پیر و مرشد و هادی و اصحاب علم و حکمت و ارباب
مجاهده پرویز فلک آفتاب پرهٔ گل با راء مشدد بمعنی برگ گل پرهما باضافت اتاقه یعنی کلغی پرهیزانه طعامی که بخوردن
بیماران دهند و بعربی مزوره گویند پری افسای افسونگر کاهن پریای ولی بضم اول و واو مفتوح نام پیر گشتی گیران پری
بند و پری خوان افسونگر و مسخر جن قیدی خوانی افسونگری و عزیمت خوانی پری دار کسی که جن داشته باشد و دختری که افسونگران
چیزها بر او دمند تا او برقص در آید و از ماضی و مستقبل چیزی بگوید و دیوانه و مجنون پری روز روز پیش از دیروز گذشته پریزاد زادهٔ پری
و حسین و جمیل پریزیلن و پریزیان با یای ابجد و یای حطی هر دو شخصی را گویند که آدمی بیند و پری پری سای مرادف پری افسای
پری سوز نام دیری و معبدی بوده در زمان خسرو پرویز و بعضی گویند که نام مقامی است که شیرین از دشت انجوگ بانجا رفت
پریشان گو آنکه سخنان بیمعنی گوید پریشان نویسی اصطلاح منشیان متاخرین طرزیست خاص از نوشتن انشا و آن بسیار
دقیق است و این مدح است نه قدح پری گرفته کسی که آسیب پری داشته باشد و کسی که جن باو یار شده باشد و این را بعربی
کاهن گویند پس آورده ربیب یعنی پسر زن پس آهنگ فوج پسین مقابل جناح و آهنی باشد که کفش گران در پس کفش
نهند تا آن کفش را فراخ کنند و قالب مادران کنند پساچین بقیهٔ میوه که در باغها بعد از چیدن میوه جابجا مانده باشد
پسادست بمعنی نسیه یعنی امروز چیزی بخرند و قیمت آنرا پس چند روز دیگر بدهند پس افتاده کسی که سر راه از رفقا باز مانده
باشد و ذخیره پس افکنده چیزیکه از خرج باز گیرند و نگاه دارند برای وقت دیگر و پیخال طایران و سرگین دواب و بمعنی میراث
نیز پس انداز آنچه بعد از صرف نگاه دارند پس اندیش اندیشه کنندهٔ ایام گذشته نه ایام آینده که آنرا پیش بین گویند پس
انگاه بمعنی بعد از آن پس او کند مرادف پس افکنده پستادست مرادف پسادست پستهٔ شکرفشان و پستهٔ
شکرشکن لب و دهان معشوق پستهٔ قندی پسته که بشکر گرفته باشند و سخنهای شیرین پسته دهان و پسته لب از
اسمای محبوب است از جهت تنگی دهان پس جانشین بکسر ثانی شخصی است که چون صاحب دکان برخیزد او بجایش نشیند و کار
فرو شد و آنرا در عرف گماشته گویند پس خورده معروف که در عربی سور گویند پس خیز شاگرد کشتی گیر که بعد پاک شدن کشتی
حریف کهنه سوار از جهت تعلیم با او کشتی گیرد پس دستی پنهان ساختن و ذخیره کردن پسر خوانده فرزند متبنی پسر رز باضافت
ساقی پسر کسر فرزند متبنی و کسی که متبنی گیرد و دایه اتابک پس رو تابع ضد پیش رو پس شام بروزن بدنام بمعنی سحور و آن طعامی است که
در ایام رمضان نزدیک به صبح میخورند پس فردا و پس از روز آینده پسندیده رو بفتح را خوش رفتار و نیکو روش پس نهاده
مرادف پس انداز و بمعنی میراث نیز پشتا پشت بمعنی پشت به پشت از عالم دوشا دوش پشت اشقر روز پشت انداز فاعل
و مفعول عمل لواطت و بر مفعول بیشتر اطلاق کنند پشت بست کلیمی باشد که رنگرزان و باغبانان چیزی در ان نهند و بر پشت بندند
پشت پای چیز و محنت و گاهی بعنوان دشنام هم این لفظ را بکسی گویند پشت پلنگ ابلق پشت چمن صحن چمن پشت خار
چیزی باشد از آهن یا عاج و مانند آن بصورت پنجهٔ آدمی که بر چوب باریک نصب کنند و پشت بدان خارند پشت خم شده و
پشت خم گرفته مردم کوز و راکع و خاضع پشت دار پشتیبان و هر چیز که با ضخامتی باشد خصوصا از جنس پوشیدنی پشت در

هر محاورهٔ ایران کعنی کن است که جید پشت دست در مقام رد کردن چیزی مستعمل میشود پشت زمین روی زمین وتحت الثری
پشت سر ده وبعقاده و از نظر رفته از چراغ هدایت دور و مصطلحات مقابل پیش رو یعنی در قفا تا نیز سه پشت سر یاری که باشد
رسه او بیگانگی ها پیش رو چون حرف بد غم جان دو ویک قالب است ها پشت کار مقابل روی کار واین استعاره است صایب سه
تماش چهره یار از بهار معلوم است ها که روی کار هم از پشت کار معلوم است ها پشت کوژ مردم پشت خم و فلک پشت گرمی
مددکاری و تقویت پشت لنگ بی اضافت هرزه و ناقص و معیوب و بی معنی و پس افتاده پشت مازه سلک استخوانهای
میان پشت که بعربی صلب خوانند و گوشتی که در طرف درونی استخوان پشت می باشد پشت ماهی شب پشت مزه مخفف د
مرادف پشت مازه پشت ملک قوت ملک وکسی که قوام ملک باو باشد پشت واره مقداری از بار که بر پشت
توان برداشت و پشتار مخفف آن است پشته بند پل که بعربی قنطره گویند پشتهٔ زعفران انگشتان افروخته پشتیبان
و پشتی بان پشت پناه و معاون و چوبی که بجهت استحکام بر دیوار نصب کنند و پشتبان بدون یای تحتانی نیز آمده پشم آگند
سوقوف پالان خر الاغ پشم در کلاهش نیست یعنی بغایت مفلس و بی نواست پشم در گرو است ای کار در گره است
واین زبان لوطیان است پشم و دین و پشم و دین آقا لفظی است که در مقام تحقیر گویند و پشم قلی نیز مرادف آن است ف باید دانست
که ضابطهٔ کلیهٔ اهل ایران است که لفظ آقا بر نام برای تعظیم آرند و آخر نام از جهت تحقیر طنز اسه دارند کمان که پشم و دین آقائی با صد حیف
که نیست در کلاه است پشمی ها ع پشم را نعل در هوا بندند ها کنایه از سبکدستی و موشکافی است یا آنکه در واقع این امر محال است
پشمک قندی نوعی از حلوا پشمی از خانهٔ رندان کم و پشمی از کلاهش کم کنایه از نقصانی که بغایت سهل باشد و هیچ در
حساب نیاید پشه خانه نام درختی است که بعربی شجرة البق خوانند پشه خورد جراحتی باشد که بیشتر در ملک بلخ بهم رسد و دیر خوب
شود و گمان مردم اینکه از گزیدن پشه میرسد پشه دار درختی است که بعربی شجرة البق خوانند پشهٔ زرین شرارهٔ آتش پشه غال مرادف
پشه دار پف پوز باضافت و واو مجهول ها دهان و کنایه از اقل اشیا پف کاسه گری فرصت کم و زمان اندک پک و لک
بفتح اول و لام مرادف بک و لک پل آب کون آتش بار آسمان و کرهٔ اثیر پلاس پوش درویش پل حکیم نام پلی است در
شیراز گویند مردم باج گیر و راه دار در آن سر پل نشسته اند هر رهگذری و مسافری که آنجا میرسد بی اختیار میگوید حکیم پلنگان کوزن
افکن دلاوران و بهادران پل هفت طاق هفت آسمان و آفتاب پنبه بر حلاج و پنبه زن پنبه بسته نرم ظاهر و سخت باطن
و بمعنی مجروح نیز پنبه پای نوعی از پای افزار پنبه در گوش مردم غافل و سخن ناشنو پنبه دهن بندی زبان و کم گو پنبهٔ
دیگری ریسمان میسازد یعنی حمالی کار دیگری میکند و برای خود انتفاعی ندارد پنبه زن حلاج و نداف پنبه وز مرادف
پنبه بز پنج ارکان عبارت از توحید و نماز و روزه و حج و زکوة پنج انگشت معروف و نام نباتی که آن را دلاشوب خوانند
و دهشتان را نیز گفته اند و نام موضعی نزدیک به مراغهٔ تبریز پنج بیچاره خمسهٔ متحیره که زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد
باشند پنج پا و پنج پایک و پنج پایه خرچنگ که بعربی سرطان خوانند و برج چهارم از دوازده برج فلکی پنج توسن سلامت
حواس خمسهٔ باطنی پنج دعا پنج نماز پنج روز مدت اندک پنجرهٔ لاجورد آسمان پنج شاخ درخت و پنج شاخ
دست پنج انگشت دست پنج شعبه حواس خمسهٔ ظاهره که سامعه و باصره و لامسه و ذایقه و شامه باشد پنج گاه اوقات

نماز پنجگانه و نام پردهٔ موسیقی و حواس خمسه پنج گنج حواس خمسه و صلوات خمسه پنجم رواق آسمان پنجم که فلک مریخ باشد
پنج نوبت پنج وقت نماز و پنج وقت نقاره و پنج آلهٔ اعلام جنگ که دهل و دمامه و طبل و سنج و دف باشد و به قول بعضی پنج
چیز که سبب اعلام است در شادی چون دهل و دمامه و نای و طبلک و طاس پنج نوش و پنج نوش سلامت معجونی است
مرکب از پنج چیز که بجهت تقویت دل خورند و کنایه از پنج حواس ظاهر و پنج حواس باطن پنج و شش و هفت و چهار پنج
و شش جهت و هفت کوکب و چهار طبع پنجهٔ آفتاب خطوط شعاعی پنجهٔ الماس پنجهٔ آهنی که کشتی گیران برای ورزش زور
سازند والماس درینجا بمعنی آهن است پنجهٔ بنفشه چند گل از یک شاخ رسته که در شکل به پنجهٔ انگشتها ماند پنجه بند بر وزن دستبند
پیشانی بند که بعربی عصابه خوانند پنجهٔ بیچاره مرادف پنج بیچاره پنجهٔ تاک و پنجهٔ چنار برگ تاک و چنار و برین قیاس پنجهٔ سرو و پنجهٔ
شمشاد و پنجهٔ عرعر پنجهٔ خورشید خطوط شعاعی پنجهٔ دزدیده ترجمهٔ خمسهٔ مسترقه و آن پنج روزی باشد که در آخر تقویم ها نویسند
پنجهٔ فولاد مرادف پنجهٔ الماس پنجهٔ کبک دری نام لحن هفتم از سی لحن باربد پنجهٔ گربه مشک بید مرادف پای کلاغ پنجهٔ گل
و پنجهٔ لاله از قبیل پنجهٔ بنفشه پنجهٔ مرجان شاخ مرجان که بصورت پنجهٔ آدمی باشد پنجهٔ مریم گیاهی است که حضرت مریم علیها السلام
وقت وضع حمل در آن دست زده و از آن باز داشتنش زنان حامله را موجب سهولت در درزه شود بالخاصیه پنهان شکنج
کسی که پیچ و تاب او مخفی باشد پنیر قالبی پنیری که در قالب ریزند تا بسته شود پنیر کیسه پنیری که شب در کیسه کنند تا آب
آن برود پنیر نخچالی پنیری که در نخچال گذاشته سرد سازند و نخچال گوی که یخ در آن گذارند پوچ گو هرزه گو پوچ مغز احمق
پور آذر کنایه از حضرت ابراهیم علیه السلام پور عذرا شراب انگوری پور عنقا لقب زال پدر رستم پور هاجر حضرت اسمعیل
علیه السلام پور زال گوشمال و تنبیه پوست پاره اشاره بدرفش کاویان است چه آن پارهٔ پوستی بوده پوست پوش
گدای بی نوا و عاشق پوست پیرای چرم گر و دباغ پوست تخت و پوست گشته بساطی و فرشی که فقرا از پوست
شیر و پلنگ و آهو سازند پوست کنده سخن واضح و آشکارا و صریح پوست و کله دندان زده است یعنی چیزی مفت
بدستش افتاده در کاری که احتمال نفع قلیل باشد گویند اگر هیچ نباشد پوست و کله بکیر می آید پوستین به گازر بدگو و عیب جو
پوسیده چوب چوبی است که در شب مثل چراغ افروزد پوشیده چشم نابینا و آنکه نگاه او بر بیگانه نیفتاده باشد
پولاد خای اسپ پرزور پولاد رگ اسپ پرزور پولاد سنجان دلاوران و بهادران و سلحه داران پولاد گداز
عالم آهن گر پولاد هندی شمشیر هندی پول سیاه بواو معروف مس مسکوک پول عاشق باز کیسه نمیرود یعنی
در عشق مجازی آنچه که از دستش رود باز بدست آمدن چشم نباید داشت پول مرهم زری که برسم زخم بها بکسی دهند
پویان هر اسپ پوی پوی بر وزن خوب روی مبالغه در آمدن و رفتن باشد یعنی تند تند و دوان دوان و آمد بمعنی هم هست
یعنی بدو دو براه رو پهٔ پهٔ مرادف وه وه از مصطلحات و در برهان کلمه است از توابع که در هنگام تحسین با حیرت آمیخته گویند
پهره دار پاسدار و محافظت کننده پهلو دار چیزی که از آن فایده توان برداشت و کسی که منفعت رسان باشد و سخنی که
گزندگی و دشنامی در ضمن داشته باشد و ثابت و پایدار پهلو سای مصاحب و مقرب و برابری کننده پهلو غلط
کسی که پهلو غلطد پهلو نشین ندیم و مصاحب پهلوی چرب فایدهٔ معتد به چه پهلو بمعنی فایده نوشته اند سلیم سه

مطلب کام کو در کشور هندای درویش؛ تن مردم همه جرئت وی پهلو نیست؛ پهنا و در هر چه عرض او فراخ باشد پهنای
عمر کنایه از حسن معاش ظهوری ع ما به پهنای عمر افزودیم؛ خضر کرسی بعد درازی کرد؛ پهن چشم بیحیا و شوخ پیاز
حلقه طباخان ولایت پیاز را حلقه حلقه کرده می پزند پیاز موش موقوف یعنی است که قیاز عنصل و بهندی کند کویند
پیاز نرگس بیخ نرگس زیراکه بصورت پیاز میباشد پیاله پیما شراب خوار پیاله جور پیاله پر و مالامال و جور یکی از خطوط جام جم
است که بر لب بود پیاله دار شراب خوار پیاله دست آنکه پیاله شراب در دست داشته باشد پیاله کش شراب خوار
پیاله گردان ساقی پیام آور و پیام بر آنکه ابلاغ پیغام کند عموما و پیغام خدا کند خصوصا پی بر پی قدم بر نشان قدم یعنی
متعاقب رفتن پی پر کرده سیم های فارسی مضموم آزموده کار و گرم و سرد روزگار چشیده پیچا پیچ خم در خم و سخت پیچیده
پیچ بر پیچ و پیچ پیچ و پیچ در پیچ خم در خم دو صفت معشوق بطریق مدح و در صفت چیزی دیگر بطریق ذم گفته میشود پیچیدگی
زبان از عالم لکنت چنانکه حرف صاف نتوان زد پیچیده دست زبون و ناتوان پیدا و پنهان معروف و بمعنی
پیدائی و پنهانی نیز آمده عبدالرزاق فیاض ع مردم از انبست تاب دیدن نامردمان؛ خضر در پنهان پدیدار است و در
پیدا کم است؛ و این از لازم خشک و تر است که بمعنی خشکی و تری آمده نظامی ع ز گرمی و سردی از خشک و تر؛ و شاید موصوف
هر دو محذوف باشد و هوا قوی از چراغ هدایت پیدا در صاحب پیدائی لفظ در افاده این معنی دهد چنانچه هنرور و سخنور و دانشور
و قس علی هذا لیکن درین ترکیب نیامده پیر آموز علمی که کسی در پیری بیاموزد پیر افشانی کار عظیمی در پیری بعمل آوردن و کار جوانان
در پیری کردن پیران سال و پیران سر و پیرانه سر زمان پیری و حالت پیری پیراهن تنه نما پیراهن پارچه باریک که
بدن از اندرون نشش نماید پیراهن کاغذی دادخواهی و روشنائی صبح و شعاع آفتاب پیرایه بند و پیرایه پوش و
پیرایه سنج بمعنی پیر مداغی بضم بای موحده هر چیز منسوب به پیر مغ نام شخصی عموما و نوعی از امرود خصوصا پیر نا و برنا و پیر
برنا و شش دنیا و فلک پیر پنبه علامتی است که بر کنار مزروعات تعبیه کنند تا طیور برمند و کسی که بغایت پیر شده باشد
چنانچه در تمام بدن او موی سیاه نمانده باشد پیر تعلیم معلم علوم دینی پیر چهل ساله عقل و فرشته و آدم علیه السلام و فیروزه
که نوعی از جواهر باشد پیر خدا کنایه از حضرت عثمان رضی الله عنه پیر خرابات مرشد کامل پیر خسیس کوکب زحل و شیطان
پیر دو تا آسمان پیر دو موی دنیا باعتبار شب و روز پیر دهقان معروف شراب کهنه و می فروش پیر زر پیر کهن سال
پیرزن چرخ آسمان پیر سال خورده شراب و پیر فرتوت پیر سر کسی که موی سرش سفید باشد پیر سر اندیب
کنایه از آدم علیه السلام پیر ششم چرخ کوکب مشتری پیر فلک کوکب زحل پیر کار از عالم استاد کار پیر گشته غوغا کنایه
از حضرت عثمان رضی الله عنه پیر کنعان کنایه از حضرت یعقوب علیه السلام پیر کرک بغل زن از بعضی مسموع است که گرگ
نحوی را پیر دو که گویند بغل میزند لهذا مرغی را که بالها بر هم زند بغل زن گویند پیر مغان پیشوای مجوسیان و مالک دیر و می
فروش پی روح و این صریح است بعض اعزه بمعنی پیروی نوشته اند و این مصراع بسند آورده ع عاقلان پیرو نقط نکنند
سهو ناسخ را سند خود کرد این بعید از سخن فهمی است مصراع چنین است ع عاقلان پیر و نقط نشوند؛ پیروزه چادر آسمان
پیروزه چرخ مشتری پیروزه طشت و پیروزه مغفر آسمان پیر هشت خلد رضوان پیر هفت فلک

زحل و نزد بعضی مشتری پیر هفتم چرخ و پیر هفتم فلک زحل پیسپار و پی سپر پایمال و رونده و تابع پی سفید
نحس قدم و بدیمن پیشاب معروف که بعربی بول خوانند پیش آتش است و پس دریا این ضرب مثل در حق کسی گویند که حوادث روزگار
در پیش دارد و او را هیچ چاره نباشد پیش آر پیشانی که در شیشه کرده پیش طبیب برند پیش آمد سلوک و رعایت پیش آهنگ پیشرو لشکر
و هر جانور که پیش رو نوع خود بود پیشادست اجرت پیشی و بمعنی پیش دستی و نقد که در مقابل نسیه است و صدر مجلس و مددکار و نماب
و نایب و پیشکار پیش افتاد قسمت و نصیب پیش انداز آنچه زنان از مروارید و مرصع سازند و از گردن آویخته در پیش سینه اندازند
و پارچه که وقت طعام خوردن بر روی زانو بگسترانند و سفره و دستارخوان پیشانی دار کسی که کاری را بشگفتگی از پیش برد و کنایه از دولتمند
پیشانی کشاده کشاده پیشانی که مردم خوش خلق باشد پیش او رنگی ندارد یعنی برابری نمیتواند کرد پیش ایوان صحن خانه پیش باز
استقبال و استقبال کننده و نوعی از جامه پیش بندی تمهید و مقدمه مطلب پیش بین عاقبت اندیش و دانا پیش پا و پیش پا
افتاده بسیار نزدیک و آشکارا پیش پاره نوعی از حلوای بسیار نرم و نازک پیش پیرا آرایش دهنده زمان پیش پیش جنگ کسی که
در جنگ پیش از همه بکارزار در آید و کسی که بی انتظار کومک و اعانت رفقا جنگ کند پیش حرف شخصی که حرف او غالب باشد پیش خانه
رواق که پیشگاه خانه باشد و ایوانی که در مرتبه دوم ساخته باشند پیش خدمت مرادف پیشکار که خدمتگار باشد پیش خرید آنچه به بیع سلم خرید
کنند پیش خوان شخصی باشد که چون کسی در مجلسی وارد شود بیان حسب و نسب او کند تا اهل مجلس در خور آن تعظیم و مراعات کنند پیش خود
بر پا مغرور بر خود چیده و خود سر خودآرا پیش خورد چیزی که ناهار بدان شکنند و طعامی اندک که بر سبیل چاشنی بخورند و بیشکی و سلم فروخته
پیش خیز خادم و شاگرد و نوچه که اول کشتی برخیزد مقابل این پس خیز است و نشید و آهنگ سرود پیش داد عادل اول و اول کسی که تظلم بر
حاکمی کند و حاکمی که اول بغور مظلوم برسد و زری که پیش از کار به مزدور و کارگر دهند و آنرا بتازی تقدمه گویند پیش دار حربه بسیار بزرگ
که به آن خوک و گراز کشند پیش دامن از دامن آنچه پیش باشد و خادم و پیشکار پیش دست نایب و پیشکار و غالب و مددکار و صدر مجلس و
بمعنی نقد نیز پیش دستی سبقت و شتابت نمودن پیش دندان خان آرزو گوید که طعام اندک که بر سبیل چاشنی گیری خورند
و بعضی طعام ناشتا شکن نیز گفته اند و وارسته می نویسد که چیزی که ناهار بدان شکنند پیش رس میوه و گل که پیش همه رسد و رسیدن میوه
بمعنی پخته شدن و رسیدن گل بمعنی آمدن بباغ و پیدا شدن مجاز آن نیز شخصی که پیش از دیگران بمنزل رسد پیش رفت حرف موافق گفته
بعمل آمدن تاثیر ع تاثیر پیش بارد کرا آبرو مریز؛ میرفت پیش حرف تو اکنون نمیرود پیش رو خادم و باصطلاح موسیقیان چیزی که پیش از
خواندن نغمه سرایند پیش رو لشکر صحرا گور خر و آن جانوریست شبیه بخر پیش سلام موقوف کسی است که از خوش خلقی با هم که در
سلام سبقت کند پیش شاخ جامه پیش باز که بیشتر زنان پوشند پیش طاق صحن خانه و دروازه بلند قصر امرا و ملوک و صحن پیش دروازه
پیش فروش منبر مدد و متکبر پیش قبض نوعی از اسلحه معروف و نام فنی است از کشتی پیشکار و پیشکاره خدمتگار و شاگرد و مزدور
و مددکار پیش کش آنکه بعربی نذر خوانند و به مجاز بمعنی موقوف کن و بمعنی خدمتی نیز پی شگون کسی که قدمش یمن داشته باشد
و آنرا خجسته پی نیز گویند پیش کاسه صدر مجلس فرشی که در پیش الکنند فرشی که در پیش ایوان و صدر مجلس اندازند و محراب مسجد و پادشاه و صحن خانه
پیشگاه نشور قیامت پیش کاهی الهام پیشین و وقت پیشین و مرادف پیش کهی که می آید پیش گوی شخصی که در مجلس اکابر صفت
شخصی کند و با ایشان بشناساند و آنرا بعربی معرف خوانند و شخصی که مطالب کسی بسلاطین عرض نماید داد در هندوستان میرعرض گویند

و مرادف پیش خوان نیز **پیش گهی** آنچه بوقت افطار خورند و مرتبهٔ بلند و صدر **پیش مصرع** مصرع اول بیت **پیش نشین** دایه و
ماما چه و بعربی قابله **پیش نماز** ترجمهٔ امام که در خلفا و نماز کنند **پیش نهاد** اراده و منظور خاطر و مقدمه و قضیه **پیشواز**
ترجمهٔ استقبال و جامهٔ مقابل بغل بند که آن مخصوص زنانست **پیشوای فرستادگان** اشاره بجناب سرور عالم صلی الله
علیه و آله و صحبه و سلم **پیشهٔ آتش** کارهای شیطانی **پیشه مرغ** مرغ مردارخوار **پیشیار** مرادف پیشکار و بمعنی پیشاب که بعربی
بول گویند و قاروره بیمار و آن شیشهٔ باشد که بول بیمار در ان کنند **پیش یاره** خوانچه و طبقی که نقلات و گل در ان کنند **پیشین گاه** وقت
نماز ظهر **پیغام بر** مرادف پیام بر **پیغام کاغذی** پیامی که بوسیلهٔ مکتوب ادا کنند مقابل پیغام زبانی **پی غلط** راه غلط و نشان غلط
کردن و در محل فریب دادن نیز استعمال کنند **پیغمبر** مرادف پیام بر **پیکان کمان آفتاب** ستارگان **پیکان متفرقه** پیکانی که
دو شاخه باشد **پیکانه** سم آنچه سمش باندام پیکان باشد **پیکانه گر** آنکه پیکانها سازد و از عالم تیرگر و کمانگر **پیک چرخ** ماه
پیکران درخشش ستارهای آسمانی و صوفیه صورتهای روحانی را گویند **پیکران مانا** عالم برزخ و آن عالمی است درمیان ملک و ملکوت
پیک رایگان ماه که قمر باشد و باد صبا و سوداگر **پیکر پرست** بت پرست **پیکرگاه** و صراحی باشد به هیات گاو **پیک**
فلک ماه که قمر باشد **پیک هوائی** ابر **پیگار پرست** جنگجو و شجاع و دلاور **پیکان متفرقه** پیکانی که آزاد و شاخه ساخته
پی گور بی اضافت بی نشان **پیل آکش** ابر سیاه و نام گلی است از جنس سوسن **پیل افکن** قوی هیکل و اطلاق این بر اسپ نیز
آمده نظامی سه برون اند پیل افکن خویش را ؛ رخ افکنده پیل اندیش را ؛ **پیل امرود** نوعی از امرود **پیل بار** بسیار **پیل باران** باران
بزرگ **پیل بالا** بمعنی بسیار و کنایه از بلند و عظیم جثه **پیل بند** منصوبه است از بازی شطرنج که بدو پیاده و یک پیل بند
شود و دیوار چپ و راست که در قلعه سازند **پیل پا** نام حربه و نوعی از قدح شراب خوری و مرضی که پای آدمی ورم کند و ستونیکه
سقف بران قرار گیرد **پیل پایه** ستونیکه از گچ و سنگ سازند و بالای آن پایهای طاق گذارند **پیل تن** یکی از القاب رستم و ستان
و اسب را نیز گویند **پیلته پیچ** بیای اول معروف و لام موقوف نام فنی از کشتی و چیزیکه مثل فتیله تاب یافته باشد **پیل زور** مردم
قوی و پرزور و نام فنی از کشتی **پیل زهره** دلاور و اطلاق این بر اسپ نیز آمده **پیل کش** نوعی از سلاح جنگ **پیل گوشک**
گل بیاسن **پیل مال** بی اضافت پامال نمودن بسبب انداختن در ته پیل و باضافت مال بسیار یعنی پیل محمول مال از غیاث
پیل مرغ مرغی است که از بالای منقار او پوستی مانند خرطوم فیل آویخته باشد **پیل معلق** و **پیل معلق در هوا** ابر **پیل وار**
بسیار **پیلور** شخصی که دارو و اجناس عطاری و سوزن و ابریشم و مهره و امثال آن بجاها گرداند و فروشد **پیلهٔ فلک**
صحرای فلک **پیل هوائی** ابر سیاه **پیلهور** مرادف پیلور **پیمان شکن** و **پیمان گسل** آنکه بر عهد خود ثابت نباشد.
پیمانه رسم فرستادن چیزی در همسایگان با هم که بهندی بهاجی گویند **پیمانه کش** و **پیمانه گسار** شرابخوار **پیمبر** مخفف و مرادف پیام بر **پینه دوز**
کسی که پارچه بر کفش و جامه و خرقه و امثال آن دوزد **پیوسته ابرو** ضد گشاده ابرو و بیتی که هر دو مصراع آن با هم تعلق داشته باشد **پیوسته گری** پیوند کردن
و موافقت نمودن **پیوستگی مقصد** وصول بمطلب **پیوندگری** مرادف پیوسته گری **بیهٔ صبح** و **بیهٔ گوهر** سفیدی صبح و سفیدی
گوهر **بیهٔ نجم** درتای **قرشت** مشتمل بر سه **موج موج** اول در مصادر مفرده **تابیدن** درخشیدن
و تاب و طاقت آوردن و تافتن و پیچیدن و برافروختن **تابدف** تاب فروغ و چرخ و پیچ که در کمند و طناب و زلف

میباشد و تاب و طاقت و خشم و غضب و حرارت و گرمی و آهن تافته و رنج و مشقت **تاختن** بالجای موقوف دوانیدن و دویدن
و غارت و تاراج کردن و ریختن و بمعنی تافتن یعنی پیچیدن ریسمان و ابریشم و غیر آن **تازدف** ماضی این مصدر که تاخت باشد بمعنی دویدن
و غارت و تاراج کردن بالنقط آوردن و بردن و کردن مستعمل است و **تاز** معشوق و فرومایه و پسر امرد که با فاسقان صحبت دارد **تازیدن**
دویدن و دوانیدن **تازد** **تاسانیدن** گلو افشردن **تافتن** بالفای موقوف گردانیدن و برگشتن و برگردیدن و روگردانیدن
و پیچیدن و تاب دادن رشته و موی و زلف و گیسو و غیره و آزرده و کمدر شدن از کوفت راه و غم و اندوه و سواری و برافروختن و گرم
گردیدن و روشنائی و پرتو انداختن آفتاب و ماه و ستاره و چراغ و آتش و طلوع کردن **تابدف** تافته قماشی است ابریشمی **تاوانیدن**
غلطانیدن **مت** **تباسیدن** بفتح اول مدهوش و بی شعور گردیدن از حرارت و گرما سالم **تبسیدن** بالفتح گرم شدن و تفسیدن **تپسیدن**
بابای فارسی بروزن و معنی تبسیدن **تپیدن** بروزن رسیدن بیقراری و اضطراب نمودن و از جای جستن و لرزیدن و کمین
کردن و گرم شدن **تخشیدن** بروزن بخشیدن بالا نشستن **تخشد** **ترابیدن** بروزن و معنی تراویدن **ترابد** **ترازیدن** بفتح اول
ساختن و آراستن **ترازد** **تراشیدن** بروزن و معنی خراشیدن و هموار کردن و انگیختن و نگاشتن و توقع و طمع داشتن و ساختن و
ایجاد کردن **تراشد** **تراش** طمع و توقع و تراشیده شده و **ترشه** تراشیده شده و آنچه از کش بر آمده باشد و هلال داری از خربزه و هندوانه
تراویدن بروزن دوانیدن ترشح کردن و کم کم چکیدن آب و شراب و روغن و امثال آن از کوزه و سبو و مشک و مانند آن و به
محسوسات عقلیه هم اسناد کنند تا دلالت کند بر کثرت آن غنی گوید ع صفای حسن بتان می تراود از دلها **ترادد** **تراشیدن** بروزن
و معنی تراویدن **ترایه** **ترسانیدن** بالفتح متعدی ترسیدن **ترساند** **ترسیدن** بالفتح بیم و واهمه کردن و آزرده گردیدن بسبب
ظرافت کردن کسی **ترسه** **ترقانیدن** بفتحتین متعدی ترقیدن **ترقاند** **ترقیدن** بفتحتین از هم جدا شدن و چاک گردیدن **ترقد** **ترکانیدن**
بفتحتین متعدی ترکیدن **ترکاند** **ترکیدن** بفتحتین شکستن و شکافتن و شکافته گردیدن و رخنه شدن **ترکد** **ترنجیدن** بضمتین سخت در هم کشیدن
و گرفته شدن و چین بهم رسانیدن و درشت گردیدن و بفتحتین هم آمده **ترنجد** **ترنگانیدن** بفتحتین به عمد آوردن چله کمان وقت تیر
انداختن و آواز کردن پیکان تیر وقت رسیدن بجائی و صدا کردن گرز و شمشیر هنگام خوردن آن بجائی و آواز کردن شمشیر وقت شکستن و
آواز کردن تارها هنگام نواختن ساز و آواز کردن قدح بانگشت زدن و بمعنی انگیز نمودن و جست و خیز کردن **ترنگاند** **تریدن** بروزن
و معنی کشیدن و بیرون آوردن و بضم اول بمعنی رمیدن سالم **تزیدن** بروزن و معنی تریدن سالم **تفتن** بالفتح مخفف تافتن است که
گرم شدن و یکدیگر را گرم گردانیدن باشد سالم **تفسیدن** بروزن فهمیدن گرم شدن **تفسد** **تکانیدن** بروزن رسانیدن افشاندن کردن
دامن و قالی و امثال آن **تکاند** **تنبیدن** بروزن خندیدن لرزیدن و طپیدن و حرکت کردن و خاموش بودن سالم **تنجیدن** بروزن
رنجیدن پیچیدن و در هم افشردن و در هم کشیدن و از پی در آمدن و فراهم نشاندن **تنجد** **تندیدن** بروزن جنبیدن سر بر زدن غنچه و
برگ و شکوفه از درخت و تند شدن و درخشم شدن و اعراض کردن و بمعنی اول بالفتح هم آمده سالم **تنودن** بروزن بنودن تنیدن و
کشیدن و بواو مجهول هم آمده سالم **تنیدن** بروزن رمیدن کشیدن چون کشیدن تار عنکبوت و بافتن و پیدا کردن و گرد چیزی
گردیدن و توجه و التفات نمودن و خاموش بودن و فریب دادن **تند** **توانستن** بضم اول و کسر نون قوت و قدرت و توانائی
داشتن بر کاری و چیزی و **تانستن** مخفف آن است **تواند** **توختن** باواو مجهول بروزن سوختن از اضداد است بمعنی فرو کردن کشیدن

و خواستن و جمع نمودن و اندوختن و حاصل کردن و گذاردن و واپس دادن و جستن بالضم و دوختن توزد **توزیدن** با واو مجهول بروزن شوریدن رمیدن و دور شدن و بیکسو رفتن و شرمنده شدن در حضور خصم تورد **توزیدن** بروزن کوشیدن تاختن و تاراج نمودن و بمعنی توختن توزد **توفیدن** با واو معروف صدا و نداکردن و فریاد و شور و غوغا نمودن و غریدن و غرنبیدن و جنبش و برسم خوردگی خلایق و وحوش را نیز گفته اند که بعربی هزاهز خوانند توفد **تولیدن** با واو مجهول رمیدن و دور شدن و بیکسو رفتن تولد **تیزیدن** تیز زدن و گوز کردن تیزد موج **دوم در مصادر مرکبه تا بخود جنبیدن و تا بر خویش جنبیدن** تا خبردار و آگاه شدن و بخود وا رسیدن یحیی کاشی س بادگیست چون عقد عاشق چو نخل میوه دار ؛ تا بخود جنبد سرش در پیش پا افتاده است ؛ **تاج از سر کسی برداشتن** مرادف کلاه از سر کسی برداشتن که آینده می آید **تا خون همراه بودن و تا قتل همراه بودن و تا کشتن همراه بودن** کمال عداوت و دشمنی داشتن خان آرزو نوشته که در اشعار یحیی کاشی تا مردن همراه و در اشعار بعضی تا جان همراه نیز بهمین معنی دیده شده **تای جوزی بکف داشتن** برسم قلندران و فقرای ایران و توران است که تای جوزی بکف دارند معنت ملاقات اغنیا و اهل دول بگذارند زیرا که دست خالی رفتن پیش دولتمندان یمن ندارد و نظیر این در هندوستان است که براهمه نوفل و نارجیل باغنیای هند میدهند سلیم س برد بار که قدر تو چون درویشان ؛ تای جوزی بکف دست فلک از جوزاست ؛ **تباه شدن کشتی** بساحل مقصود نرسیدن کشتی **تب بردن** دور کردن تب **تب بستن** دور کردن تب بدون دوا خواه بافسون خواه بحیله دیگر **تب در استخوان کسی افکندن** مدقوق گردانیدن وی را **تب ریختن** بیرون رفتن تب ظهوری س اگر کرده شان شود بیشه کرد ؛ تب از پیکر شیر ریزد چو گرد ؛ **تب شکستن** دور کردن تب **تحویل کردن چیزی** معروف و نیز اظهار کردن چیزی تاثیر س ناز تحویل کند آنکه بعاشق شب و روز ؛ چه حسابست که هرگز نگرفتش بحساب ؛ **تخت زدن و تخت کشیدن و تخت نهادن** تخت گستردن **تخته بند کردن دکان و تخته بند گذاشتن دکان** بند کردن دکان شوکت س ز چین زلف او صد کاروان مشک می آید ؛ کند ای زلف خوبان تخته بند از شانه دکان را ؛ و تخته بند شدن دکان لازم آنست ف دکان بضم دال و تشدید کاف و تخفیف آن هر دو صحیح است و دوکان بزیادت واو نوشتن و خواندن هر دو خطاست **تخته برداشتن از دکان** واکردن دکان **تخته بر سر کسی شکستن** خراب و رسوا کردن آنرا **تخته زدن** پنبه را حلاجی کردن و رسم ترسایان است که متکلم سحر در پرستش خود تخته بر تخته میزنند **تخته زدن دکان** بند کردن دکان **تخته شدن یاقوت** مسطح شدن آن **تخته شلنگ زدن** بی اضافت مقرر کشتی گیرانست که هفت هشت تخته بدیوار قایم کرده و نگهبان بسته بوضع معهود بران شلنگ زنند و شلنگ بفتحتین بمعنی جستن و پا افشاندن شاطران و کشتی گیرانست بر نهجی که پاشنه پای ایشان بسرین ایشان میرسد میر نجات س دل گرم طپیدن شده در سینه تنگ ؛ میزند آن بت طناز مگر تخته شلنگ ؛ **تخته کردن دکان** بند کردن دکان و تخته شدن دکان لازم آن است **تخم بازی کردن** روز نوروز و عید به بیضهای رنگین بازی کردن **تخم چیزی برافتادن** نابود و معدوم شدن آن بحیثیتی که نام و نشان ازو نماند **تدبیر کسی کردن** فعل شنیع یعنی لواطت نمودن **تدویر خوردن** چرخ زدن **تر آمدن** تنگ آمدن **ترازو برافراختن** ترازو نصب کردن **ترازو بر زمین زدن** ابرام و مناحت طلب شدن سلیم س بمدور لو فلک خود فروشی چند زند ؛ زهره و ماه عبث بر زمین ترازو را ؛ **ترازو روان**

کردن ترازو نصب کردن **ترازو زدن** رسمی است در ولایت که چون روستائی در بازار آید از روی تمسخر و استهزا بازاریان اکثر عقب او ترازوی کهنه و برنج باشد زنند تا آوازی برآید و مردم ازو مطلع گشته استهزا کنند سالک قزوینی س در پی عقل جنون کرم ترازو زده است ؛ شهر دیوانه کند مردم صحرائی را ؛ **ترازو شدن** برابر شدن و دشمن در قوت و عبارت است از یکسر تیر بیرون رفتن از چیزی و بهمین معنی شهرت دارد و برین قیاس ترازو شدن مژگان و شاخ و مانند آن و ترازو کردن متعدی اوست **ترازو نهادن** ترازو نصب کردن **تراش زدن** تراشیدن و ستردن موی عبدالرزاق فیاض س خط ازوی تراش و جهان در ندامت است ؛ مصحف سپید گشت نشان قیامت است ؛ **تراش کردن** عبارت از آن است که مانند چیزی که خواسته باشند بسازند و آن چیز که ساخته شود بعینه مانند منقول عنه گردد **تراشیدن خط** تراشیدن موی نودمیده رخساره **ترانه شدن** مرادف افسانه شدن که شهرت گرفتن است **تراویدن سخن از خامه** نقش حروف که از جنبش قلم پیدا شود **ترب کندن** بالضم جماع کردن **ترسیدن چشم** نفرت کردن چشم از دیدن چیزی و ترسیدن چشم متعدی اوست **ترشیدن در بر کشتن** منفعل شدن و آزرده گردیدن بسبب ظرافت کردن کسی **ترک دادن و ترک گرفتن و ترک گفتن** ترک کردن **تر کردن زبان** سخت درشت گفتن و لقمه در دهان گذاشتن **ترکی تمام شدن** غرور کسی باخر رسیدن و ظاهر گشتن عجز **ترکی کردن** ظلم و استشکر کردن و نافرمانی نمودن **ترنج و نارنج در سمور پنهان شدن** نهایت خوبی سمور است که ترنج و نارنج در تنه او پنهان شود اشرف س سمور خط نگینش چنان خوش تنه افتاده ؛ که میکند ترنج غبغب او در میانش گم ؛ تنه مژه سمور را گویند و سمور جانوریست که عرب او شنج خوانند **ترنج زدن عروس** خان آرزو میگوید که رسمی است در ولایت که چون داماد عروس را بخانه خواهد بیارد بر سر دروازه داماد بر عروس و عروس بر داماد ترنج میزند فغانی س نشان سنگ ستم سازدش محرم راز ؛ عروس هر کسی را که زد بهر ترنج ؛ و آرسته می نویسد که ترنج زدن و ترنج طلا زدن آنست که در قدیم الایام رسم بود که دختر پادشاهی چون بسن تمیز میرسید بر لب بامی بر می آمد و پادشاهزاده ها که از اطراف بخواستگاری می آمدند پای دیوار حلقه می نشستند هر کرا خوش میکرد ترنج طلا از بالای بام بر سرش میزد و بهمان جوان عقد او می بستند تاثیر س ای آفتاب دم شب وصل از دو فا مزن ؛ زنهار این ترنج طلا را بما مزن ؛ **تریاک بریدن** گذاشتن تریاک **تریاک خوردن** در هلاک خود کوشیدن **تریاکی چیزی شدن و تریاکی چیزی کردن** ما لوف و معتاد چیزی شدن و کردن **تری کردن** ظرافت کردن **تسلیم کردن** گردن نهادن و سلام کردن **تشت از بام افتادن** رسوا شدن و بر ملا شدن راز ف طشت به طای حطی بجای تشت به تای قرشت معرب آن است **تشت از بام افکندن** فاش کردن راز **تشت زدن و تشت کوفتن** کوفتن مس و جز آن هنگام گرفتن ماه و آفتاب و این رسم ولایت است زلالی س میزنم بر سینه می گویم که آه ؛ تشت می کوبم که بگرفته است ماه ؛ **تشت و آب خواستن** فراغت یافتن و از سفر باز آمدن و یا از گرد راه شستن **تشریف آوردن و تشریف دادن و تشریف فرمودن** بمعنی منقلعه آمدن رسم مشهور دوم سلمان ساوجی س بباید منتی بر ما نهادن ؛ بسوی کاخ ما تشریف دادن ؛ و تشریف دادن بمعنی خلعت دادن هم آمده **تشنه بچیزی بودن و تشنه چیزی بودن** آرزومند چیزی بودن **تشنه خون کسی شدن** اراده قتل کسی داشتن **تصنیف نهادن** پنهان کردن **تقاضا شدن** احتیاج غایط شدن و این اصطلاح اطباست **تقریر کردن** بیان کردن سخنی که از آن تغلب و تصرف دیوانی ظاهر گردد **تقصیر آمدن و تقصیر رفتن** تقصیر و گناه بوقوع آمدن وحشی س بی لطفی بحال تو دیدم که سوختم ؛ وحشی بگو که از تو چه تقصیر آمده است ؛ **تک تک پا رفتن** با ضافت رسانیدن آواز پا تاثیر س سر و علم گشته که از شوخی

خرام؛ با او قد تو کمتر تنگ پایی رفته است؛ **تکلف کردن** مشهور و نیز دادن چیزی بشخصی **تکیه خوردن** بالش خوردن کلیم ؎ زبسکه شیشه
رطوبت پذیر شد ز هوا؛ اگر ز باده خورد تکیه افتد از اندام؛ **تلخ داشتن** بکدر داشتن **تلخ ساختن** معروف و بیمزه کردن **تلخ شدن خواب**
و تلخ شدن زندگانی و تلخ شدن زندگی و تلخ شدن شراب و تلخ شدن عیش و مانند آن ناخوش و بیمزه شدن اینها **تلخ کردن خواب و تلخ**
کردن زندگانی و تلخ کردن زندگی و تلخ کردن شراب و تلخ کردن عیش و مانند آن ناخوش و بیمزه کردن اینها **تلخ کردن روی** بید ماغ شدن
و ترش کردن روی **تلخ گفتن** دشنام دادن و سرزنش کردن **تمام شدن** با تمام رسیدن کاری و مردن و فوت شدن **تمغا زدن** در یدن کوشه فرد و این
اصطلاح اهل دفاتر ایران است تاثیر ؎ تاثیر مکو از نظر افتاده یارم؛ تمغا بزند ناظر شه باطله بسیار؛ **تمغا کردن** مکرر بستن مضمون خود و اگر از
غیری بود دزدی یا ابتذال است اشرف ؎ هیچ فرقی در میان رخش و کلکون تو نیست؛ این همان مضمون بود گویا که تمغا کرده اند؛ **تمکین دادن و**
تمکین کردن قهر و وقع نمودن **تمنا در دل شکستن** قطع هوا و هوس کردن **تنخواه گرفتن** معروف و باصطلاح لوطیان اغلام کردن **تن**
دادن بچیزی و تن در دادن بچیزی راضی شدن و قبول کردن آن **تن در گمان دادن** احاطه گمان کردن و محیط ظن شدن و صاحب ظن و گمان گردیدن
تند کردن سواد کتاب مطالعه خوب کردن و ملکه خواندن بهم رسانیدن **تن زدن** خاموش بودن و صبر و تحمل کردن و آسودن **تن کشیدن بچیزی**
خویش را بوی رسانیدن **تنگ بودن فضای گفتگو و تنگ بودن میدان گفتگو** مجال سخن نبودن **تن گرفتن در چیزی** پوشیدن تن در چیزی
و تن خزیدن در چیزی لازم آنست **تنگ شدن دستگاه و تنگ شدن متاع** و مانند آن دشوار یاب شدن اینها
تنگ گرفتن تنگ کردن و تنگ بودن **تن نهادن بر چیزی** مرادف تن دادن بچیزی **تنور انبان خود گرم داشتن** به
بی نیازی روزگار بسر بردن **تنوره زدن** هوا گرفتن دیو و این اصطلاح از ترجمه بهار بهارت معلوم شد و صفاهانی میگفت که آواز خیشوم است
که دیو در وقت هوا گرفتن بر کشد و تنوره بمعنی چرخ زدن و گرد گشتن و حلقه زدن است سلیم ؎ بسوی آسمان از شهر و پور ما بسان دیو
زد آتش تنوره؛ از مصطلحات **تنه شدن** بفتحتین قبول کردن و راضی شدن **توبه دادن** امر کردن بتوبه ای بترک کارهای بد حکم کردن **توبه**
شکستن خلاف عهد کردن و رجوع کردن بگناه **توبه فرمودن** مرادف توبه دادن **توبه کردن** باز ماندن از کارهای بد **توبه**
گسستن مرادف توبه شکستن **توبه گفتن** مرادف توبه کردن **توتیائی کردن** کار سرمه کردن یعنی چشم را جلا دادن **توشه برداشتن**
مسافر شدن **توقع داشتن و توقع کردن** امیدوار بودن **ته داشتن** دقیق و غامض بودن ع زحرف من مکذر سرسری که دارد ته
و بمعنی دو زانو نشستن کمال خجندی ؎ بجبین زلف سیه حیثیت آهوی چین است؛ که بر کنار گل و سبزه هر دو ته دارد؛ **ته کردن زانو**
بادب نشستن چنانکه در نماز **تهمت انداختن و تهمت بستن و تهمت برداشتن و تهمت زدن و تهمت**
کشیدن و تهمت نهادن تهمت کردن **تهی رفتن** براهی کردن و تنها رفتن و سفر بی منفعت کردن و دست خالی و مفلس و
بیخبر رفتن بجائی **تهی ماندن از چیزی** محروم ماندن از آن **تیر افکندن و تیر انداختن** معروف و دعای بد کردن و طعنه زدن
و تیر افتادن لازم آن است **تیر به تاریکی افکندن و تیر به تاریکی انداختن و تیر به تاریکی زدن** تصور بلا تصدیق نمودن یعنی
کار به گمان و پندار کردن **تیر بر کمان نهادن** مهیا کردن تیر برای انداختن بر کسی **تیر بخشی دادن** سلاطین چون کسی را امان
دهند و خواهند که مزاحمتی از لشکریان باو نرسد تیری که نام پادشاه بران منقوش باشد از جعبهٔ خاص باو دهند و این نشان امان باشد
و آن را تیر امان گویند مسیحی ؎ چو مژگانش بقتل عام شاد است؛ از آن تیر امان کس را نداده است؛ و چون سلاطین خواهند که شهری

را غارت کنند نشان حکم تیر بسردار فوج دهند شاپور ؎ چشم او در ملک جانها حاکم فرمانرواست؛ قتل عام شهر را تیری ز مژگان میدهد
تیر بر کش زدن انداختن تیر تا بحدیکه معهود استادان این فن است و ما فوق آن متصور نباشد **تیر تراز و شدن** کناره شدن تیر **تیر خوردن**
خسته شدن بزخم تیر **تیر خوردن بر چیزی** رسیدن تیر بر چیزی **تیر نشاندن بر چیزی** و در چیزی متعدی آنست **تیر در کمان راندن**
و تیر در کمان شکستن و تیر در کمان کشیدن و تیر در کمان گرفتن و تیر در کمان نهادن مهیا کردن تیر برای انداختن بر کسی
تیر ریختن تیراندازی کردن و این لازم و متعدی هر دو آمده **تیر زدن** تیراندازی کردن **تیر زده شدن بر چیزی** رسیدن تیر بر چیزی
تیرک زدن خون جاری شدن خون از زخم تیر **تیر گشادن** تیراندازی کردن **تیر کشیدن** تیراندازی کردن و خسته شدن بزخم تیر
و بمعنی درد کردن عموماً اسیر ؎ خونم بجوش آمده تیغ نگاه کو؛ مو تیر میکشد به تنم صیدگاه کو؛ **تیر کشیدن زخم** بشدت درد کردن
جراحت **تیر گردانی کردن** آنست که چون چیزی کم شود آسیای حصار بر دور پیاله نویسند و تیری گذاشته افسونی خوانند تیر خود بخود
در حرکت آید و چرخ زده بنام دزد و ا ایستد راضی ؎ از تو تا شد بزم روشن خویش را گم کرده است؛ تیر گردانی کند چون شعلهٔ جواله شمع
تیره شدن آب اختران رفتن آب و طراوت و روشنی اختران **تیره شدن از چیزی** ناخوش و درهم شدن از آن **تیره**
کردن ناخوش و درهم کردن **تیز دادن** با یای معروف گوز کردن **تیز کردن کسی را** با یای مجهول گرم کردن و برانگیختن کسی را **تیز**
گردیدن با یای مجهول خشمگین و قهرآلود شدن **تیشه بر پای خود خوردن و تیشه بر پای خود زدن** برهم زدن و ضایع کردن کار و
بار خود و از تردد باز ماندن **تیشه بسوی خود زدن** حریص و طامع بودن **تیشهٔ فرهاد تیز کردن** شروع در عشق و عاشقی نمودن و فرهاد
را عشق آموختن **تیغ بالا بردن** مهیا شدن برای جنگ **تیغ بخاک کردن** ترک فتنه و خونریزی کردن و ماخذ آن رسم
شکاریانست که بعد صید هزار جاندار تیغ بخاک کنند و از شکار دست بردارند طالب آملی ؎ مقرر است که بعد از هزار صید
کنند؛ بلی شکار ستانان بخاک پنهان تیغ؛ برین قیاس همانا شکاری مژه اش؛ بخاک کرده بود هر قدم هزاران تیغ؛ **تیغ بخود نهادن**
برامر ناگوار تحمل کردن و از سر چیزیکه نتوان گذشت گذشتن **تیغ بلند کردن** مهیا شدن برای جنگ **تیغ خوابانیدن** تیغ زدن **تیغ**
بر سر بردن قصد حرب و نزاع کردن **تیغ بگردن کردن** چیزی به جبر و تعدی گرفتن صایب ؎ بیستون تیغ بگردن کند استغنایش؛
چین جوهر چو بابرو فکند تیشهٔ ما؛ **تیغ در خون کسی کشیدن** آلوده بخون کردن تیغ **تیغ دودسته زدن و تیغ دودستی**
زدن کمال اهتمام در تیغ زدن کردن و چیزی بسیار از مردم گرفتن و شمشیر در ساز کار فرمودن **تیغ شدن** رو برو شدن و مقابله کردن **تیغ**
کشیدن آفتاب برآمدن آفتاب **تیغ کشیدن بینی** حالتی است که در وقت نزع رو دهد و آن کشیده شدن بینی است در آن حالت
تیغ کندن از نیام برکشیدن شمشیر **تیغ و ترنج بمیان آوردن** امتحان نمودن ماخذ آن تیغ و ترنج زلیخا است که در امتحان حسن یوسف
علیه السلام بدست زنان مصر داده بود **موج سیم** در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها **تاب خانه**
خانه که دران بخار و تنور باشد و خانه که زمین آن را مانند زمین حمام مجوف کرده باشند و آتش دران افروزند تا گرم شود و خانه که دیوار و در و پنجرهٔ آن
را از آئینه کرده باشند و گرمابه نیز **تابدار** قماشی است که نخ را تاب داده بافند و آن دیرمدار بود **تابدان** طاقچهٔ بزرگ و گلخن حمام و کورهٔ مسگری
و آهنگری و امثال آن **تاب زخمه دار** لوطیان گویند که فلان امرد تاب زخمه دارد یعنی تاب حرکات جماع دارد و زخمه بمعنی حرکات جماع است
تابه بریان گوشت پخته که در میان تابه با روغن برشته کرده سیر و سرکه بران زده باشند **تابهٔ زر آفتاب** **تابه ماهی** بطریق اضافت

باسی که بعد از پختن و سده و غن بریان کنند تا به منقل نهند بلکه نقلهبران بریان کنند مثل بادام و پسته تاج بریعم چیزیست که از ان نیک ده
بر طعام معلوم میشود تاج پوشش کرباسی است که برروی تاج کنند یعنی غاشیه تاج تاج تاش بسکون جیم خداوند تاج تاج خروس
گوشت پاره سرخی که بر سر خروس میباشد و نام گلی که بهندی کلغه گویند تاجدار پادشاه و محافظت کننده تاج تاج دیک مرادف
تاج خروس تاج رسل اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم تاج سعدان کوکب زحل تاج سلیمان عبارت از پر هدهد که
بصورت تاج بر سر هدهد باشد تاج شمع شعله شمع تاج فیروزه آسمان تاج کیخسرو تاج کیخسر و آفتاب تاج گردون آفتاب تاج گل و
تاج لاله و تاج نرگس عبارت از ذات گل و لاله و نرگس تاجور پادشاه تاج هدهد مرادف تاج سلیمان تا دم دارد یعنی تا جان دارد
تاراج کر عبارت از تاراجگر تا بیجان تارناز ک پرضعیف تاب نیافته تار تار ذره ذره و ریزه ریزه و پاره پاره تار تن عبارت از تننده تار است
و آن سه چیز باشد اول جولاهه دوم کرم ابریشم سیم عنکبوت تار میغ بی اضافت بخاریکه در ایام زمستان برروی هوا پیدا آید و مانند دود
اطراف را تیره سازد تار و پود طول و عرض جامه که بهندی تانا بانا گویند تار و تور بروزن مار و مور بسیار تیره و تاریک و بمعنی ریزریزه
و ذره ذره نیز تار و مار زیر و زبر و بسیار پریشان و ناچیز و نابود کردیده تاریک دان جای تاریک ف از اینجا مستفاد
میشود که لفظ دان اعم است بمعنی جای نه حرف تاز باز معلم و غلام باره تازه دماغی دانائی و خوشحالی تازه سکه زریکه بتازگی سکه
زده باشد و در هندوستان آنرا حالی گویند تازه گو شاعر نو مشق تاسه اسه اضطراب تلواسه تاشاه رگ دارد یعنی تا جان دارد و تا
نفس باشد مرادف آنست تافته جگر عاشق و کسی که علت دق داشته باشد تال و مال مرادف تار و مار تانه بس دیر و تانه بس روزگار
و تانه بس مدت بنون نفی زمان قلیل و ایام معدود تانی تنه کلماتی که برای استقامت وزن نغمات در وقت خوانند کی ابتدا آن کنند
میرهمام س دانستن معرفت بتانی تنه نیست اثبات ظهور ذات را بینه نیست تا وانا و قدرت و قوت تای تشریف
یک خلعت ف لفظ تای و ته موضوع است برای عدد چنانکه یک تای پیرهن و دو ته قبا و یک تا پیراهن کسی است که یک پیراهن در بر داشته
باشد تب استخوانی تب دق تباشیر صبح سفیدی اول صبح تب افروز کسی که تب داشته باشد تب بندی تبی که هر روز عارض شود
و مفارقت نکند تبت وارکون و تبت وارون آیه کریمه تبت یدا ابی لهب از بهر دفع بلا وارون خوانند صایب س بیطاقتی
مکن که بلای سیاه خط از صد هزار تبت وارون نمیرود تبخاله آبلهای خرد که از گرمی تب بر اطراف لب پدید آید و بلفظ افتادن و دمیدن
و زدن مستعمل و بدون ها نیز آمده تبرخون بی اضافت عناب و چوب سرخ رنگ و سرخ بید و چوب بقم تبرزد نبات و قند و نمک سفید
را گویند بجهت آنکه سخت است و احتیاج بشکستن دارد و نوعی از انگور که دانه آن هم بسیار سخت است و صمغی که بعربی صبر خوانند تبرزین بی
اضافت نوعی از تبر که در پهلوی زین اسپ بندند و نمک سفید بلوری تبرزده کسی که تب داغته باشد تب سوخته تبی که از احتراق اخلاط
عارض شود تبسم برق درخشیدن برق تبسم مینا ریخته شدن شراب از مینا در جام تبین کوز بفتحتین و نون و کاف تازی و واو مجهول
و نای معجمه احمق و بیخبر نوقی س تبین کوزی بود زال زمانه که دایم میکند نازخوانه تتق سپهر کون چادر و پرده نیلگون و پیاله گبو
که از مینا سازند تتق نیلی آسمان و ابر سیاه تجربه کار کارآزموده تحت الحنک معمول زهاد است که در اثنای عمامه پیچیدن یک
پیچ از تحت حنک گذرانیده بر سر پیچیده و حنک بتحریک زیر زنخ تحت الشعاع دو روز یا سه روز که در آخر هر ماه جرم قمر
از نهایت باریکی بزیر شعاع شمس از نظر معدوم میگردد تحت القهوه طعامی که پیش از قهوه خوردن خورند از عالم ناشتاشکنی

خوردن طعام مذکور را نیز گویند چنانچه شاه تخت القهوه کرده اید تحویلدار آنکه چیزی تحویل او کنند تخت آبنوسی شب تخت ابدز
شیر نام نوائی از موسیقی تخت ترپاک عروج نشا تریاک تخت حیران و تخت داود نام دو کوه حوالی تغت که جائیست نزدیک
یزد تخت خورشید بر سر ضرغام بودن آفتاب در برج اسد تخت دولر جامه سیاه و سفید جامه خواب تخت روان
آسمان و تخت سلیمان علیه السلام و اسپ و چهار ستاره نعش تخت رونده آسمان و تخت سلیمان علیه السلام و اسپ و شتر
تخت سراج بفتح سین نقطه نام مدرسه شیخ ابواسحاق کازرونی گویند شیخ در ان مدرسه چراغی بدست خود روشن کرده اند اکنون
از چهار صد سال زیاده باشد که آن چراغ همچنان افروخته است از بهان آنجا ست که گفته اند ع چراغ مقبلان هرگز نمیرد تخت
طاقدیس و تخت طاقدیسی تخت خسرو پرویز که بصور بروج و کواکب منقش بود و نام لحن پنجم از سی لحن باربد و نام نوائیست از
موسیقی تخت عاج روز و سرین تخت فیروزه آسمان و تخت کیخسرو تخت کاه نام قهوه خانه ایست واقعه صفاهان تخت کیر
پادشاه تخت مهتابی چوتره که برای سیر مهتاب سازند و تنها مهتابی نیز گویند تخت میل تخته که محاسبان خاک بران ریخته
بمیل آهنی یا چوبی حساب بران نویسند تخت نشینان خاک پادشاهان و درویشان و ارواح و اهل سلوک و ساکنان زمین
تخته آسیا چوبی که آهن کاو را بران نصب کنند بجهت شیار کردن زمین تخته استرشن بضم همزه و سکون سین مهمله و ضم مثناة فوقانی
و فتح رای مهمله و شین منقوطه زده چوبی که کاو آهن را بدان محکم کنند برای زمین شیار کردن تخته اول لوح محفوظ و تخته اطفال که در آن
الف با تا نویسند تخته بند پارچه که بر دست شکسته بر تختها بجیند و محبوس و کنایه از آنست که سراپای عاصی در تخته کشند و عبیر و
قید تخته پوست مرادف پوست تخته که گذشت تخته تعلیم لوحی که بران اطفال مشق کنند تخته جوهری رنگ سبز و کبود
و کنایه از نگار رنگ سبز تخته حمام سنگی که در حمام برای ادای نماز گذارند تخته خاک زمین و قالب انسان تخته رقوم تخته رمال
و منجم تخته زرنیخ انگشت و زغال افروخته تخته سالخورد حکایات گذشته تخته شلنگ و زرش کشتی گیر انست که هفت هشت
تخته بدیوار قایم کرده و زنگها بسته بوضع معهود بران شلنگ زنند تخته عاج مرادف تخت عاج تخته قیمه بقاف مکسور بیار سید
تخته که بران گوشت قیمه کنند پس آنچه بعضی قیمه بفتح قاف خوانند درست نباشد وحید س دلم دایم از وی سراسیمه است از و
سینه ام تخته قیمه است تخته کلاه کلاه چوبینی که زنگها بدان بندند و بر سر مجرمان گذارند و رسوا کنند تخته کردن مرکب تخته کردن که
عنان را برابر نشاید تخته گوی چوگان که سر آن مانند چمچه باشد و بدان گو بازی کنند تخته محاسبان زمین تخته محاسبان شود یعنی
خاک بر سر افتد و گرد آلود شود تخته مینا آسمان تخته نرد تخته که بران بازی نرد بازند تخته نرد آبنوسی فلک البروج تخم بازی روز
نوروز و روز عید به بیضهای رنگین بازی کردن تخم جهود پراگنده و پریشان تخم حرام حرام زاده و ولد الزنا تخم دان جائیکه نهالان
در انجا کارند و بعد از ان از انجا برکنده بجای دیگر نشانند تخم ریز زراعت کننده و محل زراعت و خاکینه و قیمه که در وقت بریان کردن
تخم مرغ بران ریزند تخم مرغ بیضه مرغ تخمه فروش کسی که حبوب برشته فروشد تدبیر شناس مردم عاقل و حکیم و دانا تذرو زرنیخ مرادف
تخته زرنیخ تذرو زرین پر آفتاب ترازوی آهنین دوش ترازوئی که دسته او آهنین باشد ترازوی انجم اسطرلاب ترازوی
پولاد سنجان نیزه و سنان مبارزان ترازوی چرخ برج میزان ترازوی زر آفتاب ترازوی سنگ زن ترازوئی که
یک پله آن زیاده باشد و دیگر کم ترازوی عدل ترازوئی که سنجیدن در هر دو پله آن کمی و بیشی نباشد ترازوی فلک برج میزان

ترازوی قلب ترازوئی که یک طرفش کم بود و طرف دیگر زیاده ترازوی نظم علم عروض که از آن قدر بیان معلوم می‌شود
ترانه‌های خرکی ترانه‌های عمده و ترانه‌هائی که پادشاهی یا امیری تصنیف کرده باشد ترت و مرت تاخت و تاراج و زیر و زبر و
پریشان و از هم افتاده و زبان رفته ترجیع بند چند غزل متفق الوزن مختلف القوافی است که در آخر هر یک فردی ذو القافیه که بحسب
معنی با بیت سابق مناسبتی دارد مکرر آرند ترخند خنده شادی و خنده از بهر تخجیل غیر نیز تردامن فاسق و بدکار و عاصی معیوب
تردامنی گناهکاری تردست مردم چلد و چست و چالاک و کامل هنر تردستی چلدی و چابکی تردماغ تازه دماغ و سرخوش و
نیم مست و تردماغی حالت عقل و شعور و بمعنی فرحت و سرور و مستی معتدل و بمعنی تازگی نیز آمده ترزبان زبان آور و شخصی که گرم گفتگو شود و تنها
تر و تازه گوید و بمعنی ترجمان که لغتی را از زبانی بزبان دیگر تعبیر کند ترزبانی خوش بیانی ترش رخسار و ترشرو و ناخوش و بیدماغ ترش شیرین
موقوف می‌خوش ترصدا کسی که صدا و نغمه سیراب داشته باشد ترفروش کسی که بظاهر خود را خوب وانماید و در باطن بد باشد ترکاری
ازدیاد و ترتیب ترک اشقر کوکب مریخ ترکان چرخ سبعه سیاره ترکتاز و ترکتازی تاخت آوردن بشتاب بر سبیل تاراج
و جولان کردن و این با لفظ آوردن و برداشتن و زدن و کردن مستعمل است ترک جوش بالضم گوشت نیم پخته غیر مهرا که معمول ترکان است
ترک چرخ مریخ ترک چین آفتاب ترک حصاری ماه و آفتاب ترک خرگاهی معشوق ترک روستایان سیر یا در پیاز
ترک سلطان شکوه آفتاب ترکش مخفف تیرکش که تیردان باشد ترکش جوزا ستاره‌های برج جوزا که بصورت ترکش واقع شده‌اند
و تارهای رودی ساز ترکش سهم الغیب بلاهای ناگهانی ترک فلک کوکب مریخ و آفتاب ترک گردون کوکب مریخ ترک معربد
کوکب مریخ ترک نیم روز آفتاب ترکیب بند مثل ترجیع بند است و فرق همین است که هر فردی ذو القافیه که در ترکیب بند
بعد غزل می‌آید جداگانه می‌باشد ترنج زر و ترنج طلا آفتاب ترنج کتاب صورت ترنج که بر محتوای جلد کتاب از قالب زنند ترنج منبر نگلی که
بر منبر بصورت ترنج سازند ترنج مهرگان آفتاب ترنم مرادف ترصدا ترنفسی مرادف ترزبانی ترنکا ترنک صدای انداختن تیر و پی
و آواز چله کمان و تارهای ساز ترنم فشان بسیار سراینده ترنم گری سرود کردن ترنواز مطرب تردست ترنوازی خوش خوانی
و مجاز خوش زبانی تر و خشک با نان خورش و بعبارت خورش و اندک و بسیار تره در کوره بریان است در جائی که چیز خوردنی
یافت نشود هر طعام سهل حکم بریان دارد چون تره که صورت بره پیدا کند تریاق پارسی پازهر تریاق ترکی مومیائی و آن انسانی
و کانی هر دو می‌باشد تریاق روستائی سیر یا در پیاز تریاک اکبر آن پازهر که معشوق به عاشق دهد تزریق بیان کاذب
و دروغ گو تسبیح چشم بلبل تسبیح کربلائی که در دانه‌های او خالهای غیر رنگ دانه باشد مانند چشم بلبل که نوعی از قماش الوان است
تسبیح سال رشته سالگره تسبیح شمار موقوف زاهد تسمه بازی نوعی از قمار که مردم بسیار در آن فریب خورند ظاهرا دوال بازی
نیز همان است و بمعنی دغل و دغا بازی تس نفسی هرزه گوئی و تس بالفتح کوز بی صدا مقابل ضراط و بمعنی آب دهان نیز تشت آتش
آفتاب تشت آتش بر سر دارد برای عذر میخواهد چه در زمان قدیم هر کس که از وجرمی صادر می‌شد تشت پر از آتش بر سر گرفته می‌ایستاد
و این علامت عجز و انکسار است تشت بلند آسمان و آفتاب تشت خانه بی اضافت جامه خواب از توشک و لحاف
و نهالی و امثال آن و توشک خانه و آن خانه که رخت خواب در آن نهند و خانه که تشت و آفتابه در آن گذارند و آب خانه که
عربان مبرز گویند تشت خوان خوانی که بجهت نان و طعام گذارند تشت دار آفتابه‌چی که تشت و آفتابه را نگاه دارد و

پاکیزه سازد تشت زر و تشت زرین آفتاب تشت سیمین ماه تشت شمع لگن که شمع در آن نهند تشتگی دار مرادف
تشت دار و تشتکی رکابی‌ها گویند تشت و خایه نوعی از بازی که بیضه را خالی کرده از شبنم پر سازند و در آن محکم ساخته در هوای
گرم در تشت مسی گذارند چون تشت گرم شود بیضه بجانب هوا پران گردد و کنایه از زمین و آسمان چه زمین در میان آسمان است و
نام طلسمی و علم نجوم را نیز علم تشت و خایه گویند تشنه جگر و تشنه دل اشتیاق تصویر سایه دار تصویر بتان که از سنگ و
آهن و امثال آن سازند و سایه آنها افتد بخلاف تصویر رنگ تصویر کش و تصویر گر مصور تصویر مستقبل دو چشمی تصویر
نیم رخ تصویر یک چشمی تعدیل ارکان آهستگی است و درست ادا کردن رکوع و سجود تعزیت خانه ماتم خانه تعلیم گر
معلم و آموزکار تعویذ آسمان برج جوزا تعویذ سیمین ستاره تغییر بالش گردانیدن بالین از طرفی بطرفی تفته جگر عاشق و
مدقوق تفته دل تنگدل و غمناک تفرق اتصال اصطلاح اطبا بمعنی زخم و جراحت تفسیده جگر عاشق و مدقوق تفته
زن بروزن و معنی طعنه زن تقطیع لباس پیرایش و آرایش لباس تقویم پارین بیکار و بی اعتبار تقویم شمسی تقویمی که کیفیات شهور
شمسی در آن نویسند و تقویم قمری مقابل آنست تکاپوی آمد شد از روی تعجیل و جست و جوی بسیار و نزد بعضی تردد بغایت
تکاور حیوانات رونده و دونده عموما و اسپ و شتر خصوصا تکاور ابلق دنیا و روزگار باعتبار شب و روز تکت بند بالفتح
سنگ کوچکی که بر سر کمربند وصل سازند و بدان کمر را محکم بندند تکتاز تاختن و دویدن جست و جو کردن تکتک بالفتح
هر دو فوقانی و هر دو کاف تازی آواز پا بوقت دویدن تکلتو بفتح کاف تازی و سکون لام و فوقانی بواو رسیده نمدزین و
به مجاز موی رئیس که داخل سبل کرده دراز سازند تک و تاز و تک و تا مرادف تکتاز تکیه جای و تکیه گاه مسند و به مجاز
پشت و پناه تلخ ابرو و تلخ جبین ترشرو و بیدماغ تلخ جوان زهر قاتل و موت و فوت تلخ حرفان کافر نعمتان تلخ خوان
زهره که متصل جگر باشد تلخ رو ترشرو و بیدماغ تلخ عیش کسی که آزاری و مکروهی از حوادث روزگار باو رسیده باشد تلخ کام مقابل
شیرین کام تلخ مهره بخت تلخ و ترش محنت و مشقت دنیا تل زرنیخ آتش و انگشت دان تماشاخانه و تماشاگده و تماشاگاه
بمعنی تماشادار و جای لایق دیدن است تماشا کرینده تمام اجزا کامل و بی قصور تمام رس مقابل نارس تمام عیار کامل و بی
قصور تمثال گر صورتگر و نقاش تمغاچی ضابط تمغا و تمغا اول باج دوم مهر که بعد ضبط باج بر اجناس تجار زنند سیم فرمان سلطانی
چهارم داغیکه برای نشان بر کفل حیوانات سوزند تن بجسم کمر بستن شاعر مضمون خود را تن آسانی و تن آسانی راحت و آرام و
مشهور دوم ثانی تکلو است ه در بهشت نوبهاران آرزوی دل غم است * دوزخ است آنجا که میباشد تن آسائی در او * قافیه غزل
شکیبائی و رهائی است از مصطلحات بنده راقم میگویم که قافیه رهائی درین بحر بالتزام ردیف در امکان گنجایش ندارد کمالات تخفی
علی المتبحر تنبک تعلیم بالضم تنبکی که کشتی گیران در وقت تعلیم کشتی و ورزش شاگردان نوازند و این رسم پهلوانان ولایت است
و تنبک سازیست که یک سر آن خام کشند تن پرست و تن پرور مردم کاهل و بیکار تن تن نغمه و سرود تن خود با ضافت
چیزیکه از خود باشد و از دیگری نبود تندخوی آنکه بسهل چیزی ناخوش و بیدماغ شود و کوته اندیش تندرای ناعاقبت بین و
کوته اندیش تندرو بخیل و ممسک و ترشرو تندفهم آنکه سخن را زود دریابد تند و خند بالضم مرادف تار و مار تن زیب جامه
کوچکی که در زیر قبا پوشند و ترکان ارخالق گویند تن شوی حوض و جوی آب و چشمه عموما و تخته که میت را بالای آن شویند خصوصا

تنک اندام بضمتین قلیل بفتح اول نازک اندام تنک بیز بضمتین غربالی که از موی دم اسپ در غایت تنک چشمی بافند و ترشی بالا
کفرضیت نا بند کفکیر سوراخ دار و بدان چیزها را صاف کنند تنک جامی بضمتین مرادف تنک شرابی تنک رو بضمتین صاحب
شرم و حجاب شخصی که باندک مبالغه مطلب بزرگ را قبول کند تنک ظرف بکاف عربی و فارسی هر دو کسی که اخفای مال و زر
نتواند کرد و دون همت و ساده لوح تنک لب نازک لب تنک متاع آنکه متاع قلیل داشته باشد و برین قیاس تنک بهره و تنک
روزی و تنک روشنائی و تنک سرمایه و تنک فهم تنک مزاج کرم مزاج تنگاتنگ بسیار تنگ و بسیار نزدیک تنگ بار
اشاره بجناب باریتعالی و شخصی که کسی را پیش خود راه ندهد و چیزیکه بدشواری بدست آید تنگ بخت مفلس و تهی دست تنگ بیغوله دنیا
و روزگار تنگ تاب ناتوان تنگ ترکان نام موضعی از ترکستان تنگ تنگ بسیار بسیار تنگ چشم بخیل و ممسک و فقیر و ترکان
و مردم نادیده و نو دولت و زنیکه بغیر از یک شوهر ندیده باشد تنگ چشمی بخل و کم نگاهی معشوق تنگ حوصله آنکه اسرار خود مخفی ندارد
تنگ درزی بفتح دال مهمله چسپان اختلاطی تنگدست فقیر و مفلس و بخیل و ممسک و مسند کوچک و مسند یکه کم بدست آید
تنگدل ملول و ناخوش تنگروزی مفلس و تهیدست تنگ زعفران باضافت برگهای زرد که در خزان میریزند تنگ زیست
مفلس و تهیدست تنگ سال سال قحط و امساک باران تنگ شام گیر اگر شام مخلص کاشی س باین حال پریشان خنده بر
صبح وطن دارد دل آواره ام در تنگ شام حلقه موئی تنگ شکر دهان معشوق و نیز فنی است از کشتی و آن هر دو پای حریف تنگ گرفته
زور بر سر و سینه اش آورده بزمین زدنست تنگ عیش فقیر و بیدستگاه و صاحب اندوه تنگ گیری سخت گیری تنگ
معاش مفلس و تهیدست تنگ میدانی صبح بی بقائی صبح تنگنای جای تنگ و درهٔ کوه و راه میان دو کوه و قبر و دنیا و قالب
آدمی تنگنای خاک دنیا و قالب آدمی و لحد تنگ نای دهر دنیا تنگنای ظلمت دنیا تنگ نشیمن نهنگ
آسمان و دنیا و زمانه تنگه نغرا رک بغرا تنگ یاب آنچه بدشواری بدست آید و عزیز الوجود تنگی سال قحط و امساک باران
تن محرم آسا تن برهنه باعتبار بی نقطه بودن لفظ محرم تنور بدن باضافت همان که در عرف هند آنرا کوتهه گویند تنور خانه
مطبخ تنوره آسیا برج بلندیست از آهک و سنگ که سرش وا باشد و آنرا مشرف بجدول آب سازند و در ته آن منفذی باشد که آب
نهر دران جمع شود و با آسیا و بزور خود آسیا را بگرداند ظهوری س از خسامت برای دانهٔ سرهٔ آسیا گشته بر تنورهٔ خون و تنوره
مطلق مغاکی است که محل جمع آمدن آب باشد و آنکه بعض اعزه تنوره آسیا بمعنی چیزیکه در ته آسیا سازند تا آرد دران ریزد نوشته اند خلاف
اهل لغت و محاوره دانان ایران است و نیز تنوره پوستی است که قلندران آنرا مانند لنگ بر کمر بندند و آنرا برک نیز گویند و ازین جهت قلندر
را برک بند گویند و نیز تنوره سلاحی است مانند جوشن که در جنگ پوشند و نیز حوضی را گویند که کاغذگران مایهٔ کاغذ دران حل کرده کاغذ سازند
تنومند با واو مجهول توانا و تندرست و بلند و بالا و فربه و صاحب قدرت و شاد و خرم و تن پرور تنه خواری کاهش تن کردن از
باعث غم و اندوه و شکنجه و عذاب ظهوری در تعریف باغ نورس نور گوید که از تنومندی اشجار خزان در تنه خواری تنیدن ریسمان
چیزیست که بهندی اتیا گویند تنین فلک عقدهٔ راس و ذنب و نیز کهکشان توانگر در اصل بمعنی صاحب توانست مرکب
از توان و گر که کلمه نسبتست و بمجاز بمعنی مالدار و مستغنی استعمال یافته و در رسم خط بدون الف نوشتن خطاست و خواندن روا تو بر تو
مردم سر در هم و حرم توشه و هزار خانه گوسفند و نام حلوائی دبی هندی در نبالی یکدیگر ته بر ته و لای برلای و پرده بر پرده توپ توپ

بمعنی فوج فوج یعنی بسیار توتیای اکبر نوعی از صدف که بعربی شبج گویند توتیای غوره دوائیست که در چشم کشند برای
زیادت بصارت و غورهٔ انگور دران داخل شود توتیای قلم و توتیای قلمی قسمی از توتیا توداری دردون داری که آن فخیره
در دل داشتن است سعید اشرف س همه صندوقهای حلقه در گوش را ز توداری چو زندان نمد پوش توده های خاک
طبقات زمین و هفت اقلیم و قالب آدمی تودهٔ کافور انبار برف و تن و سرین سفید توشک خانه خانه که اسباب در خوت
پوشیدنی گذارند توشمال با واو معروف خوان سالار توش و پوش با هر دو مجهول توانائی کرد و توشه چشم نگاه کردن
بافراط بجانب مطلوب توشه کش کسی که زاد دیگری بردارد و مطبخی توشه مال مرادف توشمال توله سگ بی اضافت سگی باشد
که در زیر بوته ها جست و خیز کرده جانوران را بر آرد و نیز سگی است کوته پاچه که آنرا کرچی گویند تو و خدا در مهد قسم گویند سنجر کاشی
در منقبت گفته س جائی که مصطفی سخن آشنا شنید آنجا خدای بود و تو بودی تو و خدا توی شاخ فنی است از کشتی که
دست در درون هر دو شاخ حریف انداخته زور کنند و شاخ دست و پای آدمی است از کتف تا سر انگشتان و از ران تا انگشتان
و تو بمعنی درون است گویند فلانی توی ایوان نشسته است و توی شاخ در فصل طای دسته دار آوردن پر غرابت است چنانکه بعض اعزه
نوشته اند ته بازار و ته بازاری باضافت و بی اضافت اهل حرفه مثل طباخ و کبابی و نانبا و دلال و نیمه ساز و پالان دوز و غیرهم
که در بازار دکان داشته باشند لهذا اطلاق آن بر مردم اجلاف و فرومایه نیز آمده ته بساط بی اضافت سامان و سرانجام خانگی و متاع
بی قدر و قیمت که بعد از فروختن مانده ته بندی چیزی که پیش از خوردن شراب و غیره خورند و باصطلاح صباغان رنگی که برای تقویت
پیش از رنگ مقصود کنند و جزبندی کتاب ته پا باضافت تحت القهوه و با شتاشکنی و تحت الماء و تحت الشراب که اینها معروف اند
ته پیاله و ته پیمانه و ته جام و ته جرعه شراب اندک که در ته پیاله و غیر آن ماند و این همه مقطوع الاضافه اند و باضافت
نیز آمده ته حسن باضافت پایان حسن ته درد مقابل اصل ته دیگ و ته دیگه چیزیکه از طعام برشته ته دیگ چسپیده باشد
ته سبو و ته شیشه مرادف ته پیاله ته غربال و ته غربالی بی اضافت دانهای کوچک و نخاله هر چیز که از غربال بگذرد ته گیره
چیزی است که آنرا در عرف ته دیگی گویند ته مانده آنچه از خوردن باقیماند ته میخانه و ته میکده زمین میخانه و زمین میکده ته میدانی
باضافت ریزه چین و ارزل و خوار و مردم بی سروپا که در میدان باشند و جائی و مکانی نداشته ته مینا مرادف ته پیاله ته نشان
آنست که اول بر قبضهٔ شمشیر و امثال آن کنده کنند و بعد از آن طلا یا جواهر دران نشانند ته و بالا اضطراب و بیقراری حصول
مطلب دو پسر از مردم یکدیگر راهی آخر بجای معجزه مضموم کسی که مبتلای قحط آب و دانه باشد تهی پشت بوچ و بی مغز تهی چشم نابینا
و بی بصر تهی دست فقیر و بخیل و ممسک و مسند خالی تهی دو بیفایده دونده تهی دیده مرادف تهی چشم تهی گاه بین
شکم و پهلو و بن بغل تهی مغز احمق تهی و تهمک بیدو زن رزمی و فلک برهنه و عریان و تهی و خالی تیب و شیب
سرگشته و مدهوش و بیقرار و حیران و سرگردان و شتاب زده تیر آتش بازی تیر هوائی تیرآور مکار و حیله گر تیرآوری
عیاری و مکاری سلیم س می شناسم چشم او را طرفه مستکاریست دیده ام مژگان شوخش را عجب تیرآوریست بعض اعزه
تیرآوری بمعنی فرم ساقی فهمیده اند تیر تاریکی زده اند تیر باران تیرهای بسیار که از کمان رشته داده باشند تیرباران سحر آه سحر و
گریهٔ سحر تیر بارش مرادف تیرباران تیر بازوی چرخ عطارد تیر بند رشته چند که زنگها بدان آویزند و شاطران بالا

قنتوره برمیان بندند و قنتوره نوعی از جامهای زرکین است که مخصوص شاطران باشد تیر لوته بی اضافت همان است که تیراندازان
باندختن تیرها به نشان تیر صورت بوته سازند و بوته درینجا عبارت از درخت خرد است تیر پرتاب قسمی از تیر که بکار دوراندازی
آید و به نشانه نمیرسد و آنرا تیر پرتابی نیز گویند و بمعنی تیر هوائی نیز تیر پرکش بضم بای فارسی و فتح کاف تازی تیر تمام کشیده تیر پرکشاد
باضافت تیر از کمان جسته تیر تابدار تیر کج تیر تمام تیری که پر و پیکان او درست باشد تیر تتماج بهر دو فوقانی تیری که خمیر نان بآن تنک
سازند تیر تخش نوعی از تیر و بعضی گویند که بان است که در جنگهای هند مرسوم است و آن آهنی باشد مجوف که از باروت پر کرده
آتش بران زنند و جانب خصم بهوا اندازند تیر تظلم آه مظلومان تیر تفنگ گلوله تفنگ تیر چرخ بمعنی بان نوشته اند و
نزد بعضی تیر کمان سخت است و چرخ بمعنی کمان سخت آمده و کنایه از کوکب عطارد تیر چهار پر نوعی از تیر که چهار پر دارد تیر حکمی تیری که
خطا نکند تیر خاکی نوعی از تیر که پیکانش از استخوان باشد و از همه تیرها دورتر رسد تیردان قندیل و ترکش تیر دستی عصا تیر
دو کمانه معنی آن نزد خان آرزو تیر خطاست و آراسته میگوید که تیری که چون کشاد یابد و بجائی برسد از انجا جسته بجای دیگر خورد
و نزد بعضی کنایه از تیر کاریست پس آنرا تیر خطا گفتن خطاست تیر روی ترکش تیر خوب و برگزیده که بیرون ترکش جای سازند و
دران گذارند تیر ساز مضراب و زخمه تیر سبک زخمه تیری که خطا نکند تیر سحر روشنی صبح کاذب و آه سحری که از روی سوز و درد
باشد و دعای بد تیر سرگذار مرادف تیر کاکل ربا تیر شکر زخمه تیری که خطا نکند تیر فلک عطارد تیر قرعه دو تیر باشد که بدان
فال گیرند تیر کاکل ربا تیری که موی کاکل را از سر رباید و شخص را خبر نشود و این مبالغه است در صفت تیراندازی تیر کامل ماه از سلاح
ترکش تیردان و ترکش مخفف آنست و سوراخی که در دیوار قلعه و قصر ملوک برای انداختن تیر و بندوق بجانب دشمن سازند تیر کشتی
چوبیکه بدان کشتی رانند تیر گردانی آنست که چون چیزی گم شود اسامی حاضران بر دو رپیاله نویسند و تیر گذاشته افسون خوانند تیر
خود بخود بحرکت آمده بر نام دزد ایستد تیر گردون آفتاب و حوادث آسمانی و عطارد تیر گز بفتح کاف فارسی و زای معجمه نوعی از
تیر تیر لنگر دار تیر سنگین تیر مار نی اضافت ماریکه از جا جسته نیش زند تیر ماهی نوعی از انگور و نام داروئی و گرزو زردک و نوعی
از ماهی از عالم تیرمار تیر نی تیر کوچک که در ناوک کرده کشاد دهند تیر و کمان حنا رسم ولایتیست که بر کف دست طفلان شکل
تیر و کمان از حنا سازند تیره باطن بد باطن و مفسد تیره بخت بدبخت تیره حال بد حال تیره خاکدان دنیا تیره خرد
احمق و دیوانه تیره درون بد باطن و مفسد تیره دست دنیا و عالم تیره دل بد باطن و مفسد تیره رای احمق و
دیوانه تیره روان بد باطن و مفسد تیره روز و تیره سرانجام بدبخت تیره کامل ماه که قمر باشد تیره کناسی چیزیست
طویل سر پهن مثل میل که کناسان برای گرد آوردن نجاسات دارند تیره کوکب بدبخت تیره گل آب و شراب درد آمیز تیره مغز
احمق و دیوانه تیر هوائی تیری که بهوا اندازند و آن معروفست و قسمی از آتشبازی تیزدان بزای معجمه مقعد تیز دولت کسی که یکایک
بمرتبه بلند رسیده باشد تیز شست تیرانداز که تیرش از نشان بگذرد تیز قلم جلد نویس تیز مغز مردم تند که زود از جای برآید و مردم تیز
فهم تیشه زن بیستون فرهاد تیغ افراسیاب خطوط شعاعی که از تابش آفتاب یا آتش یا چراغ در پیاله می افتد تیغ بازی باهم
بازی کردن بشمشیر مثل گردانیدن پته که سلاح دکنیان است تیغ بازی برق جلوه برق تیغ بند سپاهی تیغ بهرام مرادف
تیغ افراسیاب تیغ بیجاده گون تیغ خون آلود تیغ بید برگ بید زیرا که بصورت تیغ میباشد تیغ خضرمے تیغی که برنگ خضرم

برسبزی زند و آن کمال خوبی آهن تیغ است و خضرم بکسر اول و ثالث غوره انگور تیغ خم باضافت تیغیکه مثل محراب خم داشته باشد تیغ خورشید طلوع آفتاب
و خطوط شعاعی او تیغ دار تابدار و روشن تیغ دو دستی شمشیر دراز و کنایه از چیزی بسیار از مردم گرفتن و دادن بمردم تیغ
دو دم و تیغ دو دمه و تیغ دو روی شمشیریکه از هر دو جانب برش دارد تیغ زن سپاهی تیغ زن آسمان صبح صادق و
آفتاب و مریخ تیغ زیر رکابی تیغی که زیر دامن زین همراه اسپ سواری باشد تیغ سبز شمشیریکه بعد صیقل بکبودی زند تیغ ستم
رونق ظلم و رواج تعدی تیغ سحر آه سحری و دعای صبح گاهی و روشنائی صبح صادق و صبح کاذب و طلوع آفتاب تیغ سرتراشی
استره که بدان مو سترند تیغ سوزن بردار و تیغ سوزن ربا تیغیکه سوزن را بدم بردارد و این کمال خوبی آب تیغ است تیغ غش
برش دارد و تیغ غش میبرد یعنی استعداد دارد که کار از دستش برآید تیغ صبح مرادف تیغ سحر تیغ صیقلی تیغ صیقل زده تیغ فصاد
نیشتر که بدان فصد کنند تیغ فلان نمیبرد یعنی از و کاری نمی آید تیغ فلک ذات فلک یا خطوط شعاعی آفتاب یا ذات مریخ که
ترک فلک است تیغ کوه همان بینی کوه و بلندی کوه تیغ گذار سپاهی تیغ گلدم بضم کاف فارسی تیغ دانه دار برگشته دم تیغ گوشتیز
زبان که عرب لسان گویند تیغ لنگر دار تیغ سنگین تیغ محرابی و تیغ محرف تیغ کج و خمدار تیغ مغربی نوعی از تیغ تیغ موتراشی
مرادف تیغ سرتراشی تیغ مهند بضم میم و فتح ها و نون مشدد مفتوح تیغ ساخته هند تیغ مینار نمک مرادف تیغ سبز تیغ
نطق زبان فصیح تیغه پشت بلندی پشت و قطار مهرهای پشت تیغه سمور و تیغه قندز وسط و بلندی سمور در طول از عالم تیغه
کوه و سمور و قندز نام دو جانور است و بمجاز بر پوستین اینها اطلاق کنند تیغ هندی و تیغ هندوی و تیغ هندی
کوهر و تیغ هندوانی و تیغ هندوستانی تیغی که در هند ساخته باشند نهر ششم در تای مثلثه مشتمل بر مرکبات
مشتقه و غیرها ثلث ثلثه قوم نصاری که بسه خدا قایل اند حقتعالی و عیسی و مریم علیهما السلام و کنایه از طلاق سیم و پیاله سیم
ثانی اثنین مثل و مانند و نظیر ثفلدان بالضم ظرفی که دران تف اندازند و آنرا بهندی پیکدان گویند ثلثه غساله حکمای یونان
اصطلاحی دارند در شرب مدام که علی الصباح سه کاسه میخورند و آنرا ثلثه غساله خوانند که غسل معده کند ثناگر و ثناگستر و ثناور
ستایش گر نهر هفتم در جیم تازی مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده جاویدن نیک خائیدن و در زیر
دندان نرم کردن جاود جخیدن بفتح اول جنگ جوئی نمودن و ستیزه کردن جخد جزکیدن بفتحتین آواز کردن شمشیر و گرز بر وقت
زدن و هنگام کار فرمودن و آواز کردن زنگ و طاس و زنجیر و بکسرتین هم آمده سالم جزیدن بفتح اول تغیر و تبدیل کردن سالم جستن
بالفتح رها شدن و رها کردن و خیز کردن و گریختن جهد جستن بالضم طلب نمودن و جست و جو کردن و طلبیده شدن و بمعنی یافتن نیز
ثانی تکلو سه در پیش شمع روی تو ترک چراغ گفت ٭ پروانه که جسته بصد آرزو چراغ ٭ جوید جنبانیدن بالضم متعدی جنبیدن
جنباند جنبیدن بالضم و یای معروف حرکت کردن از جائی و جماع کردن جنبد ف جنبنده حیوانات را گویند مطلقاً و جنبان بمعنی جنبنده
و جنباننده هر دو آمده جنگانیدن بالفتح متعدی جنگیدن جنگاند جنگیدن بالفتح جنگ و ستیزه کردن جنگد جوزیدن بالفتح غصه خوردن
و غمناک و اندوهگین شدن سالم جوشانیدن با واو مجهول متعدی جوشیدن جوشاند جوشیدن با واو مجهول بجوش آمدن و بسیار
بالا برآمدن و بیرون ریخته شدن جوشد جولیدن با واو مجهول بمعنی ژولیدن جولد جویانیدن با واو مجهول متعدی جستن و جوئیدن
جویاند جوئیدن با واو مجهول بمعنی جستن بالضم جوید جهانیدن بفتح اول متعدی جستن و جهیدن جهاند جهیدن بفتح اول

بمعنی جستن بالفتح وتند وتیز براه رفتن جهد جیستن بیای مجهول وسین موقوف بمعنی برجستن سالم موج دوم در مصادر مرکبه
جا انداختن ساختن جا ومکان جا برای کسی خالی کردن جای خود به او تواضع کردن از روی تعظیم وتوقیر جا بر کسی گرفتن
بتنگ آوردن او را از روی غلبه جا بستن ساختن جا ومکان جادو زدن باطل کردن جادو جادو سوختن معروف قاسم دیوانه
ــه کشیدی سرمه در چشم مرا بیتاب ترکردی؛ که آتش تیزتر گردد چو کس جادو بسوزاند؛ جار زدن منادی کردن وفریاد کردن بر
مصیبت وغیره آن از اینجاست که کسی که مردم قوم را بآواز بلند خبردار وآگاه سازد جارچی گویند جاروب از مژگان کردن
مراقبه وسجده کردن جاسوسی کردن بردن خبر از جائی بجای دیگر جا گشادن جای خالی کردن برای کسی جهت تعظیم جا گرم
داشتن وجا گرم کردن در جائی قرار وآرام گرفتن وبه مراقبه رفتن نیز جام بر تارک کشیدن وجام بر سر کشیدن
شراب خوردن چنانکه از وی چیزی نماند جام بر سنگ زدن توبه کردن وگذشتن از شراب جام پیمودن شراب خوردن جام خالی
دادن فریب دادن چه ساقی مست را از روی امتحان جام خالی میدهد جام خوردن شراب خوردن جام زدن وجام
شراب زدن می خوردن جام شکستن رسوا کردن وناامید ساختن جام فرو بردن شراب خوردن جام کاری
کردن پیاپی جام شراب کشیدن ظهوری ــه درع را در خمار خام کاری بستر خوشی کردی جام کاری؛ جام کاری کردن
خانه تعبیه کردن آن بمعنی درخانه گرامی ع خانهٔ دل را گرامی جام کاری میکند؛ وجام بمعنی شیشه که در دیوارهای خانه نصب کنند
هم آمده جام نوشیدن شراب خوردن جام وسندان باختن قسمی از بازی باشد که احتیاط کلی میخواهد ــه برکفی جام
شریعت برکفی سندان عشق؛ هر هوسناکی نداند جام وسندان باختن؛ جامه از بدن برکردن از تن لباس برآوردن جامه
از تن برکندن لباس از تن برآوردن جامه بدل ساختن وجامه بدل کردن تغییر شکل کردن واز رنگی برنگی برآمدن سالک یزدی
ــه بهر آبا را اگر جامه را بدل سازد؛ نمی خوریم زتلبیس وز کار رفتیست؛ جامه بدندان گرفتن گریختن جامه بر تن بریدن و
جامه بر تن دوختن جامهٔ نو باندازهٔ قامت قطع کردن ودوختن جامه بر تن کردن پوشیدن آن وجامه بر تن کشیدن سعدی
آن است جامه بر قامت بریدن وجامه بر قامت دوختن وجامه بر قد بریدن وجامه بر قد دوختن جامهٔ
نو باندازهٔ قامت قطع کردن ودوختن جامه به نیل فرو بردن لباس ماتم پوشیدن جامه جامه بالیدن بالیدن بافراط از
خوشی ونشاط جامهٔ خون آلود بر چوب کردن وجامهٔ خون آلود بر سر چوب کردن وجامهٔ خون بسته بر چوب کردن
وجامهٔ خون بسته بر سر چوب کردن وجامهٔ پرخون بر چوب کردن وجامهٔ پرخون بر سر چوب کردن جامهٔ
مقتول برای دادخواهی بر سر چوب بسته بر در حاکم آوردن جامه ومانند آن در بر کردن پوشیدن آن جامه در خون
کشیدن رنگ کردن جامه بخون وکشتن جامه در خم نیل زدن وجامه در نیل زدن وجامه در نیل کشیدن و
جامه در نیل گرفتن لباس ماتم پوشیدن جامهٔ سرخ پوشیدن سلطان در خشم وغضب بودن پادشاه جامهٔ سیاه
کردن ماتم داشتن ودر ماتم نشستن جامهٔ صبر چاک زدن بی صبری کردن جامهٔ فاخته بر دوش انداختن لباس ماتم
پوشیدن جامه فوطه کردن جامه چاک کردن جامه قبا کردن جامه چاک کردن جامهٔ کاغذی پوشیدن عجز
وبیچارگی نمودن جامه کاغذی کردن فریاد کردن چه رسم است که جامهٔ کاغذی در بر کرده داد میخواهند خسرو ــه من جامه

کاغذی کنم از رشک کاغذی؛ کاز او تو گهی هدف تیر میکنی؛ جامه کندن جامه از تن جدا کردن جامه گذاشتن مردن در
محاورهٔ اهل ایران استعمال آن بمردن اولیا وسلاطین است خصوصا وشعرا تخصیصی منظر ندارند جامهٔ مصحف پوشیدن قسم
خوردن بقرآن جامه نهادن مرادف جامه گذاشتن جامه نیلی کردن مرادف جامه سیاه کردن جان بجان آفرین سپردن
وفات یافتن جان به بشارت چه دادن جان بشکرانه دادن وپیشکش نمودن جان بردن زندگانی کردن وسلامت ماندن ونجات یافتن
از مهلکه جان بدر شدن نجات یافتن از مهلکه جان بسر بودن قریب بمرگ بودن جان بر میان بستن آماده شدن برای کاری
جانب کسی داشتن وجانب کسی گرفتن وجانب کسی نگاه داشتن حمایت وامداد واعانت وی نمودن جان
بلب آمدن وجان بلب بودن قریب بمرگ بودن جان دادن هلاک شدن ومردن جان در بینی رسیدن بنهایت
تنگ وستوه آمدن جان در تن کسی کردن زندگی دادن وجان گرفتن وجان یافتن لازم آنست جان در جان کسی کردن جان
خود فدای جان او کردن جان در سر بودن وجان در سر داشتن قریب بمرگ بودن جان در سر کردن جان دادن جان
در میان داشتن وجان در میان نهادن نهایت مهر ومحبت نمودن جان سپردن مردن جان شیرین بباد دادن
هلاک شدن جان کشیدن مردن وحید ــه صد بار جان کشیدن از آن به که پیش خلق؛ یکبار کس نفس زلب مدعا کشد؛ جان کندن
سکرات الموت ع جان کندن از نکان جهنم دریغ نیست؛ یعنی بد نفس ومودی را همیشه در شکنجه وآزار بودن احوال بسرعت
گذشتن در خور وسزاوار است جا ور کردن تغییر وتبدیل دادن وجا در بردن با در معنی حالی باشد جای خود بکسی سپردن قایم مقام
خود کردن جای در دیدهٔ کسی کردن نهایت مرغوب وپسندیدهٔ کسی شدن وجای در دیده دادن کسی را متعدی آنست جای کر
داشتن فایق آمدن بر چیزی در قدر ومنزلت وعالی مقام بودن صایب ــه اگر چه میوهٔ جنت دل از جا میبرد صایب؛ ولی
سیب زنخدان بتان جای دگر دارد؛ جای کسی گرفتن قایم مقام او شدن جای کسی نگاه داشتن قایم مقام کسی بودن جبا کردن
ساغر خود را بدیگری دادن از راه دوستی وتواضع وجرعه جبا کردن نیز آمده از مصطلحات است ونزد بعضی جبا بجای حلی بمعنی عطا است نه جبا
بجیم والله اعلم جبههٔ شیر خاریدن کمال قوت ودلاوری داشتن جدل داشتن جنگ کردن جراحت نهادن خسته
کردن جرس بر محمل بستن تهیهٔ سفر کردن جرس در گلو بستن تهیهٔ سفر کردن ودعا کردن بآواز خوش جرس زدن بآواز در آوردن
آن را جزو کشیدن وجزوکشی کردن اکتساب علم کردن وخواندن وآموختن جفت شدن جماع ومباشرت کردن جفت
کردن نظر جانب چیزی بغور تمام نظر کردن وجفت کردن چیزی با چیزی برابر کردن این با آن جفته زدن اعلام کردن وحشی زدن
اسب یعنی نگذارد که کسی بر کفل او سوار شود وجفته بالضم لگدی که اسب وخر هر دو پا اندازد وسرین وکفل جفتی زدن جفت شدن
حیوانات باهم وکنایه از جماع ومباشرت هم آمده جفتی کردن جماع ومباشرت کردن جگر باختن بد دلی وترسیدن جگر بند پیش
زاغ نهادن اختیار محنت وبلا نمودن جگر چیزی داشتن تاب وطاقت آن داشتن جگر خائیدن وجگر خوردن غم و
غصه خوردن ومحنت ومشقت کشیدن جگر داشتن دلیر بودن وتاب وطاقت داشتن جگر دریدن کمال قوت وغلبه کردن
جگر سوختن بر کسی رحم آمدن بر کسی جگر کردن جرأت ودلیری بکاری کردن وحید ــه چو جام می ز لبش کام می تواند یافت؛
دل کباب ام گر جگر تواند کرد؛ جگر گره خوردن بسکون ثالث گم کردن واز دست رفتن چیزهای خوب ونفیس وپاکیزه جلا کردن

بکسر اول صیقل کردن آئینه جل برکاو بستن بالضم تهیهٔ سفر کردن جل خود از آب برآوردن بکار خود وارسیدن و از مهلکهٔ شدید
به تدبیر خلاص یافتن جلق زدن بالفتح عمل دست مردان که شهرت دارد و نسبت به نسا انکه جوانی را از درد دیدن و دل خواتین
به وصالش کشیدن و مبتلا حکه گردیدن ای کیر خرمینه عمل نمودن جناغ بردن و جناغ بستن و جناغ کشیدن در ولایت
رسم عقد دوستی است و آنچنان باشد که استخوان مرغ در روغن بریان کرده بر دستارخوان گذارند و دو دست آنرا از هر سوی کشند
و شرط یاد و فراموش کنند جنس به تنخواه دادن باصطلاح لوطیان کون دادن جنگ آوردن جنگ کردن جنون کردن
دیوانه شدن خان آرزو نوشته که بعضی از شعرای هند که اهل ایران و صاحب زبان بودند انکار این داشتند عزیزی سند آن از اشعار
طالب آملی آورد ع نزدیک شد که صومعه داران جنون کنند ؛ جواب دادن از عهده برآمدن جوز بر گنبد انداختن کار
بی حاصل کردن و حرکت لغو نمودن جوز شکستن نوعی از فال زدن است جوش زدن و جوش کردن بجوش آمدن جوشیدن در رخت
بالیدن و سرسبز شدن آن جهان بچشم کسی سیاه شدن کمال غمگین شدن آن کس جهان خوردن تسخیر کردن جهان
و متمتع شدن از آن میر معزی ست همان به است که امروز خوش خوریم جهان ؛ که دی گذشت و ز فردا پدید نیست نشان ؛ جهان
داشتن پادشاهی کردن و مال و اسباب و سامان داشتن جهان سیاه کردن خراب و ویران کردن ملک جهان گشادن
تسخیر کردن آن جهان کندن خراب و ویران کردن ملک جهان گرو کردن تسخیر کردن آن جهیدن نبض حرکت کردن آن جیغه
جیغه کردن ابرو چیزی از برنج میسازند و با سودهٔ طلق آمیخته زنان ولایت بر پیشانی و ابرو چسپانند مثل مقیش ریزه که مرسوم بعض
زنان هند است موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها جا دارد ای گنجایش دارد
و رواست جادو خیال شاعر جادو خیالی خیال جادوانه و ساحرانه جادو زبان شاعر جادو سخن شاعر سخن فصیح و بلیغ
جادهٔ خوابیده راه دور و دراز جار النهر رستنی باشد مانند نیلوفر که پیوسته در نهرها و آبهای استاده روید جاروب و
جای روب و جاروبه و جارو بمعنی و با لفظ زدن و کشیدن و کردن و دادن و بستن مستعمل جاروب دیده مکان پاک
و صاف کرده جاروب کش کناس و فراش جاف جاف زن فاحشه و قحبه جاگیر باصطلاح اهل دفاتر هند قدری از ملک که عوض
ماهانه تنخواه نمایند و اینکه در اشعار بعض متاخرین ایران واقع شده زبان خود شان نیست و بتازی اقطاع گویند جالش گر کسی که در جماع و
مباشرت حریص باشد و کسی که از روی ناز و غمزه براه رود و باین معنی با جیم فارسی هم آمده جام پر از شیر و می و جام پر از می پیالهٔ پر از آب
کوثر و لب و دهان معشوق و کلامی که شنیدن آن مردم را به شور در اندازد و اشعار خوب جام پیما شراب خوار جام جهان آرا
و جام جهان بین و جام جهان نما جام کیخسرو که احوال عالم از آن معلوم میشد جام حیدری پیالهٔ بزرگ جام خانه خانه که
بر دیوار آن شیشه بندی کرده باشند جام دار شراب خوار و ساقی جام زیبقی پیالهٔ بلور و پیالهٔ نقره جام سحر آفتاب جام سیم
زنخدان معشوق جام شهریاری رطل گران و قدح بزرگ شراب خواری جام شیر بابای معروف پستان و بابای مجهول نیستان
جام عالی پیالهٔ بسیار بزرگ و کلان جام کاه مرادف نعلدان جام گوهری پیالهٔ بلور و لعل و لب و دهان معشوق جام گیتی نما
مرادف جام جهان آرا جامگی خوار مردم علوفه دار و شراب خوار و پرستار و خدمتگار جام گیر شراب خوار جام مسیحا آفتاب
جام ملک مشرق آفتاب جامهٔ آبی و جامهٔ آسمانی لباس نیلگون که در ماتم پوشند جامهٔ احرام و جامهٔ احرامی

جامه که به نیت احرام پوشند جامهٔ ببری جامه که نقشهای آن پولک پولک مثل پوست شیر و ببر باشد جامهٔ بلند جامهٔ دراز جامهٔ
تلخ لباس نیلگون که در ماتم پوشند صایب ست گر ندارد ماتم ایمان این دل مردگان ؛ از چه دارد جامهٔ خود کعبهٔ اسلام تلخ ؛ جامهٔ حل کاری
جامه که از طلای محلول بران نقش کرده باشند جامه خانه خانه که رخوت پوشیدنی و غیر پوشیدنی دوخته و نادوخته دران نهند جامهٔ
خواب باضافت و بی اضافت رخت خواب جامهٔ خورشید اوراق اشجار نظامی ست ابر بباغ آمده بازی کنان ؛ جامهٔ خورشید
نمازی کنان ؛ و کنایه از زمین و غبار و ابر و آنچه روی آفتاب را بپوشاند در روشنائی آفتاب و باصطلاح سالکان بدن آدمی چه جسم لباس جان و خورشید
در عرف ایشان روح حیوانی و مردمک دیده را هم گفته اند جامه دان مرادف جامه خانه و اکثر اطلاق آن بر صندوق و امثال آن که از
چرم دوزند آمده جامهٔ راه جامه که در اثنای سفر پوشند و رنگ آن چرک تاب باشد جامهٔ سحر آفتاب و باد صبا جامهٔ سوسنی لباس نیلگون
که در ماتم پوشند جامهٔ شستی بفتح شین معجمه جامه که به فاصلهٔ ابهام و شست آجیده باشند جامهٔ شکاری لباس سبز که برای صید
نخچیر پوشند تا نخچیر آنرا سبزه گمان کرده رم نخورد جامهٔ شیر پستان شیر دار جامهٔ صد برگ پردهٔ سبزی که برگ گلها بدان می باشد
جامهٔ صورت جامه که تصویرات دران بافته یا نقش کرده باشند جامهٔ عید جامهٔ سرخ و رنگین و گلها و شکوفهای بهار جامهٔ
عیدی جامهٔ سرخ جامهٔ غوک چیزی باشد سبز شبیه به ابریشم که در روی آب بهم رسد و در عربی طحلب گویند و جوی آب و غدیر جامهٔ
فتح جامه که روز جنگ زیر زره پوشند و ادعیه و آیات مثل انا فتحنا بران نقش کرده یا بافته باشند جامهٔ فرموده جامهٔ فرمایشی
جامهٔ قطران جامهٔ سیاه که در عاشورا و تعزیتها پوشند جامه کن بفتح کاف عربی جامه خانهٔ حمام جامهٔ گل مرادف جامهٔ صد برگ
جامه گلگون محبوب مشرقی ست جامه گلگون من امشب بسکه عالم سوز بود ؛ گر بشمع کشته میزد آستین در میگرفت ؛ جام هلالی پیاله
که شکل هلال داشته باشد جامهٔ مرگ کفن مرده جامهٔ مومی و جامهٔ مومین جامهٔ مشهور که به موم گداخته چرب سازند و موم جامه نیز خوانند
جامهٔ ناشوی گرمابه ناشسته که در هند کوره گویند جامهٔ نخجوانی جامهٔ نشیمن نخجوان بر وزن پهلوان نام موضعی است در ولایت جامهٔ نوروز
مرادف جامهٔ عید جان آدم چیز غریب و نایاب از عالم شیر مرغ جان آهنی بی رحم و سخت جان و دلاور جان آور و جانور
مطلق حیوان جانب داری حمایت کردن جان برد محفوظ و سلامت ماندن جان بر لب آمده و جان بلب آمده
هر دو با اضافت جان ترکیب توصیفی است و معنیش ظاهر و بی اضافت کسی که در نزع روان باشد جان برمیان مستعد جانبت گیر
جانب دار و حامی جان پری و جان پریان شراب جان تو و جان او و جان تو و جان من و جان شما و جان من
و جان من و جان شما یعنی سوگند جان تو و جان او و باقی همبرین قیاس این عبارت در جائی استعمال کنند که کسی چیزی را بکسی
سپارد و سفارش نماید که این را عزیز دار و نیک محافظتش کن و نیز جائی که اتحاد و محبت سخت باشد گویند جان من و جان شما یکی است
جان جان روح اعظم و اشاره به حق تعالی و نوعی از نان که چند تو باشد و بهندی پراتها نامند و مراد از آتش تیز هم آمده و طعامی که
به ته دیگ چسپیده باشد و محبوب و فرزند جان جماش شراب جان حیوان و جان حیوانی و جان خون حیوان شیر
ماست و روغن و گوشت و شهد و مانند آن جان دار انسان و حیوانات زنده و دوست و مددگار و نگاهبان و سلاح دار و
رزق و روزی و قوت لایموت جان دار و تریاک که افیون باشد و نوشدارو و آنجات جان دانه از پیش سر جائی را گویند
که در کودکی نرم و جهنده می باشد و بعربی یافوخ خوانند بجای تخمه جان در میان کنایه از آن است که مرا با تو بجان مضایقه نیست

جان در یک قالب باضافت نون کمال اخلاص و یکسن باتحاد و یکانگی اگرچه در عرف یک جان و دو قالب مشهور است لیکن مستند آن یافته نشد تاثیر ~~ پشت و روشانست یکسان چون ورقهای کتاب همنشینانی که باهم جان در یک قالب اند جان زمین سبزه و گل و میوه و ورود و چشمه جان ستان مرادف جانگزا جانش بر آید چنین میکرده باشد یعنی در سعی این کار به محنت و تعب بمیرد و ما حصلی نداشته باشد جان شکر شکار کننده جان یعنی عزرائیل و معشوق و شکر بکسر شین معجمه شکار است جانشین قایم مقام جان عالم اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم جان عزیز قسم بجان عزیز جانفزا نام دوز بیست و سیم از ماههای ملکی و آب حیات جانگزا روح حیوانی و سباع و بهایم و زهر قاتل جان و مطلق حیوان جانه دار نگاه بان و نگاهدارنده اسلحه جنگ و رزق و روزی و قوت و یموت جاودان سرای بهشت و عالم اخری جای باش خانه و سرا و منزل و وطن جای دندان گوشتی که دندانها از ان روید و بعربی لثه خوانند جای دیگر سوراخ مقعد جای ضرور طهارت خانه و این فارسی هندوستانست و اهل ایران ضروری و قدمجا و آبخانه گویند جای عیسی جای خاص و خوب از چراغ هدایت و در بهار عجم جای عینی بحرف نون بجای سین بهمین معنی نوشته والله اعلم بحقیقة الحال جای فلانی پیداست و جای فلانی خالیست و جای فلانی سبز است در مقام یاد شخصی گویند یعنی درینجا او میباید صائب ~~ بطرز تازه قسم یاد میکند صایب که جای بلبل آمل در اصفهان پیداست امینی ~~ یک سینه ندیدیم که بیداغ تو باشد ای آتش سوزان همه جا جای تو خالیست سلیم ~~ خزان رسید و حریفان نشسته اند بخاک بجز شراب که جایش بهوستان سبز است جایگاه مکان استقرار جای هند کاهل و هیچکاره جبر و مقابله علمیست از فنون حساب که دانسته میشود بآن بسیاری از مجهولات عددیه بزیاده کردن و کم کردن اعداد در مبادی مطلوب جبه خورشید و ماه روز و شب و بمعنی ابر نیز جبه درویش ابر که بعربی سحاب خوانند و شب که بعربی لیل گویند از برهان و در مصطلحات و بهار عجم آفتاب و مستان جبه هزار میخ و جبه هزار میخی فلک هشتم و شب نیز جبهه سای سجده گر جبهه هفت اختر منزل قمر جبین گرفته ترش رو جخاجخ صدای پی در پی زدن تیغ و شمشیر بر چیزی جدول تقویم خطوط تقویم جدول قرق جوی خشک چه قرق در ترکی بمعنی خشک است جدول مسطر خطوط مسطر جذر اصم عددیکه در ان کسر واقع شود چون عدد یازده و جذر منطق آنکه در و کسر واقع نشود جراحت خندان زخم تازه که هنوز التیام نیافته باشد جراحت دیده زخمی و خسته جر ثقیل باضافت نام علمیست که در ان قواعد کشیدن و برداشتن بارهای گران مندرج است جرس دار قاصد و شاطر و نیز کسی که جرس نوازد جرس کر بکاف تازی جرس کم آواز جرسهای دستارکان جرعهای سبز طشت ستارکان جرعه چین می خوار جرعه دان ظرفی باشد که در ان جرعه شراب ریزند جرعه ریز جام ناوچه دار جرعه کش و جرعه نوش می خوار جرم صبح آفتاب و روشنائی روز جز دیده بالضم نابینا جزو اصل باصطلاح منجمان اول درجه حمل خرد بدن و جزو تن هر چیز که جزو لاینفک باشد جز ورسی کفایت اندیشی و بخل جز و ناری بالضم و اضافت لفظ عربیست بمعنی پاره آتش و فارسیان بمعنی خشم و غضب که مبدای آن جزو ناریست می آرند جست و خیز بالفتح برجستن و برخاستن جسته رگ بالفتح خبردار جسته جسته کم کم جسته کلاغ در چراغ هدایت مینویسد که هر دو پا را جفت کرده بر زمین جستن که ورزش کشتی گیرانست و در مصطلحات نوشته که جسته کلاغ ورزشی است که کشتی گیران یک پا را به خصیه گاه گذاشته بزور یک پا مثل کلاغ از جا بر جهند جسم تعلیمی هر جسم ابعاد ثلثه داشته باشد جشن بزرگ نوروز خصوصا جشن پوردگان فارسیان خمسه مسترقه را پنج روز آخر آبان ماه افزایند و در ان

ده روز جشنهای عظیم کنند جشن تیرگان روز سیزدهم تیرماه قدیم چون میان افراسیاب و منوچهر صلح شد فارسیان درین روز جشن کنند و بسبب آنکه نام روز با نام ماه موافق است بنا بر قاعده کلیه ایشان جشن خردادگان روز ششم از خرداد ماه و آن روز هم خرداد نام دارد فارسیان درین روز جشن سازند جشن ساز بر وزن سخت باز نام روز اول از سالهای ملکی از برهان و در هفت قلزم جشن ساز بارای قرشت بهمین معنی نگاشته جشن سده بفتح سین مهمله و دال بی نقطه جشنی که فارسیان روز دهم بهمن ماه کنند و دران روز آتش بسیار افروزند جشن شربت خواران در چراغ هدایت مینویسد که ظاهرا همانست که در هندوستان آنرا گنگر گویند بفتح میم و سکون کاف فارسی و در مصطلحات نوشته که بقول علامی فهامی جشن عروسی است و بقول ایرانیه باصطلاح لوطیان رفتن آن جماعتست در فصل بهار بالاتفاق بسیر باغ و بزم نشاط آراستن جشن مردگیران روز پنجم اسفندار ماه و نزد بعضی روز اول از پنجروز آخر اسفندار ماه و درین روز زنان بر شوهران خود تسلط دارند و هر مطلبی که دارند می سازند جشن مریم طعام و شراب مریم علیها السلام که از جنبانیدن درخت خرما حاصل شد جشن نیلوفر جشنی که فارسیان در روز هفتم خرداد ماه کنند جعد انگشت بخل و خست جعدسا بسین مهمله چیزی که بدان جعد شویند مثل گل سرشوی زلالی ~~ ز گل در خون سرشته جعدسایش دل ترکان کرنده سنگ پایش جعد بر وزن رعد موی مرغول کذا فی الصراح جعد ساده باصطلاح موسیقی عبارت از ساده خوانی جعد شتر بسیاری موی در بدن مردم جعد قلم سیاهی که در شکاف و چاک و پشت قلم باشد و سخنان خوب و لطیف و خط منحنی و مقوس جعد گره گیر موی که هر تار آن بهم نشسته و بر خود پیچیده باشد جفا آهنگ و جفا پیشه و جفاجوی ظالم و گنهکار و محبوب و معشوق جفاکار و جفاکاره و جفاکیش و جفاگستر ظالم و گنهکار و معشوق جفت آفرید رستنی باشد مانند سورنجان و نزد بعضی خصیة الثعلب جفت ران کسی که قلبه رانی کند جفت ساز بر وزن مرغ باز نوعی از فنون و هنرهای سازندگی جفت سلامت بی غم جفت فلک آفتاب و ماه جفت گاو بی اضافت گاو زراعت جفت مقراض تیغه دوم مقراض که بسبب آن قطع تواند نمود جفت مقوس طاق ایوان و عمارت جفته طاق کنایه از دو ابرو جفته مقراض مرادف جفت مقراض جق جق بفتح اول و سیم آواز مرغ زخم رسیده و به مجاز شور و غوغای بیمعنی جگر آشام غمخوار و محنت کش جگر آگند امعاء روده گوسفند جگر او را گربه خورد یعنی آنکس چیزی پاکیزه گم کرد جگر بند مجموع جگر و شش و دل از انسان باشد یا از حیوان و فرزند و هر چیز لاغر و زبون جگر تاب چیزی که جگر را گرم کند و در جوش آرد جگر تافته عاشق و کسی که کوفت و مرض دق داشته باشد جگر تشنه بسیار مشتاق جگر تفته مرادف جگر تافته جگر جوش مرادف جگر تاب جگر خای غمخوار و محنت کش جگر خستگان عاشقان و سالکان و شکسته خاطران جگر خوار و جگر خواره جمعی باشند از ساحران که بزور افسون جگر مردم را میخورند و رنج کش و محنت پرست و کسی که غم واندوه بسیار خورد و بی رحم و سنگدل جگر دار دلیر و شجیع جگر دار عالم آنکه در شجاعت بی نظیر باشد جگر ستان سینه جگر فلان چیز ندارد ای طاقت آن ندارد جگر کش غمخوار و محنت کش جگرگاه سینه جگر گربه چیز پاکیزه و نفیس جگر گرم عاشق و مدقوق جگر گل شکم زمین و کنایه از لحد جگر گوشه فرزند جگرگون سرخ جگی جگی بکسر هر دو جیم و کاف فارسی لفظیست که در وقت جزع و فزع در طلب و مبالغه در اخذ گویند و زنان هنگام لذت مباشرت بر زبان آرند جگی جگی کاه بتکرار لفظ جگی بمعنی غبغب جل آب بضم اول و تشدید لام باضافت سبزی که بر روی آب استاده بندد جلاجل زن آنکه دف و دایره نوازد جلای کیف عروج نشه جلباب شنگرف

ماده وکلهای سرخ جلو چوب سیخ کباب چوبین و جلو بفتح اول و ضم ثانی مطلق سیخ کباب را گویند اگر از چوب باشد جلو چوب و اگر از
آهن باشد جلو آهن خوانند جلودار بکسر اول و فتح دوم آنکه عیال اسپ گرفته همراه رود جلوریز سبک عنان و جلد و شتاب چه جلو
بکسر اول و فتح ثانی بمعنی عنانست جل وزغ بضم اول و کسر ثانی مرادف جامهٔ غوک جلوه خیز جلوه گر قامت سازد چو ع
جلوه خیز قد فتنه زای را، در زیر پای محو کند نقش پای را جماشان گل گل چینان جماعه دار رئیس فرقه و سردار جماعت
سپاهان جم زیور اسپی که روده و شکم و هر دو پای او سفید باشد جمشید ماهی و جمشید ماهی گیر آفتاب را گویند چون در برج
حوت باشد و کنایه از سلیمان و یونس علیهما السلام جمع الفکنی نوعی از تیر بازی که تیرهای بسیار در یکجا زنند جمع انداز کسی که همه
تیرش بر هدف رسد و خطا نکند جناح سفر تهیهٔ سفر و سرانجام کوچ بجلدی جنازه کش آنکه جنازه را بردارد جنایت ستاز
خراج گیرنده جنبش آباء حرکت و سیر هفت کوکب جنبش اول حرکت قلم قضا و قدر در لوح و حرکت اولی که فلک اول کرد و حرکت اولی که
سیارات کردند جنت دربسته دولت بر کمال و بهشت تمام چه دربست بمعنی تمام آمده چنانچه موضع دربست بمعنی موضع تمام است
جنس روی دست و جنس سر دست متاع کم بها که در بیرون دکانها میدارند یا بر دست نهاده میفروشند و نیز کالای
کم بها که بیش از متاع نفیس و گران مایه بمشتری نمایند جنس عالی باصطلاح منطق آنکه فوق جمیع اجناس باشد چنانکه جوهر که فوق جسم مطلق است
جنس کم مخر جنسی که کسی آن را خرید نکند جنس کم مشو لفظ کم مشو دست عادت هم این جنس شفائی ع از ارزان فروشی آن جنس کم مشو، شب با هجوم مشتریان است بازار
جنس کمیاب مرادف جنس کم مخر جنگ آوران اهل پیکار و نبرد جنگ دو سر دار این مثل در جائی زنند که فیروزی آمدن
از متخاصمین متیقن نباشد جنگ زرگری جنگ ساخته و جنگ مصلحت آمیز جنگ سود جنگ آزموده و تجربه کار و کسی که سود
خود را در جنگ دیده باشد جنگ مشت و درفش فساد کردن با کسی که از عهده او بر نمی تواند آمد و او موجب آزار این باشد جنگل
یک پا نوعی از حیوانات بصورت انسان که یک پا دارد و از تمیز و نطق بی بهره است و بمجاز مردم بیسر و پای صحرانشین جنود
کبریا فرشتگان جنون دوری بفتح دال جنونی که در ایام بهار بعض جوانان را ظاهر شود جنیبت کش میرآخور که ریش سفید طویله باشد و آنکه
اسپ کوتل میکشد و مطیع و فرمان بردار جوال دوز سوزن بزرگ که بهندی سُوا گویند جوان اسپرم نام یکی از ریاحین که بعربی ریحان
الشیاطین خوانند جوان چرب جوان رعنای دولتمند جوان چرب و نرم مرد خلیق و شکسته نفس جوان خوش شکل برنج طعام
جوان سنگ دیده بهادر ریاضت کشیده جوان مرد کریم و سخی و صاحب همت و نام پیر قصابان جوان مرگ و جوانه مرگ معروف
جوان نوخاسته مرد نوجوان جواهر بلور نگین بلور جواهر التسعه نه فلک و نه جواهر که بهندی نورتن گویند جواهر دار و نوعی از سرمه
جواهر مجرده عقول عشره جواهر مهره اهل فرنگ ادویهٔ چند را باهم ترکیب داده حبه بقدر گردکان می بندند کثیر الالوان و تریاقیت دارد
جو بجو پاره پاره و ذره ذره و کنایه از تمام و کل نیز جو برهنه نوعی از جو که پوست ندارد جو جادو حبه ایست شبیه بجو لیکن باریکتر و درازتر و
طعم آن تلخ باشد جور آباد نام جائیست در ایران جوراب دوز کفش دوز و جوراب نوعی از کفش و موزه جور پیشه ظالم و ستمکار جوز
برگنبد کارهای عبث و بی حاصل جوز لشکر طالع ببین این مثل در مقام توکل و بخت آزمائی زنند جوز بویا جایفل جوز خراسانی
اخروت جوز مغز خیز سخت جوزن نوعی از ساحران هندوستان و آفتی که در گندم و جو افتد و آن زرد و بسرخی مایل است و طائفه از
برهمنان که آتش می افروزند جوز هند و جوز هندی نارجیل جو سنگ مقدار جو جوش بره قسمی از آش جوشن بیره بضم اول و شین معجمه

و یای موحده و یای حطی معروف و رای مهمله طعامی است که از آرد سازند و قیمه در آن اندازند جوشن صورت بدخوی و ترش روی جوشن کبیر
دعائیست معروف جوشن گذار تیر و تیغی که از جوشن بگذرد و برین قیاس جوشن چاک و جوشن گسل جوشن ور بمعنی جوشن پوش جوشیده مغز
مردم خشمناک و هوشیار جو فروش گندم نما دغاباز و بی دیانت و آنکه خود را بظاهر خوب نماید و در واقع چنان نباشد جوف صدف
دهان معشوق جو که گل جوی که بر دیوار چسپیده باشد جولاهک عنکبوت جولگاه با ثانی مجهول مرغزار که حیوانات چرا کنند جو نرگس جوی که
در قلم نرگس گذارند برای آنکه دیر پاید جو و گندم بواو عطف ریش سیاه و سفید که دو موئی گویند و جو گندم بی واو عطف نیز مرادف آنست
جوهر این کار ندارد یعنی استعداد لیاقت سرانجام دادن این کار ندارد جوهر اول جبریل و قلم و عقل اول و اشاره بنور محمدی صلی
الله علیه و آله و صحبه و سلم جوهر جان اصل جان و عین ثابته و آنچه خدا تعالی مرتبهٔ اول آفرید جوهر زمانه اصل روزگار و ذات او جوهر
علوی آسمان و روح و آتش و ستاره جوهر فرد جزو لایتجزی و آن جوهریست که بهیچ وجه تجزی قبول نکند و کنایه از دهن معشوق
جوهر فعال بتشدید عین عقل عاشر جویای نظر طالب ناظرین و شایق تماشائیان جوی سیم مطلق کواکب و قیل کهکشان
جوی گندم بواو مجهول خطی که در میان گندم باشد جوی سطر خطوط مسطر جهاد اصغر جنگ کردن با کفار در راه کردگار جهاد اکبر
ریاضت فرمودن نفس و مجاهده با او و این را جهاد کبری هم گفته اند جهاز خانه خانه که رخت ما یحتاج خود در آن گذارند چه جهاز بالفتح
و بالکسر رخت و اسباب را گویند جهان آباد نام دار الخلافت دهلی است و نام اصلی این شاه جهان آباد است اما مردم ایران جهان آباد
گویند جهان آب و گل قالب آدمی و دنیا جهان آرا نام ماه ششم از ماههای ملکی جهان بان و جهان بخش و جهان بادشاه
و جهان پرور و جهان پهلوان و جهان جو و جهان خسرو و جهان دار و جهان داور و جهان سالار
و جهان کشا و جهان گیر هر کدام بحسب مواقع در صفات پادشاهان مستعمل جهان بین چشم و فرزند و سیاح جهان پیما
سیاح جهان تاب نام ماه پنجم از ماههای ملکی جهان دیده مسافر و سیاح و تجربه کار جهان قدم و جهان قدیم
ازل و ابد جهان کهین اشاره بآدم علیه السلام و بعربی عالم صغیر خوانند جهان گرد سیاح و بسیار سفر کننده جهان مهین
عالم بزرگ که ماسوی الله است و بعربی عالم کبیر گویند جهان نما مرادف جام جهان نما جهان نورد مرادف جهانگرد جهل مرکب
اعتقاد داشتن بر ماهیت چیزی بطوریکه دانسته او بخلاف ماهیت آن چیز باشد جیب افق کنارهٔ آسمان جیبه خانه زره خانه چه جیبه
در ترکی زره است جیره خوار بیای معروف راتبه خوار جیز جنگ بای فارسی هوز بی اضافت چیزیست مانند آلهٔ تناسل که از چرم سازند
و زنان کار کنند و بارای فرشته هم آمده جیغه جبغه چیزی میسازند که آن را با سودهٔ طلق آمیخته زنان ولایت بر پیشانی و ابروی چسپانند
مثل افشان ریزه که مرسوم بعضی از زنان هند است جیفه گاه جافی دنیا جیک جیک بهر دو یای معروف آواز اقسام جانوران
و مرغان جیینه ور بروزن کینه ور پل صراط نهر هشتم در جحیم فارسی مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده
چاکانیدن بمعنی چکانیدن چاکاند چامیدن شاشیدن چامد چاویدن فریاد کردن گنجشک وقتیکه جانور شکاری خواهد که او را
بگیرد یا کسی دست بر آشیانهٔ او یا برادهٔ بر داشتن بچهٔ او دراز کند و بطریق استعاره بانگ و آواز کردن سایر حیوانات و انسان را گویند و بمعنی خائیدن
نیز سالم چاهیدن سرد شدن دندان بخوردن آب سرد یا برف و یخ و تگرگ و سرما خوردن مست چپسیدن بروزن و معنی چسپیدن چپد
چپیدن بفتح اول میل کردن بجانب چپ و کنایه از طرفی بطرف دیگر گردیدن سالم چخیدن بفتح اول دم زدن و کوشیدن و ستیزه کردن

بر روی کسی جستن جخد چخدن بکسر اول مخفف چخیدن ست چرانیدن بفتح اول متعدی چریدن چراند چربیدن بالفتح غالب شدن و افزون
آمدن و آوردن و سبقت بردن چربد چرنگیدن بفتحتین صدا و آواز کردن کرز مانند آن بسبب زدن آن بجائی چرنگد صیغه امر و نهی نیامده
چرویدن بالفتح چاره جستن و دویدن چرود چریدن بفتح اول علف و گیاه خوردن حیوانات از چراگاه چرد چسبانیدن بالفتح
متعدی چسپیدن چسپاند ف چسپانده و کاغذ بهم چسپانیده که بکار مشق آید و در هندوستان وصلی گویند چسپیدن بالفتح اتصال
یافتن جسمی بجسمی دیگر که انفصال آن مشکل بود و چیزی را محکم گرفتن و میل نمودن و افزون کردن چسپد چشانیدن بفتح اول متعدی چشیدن
چشاند چشیدن بفتح اول ذایقه دریافتن ماکول و مشروب و هر چیز از برای تمیز و مزه یافتن هر چیز از غیر محسوس نیز بود از لذات جسمانی و
شهوات نفسانی و رنج و راحت و بمجاز بمعنی مطلق خوردن مستعمل است چشد چغانیدن بفتح اول متعدی چغیدن چغاند چغریدن
بالفتح التفات کردن و پرسیدن احوال کسی و ترسیدن و بیم و واهمه نمودن و پس نگریستن چغرد چغزیدن بالفتح ناله و زاری کردن و ترسیدن
و بیم زده شدن و واهمه نمودن چغزد چغیدن بفتح اول سعی کردن و کوشش نمودن و دم زدن چغد چفسانیدن بالفتح متعدی
چفسیدن چفساند چغیدن بروزن و معنی چسپیدن چفسد چکیدن با کاف تازی بروزن طلبیدن خجل شدن و شرمندگی کشیدن سالم
چکانیدن بفتح اول متعدی چکیدن چکاند چکیدن بفتح اول تراویدن و اندک اندک ریخته شدن و بضم اول بمعنی بکیدن چکد ف
چک بالفتح برات وظیفه و بیعانه و منشور و قباله خانه و باغ و امثال آن و آواز زخم تیغ و صدائیکه از چیزی برآید و سخن و قطره و دشته حلاجان
و چوبی بود پنجشاخه و دسته دار باندام پنجه دست که دهقانان بدان غله کوفته شده بر باد دهند تا از کاه جدا گردد و معدوم و نابود و فک
اسفل مردم و حیوانات چلیدن بفتح اول رفتن و رمیدن و سزاوار شدن چلد چمانیدن بفتح اول متعدی چمیدن چماند چمیدن
بروزن رسیدن خرامان و ناز و تکبر براه رفتن و میل کردن و برگشتن و پیچ و خم خوردن و بضم اول لاف زدن و تفاخر کردن چمد ف چم
بالفتح خرام با ناز و آراسته و فراهم آورده و معنی که روح لفظ است و جرم و گناه و خوردن و آشامیدن و چشم و سینه و راه پیچ و غله افشان
و آبگردان بزرگ که کوچک آن چمچه باشد و جامه تابستانی چنبیدن بروزن جنبیدن خیز کردن و برجستن و گریختن سالم چنیدن بکسر اول
بمعنی چیدن اعم از آنکه چیزی از زمین بردارند یا چیزی را از چیزی انتخاب کنند یا چیزی بر بالای چیزی بگذارند یا بساط بگسترانند سالم چوخیدن
با واو مجهول لغزیدن و بسر در آمدن و افتادن باشد خواه انسان خواه حیوان و کشیدن و ستیزه کردن سالم چوسیدن بالفتح بمعنی چسپیدن مت
چوشدن با واو مجهول و شین مکسور مخفف چوشیدن مت چوشیدن با واو مجهول بمعنی مکیدن چوشد چهیدن بروزن و معنی
چکیدن سالم چیدن بالکسر دانه یا چیزی دیگر از زمین برداشتن و انتخاب کردن و بر بالای هم گذاشتن و بساط گستردن و کناره گرفتن و بریدن
و جدا کردن و پهن و عریض کردن و آراستن چیند ف چین شکنج و شکن پیشانی که هنگام ترشروئی پیدا گردد موج دوم در مصادر
مرکبه چادر بشاخ افکندن و چادر بشاخ انداختن مرادف بیک شاخ چادر افکندن میر صیدی ست از شکوفه هر طرف
گشته نهالی جلوه گر ؛ چون پریزادان چادر ها بشاخ انداخته ؛ چار پهلو شدن چیزی بسیار خوردن و بر پشت خوابیدن چار تکبیر
زدن و چار تکبیر کردن و چار تکبیر گفتن ترک کلی کردن و تبرای مطلق از ما سوی الله نمودن و نماز جنازه خواندن و کنایه از مرگ نیز
چار چار زدن پوچ گفتن طغرا چون نگردد سبزه ترک بی حیائی میزند ؛ در جواب یکدو حرف او سه برگه چار چار ؛ چار چشم شدن
ملاقی شدن و مشتاق گردیدن و منتظر بودن چار دیوار خانه روزن شدن خراب شدن و فرو افتادن خانه چار زانو زدن

مربع نشستن چار ضرب زدن تراشیدن ریش و سبلت و ابرو و مژه چار میخ شدن کمال محکم شدن و نوعی از تعذیب مجرمان که
دراز بر زمین انداخته بچهار میخ دست و پا بندند چار میخ کردن عمل لواطت کردن چاره شدن درد و چاره شدن زخم
به شدن درد و زخم چاشت دادن طعام دادن بوقت چاشت که یک پاس از روز است و چاشت دادن مخفف آنست چاشت کردن طعام
چاشت خوردن چاشنه کردن چاشنی کردن و چشیدن چاشنی چیزی کردن پاره از آن چشیدن برای دریافت کیفیت آن و مزه
چیزی گرفتن چاشنی کمان کردن معلوم کردن زور کمان و آنچنان باشد که اندک کشند و باز رها کنند چاقو دسته کردن غنچه خسپ
بودن و سر بجیب فرو بردن و بمعنی اعلام کردن نیز ف لفظ چاقو و چقو بحذف الف و چیقو با یای حطی هر سه مرادف هم اند چاک زدن
و چاک کردن پاره کردن و شق نمودن چانه بیجا زدن هرزه و بیهوده گفتن و چانه کنایه از حرف و سخن باشد چپ افتادن و
چپ انداختن مخالفت کردن و مکاری ورزیدن چپ بستن مرادف چپ افتادن سالک قزوینی ست حرفی ز پیچ و تاب
محبت شنیده ؛ چپ بستنی ز زلف چلیپا نه دیده ؛ چپ دادن فریب و دغا دادن و ترک نمودن و واگذاشتن و طرح نمودن چپ
رفتن مرادف چپ افتادن چپ شدن منحرف گردیدن و نقیض گرفتن چپ کردن مکر کردن چتر بر سر کسی زدن در انداز
هلاک او بودن چتر در چتر چیزی کشیدن برابری با او کردن چتر زدن ورزشی است کشتی گیران را که بر روی هر دو دست ایستاده پاها
را بهوا جفت کرده بگردش در آیند چتر طاوس زدن مرادف چتر زدن چراغ از چشم پریدن و چراغ از چشم جستن روشنی که
از ضرب سیلی پیش چشم ظاهر شود و صدمه شدید بدماغ رسیدن چه در چنین حال در چشم مثل لمعه برق متخیل میگردد غنی ست پروانه را ز چشم
صبحدم چراغ ؛ خورشید سیلی از پنجه خورشید خورده است ؛ چراغ از خانه کسی بردن کسب نور کردن از او و چراغ از دیده پریدن
و چراغ از دیده جهیدن مرادف چراغ از چشم پریدن چراغان کردن روشنی کردن و عید شعبان کردن چراغ بروح کسی
سوختن چراغ بر مزار او روشن کردن چراغ بعشق کسی خواستن و چراغ بعشق کسی طلبیدن هنگامه گیران ولایت در عین
گرمی هنگامه چون مردم را تشنه کار بینند ورق گردانده بر سر گدائی آیند و گویند چراغ بعشق حضرات آصفی ست قبله شب غم بهر داغ
می طلبم ؛ بعشق لاله رخان یک چراغ می طلبم ؛ و نقد خواستن گدایان از مردم چراغ روز پروانه شدن روی آفتاب پوشیده شدن
و فرو رفتن آفتاب چراغ روشن کردن هندو چون صراف زرها بباد دهد و چیزی در بساطش نماند چراغ برافروزد و می جوید و همچنین
کسی را دوالیه گویند تأثیر ست از باده چراغ کرده روشن ؛ چشم تو چو هندوی دوالی ؛ و چراغ افروختن هندو مرادف آنست چراغ سوختن
روشن شدن چراغ و روشن کردن آن اسیر ست وعده میسوزد چراغ انتظار عشق را ؛ چراغ کسی روشن شدن و چراغ کسی سوختن
مراد و حاصل شدن رفیع واعظ ست روزن فانوس را ماند حسود تنگ چشم ؛ هر کرا سوزد چراغ او را کدورت میرسد چراغ کشتن
بضم کاف تازی خاموش کردن چراغ از قبیل شمع کشتن چراغ کشته شدن بی اضافت مردن صاحب ثروت یا کاملی یا فاضل و
امثال آن و با اضافت مردن باشد عموماً چراغ گور شدن مردن شخصی که از و هیچ کس نماند چراغ مست شدن بلبل مضمون طلب
یاران است که شبانگاه بلبل را مقابل چراغ برو رو نگاه دارند تا از روشنی چراغ بر سرمستی آید و گویا شود سالک یزدی ست به سوز آمده
مرغ دل از خیال کسی ؛ چراغ مست شد این بلبل از جمال کسی ؛ چربی از پهلوی شیر نخاستن عدم اقتدار بر صید کردن و کشتن شیر چرخ
خوردن و چرخ زدن دور کردن و رقص نمودن و چرخ دادن متعدی آنست چرخکی زدن با یای مجهول چرخ زدن و رقص

کردن کشتی گیران در مقام غالب آمدن بر حریف **چست افتادن چیزی بچیزی** موافق و مطابق بودن
این دیگری را **چست بستن بند و چست بستن کمر و چست بستن میان** تنگ بستن اینها
چشانیدن شیوه تعلیم طرز و روش صایب ع بطوطی می چشانم شیوهٔ شیرین مقالی را **چشم آب**
دادن تماشا کردن و دیدن چیز مرغوب **چشم آغلیدن** از روی قهر و غضب بگوشهٔ چشم نگاه کردن **چشم از کاسه بر آوردن**
برون آوردن چشم از چشم خانه مخلص کاشی ع چسان بینم بروی دختر رز چشم نامحرم ؛ که من از کاسه می آرم برون چشم حبابش را ؛
چشم افکندن بر چیزی و چشم انداختن بر چیزی نگاه کردن و نگریستن بچیزی **چشم افتادن بر چیزی** لازم آنست **چشم باختن**
کور و نابینا شدن **چشم باطل ساختن** کور و نابینا کردن محمد طاهر نصیرآبادی در احوال میرزا علاء الدین محمد نوشته که چشم ایشان
با برادران در ایام شاه صفی باطل ساختند از بهار عجم **چشم بالای ابرو گفتن** حرف سهل گفتن و اندک تعرض نکردن **چشم بچیزی**
سفید کردن رغبت کردن و طمع نمودن بچیزی **چشم براه داشتن و چشم براه دوختن و چشم براه نهادن** انتظار
کشیدن **چشم بر چیزی بستن و چشم بر چیزی دوختن** برغبت و التفات جانب آن دیدن و خواهش آن کردن قدسی ع
بباغ دوخته بر داغ لاله نرگس چشم ؛ چنانکه باشد بر بالدار چشم فقیر ؛ و چون درین محاوره حرف از صله واقع شود بمعنی نادیدن و اعراض کردن
باشد کلیم ع دل جز کجی زلف تو نامهربان ندید ؛ از چشم بست و روی ترا در میان ندید ؛ **چشم برداشتن** دل برداشتن و ترک کردن
چیزی **چشم بر دست کسی بودن و چشم بر دست کسی داشتن** دست نگر کسی بودن و امید عطا داشتن از کسی
چشم بر زمین افکندن و چشم بر زمین دوختن سجده کردن و فرو نگریستن بر زمین اعم از آنکه از شرم و حیا باشد یا از تواضع و ادب
یا از غم و اندوه **چشم بروزن افتادن** حالتی که قریب بمرگ باشد مومن بیگ ترکمان ع چو آفتاب در آزردم که از غم تو ؛
بکال مرگم و چشم بروزن افتاده است ؛ **چشم برهم زدن** معروف که طرفة العین باشد و بند کردن چشم و مردن نیز **چشم برهم نهادن**
بند کردن چشم و مردن نیز **چشم بطاق افتادن** مرادف چشم بروزن افتادن **چشم بی آب داشتن** بی حیا بودن
چشم پریدن جستن چشم **چشم پوشیدن** بند کردن چشم و مردن نیز **چشم پیش کردن** خجالت و شرمساری کشیدن
چشم پیش گرفتن چشم پوشیدن و خجل شدن **چشم تر ساختن آینه** مرادف آب بر آینه ریختن صایب ع چنان افتادم
از طاق دل هم صحبتان هنایت ؛ که وقت رفتنم آینه چشمی تر نمیسازد ؛ **چشم چار کردن** انتظار کردن و باهم دیدن **چشم خراشیدن**
خیره چشمی و هرزه نگاهی **چشم چیدن** آنچه بجهت دفع چشم زخم از مردم گیرند خواه تعویذ باشد یا غیر آن **چشم چیزی نه دیدن**
تاب و طاقت آن نداشتن میر محمد امین سبزواری در تعریف کوه گوید ع نگه از دیده چون بالا دوید ؛ بپایین چشم برگشتن ندید ؛
چشم خواباندن دیده و دانسته تغافل کردن **چشم خوردن** رسیدن چشم زخم **چشم داشتن** توقع داشتن و امیدوار
بودن بغیر و به صله از هر دو آمده و به صله بر کنایه از انتظار کشیدن **چشم داشتن ترازو** زیادتی و سنگینی یک پله ترازو از پلهٔ دیگر
چشم در پی کسی داشتن منتظر کسی بودن و منتظر خرابی کسی بودن **چشم در روی کسی نمودن** بی حیا بودن مخلص کاشی
ع مرغ دولت اگر کسی بچه اش نیست ؛ چشم در روی آفتابش نیست ؛ **چشم در قفای کسی داشتن** منتظر خرابی او بودن

حاتم کاشی ع فتادم از نظر هر که بود در عالم ؛ هنوز چشم بد اندیش در قفای من است ؛ و بمعنی منتظر بودن نیز **چشم دوختن بر دست کسی**
دست نگر او بودن غنی ع زنهار چشم خود را بر دست کس مدوز ؛ خالی است کیسه از زر پیوسته آستین را ؛ **چشم دوختن بر کسی**
بحسرت نگاه کردن بر کسی **چشم دویدن** رغبت کردن **چشم را آب دادن** مرادف چشم آب دادن **چشم را سخت کردن**
تند و تیز نظر کردن و دیده بر چیزی گماشتن و بی حیائی کردن **چشم رسیدن** چشم زخم رسیدن و طمع بحرکت آمدن **چشم روشنی**
گفتن مبارک باد گفتن **چشم زاغ پیش از پر دیدن** هوشیار و باخبر بودن از جهات سته **چشم زاغ داشتن** باضافت
بی حیا و دلیر بودن **چشم زدن** بیدار بودن و ترسیدن و اشاره کردن و زمان اندک که بعربی طرفة العین خوانند و شرم و حیا داشتن
و چشم زخم رسانیدن و بشوق و رغبت دیدن **چشم سخت کردن** مرادف چشم را سخت کردن **چشم سرخ کردن** دیدن چیزی با آرزو
و عاشق شدن و خشمگین شدن **چشم سیاه کردن** حسد کردن و رغبت و خواهش کردن و طمع نمودن بچیزی و روشن کردن **چشم**
شدن ظاهر شدن و روشن گشتن **چشم کردن** چشم زخم رسانیدن چه چشم بمعنی زخم آمده و نگاه کردن و دیدن نیز **چشمک زدن**
اشارت کردن بچشم **چشم کسی بدنبال کسی بودن** در فکر خرابی کسی بودن **چشم کشودن** بعبرت نگریستن و هوشیار شدن
چشمک کردن ستاره لرزیدن ستاره و محو گردیدن آن از نظر **چشم گرفتن** چشم بند کردن و نابینا شدن و کردن **چشم گرم کردن**
نظاره کردن و خواب بسیار کم کردن و غنودن **چشم مالیدن** بیدار شدن و از غفلت بر آمدن **چشم نمائی کردن** تهدید و تخویف
چشم نمودن ترسیدن خان خالص ع از یکیسی ام و زر خود چشم نمودیم ؛ از هر همین روی به دیوار نشستیم ؛ **چشم و رو داشتن** حیا
و آزرم داشتن اثر ع نباشد سخت باطن چشم و رو داری زاحبابش ؛ بود آینهٔ فولادی کی حاجت بسیمابش ؛ **چشم و رو درهم آوردن**
اخم و روشدن و بیدماغ بودن **چشم و گوش وا کردن** تمیز نیک و بد پیدا کردن ماثیر ع تا کی ای مرغ سحر این نالهای بی اثر ؛ صبر کن تا غنچهٔ
گل چشم و گوشی وا کند ؛ **چشم ها دیدن** تجربهٔ بسیار کردن **چشمه ماهی شدن** رفتن آفتاب در برج حوت **چشمه دار بودن ترازو**
و **چشمه داشتن ترازو** مرادف چشم داشتن ترازو **چک و چانه نداشتن** عدم لیاقت **چم گردش زدن** خرام ناز کردن و گریختن
و رم کردن **چنار و منار حواله کردن** از قبیل شاخ و شیخ حواله کردن شفائی ع بروضهٔ تو که در سایهٔ حمایت اوست ؛ زمین حواله
کردن کند چنار و منار ؛ **چنبر جهاندن** نیزه گردانیدن و گرداگرد حریف اسپ دوانیدن **چند مژه خواب کردن** بعد رنج بیخوابی کشیدن
قدری خوابیدن **چنگ بر دل زدن** تصرف در مزاج کردن و اثر در دل نمودن و بی قرار کردن **چنگ در نای نهادن** دست
بگلو گذاشتن و فشردن گلو و کنایه از نخوردن چیزی و کمال ممسکی باشد **چو باد برخاستن** خیز کردن و جستن **چوب برای کسی داشتن**
در عذاب داشتن آنرا سالک یزدی ع همچو سالک زهد کیشان را کسی نشناخته ؛ زاهد سالوس را این رند دارد چوب ها ؛ **چوب**
بر چیزی شکستن چوب زدن بران **چوب پیش راه کسی گذاشتن** منع کردن و سد راه بودن ماخذ این چوب دربانست
چوب خوردن زده شدن از قبیل تازیانه خوردن و سوختن آتش چوب را **چوب در چیزی نشاندن** استوار کردن چوب
دران چیز **چو حقه بیدل و بی مغز بودن** مرده دل بودن و اهل دل نمودن **چو حلقه بر در بودن** ثابت قدم و مقیم بودن و بیرون
خانه بودن و امکان اندرون آمدن نداشتن **چو سایه در گل خفتن** غلطیدن و مردن **چوگان باختن** بازی کردن بچوگان
و گوی **چو مهره در ششدر بودن** عاجز بودن و خلاصی نیافتن **چون سنگ بستن** محکم و استوار بستن **چون قلم کردن**

مقطوع الراس یا مقطوع اللسان کردن چون موی از خمیر کشیدن کار بسهولت تمام کردن چهره درهم کشیدن اخم زدن
بیدماغ شدن چهره زراندود کردن چهره زرد کردن چهره شدن مقابل و حریف در روکش گردیدن و برخاستن به منازعت
چهره شکستن رنگ شکستن چهره گشادن نمایان شدن چهره گردیدن مرادف چهره شدن چهره مالیدن اظهار
عجز و فروتنی کردن چه کار کردن معروف و به مجاز بمعنی برای چه نیز آمده شفائی ؎ مراکجله فراک چون نمی بستی به تیغ غمزه
شکارم چه کار میکردی؛ خان آرزو نوشته که تمام این غزل همین وتیره است و ظاهرا یای موحده از سر لفظ چه کار محذوف شده است
یعنی برای چه کار در ینصورت خفیف خواهد بود چیزی از کله جستن از بیهوشی آنرا باید دادن چین برابرو افگندن پیر شدن
و روی درهم کشیدن و در غضب شدن چین گرفتن ابرو خشم گرفتن و بیدماغ شدن موج نسیم در مشتقات
مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه وغیرها چابکدست شتاب کار و سرعت نماینده چادر آب آبشار
چادر اجساد عناصر اربعه چادر احرام و چادر احرامیان برف چادر ترسا آفتاب و شعاع آفتاب و شفق و جامه
باشد زرد و کبود درهم بافته چادر رخت خواب کرباسی است که رخت خواب دران پیچند چادر قلندری نوعی از خیمه چادر
کافوری سفیدی صبح صادق و روشنائی آفتاب چادر کبود و چادر کحلی آسمان و شب تاریک و چادر ماتم چادر گرفته
آنکه چادر پوشیده باشد چادر لاجورد و چادر لاجوردی آسمان و سبزه زار و مرغزار چادر یزدی چادر سفید مخصوص زنان
یزد که در وقت بیرون آمدن از خانه بسر کشند چار آخر بضم خای نقطه دار چهار عنصر و چهار ستاره از بنات النعش چار آخشیج
چار عنصر چار آئینه نوعی از اسلحه و آن عبارت از چهار پارهٔ آهن باشد که در زره بر سینه پیوند کنند چار ابرو معشوق نوخط
چار اجساد چار عنصر چار ارکان عناصر اربعه و چار حد عالم و خیمهٔ چار گوشه که در هندوستان راوتی گویند چار اژدها
عناصر اربعه چار اسباب جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه و نیز عناصر اربعه و علل اربعه یعنی علت مادی و علت فاعلی و علت صوری
و علت غائی چار استاد چهار عنصر چار اقران چار یار رضی الله عنهم و عناصر اربعه چار باغ نام باغیست در صفاهان
چار بالش ارکان چار طبع که حرارت و برودت و یبوست و رطوبت باشد و خلفای اربعه رضی الله عنهم و خیمهٔ چهار گوشه
چار بند دنیا و عالم چار بندی توشه دان چار بیخ بیخ کاسنی و بیخ رازیانه و بیخ کرفس و بیخ کبر و بعربی اصول الاربعه
خوانند و چار عنصر چار بیستی نام منصبی چار پا مرکب سواری همچو اسپ و شتر و استر و خر چار پاره نوعی از رقص و نام
سازی که چهار وصل دارد چار پهلو سیر و گران و تنومند و فربه و نوعی از انجیر نفیس چار تا و چار تار و چار تاره دنیا باعتبار
چار جهت و چار عنصر و نام سازی چار تکبیر نماز جنازه و کنایه از ترک چیزی و نزد بعضی الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله و الله اکبر الله اکبر
و لله الحمد و پیش بعضی تکبیر حجاج و غزات و ذبح و صلوة چار جامه پارچهٔ معروف که بر اسپ اندازند چار جل بضم جیم تازی اسپ
چار جامه چار جوهر عناصر اربعه و چهار ستارهٔ نعش از بنات النعش چار چشم کثیر الشوق و منتظر و در کلام زبان دانان صفت
سگ نیز واقع شده چار چوب هر چهار چوب دروازه چار حد مشرق و مغرب و شمال و جنوب چار خایه شیر نر و مغشوش و محیل
چار خم خان آرزو نوشته که آن نوعی است از کمان خمدار و وارسته میگوید که آن فنی است از کشتی اعجاز صفاهانی در صفت کبر
مال گام ؎ هند دست و پا چون به پشت و شکم؛ کند نام این شیوه را چار خم؛ و زیر کمان را چون گوشها کوش کشند گویند چار خم شد طغرا

؎ هر کشتن سبک ده ضرب بیند فروتنی؛ تا زور ماند یکمان چار خم نشد؛ این از اقسام کمان دانستن چون کمان نشان دار کج
شده است چار خوان چار جوی بهشت یا نیل و فرات و دجله و جیحون چار دوال چوبی باشد بمقدار یک قبضه که بر سر آن میخی کوچک
نصب کنند و زنجیری با چند حلقه و چهار تسمه بران تعبیه نمایند و چارپا را بدان برانند چار دیوار چار حد دنیا و خانه که از هر چهار طرف دیوار
داشته باشد چار دیوار نفس بنا و قالب و جسد آدمی چار سو معروف بازاریکه آنرا چوهته گویند و هر چیز چهار پهلو دار و کنایه از
انتظار کشیدن چار شاخ نوعی از تعذیب چار شانه تنومند و نزد بعضی بسیار فربه و بدا اسلوب از چراغ هدایت و در برهان کسی که
قدش کوتاه و شانه اش گنده و چاق باشد چار شنبه سوری چار شنبهٔ آخرین ماه صفر چار ضرب و چار ضرب ابدال کنایه از حلق لحیه
و سبلت و ابرو و مژه که آئین قلندران یا مقیدانست گویند فلانه چار ضرب زده است و نیز چار ضرب بمعنی زن کامل عیار و بمعنی فربه و قوی آمده و نوعی از
اشغال صوفیان چار طاق خیمهٔ مربع که آنرا در هندوستان راوتی گویند و خیمهٔ مطبخ نیز و کنایه از عناصر اربعه چار طاق ارکان دنیا چار طاق
افگن فراش چار طاقی نوعی از کلاه چار طوفان عبارت از طوفان آب که بر قوم نوح علیه السلام رسیده و طوفان باد بر قوم هود
علیه السلام و طوفان آتش بر قوم لوط علیه السلام و طوفان خاک بر قوم صالح علیه السلام و نزد بعضی جهل و جبن حرص و جور باشد از
غیاث و بمعنی عناصر اربعه نیز چار قب پوششی مخصوص سلاطین توران از ؎ دامن آلوده مکن چار قب هستی را؛ جامهٔ عاریه
را پاک نگه باید داشت؛ چار قل چهار سورهٔ معروف چار گامه اسپ راهوار و تیز رو و گرم کردن هنگامهٔ عشرت چار
گل بضم کاف فارسی نقش پای سگ و نوعی از داغ کردن چار گوشه تخت پادشاهان و تابوت که جنازه باشد و هر چیز مربع
و سفرهٔ کوچک چار گوشی صراحی و سبوئی که چهار دسته داشته باشد چار لنگر کشتی بزرگ و چار دست و پای حیوانات چار
مادر عناصر اربعه و چهار ستارهٔ بنات النعش چارم اصطرلاب آفتاب و اقلیم چهارم و اصطرلاب ربعی و کنایه از قرآن مجید که کتاب
چهارم است چارم بلاد اقلیم خراسان که منسوب بآفتاب است چار مذهب مذاهب حقه که حنفی و شافعی و مالکی و حنبلی باشد
چار مرغ خلیل کبوتر و خروس و طاوس و زاغ حضرت خلیل بموجب امر حقتعالی گوشت هر یک ازان چهار بر سر کوهی نهاده باز بسوی
خود طلب فرمود آنها زنده شده حاضر آمدند از غیاث چارم عرض انسان که در مرتبهٔ چهارم است از جسم مطلق و جسم نامی و حیوان چار
مغز گردکان و بهندی اخروت گویند چارم کتاب قرآن مجید چار منزل شریعت و طریقت و معرفت و حقیقت
چار موجه گرداب چار میخ کسی را بر پشت یا بر رو خوابانیده دست و پای او بچهار میخ بستن و عناصر اربعه و عمل لواطت
چار و امرادف چار پا چار و چدر علاج و چاره و تدبیر و چدر از توابع است لهذا تنها مستعمل نیست چاشته خوار
اکثر اطلاق بر شخصی کنند که اورا مرغوبات طبیعت بی رنج و تعب میسر شده باشد چاشدان مخفف چاشتدان و آن ظرفی باشد که نان و
خوردنی دران گذارند چاشکدان مرادف چاشدان و صندوقچهٔ زنان چاشنی بیضه قدر کم شکستن بیضه در بیضه
بازی نوروز چاشنی دل سخنان خوب لطیف و دلکش چاشنی صبح سفیدهٔ صبح چاشنی گیر حاکم مطبخ و قاسم
طعام که سفرچی باشد و راتبه خوار چاکا چاک و چاک چاک صدای زدن شمشیر و خنجر و مانند آن و شکاف بسیار چاک
ران باضافت فرج و دبر چاک سینه چاک گریبان چال پشت ستوری که شانه و کفلش برآمده و کمرش فرو رفته باشد
چالش گر شخصی که بناز و عجب خرام کند و مبارز و دلاور و حریص جماع چام چام دره کوه و راههای پر پیچ و تاب چامه گوی

شاعر و کسی که غزل با آواز خوش خواند **چاو چاو** شور و غوغا و بانگ گنجشک وقتی که جانوری قصد گرفتن او کند یا کسی دست بآشیان او زند که بچهٔ او بردارد **چاه آبی گنود** با کاف و نون چاهی است در طرابلس که هر که آب آن بخورد احمق گردد و این مثل است و آبی کبود بابای ابجد هم آمده **چاه بابل** کنایه از چاه زنخدان **چاه پست** دنیا **چاه جو** بر وزن ماه رو قلابی که بدان چیزی که بچاه افتد بر آرند **چاه دلو** دنیا و برج دلو **چاه ذقن** مغاکی که در زنخدان و غبغب خوبان می باشد **چاه رستم** چاهی که رستم را برادرش شغاد بلطایف الحیل دران انداخت و آنرا پر از سنانها کرده بود **چاه زنخ و چاه زنخدان** مرادف چاه ذقن **چاه زیج و چاه ستاره** جوئی زمین هموار که دران نشیب و فراز نباشد بعمق شصت گز کاوند و از انجا بامی بر آرند شصت گز بلند و آنرا مشبک سازند و دران نشینند تا کیفیت افلاک و نجوم دریابند **چاه سیم** زنخدان معشوق و مرادف چاه زنخ **چاه ظلمانی** دنیا و قالب آدمی **چاه غبغب** مرادف چاه ذقن **چاه فراموشان** نام چاهی است یا نام مکانی که چاه مذکور دران است **چاه کن** بکاف تازی مفتوح معروف و ظالم و مکار نیز **چاه کن را چاه درپیش** مثلی است مشهور که بر قانون کلیهٔ مکافات عمل مبتنی است **چاه مبرز** مستراحی که آنرا در هندی سنداس گویند بدال هندی **چاه مغ** بفتح میم و غین معجمه چاه عمیق **چاه مقنع و چاه نخشب** چاهی که حکیم ابن مقنع بعلم سحر از انجا ماهی بر می آورد که چهار فرسنگ پرتو می افگند **چاه نسیان** چاه خراب و بی آب و نزد بعضی نام چاهی است **چاه یوزبی** اضافت و ضم مثناة تحتانی قلابی باشد که بدان چیزی که در چاه افتد بر آرند از کشف و در سراج چاه یوز بیای عجمی بهمین معنی نوشته و الادل هو الاصح زیرا که پوزیدن بیای عجمی معذرت خواستن و یوزیدن بیای تحتانی جستن و طلبیدن است فافهم **چاه یوسف** چاهی که یوسف علیه السلام را برادرانش دران انداخته بودند **چپ انداز** مکار و حیال و کسی که تیر بازگشتی زند **چپ راس و چپ راست** بندهای ابریشم و غیره که بر جیب جامها دوزند و آن بعطف و غیر عطف هر دو درست است و نیز آنچه از آهن ساخته در کمر بندند و نیز سیاستی است در ایران **چتر ابگون** آسمان **چتر روز و چتر زرین و چتر سحر** آفتاب **چتر سمائی و چتر سیمابی و چتر سیمین** ماه شب چارده که بدر باشد **چتر طاوسی** چتری که از پر طاوس سازند و میتواند که ازان مراد چتر بستن طاوس باشد دم خود را در حالت مستی **چتر عنبرین** شب و آسمان و ابر سیاه **چتر کحلی** آسمان و ابر سیاه **چتر نور** آفتاب و صبح **چخاچخ** بفتح اول و رابع آواز زدن شمشیر باشد از پی هم **چراخوار و چراخور** بفتح اول چراگاه **چراغ واره** بکسر اول و فتح رای آخر قندیلی که دران چراغ روشن کنند و بعربی مشکوة خوانند **چرازن** بفتح اول چرنده **چراغ آخر** بضم خای نقطه دار فراخی عیش و بسیاری نعمت **چراغ آسمان و چراغ آسمانی** برق و آفتاب و ماهتاب **چراغ او روشن** دعای خیر است یعنی مراد او حاصل شود **چراغ بره** چراغ دان و بعضی مشکوة خوانند **چراغ پا و چراغ پایه** موقوف چیزی که از جهت منع رسیدن باد دامان چراغ گذاشته از جائی بجائی برند و هر دو دست برداشتن در است شدن اسپ نیز **چراغ پرهیز** بی اضافت فانوس و چیزی که محافظت چراغ از باد کند **چراغ پهلو** بی اضافت کسی که مردم از و منتفع شوند **چراغ ته دامان** چراغ افروخته که بسبب مصادمت باد در ته دامان کرده باشند **چراغ جهان و چراغ جهان تاب** آفتاب و ماهتاب **چراغ چرخ چهارم** عیسی علیه السلام و آفتاب **چراغ چشم** فرزند **چراغ چی** مرادف چراغ پا **چراغ داره** مرادف چراغ پاره **چراغ روز** چراغ کم ضیا و آفتاب **چراغ زیر دامان** مرادف چراغ ته دامان **چراغ سپهر**

آفتاب و ماه و ستارگان **چراغ سحر** آفتاب و ستارهٔ صبح **چراغ سحری** بسیار سریع الزوال و ناپایدار **چراغ شب** ماهتاب **چراغ شرع** مخبر صادق و کلام الله **چراغ صبح و چراغ صبحدم** مرادف چراغ سحری **چراغ طور** تجلی که بر حضرت موسی علیه السلام از کوه طور شده بود **چراغ فلک** ماهتاب **چراغ کاروان** چراغی باشد که کاروانیان بر چوب بلند برافروزند تا واماندگان بروشنائی آن با وادی خود برسند **چراغ کش** بضم کاف تازی قومی معروف که بعمل شنیع شهرت دارند **چراغ مرده** **چراغ کشته** **چراغ مغان** شراب **چراغ نذر** باضافت چراغیکه بامید حصول مقصود بر آستان اولیا سوزند **چراغ واره** قندیل و چراغدان **چراغ هدایت** مرادف چراغ شرع **چر** اگر حیوانات چرنده **چرب آخور** کسی که روزگارش بناز و نعمت بگذرد و بسیار علف و آب و فراخی عیش **چرب بالا** آنکه خوش قامت باشد **چرب پهلو** کسی که مردم از پهلوی او فایده یابند و فربه **چرب تر** بهتر و راجح تر **چرب دست** چابکدست و شیرین کار و هنرمند و غالب و صاحب همت و خردمند **چرب زبان** تیز زبان و کسی که بسخنان خوش دل مردم را بجانب خود راغب گرداند و کنایه از چاپلوس و فریب دهنده **چرب قامت** بلند قامت و خوش قد **چرب گو** شیرین سخن و فریب دهنده **چرب و خشک** نیک و بد و زیاده و کم و سخاوت و بخل و سخی و بخیل و بمعنی ما حضر نیز **چرخاب** گرداب **چرخ اثیر** کرهٔ آتش و فلک اول **چرخ اخضر** فلک اول **چرخ اطلس** که فلک نهم باشد **چرخ اکبر** عرش **چرخ انداز** کماندار که تیرانداز باشد **چرخ برین** عرش **چرخ پیر** آسمان **چرخ تاب** آنکه ابریشم را بجهت تاب دهد برای باریک و دراز شدن وی **چرخ ترسا جامه** فلک اول که فلک قمر باشد **چرخ چنبری** آسمان **چرخ چی** موقوف فوج هراول **چرخ خضرا** آسمان اول **چرخ دولابی** آسمان **چرخ ریلیسک** جانوریست پرنده شبیه بملخ **چرخ زرین کاسه** فلک چهارم که مقام آفتاب است **چرخ زمهریر** کرهٔ سردی **چرخ زن** رقاص و سیاح **چرخ سداب رنگ** آسمان **چرخ سنگدل** فلک اول و چهارم باعتبار ماه و آفتاب **چرخ صوفی جامه** فلک اول **چرخ صوفی لباس** فلک اول **چرخ فلک** عرش **چرخ قبابی** اضافت پیراهن و قبای اطلس و باضافت دور دامن قبا **چرخ کبود و چرخ کبود جامه** آسمان اول **چرخ کمان** نوعی از کمان سخت و بمعنی حلقهٔ کمان نیز **چرخ گاه** حلقهٔ سماع **چرخ گری** کشیدن تیغ و تیر و خنجر و ظروف نقره و غیر آن بر چرخ **چرخ گندناگون** فلک اول **چرخ مدور** آسمان **چرخ معلق** آسمان **چرخ مقوس** فلک عموما و فلک البروج خصوصا **چرخ منقط** آسمان و کرسی **چرخ مینا** آسمان اول **چرخ نهم** عرش و نام مقامیست در ایران **چرخهٔ آبنوس** آسمان عموما و فلک اول خصوصا **چرس و ان** بر وزن نمکدان رومال و ردپائی که قلندران چهار گوشهٔ آنرا بندند و بر دوش یا ساق اندازند و آنچه از گدائی بهم رسد دران نهند **چرک تاب** رنگی بران چرک کم ظاهر شود مثل رنگ سبز و ماشی و طوسی **چرک دنیا** مال و متاع دنیا **چرکر** بالفتح مغنی و خنیاگر و بالضم رسول و پیغامبر و معنی پیش نماز **چرم خام** رودهٔ که چلهٔ کمان ازو سازند **چرم دان** کیسه که از پوست دوزند **چرم شیر** باضافت تازیانه **چرم کمان** زه کمان **چرم گاو** تازیانه **چرم گرگ** کوس **چرم گور و چرم گوزن** زه کمان **چریدنی دارد** یعنی دیدنی دارد صایب ؎ هنوز سیب ذقن رنگ را نباخته است ٭ هنوز سبزهٔ خطش چریدنی دارد ٭ **چس پس** چانه بیجا **چس نفسی** مکر یعنی بیهوده کپ مزن و چس بالفتح گوز بی صدا **چش است** بکسر اول بمعنی چیست و در ادات **چشته خوار** کسی که طعمهٔ مرغوب بی تلاش روزی او شود و چشته چیز خوردنی را گویند **چش زخ** بفتح اول و زای هوز مخفف چشم زخم جامی ؎ بید از شد رسید بشارت که

یاقوت است؛ از چشم زخم حوادث قطب جهان شفا؛ **چشم آرو** بارای قرشت بروزن شفتالو چیزی که بجهت دفع چشم زخم
سازند اعم از آنکه برای آدمی یا حیوانات دیگر یا کشت زار و باغ و خانه و امثال آن باشد **چشم آغل** بروزن دریادل از گوشه چشم
نگاه کردن و نگاه کننده نیز و این را چشم آغول و چشم آغیل و چشم آلوس نیز گویند **چشم آور** آنچه در باغ و خانه برای دفع چشم زخم بندند **چشم
آویز** چیزی باشد سیاه و شبکه دار که از موی دم اسب بافند و زنان آنرا مانند نقاب از پیش چشم آویزند و چیزی هم هست از پوست که
آنرا ریشه ریشه کنند و بجهت دفع مگس از پیش چشم اسب آویزند **چشم آهوانه** چشم خوش آینده **چشم بد دور** دعائی است برای
دفع عین الکمال **چشم براه** منتظر و نگران **چشم بزرگی** چشم لطف و عنایت که آثار بزرگ گردانیدن کسی از آن لایح باشد یا چشمی که
بزرگان را لایق است یا چشمی که مطمح نظر آن بزرگ گردانیدن نظر کرده شده باشد **چشم بلبل** نوعی از قماش **چشم بند** افسونی که ساحران
برای چشم بستن خوانند و نیز چیزی که بر چشم های گاو خراس و غیره بندند **چشم بندان** ساحران **چشم بندک** بازئی است که چشم یکی از
طفلان را بندند و دیگران پنهان شوند و بعد از آن چشم او را گشایند تا دیگران را پیدا کند هر کدام را که پیدا کند برو سوار شود تا محل معین
و بعد از آن چشم طفل پیدا شده را بندند و باقی اطفال پنهان شوند و بعضی این بازی را سرماک نیز خوانند **چشم بی آب**
بی حیا و بی شرم **چشم پشت** مقعد **چشم پنام** بی اضافت دعا و تعویذی که بجهت دفع چشم زخم نویسند چه پنام بفتح بای فارسی اعالی باشد
که بجهت دفع چشم زخم کنند و چشم وهام با واو و چشم وهم نیز گویند **چشم پوشیده** موقوف بنیاد چشم بسته و برقع بسته **چشم پیش** شرمنده
چشم تراز و کفه ترازو **چشمت کور شود فلان کار بکن** در وقت عذر آوردن کسی از کاری میگویند از قبیل جلب منزلتی در هندوستان
چشم چرانی خیره چشمی و هرزه نگاهی **چشم چون دستار** چشمی که در انتظار سفید شده باشد **چشم حسی** بکسر حای مهمله و تشدید سین
مهمله عبارت از چشم ظاهری **چشم خروس و چشم خروسان** شراب و دانه سرخ که سرش سیاه بود و آنرا در عرف هند گهونگچی خوانند
چشم خورده چیز چشم زخم رسیده **چشم داشت** توقع و امید **چشم دام** شبکهای دام **چشم دریده** بسکون سیم بی شرم و
بی حیا و دریده چشم نیز گویند **چشم روز** آفتاب **چشم روشنی** مبارکباد و چشم او روشن مرادف آنست **چشم زاغ** موقوف
شخص بیحیا و ازرق چشم **چشم زال** عادل **چشم زخم** آزاری و نقصانی که بسبب دیدن بعضی مردم و تعریف کردن ایشان کسی را
و چیزی را بهم رسد و چشم زخ و چشم زخ مخفف آنست و با لفظ داشتن و آمدن و زدن مستعمل **چشم زد** مهره باشد از شیشه سیاه و سفید
و کبود که بجهت دفع چشم زخم بر گردن اطفال بندند و بمعنی طرفة العین که بهندی پل گویند و اشاره کردن از چشم و چشم زخم زدن و هراسیدن
چشم سخت چشم بی حجاب و بیحیا **چشم سرمه آلود و چشم سرمه سا** چشم سرمه کشیده **چشم سفید** چشم کور و نابینا
چشم سماعیل چشم غلطان **چشم سوزن** سوراخ سوزن و کنایه از غایت تنگی و تنگ چشمی **چشم سیاه** اطلاق آن در تعریف
چشم معشوق است و آن محتاج تمثیل نیست و چون نسبت بخود کنند مراد چشم بی نور باشد یعنی از سیاه تیره مراد دارند وحید ؎
هست از بنفشه دیده بادام سرمه دار؛ روشن شود ز خط تو چشم سیاه ما؛ **چشم سیل ران و چشم سیل زن** چشم بسیار گریان
چشم شادی چشمی که از شوق و آرزوی چیزی در پریدن باشد مفید بلخی ؎ مگر می آید امشب گلعذارم؛ که همچون چشم شادی
بیقرارم؛ **چشم شب** ماه و ستاره **چشم شب پیمای** چشم شب زنده دار **چشم شکسته** چشم کور و نابینا
چشمش هرساد ای او از چشم بد محفوظ باد **چشم شور** چشم بد دور که زود اثر کند **چشم غزالان** چشم ساقیان و چشم شاهدان

چشم فتراک حلقه فتراک **چشم فرنگی** عینک **چشم فسا و چشم فسای** افسونگر چشم زخم **چشم فیروزی** چشم
فیروزه رنگ **چشم کشیده** چشم خوش آینده **چشم کمان** حلقه کمان **چشم گاو و چشم گاومیش** نام گل گاو چشم که عرب
عین البقر خوانند گویند هفت رنگ میباشد **چشم گاوانه** چشم فراخ **چشم گرداب** حلقه گرداب **چشم گریه آلود** دیده پر اشک
چشم گزند در مرادف چشم بد رود شفائی ع چشم گزند دور زمان طرب رسید؛ **چشم گشته** بفتح کاف فارسی احول که کج
نظر باشد **چشم گندم** همین دانه گندم که چاک آن مشابه بچشم مینماید **چشم مخمل** چین خواب مخمل اصطلاح مقرر نیست از این جهت چشم
مخمل نیز صحیح نشد از ملحقات برهان **چشم منقط و چشم منقوط** چشمی که نقطه های سفید داشته باشد **چشم نرم** پسر امرد اهل بی
مضایقه **چشم نمائی** ترساندن و تهدید کردن اشرف ع بر قیبان نظرت چشم نمائی است بمن؛ **چشم نشین** معشوق **چشم نی** سوراخ نی
چشم نیلوفری چشم کبود **چشم و چراغ** سبب بینائی و سرمایه بصارت **چشم و چراغ فلک** آفتاب و ماه **چشمه
آتش** آفتاب و بوره آهنگران و امثال آن **چشمه آتش افشان** آفتاب **چشمه اخضر** آب حیات و دهان معشوق و شراب **چشمه هاله**
حلقه هاله **چشمه باسی چمن** چشمه ایست نزدیک باخلاط روم گویند هر ذی حیات که نزدیک آن چشمه برسد بیفتد و بمیرد **چشمه تدبیر**
مغز سر آدمی و منبع عقل و قوت متفکره و حکیم و صاحب تدبیر **چشمه تیغ** آب تیغ **چشمه حیوان** آب حیوان و دهان معشوق **چشمه
خاوری** آفتاب **چشمه خضر** آب حیات و دهان معشوق **چشمه خور** آفتاب و برج اسد **چشمه خون** دل **چشمه دار** حلقه دار
چشمه دام شبکهای دام **چشمه در ماهی** بودن آفتاب در برج حوت **چشمه روشن** آفتاب **چشمه سار** بی اضافت
زمینی که همه جای آن چشمه داشته باشد و با اضافت چشمه ایست در قهستان که آب آنرا بجهت دفع ملخ باطراف و جوانب برند
چشمه سبز نام چشمه ایست در خراسان **چشمه سلسبیل** معروف و باصطلاح لوطیان مقعد **چشمه سوزن** سوراخ سوزن
و باصطلاح لوطیان فرج و کنایه از نهایت تنگی و تنگ چشمی **چشمه سیماب** آفتاب و ماه و روز **چشمه سیماب ریز**
آفتاب و ماه **چشمه شاپور** چشمه مشهوریست که شاپور بدست کاری هنر در زمین ارمن از سنگ تراشیده و آن چندان صفا
دارد که نظر بر آن نمی ایستد **چشمه قندلب** معشوق **چشمه قیر و چشمه قیرگون** شب و دوات **چشمه کار** کار خوب و
پسندیده صایب ؎ چاک در پیرهن یوسف عقل افکندن؛ چشمه کاریست که در دست زلیخای دل است؛ **چشمه
گرم** آفتاب و جگر **چشمه ماهی** برج حوت **چشمه منفجر** یکی از منازل قمر **چشمه نوربخش** آفتاب و آب حیوان و دهان معشوق
چشمه نوش آب حیات و دهان معشوق **چشمه هفت اختر** پروین **چغرباره و چغرواره** مرادف جل وزغ
چفت فلک آسمان و خمیدگی آسمان **چقاچاق و چقاچق** بفتح اول آواز نیایی خوردن تیر بر جائی **چکاچاک
و چکاچک** بفتح اول آواز ضرب تیغ و شمشیر و گرز که از پی هم زنند **چکادگاه و چکاوه گاه** جائیست در
گوشه کمان که گره سه سر با چله در آن واقع میشود **چکک چاک** مرادف چکاچاک **چکک چکک** بفتح هر دو
جیم فارسی صدای چکیدن آب و امثال آن و صدای برهم خوردن دندانها بسبب سرمای سخت و غیر آن و بمعنی چکاچاک
نیز و بضم هر دو جیم فارسی سخنی و چیزی که در افواه افتد و بکسر هر دو آواز سوختن فتیله چراغ و فتیله تر باشد **چکمه مرجاج** چیز
بسیار زبون و ضایع و بعضی بمعنی فراخ و گشاده گفته اند و چکمه بفتح اول و ثالث نوعی از موزه و مرجاج بالکسر مخفف

میرحاج که قافله سالار حاجیان باشد از چراغ هدایت و در مصطلحات می نویسد که مرحاج نام شخصی بوده که پاپای کنندهٔ طولانی داشت و حکمه
از انواع معروف موزه است لوطیان گویند کونش حکمهٔ مرحاج کنم یعنی آن همه پاره کنم که پاپای مرحاج را حکمه تواند شد **چک و چاچک** فک
اسفل زنخ و چانه ذقن کنایه از قابلیت و استعداد از مصطلحات و تحفات برهان بمعنی پوچ گوئی **چکیدهٔ جگر** خون جگر **چکیدهٔ خفقان**
نالهٔ دردآمیز **چکیدهٔ خون** شراب سرخ **چکیدهٔ گل** گلاب **چکیدهٔ مژه** اشک **چل چراغ** چیزی سازند که چراغهای بسیار
بران گذارند و روشن نمایند و بعضی نوعی از آتشبازی نیز **چل دختران** گنبدی است در ولایت **چل در** حاتم خانهٔ بسیار در که حاتم
برای سهولت سایلان ساخته بود **چل ستون** عمارت بسیارستون **چل صبح** آن چهل صبح که در تخمیر گل آدم گذشته **چل مناره**
تخت سلیمان علیه السلام و عمارت جمشید **چلو چوب** مرادف جلوچوب **چلهٔ آهن** زنجیری که بر کباده تعبیه کنند و در عرف لزم
خوانند و اهل کشتی بآن ورزش نمایند **چله دار** کمان **چله نشین** زاهدی که تا اربعین یوم گوشهٔ خلوت اختیار کند و باصطلاح لوطیان
آلهٔ تناسل **چلیپای فلک** شکلی است که از تقاطع خط محور و خط معدل النهار حاصل شود **چم** **گردش** بالفتح خرامش ناز **چمن آرا**
و **چمن پیرا** باغبان **چمن رمیده** آنکه از چمن دور افتاده باشد **چمن ساز** باغبان **چمن طبع** کسی که طبعش بسیار رنگین باشد **چمن طراز**
باغبان **چنار و منار** کلمه ایست که در دشنام غلیظ و شتم شدید صرف شود و شفائی سه صبا بگو به محمد رضا که دیگر بار سه مخند گرفتم و صابون
زدم چنار و منارها و بعضی از شعرای متاخرین این کلمه را در حق خود صرف کرده اند چنانکه عبد الغنی قبول این کلمه را در حق خود روا داشته
و بمعنی آواره و سرگردان بسته چون اعتقاد به تتبع ایشان است غالبا این معنی جائی دیده باشند سه گهی به کابل و گاهی به هند بی تقصیرها
سپهر ساخت چنار و منار کرده مرا **چنبر بازی** رقص کردن و چرخ زدن **چنبر چرخ** منطقه و دور چرخ **چنبر خنجر** حلقه که از خنجرها و امثال
آن ساخته بانهای گران و رسن بازان از آن بگذرند **چنبر دوش** استخوان گرد گردن که بتازی ترقوه خوانند **چنبر زرین** آفتاب
چنبر کبود فلک اول **چنبر گردن** مرادف چنبر دوش **چنبر مینا** آسمان **چندان بود** یعنی تا آن زمان بود **چند مرده** چیزی که
چند مرد را سزاوار و کافی باشد و موازنهٔ چند کس و برابر چند مرد و قایم مقام چند مرد **چند مرده حلاج** یعنی موازنهٔ چند منصور حلاج
در جائی که کسی بر سر کار و تازه آید و خود دستائی نماید گویند ببینیم چند مرده حلاجی چه از عهدهٔ چند مرد برآئی و کفایت کنی **چنگال خوات**
هر چه به چنگال مالیده باشند **چنگال خوست** با خای مفتوح و واو معدوله نان گرمی که با روغن و شیرنی درهم مالیده باشند و هر چیز که در یکدیگر
مالیده باشند و آنرا چنگالی نیز گویند **چنگال خوش** مرادف چنگال خوست **چنگ دهن** نام سازیست آهنی که بدهن گذاشته
بانگشت نوازند و در هندوستان مهچنگ گویند بضم میم **چنگ ربع** و **شچنگ** که مانند اسطرلاب ربعی است **چنگ کلاغ**
نوعی از فنون کشتی **چنگ مریم** مرادف پنجهٔ مریم **چنود** **پل صراط چوب برای او داشته اند** مرادف چوبش در آب است
چوب بست چوبهائی که باهم بسته بنایان بران نشینند و تعمیر و کهگل نمایند **چوب پاره** مالهٔ برزیگران که بدان زمین شیار کرده
را هموار سازند **چوب پشت در** کندهٔ باشد که پس دروازه در دیوار سوراخ کرده گذارند تا دروازه وا باشد آن در سوراخ باشد
هرگاه در بند کنند سر آنرا از سوراخ برآورده بسوراخ دیوار دیگر استحکام دهند و آن برای محافظت دروازه است **چوب پیچ** **تیر گز**
تیر چوبینی که بی پر و پیکان باشد و آنرا در عرف گز گویند و در ان بحثی هم نمایان باشد **چوب تعلیم** چوبی که معلم اطفال و استاد کشتی گیر
شاگرد را از ابدان ادب کند و نیز چوبی که راکب بجهت تعلیم مرکوب در دست دارد و نیز چوبی که در دست اطفال نوآموز دهند تا بر حرف

بگذارند و اشکال آن محفوظ سازند **چوب حرفی** چوبی باریک که بدست اطفال دهند تا آنرا بر سطور گذاشته خوانند برای محافظت خط
کتابت از آفت انگشت **چوب خدائی** انتقام الهی و جزا و سزائی که از غیب بظهور رسد **چوب خط** یکی آنکه چون از بقال و مراف
بوعده چیزی گیرند برای حفظ اعداد خطها بر چوب کشند تا وقت ادا موافق آن بدهند زین عالم است بر چیزی خط کشیدن که آن افادهٔ
حفظ اعداد دهد مثل گز و غیره دوم آنکه برای استقراض یا طلب خیرات چوبی نزد مسئول عنه بفرستند و خطی بران کشند این نشان وعده
باشد و این را چوب گدائی نیز گویند **چوب خوار** و **چوب خوارک** کرمی باشد که چوب و هر چیز که بر زمین افتاده بود از چوب و پشمینه
و پلاس بخورد و ضایع گرداند و آنرا بعربی ارضه خوانند و بهندی دیوک گویند **چوب دانه** میوه ایست که آنرا سنجد گویند و بعربی غبیرا
خوانند **چوب دست** و **چوب دستی** چوبی که قلندران و بی نوایان در دست دارند و عصا که بهندی لاٹھی گویند
چوب دنگ بفتح دال و کاف فارسی چوبی که ذکمیان بران نشسته شلتوک بازور پایدان کوبند تا برنج از پوست برآید و آنرا
پازنگ نیز گویند **چوب دو سر دارد** یعنی کارهائی که مردم میکنند بران جزم نباید کرد البته حسب دلخواه صورت گیرد چه ممکن است
که برعکس بظهور آید **چوب سرحرف** چوبی که بدست اطفال نوآموز دهند تا بجای انگشت بر حروف گذارند **چوبش در آب است**
و **چوبش در نم است** در محلی گویند که شخصی بسبب پاداش عمل بد نزدیک بزوال رسیده باشد و زود است که بجزای عمل خود گرفتار شود
از چراغ هدایت و در مصطلحات می نویسد که چوب فلانه در آب است یعنی مبتلای عذاب است چه در سرکار حکام چون خواهند که
گناهکار را چوب کاری کنند اول چوب را تر کنند بعد از ان زنند و تر کردن از ان باشد که چوب تر زود نشکند مثل مشهور است تا نباشد
چوب تر فرمان نبرد گاو و خر **چوب شیرخشت** معروف **چوب طریق** از طرف سلاطین شخصی در بلاد معین و مامور میباشد
که هر که از اطوار و آداب برگردد و قدم کج گذارد او را چوب کاری کند و آن چوب را چوب طریق گویند و طریق بمعنی ادب مستعمل است
و آنرا چوب ادب نیز گویند و بمعنی مطلق عصا نیز آمده **چوب قفس** و **چوب کمان** و **چوب مشعل** عبارت از چوبهائی که
چیزهای مذکور از ان سازند **چوب کاری** چوب زدن و سخت گفتن و نکوهیدن **چوبک زن** مهتر و ریش سفید پاسبانان
و نقارچی **چوب کش** افزاری باشد از چوب که پنبه دانه را بدان از پنبه جدا کنند **چوبکی** چوبدار و نوکر و عسس و داروغه و ریش سفید
پاسبانان **چوب گل** شاخ گل که برای تادیب جوانان آشفته مزاج زنند و گویند برای سودا نافع است **چوب محصل** چوبی که
در دست محصل باشد **چوب منع** چوبی که در دست دربانان باشد **چوب موسی** عصای موسی علیه السلام **چوب نبات** معروف
چوب نرم را کرم میخورد یعنی هر کرا عجز و زاری مغلوب باشد باو اکثر آزار میرسد **چوبهٔ نان** چوبی است که بدان خبازان نان
راست کنند و بهندی بیلن گویند **چوب یساق** چوب زدن سلاطین اتراک مجرمان را بدستور و قاعده که معین آنهاست تا تعلیم
ع ادب کردش اول بچوب یساق ها و یساق مخفف یاساق بمعنی شریعت مغلان باشد **چوپشت پلنگ** یعنی ابلق **چور پور**
باهر دو واو مجهول خروس صحرائی **چور و** ظاهر و روشن **چوزه** ربا غلیواج و این را چوزه ربا نیز گویند **چوگان باز** آنکه بچوگان
بازی کند **چوگان پرست** آنکه کمال شوق بچوگان دارد **چوگان زر** شمشیر **چوگان زن** مرادف چوگان باز **چوگان**
سنبل زلف **چوگان مزعفر** ماه نو **چون آب روشن است** ای بسیار روشن و آشکار است **چون او صد کس**
در یک انگشت اوست و **چون او صد کس در سر یک ناخن اوست** این عبارت در جائی گویند که مراد از ان

محکومیت آن کس باشد مراین کس را **چون چشم کرگ** ای تنگ و تاریک و بسته ع **چون حرف آخر است ز ابجد که سخن**
کنایه از آن است که در فصاحت همچو بلبل است باعتبار آنکه حرف آخر ابجد غین منقوط است و غین هزار است و هزار اسم بلبل است **چون**
دستار سفید چون روز روشن است ای بسیار آشکار و هویدا است **چون زر** خوب و پسندیده لیکن بدین معنی اکثر
بالفظ کار مستعمل شود **چون کنم** بمعنی چه کنم ع چون کنم ویرانه دل بی پناه افتاده است **چهار آخر سنگین** چار حد جهان و چهار
عنصر **چهار اقران** مرادف چار ارکان و کنایه از چار یار سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **چهار آئین** خیمه چهار گوشه و خلفای
اربعه رضی الله عنهم و چهار مذهب **چهار امین** خلفای اربعه رضی الله عنهم و مجتهدین اربعه رحمهم الله تعالی و عناصر اربعه **چهار بالش** و
چهار بالشت تخت و مسند و عناصر اربعه و دنیا و عالم جهات اربعه **چهار بسیط** عناصر اربعه **چهار بیخ حیات** چار عنصر
چهار پایک نام جانوریست که بتازی قمقام گویند از سراج **چهار جوی** جویهای بهشت و عناصر اربعه **چهار جوی بهشتی**
یکی از آب دوم از شیر سیم از خمر چهارم از عسل و نزد بعضی کنایه از جیحون و سیحون و نیل و فرات **چهار جوی فطرت** چهار
عنصر **چهار حمال** عناصر اربعه **چهار خانه** شکنبه **چهار دری** دنیا **چهار دریچه** گوش و چشم و بینی و دهان **چهار دیوار**
جهان چهار طرف عالم و عناصر اربعه **چهار رئیس** عناصر اربعه **چهار زبان** عناصر اربعه و شخصی که بیک سخن
نماند و هر لحظه سخنی گوید و پرگو و کثیر الکلام **چهار زن** چهار طبع **چهار شنبه** عطارد **چهار طبع** گرمی و سردی و خشکی و تری
چهار علم چهار یار رضی الله عنهم و عناصر اربعه **چهار عیال** عناصر اربعه **چهار کرگس** چهار عنصر و تخت شداد و تخت کاوس
چهار گاه نام شعبه از موسیقی و کالبد عنصری که مرکب از اربعه عناصر است **چهار گلخن** چهار حد جهان و چار عنصر **چهار گوهر**
عناصر اربعه **چهار منظر** فلک چهارم **چهار منقوطه** فلک البروج باعتبار چهار نقطه مشرق و مغرب و شمال و جنوب **چهار**
میر خلفای اربعه رضی الله عنهم **چهار نظم** چهار عنصر و چهار طبع **چهار و هفت** چهار عنصر و هفت کوکب **چهار هفته**
ماه چیز و معدوم **چه با روزگار کسی کرد** یعنی ستم باحوال او کرد عرفی س تا بازم از وصال جدا کرد روزگار ؛ با روزگار شوق چها
کرد روزگار ؛ **چه باشد چه نباشد** یعنی بود و نابود برابر است **چه بلا است** امثال این عبارت در محل استعجاب و
غرابت گویند **چه پیش آید** ای چگونه پیش می آید **چه پیشه** مرادف چه کاره **چه تواند کرد** در محل بی اختیاری مستعمل شود
چه جان دارد چه قدرت دارد **چه در دماغ دارد و چه در سر دارد** چه خیال دارد و منظور او چیست **چهره**
آتش نما از دخل و سرخی روی بهنگام مستی و غضب **چهره پرداز** مصور و مشاطه **چهره پرداز جهان** آفتاب
چهره چو تاج خسروان چهره زرد **چهره خیز** روشن و مجلا و مصفا **چهره زر اندود** چهره زرد **چهره کشای** راز
ظاهر کننده آن **چهره کشائی** نقاشی و مصوری **چهره نویس** آنکه چهره نوکران را نوشته سر رشته آن بدفتر نگاه دارد **چه**
زند یعنی چه کار تواند کرد **چه سر دارد** یعنی چه خیال دارد **چه قدر** سهل و آسان چنانکه گویند رحمت حق را آمرزش عاصیان
چه قدر کار است **چه قدرها** بسیار بسیار **چه قیامت است** مرادف چه بلا است **چه کار افتادی** چه نفع خواهد بخشید بدر الدین
س چو یک برج هزار استون تو صد بیستون آمد ؛ ببندان در او کوه را دعوی چه کار افتاد ؛ **چه کشاید** ای چه کار آید و چه
غرض حاصل کرد **چه کشید** یعنی بچه کار خواهد آمد **چه گل شگفته** یعنی کدام امر غریب بظهور آمده و برین قیاس چه گل شگفد و

چه گلها شگفد **چهل ساله** ملایک و عقل و آدم علیه السلام **چه مایه مردم** چه قدر مردم **چه مه کرد** یعنی چه حاصل کرد **چه مه کرد آن**
که این **ته کند** به میم مفتوح این عبارت جائی گویند که منظور نفی نسبت چیزی باشد به خردی از جهت نفی نسبت به کلان تر از آن چنانچه
گویند پادشاه چه کرد که وزیر تواند کرد آصفی س تا چه شکست خط آن مه کند ؛ هاله چه مه کرد که او ته کند ؛ **چه میکولی** معروف بمعنی چه گفت خوبی
و بمعنی چار زحمت میرسانی **چیر چنگ** موقوف چرمینه و آن آلتی باشد باندام آله تناسل که از چرم ساخته باشند **چیره بند** کسی که دستار
زنگین و منقش بندد و لولی که هنوز بکر باشد و بمعنی مطلق دستار بند نیز آمده **چیره دست** غالب و سرکش و چیره دستی غلبه و
سرکشی **چیره زرباف** دستاری که آن را با تارهای کلابتون بافند **چیز لیز و چیز میز** از توابع است بمعنی چیزی کم و اندک که بعربی
بضاعت مزجات خوانند **چیک چیک** آواز مرغان **چیلان** آن کسی که چاقو و کارد و امثال آن سازد و چیلان بر وزن کیلان
درترکی ادوات مذکوره است **چین ابرو و چین پیشانی و چین جبهه و چین جبین** خطوطی که در هنگام بیدماغی و انجمیدگی
بر پیشانی و ابرو می افتد و بالفظ برخاستن و برداشتن و بردن و خوردن و رستن و ریختن و شکفانیدن و کشادن و نشستن مستعمل است و
چین بر چهره زدن و بر جبین زدن و بر پیشانی افکندن و بر رو افکندن و بر ابرو افکندن و انداختن و زدن و در ابرو زدن و چین گرفتن
ابرو کنایه از ناخوش و بیدماغ شدن و چین بر ابرو افکندن کنایه از بر چین شدن نیز نوشته اند **چینه دانه** حوصله مرغان **چینی بند دار**
و **چینی بند کرده** چینی که آن را پیوند کرده باشند **چینی خانه** خانه که ظروف چینی دران باشد و نیز رواقی که طاقهای مختصر و نزدیک بطرح
غریب دران ترتیب دهند و ظروف چینی و شیشه های الوان دران گذارند برای خوش آیندگی و آرایش آن مکان **چینی کر** بکسر و تصیفی
و کاف تازی چینی کم آواز از عالم جرس کر **چینی مودار** ظرف چینی شکسته **چینی نواز** از عالم نی نواز نهم **در حای حطی مشتمل**
بر دو موج **موج اول** در مصادر مرکبه **حاشا زدن و حاشا کردن** انکار کردن و قسم خوردن در نکردن کاری
حال بد زدن بمعنی حال بد کردن **حالت کشیدن** تصدیع یافتن لیکن با جرف چه مستعمل شود وحید س عاشق مسکین
نمیدانی چه حالت می کشد ؛ گر بگویم خاطر بایکت ملالت می کشد ؛ **حال دادن** بمعنی گفتن اسیری لاهجی س عشق آنگه حال آمد
با تو داد ؛ وصف شاهی در نهاد ما نهاد ؛ **حال دگر شدن و حال دگرگون شدن** تغیر احوال **حال کردن** وجد
سماع کردن **حال کشودن** ظاهر کردن حال **حال گردیدن** متغیر شدن حال و حالی گردانیدن متعدی او است **حجت**
گرفتن اعتراض کردن تاثیر س بدلبری قد شیرین شمایلی که تراست ؛ هزار حجت قاطع به نیشکر گیرد ؛ **حج خریدن** ثواب
حج بدست آوردن **حجره پرداختن خواب** خواب از دیده رفتن **حدیث راندن و حدیث کردن و حدیث گفتن**
سخن گفتن **حرارت نشستن** دور شدن حرارت **حرف آوردن** سخن گفتن **حرف از زبان کسی**
بستن و حرف از زبان کسی ساختن گفتن سخن از زبان کسی که او نگفته باشد **حرف از کسی کشیدن**
و حرف از لب کسی کشیدن کسی را بر سر گفتار آوردن **حرف بافتن** سخن گفتن **حرف بحد خویش بردن**
سخن باندازه گفتن **حرف بناف کسی نهادن** ظرافت و استهزا کردن با کسی **حرف پیش رفتن** موافق
گفته بعمل آمدن **حرف چیزی رفتن** یعنی سخن مذکور شدن **حرف در قفا زدن** غیبت کردن **حرف در کار**
کسی کردن بر قول او ایراد گرفتن **حرف دو تا شدن** تغیر یافتن حرف و موافق قول بفعل نیامدن مخلص کاشی س

ع پشتم زغم دوتا شد و حرفم دوتا نشد ؛ و بمعنی متغیر شدن عموما نیز آمده **حرف دوتا کردن** از سخن برگشتن **حرف زدن**
سخن گفتن اکثر استعمال آن با جرف بابست مثلا عمرو با زید حرف میزند **حرف کشیدن** دراز کردن سخن **حرف گفتن**
سخن گفتن **حرف گیری کردن** اعتراض کردن **حساب از کسی برداشتن** و **حساب از کسی بردن** و **حساب**
از کسی گرفتن ترسیدن از وی صایب ؎ زچهرهٔ تو بهشت آب و تاب بردارد ؛ ز قامت تو قیامت حساب بردارد ؛ **حساب**
بدست بودن کنایه از سهولت حساب **حساب برانداختن** رای زدن و صواب اندیشیدن نظامی ؎
حسابیکه با خود برانداختی ؛ چنان نیست بازی غلط ساختی ؛ **حساب برهم زدن** سررشتهٔ شمار از دست دادن **حساب**
در انگشت بودن مرادف حساب بدست بودن **حساب روشن کردن** پاک کردن حساب سنجر کاشی ؎ دی
در حساب دلها ما درده دلمن ؛ گویا که با دلمن کردی حساب روشن ؛ **حساب کردن چیزی را چیزی** دانستن آن چیز
است چیز دیگر که مساوات باشد در میان هردو و حساب کردن آن چیز بچیزی بمعنی مثل او شمردنست و میتوان گفت که بازایده آ
پس همان اول باشد مثال هردو طغرا گوید ؎ گل خویش را زیر تو آن رو کند حساب ؛ خود را ببنفشه سایهٔ آن مو کند حساب ؛ خال سیاه را
زچهره نافه نشمرد ؛ چشم ترا کسی که با آهو کند حساب ؛ **حساب گرفتن از چیزی** قدر و منزلت دادن چیز را **حسد**
بردن بدخواهی کسی کردن **حق برکنار گذاشتن** و **حق چیزی داشتن بر چیزی** و **حق فراموش کردن** و **حق گزاردن**
در همهٔ اینها حق بمعنی خیریست که تدارک آن باحسان و نکوئی باید کرد و تحسین از عالم نماز گزاردن است **حق کردن** میراندن زلالی ؎
خویش را نابود مطلق کرده ؛ عیش را در کار حق حق کرده ؛ **حکم کشیدن** امتثال و فرمان برداری کردن **حلاجی کردن** حرفهای درشت
گفتن خواه بکنایه خواه بصریح و سرزنش کردن **حلالی خواستن** بیای حطی معروف چون کسی مشرف بمرگ شود استعفای حقوق از و کردن
و بحل خواستن او از یاران و برادران صایب ؎ جان زلب در فکر دامن برکمر پیچیدن است ؛ گر حلالی خواهی از بیمار ما وقت است وقت ؛
وحشی ؎ حلالی خواستم از جمله یاران قاتل من گو ؛ که خواهم عذر او ناگاه هش آزاری ز من باشد ؛ اینکه بعض اعزه به تمسک این بیت طالب
کلیم ؎ چو هنگام حلالی خواستن بود ؛ بدین گونه حلالی خواست مردود ؛ انحصار حلالی خواستن در استعفای حق شیر از مادر
نموده اند غرابت دارد چنانکه اشعار مذکورهٔ فصحا مصداق این حرف است **حلقهٔ اقبال ناممکن جنبانیدن** طلب
محال کردن **حلقه بدر ریختن** و **حلقه بدر زدن** و **حلقه بر در زدن** و **حلقه بر در کوفتن** طلب فتح باب
کردن و تفتیش حال و طلب صاحبخانه نمودن زلالی ؎ نادیده زخواب غم چو خیزم ؛ حلقه به در مدینه ریزم ؛ **حلقه بر سندان**
زدن بمعنی حلقه بر در زدن که طلب فتح باب کردن است **حلقه بر نام کشیدن** نام کسی از دایرهٔ اعتبار برآوردن و حلقه
شدن نام لازم آنست **حلقه در گوش کردن** و **حلقه در گوش کشیدن** بغلامی گرفتن و مطیع و محکوم گردانیدن
حلقه ربودن بازیست مر سپاه را که حلقهٔ زر و سیم از نوک سنان در ربایند **حلقه زدن** بمعنی حلقه بر در زدن که طلب
فتح باب کردن است و طوف کردن نیز **حلقه کردن انگشت بر گلوی شیشه** آنست که انگشت را بر گلوی شیشه
حلقه ساخته شراب یا گلاب در شیشه ریزند تا بر زمین نریزد **حلقه کشیدن** عبارت از آنست که عزایم خوانان گرد خویش دایره
می کشند تا از آفت دیو و پری مصئون مانند و این را در عرف این طایفه حصار گویند **حمایل نشستن** کج نشستن و آن

کنایت از نشستن بناز و غرور **حنا بر کف کسی نهادن** معطل و بیکار گردانیدن کسی **حنا بستن** و **حنا دادن**
و **حنا گذاشتن** و **حنا گرفتن** و **حنا مالیدن** و **حنا نهادن** معروف در محاوره حنا بستن مخصوص
زنانست و مالیدن نسبت بمردان **حنا نو کردن** حنای تازه بستن **حنای سر ناخن شدن** قریب بزوال
گشتن شوکت ؎ بی رخت بزم طرب را نبود رنگ ثبات ؛ می ته شیشه حنای سر ناخن شده است ؛ **حوصله**
باختن و **حوصله در باختن** ترسیدن و هراسان شدن **حیات سپردن** جان سپردن و این خالی از غرابت نیست ناظم
هروی ؎ چون شمع اگر شام گرفتیم حیاتی ؛ ناظم بصد افسوس سحرگاه سپردیم ؛ از بهار عجم **تنبیه** در چراغ هدایت حساب سپردن
بسین مهمله و بای موحده بمعنی جان دادن نوشته و سند آن همین شعر ناظم داخل کردن لفظ حساب بجای حیات قلمی ساخته یحتمل که سهو
ناسخ باشد **حیف خوردن** تاسف کردن **حیف کشیدن** و **حیف گرفتن** انتقام کشیدن **حیله انداختن**
حیله کردن **موج دوم** در **مشتقات مرکبه** و دیگر **مرکبات اضافیه** و **توصیفیه** و **غیرها حاجب بار**
جبرئیل علیه السلام **حاجتمند** بفتح ثالث محتاج و حاجتمند **حادثه توز** آنکه حوادث را فراهم آرد از عالم کینه توز **حاشا**
لله و **حاش لله** بمعنی انکار کردن و سوگند خوردن بنکردن کاری استعمال کنند خصوصا بالفظ زدن و کردن **حاشیهٔ مندیل**
حاشیهٔ دستاریکه در هر دو کنار عرض آن مشجر باشد **حاضر جواب** و **حاضر سخن** آنکه جواب و سخن آماده و موجود داشته باشد **حاضر**
یراق بی اضافت مهیا و آمادهٔ کاری **حال گاه** میدانی که در آن چوگان بازی کنند و حال شاید که از تغیر لهجهٔ قومیت در اصل
هال گاه بهای هوز باشد چه هال در فارسی بمعنی گوییست از غیاث **حالی شد** ظاهر شد در محاورهٔ ایرانیان شایع است **حامل اسفار**
کنایه از خر و عالم بی عمل و قاری جاهل **حامل وحی** جبرئیل علیه السلام **حباب شیشه** حبابی که از بند شدن هوا در جرم شیشه بماند
و می تواند که اضافت تشبیهی بود پس از ما نحن فیه نباشد **حبایل شیطان** زنان فاحشه و بد **کار حبردان** بکسر اول دوات
حبل المتین قرآن مجید **حبل الورید** شاه رگ گردن **حب ماه** و **پروین** حب جد وار چه ماه و پروین نام جد وار است
حبه بروتی و طماع و دزد چیزهای سهل و بعضی کیسه بر گویند **حجاب ظلمانی** شب و صفات ذمیمه **حجاب کحلی** آسمان و ابر سیاه
و غبار **حجاب نورانی** ظهور لطف و جمال و نیز صفات حمیده **حجت استوار** قرآن مجید خصوصا و کتب آسمانی عموما
حجت محکم معروف و آلهٔ مصنوعی که زنان حکه باز بر خود فرو کشند **حدیقهٔ قدس** اشاره بمرتبهٔ واحدیت که آنرا جبروت نیز گویند
حرام توشه نمک بحرام و حرام خوار **حرام زاده** حسب الشرع دشنام و در عرف شریر و فتنه انگیز **حرام کوزه** مرادف
حرام توشه **حرام گرده** کسی که تن و توش او از حرام باشد و کاری از و بر نیاید **حرام مغز** مغز درون استخوان پشت **حرامی زده**
غارت زدهٔ حرامی که عرب آزاد بوی گویند **حرز اکبر** کلمهٔ نفی و اثبات **حرز هفت اندام** حرزی که خوانده بر سراپای خود
بدمند **حرز یمانی** ادعیهٔ چندیست که جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم علی رضی الله عنه را بوقت سفر یمن تعلیم فرموده بودند
از غیاث **حرف آبدار** سخن خوب و پهلو دار **حرف آخر ابجد** اشاره بغین نقطه دار و مراد از آن هزار باشد که بلبل است
حرف بارگیر حرفی که در گفتگو بی اختیار اکثر از زبان برآید و در عرف تکیه کلام گویند لیکن تنها بارگیر بدین معنی مستعمل نیست
چنانچه بعض اعزه گمان برده اند تاثیر ؎ هر جا که هست بیهده گو خوار و ابتر است ؛ چون حرف بارگیر زیاد و مکرر است ؛ **حرف**

پهلو دار حرفی که زیاده از یک محل احتمال داشته باشد و عبارت از کنایه نیز و سخنی که در میان دو کس نفاق اندازد حرف چو بهر دار
حرف خوب و کنایه آمیز حرف چلکشی سخن سخت و ناهموار و ماخذ آن ناهمواری چیزیست که بضرب چکش هموار سازند حرف چین
عیب گیر و نکته چین حرف خاطر رنج حرفی که موجب رنج خاطر باشد حرف سبک و حرف سرد حرف پوچ نا ملایم
حرف قالبی حرفی که از کسی بشنوند و بی فهم معنی و ادراک مضمون بگویند و ازین عالم است حرف طوطکی چه نطق طوطی بی
معنی است حرف کش محرر و نویسنده حرف کم حرف سهل که بتحقیر مخاطب باشد صائب ع حرف کم هرگز نمیگوید برویی منک هم ٭
هر که داند کوه عاجز نیست در رد جواب ٭ حرف گلوسوز سخن تند و تلخ حرف گلوگیر سخنی که در جواب آن گلو بند شود حرف
گیر معترض و عیب جو و خطا گیرنده حرف مسروق حرفی که مکتوب شود و ملفوظ نگردد همچو واو خواجه و خواهش حرف
مسلسل حرف مربوط و دراز و بیدار حرف مشکل آلود حرفی که سر آن دریافته نشود حرف مغز دار حرف معقول و ته دار
حرف موقوف حرف ساکن که هیچ یکی از اعراب ست کانه نداشته باشد لیکن در تقطیع محسوب گردد و این مقابل حرف
مسروق بود حرف ناشوی حرف ناهموار و یاوه حرف ورق گیر حرف درازی که تحریر آن ورق را در گیرد
حرف هندسی ارقام تسعه از یک تا نه که عامه آنرا هندسه گویند حرکات نفسانی حرکاتیست که موجب تحریک
روح باشد مثل غضب و لذت و فرح و خوف و بیقراری دل و حزن و غم و خجالت و تصورات و تفکرات حرکت دوری
حرکتی که از گرد گردیدن بهم رسد چون چرخ زدن صوفیان در سماع و هر چه بدان ماند حرکت مذبوحی حرکت اندک و بی فایده
حرم گاه محل مراد بمعنی منکوحه و حلیله نیز آرند تسمیة الحال باسم المحل ف دستور فارسیان ست که بر بعض الفاظ باوصف افاده
معنی ظرفیت لفظ گاه و خانه و سرا زیاده کنند چنانکه حرم گاه و مکتب خانه و مکتب گاه و منزل گاه و بزم گاه و حرم سرا عرفی ع
در حرم گاه دل و حجله که طبع من است ٭ حامله مریم و دختر مریم اکرمست عقیم ٭ و ازین عالم است وقت سحر گاه که در کلام اساتذه
واقع است اشرف ع دلبرم وقت سحر گه بدر خانه رسید ٭ همچو صبح شفق آلوده رخش سرخ و سفید ٭ حروف چشمه دار
حروفی که دایره دارد مثل جیم و سین و صاد وغیره از سراج و نزد مولف غیاث اللغات صاد و ضاد و طا و ظا و ها باشد
حروف معجم مطلق حروف تهجی و حروف منقوطه نیز حروف منفصل حروف مفرده که برای خواندن اطفال نوشته دهند
و تبازی آنرا حروف تهجی گویند حریر سینه موقوف نرم سینه حریف باخته آنکه اکثر اشیای خود را ببازی داده باشد
و بمعنی یار نو آشنا نیز سلیم ع لذت زخم کهن را مرهم از دل از تو برد ٭ فکر تیر تازه کن چون حریف باخته ٭ ع حریف باخته
با خود همیشه در جنگ است کنایه از آن است که منعم و متمول را افلاس و تهی دستی موجب جنون و خفت عقل است
چه قمارباز هرگاه مایه را ببازی داده باشد دایم با خود چون دیوانگان در جدل و گفتگو می باشد حریف برده کسی که قمار از وی
حریف دی برده باشد حریف دغل نام داوی از گشتی حریف کلوبر و حریف گلوگیر دنیا و فلک و غرور و تکبر
حزب الله عبارت از گروه صلحا حساب جمل حساب ابجد حساب گاه دیوان که آنرا در عرف هندوستان
کچهری گویند حسب حال موافق حال که دران کم و زیادت را مدخلی نباشد حسد آرا بدخواه حسرت خانه و حسرت
زار و حسرت کده بمعنی حس مشترک باضافت قوتی است که آن قبول میکند جمیع صور محسوسات را که مرتسم و منقوش

میشوند در حواس خمسه ظاهره و محل آن در جوف پیشانی است حسن ابدالی ظرافت و خوش طبعی حسن برشته حسن سبزه
گلگون دانش ع گل داغ باز در صباحت نمیبرد ٭ حسن برشته سوخته لاله دیده نیست ٭ و حسنی که بطی الزوال باشد و بمعنی حسن پخته
و نمکین حسن پاک آنرا گویند که عاشق دیگر ندارد و بجز یک عاشق حسن تعلیل و این صنعت چنانست که برای وصفی علتی
مناسب آن ادعا نمایند که در حقیقت علت آن نباشد چنانکه درین شعر خاقانی ع تا چشم تو ریخت خون عشاق ٭ زلف تو
گرفت رنگ ماتم ٭ حسن تنک بتضمین حسن سهل و ضعیف حسن خاکستری حسنی که به سرمه کشیدن حاصل شود و
نیز حسنی که خاکستر بران مالیده باشند چنانکه سناسی پیران و جوگی بچگان را می باشد حسن ربا بینده حسنی که بیک دیدن بخود کشد و
از خود ببرد حسن ساخته حسنی که بتکلف کنند و این مقابل حسن خدا داد است حسن شسته حسنی که در غایت صفائی باشد
حسن طلائی حسن زرد که بسرخی زند حسن طلب طلب کردن چیزی را از کسی به کنایات و اشارات پاکیزه بطوریکه قبح سوال ظاهر
نشود چنانکه ستودن چیزی را پیش مالکش حسن عاریتی حسنی که از خال و سرمه و آرایش بهم رسد و این مقابل حسن خدا داد است حسن
غریب حسن نادر و بی عیب حسن فرنگ حسن سفید چنانکه فرنگیان را می باشد حسن گلناری حسن بسیار سرخ حسن گلوسوز
حسن صبیح و حسن شیرین و حسن دلچسپ و مطبوع حسن گندم گون و حسن گندمین و حسن گندمین رنگ حسن بسیار سرخ که
بسیاهی زند حسن لیموئی حسن زرد که بسرخی زند حسن مطلع بیت دوم از غزل و قصیده که بعد مطلع باشد حسن مطلق حسن
باریتعالی که عدم و تنزل ندارد و حسن مقید حسن مخلوقات حسن مهتابی حسن سفید مایل بزردی که آنرا اشکری نیز گویند و آن در غایت
صفا باشد حسن نیم رنگ قریب بحسن صندلی رنگ حسن و دید معشوقه و عاشق حشرگاه عرصات قیامت و نیز صحبتی است
که در ایام عاشورا نمونه دشت کربلا سازند حشرگاهی نیکه چند کس جمع شده او را بجا بینند سخن ترکیبی کاینده توابع و لواحق و حشرگاه
بدین معنی غلط عوام است حصار برین فلک عموماً و فلک الافلاک خصوصاً حصار پولادی انگشترانه خیاطان که از پولاد
یا برنج سازند و آتشدان و آسمان اول هر حصاری که بسیار سخت و محکم باشد حصار پیروزه آسمان حصار ترکش تیردان و قلعه جزیره در بند ملاخه
حصار شادمان نام شهریست از ولایت ماوراء النهر حصار معلق آسمان حصار هزار میخی آسمان عموماً و فلک
البروج خصوصاً حصن فیروزه آسمان و نام شهری و قلعه نیز حصن معلق آسمان حصن هزار میخی مرادف حصار هزار میخ
حضرت تنگبار حقتعالی باعتبار وحدت حقیقی که آنجا دوئی را بار نیست حضورستان مقام امن و امان حفظ
الغیب پاس خاطر غایب داشتن حفظ صورت روی کسی نگاه داشتن حق القدم آنچه بمهمان یا قاصد مانند آن دهند
و این مرادف پایخ است حق النظر کسی که در وقت خوردن حاضر باشد صلائیش میزنند که حق نظر دارد حق بدست اوست
یعنی در کاریکه هست معذور است و بی اختیار از و سر میزند و برین قیاس حق بجانب کسی بودن و بطرف کسی بودن حق خدا یعنی
بحق خدا عالی ع گر تو به خنجر جفا سر ز تنم کنی جدا ٭ بانگشم من از وفا حق خدا که همچنین ٭ حذف بای قسم در کلام اساتذه بسیار بنظر آمده
حق گذاری ادای حق و سپاس گذاری حق گوی مرغ شب آویز و مردم راست گوی حق نیوش سخن راست شنونده
حقهای مینا فام افلاک حقه باز بازیگر و مردم طرار و مکار و عیار حقه بی مغز مرده دل و نااهل و خلل بهم رساننده حقه
سبز و حقه فیروزه آسمان حقه کاوس نام پرده ایست از پرده های موسیقی و نام لحنی از سی لحن باربد و آنرا حقه کالوس نیز گویند

به بجای واو ولام باشد حقهٔ مینا آسمان حکم انداز مرادف قدر انداز یعنی تیرانداز کامل که هرگز نشانه را خطا نکند حکم بیاضی رخی مشهور
احکام سلطنت که از جهت تعجیل واخفای آن تنها به نگین شاهی جاری گردد واز دفاتر نگذرد آنرا حکم بیاضی گویند حکمت پرست
آنکه معبود او حکمت باشد حکمت عملی دانستن انتظام احوال معاش ومعاد بوجه کامل حکمت مدنی قوانین انتظام شهر وبمعنی
شریعت نبوی صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم حکمت یمانیه شریعت محمدی صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم چه اهل عراق وفارس که را از متعلقات
ملک یمن دانند حکم حاکم مرگ مفاجات یعنی چنانکه از مرگ ناگهانی گریز نیست همچنان از حکم اولی الامر گریز نیست حکم
ران وحکمروا حاکم وفرمان روا حکم کش مطیع وفرمان بردار وآنکه سخن را از باطن بظاهر کشد وآنکه حکم را جاری گرداند
حلال زاده ضد حرام زاده حلق آزاد حلقی که بهیچ وجه از وجوه شرعیه ریختن خون او درست نباشد حلقچی زلیبا که بهندی حلیبه
گویند صاحب فرهنگ جهانگیری هر دو جیم عجمی ضبط نموده والاول هو الاصح حلقوم شکن بهر دو نون اسب سخت دهان حلقوی
باز رشتهٔ ابریشمی که در گردن باز بندند حلقهٔ آب گون آسمان حلقه انداز جوانانی که حقه می کشند ودود آن از دهن آمیخته
برمی آرند گویا حلقه از دهن برمی آید وبعضی نیچهٔ کوچکی در دست دارند واز ان نیچه حلقه حلقه دود بیرون می کشند حلقه بگوش غلام
ومنقاد وفرمان بردار حلقهٔ مینی بهندی نته خوانند حلقه پشت بی اضافت مرادف حلقه بگوش حلقهٔ تسلیم بنده وچاکر و
فرمان بردار حلقهٔ دام بقلب اضافت دامی که از موی دم اسپ سازند وردائی که آنرا مانند دام بافته باشند حلقه در گوش
مرادف حلقه بگوش حلقهٔ دست بند کنایه از افق وکنایه از زمین حلقه زن طالب فتح باب ومعلم حلقهٔ سفره حلقهٔ
که بر دور سفرهٔ چرمین میدوزند حلقهٔ سیمین ماه شب چاردهم ویخی که در هوای سرد در حوض مه ور بندد حلقهٔ فیروزه آسمان
حلقهٔ نوش لب ودهان محبوب حلوا گر قناد حلوای آشتی شیرینی که بعد صلح برای هم فرستند حلوای بی دخان
وحلوای بی دود فواکه شیرین وسیراب چون سیب وناشپاتی ومانند آن ولب معشوق وبوسه را نیز گویند حلوای تر
مرادف حلوای بی دخان حلوای دروغ وعدهٔ دروغ حلوای شمک وحلوای پیشمی وحلوای ذو الفقار
وحلوای سوهان وحلوای شهید وحلوای صابونی وحلوای مشهدی وحلوای مغزی
وحلوای مقراضی وحلوای نزاکت از اقسام حلوا حلوای صلح مرادف حلوای آشتی حلوای مرگ
حلوائی که بروح موتی درویشان قسمت کنند حلوای مسکری بکسر نون مخفف نیم شکری حلوائی است معروف که آنرا نیم سکنجی
نیز گویند حلهٔ آدم رنگ سبز حله گر خاک رویانندهٔ سبزه که کنایه از حق تعالی باشد حلی آب آن نقوش که از وزیدن باد
بر آب پدید آید حلی بند آب آرایندهٔ زمین بسبزه وآفرینندهٔ مروارید از قطرهٔ آب ونقشهائی که از اهتزاز باد بر آب مرتسم شود
حمام زنان بمجاز جای پر شور وغوغا را گویند ف حمام بالتشدید والتخفیف هر دو مستعمل است اول مشهور دوم ظهوری
س کلک تو که اکلیل کلامش خوانند ؛ در شستن غم تازه حمامش خوانند ؛ حمام فلان در گرد است ای مردم بسیار
در انجا برای غسل می آیند حمایل فلک میل فلک وآن شمالی وجنوبی میباشد حمله گیری حمله کردن حریف بر حریف
ونیز دو رشتی است که آدم را بر پشت بر میدارند وتحمل حملهٔ حریف حنا بند کاغذی که حنا را در ان بندند حنا بندان معروف
ونیز جشنی که در کتخدائی کنند بهنگام حنا بستن عروس والف ونون برای نسبت است چنانچه در آب ریزان واین را حنا بندی

نیز گویند حنا سفر هندوستان کرد یعنی حنا این جا سیاه شد حنای پر زاغ حنائی که بعد بستن سیاه شود حنای دوباره
بند حنائی که برای ازدیاد رنگ دوباره بندند حنای سر ناخن چیزیکه قریب بزوال باشد حنای قدح شراب سرخ حنای قریش
شکوفهٔ سنگ وآن چیزیست که بر روی سنگها بهم میرسد ودر ایام بهار سبز میباشد ودر عربی زبر الحجر گویند حنای گریه اشک خونین
حنای مجنون وسمه وآن برگی است که زنان جوشانند وبابرو نهند ومردان بدان ریش را رنگ کنند وبعربی ورق النیل گویند
حنجره غلطان خوش خوان حنجره غلطک خوش خواندگی سرود ونوعی از آواز که بهندی گتکری گویند حوالت گاه
وحواله گاه جای سپردن ومقام تفرج گرد بر گرد شهر یا اطراف کوه حوت گردون برج حوت حور العین بکسر عین زنان
سفید پوست فراخ چشم حور زبانی ساز بضم اول تیغ وشمشیر ودر آخر لفظ ساز رای مهمله وزای معجمه هر دو بنظر آمده حوصله
پرداز وحوصله دار هر کدام معروف حوض آب برج حوت وآسمان حوض تمسا حوضی را گویند که در ان انگور ریزند ولگد کنند
تا شیرهٔ آن برآید حوض ده در ده وحوض ده ودر ده باواو عطف معروف اول مشهور دوم کلیم ع حوض می باید ده ودر ده
بهنگام وضو ؛ حوض کرسی مکانی که در ان زغال افروزند وبالای آن کرسی فرش کرده در ایام زمستان نشینند حوض ماهی
برج حوت حیازده شرمسار حی العالم نباتیست دوائی که همیشه سبز وخرم باشد ودر فارسی همیشک جوان خوانند حیدر کرار
اشاره بجناب علی رضی الله عنه از انکه آنجناب چند کرت حمله کردی حیران زده وحیرت زده متحیر وسرگشته ظهوری رباعی
بر دجله نبسته ام مژکانم ؛ بر شعله نزد دو تن تف افغانم ؛ اندوه گران بهاست سرمایهٔ شوق ؛ حیران زدهٔ دروغ ارزانم ؛
از ینجا ثابت میشود که حیران بمعنی مصدری نیز آمده حیص وبیص تنگی وشدت وسختی حیض الرجال غیبت وکلام بیفایده
حیض دختر رز شراب انگوری حیض سفید منی حیض عروس رز شراب انگوری حیض گل خندهٔ گل وسرخی گل نیز
حی گرده بالفتح بمعنی احاطه کرده ودر قید آورده وگرفتار ساخته حیلت پژوه از عالم دانش پژوه حیلهٔ زنان مکر ودروغ
زنان ونیز تزوج بزوج دیگر برای حلال بودن بر شوهر اول لهذا مرد اگر گوید زن خود را که حیلهٔ زنان کن مطلقهٔ ثلثه گردد از کشف نهر
دهم در خای منقوطه مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده خارانیدن متعدی خاریدن خاراند
خاریدن خراش کردن وخراشیدن خارد ف خار معروف که نقیض گل باشد وماه شب چهاردهم وناز وکرشمهٔ معشوق وسنگ خارا
خاستن با سین موقوف استادن وبر پا شدن وبر آمدن وبهم رسیدن وپیدا شدن وبلند شدن وبر جستن خیزد ف آوردن
کلمه بر در اول آن موجب زیادت فصاحت است ف خیز موج آب ومستی کبوتر ماده در وقت نشاط خامشیدن
بضم میم مخفف خاموشیدن خامشد خاموشانیدن باواو مجهول متعدی خاموشیدن خاموشاند خاموشیدن
حرف زدن وسکوت کردن ونگفتن خاموشد ف خاموش بمعنی خاموشی وبمعنی بجا مانده نیز آمده ظهوری س در زمان
قصه پردازان سخن خاموش ماند ؛ زانکه در انشا نمیگنجد غم نهان ما ؛ خائیدن بدندان نرم کردن وجاویدن خاید خبائیدن
بفتح اول بمعنی خائیدن مت خبیدن بر وزن ومعنی خمیدن وخفه شدن وگلو فشردن مت خپیدن بر وزن ومعنی خبیدن
وخاموش بودن وتن زدن ودم زدن مت خراشیدن بفتح اول ریش کردن ومجروح ساختن ورخنه کردن خراشد ف
خراش رخنه ونابکار ومیوهٔ بوسیده خرامانیدن بکسر اول متعدی خرامیدن خراماند خرامیدن بکسر اول راه رفتن بناز

وزیبائی ورعنائی خرامد ف خرام خوش رو وزن جمیله ونوید ومژده وشادی وشادمانی ومهمانی خروشانیدن بضم اول و واو مجهول متعدی خروشیدن خروشاند خروشیدن بضم اول و واو مجهول بانگ وفریاد کردن بگریه وزاری وبی گریه نیز خروشد خریدن بفتح اول بیع شدن وبیع کردن ورهانیدن چیزی ونگاه داشتن چیزی بعوض چیزی خرد ف خر معروف که حمار باشد واحمق و لای شراب وگل چسپنده که در ته حوضها می باشد وخرک طنبور وهر چیز که در زشتی وناهمواری بنهایت رسیده باشد وخریده در عرف دختر بکر ونارسیده وزن شرمگین ودر ناسفته خزانیدن بفتح اول متعدی خزیدن خزاند ف خزان زرد شدن برگ درخت وفصلی از فصول اربعه خزیدن بفتح اول آهسته بجائی در رفتن ودر شدن ودر رخنهٔ کنجی فرو رفتن وپنهان شدن وشسته را رفتن طفلان ومردم شل خزد ف خز جامهٔ ابریشمی وبلندی بیرون ران وخزنده حشرات الارض خسانیدن بفتح اول بدندان ریش کردن خساید ف تبدیل نون بیا سماعی است خسپیدن بالضم خفتن وخوابیدن خسپید خستن بالفتح مجروح کردن وشدن وآزرده ساختن وشدن وبیمار گردیدن سالم ف خسته مجروح وبیمار واستخوان خرما وغیر آن خسودن بضم اول و واو معروف درو کردن غله وعلف خساید خسوردن بضم اول و واو معروف ورای موقوف بمعنی خسودن خسود خسیدن بفتح اول وکسر آن در زیر دندان نرم کردن سالم خشانیدن بفتح اول بدندان ریش کردن خشاند خشکانیدن بالضم متعدی خشکیدن خشکاند خشکیدن بالضم وکاف تازی خشک شدن خشکد ف خشک بمعنی لجت وصرف وبخیل وممسک خشودن بروزن کشودن پیراستن وشاخهای زیادتی درخت را بریدن وبفتح اول هم آمده خشاید خفتانیدن بالضم خوابانیدن وغلطانیدن خفتاند خفتن بالضم خوابیدن وخمیدن وخم شدن وغلطیدن وآلوده وآغشته شدن چنانکه کباب در نمک خوابیده وخفته سالم خفتیدن بروزن خشکیدن خوابیدن وغلطیدن وبزانو درآمدن وسر فرود کردن وجغرات وماست شدن شیر خفته صیغهٔ امر ونهی نیامده خفیدن بفتح اول خفه شدن وکلو فشردن وعطسه کردن وبضم اول سرفه کردن خفد صیغهٔ امر و نهی نیامده خلانیدن بفتح اول متعدی خلیدن خلاند خلیدن بروزن رسیدن چیزی در چیزی فرو رفتن ودر اندرون جائی و چیزی رفتن وزخم کردن ومجروح ساختن خلد خمانیدن بفتح اول تقلید کردن و آن چنین باشد که چون کسی سخنی گوید یا حرکتی کند دیگری از روی بطنز وسخر آنرا نیز همچنان کند وآنرا شیرازیان والو جانیدن گویند وبرآوردن هم خوانند وبمعنی کج نمودن وخم کردن خماند خموشانیدن بفتح اول مخفف خاموشانیدن خموشاند خموشیدن بفتح اول و واو مجهول مخفف خاموشیدن خموشد ف خموشی مخفف خاموشی واطلاق آن بر آتش وشمع مجاز است وبمعنی باز ماندن از گریه نیز آمده خمیدن بفتح اول کج شدن وخم کردیدن خمد ف خم بالفتح کج نقیض راست وخانهٔ زمستانی وخرپشته خنبانیدن بروزن خندانیدن تقلید کردن خنباند خنبیدن بروزن جنبیدن برهم زدن دست باشد بااصول بنوعی که از آن صدا برآید وبمعنی برجستن خنبد خندانیدن بالفتح متعدی خندیدن خنداند خندیدن بالفتح خنده کردن وبشکفتگی آمدن وشکفته شدن خندد ف خندان تیغ دندان دار خنیدن بفتح اول پیچیدن آواز در کوه وحمام وگنبد وامثال آن وبلند آواز شدن وشهرت یافتن وبکسر اول بمعنی مکیدن وبضم اول بمعنی پسندیدن سالم خوابانیدن با واو معدوله متعدی خوابیدن وآلوده کردن چیزی در شکر وسرمه ومانند آن خواباند خوابیدن با واو معدوله خفتن وبخواب شدن خوابد خواستن با واو معدوله وسین موقوفه طلب چیزی از کسی نمودن واراده چیزی کردن خواهد

ف خواست اراده موند ومال وسامان وراه کوفته شده خوانانیدن با واو معدوله متعدی خواندن خواناند خواندن با واو معدوله ونون موقوفه حرف از زبان برآوردن وازکسی چیزی در گرفتن وطلبیدن وبیان کردن خواند ف خوان چیزیکه در آن طعام دمانده آن نهند ومایده وگیاه خودرو که از میان زراعت دور اندازند خورانیدن بفتح اول و واو معدوله متعدی خوردن خوراند خوردن بالفتح و با واو معدوله اکل کردن وآشامیدن وشکستن چیزی بجائی چون رسیدن گرز وشمشیر بر بدن وغیره ومطلق شکستن وریزه ریزه شدن نیز آمده وملاقی شدن خورد ف خوار خورنده ومهمان وذلیل وراست وآسان واندک خوسانیدن با واو مجهول تر کردن وخوابانیدن خوساند خوشانیدن با واو مجهول متعدی خوشیدن خوشاند خوشیدن بروزن پوشیدن خشک شدن و خشکیدن خوشد خیدن بروزن دیدن کج شدن وخشم کردیدن خید خیزانیدن بایای مجهول متعدی خاستن خیزاند خیزیدن بروزن پیچیدن آهسته بجائی در شدن ولغزیدن ونشسته بدست وپا راه رفتن اطفال خیزد خیسانیدن بایای مجهول تر کردن و نمناک ساختن آب وغیره خیساند خیسیدن بروزن پیچیدن تر شدن ونمناک گشتن آب وخون وشراب وغیره خیسد موج دوم در مصطلحات مرکبه خاتم بستن برخم وغیره علاج واستخوان وصدف ریزه کاری کردن خار آرزو در دیده دل شکستن ترک آرزو کردن خار بدل داشتن خلش دل داشتن خارج زدن زر قلب نار وا بسکه زدن یعنی خارج از دار الضرب وخارج مقابل رایج باشد وآن زری است که در دار الضرب مسکوک میشود وحرکت ناملایم نمودن قدر مقام کو زدن نیز گویند خار در پیراهن ریختن ایذا دادن خار در جگر شکستن بیقرار کردن خار در جیب افکندن ایذا دادن خار در دل شکستن بی قرار کردن خار در دیده شکستن نابینا کردن از قبیل خاک در چشم افکندن وزدن خار در راه چیدن وخار راه در راه شکستن محافظت راه کردن خواه برای خود وخواه برای دیگری ومهم مشکل کسی پیش آوردن خار در راه نهادن کار مشکل پیش نهادن خار نشاندن بر چیزی وخار نشستن بر چیزی از عالم نهال نشاندن ، ، هم تراند که مرادف خار خلیدن وخار رفتن در چیزی باشد خار نهادن معروف ونافرمانی نمودن وجفا کردن وایذا دادن خارهای جهان تیز کردن عالمی را آرزومند کردن چه خار بمعنی خواهش آرزو است یحیی کاشی ؎ گل بار رخش تواند برآمدن ؛ کیرم که خارهای جهان تیز کرده است ؛ وبر رخ باضافت بمعنی چهره باشد وهمچنین بر رو نیز باضافت بمعنی چهره آمده صایب ؎ چون صفحهٔ مسطر زده آید بنظرها ؛ از سیلی بیرحمی اخوان بر رویم خاریدن پیشانی بشیر انست گرفتن باشیر ودلیر بودن خاریدن چشم خارش پیدا کردن چشم واین مصدر بمعنی لازمی است وخائیدن چشم را شگون ومژده میدانند چنانکه بریدن چشم معصوم برادر سنجر کاهی ؎ امید وعدهٔ وصلی است در سرم معصوم ؛ که گوشتی بچهد امروز چشم میخارد خاستن حکم صادر شدن حکم خاطر شکستن دل شکستن ای آزرده کردن خاطر ماندن گرانی خاطر وآزردگی بهم رسانیدن خواجوی کرمانی ؎ دل چو رویش دید وجان زاد در بباخت ؛ خاطر خواجو همه از دل بماند ؛ این ظاهرا فارسی قدیم است خاک با خون سرشتن قتل عام شدن وحادثه وواقعهٔ عظمی رو دادن خاک برآوردن خراب وویران کردن خاک بر سر افشاندن وخاک بر سر افکندن وخاک بر سر کردن وخاک بسر کشیدن بمعنی خاک بر سر ریختن خاک بر لب مالیدن در مقام حاشا مستعمل است یعنی در محل انکار امری صایب ؎ گر چه می مالید بر لب چشم او از سرمه خاک ؛ شد بهر دم عاقبت خونریزی او آشکار ؛ وخاک بر لب بمعنی خموشی نیز آمده شاپور ؎ چو شمع نیم سوزم خاک بر لب خوشتر آید هم ؛

مسوزانم که افزون میکنی سوز و گدازم را؛ خاک بودن افتادگی کردن و متواضع بودن خاک پوش کردن معدوم و لاشی
انگاشتن خاک بیختن محنت شاقه و جستجوی بسیار کردن کاری خاک خوردن تیر بر زمین افتادن و بهدف نرسیدن
تیر خاک در بودن مقیم شدن در جائی خاک در ترازوی کسی افکندن ذلیل و خوار گردانیدن کسی را و استهزا و
ریش خند کردن با کسی خاک در کاسه کسی کردن ذلیل و پامال کردنش خاک دیوار خوردن و خاک دیوار لیسیدن
قناعت کردن خاک زدن جاروب کردن خاک شدن خوار شدن و افتادگی کردن و ناپدید گشتن خاک قبر در خانه
ریختن ساحران بر خاک مرده افسون خوانند و در خانه دشمن اندازند تا خانه اش خراب و ویران شود خاک کردن در دهان
کسی پابوس کردن کسی خاک مال کردن بزمین آوردن پهلوان خاک و باد شدن خوار و ناپدید شدن خاکی کردن افتادگی
کردن و بندگی نمودن و بیقراری کردن خام کردن محو کردن و برطرف نمودن و برهم زدن خاموش از حرف بودن خاموش
بودن در نصورت عبارت از حرف زاید باشد وحید سه خاموش ز حرف گه گلستان شده جایم؛ چون ریشه نخل است زبان در ته
پایم؛ خاموش کردن بمعنی خاموش شدن علی رضا سه یا وخ منما کز تو فراموش کنند؛ یا لب مکشا که جمله خاموش کنند؛
خاموش کردن شمع کشتن چراغ خامه بر تخته نهادن تهیه نوشتن کردن خامه زدن قلم را قط زدن و قلم تراشیدن
خان و مان بر سر چیزی نهادن صرف کردن رخت خانه در کار چیزی خانه بآب رساندن خراب کردن عمارت
خانه بازمین یکی شدن کمال خرابی خانه خانه بر خر و دوش بار کردن خراب کردن خانه و تلف نمودن ما یحتاج خانه
خانه برداشتن کمان کج شدن گوشهای کمان از وضع اصلی خود خانه بردن دزدی و سرقت که بسبب آن در خانه هیچ
نماند و بمعنی خانه کردن کمان نیز خانه بردن کمان کج شدن گوشهای کمان از وضع اصلی خود خانه بریدن دزدی بسیار کردن
که در خانه چیزی نماند خانه روشن کردن در نزع و جان کندن افتادن و آخر شدن و بانتها رسیدن وحید سه اعتمادی نیست
بر عمر تو چون نور چراغ؛ خانه روشن می کند این است دستور چراغ؛ خانه روشن گردیدن رونق و صفا یافتن خانه خانه
زدن بیهوده گفتن خانه ساختن و خانه کردن قایم شدن و مکان گرفتن و اقامت گرفتن خانه کردن کمان مرادف
خانه بردن کمان خایه بر کله جستن غنچه شدن از سرتا پا در مراقبه از خلاصه بهار عجم در بهار عجم ترسیدن و سراسیمه شدن ظهوری
ع جسته بر کله خایه ابدال؛ خایه گذاشتن و خایه نهادن بیضه دادن مرغ و کنایه از کردن کار ننگ و عار و چون
از کسی چنین امری سر زند گویند فلان کس خایه نهاد و کردن کار شنیعی که باعث آزار و بیم هلاکت گردد و در مقام ترسیدن نیز مستعمل
است خبر از زبان کسی آوردن و خبر از زبان کسی بستن گفتن خبر از زبان کسی که او نگفته باشد ظهوری سه فرده و صل
ضرورست توهم باور کن؛ از زبان تو ظهوری خبری خواهم بست؛ خبر دادن آگاهی دادن خبر شدن خبردار شدن اسیر سه
بیهوشی شراب نگاهت نیافتم؛ وقتی خبر شدم که دل از کار رفته بود؛ خبر کردن آگاهی دادن خبر کسی گرفتن استفسار احوال
او کردن و بمعنی فعل شنیع که عبارت از زنا و لواطت است و چون با حرف از مستعمل شود معنی دوم مراد نبود خدا خدا داشتن
پناه بخدا بردن عالی سه بمعنی ز لفظ گرچه نباشد جدا جدا؛ دارم برای وصل تو هر دم خدا خدا؛ خدا خدا کردن پناه بخدا بردن و ترسان
ترسان کار کردن خان آرزو نوشته که یکی از شعرای عصر ما خدا خدا کردن بمعنی بسیار ذکر خدا کردن بسته خدمت تنگ داشتن

با ضافت از خدمت فراغ یکدم نداشتن خدنگ بستن تیرباران کردن خر بر بام بستن وضع الشئی علی غیر موضعه
خرج چیزی شدن در تلاش آن مردن و خرج شدن خصوصیت با راه ندارد چنانکه بعض اعزه گمان برده اند صایب سه
سر ارباب جدل خرج زبان میگردد؛ رگ گردن چو قوی گشت سنان میگردد؛ خرج کردن کسی را کشتن او و فروختن او
خرج هست و بود آمدن موافق و برابر آمدن مسیح کاشی سه پلاس اوبکرکهکشان نمودیم؛ برای خرقه ما خرج هست و بود آمد
خر خود یافتن مقصود خود یافتن خرد در خبط بودن نقص در عقل بهم رسیدن و بیهوش شدن خرد را زبستن و خرد را
دراز بستن و خرد در پیش خانه خود بستن بی غم و فارغ البال بودن و عرض جاه و شان خود نمودن خرده فرو رفتن
معاف شدن گناه عماد فقیه سه خالش به مشک خواندم و صد عذر خواستم؛ این خرده نیز بر من مسکین فرو رفت؛ خرده
گرفتن حرف گرفتن بصله بر مستعمل است خرقه از دست کسی پوشیدن مرید او شدن خرقه انداختن بخشیدن
جامه و اعتراف نمودن بگناه و عاجز شدن و تسلیم کردن و از هستی بر گشتن و مجرد گردیدن و از خودی بیرون آمدن خرقه
بازی کردن در وجد و حال بخرقه بازی کردن صوفیان خرقه بدست کسی تازه کردن باصطلاح صوفیه از سر نو بمرشد
دیگر بیعت کردن و تجدید بیعت کردن مطلقاً نیز آمده خرقه در بر کردن خرقه پوشیدن خرقه ساختن پاره کردن و دریدن
و چاک ساختن خرقه شدن پاره شدن خرقه کردن مرادف خرقه ساختن خر گرفتن کسی را احمق فرض کردن خرمن
کهنه بباد دادن و خرمن کهنه بر باد دادن بر دولت گذشته لاف زدن و غرور کردن خروش بر آوردن
فغان بر آوردن و شور و فریاد کردن خزان علم شدن آمدن خزان خس بدندان گرفتن و خس بدهن گرفتن و خس
بدهن گذاشتن و خس در دهان گرفتن نهایت عجز کردن و زنهار و امان خواستن خس پوش کردن چیزی کاری
که مشهور باشد آنرا پوشیدن و نیز بمکر و حیله استخفای عیوب نمودن خسپیدن خون بحل شدن خون و از قصاص در گذشتن
خس کشی کردن از چیزی و خس و خاشاک شستن از چیزی پاک و صاف کردن چیزی از خس خشت بخیر
گذاشتن عمارتی مثل مسجد و رباط در راه خدا بنا کردن صایب سه خشتی بخیر چون خم می بر زمین گذار؛ دیگر قدم بقصر بهشت
برین گذار خشت ریختن و خشت مالیدن ساختن خشت از ین رو کارگر آنرا خشت مال گویند خشخاش کردن
ریزه ریزه کردن خشک آوردن سخن نگفتن و سکوت ساختن از غایت اعراض و بدماغی خشک باختن بی شرط
و گرو قمار بازی کردن و کنایه از سامان ما یعرف خود را باختن هم هست خشک ماندن آب باز ماندن آب از روانی
خشن پوشیدن منافق بودن و نفاق کردن خصیه بر کله جستن مرادف خایه بر کله جستن و غایت هراس خوردن و
سراسیمه شدن خضاب بستن و خضاب دادن و خضاب رسانیدن و خضاب زدن و
خضاب ساختن و خضاب کردن و خضاب نهادن بمعنی خطا خوردن سهو شدن خطا از
خون نوشتن امداد طلب کردن از کسان در روز محنت و مقام بیچارگی و کمال عجز نمودن خطا باختن و
خطا زدن و خطا کردن بمعنی خطا افتادن و خطا رفتن و خطا شدن لازم آنست خطا در گذاشتن بخشیدن
گناه خط از قلم ریختن مرقوم شدن خط باطل کشیدن محو و منسوخ کردن خط به بینی کشیدن اظهار عجز و زدتی

نمودن خط بجهان کشیدن ترک دنیا کردن خط بخون باز دادن نوشتن حجت بقتل خود آوردن خط بخون کسی آوردن و خط بخون کسی کشیدن حجت قتل او مهیا کردن میر الهی همدانی ؎ من چه دانستم که دلبر خط بخونم آورد، سر نوشت خویش را هرگز کسی از بر نداشت؛ خط بر آب کشیدن کار بیفایده کردن و امر دشوار و صنعت عجیب نمودن خط بر اوردن آشکار کردن حجت برای اثبات دعوی و مخطط شدن جوان ساده خط بر چیزی کشیدن محو و متروک کردن آن و بعضی گویند داغ عیب بران نهادن اول اقوی است هرچند مآل واحد باشد خط بر خاک کشیدن خجالت و انفعال بردن خط بر دیوار کشیدن افادهٔ معنی حفظ اعداد کند خط بر رخ کسی کشیدن خطا گرفتن بروی خط بر زمین کشیدن خجالت و انفعال بردن خط بر سر کسی کشیدن کسی را بعیب و خطا منسوب کردن خط بر عالم کشیدن فرمان عالم را محو کردن و آن کنایه از ترک دادن دنیا باشد خط بر قبر کشیدن مرادف الف بر خاک کسی کشیدن صایب ؎ ز بعد مرگ کسی خط بقبر ما نکشید، ز بهر آنکه نبودیم در حساب کسی؛ خط بر کشیدن بخطا و عیب منسوب ساختن خط بر مزار کشیدن مرادف خط بر قبر کشیدن خط بسر خود دادن و خط بسر خویش دادن مچلکا و سجل بر آمدن خود نوشته دادن خط بفلان چیز دادن اقرار کردن بکمال آن چیز وحید ؎ اگر نقش از نگ اگر ساده اند، همه خط بخوبش خطیش داده اند؛ خط دمیدن بر آمدن خط خط زدن محو کردن و برطرف ساختن خط زنهار کشیدن پناه خواستن خط کشیدن محو کردن و متروک نمودن و برطرف ساختن و ریش بر آوردن و نوشتن خط گذاشتن تسلیم کردن صایب ؎ دیگر بخاک پای تو دست که میرسد، صد سرمه خط بخاک در این تو تیا گذاشت؛ خط مسلمی بکسی دادن تصدیق بکمال او کردن خفتن بخت ادبار و نامساعدت ایام خفتن پای زایل شدن حس پا که احیانا حادث میشود و بعد زمانی مندفع میگردد خفتن حوادث معدوم شدن آنها خفتن خون بحل شدن خون و از قصاص در گذشتن خفه کردن گلو فشردن خلاص دادن رها کردن خلال کردن معروف و دست از طعام باز کشیدن خلال نماندن از چیزی تمام و کمال تاراج شدن و بغارت رفتن خلعت دادن استاد چون شاگردی حرفی بقاعده نویسد استاد خطی بر دور آن کشد آن را خلعت استاد گویند خان خالص ؎ نیست ابروانیکه بر بالای چشمت کرده جا، عین خوبی دیده است استاد خلعت داده است؛ خم بر تارک سر کشیدن شراب بافراط خوردن خم بستن بر چیزی بار کردن نقاره خمخانه در کشیدن شراب بافراط خوردن خم دادن بالفتح رد کردن و رفع و دفع نمودن چنانکه هرگاه گویند خم نده مراد آن باشد که دفع نکند و رد ننماید خم در خم کسی داشتن بفتح هر دو خا در صدد خرابی او بودن و برابر و مساوی او شدن و خم بچیزی داشتن همین معنی دارد خم زدن بالفتح مرادف پس خم زدن که کج نشستن باشد خم زدن ترازو میل کردن پلهٔ ترازو بطرفی خمک زدن بضم اول و فتح ثانی مشدد دستک زدن و دف زدن و خوشی کردن خم کسی خوردن فریب او خوردن طالب آملی ؎ خم زلف تو خورده ام زان روی، شانه و شستن میکنم خلال بموی؛ خم گرفتن خمیده شدن خم لبالب زدن شراب بافراط خوردن خمیازه بر چیزی کشیدن مشتاق آن چیز شدن و تمنای آن داشتن خندان شدن شمشیر دندان دار شدن تیغ و علم شدن آن وحید ؎ شادی از پیران خم گردیده قامت بدنماست، قیمت شمشیر کم گردد چو

خندان میشود؛ خنده دزدیدن ضبط خنده بتکلف خنده زدن خنده کردن و طعنه زدن خندیدن بر فلان چیز معروف و در مقام نفرین و دشنام نیز آمده وحید ؎ اگر عاشق از باغ گل چیده باشد، بداغ دل خویش خندیده باشد؛ خندیدن زمین دمیدن سبزه و ریاحین نظامی ؎ ز شیران بود در بهار انوا، بخندد زمین تا نگرید هوا خندیدن شمشیر مرادف خندان شدن شمشیر سلمان ساوجی ؎ چو شمشیرش بخندد خصم گرید، بلی از خنده بمیرد است باران، و از این عالم است خندهٔ خنجر خندیدن شمع روشن شدن آن خندیدن گل شگفتن آن خنک شدن از چیزی بیزار شدن از چیزی قاسم ع خنک شدم ز دو عالم من از سعادت عشق؛ خوابانیدن چیزی در چیزی آلودن آن باین چنانکه کباب در نمک و بادام در شکر خواب برداشتن از چشم بیدار کردن خواب بچراغ گفتن آنست که چون خواب موحش و پریشان بینند و در شب بیدار شوند آن خواب پیش چراغ نقل کنند گویند که این عمل از تاثیر بدی خواب محفوظ دارد و تحقیق آنست که تخصیص خواب موحش بیجاست بلکه مطلق خواب را پیش چراغ نقل کنند از جهت آنکه مبادا تا تاملی کنند تعبیرش بلفظ قبیح نمایند و همان اثری بخشد تاثیر ؎ گل را بینم حدیث روی تو گنم، مانند کسی که خواب گوید به چراغ؛ خواب بستن شورانیدن خواب و نگذاشتن که بخواب رود خواب در چشم سوختن و خواب در دیده سوختن دور کردن خواب و دور شدن آن و بمعنی استوار کردن خواب و استوار شدن آن نیز خواب دوختن مرادف خواب بستن خواب زدن خفتن خواب شستن از دیده ترک خواب کردن خواب کردن خفتن خواب کسی شکستن سوزانیدن خواب او و نگذاشتن که بخواب رود خوابیدن بخت مرادف خفتن بخت خوابیدن خون در معرض باز خواست نیامدن خون خواجگی از سر گذاشتن غرور و نخوت گذاشتن خواجگی تنخواه کردن در چراغ هدایت معنی آن طلب کردن زر است و در مصطلحات نخوت و غرور کردن باشد و در هر دو کتاب سند آن این یک بیت شفیع اثر آمده ؎ چو زر بقرض دهی خواجگی مکن تنخواه، بقرض از مسیا مور بد ادائی را؛ خوار داشتن اهانت کردن خواری کردن دشنام دادن و زبان کاری کردن خواندن مضمون بیان کردن معنی خوان زیاده کردن خوان برداشتن خو باز کردن ترک عادت کردن خوبی کسی کردن تعریف او کردن اثر ؎ دیدم از تاب و تب عشق تو میسوزد رقیب، خوبیش کردم دعا گفتم نصیب دشمنان؛ خود بخود شکستن از چیزی ای از انفکاک چیزی نه آنکه آن چیز می شکند ؎ دارد آسیب نزاکت دل غم پیشهٔ ما، خود بخود بشکند از موج هوا شیشهٔ ما، از بهار عجم خود را بجا گذاشتن مردن مخلص کاشی ؎ تو باش ای همنشین گر انتظار دوستان داری، که من از شوق نزدیک است بگذارم بجا خود را؛ خود را بچیزی فروختن نهایت شیفته و واله او بودن خود را بکسی رساندن با او برابری و همچشمی حاصل کردن خود را بلند کشیدن مغرور و متکبر بودن خود را جمع کردن خود را از حرکات لغو محفوظ داشتن خود را رسن کردن خود را محبوس کردن و بقید انداختن خود را شکستن کسر نفس کردن خود را گم کردن فراموش نمودن مرتبهٔ خود است و گذاشتن قدم است زیاده از حد خود فکندن یکه تازی کردن ظهوری ؎ چو بر رخش عصیان شوم خود فکن، عنانم بدست کرم باز زن؛ خوردن چیزی بلب بیلن مزی و ملایمت آن ع میتوان خوردن بلب سیب زنخدان ترا؛ خوردن زخم و خوردن خنجر اول معروف دوم تاثیر ؎ ماتنه خو چو شعله میم

بی ضرر ما کس خنجر کشیده ٭ مار انخورده است ٭ خان آرزو نوشته که درین بیت بیان لفظ ما که جمع است لفظ تند خو مفرد واقع شده و آنچه از سو امر د کلام دیده جمع می باشد چنانکه حافظ میفرماید ع ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون ٭ و این خالی از غرابت نیست **خوردن کسی بر کسی** ملاقات نمودن **خورشید بگل اندودن** مرادف آفتاب بگل اندودن **خوش افتادن** پسند آمدن **خوش باد زدن و خوش باش زدن** صلا زدن نظیری ست خار حسرت بدل و خندهٔ شادی بر لب ٭ جام غم گیرم و خود نوشم و خوش باش زنم ٭ **خوش کردن** بر گزیدن و پسند کردن **خوشوقت شدن** شادمان شدن **خوشه بگلو آوردن و خوشه در گلو آوردن** نزدیک رسیدن کشت به خوشه بر آوردن **خوکردن و خوگرفتن** معتاد شدن و خوگر شدن **خون از بغل روان شدن** محنت و مشقت کردن و شرمنده شدن نیز **خون از بن ناخن بر آوردن** انتقام گرفتن **خون از بن ناخن روان شدن** در کمال محنت و تعب بودن یعنی از جوش ملال خون تن تا بن ناخن رسیدن **خون از پیش بردن** کشتن کسی را و از وعده باز پس بر آمدن **خون از طرف دامن شستن** طرف دامن از خون شستن وحید ست ز طرف دامن خود خونم ای که میشوئی ٭ نه دست تا ست که دورش کنی چه میگوئی ٭ **خون افتادن بر کسی** واجب القتل شدن آن **خون بجبین مالیدن و خون بر جبین مالیدن** رسمی است که دادخواهان خون کسی خون را بر جبین مالیده پیش حاکم میروند و داد میخواهند تجلی ست نماند از گریهٔ بسیار در دل آنقدر خونم ٭ که گر خواهم برسم دادخواهان بر جبین مالم ٭ **خون بجوش آمدن** برغبت و شوق افزودن **خون بخون شستن** اقدام بر امری حاصل کردن **خون بر رو نماندن** نهایت ضعیف و بی طاقت بودن **خون جگر خوردن** غم خوردن **خون خریدن** خویشتن را از قتل رهانیدن **خون در دل کردن** محزون کردن **خون دل بناخن رسیدن و خون دل در ناخن رسیدن** گریه کردن و سینه خراشیدن و خون دل در ناخن و در بن ناخن آوردن متعدی او ست **خون ریختن** لازم و متعدی هر دو آمده **خون زدن** خون خوردن ملا فوقی یزدی ست جرعه جرعه خون دل ابد زدن در نیم شب ٭ تا بدست فکر در شب شبچراغی آورم ٭ و بمعنی خون افشاندن کلیم ست هست در شرع محبت رسم و آئینی دگر ٭ خوردن خون جایز است و دم زدن دستور نیست ٭ **خون شدن** هلاک شدن و کشته گردیدن و جنگ شدن **خون شدن سینه** مراد از حزن و غم باشد **خون شیرین بودن** کمال لذیذ و مرغوب بودن آن وحدت قمی ست خون شیرین است وحدت را خدا آسان کند ٭ بازم مشکل شد که با ما تیغ نازش خو گرفت ٭ **خون کردن** کشتن کسی را آری خون بمعنی کشتن آمده صایب ست عشق تا سازد حسن عالمسوز را در خون دلیر ٭ ذو الفقار شمع باشد بال و پر پروانه را ٭ **خون کشیدن و خون کم کردن** فصد نمودن و رگ زدن **خون گرفتن** رگ زدن و به اجل رسیدن و بانتقام خون کسی گرفتار آمدن و قصاص گرفتن **خون مینا ریختن** شراب خوردن **خوی از بغل روان شدن** شرمنده شدن و خجالت کشیدن و کنایه از محنت و مشقت بسیار نمودن **خوی بر آوردن از کسی** خجل گردانیدن کسی را **خوی دویدن** شرمنده شدن **خویشتن را جمع کردن و خویش را جمع کردن** مرادف خود را جمع کردن **خویش را ساختن** خود آرائی و تقطیع نمودن **خویش را گرد کردن** مرادف خود را جمع کردن **خویش را گم کردن** مرادف خود را گم کردن **خوی کردن و خوی گرفتن** شرمنده شدن **خیال بستن** گمان بردن **خیال پختن** طمع کردن و توقع داشتن **خیال خام پختن** توقع چیز محال داشتن **خیر باد کردن و خیر باد گفتن** رخصت و وداع نمودن و رخصت شدن و دعای خیر کردن

خیمه افکندن بمعنی فرود آوردن خیمه استاده و برپا کردن خیمه هر دو آمده **خیمه انداختن** مضطرب گردانیدن عرفی ست قبضه شیشه طبل کوچ زند ٭ هوش را خیمه بر اندازد ٭ یعنی قلقل شیشه طبل کوچ هوش شود و آنچنان طبل کوچ زند که خیمه را بر سر هوش اندازد که او را فرصت سرانجام رفتن نشود و هوش سراسیمه دست و پا گم کرده کوچ نماید کما صرح به بعض الشارحین و بر متامل پوشیده نیست که خیمه بر انداختن بمعنی فرود آوردن خیمه است نه کنایه از مضطرب گردانیدن بلکه مستلزم آن است از بهار عجم **خیمه برپا کردن و خیمه بر کردن** نصب کردن خیمه **خیمه بصحرا بردن و خیمه بصحرا زدن** غایب شدن و بمعنی آشکارا و بی پرده بودن نیز آمده **خیمه در خرابی زدن** بیقرار شدن و بیقراری کردن و بیباک و بی شرم بودن **خیمه زدن** نصب کردن خیمه و عجب و تکبر کردن و باد در بوق انداختن که کنایه از برخاستن و برپای شدن آلهٔ تناسل است و کنایه از فرود آمدن و مقیم شدن و نزول کردن و لشکر کشیدن هم باشد **خیمه کشیدن و خیمه گستردن** نصب کردن خیمه **موج سیم** در مشتقات مرکبهٔ دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها **خاتم بند و خاتم بندی** آنکه بر چوب وغیره از عاج و استخوان و صدف ریزه کاری کنند **خاتم جم** انگشتری سلیمان علیه السلام و کنایه از جگر **خاتم جمشید** انگشتری سلیمان علیه السلام **خاتم سهیل نشان** دهان ساقی و محبوب **خاتم کاری** مرادف خاتم بند **خاتم گو** یا دهان محبوب و ساقی و شاعر **خاتم وحی** اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **خاتون جهان** آفتاب **خاتون خرگه سنجاب** آفتاب و ماه **خاتون خم** شراب **خاتون شبستان فلک** آفتاب و زهره و ماه **خاتون طیاب** مکهٔ معظمه **خاتون عرب** کعبهٔ معظمه و فاطمه علی ابیها و علیها الصلوة و السلام **خاتون عنب** شراب انگوری **خاتون فلک** آفتاب و زهره و ماه **خاتون کاینات** مکهٔ معظمه و فاطمة الزهرا رضی الله عنها **خاتون وحی** اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم از سراج **خاتون یغما** آفتاب و صبح **خادم پیر** ستارهٔ زحل **خادم خانقاه بالا** آفتاب و مشتری **خادم سپهر** زحل **خار انداز** نوعی از خارپشت که بعربی قنفذ گویند **خار بست و خار بند** آنچه بر دور زراعت و سرهای دیوار باغ از خار و خلاشه بندند و با لفظ کردن و کشیدن مستعمل **خارپشت** جانوریست معروف و نام میوه که بهندی کتهل و پهنس گویند **خار ترازو** خار آهنی که در ترازوی صرافان و زرگران و جوهریان باشد برای کمال احتیاط وزن **خارج آهنگی** بیرون شدن نغمه از پرده و از بحر و قواعد خود **خارچین** مرادف خاربست و با لفظ بستن مستعمل **خارچینه** موچینه و سرهای دو انگشت و دو ناخن سبابه و ابهام که بدان گوشت و پوست بدن آدمی چنان گیرند که بدرد آید **خارخار** دغدغه و خلجان خاطر و بمعنی خارش نیز و خواهش امر مرغوب و غیر مرغوب **خار دلو کش** قلابی که بدان دلو از چاه بیرون آرند **خار راه** مانع و حایل **خار زمانه با خرماست** یعنی هر تنگی را فراخی و هر دشواری را آسانی است **خار سپهر** حادثه **خار شتر** نام گیاهی است خاردار که شتر آن را برغبت تمام خورد **خار عقرب** زحل و بهرام که صاحب برج عقرب است **خارق عادات** معجزات انبیا علیهم السلام و کرامات اولیا **خارکش** بضم کاف سر موزه و آن کفشی باشد که بر بالای موزه پوشند و بفتح کاف شخصی که پیوسته خار کشد و نام سرودی و نوائی و شخصی که سرود خارکش منسوب باو ست **خارکن** بفتح کاف شخصی که پیوسته خار از زمین بکند و نام نوائی از موسیقی و نام شخصی و بوتهٔ خار **خار و ترنج** رنج و راحت **خار و خرما** تنگی و فراخی و غم و شادی **خاشاک دان** صندوقچهٔ زنان که در آن ریزه و پیزه چیزها نهند و دخل دان بقال و نانبا و امثال آن که آن ظرفی باشد که قیمت آنچه فروخته شود در آن گذارند و صندوقی که نان در آن نهند **خاش و خش** از توابع است بردن و بمعنی خار و خس

وقماش ریزها که از دم مقراض خیاط و پوستین دوز و از دم تیشهٔ درودگر بریزد **خاش و خماش** مرادف خاش وخش وغیره آنکه نه
دبکار نیاید نی واین نیز از توابع است **خاطر جویی** مقابل خاطر آزاری **خاطر پذیر و خاطر پسند و خاطر خواه** مرغوب و
پسندیدهٔ خاطر **خاطرداری** پاس خاطر **خاطر فریب** صاحب جمال و مقال که بوسیلهٔ حسن و عذوبت بیان بسیار نزدیک
بدل باشد **خاک آن** ای هلاک و مشتاق آن **خاک انداز** بیل مانندی باشد که بدان خاک روبه و خاکستر وغیره بدور اندازند و سنگ
انداز برج قلعه و حصار و پارچه که بدور شامیانه و سایبان دوزند و ساحر و انداختن خاک برچیز مسروق تا دزد پنهان ماند و بمعنی خاک ریختن نیز آمده
و انداختن خاکست برای یافتن چیز گم شده طغرا **ع** خاک بر هر طرف از تودهٔ افلاک انداز؛ نشود یافته آن کم شده سنبلی
خاک انداز؛ **خاک انگیخته** کرهٔ زمین **خاکباز** آنکه از خاک بازی کند از عالم نردباز **خاک باش** متواضع و خوار و گرد آلوده **خاک**
بیز بیای ابجد بر وزن خاکریز شخصی که خاک کوچه و بازار بجهت نفع خود جاروب کند و بیزد و کسی که برای حصول مقصود بکارهای
سخت و حرفتهای پست قیام نماید و مردم باریک بین **خاک بیزی** سفر و مسافرت و شستن خاک کورهٔ زرگری که خرده از آن
حاصل شود **خاک بیمار** زر سرخ **خاک تاریک** جسد و قالب آدمی **خاک تست** یعنی بنده و مطیع تست **خاک توده**
تودهٔ خاکی که برای مشق تیرانداز سازند **خاک جلوگیر** زمینی که از انجا دل برآمدن ندهد و در غیاث اللغات خاک جگرگیر بهمین
معنی نوشته **خاک حاصل پرور** زمین قابل که زراعت دران خوب بالیده شود **خاک خاموش** زمینی که دران رستنی
نباشد **خاک خرک** کاروان سرا **خاک خفت** چیزیکه در خاک خوابانند و بمعنی خاک بوس نیز **خاک دامن گیر** گلی که
پای رونده دران بند شود و چون خشک شود سخت گردد و خاک دلچسپ و مکان دلکش نیز **خاکدان** مزبله و دنیا و عالم **خاکدان**
دیو و خاکدان غرور و خاکدان کهن دنیا **خاک در یتیم** **خاکدلان** تیره دلان و این کنایه از دل کافران و جاهلان و
فاسقان باشد **خاک ذلیلان** جسد و قالب کافران و جاهلان **خاک رند** موقوف کرد و غبار **خاک رنگین** طلا و نقره
و گلزار و لاله زار و آدمی نیز و در مجمع التماثیل آورده که خاکش رنگین شده کنایه از آن مال است که از زن رسد از بهار عجم **خاکروب**
ترجمهٔ کناس و بمعنی جاروب مجاز است **خاکروبه** گرد و خاشاک که از روفتن صحن و خانه پیدا آید **خاک ریحان** آنچه در سفال خاک
پرکرده ریحان و سبزه میکارند **خاکریز** سنگ انداز قلعه و جائیکه خاک و به اندازند **خاکسار** چیز گرد آلود و مردم افتاده و درویش و نامراد و خوار و ذلیل
ف این لفظ در مدح و ذم هر دو مستعمل میشود گویند فلان مرد خاکسار است یعنی عجب و تکبر ندارد و گویند فلان مردک زبون و خاکسار است یعنی خاک آلوده
و خوار است از بهار عجم **خاکساری** افتادگی و نامرادی و خواری و بی اعتباری **خاکسان** خوار و ذلیل شدن و معدوم گردیدن
خاک شفا خاک کربلای معلی **خاک شک** بازی است که خاک را توده کنند و چیزی دران پنهان سازند بعد از آن
آن خاک را دو بخش کنند چیز مخفی از بخش هر که برآید او برده باشد **خاک شو** کسی که خاک زرگران یا راه ها بشوید تا ذره یا
جواهری یا چیزی دیگر از آن پیدا شود و خاک شوئی شستن آن خاک است **خاکشور** مرادف خاک شو و خاک شوئی مرادف
خاک شوئی **خاک ضعیف** انسان **خاک طینت** باضافت خاکی که سرشت انسان از آن است **خاک غربت**
مقابل خاک وطن صایب **ع** خاک غربت بود آئینهٔ ارباب سخن؛ طوطی آن به که رود از شکرستان بیرون؛ **خاک**
فراموشان مرقد و مزار **خاک فلان از خون بهمان بهتر است** **ف** **خاک فلان بر خون بهمان شرف**

دارد یعنی ادنای آن از اعلای این بهتر است **خاک فیروزه** آنچه فیروزه از کان درست و بزرگ برآید نگینهٔ انگشتری وغیره سازند و آنچه
ریزه و باریک برآید آنرا خاک فیروزه گویند **خاک کش** تختهٔ که مزارعان زمین شیار کرده را بدان هموار کنند **خاک مال** ذلیل و خوار کردن
و با لفظ دادن و کردن مستعمل صایب **ع** کی برون آسمان از خاک مالم بگذرد؛ بالم از پرواز چون ماند پر تیرم کند؛ **خاک مراد**
زمینی که از انجا کام دل حاصل شود و مزار اولیا و کلوخی که بقبول نذر بزرگی نگاه دارند و بعد حصول مراد هم سنگ آن شکر وغیره قسمت
کنند **خاک مراد بخش** قطعهٔ زمینی که از انجا کام دل حاصل شود و مزار اولیا **خاک مرده** مرادف خاک خاموش **خاک**
مرکب موالید ثلثه **خاک مطبق** کرهٔ زمین **خاک معلق** مرادف خاک مطبق و گردی که از سم ستوران برهوا رود **خاک**
نمک مرادف خاک شک و بعربی فیشال بر وزن قیفال گویند **خاک نهاد** مردم افتاده و خلیق و متواضع **خاک و**
آب جسد و قالب آدمی **خاک و باد** بنده و مطیع و قاصد و پیک **خاکهٔ فیروزه** مرادف خاک فیروزه **خاکهٔ کان**
سرب و خاکهٔ کان مومیائی چیزیست مثل خاک که از کان سرب و مومیائی برآید و نهایت به بو باشد **خاکی نهاد**
مرادف خاک نهاد **خال خال** کمیاب **خال زیاد** آنچه در اخیر بازی نرد حریف غالب را از اعداد مطلوب زاید افتد و نام
یکی از بازیهای نرد **خال عصی** گناه که مقابل ثواب است **خال نان** تخمی که بر روی نان پاشند و سوختگیهای آتش که بر روی نان
بهم رسد **خالهای شنگرفی** قطرات اشک خونین که بر رخسار باشد **خاله بی بی** قسمی از آتش **خالی السیر** باصطلاح منجمان قمر را
خالی السیر وقتی گویند که نظر هیچ کوکب باو نباشد **خام بره** برج حمل **خام جوشی** جوش کردن چیزی هنگام نپخته شدن و عتاب
بیجا **خام خوبی** آنکه بر یک چیز قیام ندارد و تلون پدید آرد **خام خیال** آنکه خیالات فاسد و اندیشهای تباه در سر داشته باشد
خام دستی ناتجربه کاری و مال بی مصرف خرج کردن **خام رودینه** پوستی که بر نقاره کشند **خام ریش** مسخره و بی عقل
خام سر مرادف خام خیال **خام سوز** چیزیکه از بالا سوخته گردد و از اندرون خام باشد **خام طمع** مرادف خام خیال **خام نوش**
شخصی که پیوسته شراب نارسیده خورد **خاموش کار** شخصی که کار او خاموشی بود **خامهٔ ازل** قلم تقدیر **خامهٔ افشان** خامهٔ که بر آن
افشان نقره و طلا کرده باشند **خامهٔ تصویر** خامهٔ که بدان تصویر کشند و آنرا در هندوستان از دم موش خرما بندند و در ولایت از موی سمور و با
لفظ بستن مستعمل **خامه جنبان** نویسنده و محرر **خامهٔ حکاک** خامهٔ تفرکین **خامهٔ زرین** خطوط شعاعی آفتاب **خامه زن**
چیزی باشد که قلم تراشیده را بران قط زنند و بعربی مقط خوانند **خامهٔ شنجرف** خامهٔ که بدان از شنجرف نویسند **خامه گزار** نقش و رقم
و معنی ترکیبی آن چیزی که آنرا خامه نوشته باشد **خامهٔ مو** مرادف خامهٔ تصویر **خان بره** باضافت و فتح بای ابجد برج حمل
خان خانان باضافت پادشاه چین را گویند **خان خرک** باضافت و فتح حای نقطه دار کاروان سرا **خان دل**
باضافت اشاره بکعبهٔ معظمه **خان سامان** در هندوستان میرسامان را گویند که در ولایت آنرا ناظر خوانند و در ایران بمعنی صاحب
ثروت و سامان **خان غرد** باضافت و فتح غین نقطه دار خانهٔ تابستانی **خانقاه بالا** عالم بالا که آسمان باشد و ملا اعلی **خانقاه**
ملا آسمان **خانگاه** خانهٔ که درویشان و مشایخ دران عبادت کنند و بسر برند و خانقاه معرب آنست و خانگه هم آمده **خانواده**
خاندان خان مخفف خانه و واده بمعنی بنا و اصل **خان و مان** خان مخفف خانه و مان رخت خانه و این مرکب با لفظ سوختن و رفتن
و برانداختن و بر سر چیزی نهادن کنایه از صرف کردن و بباد دادن است **خانه آبادان** مقابل خانه خراب و شخص بی اندیشه

در کارها خانهٔ آفت پذیر و خانهٔ آفت ریز دنیا خانهٔ او سیاه باد نفرین ست خانه باد بمعنی بادگیر و خانهٔ تابستانی
و مثلثهٔ هوائی که برج جوزا و میزان و دلو باشد خانه باز شخصی که در قمار بازی اسباب خانهٔ خود را پاک بازد خانه باف
قماشی که آنرا غلامان و خانه زادان بافته باشند خانه بدوش و خانه بردوش بی خبر و پریشان و مسافر و فقیر بی تعلق و رند
بی خان و مان و مردم بی قید خانه برانداز معشوق و پسر ناخلف خانه بست بهای تازی آسمان خانه بکام جاد و ست
یعنی مانعی و مخلی نیست هرچه دلت خواهد بکن و اندیشه مکن خانه بیزار آنکه در خانه قرار نگیرد و این مقابل خانه نشین است خانه پرداز
کسی که هرچه داشته باشد همه باد دهد خواه از آن خود و خواه از آن دیگر و این مقابل خانه نگاهدار است خانه پرور آنکه گرم و سرد روزگار
نچشیده باشد و کالای نفیس که در خانه نگاه دارند و به بهای گران فروشند خان آرزو نوشته که لفظ پرور میخواهد که این جنس جانوران
باشند درینصورت بادکان نسبتی ندارد و صاحب دلیل الشعرا میگوید که بر غیر حیوانات هم اطلاق پروردن بسیار آمده است همچو پروردن
جامه بعطر و چیزها بشکر و پروردن معنی و غیر ذلک خانه پرورد آنکه گرم و سرد روزگار نچشیده باشد از عالم سایه پرورد خانهٔ پست
بهای فارسی دنیا خانه تاب از عالم جهانتاب خانهٔ ترازو برج میزان خانهٔ تیر برج جوزا خانهٔ جنگ آنکه بر سهل چیزها
با مردم پرخاش کند خانه خانه بسیار بسیار خانه خدا بی اضافت صاحب خانه و با اضافت عبادتگاه خانهٔ خرس و
و آونگ انگور پیدا شدن چیزی در جائی که از آن متصور نباشد خانه خواه شخصی مقرر باشد در قصبات و قریات که هرگاه آدم
حاکم وارد شود برای او خانه و دیگر اسباب سرانجام دهد از چراغ هدایت و در مصطلحات نوشته که چون مسافری در شهری وارد شود
با هر که سابقهٔ معرفت داشته باشد بخانه اش سرزده در آید صاحب آن خانه خانه خواه اوست خانهٔ خورشید برج اسد
خانه خیز چیزی که بی قصد از خانه بهم رسد و چیز نفیس و گران بها خانه دار کسی که سرانجام خانه و پاسبانی خانه بعهدهٔ او باشد و خانه
نگهدار نیز همین معنی دارد و چون بند و بست خانه بعهدهٔ خواتین است در محاوره زن را نیز خانه دار گویند خانه داماد داماد
که بخانهٔ پدر عروس مقیم باشد خانه دامادی بودن داماد بخانهٔ پدر عروس خانه درباز حریفی که اسباب خانه و خانه در بازد
خانه آذر گشته خانهٔ خراب و ویران خانه دشمن مرادف خانه بیزار خانهٔ دولت مرکب خانه رس میوه که آنرا خام از
شاخ جدا کرده در خانه پخته و رسیده کرده باشند خانه رمیده آنکه از خان و مان دور افتاده باشد خانه زاد بنده زاده و در
عرف بر اولاد نوکران و غلامان اطلاق کنند خانهٔ زر آفتاب و فلک چهارم و برج اسد خانهٔ زرین آفتاب و ستارگان
و فلک هشتم خانهٔ زندانیان دنیا خانه سیاه بدبخت و بغارت رفته و خانه سوخته و خانه ویران خانهٔ سیل ریز
میخانه و دنیا خانهٔ شاهی بهشت خانهٔ شش در دنیا باعتبار شش جهت خانهٔ ششم برج سنبله خانهٔ شیر بابای
معروف پستان عموماً و بتازی مجهول برج اسد خانهٔ عنقا نام نوائی از موسیقی خانهٔ غول دنیا و عالم خانهٔ فردا
عقبی که عالم آخرت باشد و بهشت یا دوزخ خانه فروشان پاکبازان و مجردان و خراباتیان و ناخلفان خانه فروشی
عرض تجمل دادن و بیان سامان و ساز و برگ کردن خانهٔ قلم مقدار میان دو بند قلم که بهندی پوری خوانند بیای فارسی و واو
مجهول از چراغ هدایت و در مصطلحات مقدار تراش قلم که آنرا میدان قلم نیز گویند خانه کن بفتح کاف مردم ناخلف و خانه برانداز
و مردم مدبر و تدبیر کننده خانه گرد از عالم صحراگرد و کوچه گرد خانهٔ کور و چراغ خرج نمودن بی موقع خانه گیر نام بازی

چهارم از جملهٔ هفت بازی نرد که فارد و نرباد و ستاره و خانه گیر و طویل و هزاران و منصوبه باشد خانه نزول موقوف بی اجازت در خانهٔ
کسی فرو کش کردن خانه نه در دنیا باعتبار نه فلک و قالب آدمی باعتبار هفت سوراخ علوی و دو سوراخ سفلی خانهٔ نیشکر مقدار میان
دو بند نیشکر خانهٔ یک اشیانه خانهٔ یک سقفه که در عرف یکمنزله گویند خانه یکی همخانه تاثیر ~ بکر قلم تراش چه پا خامه میکند
از همان خانه یکی در امان مباش خاوندگار مخفف خداوندگار که صاحب و بزرگ باشد خایهٔ ابلیس مردم مکار و حیله باز و عیار
و نام سنگی خایه بر کلهش جست ای خیلی ترسید خایه ریز خاگینه و بعربی عجه و آن نان خورشتی است که از بیضهٔ مرغ سازند
خایهٔ زر و خایهٔ زرین آفتاب و غلولهٔ زر خایهٔ غلامان قسمی از انگور که سیاه و بزرگ باشد خایه کرک جانوری که به خایهٔ
ستور و جانوران چسپد و خون بخورد خایه کیر و خایه کیرک جانوری است شبیه بعنکبوت که لعاب او مردم را هلاک سازد
و بعربی رتیلا خوانند خایه کینه بمعنی خایه ریز و خاگینه مخفف آنست خایهٔ مرغ بیضهٔ مرغ خبث چشم باشارهٔ چشم و ابرو تعنت
و تشنیع کردن چنانکه شعار منافقان بدباطن است و در تازی خبث حدقه گویند خب خب بالضم آواز بوسه خجلت کرک
شرمندگی خجور سغد جائی است که تنگ نا دارد و راهش صعب المرور است بهمین مناسبت کنایه از اندام نهانی زنان است
و سغد زمین پست که آب باران دران جمع آید و ظاهراً این مناسبت هم منظور است خدا آفرید و خدا آفرین آفریدهٔ الهی
خدا برد بجای کجا میروی استعمال کنند اسیر ~ هر جا دو چار میشود از کار میروم ؛ یک بار از غرور نپرسد خدا برد ؛ خدا بردارد
ای خدا بمیراند و از میان بردارد و بمعنی ردا دار نیز آمده خدا بگیرد یعنی بغضب الهی گرفتار آید خدا جواب دهد کلمهٔ نفرین است
چون کسی بحث کج آغازد گویند ما از عهدهٔ جواب تو برنمی آئیم خدا جواب دهد یعنی خدا از عهدهٔ جواب تو برآید آری جواب دادن از
عهده برآمدن است خداداد دادهٔ الهی خدا دوران کسانی که بعید از داد و نزدیک به فسق و فجور اند و ظالمان و فاجران
خدا را بنده ایم یعنی در مقام تسلیم از عالم بندگی بیچارگی خدا را دوست میداری جمله ایست که در مورد قسم وارد شود
خداساز ساختهٔ خدا چون کار خداساز و محراب خداساز خدا فروشان صوفیان زراق که بظاهر خود را بیارایند و کسانی
که دعوی خدائی کردند چون شداد و نمرود لیکن این معنی از لفظ خدائی فروشان مستفاد میشود نه خدافروشان مگر آنکه گویند که از عالم
یار فروش است که بمعنی اظهار کنندهٔ یاری مستعمل میشود از بهار عجم خدا گیر کسی که به بلای آسمانی مبتلا شود و معذب گردد خدا
ناترس آنکه در دلش خوف الهی نباشد خدا ناکرده خدا نخواسته خدا نه پسندد یعنی خدا نکند که چنین واقع شود صایب ~
عاشق و شکوهٔ معشوق خدا نه پسندد ؛ در شکست از دل ما سنگ صدا نشنیده است ؛ خدا ناشناس آنکه از خدا غافل بود و از وی
نترسد خدا نکرده خدا نخواسته خداوند صاحب و مالک خداوندگار پادشاه بزرگ و سردار اعظم خدای بر تو
در مورد قسم گویند مثل تو و خدا خدایگان مرادف خداوندگار خراب آباد دنیا خرابی بصره خرابی جسم که موت باشد
خرابی زده مفلس و تهیدست خراج آور آنکه خراج رساند خراج مصر قند و شکر و نبات و عبارت از بوسه خراجی سر
آنکه خراج را بر گذاشته بحاکم رساند خرداد مهر موقوف و بکسر میم نام آتشکده خرستر بر وزن بداختر موذیات مطلقاً همچو مار و
عقرب و زنبور و مورچه خراس خراب و خراس خسیان آسمان خرامرود نوعی از امرود بزرگ ناهموار زشت و بی مزه
خرانبار هجوم عوام الناس بجهت کاری و جماع کردن چندکس با یک کس و فتنه و آشوب و جنگ و کسی را که بجهت رسوائی

برخر سوار کنند و در شهر محلات بگردانند **خربازان** نوعی از بازی که بعربی تدبیج گویند **خربزهٔ روباه** حنظل که بعربی علقم
خوانند **خربزهٔ هندی** هندوانه که بعربی بطیخ خوانند و آنرا خربزهٔ سندی نیز گویند **خربنده** کسی که خر را بکرایه دهد و نوعی از بازی
خرپشته پشتهٔ بزرگ دراز ناهموار و خیمهٔ طاق و ایوان و نوعی از جوشن **خرت بچند** یعنی ترا که پرسید این عبارت در محلی گویند
که شخصی فرومایه پیش از آنکه چیزی از و پرسند در سخن دیگران دخل کند و تصرف نماید **خرجسته** جنگ و خصومت آورنده و جماعتی که سید
نیستند و سیادت را بر خود بسته اند **خرج بالادستی** خرجیکه سوای وجوه مقرری باشد و بالاخرچی گویند و خرج بالائی باین معنی
موضوع فارسی گویان هندست **خرج راه** مرده **خرچنگ فلک** برج سرطان **خرچوب** آن چوب کوچک که بر پوست کاسه
رباب نهند و تارها بران کشند **خر خریدم و از خرا اشتر شد** یعنی از چیزیکه توقع انتفاع چندان نبود ازان ترقی حاصل شد چه قیمت
اشتر زیاده از قیمت خر است **خردتاج** بکسر اول پیشوا و عاقل **خردرگله** جمعی که سیادت را بر خود بسته اند **خردسوز** نام آتشکده بود
در آذربایجان **خردل** بکسر دال ترسنده و بیدل **خرد و مرد** بضم اول و میم از اتباع است بمعنی ته بساط و چیزهای سهل و ریزه ریزه
خرده بین باریک بین و عیب بین **خرده دان** مردم دانا و آنکه بهمه چیز رسد از کلیات و جزئیات و باریک بین و عیب جوی
خردهٔ زر زریکه در میان گل سرخ باشد و آنرا زر گل نیز گویند **خرده فروش** کسی که آینه و شانه و خرمهره وغیره ها فروشد و بهندی
چیکا گویند **خردهٔ قلم** ریزهٔ قلم که از تراشیدن قلم ریزد **خرده کاری** نازک کردن کار و باصطلاح صناعان ریزه کاری که
استادان خاتم بند از عاج و استخوان دیگر حیوانات بر خانهٔ آینه و صندوق و دستهٔ کارد و امثال آن نمایند **خردهٔ کافور** ستارهٔ کلان
خرده گاه بندگاه سر دست و پای اسپ و اشتر و خر و امثال آن و جائی از سینهٔ شتر که در وقت خوابیدن بر زمین نهد و خردگاه بحذف
ها خیمهٔ کوچکی که درون خیمهٔ بزرگ باشد **خرده گیر** عیب جو و نکته گیر **خرد و مرده** ریزه ریزه و زیر و زبر شده **خردهٔ مینا** مینای
شکسته و ریزه ریزه شده و شراب **خر را پس فرستاده است** یعنی از بیماری که مشرف بر مرگ بود شفا یافته است
خرر باب آلهٔ چوبین که بر کاسهٔ رباب و امثال آن میباشد و تارها بران کشند **خر رفت و رسن برد** یعنی دزد رفت و کالا
برد **خرزوان** تازیانه **خرزهره** زهرهٔ بزرگ و درختی است که اگر حیوانات برگ آن بخورند هلاک شوند و بعربی سم الحمار گویند
و بمعنی حنظل نیز و نام کرمی زهردار و سگ انگور **خرزین** چوبیکه در طویله ها نصب کنند و زین ها و یراق اسپان بران نهند و سه پایه
که زین اسپ بالای آن گذارند و تکیه گاهی که بر گوشه‌های صفه ها سازند و نوعی از پالان ع **خرس در کوه بوعلی سیناست** ای جائی
که عدم دانائی است هر نادان حکم دانا دارد **خرس کن** زمینی که خرس آنرا کنده برای خود جا ساخته باشد **خرسنک** سنگ
کلان ناتراشیده **خرطنبور** چوبیکه تارهای طنبور بران کشند **خرق عادت** مرادف خارق عادت **خرقه بازی** در
وجد و حال بخرقه بازی کردن صوفیان **خرقه پوشان** درویشان **خرک رباب** مرادف خر رباب **خرکس** بضم کاف
تازی احمق **خرکش** بضم کاف سرموزه و آن کفشی است که بالای موزه پوشند و جانوریست خاکستری رنگ شبیه بجعل بیشتر
در قبرستانها میباشد **خرکمان** چیزیست که کمان گران کمان را بآن چاق کنند و بمعنی کمان بزرگ و تنه باشد مانند کمان
که بجهت گرفتن شغال و جانوران دیگر بکار آید و به مجاز کار دشوار بی نفع و گرفتار شدن مردم در آزاری و تهلکه **خرگاه خضر**
بضم خای دوم آسمان **خرگاه سبز** و **خرگاه سبز پشت** و **خرگاه سبز گاو پشت** و **خرگاه سنجاب** آسمان

خرگاه قمر هالهٔ ماه که آنرا خرمن ماه نیز گویند **خرگاه گاو پشت** آسمان **خرگاه ماه** خرمن ماه و آسمان اول و خط عذار خوبان
و برج سرطان **خرگاه مینا** آسمان **خرگر** بازماه **خرگوار** بروزن سرفراز چوبی که خرگاو را بدان رانند و بضم کاف هم آمده **خرگه**
ازرق آسمان **خرم آباد** معمورهٔ خرم و بمعنی خرمی آباد نیز **خرمای ابوجهل** نوعی از خرما که از پوست آن رسن بافند **خرمای**
بی خسته باصطلاح لوطیان آلهٔ تناسل **خرمای کور** بکاف تازی خرمای بی حلاوت و بدطعم **خرمای هندی** تمرهندی که بهندی
املی خوانند **خرم روز** روز هشتم از هر ماه شمسی که ملوک عجم درین روز جشن کنند **خرم فضا** آسمان **خرم گاه** خیمهٔ بزرگ و در **خرمگس** با فتح
مگس کلان **خرمن سوخته** مایه بباد داده و مفلس و بی مایه **خرمن طراز** از عالم انجمن طراز **خرمن قمر** هالهٔ دور ماه **خرمن گدا** باضافت
تودهٔ غله که خوشه چینان جمع کرده باشند و بی اضافت جمعی که بر سر خرمنها بگدائی روند **خرمن گل** معشوق و سرین معشوق و رخسار
محبوب **خرمن ماه** هالهٔ ماه و خط عذار خوبان ع **خرمن مه خوشهٔ پروین شده** یعنی عرق بر خط رخسار نشسته **خرموش**
نوعی از موش بزرگ که بهندی گهوس گویند **خرمهره** نوعی از بوق که در بازی گاه و حمام نوازند و مهرهٔ بزرگ کم قیمت که بر گردن
خر بندند و خال سفید که در چشم مردم افتد و بسبب آن نابینا شود **خروار تنگ** بار و اجناسی که خر الاغ تواند برداشت و بار اشتر
و اسپ نیز و صد من غله و امثال آن نیز **خروحش** باضافت گورخر **خروسان طاوس دم** صراحی های شراب که دراز گردن میباشد
خروس بازی بجنگ انداختن خروس و به مجاز مکاری و حیالی **خروس بی محل** و **خروس بی هنگام** مرغی که پیش از صبح آواز
برکشد و چون شومی آن یقین مردم است پس سر زده گردد قیمت را از ان کنایه کنند و شخصی که بی موقع و بیجا حرف زند **خروس عرش**
گویند که بالای عرش مرغی است که پیش از صبح اول بانگ دهد و بعد ازان به تبعیت او مرغان زمین در آواز آیند **خروس کنگرهٔ**
عقل روح نفسانی و سخن موزون و موافق **خریدار گیر** چیزی که آزار و اجی باشد و زود فروخته شود و بعربی نافقه خوانند **خزاخز**
بمعنی خزیده و خزنده همچو دواد و **خزان حنا** بمعنی زردی رنگ حنا **خزانهٔ تفنگ** جائی از تفنگ که باروت دران می باشد و بهندی
کوتهی گویند **خزانهٔ حمام** جائی از حمام که آب گرم دران میباشد **خزانه خانه** خانه که دران گنجینه نگاه دارند **خزینه چی** گنجینه دار **خس پوش**
پنهان کردن چیزی و کاری مشهور بطریق احتیاط و مکر و حیله و نفاق و استخفای عیوب و امر قبیحی که به محسنات اصلاح دهند **خسته بند**
پارچه که بر دست و پای شکسته بندند و کسی که زخم دست و پای شکسته را می بندد و هر چیزیکه بر زخم بندند با پارچه باشد یا مرهم **خسرو اختران**
و **خسرو اقلیم چهارم** و **خسرو انجم** و **خسرو تخت چهارم** و **خسرو چهارم سریر** آفتاب **خسرو خاور** آفتاب و پادشاه
مغرب **خسرو خواجه** پدر شوهر زن **خسرو زرین عطا** و **خسرو سیارات** و **خسرو سیارگان** آفتاب **خسرو نشان**
کسی که هر کرا خواهد به پادشاهی رساند و کسی که نشان پادشاهی داشته باشد **خسرو هشتم بهشت** اشاره بجناب سرور عالم صلی
الله علیه و آله و صحبه و سلم **خس شیشه** خسی که در سبد گذاشته شیشه دران نهند تا بهم خورده نشکند **خس طبع** مردم سبک و فرومایه
خس کم و جهان پاک این مثل در جائی زنند که بودن و نبودن چیزی در انجا حکم مساوات داشته باشد و برای دفع مخل صحبت
نیز گویند غنی ۔ بلبل برداشت آشیان را گل گفت که خس کم و جهان پاک ؛ **خشت باد** بروزن کلان که بحلقه های سقف
وغیره آویزند و بعربی مروحه گویند **خشت تابه** کوره و داش خشت پزی **خشت خشت** و **خش خشت** بکسر هر دو خای نقطه دار
صدای ورق کاغذ و صدای جامه و زیر جامه که نو پوشیده باشند **خشت خم** خشتی که بر سر خم گذارند و دهان خم را بندند **خشت زر**

وخشت زرین آفتاب **خشت زن** آنکه خشت بسازد و جنگ کننده بخشت **خشت سرخم** مرادف خشت خم
خشت قمار خشتی که بران کعبتین یا بجل اندازند و در هندوستان آنرا بت گویند **خشتک زر و خشتک زرین**
آفتاب **خشت مال و خشت مان** کسیکه خشت سازد و در کلام قدما خشت زن گفته اند **خشک آخر و خشک**
آخور قحط سال و سالی که گیاه و علف کم رسته باشد و کمی عیش مردم و مردم رذل و ممسک **خشک افزار** نخود و ماش و عدس و
باقلا و امثال آن **خشک امار** بفتح همزه بمعنی تتبع و تفحص و نام مرضی که بعربی استسقا گویند و بجای میم نون هم آمده
خشکانج شخصی که گوشت بدنش سخت و خشک باشد و ازو بوی عرق آید **خشک انگبین** شهدیکه در خانهٔ زنبور خشک
شده باشد **خشک بازه** شاخهای خشک که از درخت بریده باشند و پوست درخت را نیز گویند **خشک بند** نوعی
از علاج زخم و آن مقابل تربند است و آن علاج است بدون مرهم **خشک پشت** جانوری که آنرا سنگ پشت و
لاک پشت نیز گویند **خشک پهلو** شخص بخیل که فایدهٔ ازو بدیگری نرسد **خشک پی** شوم قدم و نامبارک **خشک جان**
شخص محروم و بی فضل و بی هنر و شخصی که لذت عشق نچشیده باشد **خشک جنان** اسپی که مطاوعت نکند **خشک جنبان** شخصی که حرکات
لغو کند **خشک جهان** زمانه که دران اهل کرم و مردم صاحب همت نباشند **خشک دامن** پاک دامن و نیکوکار که نقیض تردامن
و بدکار است **خشک دست** بخیل و لئیم **خشک دماغی** دیوانگی و جنون **خشک دهان** روزه دار **خشک ریش و خشک**
ریشه جراحتی که خشک بنظر آید و از درون تر باشد و بمعنی مکر و حیله و نفاق و فریفتن و بازی دادن و بهانه آوردن و عذر کردن و بمعنی احمق
و فرومایه نیز **خشک زار** زمین بی آب و گیاه **خشک زبان** بی زبان **خشک زر** آفتاب و بمعنی زر خالص **خشک سار**
زمینی که از آب دور باشد و زمینی که باران بران نباریده باشد **خشک سال** قحط سال و سالی که دران باران نبارد و سالی که دران
منع شراب و سرود باشد **خشک سال آفت** دنیا **خشک سال حادثه** قحطی که از حادثه واقع شود **خشک سر** تندخو و بیهوده
و هرزه کار و سوداوی و دیوانه مزاج **خشک شانه** تکبر و غرور و مردم متکبر نیز **خشک طینت** شخص بی نفع **خشک عنان**
اسپی که فرمان بردار نباشد **خشک مغز** مرادف خشک سر **خشک مغزی** سودامزاجی و بیهوده گوئی **خشک نانه** نانی که
آنرا بی نان خورش خورند **خشک نای** نای گلو که بعربی حلقوم خوانند **خشک نهاد** شخص بی نفع **خشک و تر** ضدین بمعنی نیک
و بد و قلیل و کثیر و امثال آن و بمعنی ماحضر و سرتاسر نیز **خشکی بخت** بدبختی **خشکی چرخ** بخل زمانه **خشکی طالع** بدبختی **خشم آلود**
خشمگین **خشن بارانی** بفتحتین آسمان و ابر و کلاه شبانان که برای دفع باران پوشند **خشن پوش** درویش و منافق **خشن خانه**
خانهٔ که از نی بوریا سازند و خانهٔ که بر در و پنجرهٔ آن خار شتری بندند و آب بران پاشند تا هوای سرد بدرون آید **خشن سار** نوعی از
مرغابی بزرگ تیره رنگ که میان سر سفید باشد **خش و خاش** از توابع است بمعنی خرد و مرد و بمعنی خس و خاشاک و هر چیز افگندنی
خشین بند غلیواج کبود رنگ چه خشین بمعنی کبود رنگ و بند بمعنی غلیواج است **خشین سار** مرادف خشن سار **خصمان سفلی**
عناصر اربعه **خصم یک چشم** شیطان و دجال و دل که بعربی قلب خوانند و آسمان **خضرای دمن** زنان جمیل بد اصل و
هر چیز که بظاهر آراسته و در حقیقت بی اصل باشد **خضر بی شراب** **خضر مقدم** آنکه مقدم او در همین حکم مقدم خضر علیه السلام داشته باشد
خط آب موج و نقش آب که ثبات و بقا ندارد **خط آتش خوان** خطی که از آب پیاز بر کاغذ نویسند گویند چون آنرا بر آتش

گذارند اشکال حروف بنظر درآید و خوانا شود خان آرزو ص بر زبان حال دارد شمع خاموش این سخن ٭ سرنوشت کشتگان
خط آتش خوان بود ٭ لیکن در شعر استادی دیده نشد از مصطلحات **خط آزادی** مرادف آزادنامه **خط اجری** حکم نامهٔ انعام
و آنرا برات اجری گویند **خط اره پشت** خطی که در میان پشت بدرازی باشد **خط ازرق** نام خط چهارم از هفت خط جام
جم و آنرا خط سیاه نیز گویند **خط استوا** خطی که در وسط حقیقی فلک الافلاک است **خط اشک** نام خط پنجم از جام جم **خط**
اطلسی عبارت است از دو خط متقاطع که بر زوایای قوایم تقاطع کرده باشند باینصورت + **خط الحاق** خطی که نویسندگان در
مقام الحاق کشند و این اصطلاح اهل دفاتر است **خط الماسی** خط میگون یعنی موی خط مردم سفید رنگ که مایل باندک سرخی یا سفیدی
باشد **خط امان** مقابل خط خون **خط اول** الف که حرف اول حروف تهجی باشد و عرش اعظم و مکهٔ معظمه **خط اهل شباب** نامهٔ
نکوکاران **خط باطل** خطا و عیب و مرادف خط الحاق **خط برسرکش** یعنی خط بر من کش **خط بریده** خطی که اشکال حروف آنرا
بریده بر کاغذ دیگر وصل کنند **خط بصره** نام خط سیم از جام جم **خط بطلان** مرادف خط باطل **خط بغداد** نام خط دوم از خطوط
جام جم **خط بندگی** مقابل خط آزادی **خطبهٔ آدم** خطبه ایست از خطبه های کتاب نهج البلاغه **خط بیزاری** دستاویز تبرا
خط پاکی خطی که بعد فراغ از محاسبه بدست آرند و آنرا در هندوستان فارغ خطی گویند **خط پای کلاغ** خطی که بد نوشته باشند
و شکسته و ناخوان و پریشان باشد و آنرا خط پنجهٔ گربه نیز گویند **خط تازیانه** خطی که از زدن تازیانه بر اندام پدید آید **خط ترسا**
خط بازگونه که از جانب چپ نویسند مثل خط هندوان **خط توامان** بر دو صفحهٔ کاغذ نقوش مختلفه کشند و چون آن هر دو صفحه را
بر روی هم گذارند صورت حروف برنگ سفید از آن نمایان شود **خط تیغ** زخم **خط جام** نقشی که از پر شدن پیاله بر دور آن نمودار
باشد **خط جواز** براء معجمه خطی که برای گذاشتن شخصی یا جمعی که بجائی میرفته باشند بگذربانان نویسند و در هند دستک گویند
خط جور نام اول از خطوط جام جم **خط جوهری** نزد حکما خطی است که لاتقبل القسمة الا فی جهة واحدة و باصطلاح شعرا کنایه
از دهان و میان معشوق **خط چلیپا** مرادف خط اطلسی **خط حصار** دایره و مندل که عزایم خوانان گرد خود یا دیگری کشند و اغلب
استعمال او با لفظ بند و است زیرا که این عمل در اصل از عزایم خوانان هند است **خط حوادث** معدوم شدن حوادث
خط خوانا خطی که بی تامل خوانده شود **خط دایره** گردش دایره **خط دوم** حرف بادی خط بغداد **خط دیوانی** خط شکستهٔ
پیچدار ناخوان که در دفاتر ایران نویسند و همان رواج دارد **خط راه** مرادف خط جواز **خط رمند** گران بها و قیمتی **خط روان**
مرادف خط خوانا **خط ریحان** نام خطی از شش خط اختراع کردهٔ ابن مقله و نیز خطی جلی که در عرض حروفش اقسام گلها نگارند و آنرا
خط گلزار هم گویند **خط زبرجد رنگ** خطی که تازه بر رخسار خوبان برآمده باشد **خط زرنگین** معروف و آن بسیار نمایان
و روشن باشد **خط ساغر** آن خط که در پیالهٔ جمشید کرده بودند **خط سبز** خطی که تازه از رخسار خوبان برآمده باشد و خطی که از غیب برقوم شده
باشد و خط شب که خط سیاه است و آنرا خط ازرق نیز گویند **خط سپهر** بمعنی خط استوا **خط سرمه** خطیکه از سرمه در چشم کشند
خط سرو باصطلاح خوش نویسان نام خطی **خط سیاه** خط نورستهٔ معشوق اگرچه خط سبز شهرت دارد و خط سبز که خط ازرق باشد
خط شب بمعنی خط سیاه و نام یکی از خطوط جام جم که خط ازرق است **خط شعاع** خطوطی که بر گرد آفتاب مرئی میشود
خط شمشیر بند نوشته که دران تهدید و بیم هلاک باشد **خط شهابی** مرادف خط الماسی **خط صلیب و خط صلیبی**

مرادف خط اطلسی **خط عسلی** مرادف خط الماسی **خط غبار** نام خطی **خط غلامی** مرادف خط بندگی **خط فرودینه** نام خطی هفتم از خطوط جام جم **خط قصاران** همان داغ که گازران بر جامها کنند تا معلوم شود که از فلان است **خط کاسه‌گر** نام خط ششم از خطوط جام جم **خط کبک** خطوطی که بر بال و پر کبک می‌باشد و خوانا نیست **خط کردار** نامهٔ اعمال و فرمان الهی **خط کشتی** باصطلاح معماران کشیدن خطوط است بر اطراف طاق عمارت از جهت خوشنمائی **خط کل** بضم کاف عرش که فلک نهم باشد **خط گذار** بسکون دوم قلمزن و نیزه ور **خط گلزار** نام خطی **خط محور** خط مشرق و مغرب **خط مسلمی** مقابل خط معزولی **خط مشکین** خط سیاه و خط عارض خوبان **خط معما** خط ناخوان و ماه نو **خط مندل** دایره که عزیمت خوانان وقت عزایم خوانی برای حفظ گرد خود کشند **خط نسخ** نام خطی و مرادف خط رد **خط نصف النهار** خط استوا **خط نیل الفی** که از سیاهی برای دفع چشم زخم بر روی اطفال کشند **خطهٔ اول** عرش مجید **خطهٔ کل** بمعنی خطهٔ اول **خطیب الهی** هاتف غیبی و کسیکه ذکر و ذاکری کند و شخصیکه قاری قرآن باشد و موحد نیز **خطیب فلک** کوکب مشتری **خفت و خیز** اضطراب و بیقراری و جماع و مباشرت و آهستگی و تدریج

دولت تیز رستخیز بود؛ دولت آن به که خفت و خیز بود

خلال ماموفی گیاهی است خوشبو **خلال مایده** رشتهٔ میده که بشیر و شکر خورند **خلخال زر** نام شهریست ما بین قزوین و گیلان و پای برنجن و آفتاب **خلخال فلک** آفتاب و ماه **خلع بدن** جان خود بجسم دیگری انداختن و جدا کردن بدن از روح و این را عمل سیمیا گویند **خلد برین** بهشت **خلعت اندامی** خلعتی که بر اندام راست و درست آید **خلعت بلند** جامهٔ دراز **خلع روح** جان خود بجسم دیگری انداختن **خلق آتشین** بالفتح شیاطین و جنیان و بالضم غضب و تندی مزاج مردم **خلوت باصفا** نام جائیست در نواحی یزد **خلوت صحیح** تنها بودن زن و شوهر بجهت هم بستری در مکان خالی **خلهٔ جانی** بفتحتین و یای معروف لقب پهلوانی که محمد قایم داشت **خلهٔ چشم** آبی غلیظ که در کنجهای چشم جمع شود و آنیکه از اجتماع آن مژگانها بهم چسپند **خله چوب** بفتح اول چوبیکه ملاحان بدان کشتی رانند **خلیع العذار** بفتح اول و کسر عین دوم اسپ بی لگام و شتر بی مهار و مرد کوسه **خماهن** سنگی است کبود که پارهٔ بسرخی زند و از آن مهرها سازند **خم آهن گون** آسمان **خم تنگی** بالضم و بضم تا و نون و کاف تازی تنگ حوصلگی **خم خانه** میکده و شرابخانه **خم دان** شرابخانه و کورهٔ خشت پز و سفالگر **خمستان** شرابخانه **خمسهٔ متحیره** پنج کوکب سیاره سوای قمر و شمس و آن عطارد و زهره و مریخ و مشتری و زحل باشد **خمسهٔ مسترقه** بدانکه سال شمسی سه صد و شصت و پنج روز و ربع روز است و متاخرین تاریخ فرس هر ماه شمسی را سی روزه گیرند و پنج روز زاید را در آخر اسفندارمذ افزایند و این را خمسهٔ مسترقه گویند **خم شکر** محتسب **خم عیسی** یکی از معجزات عیسی علیه السلام بود که اگر جامهٔ صد رنگ را در خم می‌انداختند سفید و سیاه بر می‌آمد **خمکده** شرابخانه **خم لاجورد** آسمان **خم نیلگون** آسمان **خم و چم** ناز و ادائی که از معشوق هنگام خرام بروی کار آید **خمیازهٔ پا** سیر کوتاهی که از جهت دفع کاهلی با دستی کنند **خمیازهٔ خشک** آرزوی بیحاصل **خمیرمایه** چیزیکه منشای زیادتی چیزی باشد چون خمیرمایه بستن شیر قدری از ماست که در شیر جوشانیده اند کی سرد کرده ریزند و بدو بسته شود

دانش بکوه و دشت رسد فیض دامن تر ما؛ خمیرمایهٔ ابر است درد ساغر ما؛

خمیرهٔ صندل بی اضافت دوائیست معروف. ف. بدانکه لفظی که در آخر آن های مختفی باشد قدما فک اضافت آن بلاشبهه جایز داشته اند و نزد بعض متاخرین نیز جایز است **خنبرهٔ دود ناک** آسمان **خنجر الماس**

سبزه و تری کرانهٔ برف که در وقت گداز بهم رسد **خنجر زر** و **خنجر زرافشان** عمود صبح و سر زدن آفتاب و شعاع آفتاب **خنجر سیم** عمود صبح **خنجر صبح** مرادف خنجر زر **خنجر فلک** دمیدن صبح و طلوع آفتاب **خند** اخند بمعنی خندان خندان و مخفف آن هم باشد **خندکار** بالضم مخفف خداوندگار و مجازا پادشاه و بمعنی استاد و معلم نیز آمده در بصورت مخفف خواندگار است **خند و تند** از اتباع است بمعنی پریشان و نقصان رسیده **خندهٔ آفتاب** طلوع آفتاب **خندهٔ برق** جستن برق **خندهٔ تر** خندهٔ خوب **خندهٔ تیغ** دندانه دار شدن آن و نیز کنایه از خون ریختن **خندهٔ جام** پرتو شراب از قبیل گریهٔ مینا و بعضی جام مالامال را گویند **خندهٔ خریش** خنده که بر کسی از روی استهزا کنند و شخصی که مردم از روی تمسخر بر و خندند و شخصی که از روی تمسخر بر دیگری خنده زند **خندهٔ خنجر** از قبیل خندهٔ تیغ **خندهٔ دندان نما** خنده که بدان دندان پیشین ظاهر شود یعنی زیاده از تبسم و کم از قهقهه **خندهٔ ریش** آنکه مردم بر و خنده و تمسخر کنند **خندهٔ زمین** سبزه و گل و ریاحین و کنایه از شکفتن گلها **خندهٔ شام** نمودار شدن شام **خندهٔ شمشیر** از قبیل خندهٔ تیغ **خندهٔ شمع** افروختن شمع **خندهٔ شیشه** آواز شراب ریختنش در جام از قبیل قلقل مینا **خندهٔ صبح** طلوع صبح **خندهٔ گندم** سینه چاکی گندم **خندهٔ می** پرتو شراب **خنک جان** بر وزن بزرگان مردم بی عشق و کسی که انتقام از کسی کشد **خنگ بت** معشوق سرخ بت و اینها دو بت بزرگ اند مجوف بمقدار پنجاه گز بلندی از سنگ تراشیده در موضع بامیان از مضافات کابل و اینها را بعربی یغوث و یعوق خوانند و مجازا پیاله بلور **خنگ بید** مطلق خار عموما و خار سفید خصوصا **خنگ زیور** اسپ ابلق **خنگ زر** آفتاب **خنگ سار** کسی که تمام موی سر او سفید شده باشد **خنگ سیاهک** براق ابلق که شب معراج برای سواری جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم آورده بودند **خنگ شب آهنگ** قمر و صبح صادق و اسپ ابلق سیاه و سفید و براقی که در شب معراج جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم بران سوار شدند **خنگ لوک** و **خنگ و لوک** با دال مکسور از توابع است بمعنی کسی که در جمیع چیزها عاجز باشد و هیچ کار از دست او بر نیاید **خنگ مگسی** اسپ سفید که بران خالهای سیاه یا سرخ باشد **خنیاگر** مطرب و مغنی **خنیاگر فلک** ستارهٔ زهره **خواب آرام** **خواب آسایش** و **خواب آسودگی** مقابل خواب کلفت **خواب آشفته** خواب موحش **خواب آلود** خوابزده و خوابناک **خواب امن** مرادف خواب آرام **خواب بند** افسون و عزیمتی که بدان خواب مردم بسته شود **خواب بهار** از عالم خواب صبح **خواب پا** بی حس شدن پا از جهت بسیار نشستن یا زیر عضو تا دیر ماندن **خواب پریشان** خواب موحش و خواب بیقراری **خواب تیغ** ضرب تیغ **خواب جاوید** مرگ که بیدار شدن در قیامت باشد **خواب چار پهلو** خواب دراز با فراغت **خواب خانه** خانه که دران خواب کنند و بمعنی فرش و رخت خانه مجاز است **خواب خرگوش** تغافل و فریب و خفته ساختن خود را به بهانه **خواب دیده** بالغ **خواب راحت** مرادف خواب آرام **خواب زده** خوابیده و این صفت بخت آورده اند **خوابستان** مرادف خوابخانه **خواب سنگین** خواب گران در غایت غفلت **خواب صیاد** مکر صیاد که خود خوابیده صید را غافل سازد و کنایه از غفلت ساخته **خواب عافیت** و **خواب فراغت** مرادف خواب آرام **خوابگاه** مرادف خوابخانه **خوابگاه غول** دنیا و عالم **خوابگزار** معبر و تعبیر کنندهٔ خواب **خواب نادیده** نابالغ **خواتیم الملک** نام گلی است که در روم پیدا میشود **خواجهٔ آسمان** آفتاب **خواجهٔ اختران**

ستارهٔ مشتری و آفتاب **خواجه بار** باضافت طعام بقدر حاجت که بعربی قوت لایموت گویند و باضافت حاجب و دربان **خواجهٔ**
بعث و نشر اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم **خواجه تاش و خواجه تاشان** دو نوکر یک خواجه و
بمعنی خداوند و صاحب خانه نیز **خواجهٔ چرخ ازرق** آفتاب و مشتری **خواجهٔ زرین** آفتاب **خواجهٔ سپهر** آفتاب و مشتری
خواجهٔ سیاران نام سیرگاهی است در دامن کوه کابل **خواجهٔ فلک** آفتاب و مشتری **خواجهٔ مساح** اشاره بجناب سرور
عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم و مساح بمعنی کثیر الخیر باشد **خوار بار** بمعنی خواجه بار و مزه و لذت نیز **خوارگاه** و **خوارکاره** دشنام
دهنده و ستمکار **خوارکاری** دشنام دهی **خواری خوار** دشنام شنونده **خواستار** بروزن باسدار طلبکار و خواهنده
خواستکار طلبگار و خواستکاری بمعنی طلب نمودن و بمعنی تقرر نسبت مناکحت نیز مستعمل **خواص خوان** آنکه خواص ادویه را
یک یک وانماید **خوال گر و خوالی گر** با واو معدوله بروزن شال کر و بازیگر طعام پز و سفره چی **خوان پایه** دستارخوان **خوانچهٔ زر**
و خوانچهٔ زرین آفتاب **خوانچهٔ سپهر و خوانچهٔ فلک** آفتاب **خوان دل** اشاره بخانهٔ کعبه و سخنی که دل را فرحت دهد **خوان**
سالار و خوان سار سفره چی و طباخ و ظاهرا پسین مخفف نخستین است **خوان کرم و خوان یغما** خوانی که بریان صلای عام زدن
دهند صایب ۵ مردم عالم زخست خون هم را میخورند ٭ ورنه نعمت نیست کم زخوان یغمای جهان ٭ **خواهران سهیل** دو ستاره
است که بعربی شعریان خوانند یعنی شعری شامی و شعری یمانی **خواهر گیر** خواهر خوانده **خواهش گری** آرزو و بمعنی عا ما خود
از تمنی است **خواه نا خواه و خواهی نخواهی** ترجمهٔ طوعا و کرها **خوب کلان** تخمی است دوائی **خود آشنا** آنکه دیگر را
آشنا نگیرد مقابل خود بیگانه **خود افکن** یکه تاز **خود برپا** مرادف پیش خود برپا **خود بسوز** نام آتشکدهٔ آذربایجان **خود بینی**
عجب و تکبر **خود پرست** مردم متکبر و خود ستا و فرومایه **خود حسابی** شناختن حال و رتبهٔ خود و خود حساب کسیکه خود محاسب
اعمال و افعال خود باشد **خود دار** صاحب تمکین **خود خروج و خود خروه** با هر دو واو معروف بمعنی تاج خروس است و
آن گوشت سرخی باشد که بر سر خروس است و نام گلی **خود دانی میکند** یعنی تعریف جد و آبا و صدارت آنها پیش مردم
میکند **خود را از ته نمی اندازد** یعنی بد حالت افلاس نیز آبروی خود را از دست نمیدهد و ذلت نمی کشد **خود را**
باخته است یعنی ترسیده و زنگش شکسته است **خود را رسن کرد** یعنی خود را محبوس کرد و بقید انداخت **خود رنگ**
چیزیکه رنگ ذاتی داشته باشد و نزد بعضی آنچه ناکاشته روید **خود روی** چیزیکه از خود رسته باشد عموما و گل لاله
خصوصا **خود ساز** عارف برحق **خود سازی** بتهذیب اخلاق کوشیدن و ظاهر خود را آراستن **خود ستان** با ثانی
معدوله بروزن شبستان شاخ تازه باشد که از درخت تاک انگور سوزند و آنرا بسبب خوش مزگی میخورند و بروزن بزرگان هم
بنظر آمده **خود سری** تکبر و استغنا کردن از اطاعت کسی **خود سوار** خود سر و خود رای **خود سوز** مرادف خود بسوز
خود شکن کسیکه از فروتنی در شکست خود باشد **خود شناس** عارف برحق **خود فروش** خود نما ضد یار فروش
خود فروشی میکند مرادف خود دانی میکند **خود کار و خود کام** خود رای **خود کامه** بروزن هنگامه خود رای
و خود سر و علف خودروی **خود کرده را درمان نیست** یعنی بلائی که خود بر سر خود آورده باشد تدارک آن دشوار
است **خود کشی** بکاف تازی مضموم زیاده از مقدور در کاری کوشیدن و در ضیافت و مهمانداری تکلف فوق مقدور کردن

و خود کشان نیز باین معنی آمده اسیر ۵ اول بسم مهر و وفا خود کشان کنید ٭ انگاه معنی دل ما را بیان کنید ٭ **خود گذشته** مخفف از خود گذشته
و بمعنی از جان سیر آمده و ترک خود کرده **خود نما** شخصی که خود را بمردم وانماید و گیاه خودرو و متکبر و خود ستا **خود نمائی** خویشتن را بکسی
نمودن و بالفظ کردن مستعمل **خودی سوز** مرادف خود بسوز **خور پزهند** دانه که بعربی دابوغه گویند از سراج **خورد خوان** بی اضافت
خوان طعام **خورد و مرد** با واو معدوله و میم مضموم ریزه ریزه **خورده پز** مطبخی و طباخ **خورده دان** دانا و باریک بین و
عیب دان **خورده کار** دانا و دقت پسند و باریک بین **خورده کاری** کاری که از ان عیب کنند و دقت پسندی و صنعت
باریک و نازک که استادان دستکار نمایند **خورده گیر** عیب گیرنده و سخن چین **خوردی پز** مطبخی **خورش دست آس**
مشت دانه که نوبت اول در گلوی آس ریزند و بعربی لهوه گویند بضم لام **خورشید پرستان** مغکشان و مغان **خورشید چه مه**
کرد که او ته خواهد کرد این مثل در جائی استعمال کنند که جد و پدر فلانی چه کردند که پسر اوشان خواهد نمود **خورشید زوم پرور**
آفتاب که روز را میپرورد و سکندر نیز **خورشید سر دیوار** مرادف آفتاب سر دیوار **خورشید سواران** مردم سحرخیز و شب بیدار
و مقربان پادشاه و فرشتگان و آنکه بوقت گرما سوار شوند **خورشید صراحی** شراب **خورشید لب بام** قریب الزوال
و قریب بمرگ **خورمهر** نام شمشیر سلیمان علیه السلام **خوزی خوار** بروزن روزی دار دیوث و کوفته خوار **خوش آب** گوهر خوش آب
خصوصا و هر چیز سیراب و تازه و آبدار عموما **خوش آمد** تملق و چاپلوسی **خوش ادا** مقابل بد ادا **خوش اسپرم** نوعی از ریحان
خوشامن مادر شوهر و مادر زن **خوش انگشت** سازنده و نوازنده **خوش باشد** جملهٔ تحسین است و آنگاهی بمعنی انشائیه نیز آید یعنی
بیا که امر است از آمدن **خوش بر سر ما آمده است** ای بظهور آمده است و این زبان اولوالطف است **خوش برگ** صاحب سامان
خوش خوش پرکار خوش اسلوب و خوش ترکیب **خوش پوزی** بوسه دادن حکیم غزنوی ۵ کرده از عدل او بدل سوزی ٭
گرگ با جان میش خوش پوزی ٭ **خوش پیچ** صاحب سلیقه و میرزامنش **خوش پیچانی** صاحب سلیقگی و میرزامنشی از بهار عجم و در
چراغ هدایت عبارت از خوش دستاری و ظاهرا خوش پیچانی نوعی از بستن دستار است **خوش تامن** مادر شوهر و مادر زن **خوش**
خط جوان نوخط و مرد خوش نویس **خوش خوار** دوای خوش ذایقه مقابل بدخوار **خوش خواهش** شوق و اشتیاق تمام
خوش خیال شاعر خوش فکر **خوش دامن** مادر زن و مادر شوهر و بعضی محققان نوشته اند که این فارسی ساختهٔ هندیان فارسی است
از غیاث بنده راقم میگوید که بر فارسی الاصل بودن این لفظ شعر حکیم سوزنی شاهد عادل است چنانکه در سراج مرقوم است ۵
مرا مغز خر داده خوش دامنم ٭ که تا همچو خر گردن آرم بزیر ٭ **خوش زبانان چمن و خوش صفیران چمن** بلبلان و دیگر مرغان
چمن که آواز خوش دارند **خوش عنان** اسپ رام **خوش غلاف** تیغ و خنجر و امثال آن که باندک حرکت خود بخود از نیام
برآید **خوش قلم** کاغذی که بسیار صاف باشد و بخوبی بران توان نوشت **خوش قمار** مقابل بد قمار **خوش کردهٔ شاعر**
کنایه از ممدوح **خوش کامی** بکاف تازی مرادف شادکامی **خوش کنار** محبوب و معشوق **خوش کام** بکاف فارسی اسپ
خوش رفتار **خوش کاه رس** باصطلاح لوطیان نوعی از جماع است که آلت از سر رحم گذشته به تن رحم برسد و خوش کاه زدن
جماع فرج را گویند **خوش گوار** بضم کاف فارسی چیز شیرین یا مطلق لذیذی که طبیعت از خوردنش خوش شود و هر چه زود هضم شود
خوش منزل کسی است که از طرف سلاطین و امرا پیشتر رود و جائی برای فرودگاه معین سازد **خوش نام** نیک نام

خوش نشین شخصی که بطور خود معاش کند و بهندی خوش باش و کسی که هرجا خوش آید همانجا ساکن شود خوش نشینان چمن کلها و نهالان و کسانیکه در چمن بتقریب تماشا اقامت کنند خوش منظر لالهٔ خطائی و ریحان تاتاری بمعنی الفت گیرنده نیز خوش نظر باغ ریحان تاتاری که هر ورقش سرخ و زرد باشد خوش نگاه اطلاق آن بر معشوق و بر چشم و بر مژگان نیز آمده خوش نمک طعامیکه نمک آن از قاعده بیرون نباشد و مردم نمکین و محبوب خوش نواز خنیاگر و سازنده خوشهٔ چرخ و خوشهٔ سپهر برج سنبله خوک پایگاه آن خوک که در طویله زنده در خاک کنند بجهت زیادتی و حفظ ماسفی الطویله خوگار و خوگر الفت گیرنده و آمیزنده خوگیر الفت گیرنده و آمیزنده و در هندوستان نمدزین را گویند خون آبلهٔ تن رزان شراب انگوری خون آبلهٔ رز شراب انگوری خون آشام ظالم و دل آزار خون این نگین تر و سرخ تراز خون او است یعنی این خوب تر از دوست خون باران موقوف عاشقان و غمدیدگان خون بط شراب سرخ خون بها چیزیکه در عوض خون بوارثان مقتول دهند و بالفظ داشتن و برداشتن مستعمل و گاهی مجازا بمعنی مقابل و مانند باشد از غیاث خون تاک شراب انگوری خون جام شراب سرخ خون جبال لعل و یاقوت و مانند آن و تحقیق خون جگر غم و غصه و اندوه خون جهان سرخی و شفق و بمعنی خون اهل جهان نیز خون حلال خون مباح خون حیوان شیر و ماست و روغن و عسل نیز خون خام شراب سرخ و خون صاف و خالص خون خروس شراب سرخ غزالی ع نغمهٔ بلبل شنو ساقی بریز؛ در قدح خون خروس از چشم بط؛ خون خفته باضافت خونیکه بحل کرده باشند و باز پرس آن نکنند و بی اضافت بحل شده و از قصاص در گذشته خون خم شراب سرخ خون خوابیده مرادف خون خفته خون خوار و خون خواره ظالم و دل آزار خون خواری غم و اندوه خون خواهی قصاص از خونی خواستن خون دار خونی و خون خواه هر دو آمده خون دار دیعنی قصاص دار د خون دختر رز شراب انگوری خون در بدن ندارد یعنی بی عزت و بی حمیت است خون در میان است یعنی جنگ در میان است چه خون بمعنی جنگ آرند مفید بلخی ع رشک معشوق اگر این است در دور لبش؛ در میان شیشه و پیمانه خون خواهد شدن خون دل مرادف خون جگر و سختی و محنتی که عاقبت دل سروری بخشد و سخن موزون خون دل خاک گلهای سرخ و لعل و یاقوت خون رز و خون رزان شراب انگوری خون ریز قاتل و بمعنی خون ریختن نیز آمده ع بخون ریز شکاری چون سمند از جا برانگیزد؛ خون ساده خون صرف و می خالص خون سار قاتل و کشنده بی تقریب و تقصیر خون سبیل خون حلال خون سلاح خانه سیاوش چکیده یعنی سخت و ست جهار ادیده و تجربه کرده خون سیاوش نام دارو یست سرخ رنگ و شراب سرخ و روشنائی صبح و سرخی شفق خون شیشه و خون صراحی شراب سرخ خون فروش آنکه خون مقتول بچیزی سهل معاوضه کند خون فلان بگردنش و خون فلان در گردنش چون بر کسی امری سر زند که از و خوف جان و بیم هلاک باشد اینکس در تعریفیا و بطریق نفرین گوید خونش بگردن و مراد آن باشد که او چنین کسی است که از و قصاص گیرند چنانچه از قاتل میگیرند خون فلانی سرخ تر از خون فلانی نیست یعنی این عزیز تر از آن نیست و این در حالت مساوات باشد خون قدح و خون قرابه شراب سرخ خون قربان شراب انگوری خون کبوتر شراب سرخ ظهوری ع رنگین چمن کشته طاوس وم؛ برون آر خون کبوتر ز خم؛ خون گرفته اجل گرفته و آنکه بریختن خون کسی بناحق دیوانه

شده باشد خون گرمی تپاک و جوشش دلی و الفت و محبت خون مرده خونی که در محل ضربه یا صدمه منجمد شده سیاه گردد خون مینا شراب سرخ خون ناموس شراب خون نوش و خون نوشه ظالم و دل آزار خونیاگر مطرب و بمعنی خوی آتشناک خوی بد و با غضب خوی خوی با واو معدوله بر وزن بدگوی بمعنی خجالت و شرمندگی خوی زده عرق آلوده خویش بین مغرور و متکبر خویشتن باز فانی فی الله خویشتن بیزار یعنی از خویشتن بیزار خویشتن بین مغرور و متکبر خویشتن دار شخصی که پیوسته خود را آسوده دارد و فراغت دوست و تن پرور و شخصی که خود را در گفتن سخن حق و حرف خیر معاف دارد و مآل اندیش که باحتیاط تمام معاش کند خویشتن سازی مرادف خودسازی خویش دار مرد با احتیاط که خود را از آفات محفوظ دارد خویش کار برزیگر و مزارع خویش نمائی خودنمائی خوی گیر الفت گیرنده و آمیزنده و بمعنی تکلو نیز خیاره دار چیزیکه پهلوهای بسیار داشته باشد خیال نمک توهم و خیالی که از خوردن نمک آدمی را پیدا میشود خیال پرستان شعرا و منشیان و عاشقان و دل از دست دادگان خیال خام اندیشهٔ چیزی که قریب الحصول نباشد خیال محال اندیشهٔ چیزی که ممکن الحصول نباشد خیبرستان اشاره بجناب علی رضی الله عنه خیر الحرکات نماز خیر السکنات روزه خیر باد وداع از مصطلحات و در ملحقات برهان قاطع بمعنی دعا است چنانکه گویند خیر بادی کرد و در رفت یعنی دعا کرد و در رفت و در بهار عجم کلمه ایست که در وقت وداع یکدیگر گویند و بالفظ کردن و گفتن مستعمل خیر خیر بر وزن شیر گیر از توابع است بمعنی بیهوده و بی تقریب و تیره و تاریک و بمعنی شوخ شوخ نیز خیر مقدم کلمه ایست که در وقت قدوم گویند و این مقابل خیر باد است خیره چشم شوخ چشم و بی حیا خیره دست مردم سرکش خیره رای ست رای و پریشان فکر خیره سر خود رای و بی شرم و سرکش و آشفته و پریشان و خیره سری خود رائی و بی شرمی و سرکشی و آشفتگی و پریشانی خیره کش بضم کاف ظالم و بی محابا و بی باک و بی سبب کش و معشوق و سرکش خیره نگاه مرادف خیره چشم خیز آب موج آب خیزبگیر و خیز گیر نوعی از بازی و کبوتر ماده که در وقت نشاط کبوتر مستی کند خیز و میز بیای مجهول و دو زای معجمه بمعنی ذوق و شوق و اختلاط و ارتباط خیزه گیر و خیزه گیر مرادف خیزبگیر خیش خانه بر وزن پیش خانه نوعی از خیمه که از کتان سازند و خانه که از نی و علف سازند و در زر خالص نیز خیط الشعاع خطوط شعاعی خیل تاش سپاهی و لشکری که همه از یک خیل و یک طایفه باشند و صاحب خیل و سپاه را نیز گویند خیل خانه خاندان و دودمان خیمهٔ ازرق و خیمهٔ خضرا و خیمهٔ دهر و خیمهٔ روحانیان و خیمهٔ زنگاری و خیمهٔ سرا و خیمهٔ فیروزه رنگ و خیمهٔ کبود آسمان خیمهٔ نوراطناب نومی باید غرض آنست که هرگاه پادشاه نو در عرصه بیاید باید که نوکران نو نیز در عرصه بیایند خنیاگر بتقدیم یای حطی بر نون مرادف خنیاگر

دال حرف یازدهم در دال بی نقطه مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده داختن با جای موقوف دانستن سالم داخیدن از هم جدا کردن و نظر بر چیزی انداختن و دیده ور شدن سالم دادن نقیض گرفتن و بخشیدن و عطا کردن و بمعنی کردن چون وعده دادن و بمعنی نهادن چون گوش دادن و بمعنی گفتن چون حال دادن و بمعنی گذاشتن چون کوچه دادن و بمعنی کشیدن چون جاروب دادن و باصطلاح لوطیان کون دادن د هرف داد عمر آدمی و نام جوششی که بعربی قوبا گویند و فریاد و عدل و بهره داشتن نهادن و نگاهبانی کردن و لیاقت چیزی داشتن و بمعنی دادن چنانچه شیشه با تشنگی آواز ندارد و بمعنی دیدن و زدن و شمردن و قرار دادن نیز آمده دار دف دار چوبی که از آن دزدان را بحلق آویزند و باین معنی بر دار کشیدن گویند و بمعنی مطلق درخت

ومعنی چوبیکه بدان خانه را پوشند و داشته کهنه و فرسوده و ضایع شده را گویند دامیدن بر بالا رفتن و برابر چیزی شدن
از بیخ و بن بر کندن و تخم افشاندن و بردن باد خاک را سالم دانانیدن متعدی دانستن داناند دانستن خبردار شدن از
چیزی و توانستن داند دختن بالضم مخفف دوختن و بمعنی اندوختن و دوشیدن سالم درافتادن خصومت و جنگ و نزاع
کردن و باکسی بحث کردن آزاد س آزاد و من از نسل حسین ابن علی ام ؛ هر کس که درافتاد بمن نسل یزید است ؛ درافتد
درآمدن بفتح اول داخل شدن و دخل کردن و اندرون آمدن و اثر کردن و واقع شدن و بمعنی برآمدن نیز شفائی س زه کرد
کمان غمزه غلط شفائی ؛ کو حوصله که عهده این ناز درآید ؛ درآید ردیف تمام غزل است و میرزا جلالا طباطبا نویسد که در لغت
دری در و بر در موارد استعمال بدل یکدیگر می آیند انتهی کلامه پس درینصورت بعض اعزه که درآمدن را بمعنی مخفف برآمدن فهمیده
اند توجیه قیاسی است درآید ف درآمد آمد زر که آنرا مداخل گویند درانیدن بفتح اول متعدی دریدن دراند درآوردن
چیزی در چیزی آمدن و داخل کردن و گنجیدن درآورد درائیدن بروزن سرائیدن گفتن و آغاز کردن و سر کردن سخن درآید
درباختن عطا کردن و در قمار بازی خرج کردن و اسراف نمودن با دوستان و بیع و شری نمودن و قرض کردن و دادن درباز د
درخشیدن بضمتین تابیدن و پرتو و فروغ افکندن و روشنی کردن و روشن شدن و بضم اول و فتح ثانی نیز آمده درخشد درخواستن
سوال کردن و طلبیدن چیزی و گدائی نمودن و شفاعت کردن درخواهد ف درخواه بمعنی باز پرس و التماس آمده و با لفظ داشتن
و کردن مستعمل درفشیدن بروزن و معنی درخشیدن که تابیدن و پرتو افکندن باشد و بمعنی لرزیدن و بفتح اول و کسر ثانی و بکسر اول و فتح ثانی نیز آمده درفشد
درکشیدن بروزن سرکشیدن نوشیدن و بسر کشیدن و محو کردن و رد نمودن درکشد درگذشتن رحلت کردن و عفو
نمودن درگذرد درگردیدن ویران و خراب شدن درگردد ف درگردیده شخص برگشته درگرفتن پیچیدن و محیط شدن
و اثر کردن و کارگر شدن و سوختن و شعله کشیدن و آتش درگرفتن و موافق آمدن و بر چیزی محیط شدن و برابر شدن صحبت درگیرد
درگشتن ویران و خراب شدن درگردد ف درگشته شخص برگشته درماندن عاجز و زبون شدن و ناچار و لا علاج گردیدن
درماند درنگیدن بکسر اول و فتح ثانی ثبات و آرام ورزیدن و تاخیر نمودن سالم درنوردیدن پیچیدن و قطع کردن درنوردد
درودن بفتح اول و واو معروف گفتن و صدا و خروش کردن درآید دُرودن بضم اول و واو معروف درو کردن و بریدن
غله و بکسر اول هم آمده درود دُرَویدن بضم و فتح ثانی درو کردن و بریدن غله و بکسر اول نیز درود دریابانیدن بالفتح
متعدی دریافتن دریاباند دریافتن فهمیدن و شناختن و مدد و معاونت کردن و تدارک نمودن دریابد دریدن بروزن
بریدن چاک کردن و پاره نمودن درد ف در بالفتح دروازه و دره کوه و کرت و مرتبه و بابی که در کتابها می نویسند و نوع
و جنس و نوعی از مرغ صحرائی و بیشه و درون که نقیض بیرون باشد و نام میوه دُریدن بروزن بریدن مخفف دزدیدن سالم
دزدیدن بالضم سرقت کردن و پنهان ساختن هیچو دزدیدن خنده و تبسم زیر لب و دزدیدن دست در آستین و
غیر آن و بمعنی سلب کردن و ربودن چون هوش دزدیدن و ذوق دزدیدن و خبر آن دزدد صیغه اسم فاعل نیامده دمانیدن بفتح اول
متعدی دمیدن دماند دمیدن بروزن خمیدن لاف زدن و خود را بر باد کردن و حمله آوردن و دمیدن و دمانیدن
و فریفته شدن و فریب خوردن و نفس راست کردن و آسوده شدن و نفس کشیدن و طلوع کردن صبح و جوش زدن چون

دمیدن خون و عرق و وزیدن چون دمیدن باد لازم و متعدی هر دو آمده دمد ف خان آرزو نوشته که اطلاق آن پنج جا دیده شد
دمیدن صبح و دمیدن سبزه و دمیدن افسون و دمیدن نی و کرنا و نفیر و امثال آن و باد در مشک دمیدن و وارسته می نویسد که
تخصیص استعمال آن در پنج جا خلاف قیاس است چنانکه بعض اعزه نوشته اند بل مورد آن عام است چنانکه اساتذه آورده اند از س
چو خط یار دمد درس عشق تعطیل است ؛ مگر کنند سبق های خوانده را تکرار ؛ کلیم س مدام تا که دمد آفتاب بعد از صبح ؛ همیشه تا که نیاید
چراغ پیش از شام ؛ شانی تکلو س کوی سلمی که تجلی دمد از خاک آنجا ؛ طور عشق است و کلیمش من غمناک آنجا ؛ ف دم بالفتح کرو
فریب و نخوت و تکبر و بوی و وزن شعر و انبانی که زرگران بدان آتش افروزند و آه و افسوس و دهان و وقت و زمان و دمنده
بروزن رونده فریاد کننده را گویند دندیدن بروزن زنجیدن در زیر لب آهسته سخن گفتن و با خود حرف زدن از روی قهر
و غضب و جوشیدن از خشم دند صیغه اسم فاعل امر و نهی نیامده دنیدن بروزن رسیدن دویدن به نشاط و از جای در آمدن
و از قهر و خشم جوشیدن دند دوانیدن بفتح اول متعدی دویدن و کنایه از خجل ساختن نیز دواند دوختن با واو مجهول و
خای موقوف جامه و پاره هر چیز از پوست و غیر آن بهم وصل کردن بسوزن و سوراخ کردن درع و زره به نیزه و تیر در رخنه کردن
در سینه به تیر و خنجر و سنان و نقش کردن داند وختن و ادا کردن قرض و نماز دوزد دوختن نیز بمعنی شیر دوشیدن دوشد
ف دوش کتف و شب گذشته دوزانیدن با واو مجهول متعدی دوختن که خیاطت کردن است دوزاند دوسانیدن
با واو مجهول چسپانیدن اعم از آنکه چیزی را بچیزی یا بچسپانند یا خود را بکسی وابندند متعدی دوسیدن دوساند دوسیدن
با واو مجهول چسپیدن و ملصق شدن و رسیدن و لغزیدن دوسد دوشانیدن با واو مجهول متعدی دوشیدن دوشاند
دوشیدن شیر گرفتن از پستان جانوران و آدمی دوشد دوغیدن با واو مجهول ماست کردن شیر و جغرات دوغند
ف دوغ جغرات دویدن بروزن رسیدن تند و تیز براه رفتن و شتافتن و شرمنده شدن دود دهانیدن
بکسر اول متعدی دادن دهاند دیدن بالکسر نگاه کردن و نگریستن بچشم سر یا بچشم دل بیند ف بیننده بمعنی چشم آمده دید
بمعنی نظاره و تماشا و دیدار بمعنی دیدن در روی هم آمده چه دیدار نمودن بمعنی رخ نمودن باشد و بمعنی چشم و بینائی و پدیدار نیز

موج دوم در مصادر مرکبه دادزدن و دادکردن فریاد کردن دارادار کردن و داد داد کردن
دیر پائیدن و ثبات داشتن و مدارا کردن و بسیار ماندن دار و کشیدن و دار و کشی کردن نوره کشیدن
خان آرزو نوشته که این لفظ در ایران بسیار رواج دارد اشرف س به مستی بود پیکرش نرم و صاف ؛ که از می کشی
کرده دارو کشی ؛ و لطف دیگر آنست که دارو در هندوستان شراب را گویند و برین تقدیر بحساب اهل هند این شعر با
مزه تر خواهد بود و منظور شاعر نیز همین است داغ برچیدن دور کردن داغ و داغ رفتن لازم آن است و این مقابل داغ ماندن
است داغ برروی ترنج نهادن آزار دادن شخصی که بآزار صاحب این عمل متاذی نشود داغدار کردن
معیوب کردن داغ ساختن نشان کردن داغ ساختن آب گرم کردن آب داغ شدن بغایت آزرده
شدن و عیب دار گردیدن و شهرت یافتن و کهنه و مستعمل بودن و داغ داشتن کسی را متعدی آن است بمعنی اول
داغ شستن دور کردن داغ داغ کردن نشان کردن داغ یخ نهادن بطاقت آزار به شخصی رسانیدن

که او متاذی نشود **داغی شدن** عیب‌دار شدن و شهرت یافتن و کهنه شدن و رسوا گشتن **دام انداختن** دام گستردن
دامان رنجه شدن قدم رنجه شدن ظهوری ؎ از کمان گوشهٔ ابروی تو یک تیر نجست ❊ که به پرسیدن دل رنجه نشد دامانش ❊
دام چیدن و دام زدن و دام کشیدن دام گستردن **دام گشتن** بازی دادن و دام گستردن و خلاصی از دام **دامن از**
بدی نگاه داشتن پرهیزکاری کردن **دامن افشاندن** غرور و ناز کردن و خویش را از چیزی دور داشتن **دامن**
افشردن معروف و مرادف دامن بستن که مقابل دامن گشادن است **دامن باغی گرفتن** خلوت گزیدن و گوشه نشینی اختیار
کردن **دامن بالا زدن** برشکستن دامن بکمر و بند کردن آن در بند کمر بعزم سواری یا کار دیگر **دامن بدامن کسی بستن**
موافقت و معاونت با او کردن **دامن بدندان کردن و دامن بدندان گرفتن** فروتنی کردن و عجز نمودن و گریختن
و بسرعت رفتن **دامن بر آتش زدن و دامن بر اخگر زدن** افروختن آتش و اخگر بباد دادن **دامن برافشاندن**
سفر کردن و کوچ نمودن و ترک دادن و اعراض نمودن **دامن بر چراغ پوشیدن** محافظت چراغ کردن بدامان تا آسیب باد
باو نرسد **دامن بر چراغ زدن** چراغ کشتن **دامن بر چیدن** ترک دادن و کناره کردن و اعراض نمودن **دامن بر زدن**
مهیای کاری شدن **دامن بر زمین کشیدن** عرض رعنائی و نخوت نمودن و بغرور راه رفتن **دامن بر سر افکندن**
روپوشیدن و شرم کردن **دامن برگرفتن** مرادف دامن برچیدن **دامن بر میان زدن** آماده و مهیا شدن برای کاری
و این را ذیل بر میان زدن نیز گویند **دامن بر میان محکم کردن** مرادف دامن بالا زدن **دامن بمیان بر زدن** مرادف
دامن بر میان زدن **دامن جمع کردن** مرادف دامن برچیدن **دامن چاک بودن** در صحرانشینان ایران معمول است
که چون دختر خود را بیکی از ابنای قوم نامزد کنند داماد را الطلبند تا بدست خود دامن دختر چاک کند و این را شگون دانند و گویند
پسر فلان با دختر بهمان دامن چاک است یعنی نامزد است قبول **رباعی** تا بر سر ما سایهٔ برگ تاک است ❊ کی پروائی ز گردش
افلاک است ❊ زاهد منعش چه میکنی از مستی ❊ با دختر رز قبول دامن چاک است ❊ **دامن چیدن** مرادف دامن برچیدن
دامن خوردن شعله افروخته شدن آتش و شعله از باد دامن **دامن خیمه بالا زدن** برداشتن دامن خیمه **دامن**
در پای افتادن اضطراب نمودن و از روی اضطراب گریختن **دامن در ریختن** آب در ریختن و کنایه از آمدن ابر **دامن دریغ**
چاک کردن آماده شدن برای سواری **دامن در کشیدن** اعراض و اجتناب نمودن از چیزی و ترک صحبت کردن **دامن**
زیر پا کشیدن فرش کردن دامن را زیر پای کسی **دامن شکستن** مرادف دامن بر زدن **دامن فراخ بودن** فیض
عام داشتن **دامن فرصت از دست دادن** دیر کردن در کاری و کار بر وقت آن نکردن **دامن کسی گرفتن** باز
داشتن کسی را از رفتن **دامن کشان رفتن** بناز و تبختر رفتن چنانکه شیوهٔ رعنایان است **دامن کشیدن** مرادف
دامن در کشیدن **دامن محشر در آتش زدن** برافروختن آتش بشدت **دام نهادن** دام گستردن **دامن بهمت**
بر میان زدن امر دشوار اختیار کردن **دانه بر آتش ریختن** افسون تسخیر خواندن سالک یزدی ؎ بروی لاله رنگ
او عرق مشمر که آن جادو ❊ مرا تا صید خود سازد بر آتش دانه میریزد ❊ **دانه چیدن** برچیدن دانه از زمین و سجده کردن و گدیه
گدائی نمودن **دانه دانه شدن** پراکنده و پاشان شدن **دانه کردن** جدا کردن و پریشان نمودن **دانه کشیدن** دانه

رسانیدن **داو یافتن** نقش نشستن بمراد و بر این قیاس داو زدن و کردن **و داو نیافتن** نانشستن نقش بمراد **دایره ساختن و دایره**
کشیدن آن است که گدایان از بهر تحصیل بر کاغذی بشکل دایره کشند و در آن اسامی مسئول عنهم برنگارند و در عرف چندا گویند وحید ؎
یک لب لعل کی از بوسه مرا سیر کند ❊ بهر من دایره کاش نکویان بکشند ❊ **دبه در پای پیل افکندن** گریختن از ترس دشمن پیش از
جنگ و فتنه برپا کردن و در سر پرخاش آوردن **دبه در زیر پای شتر افکندن** متعجب شدن با مر خطیر و بر سر پرخاش آوردن
و فتنه انگیختن **دخان از خاک بر آوردن** سوخته گردانیدن خاک و این ادعاست **دخان شکستن از آب** ایجاد
کردن دخان از آب **در آب افتادن** غرق شدن و نابود شدن و معدوم گردیدن **در آب انداختن** غرق کردن
و نیست و نابود کردن **در آب خضر آتش زدن** محو کردن و ترک دادن آب حیات **در آب راندن** مکر ورزیدن
و فریب دادن **در آب ریختن** مرادف در آب انداختن **در آب سیه سر فرو بردن** پنهان شدن و بی نام و نشان
گردیدن و محو گشتن چیزی و فکر و تامل کردن در عبارت دقیق بحدت طبع و تیزی فهم **در آب فرو رفتن و در آب فرو شدن**
مرادف در آب افتادن **در آبگینه نقش پری دیدن** دیدن شراب در پیاله یا عکس جمال ساقی در آن **در آب و آتش بودن**
تشویش بسیار داشتن و به محنت و تعب مبتلا شدن **و در آب و آتش افکندن** متعدی اوست **در آب و عرق افتادن**
خجلت بسیار کشیدن تاثیر ؎ در آب و عرق بسکه فتاد از قد شوخت ❊ فواره شد آن شمع که در انجمن نشست ❊ **در آتش افکندن**
قرین فکر و اندیشه داشتن **در آستین بودن** مهیا بودن **در آستین داشتن** موجود و مهیا داشتن **در آستین کردن**
تصرف کردن و ملک خود دانستن **در آسمان باز کردن** رسیدن وقت اجابت دعا **در آسمان سوراخ شدن**
وقوع امر عظیم و حادثهٔ بزرگ افتادن **در آفتاب افکندن و در آفتاب انداختن** نگاه داشتن چیزی در آفتاب
تاثیر ؎ انداختم بروی تو چشم پر آب را ❊ چیدی در آفتاب فکندم گلاب را ❊ **در آفتاب کردن** در آفتاب نشاندن
که آن تعذیب است **در آفتاب گردیدن** در تابش خورشید گردیدن **در آمدن از خواب** از خواب بیدار شدن
در آویختن با کسی آویزش نمودن با کسی **در آویختن بهم** با هم جنگ کردن **در آینه نقش پری دیدن** دیدن شراب
در پیالهٔ بلوری و مشاهدهٔ جمال ساقی در جام شراب **دراز دستی کردن** غارت کردن و ستم و جور نمودن **دراز شدن**
خفتن **دراز کشیدن** پای دراز کرده خفتن **در انگشت آوردن** حساب کردن بانگشت که عبارت از عقد انامل باشد
و در قبض و تصرف آوردن و در قید قلم آوردن و نوشتن **در انگشت کردن انگشتر** پوشیدن آن **در بار کمان رفتن** در آمدن
بخانهٔ کمان یعنی کمان کشیدن **در باقی شدن** چیزی نماندن و تمام گردیدن و آخر شدن و وجود نداشتن **در باقی کردن** بی باقی
ساختن و تمام شدن و موقوف داشتن و ترک دادن **در بدن داشتن** بمعنی در بر داشتن **در بر آوردن** بند کردن
در بر افکندن جامه و مانند آن و در بر انداختن جامه و مانند آن و در بر کردن جامه و مانند آن پوشیدن
آن **در بر کشیدن و در بر گرفتن** پوشیدن جامه و هم آغوش و همکنار شدن با کسی و بمعنی پوشانیدن نیز **در بروی کسی بستن**
و در بر سر چیزی بستن سد باب و منع کسی نمودن از در آمدن **در بند بودن** مقید و اسیر بودن **در بند کسی بودن**
در اختیار کسی بودن **در پا کردن نعلین** پوشیدن آن **در پای افکندن و در پای انداختن** اهمال و تعطیل کردن **در پای**

پیل انداختن رنج و مشقت دادن و نوعی از سیاست مخصوص پادشاهان در پای چراغ کمر بستن رسمی است که قلندران و لایت
مریدان را بر سر مزار پیر سلسله برده در پای چراغ مزار او کمر بسته استاده سازند و گویند کمر بستهٔ پای چراغ استاد مستعد خدمت و مریدی
است طغرا ؎ در پای چراغ دل من پیر مغان بست ؛ از بهر مریدی کمر اهل هم را ؛ در پای شتر افکندن و در پای شتر
انداختن بر دادن در پای کسی افتادن خواستن چیزی بعجز و الحاح از کسی و فقط عاجزی کردن نیز در پرده گفتن
پوشیده گفتن در پس زانو نشستن تفکر و مراقبه نمودن در پشم کشیدن پوشیدن و پنهان داشتن در پوست افتادن
عیب گفتن و غیبت مردم کردن در پوست درآمدن واقف شدن از راز کسی در پوست گفتن مرادف به پوست
گفتن در پوست نگنجیدن کمال شادمانی نمودن در پوستین افتادن عیب گفتن و غیبت کردن و در پوستین افکندن
متعدی اوست در پوستین کسی بودن عیب و بدگوئی کسی کردن در پوشیدن بند کردن در در پیراهن نبودن
و در پیراهن نگنجیدن کمال شادمانی نمودن در پیش کردن در بستن در تاب بودن پیچ و تاب خوردن در ته
پوست دویدن در رگ و پی کسی سرایت کردن طالب آملی ؎ غنچه را از چه دود در ته پوست ؛ گر نه باد سحر
شیطانست ؛ در ته دندانش نهادن دعای بد در حق او خواستن در ته گرفتن کرم کردن چه جانوران برای بهمن
کار بیضه را در ته پر گیرند تا از وصول هوا ضایع نشود در جامهٔ کسی در آمدن مرادف بجلد چیزی رفتن در جامه نگنجیدن
مرادف در پوست نگنجیدن در جائی بند شدن در انجا قرار گرفتن چون کسی با میدی در خانهٔ اهل دول آمدن آغازد گویند
در خانهٔ فلان منعم بند شده است در جگر بودن در رنج و تشویش بودن انوری ؎ طرب افزای و رنج دکاه شود ؛ دل من گر
سپهر در جگر است ؛ در جگر گل گرفتن باضافت جگر و کسرهٔ گل زیر خاک کردن و مدفون ساختن درج گهر گشودن
سخن خوب نقل کردن در جلو رفتن همراه بودن در جوال رفتن و در جوال شدن فریب و دغا خوردن در جوال
کردن دغا و فریب دادن در چاه افکندن بی نام و نشان کردن در چیزی زدن و در چیزی گرفتن آمیختن
در آن در حباله آوردن و در حباله کشیدن در عقد نکاح آوردن در حدیث آمدن سخن گفتن در حساب آمدن
صاحب ثروت و مالدار شدن در حساب بودن ترسیدن و فهمیده سر کردن صایب ؎ با صبح روکشاده تر از آفتاب
باش ؛ از هر که دم شمرده نماند در حساب باش ؛ در حساب گرفتن در شمار آوردن و مواخذه کردن و معتبر داشتن در حساب
نگرفتن بنون نفی هیچ و پوچ شمردن در حیض بودن ناپاک و تارک الصلوة بودن در خاک کردن و در خاک نشاندن
خاکپوش کردن در خاک و خون افکندن کشتن بخواری در خانهٔ چیزی بودن و در خانهٔ چیزی رفتن و در
خانهٔ چیزی نشستن بجد مشغول آن بودن خان خالص ؎ زان ابروان که مارا آرام گاه جان است ؛ پیوسته ترک چشمش در
خانهٔ کمان است ؛ تاثیر ؎ بنشست تا بخانهٔ زور ابروان او ؛ یکسر کمان غمزهٔ خوبان کباده است ؛ این محاوره خصوصیت بفکر ندارد
و همچنین مخصوص رفتن نیست چنانکه بعض اعزه گمان برده اند و این بیت تاثیر نیز بسند آورده ؎ میرد دهر که نباید تو در خانهٔ فکر با سخنی
نیست که شعرش هم بیت الصنم است ؛ در خرام شدن در خرام آمدن در خرکمان کشیدن گرفتاری و محنت و مشقت
نجات از آن دشوار بود در خط شدن متغیر شدن و آزرده گردیدن و بیهوش و بی قرار گردیدن و منفعل شدن و در هم

خراب شدن و منسوخ و رد شدن و عاجز گردیدن و اعراض نمودن در خط کسی بودن تابع و محکوم او بودن در خم کسی بودن
در وقع کسی بودن و در فکر کسی بودن در خود دیدن تاب و طاقت در خود دیدن تاثیر ؎ بگو بیت گر نیایم دمبدم جانا
مرنج از من ؛ ترا خواهم به بینم چون کنم در خود نمی بینم ؛ در خود رفتن و در خود فرو رفتن و در خود فرو شدن متفکر
شدن و حیران گشتن در خود گریختن و در خود نشستن حواس جمع کردن و متوجه بحال خود شدن در خون افتادن کشته شدن
در خون کسی شدن قصد کشتن کسی نمودن و اراده بخون کسی کردن در خون کشیدن مجروح و خون آلود کردن و کشتن
در خویش فرو رفتن و در خویش فرو شدن مرادف در خود رفتن در خوی نشستن در عرق شرم فرو شدن در خیال
آمدن متصور شدن درد از درمان گذشتن عدم انتفاع درد بدوا در دامن آویختن دست بر دامن کسی زدن درد
بدرمان نیافتن مراد از نبودن امراض باشد در جای خوش هوا صایب ؎ در بادیه ها درد بدرمان نتوان یافت ؛ بیماری هر شهر
به مقدار طبیب است ؛ درد چیدن دور کردن درد و بیمار داری کردن و درد دیگری بر خود گرفتن صایب ؎ زردی از چهرهٔ
او نیز اعظم برداشت ؛ چید درد از بدنش نرگس بیمارستان درد دل کردن اظهار درد دل کردن و زاری نمودن در دست
و پا افکندن پامال و ذلیل کردن در دست و پا پیچیدن سماجت و ابرام کردن رفیع واعظ ؎ ما در تلاش خلعت
عریانی خودیم ؛ ای فکر جامه این همه در دست و پا مپیچ ؛ در دگر کردن دل رحم کردن و عاجز نالی در ویش موثر شدن در دماغ
آمدن نخوت و غرور کردن در دماغ داشتن نخوت و غرور بهم رسانیدن در دنبال کسی افتادن در مقام عداوت
و بدخواهی او بودن در دهان افتادن به بدنامی شهرت یافتن در دهان گرفتن و در دهانها گرفتن شهرت
دادن صایب ؎ هر که دل حسب شد آخر بزبانش گیرند ؛ کشت گفتار چو شیرین بدهانش گیرند ؛ در راه بودن چیزی
نصیب و روزی بودن آن و بمعنی موجود و حاضر بودن نیز در راه بودن نکته قریب بودن حرف تازه و غریب بگفتن یعنی
نزدیک باشد که بگوید در رکاب انداختن همراه سواری خود کسی را پیاده گرفتن سلیم ؎ چون سلیم آخر سوار توسن
گردون شدم ؛ اختران را چون مه نو در رکاب انداختم ؛ در رکاب بودن و در رکاب دویدن و در رکاب
رفتن در سواری همراه کسی پیاده رفتن در رگ و پی دویدن مرادف در ته پوست دویدن در رنج کسی افتادن
و در رنج کسی بودن در صدد خرابی او بودن در روی کسی خندیدن و در روی کسی گفتن رو بروی
کسی خندیدن و گفتن در ریختن بالضم گریه کردن و سخن خوب و لطیف گفتن در زبان افتادن به بدنامی شهرت
یافتن اثر ؎ در زبان جهانی افتاده است ؛ چون سخن هر که آدمیزاده است ؛ در زبان افکندن و در زبان
انداختن و در زبان داشتن و در زبان گرفتن سخنان بد و نالایق در حق کسی گفتن و بمعنی مشهور کردن و رسوا
ساختن نیز در زدن مرادف حلقه بدر زدن در زکردن بالفتح شگافته شدن و به مجاز کنایه است از ظهور کردن و
پیدا شدن و فاش گردیدن در زیر بار کشیدن بار کردن چیزی بر چیزی در زیر پای کشیدن و در زیر پای نشستن
باقرار آوردن کسی را بی سیاست مثلا دزدی باشد که از عمل خود انکار دارد او را بلطایف الحیل باقرار آرند گویند در زیر پایش کشیده
و در زیر پایش نشستیم تا از ته کارش خبردار شدیم در زیر خاک کردن معدوم و لاشی انگاشتن در زیر زمین کشیدن

تهیهٔ سواری کردن در زیر سر داشتن چیزی منظور داشتن و در خیال آن بودن در زیر مقراض کردن تراشیدن خط و جز آن در
زیر یک پیراهن بودن با کسی کمال قرب داشتن با کسی در سر چیزی کردن صرف آن کردن در سر دندان شدن
صرف دندان شدن در سر شاخ کشیدن نوعی از تعذیر در سر شدن آخر شدن در سر کردن بر باد دادن در سر کشیدن
بر سر کشیدن چادر و مانند آن ظهوری ـ هوا چادر ابر کرد در سر کشیده؛ علم طرف دامن بخون در کشیده؛ درس و رش کردن از بر کردن و حفظ
نمودن سبق در سقف آسمان سوراخ شدن مرادف در آسمان سوراخ شدن در سیاهی بودن در ظلمات بودن در
شکر بیزی بودن گریهٔ شادی کردن در شکم داشتن در قبض و تصرف داشتن قاسم مشهدی ـ چو صفحه وصف بنا گوش او
رقم دارد؛ سواد نامهٔ صبح در شکم دارد؛ در صفحه گفتن نوشتن سلیم ـ در صفحه سلیم از تو چه گوید که گنجد؛ یک نکته ز وصف تو بجز
دو کل کاغذ؛ در عرق افتادن بسیار شرمنده شدن در عرق شدن خجلت کشیدن و شرمنده شدن در عنان بودن
و در عنان رفتن از عالم در رکاب بودن در غورکی مویز شدن برادنا رسیده تباه و ضایع شدن و در غورکی مویز کردن
و ساختن برادنار سانده تباه و ضایع کردن است در فراز کردن در باز کردن و در بستن در فرو بردن و در فرو کردن
بند کردن در در فلان گریختن پناه بردن بکسی در قبا رفتن قبا پوشیده راه رفتن حافظ ـ خورشید خاوری کند
از رشک جامه چاک؛ گر ماه مهرپرور من در قبا رود؛ در قدم کشیدن پا انداز کردن در قدم گرفتن همراه گرفتن در قلم گرفتن
یاد کردن و نوشتن شانی تکلو ـ بجرم اینکه دلم نیم کشتهٔ عشق است؛ فرشته نام مرا در قلم نمی گیرد؛ در قلم نیاوردن قلم انداز کردن در کار
کردن کسی را در آموختن و در حق کسی چیزی صرف ساختن و بمعنی جماع کردن نیز اشرف ـ نیم جاقی دارم و آن شوخ مست و بی خبر؛
خوب وقتی شد دو چار آن به که در کارش کنم؛ در کار گرفتن جماع کردن در کاسه نیم کاسه داشتن تعبیه کردن چیزی از راه
فریب در چیزی و مکر و حیله نمودن در کام کردن و در کام کشیدن در کام ریختن در کسی گریختن التجا کردن بوی در کوزه
فقاع بودن تنگ عیش و مبتلای محنت بودن تأثیر ـ اوضاع تنگ شاهد کیفیت من است؛ در کوزهٔ فقاع ز پیمانهٔ خودم؛ فقاع چیزی است
مکیف که از غله و مویز سازند در گرد بودن ویران و خراب شدن منصف طهرانی ـ یاد ایامیکه اشکم گرم و آهم سرد بود؛ پیش گردابم
صد آسیا در گرد بود؛ و بمعنی گرمی بازار و رواج آن چنانکه گویند حمام فلانی در گرد است ای مردم بسیار برای غسل می آیند و دکان فلانی
در گرد است ای مردم بسیار خرید و فروخت میکنند در گرفتن آتش افروختن آتش در گرفتن صحبت برآمدن و موافق شدن
صحبت در گوش آوردن شنیدن در گوش داشتن یاد داشتن و در خاطر نگاه داشتن در گوش کشیدن شنوانیدن
در گیر شدن حرف و در گیر شدن سخن مؤثر شدن آن در گیر شدن صحبت مرادف در گرفتن صحبت در لوزینه
سیر خوردن فریب خوردن و کردن کاری که عیش کسی را منغص سازد و بمعنی در شادی غم پیش آمدن نیز در لوزینه سیر دادن
و در لوزینه سیر کردن در شادی کسی غم انداختن و عیش منغص کردن در مار ضحاکی کشیدن زنجیر کردن چنانکه در پای
مجرمان کنند در مغز تاب آوردن عزم جنگ مصمم کردن در مغز فرو رفتن شراب نشأمند گردانیدن شراب
ظهوری ـ فرو رفته در مغز ارباب حال؛ شراب خم مندل از جام قال؛ در منقار کشیدن به سر زبان دادن در میان بودن
در رهن و در گرو بودن در میان داشتن ظاهر کردن و بیان نمودن در میان کردن تیغ و خنجر و مانند آن در نیام کردن

آن مولانای روم ـ چون زبانم گرفت خونریزی؛ همچو شمشیر در میان کردم؛ در میان نهادن مرادف در میان داشتن
در نامه کردن نوشتن در نظر آمدن رد شدن که مقابل قبول شدن است زیرا که هرچه بلفظ نظر بران نوشته شود نامنظور
می باشد در نظر آوردن پیشکش کردن کمال خجندی ـ گر تو بخواهی بچشم در نظر آریم جان؛ ور تو بگوئی روان از سر بگذریم در نظر
داشتن کسی را منتظر خرابی او بودن در نظر گرفتن منظور نظر داشتن در نماز کسی بودن نماز جنازهٔ او خواندن در نورد
نهادن در هم پیچیدن و پنهان کردن و بی نام و نشان ساختن و در سوراخ نهادن در نیل زدن و در نیل کشیدن رنگ
نیل کردن در وادی چیزی افتادن اصرار کردن بران چیز در دروازه بر رخ کشیدن مرادف در بروی کسی بستن ثنائی
تکلو ـ من بر رخ خیال تو در دروازه می کشم؛ دروغ بافتن بر کسی و دروغ بستن بر کسی و دروغ زدن بر سر
کسی و دروغ گوفتن بر سر کسی دروغ گفتن در حق کسی دره کاری کردن زدن بدره از عالم چوب کاری کردن
و دره بالکسر و تشدید را آلهٔ تعزیر که مجرمان را بدان زنند و در فارسی بضم شهرت دارد در هوا شدن ترجمهٔ تعقل است که فکر نمودن
در کاری باشد دریا بجوی خویش بستن آب را بجوی خود آوردن که همیشه همانجا باشد و بجای دیگر نرود دریا برر و
زدن مبالغه در بیدار کردن است چه آب زدن هم برای این کار کفایت میکند دریا خوردن خوردن شراب و آب و مانند آن
باقصی الغایة در یاد داشتن و در یاد کردن بخاطر داشتن و بحذف کلمهٔ در هم گویند دریا کشادن دریا برآوردن دریا
کشیدن و دریاها کشیدن مرادف دریا خوردن در یخ کسی افتادن در مقام خرابی و استیصال کسی شدن دریغ خوردن
افسوس خوردن دریغ داشتن مضایقه نمودن در چیزی و ندادن چیزی بکسی در یک پیراهن بودن و در یک
پیراهن داشتن کمال اختلاط و اتحاد داشتن در یک پیراهن خوابیدن با کسی کمال قرب داشتن با کسی دزدیدن
نگاه اغماض و اعراض کردن یعنی چشم پوشیدن از چیزی دست آختن دست دراز کردن و حرکت دادن آن را
بطرف چیزی دست آوردن بر چیزی غالب و توانا بودن بر چیزی دستار بر زمین زدن داد خواستن و
عاجزی کردن دستارچه ساختن هدیه دادن و استمالت کردن و بر دست داشتن دست از پی چیزی بردن
بکنه آن رسیدن دست از چیزی برکندن ترک آن کردن دست از دهان برداشتن بی پرده سخن گفتن کلیم
ـ از دهن غنچه صفت دست اگر بردارم؛ قفل دیگر ز حیا بر لب اظهار منست؛ دست از سر برگرفتن بی شفقتی نمودن
و بی توجهی کردن دست از کار رفتن شل شدن دست دست از کسی برنداشتن از سر شر وانشدن بدون حصول
مقصود دست از لباس بیرون کردن و دست از لباس بیرون کشیدن پوشیدن جامه بآن وضع که دست
در آستین کنند برای ساعت نیک و باز برآرند و پوشیدن آن بروقت دیگر گذارند و این در هندوستان نیز مرسوم است تأثیر ـ
جامهٔ هستی بتن بهر قیامت کرده ام؛ دست بیرون زین لباس از بهر ساعت کرده ام؛ دست افشاندن رقاصی
کردن و آشکارا ساختن و ابا نمودن و ترک دادن و رد کردن دست انداختن شنا کردن و دمگه زدن دست آب
رسانیدن ریدن دست باختن دست دراز کردن و دست بلند کردن دست با کسی کردن برابری و همسری
با کسی کردن دست با کسی یکی کردن با او اتفاق کردن دست بالا کردن تظلم و فریاد کردن و رقص کردن نیز دست

بالین کردن دست را خم داده بزیر سر گذاشتن و حیران و متفکر شدن دست ببازو زدن وضعی است که پهلوانان دست
خود را در وقت کشتی گرفتن بر بازو زنند دست به بیعت دادن مرید شدن دست به بیع دادن در صدد بیع و شری بودن
دست بدامان دادن مرید شدن و باصطلاح کشتی گیران در شروع کشتی دست یکدیگر گرفتن که آن مرسوم آنهاست دست
بدست بردن بعزیزی و حرمت بردن دست بدست بودن راه نزدیک بودن راه دست بدست دادن
معروف و در صدد بیع و شری بودن دست بدست کسی پیوند کردن امداد و اعانت او کردن دست بدعا بر آوردن
و دست بدعا برداشتن و دست بدعا زدن بلند کردن دست در وقت دعا خواستن دست بدلال دادن
در صدد بیع و شری بودن چه رسم است که حالت تشخیص قیمت کالا نخستین دلال دست بایع را بزیر جامه بدست خود گرفته به امارات
معینه اصابع تلقین قیمت کند و بعد از آن بهمین دستور به مشتری اختیار کند تا نیز ؎ واعظ مکن مصافحه را دست پیچ زند ؛ کی خود
فروش دست بدلال میدهد دست بدندان کندن و دست بدندان گرفتن و دست بدندان گزیدن حسرت
و ندامت و تاسف خوردن و پشیمانی کردن دست بدیوار بودن و دست بدیوار دادن و دست بدیوار کشیدن
از خیرگی چشم دست بدیوار نهادن و بی تابانه باستعانت آن راه رفتن دست بر آوردن دعا کردن و شفاعت نمودن
و تربیت کردن و غالب آمدن و دعوی نمودن دست برابرو گرفتن تاب نظاره نیاوردن میر نجات ؎ خورشید در
مشاهده آفتاب تو ؛ بی اختیار دست برابرو گرفته است ؛ دست بر افشاندن مرادف دست افشاندن دست بر
بالای یکدیگر نهادن بیکار و معطل بودن دست بر بر نهادن سلام کردن چه سلام مردم ولایت چنین باشد که دست
بر سینه نهند دست بر پشت چنبر کردن دست بر پشت حلقه کردن یعنی هر دو دست مجرم در پس پشت او بهم بستن
دست بر ترکش زدن مهیای جنگ شدن و آراستن معشوق است خود را که آن هم در معنی مستعد جنگ شدن است دست
بر تخته بستن نوعی از سیاست که معروف است و عاجز ساختن و بی دخل کردن دست بر تیر زدن مرادف دست بر
ترکش زدن دست بر چشم نهادن قبول کردن دست بر چوب بستن مرادف دست بر تخته بستن دست بر داشتن
معروف و باصطلاح کشتی گیران دست خود بر زمین بند کردن و حریف را بدعوی گفتن که بردارد و ترک دادن و باین معنی دست
بردار شدن و دست داشتن هم آمده دست بر در زدن مرادف انگشت بر در زدن دست بر دل گذاشتن و
دست بر دل نهادن تسلی دادن و صبر کردن و در بعضی جاها بمعنی منع و باز داشتن نیز آمده دست بردن پیش دستی
نمودن دست بر دوش افکندن و دست بر دوش انداختن بنابر ضعف دست بر دوش کسی گذاشته راه رفتن
دست بر دوش داشتن رام و مطیع بودن دست بر دوش زدن حال پردازی کردن و مهر و محبت نمودن دست
بر دوش گذاشتن مرادف دست بر دوش افکندن دست بر دهان بردن پشیمانی و افسوس و تاسف خوردن دست
بر دهان کردن چیزی خوردن دست بر دیده نهادن قبول کردن دست بر رخ گرفتن و دست بر
رو گرفتن پوشیدن روی از دست بسبب شرم و حیا دست بر روی دست نهادن بیکار و معطل بودن صایب
؎ نام خود را کوهکن کرد از سبکدستی بلند ؛ دست خود بر روی دست ای آهنی بازو منه ؛ دست بر زانو زدن

تاسف بر فقدان مطلوب کردن دست بر سر دست نهادن بیکار و معطل بودن دست بر سر زدن تاسف
بر فقدان مطلوب کردن دست بر سر کشیدن اظهار شفقت نمودن دست بر سر گرفتن و دست بر سر نشستن
از حسرت و افسوس سیلی بر سر زدن دست بر سر نهادن وداع نمودن و از سر وا کردن مخل یعنی برای او سلام رخصت
کردن و بمعنی قبول کردن نیز اثر ؎ سپهر معلی کف الخضیب ؛ بفرمان او دست بر سر نهاد ؛ دست بر فلک شدن
بلند شدن دست در وقت دعا خواستن دست بر قفا بستن بیکار کردن و تعذیب مقری دست بر کاری
بستن ایستادگی در آن کار کردن دست بر کسی بستن در خرابی او بجد بودن دست بر کف ماندن مغلوب و زبون
شدن و گرفتار در بلا و عقوبت گشتن دست بر کمر داشتن و دست بر کمر زدن رعنائی و خودنمائی نمودن دست
بر کمر ماندن بیکار و معطل ماندن دست بر گلو آوردن گلو افشردن دست بر مالیدن آماده و مهیا شدن برای
کاری دست برون کردن بمعنی دست بر آوردن و دست بریدن و دست زدن دست بر هم سودن
پشیمان شدن دست بزیر زنخ ستون کردن و دست بزیر سر ستون کردن متفکر و متحیر شدن و غمگین بودن
دست بزیر سنگ آمدن و دست بزیر سنگ بودن مرادف دست بر کف ماندن دست بزیر شال بردن
تشخیص و قرار دادن قیمت مطلقا و در هندوستان این رسم مخصوص دلالان اسپ است دست بستن بخیلی و ممسکی کردن
و نماز گذاردن نیز دست بسر کردن و دست بسر نهادن وداع نمودن و از سر وا کردن مخل یعنی برای او سلام رخصت
کردن حزنی ؎ دی آمدی کرشمه کنان همره رقیب ؛ دستی بسر نهادم و دستی بدیده ام ؛ و بمعنی قبول کردن نیز دست
بسر کشیدن مرادف دست بر سر کشیدن دست بسر نشستن از حسرت و افسوس سیلی بر سر زدن شانی تکلو ؎
بر سر کوی تو یکدل شده بر پا نشود ؛ که بجایش دگری دست بسر ننشیند ؛ دست بشاخ افکندن آرزو کردن و یار
نو گرفتن صایب ؎ در دامن تسلیم در آویز که چون تاک ؛ هر دم نتوان دست بشاخ دگر افکند ؛ دست بشاخ
زدن معشوق و یار نو بهم رسانیدن و مراد و مطلب نوی اختیار کردن دست بیعت دادن مرید شدن فطرت
؎ سبحه زندی که بازوبند ایمان کرده اند ؛ دست بیعت داده با هر رشته زنار من ؛ دست پاچه شدن بباد
جیم هر دو فارسی مضطرب شدن دست پاچه کردن مضطرب کردن دست پیش آوردن و دست
پیش بردن دریوزه و گدائی کردن دست پیش داشتن منع کردن و دست بدعا برداشتن و دست بستن پیش
کسی و گدیه و گدائی کردن و بخشش کردن نیز دست پیش دهن گذاشتن و دست پیش دهن گرفتن در وقت
حرف زدن از غایت ادب مخاطب دست پیش گیرند تا ناگاه آب از دهن بر روی مخاطب نرسد دست پیش کردن
دریوزه و گدائی کردن دست پیش کسی دراز کردن گدائی کردن دست جستن بضم جیم گدائی کردن دست
چرب بر سر کشیدن و دست چرب بسر کشیدن اظهار شفقت و مدارا کردن و نفع رسانیدن دست
چنبر کردن و دست حلقه کردن بیکار کردن و تعذیب مقری صایب ؎ نهد گره زکاکل کمندی بدوش ؛ که
چنبر کند بازوی عقل و هوش ؛ دست حمایل کردن دست در گردن کسی انداختن دست دادن حاصل شدن و

بغل آمدن و بیعت کردن و آدم کردن و مضبوط کشتن دست داشتن بر چیزی غالب و توانا بودن بران دست در آستین داشتن
فارغ بودن از کار دست در آستین دزدیدن کراهت داشتن از گرفتن چیزی دست در آستین شکستن دست پیش کسی
نهادن از قبیل پای در دامن شکستن و معطل ماندن از کاری دست در آستین کردن باز داشتن و منع کردن از کاری و
جنگ کردن دست در آستین کشیدن معطل ماندن و موقوف کردن کار دست در بغل بودن و دست در بغل داشتن بیکار و معطل بودن
صایب وصلت خار دیدن سر ببیت از حیرت مرا دست خود را در بغل پیوسته دارم همچو سرو دست در بغل کشیدن
بیکار ماندن و مفلس شدن دست در بغل نهادن بیکار و معطل بودن دست در حنا گذاشتن بیکار و معطل بودن دست
در خون زدن جنگ کردن دست در دامن آویختن دست بر دامن کسی زدن دست در دهن گرفتن
منع کردن از گفتن دست در روغن داشتن ثروت و مکنت داشتن دست در زیر زنخدان داشتن
متفکر و متحیر شدن و غمگین بودن دست در کیسه زدن و دست در کیسه کردن سخاوت و جوانمردی کردن
دست در کیسه شدن سامان بهم رسانیدن دست در گریبان کسی کردن آویزش و پیکار کردن با کسی
دست در گل بودن و دست در گل داشتن بکاف عجمی مکسور مستعد و مهیا تعمیر بودن دست در گلو
کردن رسوا و بی حرمت کردن و بزور محکوم کردن دست راست از چپ نشناختن بی تمیزی دست
رسیدن بر چیزی مرادف دست داشتن بر چیزی دست روان کردن مشق تیر کردن صایب هر کمان دار که از
دست قضا قبضه گرفت میکند دست روان بر ورق سینه ما و معنی دیگر آنست که چون اطفال ابتدا بنوشتن میکنند نخست بالای
لوح مدی از ین سر تا آن سر میکشند تا دست روان شود دست زدن مرادف کف زدن که دستک زدن باشد و بمعنی
خوشحالی کردن مولوی روم ع دستی بزن که از غم و غمخوار فارغم دست ستون زنخ ماندن متحیر ماندن دست ستون
سر کردن متفکر و متحیر شدن و غمگین بودن دست سودا کردن معامله کردن فوقی است ای دل که بغیر غم تمنا نکنی جز با سر
زلف دست سودا نکنی دست شستن از چیزی ترک دادن آن و نا امید شدن از آن دست صلیب کردن
و دست صلیبی کردن دست بستن پیش مخلوق و آماده خدمت شدن دست فرو کوفتن آماده کشتی گیری
شدن چه رسم پهلوانان است که چون با حریف بکشتی آیند دستهای خود بر شانه کوبند و آن کنایه از اظهار پر زوری خود است
دست کردن بر چیزی مرادف دست داشتن بر چیزی دستک زدن دست بر دست زدن برای
خواندن و طلب کردن کسی و باصطلاح ارباب نغمه آواز دادن بدو دست باصول مقابل پا کوفتن دست کشادن
بخشش و همت و جوانمردی کردن دست کشیدن دست مالیدن و لامسه کردن و دست درازی نمودن و دست
باز داشتن و منع کردن و فارغ شدن از کاری دست کفچه زدن و دست کفچه کردن کدیه و گدائی کردن دست
کندن افسوس و پشیمانی خوردن دست گردان کردن قرض دادن سالک است اعتبار مشعبازان میکنند یک دو
داغی دست گردان میکنند دست گردان گرفتن قرض گرفتن دست گرفتن دستگیری و مدد کردن و از کاری
باز داشتن دست گرفتن از چیزی دست بردار شدن از آن دست گزیدن بضم کاف فارسی صدر مجلس و مسند طلبیدن

و بفتح آن دریغ و افسوس خوردن دست گستاخ کردن مرادف دست یاختن دست گسستن مرادف دست شستن و جدا
کردن از چیزی تحسین است چو دست از همه حیلتی درگسست حلال است بردن بشمشیر دست دست گشادن معروف و کنایه
از جوانمردی و همت و بخشش باشد و دست دراز کردن دست گل شدن گل آلوده شدن دست وحید است میرسد از ساغر
ما یار را آلودگی گر خدا را دست از تعمیر آدم گل شود و این مخصوص بلفظ دست نیست بچیز دیگر نیز نسبت کنند هادی است در جنب رحمتش
چه نماید گناه خلق یک مشت خاک گل نکند آب بحر را دست نمودن اظهار قوت و قدرت کردن و صدر و مسند و مجلس نمودن
دست و بغل بودن و دست و بغل رفتن و دست و بغل شدن کمال اختلاط و گرمجوشی نمودن دست
و پا خشک شدن معروف و نیز بی حس و حرکت شدن عضو یا دست و پا زدن سعی و تردد نمودن و طلب کردن
بجد و جهد تمام و جان کندن دست و پا گم کردن مضطرب و سراسیمه شدن و از کمال ترس بیخود گشتن دست و پا نهادن
چیزی را اعتنا کردن بشان وی و معزز و محترم داشتن آن دست و دل سرد شدن بیکار شدن دست و
دهان بودن نهایت قریب بودن دست و دهن با آب کشیدن و دست و دهن آب کشیدن
بحذف بای موحده شستن دست و دهن است و باصطلاح شیعیان وضو ساختن است دست و گریبان شدن نهایت قریب
شدن و پیکار کردن و در آویختن هلالی است تا کی رقیب دست و گریبان من شود شوخی که میگرفت گریبان من کجاست دسته
کردن جمع کردن و فراهم آوردن دست یافتن ظفر یافتن و مستولی گردیدن و بمراد رسیدن و عادت شدن دشت
کربلا کردن زیارت کربلای معلی کردن اشرف است استفتاح اوراد دعائی هم نکرد یا رفت روز عمر و دشت کربلائی
هم نکرد دعا رسانیدن سلام گفتن از طرف کسی دعا کردن و دعا گفتن مشهور وداع شدن و رخصت کردن دعوی
بر کرسی نشاندن دعوی را بدلایل و گواهان ثابت کردن دعوی خاک کردن اظهار عجز و ضعف نمودن و فروتنی کردن
دعوی قطع شدن انفصال یافتن دعوی دف زدن خواستن و گدائی کردن دق زدن و دق کردن گدائی
دکان باز کردن و دکان کشادن و دکان کشیدن و دکان گرفتن و دکان نهادن و دکان واکردن
بمعنی دکان برچیدن برداشتن رخت دکان و بند کردن آن رفیع است در حسن فروشی همه جا گرچه مثل بود خط آمد و رخسار تو
برچید دکان را دکان بستن مرادف دکان برچیدن دکان چیدن دکان آراستن ای اشیا را جدا جدا چیدن غنی است
درین بازار سودی نیست جز رنج پریشانی بسحر هر کس دکانی چید بشام بردارد دکان گردیدن گرمی بازار و برپا بودن دکان
و دکان گرداندن متعدی اوست و تحقیق اینکه گردیدن بمعنی رونق و روز بازار است تخصیص بدکان ندارد گویند خانه گردیده است
و میخانه و حمام در گردیدن و سلسلهٔ فلان چیز بگرد آمده است یعنی رونقی بهم رسانیده است دکان گرم کردن فروختن بنرخ گران
و بهای خاطرخواه دکان گرو بودن گرمی بازار و همچنین حمام در گرو است یعنی مردم بسیار برای غسل دران می آیند و در گرو
بودن بهمین معنی است دک زدن کدیه و گدائی کردن و چار ضرب زدن دگرگون شدن حال تغیر احوال دل آب دادن
متلذذ و محظوظ شدن از تماشا و جز آن از عالم چشم آب دادن دل آمدن اجازت دادن دل سالک یزدی است نباشد دور اگر
قاصد جواب نامه دیر آرد کسی را دل نمی آید که از کوی تو برگردد دل از کینه سبک کردن سینه صافی دل انداختن دل

بعاجزی دادن و بیدل شدن **دل بچیزی دوختن** متوجه کردن دل بآن **دل بدریا افکندن** مستعد هلاک شدن **دل بدریا انداختن و دل بدریا کردن** جود و سخاوت فوق از مقدور کردن و هرچه باد اباد گویان بر دل زدن و بر سوخ همت بکار هولناک کمر بستن اشرف ؎ اشرف از کردن نیابی گوهر مطلوب را ؛ تا نیندازی درین ره دل بدریا چون حباب ؛ **دل با استدلال بستن** پی بردن بصانع از ملاحظه مصنوعات او **دل برداشتن** مقابل دل بستن در چیزی **دل بر سر زبان داشتن** آنچه در دل باشد بر زبان آوردن طالب آملی ؎ چون کنم راز عشق را خموش ؛ منکه دل بر سر زبان دارم ؛ **دل برکسی لرزیدن** غمخواری و مهربانی کردن **دل برگرفتن از چیزی** مقابل دل بستن بر چیزی **دل برلب دویدن و دل برو دویدن** گریه خونین کردن ناظم هروی ؎ زبان کردی اگر در ناله اهمال ؛ دلش برلب دویدی همچو تبخال ؛ **دل بستن بر چیزی** محبت داشتن ازان **دل بصد جا رفتن** در حالت بدگمانی میباشد صایب ؎ جائی نمیروی که دل بدگمان من ؛ تا بازگشتن تو بصد جا نمیرود ؛ **دل پر داشتن** لبریز شکوه بودن **دل پر شدن** سیر شدن بلکه متنفر شدن **دل پیوستن در چیزی** محبت داشتن ازان **دل تافتن از چیزی** مقابل دل بستن بر چیزی **دل تهی کردن و دل خالی کردن** اظهار درد و شکایت کردن کلیم ؎ کلیم امشب دلی از یار خالی میکنم تا کی ؛ سخن بر لب گره باشد نفس در سینه زندانی ؛ **دل خائیدن** غم و غصه خوردن **دل خنک کردن بچیزی** افسرده شدن ازان **دل خوردن غم** و غصه خوردن **دل دادن** چهار معنی دارد اول دلیر ساختن ظهوری ؎ عشق کرد دل دهد کبوتر را ؛ جگر از سینه عقاب کشد ؛ دوم استمالت کردن رضی دانش ؎ روی خندان طبیبان دل دهد بیمار را ؛ باغبان چین از جبین بگشا که بیمار دلم ؛ سیم عاشق شدن و گرم الفت گردیدن ظهوری رباعی در بیع غمت دل دو جهان حاصل داد ؛ ماند آنکه براحت خبر منزل داد ؛ تا ره ندهی که میتواند ره داد ؛ تا دل ندهی که میتواند دل داد ؛ چهارم اجازت دادن سلیم ؎ نه دل که کسی بگذرد از کوچه ما ؛ سیل اینجا بهوس خانه خریدن دارد ؛ **دل در گریبان افکندن** نهایت جهت دفع بخوئی طفل دل گوسفند در گریبان ایشان اندازند این از عتبه است **دل دل کردن** اضطراب کردن و صاحب مؤید الفضلا آن را زدن نوشته صایب ؎ کی بدست سنبل فردوس جان خواهیم داد ؛ ماکه در سودای زلف یار دل دل میکنیم ؛ **دل دوختن بر چیزی** مرادف دل بستن بر چیزی **دل دویدن** رغبت کردن و عاشق شدن و طمع نمودن **دل بازدن شکر** سیر آمدن از شکر که میل بشکر نماند و نفرت رو دهد تاثیر ؎ کم نشد تاثیر میل آن دهانم اندکی ؛ گرچه دل را شهد و شکر اندک اندک میزند ؛ **دل زده از شکر شدن** مرادف دل زدن شکر در بهار عجم نوشته که خصوصیت این لغت هر دو موقوف بر شکر نیست بل مورد آن عام است خواه شکر باشد یا چیزی دیگر **دل سرد شدن** مرادف دل پر شدن **دل شکستن** معروف و بر چیزی شکستن کنایه از ترسیدن و هراسیدن **دل شیرین کردن** خوش کردن **دل صید شدن** عاشق و گرفتار شدن **دل طاق کردن** یگانه کردن و مجرد گردانیدن دل از عوائق و علائق محبت غیر **دل کردن** رغبت کردن رفیع ؎ کار را بر من فراقت گرچه مشکل میکند ؛ میکنم من صبر اما بیدلی دل میکند ؛ **تنبیه** در غیاث اللغات دل گرفتن بمعنی رغبت کردن نوشته و حواله آن بر مصطلحات داده بنده راقم در مصطلحات دیدم که دل کردن نوشته است چنانکه مرقوم شد نه دل گرفتن پس احتمال دارد که

در غیاث اللغات سهو ناسخ باشد **دل کعبه کردن** توجه کردن بدل **دل کندن از چیزی و دل گردانیدن از چیزی** مقابل دل بستن بر چیزی **دل گرم کردن** عاشق شدن **دل گسستن از چیزی** مقابل دل بستن بر چیزی **دل نمودن** مردمی و رحم و مهربانی کردن **دل نهادن در چیزی** محبت داشتن ازان **دل و جان بازی کردن** کمال اهتمام در کاری کردن **دل و دل کردن** با واو عاطفه مرادف دل دل کردن **دل و دین زدن** دل و دین بتاراج بردن **دل یکی کردن** تعلق کردن دو کس در امری **دمار از چیزی برآوردن** فنا و هلاک وی کردن **دمار برآوردن از روزگار کسی** هلاک کردن او را **دماغ آرایش دادن** ساز کردن دماغ **دماغ بالا بردن و دماغ ببالا رفتن** نخوت و غرور کردن **دماغ بیهوده پختن** افکار کثیره و بیفائده نمودن **دماغ پختن** رنج و محنت بسیار کشیدن **دماغ چیزی نداشتن** طاقت آن نداشتن **دماغ داشتن** متکبر و مغرور بودن **دماغ دزدیدن** اعراض کردن و بیدماغ شدن **دماغ رسانیدن** بسیار مست کردن **دماغ سوختن** جد و جهد کردن در کاری و رنج و محنت بسیار کشیدن **دماغ شستن** پاک کردن دماغ از وساوس عالی ؎ شسته است ابر چهره گلهای باغ را ؛ کو یک سبوی می که بشوئیم دماغ را ؛ **دماغ فروختن** نخوت و غرور کردن **دماغ کردن** غرور کردن **دماغ کسی ساز بودن** سرخوش گشتن به نشاء شراب **دماغ کشیدن** نخوت و غرور کردن **دماغ گرفتن** مرادف آستین به بینی گرفتن **دم بخود کردن** خاموش ماندن **دم بستن** خاموش بودن **دم بشمار افتادن** در حالت نزع بودن **دُم خر پیمودن** بضم اول هرزه کاری کردن **دم خود بکسی سپردن** در حالت نزع راز خود با وسپردن و قائم مقام خود کردن کسی را **دم خوردن** فریفته شدن و فریب خوردن و نفس راست کردن و آسوده شدن **دم دادن** فریب دادن **دم دادن تیغ** مرادف آب دادن تیغ و نیز آنست که تیغ اصیل را خم داده زور میکنند اگر اصیل باشد نمی شکند چنانکه در هندوستان رواج دارد **دم زدن** سکوت ورزیدن و توقف کردن و ترک دادن و تن زدن و دعوی کردن و سخن گفتن **دم شمردن** ایام بسر بردن **دم فرو رفتن** مقابل دم برآمدن **دم گاو از سینه رستن** باول مضموم دم گاو بر سینه بستن هنگامه گیران و مسخرگان ایران **دم گرفتن** سکوت ورزیدن و توقف نمودن و ترک دادن و تن زدن و بند شدن نفس **دم گرگ بر پای میش بستن** انتقام ضعیف از قوی گرفتن **دم نرم داشتن** باندک گرمی حریف از جا رفتن **دم نگاه داشتن** صرف کردن دم بذکر الهی و حبس نفس که اهل الله را میباشد **دم و دود داشتن** نشان و اثر داشتن سالک یزدی ؎ ندارد هر که در سر آتش عشق ؛ چو تنباکو دم و دودی ندارد ؛ **دمیدن بوی** پیدا شدن بوی ؎ بوفای درت آمیخت چنان آب و گلم ؛ که دمد از گل من بوی وفا بعد وفات ؛ از دلیل الشعرا **دمیدن صبح** آشکارا شدن صبح **دنباله آهنگ کشیدن** شده و بلند کشیدن میر صیدی ؎ بی تو بلبل میکشد دنباله آهنگ مرا ؛ بوی گل تعلیم تمکین میدهد رنگ مرا ؛ **دنباله داشتن** آفتی و بلائی آوردن بر سر کسی مخلص کاشی ؎ مباش از سرمه دنباله دار چشم او ایمن ؛ که دود آه بیماران عجب دنباله دارد ؛ و بمعنی انجام داشتن نیز آمده و این در محل نظر من است **دنبه دادن و دنبه نهادن** فریب و بازی دادن و سحر کردن و افسون خواندن برای گداختن و گداختن کسی **دندان آفرین کردن** آرایش دندان کردن و خلال کردن **دندان از بن برکندن** نهایت ذلیل و رسوا کردن و مغلوب و زبون گردانیدن **دندان از چیزی برکندن و دندان از چیزی کندن** ترک آن کردن **دندان اند[illegible]**

نمودن خویش را دشمن قرار داده مستعد پرخاش بودن و بر حریف بدگمان گشته از نزدیک رفتن او احتراز نمودن **دندان بجگر افشردن**
و دندان بجگر فشردن و دندان بجگر نهادن تحمل و صبر کردن فیضی ــ فیضی چه شوی اینهمه دل خون و جگر ریش؛ دندان بجگر
نه که ترا هم جگری هست؛ و بمعنی دل بر هلاک نهادن و جرات بر کار دشوار نمودن **دندان بچیزی سرخ کردن** آرزوی آن کردن
دندان بحرف خود گذاشتن بر حرف خود قایم بودن و نزد بعضی از حرف خود برگشتن و بخلاف قرارداد بعمل آوردن است
دندان بخون بردن گزیدن و گزندگی کردن و صبر کردن و خون جگر خود خوردن **دندان بدندان زدن** دریغ و افسوس خوردن
دندان بدندان کلید شدن و دندان بدندان نشستن بسته شدن دندانها باهم که بزور بسیار توان کشاد و این قسم حالت
در صرع و بیهوشی و غیرها پیدا شود **دندان بر جگر افشردن و دندان بر جگر فشردن** مرادف دندان بجگر افشردن **دندان**
بر جگر داشتن و دندان بر جگر گذاشتن تاب مکروهات آوردن و متحمل آن بودن **دندان بر جگر نهادن** مرادف دندان
بجگر افشردن **دندان بر حرف خود گذاشتن** بر حرف خود قایم بودن و نزد بعضی از حرف خود برگشتن و بخلاف قرارداد بعمل آوردن
است تاثیر ــ گشته از روسیاهی منکر بیان چرا؛ میگذاری چون قلم بر حرف خود دندان چرا؛ **دندان بر دل افشردن** مرادف
دندان بر جگر داشتن **دندان بر سر حرف گذاشتن** مرادف دندان بر حرف خود گذاشتن **دندان بر سر دندان نهادن**
تحمل کردن ناملایم **دندان بر سر سنگ آمدن** سنگ ریزه زیر دندان آمدن در اثنای طعام خوردن **دندان بزهر خائیدن**
گفتن سخنی که از نهایت دشمنی و عداوت باشد **دندان بزهر کسی داشتن** در صدد هلاک او بودن **دندان بسر حرف**
گذاشتن بر حرف خود قایم بودن ایماسه ــ چون قلم محرم اسرار جهان میگردی؛ میگذاری بسر حرف اگر دندان را؛ و نزد بعضی از
حرف خود برگشتن و بخلاف قرارداد بعمل آوردن است **دندان بسنگ آمدن** سنگ ریزه زیر دندان آمدن در اثنای
طعام خوردن **دندان بفارسی گذاشتن و دندان بفارسی نهادن** نفهمیدن حرف و قبول کردن آن صایب
نیست ممکن ترک من بر فارسی دندان نهد؛ گر ز قند فارسی سازم جهان را پر شکر؛ خان آرزو نوشته که اصلش اینکه محصلان ترک که
برای تحصیل در ولایت میروند از جهت شلتاق مطلقاً فارسی میگویند و در ترکی حرف میزنند با آنکه زبان فارسی میدانند از ین جهت
کسی که سخن نمی فهمد یا آنکه قبول نمیکند میگویند دندان بفارسی میگذارد و عوام دنده بفارسی میگذارد گویند انتهی کلامه و وارسته میگوید که ماخذ
آن فارسی نفهمیدن ترکان است که آنها غیر از زبان ترکی ندانند چنانکه کلیم گوید ــ بعرض حال دل آن چشم مست واز سد؛ ز ترک
نیست عجب گر زبان نمیداند؛ **دندان بکاری فرو بردن** اقدام نمودن بجد در کاری **دندان بکام شکستن** مرادف
دندان ازبن برکندن **دندان بکام فرو بردن** کامیاب شدن و مستولی گردیدن و در غضب شدن **دندان بند کردن**
تصرف کردن رفیع ــ از عشق با گوش تو در حلقه گوشت؛ دندان طمع کرد گهر بند شکستم؛ **دندان بهم خوردن**
حالتی است که از سرمای شدید بهم رسد **دندان برداشتن** باضافت طمع کردن و در صدد هلاک بودن **دندان تیز کردن**
چسپیدن و برابری کردن و خصومت ورزیدن و کینه خواستن و طمع کردن و توقع داشتن **دندان داشتن** چشم داشتن
و توقع داشتن و کینه ورزیدن و در کاری بسیار بجد شدن و اقدام نمودن **دندان دراز کردن** حریص گردانیدن و در طمع انداختن
نظامی ــ شکر پاره با نوک دندان براز؛ شکر خواره را کرده دندان دراز؛ **دندان در جگر غوطه دادن** مرادف دندان بجگر داشتن

دندان زدن چسپیدن و برابری کردن و خصومت ورزیدن و کینه خواستن **دندان سرخ کردن** خواهش کردن **دندان سفید**
کردن ترسیدن و عاجز شدن و فروتنی کردن و خنده کردن **دندان سیاه کردن** دندان مسی مال کردن **دندان طمع کند**
شدن مایوس شدن از چیزی **دندان فرو بردن** خشم و قهر داشتن و کینه ورزیدن و کاری را بسیار بجد گرفتن و خام طمعی کردن و اقامت
نمودن در کاری **دندان فرو گذاشتن** سخت بجد شدن در کاری و توقع داشتن و کینه ورزیدن **دندان کردن** اعراض
کردن و مضایقه نمودن و دریغ داشتن **دندان کشیدن** برکندن دندان و برآوردن آن تاثیر ــ هر گونه بلیه بز ممنون گشتن؛
دندان بکش و منت مسواک مکش؛ **دندان کندن** قطع طمع کردن **دندان گرفتن** مرادف دندان کشیدن و بمعنی گو
گرفتن نیز خسرو ــ ز لعل یار دندانی گرفتم؛ حیاتی یافتم جانی گرفتم؛ **دندان نمودن** ترسیدن و ترسانیدن و عاجز شدن
و زاری کردن و تهدید نمودن و خوشحال گردیدن و خنده کردن **دندان نهادن** قبول کردن و رغبت نمودن و طمع بچیزی بستن
و دندان نه نهادن بنون نفی بر عکس آن یعنی قبول نکردن و رغبت نه نمودن **دندانی کردن** گزیدن و شرمنده کردن **دنده بفارسی**
گذاشتن و دنده بفارسی نهادن مرادف دندان بفارسی گذاشتن **دواسپه تاختن و دواسپه رفتن**
و دواسپه شتافتن و دواسپه شدن بشتاب و سرعت رفتن **دوال از پشت برکشیدن** کمال قوت و
زورمندی نمودن **دوال بر دهل زدن** دهل نواختن **دوال در گلو کردن** خفه کردن **دوال گشادن** پرواز کردن
دو بحر زدن شعر ذو بحرین گفتن که از صنایع شعری است **دو بیت خواندن و دو بیتی خواندن** سرود خواندن
دو تا شدن خمیده شدن اعم از پشت و غیر آن و متغیر شدن اعم از آنکه حرف باشد یا چیزی دیگر **دو چار افتادن** ملاقات
کردن فغانی ــ چنان مستم که شمع از شخص و شخص از سایه نشناسم؛ اگر تا که دو چار افتم شبی در گشت مهتابت؛ **دو چار زدن**
نقش دو چار زدن **دو چار شدن** ملاقات کردن **دو چشم چار شدن** ملاقات و دیدار واقع شدن دو کس **دود از**
خرمن برآوردن سوختن خرمن **دود از دماغ برآمدن** هلاک شدن و رنج و محنت کشیدن **دود برآوردن و دود**
برانگیختن سوختن و مستاصل ساختن و خراب کردن **دود چراغ خوردن** اهتمام کمال در تحصیل علم کردن صایب ــ دماغ خوردن
دود چراغ نیست مرا؛ بروشنائی دل در کتاب می بینم؛ **دود دل خالی کردن** درد دل ظاهر کردن **دو دست زدن**
خوشحالی کردن **دو دست گرفتن** نهایت بی تکلفی کردن **دو دوستی در آویختن** نهایت بی تکلفی کردن **دود کردن**
ظهور کردن صایب ــ از کلاه نمدی دود کند اخگر عشق؛ این نه عودی است که در مجمر افسر سوزد؛ **دو رخ نهادن** مات دو رخی
کردن **دور زدن** بالفتح چرخ زدن **دور کردن** سر گردیدن **سر دور کسی گردیدن** طواف آن کردن و قربان او شدن
تاثیر ــ دور او میگردم و از سر او امیکند؛ چون توان کردن بلی دور این تقاضا میکند؛ **دو زبان بودن** منافق بودن
و نفاق داشتن **دوست دوست زدن** دوست دوست گفتن **دو شاخه کردن** نوعی از تعزیر **دوش**
بر زدن شادی کردن و مغرور بودن **دوش خوردن** مرادف پهلو خوردن که صدمه خوردن باشد **دوش دادن** امداد
و اعانت کردن **دوش در دیدن** از عالم سر زدیدن **دوش زدن** اشاره نمودن و تنبیه نمودن بقباحت کاری و آگاه کردن
و برابری کردن **دوش نشستن** نقش دوش نشستن واله هروی ــ دوشی باین رسائی ننشست عاشقی را؛ تو و فکر گشتن

من من و ذوق جان سپاری ؛ دو طلب کردن دعوی سرانجام کاری کردن از عالم بهره برداشتن نهند دولاب گردانی کردن
از پریشان حالی از یکی قرض گرفتن و بدیگری دادن و باین رو دو بدل مدار گذراندن اشرف ؏ سبحه گردانی هنگام پریشانی کند ؛ زاهد از تنگی
دولاب گردانی کند ؛ دو لب را چار کردن لب بالب شدن با کسی دو دیدن چشم نگاه بسیار کردن و تحسین چیزی دهاده
زدن دهاده گفتن و ده امر است از دادن که بمجاز بمعنی ضرب مستعمل میشود دهان پرآب گشتن حریص شدن و طمع کردن دهان
تلخ بودن از چیزی گله مند بودن ازان ده انگشت بدندان گرفتن و ده انگشت بدهان گرفتن و ده
انگشت در دهان گرفتن غایت عجز و تضرع و زاری کردن و فروتنی نمودن دهل بالای بام زدن نوبت نواختن
دهل بر در خویشتن زدن طلب حریف کردن نظامی ؏ چه دانی که من خود چه فن میزنم ؛ دهل بر در خویشتن میزنم ؛ دهل دریدن
منع کردن کسی را از نغمه و آواز و رسوا کردن و افشای راز نمودن دهل زیر گلیم زدن پنهان کردن امری که بغایت آشکارا باشد دهن
باآب کشیدن وضو کردن دهن باز کردن کشادن دهن برای دعا و غیر آن یا بحیرانی دهن باز ماندن حیران و سراسیمه
ماندن دهن تر کردن بچیزی استفسار کردن آنچیز دهن چیزی داشتن استعداد و لیاقت آن چیز داشتن دهن غنچه
کردن گرد آوردن و تنگ کردن دهن برای آواز دادن و بوسه گرفتن و مانند آن دهن کسی بستن و دهن کسی شیرین
کردن رشوت دادن و راضی ساختن بچیزی و دهن شیرین شدن لازم اوست دهن مار بستن باز داشتن مار از گزیدن بافسون
دهن واکردن مرادف دهن باز کردن صایب ؏ هر که آن لبهای میگون را تماشا میکند ؛ چشم می پوشد بحیرانی دهن وا میکند ؛ دیبای
شوشتر داشتن رنگهای گوناگون داشتن دیدار دیدن دو چار شدن با دوست ؏ ز دامان نظر افشانده ام تا گرد خود بینی ؛
بهر جانب که رو می آورم دیدار می بینم ؛ از دلیل الشعرا دیدن دیوانه ماه نو بجوش آمدن جنون چه دیوانه چون ماه نو بیند جنونش بالا گیرد شاپور
؏ ز ابروی تو کجش من آنچه دیدم ؛ دیوانه نبیند از مه نو ؛ دیدن کردن بملاقات رفتن مخلص کاشی ؏ فغان که غمزه بیباک او نداد
امان ؛ که آن دو نرگس بیمار را کنم دیدن ؛ دیدنی کردن بیای حطی معروف مرادف دیدن کردن دیده آب دادن مرادف چشم
آب دادن دیده از کاسه برآوردن مرادف چشم از کاسه برآوردن دیده بر چیزی بستن و دیده بر چیزی دوختن
مرادف چشم بر چیزی دوختن دیده برداشتن منتظر بودن و انتظار کشیدن دیده برهم کردن و دیده برهم نهادن چشم بستن
دیده پریدن مرادف چشم پریدن دیده چون دستار کردن نابینا کردن دیده در پی کسی داشتن و دیده در قفای
کسی داشتن مرادف چشم در قفای کسی داشتن دیده سرخ کردن طمع داشتن و عشق ورزیدن دیده گرفتن از کسی
سلب بصارت وی کردن و دیده رفتن لازم آن است دیده گرم کردن مرادف چشم گرم کردن و دیده گرم شدن و کشتن لازم آن است
دیده نازک ساختن و دیده نازک کردن بامعان نظر دیدن دیده ور شدن رسیدن بچیزها چنانکه هست و نظر
انداختن چنانکه باید دیر شدن بکسر اول مردن و فوت شدن و دیر شدن و تمام شدن و خراب شدن دیگ بجوش آوردن
پخته و کامل شدن نظامی ؏ بدین گونه میزیست با رای و هوش ؛ ز هر دانش آورده دیگی بجوش ؛ دیگ بر بار کردن بر دیگدان
نهادن دیگ جهت طبخ طعام چه بار بمعنی دیگدان آمده است دیگدان سرد بودن کمال بخل و خست کردن دیوار برآوردن
دیوار بستن دیوار خانه روزن شدن خراب شدن خانه و ویران شدن آن دیوار کسی کوتاه دیدن عاجز و زبون دیدن

او را امیر شاهی ؏ غمت صد رخنه در جان کرد ما را ؛ مگر دیوار ما کوتاه تر دیدی ؛ دیوار کسی کوتاه ساختن عاجز و زبون
گردانیدن او را دیوار کشیدن دیوار بستن دیوان سیاه کردن معصیت کردن دیوان نهادن داوری کردن
دیوانه چیزی بودن طالب و عاشق آن چیز بودن دیهیم از سر کسی برداشتن از عالم کلاه از سر کسی برداشتن
موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها داخل جمع و خرج نیست
کسی که بی اعتبار بود و در شمار عزیزان نیاید داد آفرید و داد آفرین یکی از نامهای خدایتعالی و نام نوائی از موسیقی دادار
نام خدایتعالی و پادشاه عادل و معنی آن داد آورنده و داد دهنده داد خواه مظلوم داد خواهی شکایت کردن مظلوم
از ظالم پیش حاکم و این با لفظ کردن مستعمل داد ده بکسر دال سیم نامی از نامهای خدایتعالی و نام روز چهاردهم از ماههای
ملکی دادراست بروزن بار خواست بمعنی عادل دادستان بکسر سین بمعنی دادرس و فتوی و کنایه از پادشاه دادفرما
یکی از نامهای خدای تعالی و پادشاه عادل دادگر اسمی از اسمای الهی و بمعنی عادل و نام جشنی از جشن های ملکی دادگستر
نام خدایتعالی و پادشاه عادل و دل که بعربی قلب خوانند دادور بروزن و معنی دادگر که نام الهی باشد داد و ستاد
بیع و شری داد و ستد و داد و بستد معروف اول مشهور است دوم عالی ؏ عالی نواز کدام طرف حرف میزدی ؛
روزی که داد و بستد ناز و نیاز بود ؛ دادوند بفتح واو بمعنی معتدل دارآفرین هر چیز که مردم بران تکیه کنند و پنجره که در
پیش خانه مابین دو بازوی در سازند و دکه و صفه در خانه دارالادب مجلس علم و فضل دارالبوار دوزخ دارالحدث
مستراح دارالحرب ملک کفار که مطیع اسلام نباشند دارالخلافه آدم و دارالخلافه پدر دنیا دارالسلام
بهشت دارالشفا دواخانه و مطب طبیب دارالضرب جای سکوک ساختن زر و نقره دارالضیف مهمان
خانه دارالعیار جائیکه دران مبصران و نقادان از سیم و زر چاشنی گیرند و سره را از ناسره تمیز کنند و زر و سیم را بسنجند دار
الغرور دنیا دارالقرار نام بهشتی از جمله هشت بهشت دارالقمامه بضم قاف عبادتخانه ترسایان و محل اجتماع زنان
فاسقه و جائی که خاشاک و سرگین اندازند دارالمرز بفتح میم و سکون رای مهمله و بعده زای معجمه تختگاه سلطان و شهر امیر
صاحب ملک دارالمرضی مقابل دارالشفا دارالملک شهریکه دران پادشاه سکونت دارد و آنرا دارالخلافه نیز گویند
دارالنعیم بهشت دار انگور بمعنی داربست انگور که آنرا جفت انگور نیز گویند دارای روم پادشاه روم عموما و سکندر
خصوصا دارای گونه لفظی است که آنرا بعربی رب النوع گویند دارباز شخصی که چوب بلند در زمین محکم سازد و بر اطراف
آن ریسمانها بندد و بر بالای آن چوب رود و بازیهای عجیب و غریب کند و بهندی نت گویند داربام شاه تیر و آن
چوب بزرگی باشد که بدان بام خانه پوشند داربر بضم بای ابجد نام مرغ سبز رنگ که درختها را بمنقار سوراخ کند داربست
یکی آنکه برای عمارت سازند و آن چوبی چند است که بالای هم بندند و معماران بران برآمده کار کنند دوم چفتی است که تاک
کدو و انگور بران اندازند دارچوب بی اضافت چوبی که جامه بران اندازند و بعضی مشجب گویند داردان تخم دان و آن زمینی
است که شاخهای درخت دران فرو برند تا سبز شود و از انجا بجای دیگر نقل کنند دارسپنج دنیا و عالم سفلی دارسرور
بهشت و آخرت دار سلامت بهشت دار ششدر دنیا و عالم سفلی باعتبار شش جهت دارفرین مرادف مخفف

دارآفرین **دارکدو** بسکون ثالث چوبی باشد بلند که در وسط میدان برپا کنند و در قدیم کدوی طلا و نقره ازان می آویختند و تیر
اندازان تیری بران می انداختند هر کس که بران میخورد آن کدو باو میدادند **دارکوب** مرادف داربر و بمعنی کرو فر نیز **دارالیه**
کیسه مانندی است که در بعضی از درختها بهم میرسد و درون آن پر از پنبه میباشد **دارکل** بضم کاف فارسی نوعی از درخت و این در هندوستان
شایع است **دارکوش** امر بنگاه داشتن یعنی نگاه دار و محافظت کن **دار نه در** قالب بشری باعتبار نه سوراخ **دار و برد**
بروزن ساز و برگ بمعنی گیرودار و کر و فر و تبختر **دار و درخت** از عالم اچار و منار عالی سبی دار و درخت نیست محظوظ ؛
شلوار ازان کند مشجر ؛ **دار و دسته** بواو عطف و فتح دال مهمله قوم و قبیله و خدم و حشم **دار و کوب** کر و فر و خودنمائی
دار و گیر فرماندهی و جنگ **دار و مدار** مدارات و مصالحه و موافقت و موالفت و بالغلط کردن واو میان برافتادن
مستعمل **داروی بیهوشی** دوائی است که در شراب انداخته برای امتحان کس و ناکس بنوشانند **داروی جراح** داروی
بیهوشی **داروی گرم** هر داروئی که دافع سردی باشد عموماً و فلفل و زنجبیل و زیره و قرنفل و امثال آن که در دیگ طعام ریزند خصوصاً
داستخاله و داستغاله و داسکاله و داسخاله و داسغاله و داسکاله داس کوچک باغبانان و عصای سر کج و در
زرین ماه نو که هلال باشد **داس و دلوس** از اتباع است بمعنی ضایع و ابتر و سغبه و سغله و دون **داشخار و داشخال** ریم آهن
داغ بر رخ زاده یعنی با داغ بندگی زاده **داغ بر رو** داغ بندگی **داغ بلندان** نشانی باشد که بسبب سجده کردن بسیار در پیشانی
مردم بهم میرسد **داغ پنجه** نوعی از داغ که بر کفل اسپان کنند و ظاهراً داغ مذکور مخصوص اسپان سلاطین صفویه بود **داغ دار** بنده
و عیب دار **داغ زنده** داغی که مدام خون چکان باشد چون یکی از عزیزان بمیرد و دیگری در صدد مردن باشد گویند هنوز داغ فلان عزیز
زنده است این هم میخواهد که داغ بر بالای داغ بگذارد **داغ** بمعنی غم مردن عزیز بسیار است رفیع واعظ ؎ داغ یاران صحبت
دونان نفاق همدمان ؛ جمله اسباب گذشتن از جهان آماده است **داغستان** نام معموره است **داغ سر** بی اضافت کسی که
پیش سر او تا فرق موی نداشته باشد و پرنده است از جنس گنجشک **داغ سیاهی فکنده** داغی که نزدیک به شدن رسیده باشد
داغ قصار نشانی که در کنار پارچه کنند تا غلط نشود و داغی که بهیچ چیز زدود **داغ کاغذ** آنکه کاغذ کبود فتیله وار تافته برای
اماله مواد نزله بر عضو داغ کنند و نیز از جهت آرایش بجای خال بر چهره داغ کنند و همچنین بر ساعدها بصورت طاوس و غیره از همان کاغذ
داغ سوزند **داغ کازران و داغ کازری** مرادف داغ قصار **داغ گاه** جائی است در ایران که پهلوانان بلکه اکثر
اهل حرفه منشور عمل خود از انجا حاصل کنند از عالم چبوتره هندوستان از چراغ هدایت و در مصطلحات می نویسد که معنی آن دیوان است
که آنرا در هند کچهری گویند وجه تسمیه آنکه کاغذها در انجا بمهر میرسند **داغ گر** از عالم ستمگر **داغینه** کهنه و مستعمل **دال خال** نهال و درخت
نونشانده و پیوند نکرده **دال دوز** آنکه جامها را مخطط وصل کند **دال مینو** فرقسی است از جمله نبیت و یک قسم کتاب زند **داماد**
شادی کتخدائی که آنرا عروسی نیز گویند **دام طرازان** منصوبه بازان و دغابازان و دام داران **دام کشی** بازی دادن و دام
گستردن و خلاصی از دام **دام کنده** بفک اضافت و فتح کاف تازی طایری که بزور طپش از دام پریده باشد **دام گاه**
و دام گاه خرد و دام گاه دیو و دام گاه ستور و دام گاه گرگ دنیا از عالم سفلی **دام مشکین** زلف
دامن بلند دامن دراز **دامن پشت** موقوف کوزه پشت **دامن پهلو دار** دامن فراخی که عالمی ازان فایده بردارد

و در ظاهر ازو فارغ باشد **دامن تیغ و دامن خنجر و مانند آن** آبداری و تیزی تیغ و خنجر و مانند آن **دامن چاک** بی اضافت
زنی که با مرد منسوب شده باشد و مردی که با زن منسوب گردیده باشد **دامن خشک** دامن خالی و عدم صلاح و تقوی را نیز گویند
از برهان و در بهار عجم دامن خشک و پاک کنایه از عصمت و صلاح **دامن خورشید** آسمان چهارم و روشنی خورشید **دامن**
در زیر پا مضطرب و سراسیمه **دامن روز حساب** پهنائی صحرای قیامت و درازی آن روز **دامن سواری** بازی اطفال
است که از دامن خود اسپ ساخته جست زنند **دامن شب** مثل دل شب کنایه از نیمهٔ آخر شب **دامن فلان گشاد**
و فراخ است یعنی جوانمرد و فیاض است **دامن قیامت** مرادف دامن روز حساب **دامن کحلی** دامن کبود **دامن**
کشان خرامان بناز و تکبر و آنکه دامن بسبب درازی بر زمین کشد **دامن کوه** مطلق جائی که در پای کوه واقع شود و بفک اضافت
نیز آمده **دامن گیر** مصاحب و مدعی و باعث سکون و مانع و مزاحم و بمعنی خصم و مرید و فرزند نیز **دامن محشر** مرادف دامن
روز حساب **دانای راز** محرم اسرار و عالم الغیب **دانای طوس** فردوسی و خواجه نصیر **دانش آموز** استاد و شاگرد
هر دو آمده **دانش پژوه و دانش پرست و دانش پژوه و دانش بسیج و دانش گرد دانش مند و دانش ور**
دانا و بسیاردان و عالم و فاضل و طالب علم **دانشومند** بمعنی دانش مند و حکیم و بسیاردان **دانگانه** بدون نون و کاف فارسی
آن باشد که جمعی چون بسیر گلگشت روند هر کدام زری بنهد تا سرانجام خوردنی کنند و بمعنی رخت و متاع خانه نیز **دانهٔ آتش** شرر
دانه دان ظرفی و جائی که غله و دانه دران کنند و پریشان و پراکنده در نیصورت مخفف دانه دانه باشد و زمینی که دران تخم کاشته
باشند و زمینی که دران تخم کارند و چون نهال شود بجای دیگر برند و بنشانند **دانه زن** نوعی از ساحران هندوستان **دانهٔ زنجیر**
حلقهٔ زنجیر **دانهٔ سمور** پوست سمور **دانهٔ علی** مروارید علی **دانه کانه** مرادف دانگانه **داو اول** باصطلاح قماربازان مرتبهٔ
اول است **داو هفت** انتهای داو قمار زد است و کنایه از هفده رکعت نماز نیز **داور آسمان** اشاره به باری تعالی
داه خرابات گدای خرابات **داه عرب** کنیز مردم عرب و چون معیشت اعراب تنگ بود حال داه ایشان پریشان تر
باشد لهذا در فارسی کنایه از ذلیل و خوار است **دایرهٔ دور و دایرهٔ دوران و دایرهٔ دیرپای** آسمان **دایرهٔ کش**
پرکار **دایره گرد** آفتاب **دایرهٔ لاجورد** آسمان **دایهٔ شوهر** لیسر کرهٔ زمین از هفت قلزم **دبستانی** طفل مکتب خانه
دبهٔ برنجین عبارت از ظرفی که از برنج سازند و بنگانی که ازان مقدار ساعت دریابند **دبه خایه** علتی باشد که خصیه ازان
آماس کند و کلان شود **دبیر انجم و دبیر فلک** کوکب عطارد **دختر آفتاب** شراب **دختر اندر** دختر زن نه از شوهر
حال و دختر شوهر نه از زن حال **دختران نعش** بنات النعش **دختر باره** از عالم غلام باره **دختر پدر** دختر زن از شوی دیگر و دختر
مرد از زن دیگر **دختر تاک** بمعنی انگور و شراب انگوری هر دو آمده **دختر چه** زن نارسیده **دختر خم** شراب **دختر رز** مرادف
دختر تاک **دختر روزگار** حادثهٔ روزگار **دختر صوفی** نام مرغی است از قسم صعوه که در کشمیری باشد ع دختر نعش را
کند پروین یعنی پریشان را جمع نماید ع دختر همسایه می ترسم که از راهم برد در جائی که توهم ضرری از همسایه داشته باشد
بگویند اشرف ؎ همچو دهقان خانه ام همسایهٔ رز واقع است ؛ دختر همسایه می ترسم که از راهم برد ؛ **دخشندر** مرادف دختر
پدر **دخمهٔ زندانیان و دخمهٔ فیروزه** آسمان **در آسمان** باضافت کهکشان **درآمد کار** اقبال و مساعدت

ایام و نزد بعضی ابتدای هر امر است درّاد و درّا با تای مثناة تحتانی مشدد صاحب تجربه و دانا و کسی که جنگ و صلح و نیکی و بدی را با هم کند
درازخوان پیش‌انداز و دستارخوان دراز که در مهمانی‌ها اندازند درازدست غالب و چیره درازدستی ستم و
تعدی درازدم بضم دال و دم سگ را گویند و میمون و عقرب و حربا نیز دراز دنبال کاه و کاهیش درازسفره مرادف
درازخوان درازشمشیر تیغ زن چست و چالاک درازکار شخصی که مرتکب کارهای زیاده از مرتبهٔ خود باشد و متکلم بسخنان
لاف و گزاف بود و کسی که تا مدت عمر از تکاپو کاری کند درازگوش خر که بتازی حمار خوانند درازنا محل درازی درازنفس پرگوی
و پرحرف و درازنفسی زیاده گوئی درازی بازو و درازی دست غلبه و استیلا دران سخن است این کلام مثل
فیه شیٔ و فیه بحث و فیه نظر است در عربی دربان فلک آفتاب و ماه درباییست ضروری و مایحتاج دریچه بفتح با
موحده در خرد که آنرا دریچه بیای معروف نیز گویند طلوع روز و شب دریچهٔ مشرق و مغرب باز است در بستی و در بسته
بفتح با تمام و کمال و بی مشارکت دربندان تخته کردن دکاکین و این را در عرف هند بستال گویند واله هروی رباعی آمد
رمضان و ماتم رندان است، اسباب تنعم همه در زندانست، شهر رمضان گرچه مبارک شهریست، اما در وی همیشه
دربندان است، در بند اوست یعنی در اختیار اوست و مخصوص اوست دریای عدلت جنا یعنی عدل تو
ثابت قدم است و عدل آهنگام عروسی است دریای فتنه دامن ای فتنه از بس شتاب کرنخین می افتد و می لغزد
درپرده پرده که بر در بندند و مخفی و پوشیده درپریش در و ریش و گدا و کوزه و کاسه و خشت پخته درپس کار است ای
مشغول بکار است درپیش است یعنی موجود و مهیا است دُرة التاج مروارید بزرگ که بر تاج نهند درثمین مروارید
گران بها درج تنگ دهان معشوق درج در دهان معشوق درج دهقان و درج دهقان نورد کتاب
تاریخ چه دهقان مورخ باشد و بمعنی سخن معتبر و غیر معتبر هم آمده درخت آزاد سرو یک شاخه راست و نیز نام درختی
درخت چهار بیخ دنیا درخت سنبه بضم سین بی نقطه پرنده است سبز رنگ که با منقار درخت را سوراخ کند و نوعی
از زنبور سیاه که چوب را سوراخ کند درخت فاضل درختی که در راه واقع شود و مسافرین و مترددین بران جامه یا
لتهٔ دیگر بسته یا انداخته باشند برای تحصیل مراد چه او را مسکن جن دانسته اند از کثرت این عمل بصورت زنده پوشی برآید و آن را
بهندی گودریا پیر خوانند درختک دانا نام درختی که هر جانب که آفتاب گردد برگهای آن رو به آفتاب کند و بعضی
گویند که درخت وقواق همانست و نزد بعضی درختی است در جزیرهٔ اندلس هر که برگ آن زیر سر نهاده خواب کند آنچه فراموش
شده باشد یاد آید درخت مریم آن درخت خرما که زیر آن مریم عیسی را علیهما السلام زاد و هرگاه که آن درخت را جنبانید
خرما افتادی درخور و درخورد با واو معدوله لائق و سزاوار دُرد استخوان شکن درد شدید دُردام بروزن کلفام زرّاد
تسبیح گردان دردانهٔ نار قطرهٔ خون دردحمل درد زه دردخوار بالضم مردم فقیر و دون و فرومایه و کنایه از زمین دردخون
طپیدهٔ ما یعنی ما که درخون طپیده ایم و اضافت بیانی همین است که اضافت عام بسوی خاص است و عامهٔ شراح
کتب فارسی اضافت تشبیهی را اضافت بیانی گویند مثل نای گلو و طبل شکم و چراغ هدایت دردخور صاحب درد و
دردمند درد دل گیردم را یعنی اگر چنین باشد دلم درد کند و این وقت قسم گویند مخلص کاشی بیت زاهد این تقوی و

پرهیز تو بی تزویر نیست، درد دل گیردم اگر درد دل گیرد ترا، دردرگوش بالضم بنده و غلام از عالم حلقه در گوش دردزده
خسته و بیمار دردسر رنج و محنت و با لفظ آوردن و بردن و دادن و کردن و کشیدن و گرفتن مستعمل دردسنگین درد شدید
دردشت بکسر رای قرشت نام محله است در صفاهان دردگران درد شدید دردکشان بالضم کسانیکه درد شراب خورند
درد ماه و درد سال بالضم والاضافه ایام آخر ماه و سال از اینجاست که آخرین چهارشنبهٔ صفر را درد ماه صفر گویند و درد شب
آخر شب است ع درده گرا خوشی است رئیس و برادرش مثلی است مشهور چون چراغ کسی روشن شود این مثل گویند
یعنی امروز فلک بکام او و برادران اوست اشرف بیت روز جزا که کار بکام علی بود، درده گرا خوشی است رئیس و برادرش، دُردی
کشان بالضم مرادف دردکشان ع در رقص شود مفاصل خاک یعنی در زمین زلزله بهم رسد درزاده بالفتح تخته‌ها
که آسیابانان در پیش آب گذارند تا آب بطرف دیگر رود درزگیری مربوط کردن و کمال وصل کردن دو چیز با هم در زیر
فلان کس فلان چیز یعنی باختیار اوست و این معنی را در محل ظلم و ستم استعمال کنند و لهذا گویند فتنه در زیر سر فلان است
در زیر لب آهسته تکلم بیت هر یوسفی که ساکن زندان غم بود، در زیر لب حواله بجای ذقن کند، درست خوان آنکه قرآن
را با ترتیل و ادای حروف خواند درس خانه مدرسه و مکتب درس خوان شاگرد و شخصی که پیش کسی چیزی بخواند درس روان
باصطلاح معلمان درسی را گویند که متعلمان را در اوایل حال دهند پیش از آنکه استعداد معنی فهمی بهم رسد درس گاه مدرسه و مکتب
درشاهوار دربی مثل و بزرگ درشت پسند مردم کثیف طبع درعلیکن بروزن هر هفت تن دری که پنجره دار باشد
درفش کاوان و درفش کاویان علم فریدون منسوب به کاوهٔ آهنگر درکجا میخورد یعنی کجا می زیبد و کی درخور است
ای نمی زیبد درکشتی بست یعنی کشتی را تمام کرد درگوش باضافت سوراخ گوش در لالهٔ نوش داری یعنی در لب
آبحیات داری و شیرین لبی درم خریده بنده و غلام درم سرا دار الضرب که در آنجا سکه زنند درمشت ترجمهٔ ضبط
درم گزین صراف درمیان آورد یعنی صفا کرد و ضمان آورد و میانجی آورد درمیان فلان و فلان مویی نگنجد
یعنی درمیان هر دو بغایت ربط و اتحاد و یکتائی است درنجف سنگی است سفید شفاف مانند بلور که در میان آن موهای
سیاه معاینه میشود درنفس یعنی در زمان و فی الحال دروازهٔ گوش سوراخ گوش دروازهٔ لو محلهٔ لولیان دروازهٔ
نوش دهان معشوقان دروازهٔ هزار گام میلهای که بر دو طرف راه از برای نشان فرسنگ سازند دروانه بروزن
پروانه سوراخی باشد که بر بام خانه کنند و نردبان بران گذاشته بالا روند و بزیر آیند درواییست ضروری و مایحتاج
درو داع یعنی در سکرات دروغ زن کاذب درون پرور صاحب مجاهده و کنایه از حق تعالی درون
پروران انبیا و اصحاب قلوب و ارباب مجاهده و کسانی که دل مردمان بدست آرند درون دار بد اندرون و کینه ور
و منافق درون ساز آنکه تصفیهٔ قلب کند و باطن خود را بیاراید ضد برون ساز صایب بیت بنو دیرت شایستهٔ خود آرایان
را، که برون ساز محال است درون ساز شود، درون سنج صاحب مجاهده درون نشینان گوشه نشینان دریوزه
انفاس دعای نیک و آواز خوش دریوزهٔ دل با تحتانی مجهول مشاهدات عالم علوی دریوزه گر گدائی که از درها بجوید
درویشانه قدری از طعام که آنرا ماحضر گویند و طعامی که درویشان بگدیه بدست آرند درویش سلطان دل اشاره

بسرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم درهٔ آسمان کهکشان که بعربی مجرّه خوانند درهای بیضا مروارید سفید
براق دستارکان ع درهر دهنی نگنجد این نامهٔ ای ازکمال بزرگی گرفتن این نام را هر دهن لایق نیست درهم بغلی
بالکسر زری بوده برابر کف دست منسوب براس یهودی که اورا راس البغل میگفتند درهوا آویخته ومعلق دریا بار
دریای بزرگ و نام شهری و ولایتی که برکنار دریا باشد دریاچه حوض کلان که امرا و سلاطین درباغها و خانهای خود سازند
وبمعنی نهر حقیقت است دریادل جوانمرد وسخی دریاکش شراب خواری که دیرمست شود دریاکف سخی وتوانگر
دریانوش مرادف دریاکش دریای اخضر آسمان ونام دریای چین دریای بصره پیالهٔ بزرگ پرشراب دریای
ثالث ابر گویند که همه دریاها بر سه قسم اند اول بحور وانهار که بر روی زمین اند دوم دریاهای فوق آسمان واگر ازانها انهار
بهشت اراده کنند نیز موجه است سیم دریای معلق بین السماء والارض که عبارت از ابر باشد از بهار عجم دریای
حامله دریائیکه مروارید داشته باشد ونزد بعضی بمعنی شراب بواسطهٔ نشاطی ونشائی که دران مکنون است دریای
سایله دریائی که مروارید داشته باشد وشراب دریای عقلی دریائیست درحوالی عرش که جای ملایکهٔ مقرب آنجاست
دریای فیروزه گون آسمان دریای قیر شب تاریک ودوات پرسیاهی دریای لعل پیاله وصراحی وخم پراز
شراب سرخ دریای لنگردار عبارت از محیط که آبش روان نیست دریای محیط کرهٔ آب که احاطهٔ کرهٔ زمین کرده است
دریتیم مروارید بزرگ که یکدانه تنها در صدف باشد واشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم دریچه بابای
معروف سوراخی که در بام خانه ودیوار کهنه جهت روشنائی کنند ودر کوچک دریچهٔ گوش سوراخ گوش دریده
دهن یاوه گوی وبیحیا وبی شرم دریکدانه کنایه ازجناب سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم ومروارید بزرگ دزدار
بروزن بسیار کوتوال وضابط وحافظ قلعه دزد افشار ودزد افشره کسی که درظاهر خویشتن را صاحب اعتبار وانماید
ودر باطن شریک ومحرم راز دزد باشد ع دزد انه در دو دیده که در دانه اسیرست ٭ رسم است که زنان در دانه یا خزف
ریزه بقدر استطاعت بموهای سر بندند بزعم آنکه اگر کسی چشم بدکند آن در دانه یا خزف ریزه خود بخود ازهم شکند وصاحب
خود را از آسیب عین الکمال محفوظ دارد هرگاه کسی بقصد اضرار باشد ونتواند ضرر برساند این مثل گویند دزد ترازو
کسی که بدو وزن دزدی کند وسنگ کم داشته باشد دزد حنا سفیدی که در دستها بعد از بستن حنا ماند دزد خانه دزدی که
همخانه باشد دزد شمع ریشهٔ که از گل شمع بماند وآن بهر طرف شمع که می افتد میگدازد دزدگاه جای بودن دزدان دزد
گیر شحنه ونظرباز که شناختن وگرفتن دزد عهدهٔ اوست دژاگاه خشمگین وبداندیش کوتوال ومحافظ قلعه دژآلود خشمگین و
سهمناک وقهرآلود واکثر اطلاق این بر سباع کنند دژآهنگ بدخوی وخشمناک وتیزتخش وژوبین دژآهنگ
افراسیاب غاری بوده که افراسیاب بدانجا گریخته بود دژابرو خشمگین که درابرو گره زند دژبراز زشت خوی و
بدنما وخشم آلود وخام طبع وعیب جوی دژپسند زاهد وپرهیزکار دژروئین آسمان ونام قلعهٔ دست آزمای
بمعنی مصدری واسم فاعل هردو آمده دست آس آسیائی که بدست گردانند دست آسیا چوبی که دست
بدان زده آسیا گردانند دست آشنا صاحب معامله دست آموز مرغی که بپرد وبرود وباز گشته بیاید وپرورش

یافته بر دست دست آویز آنچه همراه آورند وآنرا وسیلهٔ مدعای خود سازند وآنرا تمسک ووثیقه نیز گویند ودر آویختن ودست در چیزی
زدن وآنرا پشت وپناه خود ساختن وتکیه بران کردن دست ابرنجن حلقه مانندی از طلا ونقره وغیره که زنان در دست کنند
دستادست سودای نقد انقد یعنی چیزی بگیرند وهمان لحظه قیمت دهند وبمعنی بسیار نزدیک وشتاب وجلد دستاربرکن
موقوف قلتبان دستاربندان سادات وصدور ونقبا وعلما وفضلا وقضات ومفتیان ودرویشان وبعربی ارباب العمائم
خوانند دستارچهٔ علم پارچه ایست که برسر نیزه بندند وآنرا طره وشقه نیز گویند دستارخوان سفره زیراکه آنرا بالای خوان کرده
بمجلس می آرند وسفرهٔ دراز وزله ونواله نیز ودسترخوان مخفف آن است دستارمثقب چوبی که بر دستهٔ مثقب باشد وبر دستهٔ مذکور
دران بود وقت گردانیدن دستهٔ مثقب درمیان آن بگردد ونجاران آنرا بدست دوم گیرند ودر دیگر کنند تا زود سوراخ شود دستاسنگ
فلاخن دست افزار بتقدیم زای معجمه برزای مهمله ابزار کسب کار دست افشار چیزی نرم که بزور دست افشرده شود
چون طلای دست افشار وزر دست افشار که مشهور است ودر اشعار استادان سیم دست افشار ویاقوت دست افشار ومغز دست افشار
وسیب دست افشار نیز آمده چو یافته بستی کر رسد دستم لبهای نمک سود تو یاقوت دست افشار لعل خنده آلود تو باشد دست
افکن خادم وخدمتکار وعاجز وناتوان ویادگار ونشان که از دست گذارند چون تصویر وخط وغیر آن دست امتحان قوت
آزمائی دست امر مسند وزارت ومسند حکومت دست انبو ودست انبویه کلولهٔ باشد مرکب از عطریات که
بجهت بوئیدن بر دست گیرند وهر میوه که توان بوئید عموما ونباتی است خصوصا دست انداز تعدی وحوالهٔ بی حساب ورقاص
وشناور وکیسه بر وغارت وتاراج کننده وتیرانداز وکسی که دکه وپهلو کبی زند وشخصی که صدر مسند بگسترانند وبمعنی مسافت دست نیز آمده
دستان زند نام زال پسر سام که پدر رستم باشد گویند زال را سیمرغ این نام نهاده دست او بر سر من یعنی آنچه او را میسر شده
مرا هم نصیب شود وبرین قیاس است دست تو بر سر من دست اورنجن مرادف دست ابرنجن دست اول مقابل
دست آخر ودست پسین ولفظ دست درین ترکیب بمعنی نوبت است دست او نمی رود یعنی کاری از دست او نمی آید
دست بادپیما دستی که حرکتش لغو باشد دست بادست بسیار نزدیک دست باز کسی که آنچه در دست باشد
همه را ببازد وتمام کند وبمعنی دست انداز هم آمده که تعدی وحوالهٔ بی حساب باشد وشخصی که در شطرنج ونرد بهر آلتی ومهره که دست نهد
همان را بازی کند دست بازی زور آزمائی با قوت دست وملاعبت با معشوق کردن ودر بازی شطرنج بهر مهره که دست
نهند همان را بازند وعوام این را دست مهره گویند دست باف آسان دست بالا غالب ومسلط ومعزز دست
بامن ده این کلمه درهنگام کمال طرب وخوشی استعمال کنند واغلب که مضمون هندی است دست بدست بسیار
نزدیک وبمعنی شتاب وجلد دست به دل عاجز وناتوان ومضطرب وبی قرار وباز داشته شده دست برنجن
مرادف دست ابرنجن دست برد بازی وگرو بردن از حریف وقدرت وافزونی ودلیری وکارنمایان کردن وفتح وفیروزی
وچابکدستی دست بر دل مرادف دست به دل دست بر سر متفکر وحیران ومتواضع وفروتن دست برنجن مرادف
دست ابرنجن دست برهم دست بسته دست برهم سوده باضافت دستی که از تاسف مالش یافته باشد
وبی اضافت شخص متاسف دست بسته بخیل وخسیس ونماز گذارنده وعجیب وغریب وآن صفت کار واقع شود چنانکه

گویند فلانی کار دست بسته کرد و بمعنی زبون و مغلوب نیز **دست بسر** مرادف دست بسر **دست بکامه** دزد دست
بکیسه و عشق بدروازه اشاره بکسی که زر و مال را بهتر از عشق و محبت بداند **دست بند** لعل و مروارید و امثال آن که زنان
بر رشته کشند و بر دست بندند و حلقه زدن مردمان و جانوران و دست یکدیگر گرفتن و رقصیدن **دست بندی** آنکه یک
یک دست حیوانات را رسن بسته به میخ بندند **دست بوس دست بوسی** از عالم پابوس و پابوسی **دست بوی**
آنچه از جنس میوهٔ خوشبوی و لخلخه و عطریات بدست دارند برای بوئیدن **دست بیعت** باصطلاح مشایخ دستی که
بدو بیعت داده شود **دست پاچه** سراسیمه **دست پاک** بی مایه و بی قدرت و پرهیزکار و متدین و دست مال نیز
دست پخت پختهٔ دست و پروردهٔ دست **دست پرورد دست پرورده** پرورش یافته از دست **دست**
پس بمعنی آخرکار و خصلی که قماربازان در آخر بازی بیکدیگر دهند و سندی که در مرتبه از سند دیگر کمتر باشد **دست پس زده**
کنایه از آنست که در سوداد ریسکند و بهانه می آرد تا چیزی از نرخ کم شود **دست پسین** مرادف دست پس **دست پیچ**
دست آویز و ذریعه **دست پیراهن** باضافت آستین **دست پیش** دست بدعا برآورنده و گدائی کننده و صدر
مجلس **دست پیمان** اسبابی که داماد بخانهٔ عروس میفرستد و بمعنی مهر موجل نیز و معرب آن دستفیمان است **دست تاک**
همان پنجهٔ تاک ع **دست تو بربست دهان تو دمید** این ضرب المثل است در محل ندامت و قتی استعمال کنند
که کسی کاری و مهمی در پیش گیرد و از ان نتیجه بجز زیان کاری پیش نیاید **دست چپی و دست راستی** اصطلاح قصه خوانان
است چنانکه در قصهٔ حمزه مسطور است که پهلوانان کرسی نشین دو قسم بودند یکی بر دست راست حمزه می نشستند و دوم بر دست
چپ و مالک اشتر از قسم دست چپی بوده **دست چرلی** موقوف بجیم عجمی امداد و اعانت کردن و نزد بعضی مالداری است
دست چک با جیم فارسی فیروزی و قوت و قدرت و جلادت و چابکدستی **دست چنار** برگ چنار که بشکل پنجهٔ
آدمی باشد **دست چین** برگزیده و خلاصه **دست حمایت** دستی که بدان حمایت چیزی کنند **دست خر**
بمعنی کبر خر شغائی است دران قطار عجب بختیان بدست اند که بارشان سر فیل است و دست خر بار بار و لهذا در کلام قدما
بمعنی دشنام آمده **دستخط** خط دست و خطی که از دست خود نویسند و بمعنی دستاویز نیز **دست خطر** آن دست نرد
و شطرنج که دران شرط و گرو بسیار کرده باشند و مسندی که دران رفعتی یا مغرقی باشد **دست خوان** سفره و دستار
خوان و پیش انداز **دست خورده** کالای مستعمل و تباه شده **دست خوش** زبون و زیردست و مسخر کی و دست مال
و چیزی که حصول آن آسان بود و بمعنی قدرت نیز **دست خون** باضافت و بی اضافت بازی آخرین نرد است که
کسی همه چیز را باخته گرو بر سر و اعضای خود بسته باشد و مسند حکومتی که بر سر آن قتل و کشتن واقع شود **دست دراز** مرادف
دست بالا **دست دست اوست** و برین قیاس دور دور اوست بمعنی حکم حکم اوست پس درینجا دست بمعنی قدرت
باشد **دست دهی** امداد و اعانت **دست راست** معروف و کنایه از وزیر اعظم **دست رس** امکان و
قدرت و توانگری و جمعیت و سامان **دست رنج** پیشه و کسب و کار و صنعت و محنت و مشقت و کاری که با دست
کنند و مزد دست و اجرت کار که به مزدور دهند **دست ریس** با یای مجهول ریسمانی که بدست ریسیده باشند **دست زن**

نادم و صاحب طرب و سرودگوی و خوشحال و کسیکه دست بچیزی زند و متوسل بکسی شود و دستک زن **دست ساز**
چیزیکه بدست ساخته باشند **دست سبو** دسته که در گردن سبو باشد و دست دران کرده سبو را از جا بردارند **دست**
ستون زنخ اندیشه ناک **دست سرو** همان پنجهٔ سرو **دست سنگ** فلاخن **دست سوزه** دختری یا زنی که
او را خواستگاری نموده باشند اما هنوز نکاح نکرده باشند **دستش بگریبان** سده عای بدست یعنی دست او شل و معطل
با دست شکسته موقوف بی مایه و بیقدرت **دست شوی** گیاهیست که آنرا اشنان گویند و چیزی خوشبو که بعد از
خوردن دست بدان شویند و کنایه از نومیدی **دست طنبور** دستهٔ طنبور **دست فال** مرادف اول و شت **دست**
فرسوده کالای مستعمل و تباه شده **دست فروش** شخصی که از مایکی مال تاجران بدست گرفته بامید سود دلالی در بازارها
بفروشد **دست قلم** بی اضافت دست بریده و کتابت کننده **دست کار** استاد هنرمند و بمعنی ساخته و پرداخته
باشد مطلقا چنانکه دست کار فلان یعنی ساخته و پرداختهٔ فلان و نشان و فرمان و نقش و کارنامه که بر دیوارها چسپانند و بر
سنگها نقش کنند بجهت اعلام و تماشای مردم و بمعنی چست و چابک و جلد هم آمده **دست کار رفته** بمعنی دست از کار
رفته **دست کاری** ساختن چیزی بغور تمام **دست کجی** خیال فاسد و اندیشهٔ بد و دزدی **دستک زن** مطرب و
سازنده و نادم و پشیمان **دست کش** بکاف تازی مفتوح قاید بینا و سایل و تحفه و گدا و شاگرد و اسیر و گرفتار و زبون و زیردست
و محکم و مضبوط و آنچه در دست گرفته بکشند همچو کباده و کمان و امثال آن و مزد دست و مزدوری و شخصی که چرغ و شاهین
نگاه میدارد و بشکار کردن میرساند و بچهٔ سگ شکاری که مادر بیدرا او را در حضور این کس جفت کرده باشند و کرهٔ اسپ
اینچنین را نیز گویند و شانه کش و چیز بسیار از عالم بهله که بر دست کشند **دست کشی** دست مالیدن و لامسه کردن و گدیه و گدائی
دست کله چیزی از چرم یا ریسمان تافته که دستهای اسپ از ابدان بندند و بمعنی شبه و نظیر هم آمده **دست کلیم** بفتح
کاف عربی آفتاب **دست کوتاه** ناتوان و بی قدرت و آنکه بچیزی دست رس نباشد **دستکی** ممد و معاون و پوستی
که بجهت فشاندن باز و شاهین بر دست کشند از عالم بهله و باصطلاح ارباب دفاتر هندوستان پوستی که افراد معاملات
ضروری دران نگاه دارند و هر وقت همراه ایشان میباشد و دستک کاغذ مهری که بامر حاکم نویسند چنانکه در هندوستان
نیز متعارف است **دست گاه** سرمایه و اسباب و مغلوب و علم و فضل و دانشمند و کارخانهٔ اهل حرفه و مسخره و دستگاه وجود
قوای عشرهٔ بشری که سامعه و باصره و لامسه و ذایقه و شامه و واهمه و خیال و متصرفه و حافظه و حس مشترک باشد **دست**
گرای مغلوب و زبون **دست گردان** قرض و چیزیکه بعاریت گیرند و بالفظ دادن و کردن و گرفتن مستعمل **دست**
گذار مددکار و معاون و تحفه و یادگار و چیزیکه آنرا از دست فراهم آورده جمع کرده باشند **دست گرای** گزندهٔ دست
بخون **دست گزین** اسپ کتل و هر چیزکه آنرا انتخاب کرده باشند و شخصی که پیوسته خواهد در مسند و صدر مجلس نشیند
دستگه دیرپای افلاک و دنیا و سامان و توانگری دیرپاینده **دستگیر** مددکار و اسیر کرده شده و بمعنی فاعل و مفعول
و امر هم آمده **دستگیری** یاری و اعانت و اسیری **دست لاف** موقوف سودای اولی که استادان حرفت و اصناف
کنند و آنرا متیمن و مبارک دانند و بهندی بهونی گویند **دست مال** هرچه بدست مالند و پارچهٔ مندیل و مندیل دگرفتار و

اسیر بودن **دست ماهیان** دست شاهان و ساقیان **دست مایه** بمعنی سرمایه **دست مرجان** مرادف پنجهٔ مرجان
دست مرد بفتح میم و سکون رای مهمله یار و مددکار **دست مردی** بالاضافت یاری و مددکاری و شجاعت و امانت
و باضافت قوت و قدرت **دست مزد** مزد کاری که بدست کنند و مکافات نیکی و بدی را نیز گویند **دست موزه** موقوف
تحفه و ارمغان و دست آویز و زنی که خواستگاری نموده باشند اما هنوز نکاح نکرده و بشوی نسپرده **دست موسی** سفیدی که از دست
موسی علیه السلام چون آفتاب می تافت و آن را ید بیضا نیز گویند و آفتاب نیز **دستنبو و دستنبویه** مرادف دست ابنو **دست**
نشان فرمان بردار و گماشته که او را بکاری نصب کرده باشند و نهالی که آن را بدست خود نشانده باشند **دست نشین** صدر نشین
دست نماز وضو را گویند که شستن رو و دستها و مسح سر و شستن پایها باشد **دست وار** عصای پیران بمعنی همدست و دستیار نیز
و دست برنجن و چوب دستی شبانان **دست وانه** صدر و مجلس و مسند و دستینهٔ زنان و ساعد بند آهنین مردان که روز جنگ
در دست کنند **دست و پا** سعی و تلاش **دست و دل** قوت و همت **دست و دل گشاده** جوانمردی و حسن خلق
دست و دهان نهایت قریب **دستور** صاحب دیوان و وزیر مرکب از دست بمعنی مسند و ور کلمهٔ نسبت است از
عالم رنجور و گنجور و بمعنی رخصت و اجازت **دست و رجن و دست و رنجن** مرادف دست برنجن **دست و گریبان**
جنگ و نهایت قریب **دسته چلک** بکسر جیم فارسی و لام و سکون کاف دو پارچه چوب که اطفال میان بازی کنند یکی دراز
بقدر دست و وجب و دیگری کوتاه بمقدار یک قبضه می باشد و بعربی چوب بزرگ را مقلاة و کوچک را قله خوانند **دستهٔ ریسمان**
ماشوره که ریسمان دران پیچیده شده باشد **دستهٔ شمشیر** نام آلتیست که بدان تیر راست کنند از غیاث **دستهٔ طا** شکل الفی که
بحرف طا نویسند لهذا طای مطبعه را طای دسته دار نیز گویند **دستهٔ قید مجلد** دست شکنجهٔ مجلد **دستهٔ کلید** تحویلداران چند
کلید را دسته کرده نگاه میدارند **دستهٔ گل** معروف و آفتاب **دستهٔ مروارید** علاقهٔ مروارید **دستیاب**
غلبه و قدرت **دستیار** مدد و معاون و شاگرد و زیردست و بمعنی سلاح نیز **دستیاری** امداد **دستینه** زیوری است که
زنان بر ساعد بندند **دستی و پشت دستی** مرادف پشت دست بر زمین گذاشتن تلمیذ ـه خوبان ز پشت دست
صد روی دست خوردند ؛ دستی چنین که دارد دستی و پشت دستی ؛ **دشت استبرق** بیابانهای سبز **دشت افروز**
نام سبزه گیاهی **دشت اول** بشین معجمه اول فروختن چیزی و اول دشت نیز بدین معنی آمده **دشت بیاض** نام جایست
در خراسان و لی دشت بیاضی که شاعر ارادة است ازانجاست و نزد بعضی نام شهری است **دشت نیزه وران** عبارت
از دشت یلان **دشمن دار** مقابل دوستدار **دشمن کام** مقابل دوست کام یعنی آنکه بحسب مراد دشمنان ذلیل باشد **دشمن**
گزائی رنجانیدن و هلاک کردن **دشنام گیر** قبول کنندهٔ دشنام و لایق آن و آنکه دشنام شنود و بجوش نیاید **دشنهٔ**
صبح روشنی صبح و آن را عمود صبح هم گویند **دشوار گذار** گره و کوهستان **دعای باران** خان آرزو گوید دعائی که وقت
باران خوانند و وارسته می نویسد که دعائی که در نماز استسقا خوانند طغرا ـه میاب پای ساغر چون سر نهد بسجده ؛ چیزی ذکر
نخواند غیر از دعای باران ؛ **دعای پگاه** دعای مخصوص سحرگاه **دعای جوشن** دعای معروفی که روز جنگ برای حفظ خود خوانند
و چون جوشن وقایهٔ نفس خود دانند **دعای قدح** نام دعائیست سلیم ـه بغیر حرف می از میکشان چه میخواهی ؛ که در نماز نخوانند

جز دعای قدح ؛ **دعای گندم** دعائیست ماثور که بر گندم خوانند و قسمت کنند **دعوی دار** مغرور و دعوی داری مغروری
دغدار مخفف داغدار و بنده و عیبناک و بضم اول ترکی نام پرنده ایست **دغل باز** نا راست و ناسره **دغل خاکدان**
قالب آدمی و دنیا و عالم سفلی **دغل درای** عیب جو و عیب گوی و منافق **دفتر ابلیس** تقویم برهمان که بهندی پوتهی گویند
دفتر پارین را گاو خورد و دفتر را گاو خورد ای حساب آخر شد و این در محل تمام شدن کاری و بآخر رسیدن چیزی گفته میشود
دفتر مخلود باصطلاح مرزایان دفترداران دفتری است که همیشه وا نمیشود و باحتیاط زیر مهری باشد و تغیر و تبدیل دران راه نمی یابد
دفتر نمدین چیزی بی اصل و کار بیهوده و بی حقیقت و کنایه از فرج نیز **دفترنگار** محرر و نویسندهٔ دفتر **دق از دلبر** نهایت خوش آینده
و نوعی از فنون کشتی گری **دق الحصیر** بالفتح مرادف بوریا کوبی و بمعنی محنت و مشقت نیز **دق و لق** بفتح اول و لام از اتباع است
بمعنی خشک و خالی و صحرای بی علف و سر بی موی **دکان آرائی و دکان داری** چرب زبانی و شیرین کاری و تعریف
کنندگی و تکلف کردن در فروختن کالای سهل به بهای گران **دک زده** شخصی که چار ضرب زده باشد یعنی ریش و ابرو و بروت
و مژه تراشیده باشد **دکش کردم** محاورهٔ لوطیان است یعنی او را پراندم و دست بسرش کردم **دک و دیم** بر وزن زر و سیم از
اتباع است بمعنی سحر و صورت و سرور و چه دک بمعنی سر و دیم بمعنی صورت و روی باشد **دک و لک** بر وزن و معنی دق و لق **دکه آدم**
گری دکان بهم رسیدن آدمی **دگرگون و دگرگونه** سرنگون و بازگونه و تغیر حال **دل آسمان** وسط آسمان و ستاره زرین
دل آشوب نام درختی است خوش قامت و برگ آن پنج شاخ می باشد و بیشتر در کنار جویها روید و آن را پنج انگشت گویند
دل از دست رفته و دل از کف داده عاشق صادق **دلاسامی شوم** از عالم تسلی میشوم و از عالم خبر میشوم اشرف
ـه از کنار و بوسم اکنون دل نمیگیرد قرار ؛ من که از شوقش به پیغامی دلاسا میشوم ؛ **دل افتاده** نا امید و آسیب زده **دل افروز**
محبوب و نام گلی **دل انگیزان** نام لحنی است از موسیقی **دلاویز** مطلوب و مرغوب و دلخواه **دلایل ثلثه** در اصطلاح صوفیان
فنا فی الشیخ و فنا فی الرسول و فنا فی الله و نزد منطقیین دلالت مطابقی و دلالت تضمنی و دلالت التزامی است **دل باخته** عاشق صادق
دل بسته راغب **دل بستگی** علاقهٔ معنوی **دل بفلان چیز میکشد** ای فلان چیز میخواهد **دل بفلان چیز نیست** ای میل و
خواهش فلان چیز نیست **دلپذیر** بمعنی دلاویز **دل پری** حال پری **دل پیشه** بر وزن بی ریشه کنایه از خاموشی **دل تنگ**
ملول و ناخوش **دل تنگ رو** آنکه روی او بمحور روی دلتنگ باشد **دل خاک** باضافت انبیا و اولیا و مرکز و درون زمین و قبر
و گاو و ماهی **دلخواسته** دلخواه و معشوق **دلخواه** دل پسند **دل خون** مشتاق و مهجور **دل دل کنان** اضطراب کنان و آه زنان
و متردد و مامور **دلدهی** تسلی کردن و دلیر کردن و عاشق شدن **دل دیگ** مرادف ته دیگ **دلربا** معشوق و مطلوب
دل رمیده دل پریشان **دل روز** باضافت نصف روز و آفتاب **دل زده** بسکون لام اسیر و بیزار و ملول **دل زنده**
بیدار دل و جوانمرد مقابل دل مرده **دلستان** محبوب **دل سرد** ملول و ناخوش **دل سنگ** کان و جوف کوه و
باضافت مشبه به مشبه یعنی دلی که مانند سنگ است **دل سوز و دل سوزه** مشفق و مهربان و آنکه دلش بر حال دیگران سوزد
دل شاد همت و بخشش و نشاط و خوشحالی **دل شب** باضافت نصف شب **دل شده** عاشق و واله **دل فرو گیر**
مکانی که دل در آنجا قرار گیرد **دلق پوش** زاهد و عابد **دل کده** از عالم میکده و بتکده **دلکش** محبوب و مطلوب و شوق انگیز دل

کشای فرح انگیز و محبوب دل گر بر وزن بهتر طعامی که بر ته دیگ چسپیده باشد و بزور کفگیر جدا شود دل گران ملول و ناخوش
دل گرفته ملول و حزین دل گرم مهربان و دل گرمی مهر و مهربانی دلگیر ملول و حزین دلم نایدای دلم رخصت نمیدهد دل نگران
کسی که حسرت بسیار در دل داشته باشد دل نمود کی مردمی و مروت دل نمیدهد که از اینجا بروم ای دل رخصت نمیدهد
که از اینجا بجای دیگر روم دل وابستی علاقهٔ دل چون کسی سفر کند و پابند محبت عیال و اطفال باشد گوید میروم لیکن دل وابستی دارم
از این رو بیقرارم دلو چرخ برج دلو دلوش بسر چاه رسید یعنی کارش تمام شد و عمرش بسری گشت دم آب
اندکی از آب و این ترجمهٔ جرعه است و با لفظ داشتن و زدن مستعمل دم آتش فشان دم گرم و گیرا دما دم پیوسته و متعاقب
گویا ترجمهٔ آناً فآناً است دم اژدها بفتح اول راس و آن عقده ایست در فلک دم اسد بفتح اول دعوت محبت جناب
علی رضی الله عنه دماغ تر باضافت دماغ رسیده دماغ دار مغرور و متکبر و سرخوش و تازه دماغ دماغ دو مغز
دماغ دو بالا دماغ ساز مرادف دماغ تر دماغ گذاره مستی است که شخصی را از کمال بیهوشی و بیخودی لایشعر گردی
در زن بگرداند دمان گش وقت و زمان و مدت و گاه دمبدم مرادف دمادم دم پلنگ بالضم مضموم سپاهی
چست و چالاک دم تسلیم وقت مردن و جان سپردن و خاموشی و فرمان برداری و فرمان دهی دم تیغ و دم خنجر و مانند
آن آبداری و تیزی تیغ و خنجر و مانند آن و با لفظ ریختن و برگشتن مستعمل دمدار بالضم دنباله کش لشکر که بعربی ساقه و بترکی چنداول
خوانند و قول و شرط دم زده بمعنی دم بریده صایب ره در کام مار دم زده انگشت مارگیر هرگز نبوده است زمین دل گزیده تر
دمساز محب و موافق و همدم دم سرد باضافت حرف ناامیدی و آه ناامیدی و بی اضافت کسی که سخنش در دیگر دم
سنجابی آه دردناک دم سیسنبری دعوی احیای اموات و ذهاب علل و تریاکی و سیسنبر بروزن بی لنگر سبزی است
میان پودنه و نعناع دم شناس حکیم حاذق و طبیب دانا دم صبح آغاز روشنی صبح دم عیسی معجزهٔ عیسی
علیه السلام که با و مرده زنده شدی دم قلم بفتح اول صریر خامه سلمان ره با شکر افشانی دم قلمت نی شرم ندارد که در میان
شکر آرد ! و بضم اول همان است که بتیغی شهرت دارد دم قمری بفتح دال و ضم قاف نام لحنی از موسیقی دم کش شخصی که
همراه دیگری نغمه خواند و تبعیت کند مد و موید آواز شود و بمعنی مطلق سراینده نیز دمکشی در نغمه سرائی با دیگری موافقت کردن و یاری
آمازه دیگری کردن دم گاو بضم و اضافت تازیانهٔ بزرگ و نفیر برادر کوچک کرنا دگاو دم همان است دم گاه بروزن
همراه کورهٔ زرگران و آهنگران و مسگران و گلخن حمام دم گرفته پوستی که در وقت دباغت کردن بدبو و گنده شده باشد
دم گرگ بضم اول و اضافت معروف و یکی از منازل قمر و صبح کاذب دم گریبان کنار گریبان از طرف بالا دم
گو بالضم احمق ظاهرا مخفف گاو است و نام فنی از کشتی دم لابه بالضم دم جنبانیدن سگ بطمع لقمه و کنایه از تملق و با
لفظ کردن مستعمل دم مردان دعای اولیاء الله دم نطعی نام فنی از کشتی دم نکه دار یعنی هیچ مگو دمنه دانی
بروزن پهلوانی لته کهنهٔ پیچیده را گویند که در سوراخ تنور کنند تا بخار تنور بیرون نزود دم نیم سوز آه دردناک دم و توت
بالضم سرمایهٔ مختصر دم و دود سرمایهٔ مختصر لهذا گویند که فلانی بی دم و دود است و بمعنی نشان و اثر گویند از انجا دم و دودی
برنخاست و سامان ضیافت نیز گویند دنبال دار و دنباله دار بحسب مواقع بمعانی مختلفه مستعمل میشود مثلا چشم دنباله دار

چشمی که دنباله از سرمه داشته باشد و ستارهٔ دنباله دار کوکب ذوالذنب و سرمهٔ دنباله دار و دستی دنباله دار و بهانهٔ دنباله کنایه از مستی ممتد
و بهانهٔ دراز و جز آن دنباله دود دنباله گرد شخصی که پس کسی میگردیده باشد دنبه پرورد گوسفند فربه دنبه گداز ظرفی که
دنبهٔ گوسفند در میان آن برشته کنند و نوعی از سحر و جادو که چون خواهند کسی را هلاک کنند بنام او سوزن بسیار بر دنبه خلانند و افسون
خوانند و در زیر آن آتش بر کنند وقتی که تمام گداخته شود شخص مقصود هلاک گردد دندان آریز و دندان آریش خلال و آن چوبی باشد
استخوانی که میان دندانها را بدان پاک کنند و بفتح همزه هم آمده است که دندان اریز و غیره باشد و با لفظ کردن مستعمل دندان آسیا
و دندان خرد هر دو باضافت باید دانست که مجموع دندان آدمی سی و دو باشد غالبا چهار دندان پیش که آنرا بتازی ثنایا گویند
و از پس آن چهار دندان که رباعیات و از پس آن چهار دندان نیش بنون که انیاب گویند و از پس آن شانزده دندان آسیا که اضراس خوانند
و از پس آن چهار دندان خرد و این بعضی را باشد و بعضی را نه و در هندی عقل داڑ گویند دندان آفریز و دندان آفریش و دندان
آفرین مرادف دندان آریز و بفتح همزه هم آمده است دندان بلند اسپ پیر دندان پریز و دندان پریش مرادف
دندان آریز دندان حوت باران ریزه و اشک چشم دندان خای سگ گزنده و چیزی ناساز دندان خر احمق دندان
دراز حریص دندان رمح آهن پارهٔ سرتیز که بر بالای نیزه نشانند دندان رنجش آنچه بار اول بوقت شنیدن سخن عروس را دهند ترک
ره چو از لب عقد مروارید راندی ! بدندان رنجش اول دل ستاندی ! دندان زده طمع کرده شده دندان زنی برابری و خصومت
کردن دندان ساخته خرفه دندان سفید خندان و شگفته و بمعنی فروتنی نیز دندان شب سپیدهٔ صبح و دندان صبح مثله
دندان شکن گرز دندان شیر بای معروف دندانی که از شیر ماهی ساخته برای درد دهان نصب کنند و نیز دندان طفلی که هنوز نریخته باشد
دندان فکن قسمی از ماهی که گوشت آن بغایت لطیف و لذیذ باشد دندان کاو چیزی که بدان دندان را خلال کنند دندان
کنان بفتح کاف قطع طمع و بیقراری و زاری و رسوائی و بضم کاف رسواکنان و خوار و زار کنان دندان گند دندانی که از خوردن
چیز حامض کند شود دندان کوه لعل و یاقوت دندان گوساله نوعی از تیر که پیکان آن را از استخوان سازند شبیه بدندان گوساله
دندان مزه بفتح میم و سکون زای نقطه دار شیرینی و میوه که بعد از طعام خورند دندان مزد بضم میم و سکون زای نقطه دار و دال بی نقطه
نقد و جنسی که بعد از خورانیدن طعام به فقرا دهند دندان موسیقار چیزی است که بشکل دندان ساخته در موسیقار نصب کنند
بیشتر رنگ آن زرد باشد از جهت خوشنمائی دندان نما بسیار نمایان و آشکار چون بخیهٔ دندان نما و خندهٔ دندان نما دنگ و
دوال اسباب تجمل و شان و شوکت قول ره بعد مردن طمطراق شیخ افزون میشود ! طبل رحلت بهر او دنگ و دوالی بس نشست !
دنه گرفته متکبر و ناسپاسی کنندهٔ نعمت الهی و خوشحال و شادمان و تند براه رونده و دنده دنیاپرست دوست دار دنیا
دو آتش دو لب معشوق و شراب و آتش چقماق دو آتشه صفت شراب و جز آن است بمعنی شرابی و عرقی که دو مرتبه بر آتش
گذاشته کشیده باشند دوات آشور میلی که بدان دوات را برهم زنند دوات دار همان که در عرف حال آنرا قلمدان بردار
گویند دواد و دویدن بهر طرف و سعی و تلاش دوازده جوسق دوازده برج فلکی دوازده رخ جنگی بوده است عظیم و رزمی
مشهور میان گودرز لشکر کیخسرو و پیران سر لشکر افراسیاب دوازده مقام در اصطلاح موسیقی مقام پردهٔ سرود را گویند
و آن دوازده اندر است راست و صفاهان و بوسلیک و عشاق و زیر بزرگ و زیر کوچک و حجاز و عراق و زنگله و حسینی و رهاوی و نوا

وبعضی بجای صفاهان شستبا نوشته اند دوازده میل دوازده برج فلکی دو اسپه شتابان دو اسطرلاب آفتاب و ماه
دوال باز حیله باز و مکار و طرار و شخصی که دوالی حلقه و قلابی دارد و بنوعی مردم را فریب میدهد و زر از ایشان میبرد دوال
بازی قماریست معروف که مقامران دوال را دولا نموده بنوعی ته ساخته و پیچ داده بزمین میزنند و میلی از آهن بدست
داو زننده میدهند که سر آن میل را در ته دوال بوجهی گذارد و بزمین استوار نماید که هرگاه سرهای دوال را بکشند میل میان آن
دوال بماند و دوال را بدر رفتن ندهد پس اگر این صورت بست داو میبرد دوال قصب حلقه گریبان دوالک بازی
بمعنی دوال بازی و مکر و حیله ورزی و عیاری کردن هم هست دوال کمر دوالی که کمر آن بسته باشند یا دوالی که آن از کمر اعنی
منطقه ساخته باشند دو باره مکرر چون حیات دوباره دو بالا دو برابر و این اکثر بر نشاء دستی اطلاق کنند و گاهی
بر غیر آن نیز و با لفظ رفتن و شدن و کردن و کشیدن مستعمل دو باهم کبوتری که در یک برج قرار نگیرد دو بتی اشرفی که
هر دو رویش صورتی مسکوک باشد دو بند و بضم هر دو دال مقابله دو کس که ثالثی دران نباشد دو برادران مرغیست
شکاری کوچک تر از عقاب و دو برادران بسبب آن گویند که یکی چون قصد صیدی کند اگر عاجز شود دیگری بمدد او آید
و بعضی غلیواج را هم گفته اند و دو ستاره روشن را نیز گویند که بعربی فرقدان خوانند دو برجی کبوتری که در یک برج قرار
نگیرد و به مجاز شخص هرزه گرد را گویند و باصطلاح لوطیان شخصی که امرد بازه و زن بازه باشد دو برهم زنی بغمازی میان دو
کس نزاع انداختن دو بعد بضم بای موحده عرض و طول دو بیننده دو چشم و احول و مشرک دو پادشاه قهار
شب و روز دو پروانه شب و روز دو پرویزنی میده که دو بار بیخته شده باشد دو پیکر برج جوزا دو تار نام سازیست مثل
سه تار دو تا کعبتین آفتاب و ماه دو ته تهی جامه دو ته که ابره و آستر باهم دوزند دو تیغه باز بهادر جنگ بسیار
تلاش کن دو تیغه بازی در ولایت مرسوم است که سپاهیان بهر دو دست تیغ گرفته میگردانند چنانکه بنه بازی که
رسم اهل دکن ... و به مجاز دو کار کردن عموما و امر دو پرستی خصوصا دو تیغه می باز دیعنی با طرفین سازش دارد
دو جبار روز و شب و نفس و شیطان دو جنیبت شب و روز دو جهان این جهان و آنجهان که عالم آخرتست
دو چار رسیدن دو کس با همدیگر بیک ناگاه دو چشمه آفتاب و ماه و شب و روز و هر دو چشم دو حجره خواب
هر دو چشم دو حرف کاف و نون که مقصود از ان لفظ کن است دو حور لقا عقل و نفس دو خاتون آفتاب و ماه و
مردم چشم نیز دو خاتون بینش مردمان چشم و ماه و آفتاب دو خادم حبشی و رومی شب و روز دو خ چکاد
بروزن کورسواد شخصی است که سر او ساده و بی موی باشد چه دوخ بمعنی ساده و چکاد بمعنی تارک سر است دو خط ملون
صبح صادق و کاذب و شب و روز دو خواهر و دو خواهران دو ستاره شعرای شامی و شعرای یمانی دو خیط ملون
صبح کاذب و صبح صادق و شب و روز دود آهنج و دودآهنگ سفالی باشد که بر سر چراغ تعبیه کنند بجهت
گرفتن دوده از برای ساختن مداد و دودکش حمام و مطبخ را نیز گویند دود افکن نوعی از ساحران که اسپند و عود و امثال
آن بر آتش نهند و افسون خوانند و جن و غیره را حاضر گردانند و کار خود سازند و بمعنی شب نیز دوداله بروزن گوساله
مرادف دسته چلک دود چراغ نوعی از خربزه و محنتی که در تحصیل علم کشند دود خانه دودمان و خانواده دود

خوار نام پرنده و مطبخی و گلخن تاب و تنباکوکش دود دل و دود دم آه دود دماغ نخوت و غرور دود دری دنیا
دو دستی شمشیر دراز و جنگ قوی و جامه دو تهی دود کش بروزن مطبخ و حمام که برای برآمدن دود سازند و این اهل فارسی
ساخته اهل هند گفتن دود از نهاد فارسی برآورد داشت چنانکه بعضی اعزه گمان برده اند شغالی سه ای مبنی تو دود کش شعله
تیز وی ریش تو نیز بجو راد دستاویزی طغراسه کر در خط پشت کرم لعل می آلود رای دود کش لاله ساخت غنچه بی دود را
از این عالم است و هانه بخاری در وزن گلخن دو دل دو دله بکسر دال دوم کسی که در امری متردد باشد یا در دو جا اظهار محبت کند
و گرفتار باشد و مردم منافق نیز دو دَله با ثانی معروف و فتح ثالث و لام بمعنی دوداله دود مشعل نوعی از رنگ جامه و نوعی از
خربزه و کنایه از حشمت و جاه نیز دود نیا مرادف دو جهان دود و دم مرادف دم و دود دود هنج و دود هنگ
مرادف دود آهنج دور ادور از عالم گوناگون دوراغ بروزن سوراخ دوغ و ماستی که شیر ران دوشیده باشند و اصل این
دوغ راغ است یعنی ماست دامن کوه اشاره باینکه شبانان در دامن کوه شیر گوسفند به ماست دوشیده است چه راغ بمعنی دامن کوه
نیز آمده دور افتاده معروف و کسیکه فهم سخن خوب نکند یعنی از ادراک دور افتاده دوران خدای فاسق فاجر دور
باش نیزه که سنانش دو شاخه بود و چاوش و نقیب قافله و عصا و نیزه کوچک و نا جخ و آهی که از ته دل برآید دور بین نوعی است
از عینک و عاقبت اندیش دور جگر تاب زمانه جفاکار دور دور فلانی است یعنی حکم حکم اوست از عالم دست دست
اوست دور دست چیزی که رسیدن بآن بسیار مشکل باشد و کنایه از مسافت دور قمری باضافت دور آخر کواکب سیاره است
گویند دور هر کوکبی هفت هزار سال می باشد هزار سال بخودی خود صاحب عمل است و شش هزار سال دیگر به مشارکت شش کوکب دیگر و آدم علیه السلام
در اول دور قمری بظهور آمده و آن دور بپایان رسید دور گردان کسانی که دور باشند دور گردون دنیا دور گوشمال زمانه پر فتنه
و ظلم و ایام فقر و فاقه و افتادن بجاده عظمی دور کیران بالفتح منجمان و پادشاهان دور محجری بمعنی دور قمری دور نگ
مردم منافق و دنیا دو رنگی دورویی و نفاق دو روگل رعنا را گویند چه یک روی آن زرد و دیگر سرخ می باشد و کنایه از مردم منافق
دو روزه و دو روزی صحت و تندرستی و مدت قلیل دو روزه عمر عمر اندک دو رویه منافق دورو لی دور بکلی
و نفاق نمودن دوری دوستی بر گرم محبت بودن در دوریها از سه صلح و صفا نتیجه دوری دوستی است از مهر در مقابله
مرار سید ضیا دو زبان منافق و قلم دوست بین نام روز بیست و دوم از ماههای ملکی دوست رو مرادف
آشنا رو دوست کام نقیض دشمن کام بمعنی اینکه کارهایش بر حسب مطلوب و مراد دل دوستان باشد و بمعنی شراب خوردن
با دوستان و بیاد ایشان نیز دوست کامی نقیض دشمن کامی و شراب خوردن با دوستان و بیاد ایشان دوست
گان و دوست گانی می خوردن با دوستان و بیاد ایشان و معشوقه و پیاله بزرگ و پیاله خود بدیگری تواضع کردن مرادف
جدا کردن دو سر منافق دو سرا مرادف دو جهان دو سر دهلیز عناصر اربعه و حواس خمسه و دو سر بضم اول و ثانی غیر معلوم
و فتح ثالث و سکون را گیاهی است که در میان زراعت گندم و جو روید دو سر قندیل هفت کوکب و هر ستاره روشن و فلک نیز
دو سری کرباسی که بر روی محمل کشند از عالم غلاف و قسمی از خیمه و بمعنی نفاق دو سه قندیل کواکب دو سه ویران
ده و دو سه ویرانه ده هفت اقلیم دو شاب دلی هر ساعت بچیزی میل کردن مثل زنان باردار دو شاب دل

کسی که به اشیای تلخ و ترش میل کند دوشاب طرب شراب دوشاخه چوبی که دو شاخ داشته باشد و نوعی از پیکان دوشاهین
دستهٔ ترازو و جانور شکاری مشهور و نسر طایر و نسر واقع دو شمشیر در یک غلاف نگنجد اطلاق این در امور ممتنعه کنند
دوشیزگان جنت حوران بهشت دو صحن صحن آسمان و زمین دو طفل پسندیده مردمان چشم دو طفل نورد
دو طفل هندو دو مردم چشم دو طوطی دو لب محبوب دو عالم ملک و ملکوت و غیب و شهادت و دنیا و عقبی دو علوی
کوکب زحل و مشتری دو قرت باقی دارد و دو نیم قرت باقی دارد در چراغ هدایت می نویسد که این مثل در مقامی
گویند که شخصی با دیگری صلح کند و هنوز حرفهای رنجش آمیز بگوید و در مصطلحات الشعرا می نگارد که این مثل در جائی گویند که شخصی با وصف حصول
مقصود از سر وا نشود و منشا آنکه سه کس با هم بسفر بودند شخصی کاسهٔ ماست برای آنها آورد چون ظرف دیگر نداشتند قرار دادند که هر یکی
سه قرت از آن بسر کشند اگر باقی ماند باز دوره از سر گیرند یکی از آن سه تن که ابتدا بخوردن کرد تمامش را به نیم قرت درکشید و گفت دو نیم
قرت از من باقی است از آن باز مثل شد و قرت بالضم و تای فوقانی یکدم آب و این لفظ ترکی است دو قرص گرم و سرد آفتاب
و ماه دو نونی سخن دروغ دو کارده مقراض دو کاردی مقراض و ضربه دشتی که زیر گلو زنند دوک رلیسه دوکی که
بدان ریسمان و طناب خیمه و امثال آن تابند دو کعبتین آفتاب و ماه دو کله دار آفتاب و ماه و روز و شب و دو پادشاه جبار
دو کمان میکشد ای پر زور است دوگانه دو رکعت نماز و توام دو گاو بعیر شب و روز و برج ثور و گاو زمین دو گاو پیسه شب
و روز دوگاه نام مقامی از موسیقی که در عرف هند آزارام کلی گویند دوگاه واره آسمان و زمین دو گوشی کلاهی که دو گوشه
داشته باشد و سبو و کوزه که دو دسته داشته باشد دوگونه باکاف فارسی دو طرف روی و باکاف تازی دو طرف پیرهن دو گوهر
عقل و روح دوگیتی مرادف دو جهان دولاب گردانی به مال دیگران تجارت کردن و از خود نداشتن سرمایهٔ آن و
این کس را دولاب گردان گویند و از پریشان حالی از یکی قرض گرفتن و به دیگری دادن و باین سود و بدل مدار گذراندن و صاحب
این عمل را دولابی گویند دولاب مینا آسمان دولائی جامهٔ دو ته مطلقا و برین قیاس یک لائی دولت تیز دولتی که
مردم را یکبارگی بمرتبهٔ بلند رساند و این سریع الزوال می باشد دولت خانه محل پادشاه که در آن بار عام دهند دولت خدا
بی اضافت صاحب دولت و کسی که فیض او عام باشد دولت خدائی بی اضافت بمعنی دولتمندی و کسی که فیض او عام بود و
با اضافت هم درست است دولت خوابیده مقابل دولت بیدار که آن معروف است دولت خوش عنان
دولت موافق دولت گزای آنکه بسبب نو دولتی بمردم آزار رساند دوله چرا فلاک دو مار کنایه از ضحاک چرا که در شانهٔ
او جراحت شده دو مار پیدا گردیده بود دو مرجان لبهای محبوب دو مرده بفتح میم مرد قوی دو مرغ روح و نفس ناطقه
دو مریخ زحل سیما دو حلقهٔ زنجیر دو مغز فربه و قوی دو منزل دنیا و آخرت دو موریش سیاه و سفید و صاحب
این ریش را کهل گویند دو میخ قطب شمالی و قطب جنوبی دو مینای طرب صراحی شراب دونان رنگین دو نان
فلک دو نان گرم و سرد دو نان ملون آفتاب و ماه دونیابد بالفتح دعای بد است در حق کسی ای قوت
و قدرت نیابد دو نیم دو پاره و بالفظ زدن و کردن مستعمل دو هاروت کافر چشمان معشوق و دو زلف محبوب دو هندوی
چشم دو هندوی طفل دو مردمک چشم دویت آشوب بفتح اول و ثالث مجهول مرادف دوات آشوب دو یک

بضم اول و فتح ثالث دم آخر مردن و نقش کمترین کعبتین دو یوسف خواب دو مردمک چشم ده آیت دایرهٔ خرد که بهره
آیت از طلا و غیره میکردند و حالا بهر آیت میسازند دهاده بخشش بی انقطاع و آوازهٔ ده گفتن هر یک هنگام جنگ
دهان پشت با اضافت منفذ سفلی که سوراخ مقعد باشد دهان دره خمیازه دهان ضیغم نقطهٔ اول برج اسد
دهان گیر آنکه دهان مردم را از پوچ گوئی بند دهاد دهش یعنی دادن ده پانزده داری یعنی زیب و فر و زینت و آرایش
داری ده پنجی بر وزن شطرنجی زر قلب و ناسره ده ختنی ده انگشت ده خدا بکسر اول کدخدا و رئیس و بزرگ ده ده دار
سرگروه رعایا و مزارع ده دل و ده دله بفتح اول و کسر ثالث بیوفا و متلون و بو الهوس و هرجائی و بهادر و شجاع و پریشان
خاطر و کسیکه هر لحظه باعتقادی و کیشی باشد ده ده و ده دهی زر رایج کامل عیار که در هند بارانی گویند دهر کاسه گردان
دنیا و روزگار و عالم سفلی ده رگه بر وزن معرکه مرد بسیار شجاع و کار کرده و صاحب غیرت و بمعنی حرامزاده نیز دهر نکوهی
شکایت دنیا کردن و بد او گفتن ده روز مدت قلیل دهرهٔ صبح روشنی صبح ده زبانی هر لحظه چیزی گفتن و بر حرف
خود ثابت نبودن ده زده با اضافت ده ویران ده عقل نزد حکما همگی ده فرشته اند باین طور که اول حقتعالی یک فرشته پیدا
کرد پس آن فرشته یک فرشتهٔ دیگر و یک آسمان پیدا کرد بعده فرشتهٔ دوم یک فرشته و یک آسمان پیدا ساخت هم چنین ده فرشته و نه
آسمان پیدا شدند و فرشتهٔ دهم همه عالم را بحکم حقتعالی پیدا کرد و عقل باصطلاح حکما فرشته را گویند دهقان پیر شراب کهنه
و مورخ دهقان خلد رضوان که خازن بهشت است دهقان فلک زحل دهقان نورد کتاب تاریخ ده کده
بالکسر خانه که در ده واقع شود ده کیا بکسر اول و کسر کاف عربی و بعده تحتانی رئیس ده و مقدم ده ده کیای دهر حضرت حقتعالی
ده گانی بفتح اول نوعی از زر که در قدیم رایج بوده و بکسر اول دهقانی دهل دریده رسوا شده و خاموش مانده ده ماهی
بلورین آبدار ده انگشت تر و تازهٔ معشوق ده مردگان بفتح میم یکس که کار مردم بسیار کند ده مردگوی و ده مرده گوی
بفتح اول و سیم پر حرف و بسیار گوی ده مرده مرد بسیار قوی و بسیار گوی ده مست بر وزن یکدست نام درختی که بعربی
غار گویند ده مسکن ادریس بکسر اول و ثانی بهشت ده می بینی و فرسنگ می پرسی یعنی آنچه پیش نظر است
تفحص آن می کنی و این در مقام تجهیل گویند دهن بند چیزیکه با و دهن بند توان کرد اعم از آنکه تعویذ باشد یا غیر آن
دهن تیغ دم تیغ و آنرا روی تیغ نیز گویند دهن خوانی الزام دادن رقیب واعظ ــــه عشق مرا چه غم ز دهن خوانی
رقیب سیمای آتش از دم حداد نشکند از مصطلحات و در بهار عجم در حرف ذال معجمه نوشته که ذهن خوانی بمعنی
حرفهای کنایه گفتن و بهم درآویختن است دهن دار صاحب لیاقت دهن دریده یاوه گوی و بی محابا گوی و بی حیا و
بی شرم دهن فرهنگ سنگی است که در دوای چشم بکار آید و آنرا زنگار معدنی و دهنهٔ فرنگ نیز گویند دهن فلان
چیز ندارد یعنی لیاقت و قابلیت و طاقت آن ندارد دهن مهره دار دهانی که دندانهای آن بجا باشد ده نه بفتح اول
و ضم ثالث زیور و آرایش و آنرا هر هفت نیز خوانند و بمعنی نقصان نیز و هر دو چیز که در کیفیت و کمیت نزدیک بهم باشند و عدد
نود ده و دار بر وزن سه و چار هوار و گیر و گر و فر ده و گیر دار و دسته ده ویران دنیا و قالب آدمی ده هزار و ده
هزاران بازی چهارم است از جملهٔ هفت بازی نرد که بدان هزار اشتهار دارد ده هفت نام درمی و زری که در قدیم رایج بود

ده یک بمعنی عشر که ده حصه یک حصه باشد دیباذر نام روز هشتم از هر ماه شمسی دیبای بخته در بخته دیبائیکه تار و پود شرر
هیچیک خام نباشد دیبای شب افروز نوعی از دیبا ظاهرا همانست که شب اندر روز گویند دیبهٔ خسروی نام گنج سیم
از گنجهای خسرو پرویز دیدار بمعنی عشقبازی و آن دو نوع است یکی پاکبازی دوم هرزه کاری که بر هر تر و خشک روانست دیدبان
شخصی که بر جای بلند نشسته نظر در اطراف کمارد و از آمدن فوج دشمن خبر دهد و بمعنی جاسوس نیز دیدهٔ آهوی دشت
رنگ سیاه دیده بان بام چهارم آفتاب و آنرا دیده بان چهارم رواق و چهارم بام و چهارم منظر نیز گفته اند دیده بانان
عالم و دیده بانان فلک هفت کوکب سیاره دیده بانان کبود حصار سیارات سبعه دیده بان فلک
کوکب زحل دیده بان کبود حصار زحل و هر یک از کواکب سبعهٔ سیاره دیدهٔ بد دور در محل دعا گویند یعنی آفت چشم
بد از این چیز دور باد دیده براه منتظر دیده بوس از قبیل سلام و قدمبوس هم دیدهٔ پشت سوراخ مقعد دیدهٔ ترازو
کفهٔ ترازو دیده چون تختهٔ جوهری چشم کبود و دیدهٔ نابینا دیدهٔ چون دستار مرادف چشم چون دستار دیده
دار دیدبان که بر جای بلند نشیند و آنچه از دور بیند خبر دهد دیدهٔ سخت چشم بی حجاب و بیحیا دیدهٔ سفید دیدهٔ نابینا
غنی ـ در دیدهٔ سفید نگاهم اسیر آه این چه طایریست که در بیضه دیر ماند دیدهٔ شور مرادف چشم شور دیدهٔ قفا
سوراخ مقعد دیدهٔ کافوری دیدهٔ سفید نابینا دیده کنان بضم کاف نگاه کردن و تامل نمودن در کاری دیدهٔ گاو
کلیست که آنرا گاو چشم گویند و نوعی از سلاح و نوعی از انگور و نام ستاره‌ٔ دیده گاه جای نشستن دیدبان دیدهٔ میزان
کفهٔ ترازو دیدهٔ میم دایرهٔ حرفی که در رسم خط در میان دهانهٔ میم گذارند دیده نرم مرادف چشم نرم دیده ور بینندهٔ دقایق
اسرار و خداوند بصیرت دیر باز بابای ابجد دراز مقابل کوتاه و درازی زمان و مدت نیز از برهان قاطع و در بهار عجم دیر یاز بتحتانی
بالف کشیده کنایه از زمان دراز پس شب دیر یاز بمعنی شب دراز باشد و معنی ترکیبی آن بطی الحرکه بود چه یاز حرکت را گویند و دیر باز
بیای موحده غلط محض بلکه خطای فاحش است دیر تنگ بالفتح دنیا دیر رند سوز دنیا و عالم سفلی دیر زی بمعنی بسیار بمان
و زندگانی کن و نام روز بیست و هفتم از هر ماه های ملکی دیر سال زمان دراز دیر سپنجی دنیا دیرگاه و دیرگاهان مرادف
دیر سال دیر مایه صفرا دیر ماندهٔ مجلس آنکه باخر مجلس رسد دیر مغان آتشکده و بتخانه دیر مکافات دنیا دیر مینا
آسمان دیرینه دوره دیرینه روز و دیرینه سال مرادف دیر سال دیزندان بروزن بی دندان سه پایهٔ آهنی که دیگ
مسین بر بالای آن گذارند و طعام پزند دیگ افروز حوایج دیگ دیگ افزار و دیگ اوزار آنچه در دیگ طعام
ریزند از نخود و کشمش و بادام و فلفل و دارچینی و قرنفل و زیره و مانند آن و بعضی تابل خوانند و جمع آن توابل است و دیگ بزرگ نیز
دیگ پایه دیگدان و سه پایهٔ آهنین دیگ بر دیگ از جملهٔ سمیات که از زرنیخ سازند و آنرا مرگ موش ساخته
گویند دیگ جوشی طعام پختن برای فقرا دیگدان سرد بی اضافت بخیل و خسیس دیگر چه خاک بر سر کند
یعنی چه زیاده از این سعی و تلاش کند دیگ سودا آنکه خیالات در دل کرده باشد و بمعنی خیالات فاسده نیز دینار شمرد
دینار شمر صراف دینار سنج شخصی که زر نجدی دارد که در شمار مشقت انگاشته کارش بوزن رسد یا آنکه بحقیقت دینار
خوب وا رسد دین پرور شرع دین پژوه نام روز یازدهم از هر ماه ملکی دین حنیفی مراد از دین ابراهیم علیه السلام

دین فروشان اصحاب ریا دین و دنیا باز عاشق پاکباز و تارک ماسوی الله دیو آتشی نفس اماره دیوار بست مکانیکه
بر اطراف آن دیوار کشیده باشند و بمعنی تکیه و اعتماد نیز دیوار بلند موقوف دولتمند دیوار بند مرادف دیوار بست دیوار کوتاه
موقوف مفلس و تهیدست دیوار گر دیوار ساز و گلکار و بنا دیوار گوش دارد مبالغه است در حفظ راز و اخفای آن تا نترس ـ حفظ زبان ز
صاحب دولت بود ضرور دیوار گوش دارد اگر در کشوده نیست دیوان تن مخفف دیوان تنخواه دیوانه دو آنکه ردش او هیچ نواء
باشد دیوانه را دنگی بس است دیوانه را هوئی بس است مثلی است مشهور در جائی گویند که شخصی باندک ترغیب و یاد دادن مرتکب
ناشایسته گردد دیوانه رو بفتح راء مراد دیوانه دو دیوانه ماه نو دید یعنی دیوانه در شورش آمده چه دیوانه چون ماه نو بیند شوریده تر
میشود ـ آن شیفته ترس ندیم دیوانهٔ ماه نو بدیده دیو بادگرد باد و باد تند و جنون و دیوانگی دیو بند عزایم خوان و جاماند
دیوان دیو پا قسمی از عنکبوت و نام گیاهی دیو جامه نوعی از جامهٔ پوستین که آنرا وارونه میپوشند تا پشم های آن بر بالا آید و
جامه پلاس و پوست شیر و پلنگ دیو جان مردم پیر سالخورده و شیطان صفت و بد نفس و سخت جان و بیرحم و دلاور دیو چه کرمی است
آبی که بهندی جونک گویند و بمعنی کرمی که آنرا دیمک نامند دیو خار درختی است پر خار که بعربی عوسج خوانند دیو دار نوعی از درخت
سرو و مردم دیوانه و مصروع دیو دستور دنیا دیو دل مردم شجاع و دلاور و سیاه دل و سخت دل و بیرحم و جاهل دیو دلی
دلاوری و سخت دلی دیو دولت بروزن و معنی تیز دولت و آن شخصی که دولت او را بقائی نبود و زود زوال پذیرد و بکسر ثالث
کنایه از دشمن دولت و مدبر و زود زوال دیو دید و دیو دیده دیوانه و مجنون دیو دین باضافت شیطان دیو رای
خشمگین دیو رخش نام نوائی از موسیقی دیو زاد اسپ قوی هیکل و تیز رو دیو زای مردم غصه ناک و غضب آلود دیو زد و دیو
زده کسی که آسیب دیو بوی رسیده باشد دیو سار مردم بد خو و زشت رو و شخصی که اعمال ناشایسته از و سر زند و شخصی که دیو جا بر او شیطان
باشد دیو سالار کسیکه افعال و اعمال ناشایسته از و واقع شود دیو سوار اسپ سوار دیو شبینه گرانی و سنگینی که در خواب
بر مردم افتد دیو غول کرمی که در گردن و گلو و اعضای آدمی بهم رسد و در دمیکند و بعربی سلعه گویند و غول بیابان را نیز گویند دیو کلوچ با جیم فارسی
کودک جن گرفته دیو کلوخ کلوخ بزرگ که در وقت شیار کردن از زمین خیزد دیو گاه مقام دیو و صحرا و خارستان و خرابه و چراگاه دور و سرد و سیر و دنیا
دیو گل نام گلیست که کلان میباشد دیو گندم نوعی از گندم که هر دو دانه در یک غلاف میباشد و بعضی خوشهٔ بزرگ بی دانه را گویند دیو گیر جن گرفته
یا کسی که دیو را بگیرد و نام شهریست در ملک دکن و درین زمان بدولت آباد شهرت دارد دیو گیری نوعی از قماش که در دیو گیر می باشد
دیولاخ مرادف دیوگاه دیو مار اژدها دیو مردم مردم مفتن و مفسد و نسناس دیو هفت در اقالیم سبعه دیو هفت
سر شب باعتبار اینکه هفت ساعت هم میشود و کرهٔ زمین باعتبار هفت اقلیم و هفت طبقه نهر دوازدهم در ذال معجمه مشتمل بر
مرکبات اضافیه و غیرها ذات البروج فلک هشتم ذات البین بفتح بای موحده مقدمه و معاملهٔ که میان دو کس
باشد و بمعنی میانجی ذات الشمال گناهکاران و کافران ذات العماد صاحب بناهای بلند و صاحب ستونها و باغ ارم
ساختهٔ شداد ذات الکرسی شکلی و هم از اشکال ثمانیه و آن بصورت زنی است بر کرسی نشسته و هر دو پا فرو گذاشته ذات الیمین
مومنان ذات بحت مراد از حق تعالی ذبح اکبر بالکسر گوسفندی که بفدیهٔ اسمعیل علیه السلام از بهشت رسیده بود و بمعنی
قربانی عید اضحی ذخیرهٔ خاطر و ذخیرهٔ دل شکوه و گله ذکر اره نوعی از ذکر درویشان که لفظ الله را بسوی دماغ کشند و لفظ

هورالجانب قلب و سینه و این کشیدن و فرو بردن هر دو لفظ مذکور بزور و شدت باشد لیکن با آواز متوسط و صوت حزین از مصطلحات و
در بهار عجم نوعی از اذکار مشایخ که به گلو کنند نه بزبان و آن حق حق است والاول هو الصحیح **ذکر جمیل و ذکر خیر** بمعنی ذکرش بخیر این کلمه در محل
تعظیم گویند **ذو الفقار** بفتح فا نام تیغ حضرت امیر المومنین علی رضی الله عنه و فقار قطار استخوان مهرهای پشت از گردن تا کمر و چون
بر پشت شمشیر مذکور قطار مهرها بود باین اسم موسوم شد و آنچه درین زمانه نقل ذو الفقار شمشیر دو زبانه سازند تخیلات بر غلط است
ذو القرنین لقب سکندر از آنکه دو گیسو داشت یا بمشرق و مغرب سیر کرد یا آنکه کریم الطرفین بود یا آنکه داخل شده بود در نور و ظلمت
ذو النورین لقب جناب عثمان رضی الله عنه چرا که دو دختر جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم در نکاح ایشان بودند **ذو النون**
لقب یونس علیه السلام چرا که هفت روز در شکم ماهی مانده بود و نیز لقب بزرگی و ذو بمعنی صاحب و نون بمعنی ماهی است **ذو جسدین**
ستاره عطارد **ذهن دریا** بالکسر گرداب و قعر دریا **ذهن کشتی** بجا ماندن کشتی بسبب نبودن باد **ذی بال** صاحب شان و
صاحب عزت و بمعنی صاحب باز و گفتن خطا است چرا که بال بمعنی باز و فارسی است بلفظ ذی که عربی باشد مرکب کردن بی محاوره
و بر ذی هوش قیاس نباید کرد زیرا که ذی هوش در کتب بلغا دیده نشد از غیاث **ذی پنبه** در کابل رسم است که روز داخل شدن صوبه دار
در شهر عوام که باستقبال می آیند مسخرگان تمام بدن بوضعی مقرر در پنبه گرفته رقص کنان همراه می باشند و آنرا پهلوان پنبه هم گویند و محتمل که
نام نقش و نام مسخره نیز باشد **بهر سیزدهم در رای بی نقطه مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده رازیدن**
رنگ کردن رازد **ف** راز پوشیده و اسرار دل و رنگ و لون و خارشت و زنبور سرخ و گلکار **راندن** با نون موقوف روانه
نمودن و دور کردن و کسی را از پیش خود دور کردن راند **ف** ران بن ساق که بعربی فخذ گویند و انگوزه و درخت انگوزه **ربودن** بضم
اول و واو معروف بردن و بزور و سرعت چیزی از کسی بردن رباید **ف** رباینده چیزی که بیک دیدن بخود کشد و از خود برد چون حسن باینده
و غمزه ربانیده **رخشیدن** بالضم و الفتح پرتو افکندن و شعاع و روشنی و عکس انداختن رخشد **ف** رخش بالفتح رنگ سرخ و سفید در هم آمیخته
و اسپ و ابتدا کردن و قوس قزح و مبارک و میمون و باژگونه و عکس و بالضم روشنی و پرتو و یکی از نامهای آفتاب **رخیدن**
بفتح اول نفس تند زدن و نفس کشیدن بسبب برداشتن بار گران و کشیدن آن و مشقت دیگر سالم **رزیدن** بفتح اول مخفف رازیدن
رزد **ف** رز بالفتح درخت انگور و بمعنی انگور نیز و هر باغ عموماً و باغ انگور خصوصاً و مطلق رنگ و زهر هلاهل **رسانیدن** بفتح اول
متعدی رسیدن رساند **رستن** بالفتح خلاص شدن و نجات یافتن و برجستن رهد **ف** رست بالفتح زمین و صفه و ایوان و رسته
و صف کشیده و رسته مطلق صف و رسته هر چیز مثل راسته دندان و راسته بازار و خانهائی که در یک صف واقع شوند و قاعده
و قانون و طرز و روش **رستن** بالضم روئیدن و بر آمدن نبات و گیاه از زمین و موی از بدن و امثال آن روید **ف** رست
بالضم محکم و مضبوط و دلیر و شجاع و چیره و غالب آمدن و نوعی از خاک سخت و مطلق خاک نیز و رسته نام حلوائی که بعربی کعب
الغزال گویند و رستی بر وزن سستی نعمت و روزی و نان و حلوا و ما حضر و خوردنی اندک و راحت و فراغت و چیرگی و دلیری
و غالب شدن **رستن** بالکسر ریسیدن ریسمان و پنبه رسد **رسیدن** بفتح اول آمدن و بالغ شدن آدمی و پخته گردیدن میوه و طعام
و تمام شدن و غور کردن و دریافتن هر چیز و بمراد رسیدن اشک و آبله که پخته شود از عالم ثمر و نضج یافتن و بکمال رسیدن و بکسر اول
مخفف ریسیدن رسد **ف** رس بالفتح کمند و رسن و طلا و نقره و مس و سیماب و سرب و آهن و هر چیز از فلزات که آنرا کشته باشند

رشتن بالکسر ریسیدن پنبه و تافتن پشم و ابریشم و امثال آن سالم **رعشیدن** بالفتح لرزیدن و افشانده شدن رعشد **ف** رعش و رعشه عربیت از انجا
نقل کرده آورده اند و این مصدر را سوای صاحب مفید المبتدی کسی ذکر نکرده **رفتن** بالفتح شدن و روان گردیدن و واقع شدن و مردن طغرا **ع** بی وصیت
دلم از خود رود و شام فراق ٭ این چراغیست که از رفتن خود آگاه است ٭ و بیهوش شدن و از خود رفتن صائب **ع** صایب چه رفته گلی از بوسه اش بچین ٭
دایم زمان وصل میسر نمیشود ٭ رود **ف** رفته از خود شده و عاشق و حیران و رو بالفتح آواز حزین **رفتن** بالضم مخفف روفتن سالم **رقصانیدن** بالفتح
متعدی رقصیدن رقصاند **رقصیدن** بالفتح پای کوفتن و پای زدن چنانکه صوفیان در حال وجد بی اختیاری و مستی و لولیان در بزم عشرت رقصد
ف کلمه رقص عربیت از انجا نقل کرده آورده اند **رکیدن** بر وزن مکیدن آهسته آهسته خود بخود سخن گفتن از روی قهر و غضب رکد
رگیدن با کاف فارسی بر وزن و معنی رکیدن رگد **ف** رگ اصل و نسب **رمانیدن** بفتح اول متعدی رمیدن رماند **رمیدن** بفتح اول
نفرت کردن و گریختن و بیهوش گردیدن رمد **ف** رم بالفتح رمه و گله گوسفند و اسپ و غیره در اجتماع و جمعیت مردم هم اطلاق کرده اند و گوشت اندرون
و بیرون دهان و نام صحرائی **رنجانیدن** بالفتح متعدی رنجیدن رنجاند **رنجیدن** بالفتح ناخوش شدن و آزرده و بیمار گردیدن و بقهر و خشم آمدن و آزردن
رنجد **رندیدن** بر وزن خندیدن تراشیدن و سخن گفتن و رستن و خرامیدن بناز و تبختر رندد صیغه اسم فاعل نیامده **ف** رند بالفتح حرف و سخن و تراشه که از
چوب جدا شود و دو دست افزار درودگران چوب تراش و تراشنده و خوشبو و خوشگوار و گرد و غبار و ربودن و دزدیدن و هر چیز زمخت مثل هلیله و پوست انار و نام
درختی **رنگیدن** بر وزن لنگیدن روئیدن و رستن گیاه رنگد **ف** رنگ بالفتح معروف که لون باشد و حصه و نصیب و قسمت و
و رنج و محنت و قوت و توانائی و روح و جان و شتر قوی و مال و زر و اسباب و زرگر و نفع و فایده و ژنده که درویشان پوشند
و طرز و سیرت و قانون و مانند و نظیر و نخجیر و بز کوهی و گاو دشتی و مکر و حیله و دغا و رستن و روئیدن و خوبی و لطافت و خوشی و
تندرستی و خجالت و شرمندگی و خون و رواج و رونق کار و مایه اندک و زر و سیم و دزدی و قمار و حاصل قمار و خداوند و والی و به که
نقیض خوب باشد و احول و اخذ و جبر و خال و نقطه سیاه و شیرین کاری و جلاجل دایره و خشم با خجالت و شرم و حیا و ناراستی و خیانت
روفتن با واو مجهول و فای موقوف جاروب کردن روبد **روبانیدن** با واو مجهول متعدی رستن بالضم روباند **روئیدن**
با واو مجهول رستن و نمو کردن نبات و گیاه از زمین و موی از مسام پیدا شدن و در بهار عجم نوشته که این مصدر لازم و متعدی هر دو آمده و اطلاق آن در غیر نباتات مجاز است روید
رهانیدن بر وزن رسانیدن متعدی رستن بالفتح رهاند **رهیدن** بر وزن رسیدن خلاص شدن و نجات یافتن **ریختن** با یای
مجهول و خای موقوف افکندن و انداختن آب و شراب و مانند آن از ظرفی بر زمین یا در ظرفی یا جای دیگر و پریشان کردن و شدن لازم و
متعدی هر دو آمده و نثار کردن اعم از زر و گل و مانند آن و آنچه از هم افشانده و پاشیده شود خواه خاک باشد خواه برگ درخت و غیره و چیزی
گداختن و در قالب ریختن و چیزی از آن ساختن ریزد **ف** ریختنی نثار و ریخته سنجیده و در قالب ریخته **ع** مصرع ریخته
شمعی است که در عالم نیست ٭ و ریزش بخشش و انعام **ریزانیدن** با یای مجهول متعدی ریختن و ریزیدن ریزاند **ریزیدن**
با ثانی مجهول ریختن ریزد **ریستن** با یای معروف و سین موقوف براز کردن و فرو رفتن بجاه یا حوض و امثال آن و نوحه کردن و
مخفف گریستن ریسد **ریسیدن** با ثانی مجهول رشتن و تافتن و تابیدن تار پنبه و ابریشم و پشم و امثال آن ریسد **ریشیدن** بر وزن لیسیدن فرو ریختن چیزی
در چیزی و ریش و زخم شدن سالم **ریهانیدن** بر وزن پیچانیدن متعدی ریهیدن ریهاند **ریهیدن** بر وزن پیچیدن افتادن باشد مطلقا
و ویران کردن و خاک نرم از جائی ریختن سالم **ریدن** بر وزن دیدن براز و غایط کردن و نجاست کردن رید **موج دوم در**

مصادر مرکبه راحت کردن آسایش یافتن تاثیر سے سنگ بالین خود از سنگ قناعت کردم ؛ راضی از داد حق
گشتم و راحت کردم ؛ راز بر سر بازار نهادن بسیار آشکار کردن راز راز برون افتادن راز بر زدن دادن
بسیار فاش و آشکار شدن و کردن راز راز خواندن دانستن و دریافتن راز راز در صحرا نهادن بسیار آشکار کردن راز
راز دل کردن ظاهر کردن راز با فرکاشی سے ز من شبی نمیگذرد که زخفای تو ؛ تا روز راز دل نکنم با خدای تو ؛ راز دیدن دانستن
و دریافتن راز راز گشادن و راز گشودن افشای راز کردن و این مقابل راز پوشیدن است راست آمدن صحبت
موافق آمدن صحبت راست یا آمدن از جائی بجائی آمدن بی تاخیر در راه راست شدن خواب مطابق رؤیا به فعل
آمدن راست کردن قامت و راست کردن قد مستقیم کردن آن و بر قیاس راست کردن آهنگ و شغل و کار و
لباس و مانند آن راضی بودن از فلان چیز و راضی بودن بفلان چیز خوشنود شدن از چیزی و بچیزی ران افشردن
تیز کردن و برانگیختن چیزی عموماً و برانگیختن اسپ خصوصاً ران گشادن سوار شدن و راه رفتن و فرود آمدن از مرکب و عیب ظاهر کردن
و برهنه شدن راه از پیش یا برداشتن ترک تردد و تلاش کردن راه افتادن آن است که دزدان در راه بر سر جمعی بریزند
غارت کنند و بمعنی زیان رسیدن نیز و غارت شدن راه راه بجائی بردن یافتن چیزی کامیاب و منتفع شدن حافظ سے
گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب ؛ من ببوی سر آن زلف پریشان بروم ؛ راه به نسبت آمدن بند شدن راه راه بحساب
برداشتن صورت معقولیت داشتن حرف کسی راه بده بردن و راه بده داشتن مرادف راه بحساب برداشتن
راه بر آوردن بچیزی بند کردن راه بسنگ و خشت و جز آن نظامی سے نمائی به من مردی اهل روم ؛ ره کوره آتش بر آری
به موم ؛ راه بردن راه رفتن و راهی شدن و راه یافتن و جدا کردن راه بسر بردن تمام کردن و بانتها رسانیدن راه
راه بسر کسی بردن بسر وقت او رسیدن راه پیش گذاشتن راهنمائی کردن صایب سے مگر آوارگی راهی گذارد پیش
من ورنه ؛ چنان خود را گم کردم که خضرم رهنمون گردد ؛ راه تغیر دادن آنست که از راهی که آینده باز بآن راه نروند بلکه براه دیگر روند
و این را مبارک دانند راه چپ کردن راه راست گذاشته براه دیگر رفتن راه چیزی بر دل بستن دخل ندادن آنرا
در دل راه خوردن قطع کردن راه بسرعت از قبیل طی ارض راه دادن گذاشتن راه برای کسی تا بگذرد سحابی سے از کوچه
تنگی که خری میگذرد ؛ ره دادن او نه از ره تعظیم است ؛ راه دادن فال حسن از کتاب امر معهود از فال و استخاره معلوم کردن
راه دریا قفل بودن عبارت است از غیر موسم سفر دریا که آن هنگام سیل و طوفان است تاثیر سے تا در میکده باز است
بمسجد نروم ؛ از ره خشک روم چون ره دریا قفل است ؛ راه دیوار کردن بی اضافت بند کردن راه راه روشن
کردن راه نمودن راه زدن قطع طریق کردن و غارت نمودن راه زدن مار بعضی از مارهای خبیث در راه نشینند
و آینده و رونده را آزارند وحید سے تلخ شد منزل بکام خویش این آواره را ؛ زد چو مار زلف او راه من بیچاره را ؛ راه سیاه
کردن بر کسی بی نام و نشان کردن راه قفل بودن بند بودن راه راه کردن راه سر کردن و این مجاز بالحذف
است راه کمان ساختن راه کج کردن راه کوه رفتن عمل لواطت کردن اشرف سے سخن بکر است و تحسین سخن دان
چهره آمیز ؛ نه راه کوه رفتن باشد او را دخل چالیش ؛ و کوه باصطلاح شعرا سرین است طغرا سے مشکین همای کاکل او در حصای

حسن ؛ آهو صفت بکوه و کمر آب میخورد ؛ راهی شدن رفتن و روانه شدن و اعلام کردن رای زدن مشورت کردن رباعی خواندن صبحدمت
که چون کهنه سوار بر سر کشتی گیری آید رباعی بشد و مدد خواند رحل اقامت افکندن نزول کردن و رحل بالفتح چیزی از چوب که وقت
تلاوت قرآن بران گذارند و شعرا خط و ابروی خوبان را بدان تشبیه دهند رخت از تن برکندن بر آوردن لباس از تن رخت از جهان
بربستن و رخت از جهان بردن مردن رخت افکندن مقیم شدن و عاجز آمدن رخت بربستن سفر کردن و مردن رخت
بزیر زمین کشیدن مردن رخت بستن سفر کردن و مردن رخت بصحرا کشیدن و رخت بصحرا نهادن مردن و سفر کردن
رخت بیرون بردن سفر کردن و مردن رخت در بر کردن لباس پوشیدن رخت ریختن در جائی اقامت کردن و قرار گرفتن بدان
رخت سلام علیک پوشیدن و رخت سلامی پوشیدن لباس درباری بتن کشیدن رخت گشادن در جائی
مرادف رخت ریختن در جائی رخت کشیدن رخت نهادن و سفر کردن رخت نهادن در جائی مرادف رخت ریختن در جائی رخصت
کردن جدا کردن شخصی را از پیش خود رخ کردن بچیزی متوجه شدن بچیزی رخ کسی بردن آبروی او ریختن رخ گرفتن پوشیدن رو
رخ نهادن بچیزی متوجه شدن بچیزی رخنه در کار افتادن بسته شدن کار رخنه زدن و رخنه کردن شکاف کردن و خلل افکندن در
کردن معروف و نیز نقب کردن و استفراغ نمودن رساندن باغ تربیت و پرورش باغ که خوب شکفد رسانیدن بنگ و رسانیدن کوکنار
صاحب کیفیت این هر دو شدن شفائی سے میرساند بطاق ابرویت ؛ هر زمان بنگ او کوکنار پیس ؛ و رسانیدن می شهرت دارد رسن برای
کسی تابیدن و رسن برای کسی تافتن در صدد هلاک کسی بودن رسن در گردن آمدن با کمال عجز و معذرت آمدن
رسن سست کردن مهلت و فرصت دادن رسیدن دماغ سرخوشی به نشاء شراب رسیدن سفینه بساحل سلامتی
حال کشتی رسیدن مشق چیزی بکمال رسیدن آن چیز رسیدن نوبت نان رسیدن هنگام خوردن طعام رشته از پا
بر آمدن از رفتار افتادن رشته از پا بر آوردن از رفتار باز داشتن صایب سے آب ستاده رشته برون آورد زپا ؛ بگذر
ز همرهی که گران جان و کاهل است ؛ رشته الفت بریدن قطع محبت کردن رشته بانگشت بستن و رشته بانگشت
پیچیدن و رشته بچیزی بستن چون از کسی وعده گیرند نخی را بانگشت او پیچند تا آن را دیده وعده بیاد آرد حالا مطلق برای یاد داشتن
هم آرند رشته به نخل سر تربت بستن آنکه ره نوردان در اثنای راه بسر نخل تربت از جهت یادداشت ورود خود رشته
می پیچند جامی سے کاش امروز که یار از سر خاکم میرفت ؛ رشته چند به نخل سر تربت می بست ؛ رشته جان دوتا شدن
مورد خطر عظیمی بودن و گرفتار و اسیر عاشق شدن رشته دراز داشتن مهلت و فرصت دادن و تنگ گرفتن رشته
در دست خواب و خور داشتن خاصیت بهیمی داشتن در خوردن و خوابیدن رشته زدن هموار بودن به طناب و بمعنی
هموار ساختن و مستقیم کردن نیز رصد در کاری بستن کاری را بجوئی هر چه تمامتر متمشی ساختن رطب نوش دادن
پیاله دادن بذوق تمام و خوشحالی رطل خسروانی زدن و رطل گران زدن می خوردن بسیار رفتن از کار
ناکاره و معطل شدن رفتن چراغ خاموش شدن آن طغرا سے بی وصیت دلم از خود نرود شام فراق ؛ این چراغی است
که از رفتن خود آگاه است ؛ رفتن چیزی از خاطر فراموش شدن آن رفتن حنا بهند سیاه شدن حاصل آمدن
حنا بهند رفتن خار در پا خلیدن خار در پا رفتن خانه خانه گردیدن خانه سیاری مشهدی سے خانه ام وادی بوادی

رنگی میستاند هر زمان؛ بسکه دارد انفعال از چهرهٔ دلدار گل؛ **رنگ داشتن از چیزی** بهره و نصیب داشتن از چیزی **رنگ ریختن** طرح
عمارت افکندن و شروع در بنای خانه کردن و بنای کار گذاشتن و مرادف رنگ بریدن و بمعنی شکستن رنگ نیز صایب می چنان دشمن شرم است
که گر سایهٔ تاک؛ بر سر حسن فتد رنگ حیا میریزد؛ **رنگ زدن** ظهور کردن و تعمیر کردن **رنگ زردی کشیدن** خجالت کشیدن **رنگ**
کردن دغا و فریب کردن **رنگ گرفتن** متغیر شدن رنگ بسبب خجالت و انفعال **رنگ گسیختن** رنگ شکستن اشرف تا بند از
نقابت ماگسیخته؛ از شرم رنگ صورت دیبا گسیخته؛ **رنگ نه بستن** فایده نبرداشتن **رنگ و آب بروی کار آوردن** مرادف
رنگ بروی کار آوردن وحید بی تو مجلس بود همچون گلشن بی آب و رنگ؛ رنگی و آبی بروی کار ما آورده؛ **رو آوردن** توجه کردن و متوجه
شدن **روا از آهن داشتن و روا از سنگ داشتن** بیمروتی و بی شرم بودن **رواشدن امید** برآمدن امید **رواشدن بازار**
گرمی بازار **رواشدن تمنا و رواشدن حاجت** برآمدن آن **رواشدن متاع** رواج یافتن متاع **روانداختن** سوال کردن
و عجز و الحاح نمودن **روان داشتن حکم** نافذ داشتن آن **روان داشتن ابجد و روان داشتن خط و روان داشتن درس و**
روان داشتن سبق یاد و از بر داشتن ابجد وغیره **روان ساختن ابجد و روان ساختن خط و روان ساختن درس و**
روان ساختن سبق یاد و از بر کردن ابجد وغیره **روان شدن ابجد و روان شدن خط و روان شدن درس و روان شدن**
سبق یاد و از بر شدن ابجد وغیره **روان شدن عرق و روان شدن گریه** و مانند آن ریخته شدن عرق و گریه و مانند آن **روان**
کردن نامه و روان کردن ناوک و روان کردن تیر و امثال آن فرستادن نامه و جز آن **روان گسستن** روان
شدن روح حیوانی از قالب **رو باب کشیدن** وضو کردن **روباهی کردن** مکر و حیله ورزیدن **رو بچیزی انداختن**
متوجه آن شدن **رو بخاک گذاشتن و رو بخاک مالیدن** اظهار کمال انکسار و عجز نمودن **رو بخود کردن** متوجه بخود
گردانیدن کسی را **رو بدیوار کردن** بیدماغ شدن **رو برآوردن داغ و رو برآوردن زخم** به شدن داغ و زخم **رو بر**
زمین انداختن و رو بزمین انداختن پا بر روی کسی نکردن و شرم نه نمودن و قبول نکردن التماس میر نجات م رعی را
چه شود گشته کشتی سازی بار روی باران تو دریغا بزمین منداز؛ **رو برو خوردن** ملاقات کردن و دو چار شدن **رو بستن**
رو پوشیدن مقابل رو کشادن **رو بستن دماغ** مرادف دماغ گرفتن طالب آملی دماغم بسته رو زنکهت هوش؛ بعطر بیخودی
بگشا دآغوش؛ **رو بهم کشیدن** بیدماغ شدن **رو پیچیدن** بیدماغ شدن **رو ترش کردن و رو تلخ کردن** چین بجبین شدن
رو جانب خود کردن مرادف رو بخود کردن **رو دادن** توجه کردن و حاصل شدن و ظاهر گشتن و واقع شدن و بد آموز
کردن کسی را **رو داشتن** شرمنده شدن غزالی مشهدی م ما صد خجلت از آن عارض نیکو دارد؛ پیش آن آینه روی آینه هم رو دارد؛
رو در هم کشیدن بیدماغ شدن **روز بشب آوردن و روز بشب کردن** روز بسر بردن مادام که شب شود
روز دیر شدن ضایع شدن روز **روز زرد شدن** عمر بسر آمدن **روز** [illegible] عمر صرف کردن و ایام بسر بردن
روزگار بردن ایام بسر بردن و عمر و اوقات ضایع کردن **روزگار بسر بردن** روزگار گذرانیدن **روزگار خوردن** مرادف
روزگار برآوردن **روزگار سیاه کردن** مرادف روزگار بردن **روزگار گذرانیدن** دفع الوقت کردن **روزه**
بروزه بردن فاقه بر فاقه کشیدن **روزه بستن** صایم بودن **روزه خوردن** روزه شکستن **روزه داشتن** صایم بودن

میرود چون گرد باد؛ طرح این منزل ز خاک بیقراران بوده است؛ **رفتن خواب** نیامدن خواب **رفتن درم و رفتن دینار** رواج یافتن آن **رفتن**
راه خدا سلوک راه الهی **رفتن گرد سر** بکسر کاف فارسی گرد سر گردیدن وحید م میروم گرد سرت گر بشنوی از من تمام؛ شمهٔ حرف مرا بشنو
که خاطر خواه تست؛ **رقص بیاد مستان دادن** مثلیست از عالم سر و دبستان یاد دادن **رقص فرنگی کردن و رقص فرنگی**
کردن و رقص فرنگی کردن نوعی از رقص فوقی م ببینه یک سر مو جلوهٔ آن زلف گر زاهد؛ کند رقص فرنگی بزم کفر ایمانش؛
رقم بخون کسی کشیدن مرادف خط بخون کسی کشیدن **رکاب افشاندن** تهیهٔ سواری کردن نظامی م پس از سالی رکاب
افشاند بر راه؛ سوی ملک سپاهان راند بنگاه؛ **رکاب بار کاب رفتن** همراه رفتن در سواری **رکاب جنبانیدن**
تهیهٔ سواری کردن **رکاب زدن** رکاب ساختن **رکاب سائیدن** تهیهٔ سواری کردن **رکاب کشیدن**
رکاب به گرفتن در وقت سواری کردن **رکاب گران کردن** ایستاده کردن مرکب و سوار شدن و تهیهٔ سواری کردن
رکاب گرفتن مرادف رکاب کشیدن **رگ باز گرفتن** کاهلی و سستی کردن در کاری **رگ بر تن برخاستن و رگ**
بر تن جستن استیلای قهر و غضب و خشم **رگ بسمل خاریدن** کردن کاری که خود را بسبب آن کار کشتن دهد **رگ تن**
خاستن استیلای قهر و غضب **رگ جان بریدن** میرانیدن و بیجان کردن **رگ چیزی داشتن** استعداد آن داشتن
رگ چیزی گرفتن زیر دست و فرمان بردار خود کردن **رگ خوابانیدن** بمعنی رگ باز گرفتن **رگ خواب کسی بدست**
آمدن و رگ خواب کسی بدست آوردن عنان اختیار کسی بدست آمدن و بدست آوردن **رگ خواب کسی**
گرفتن زیر دست و فرمان بردار خود کردن صایب م شو غافل ز مکر دختر ز هوش گر داری؛ که این مکاره میگیرد رگ خواب فلاطون را؛
رگ در تن برخاستن و رگ در تن جستن استیلای قهر و غضب و خشم **رگ راندن** بمعنی ریشه دوانیدن و ریشه راندن
رگ زدن فصد کردن **رگ گردن قوی کردن و رگ گردن گنده کردن** اصرار بر دعوی خود نمودن **رگ گشادن**
فصد کردن **رگ کفتن** سستی کردن **رمل کشیدن** فال برآوردن از رمل که نام علمیست معروف **رمیدن از خود** بیخود شدن
رنگ آوردن خجل شدن و رو ساختن و قهر و خشم با خجالت آمیخته **رنگ از آسمان تراشیدن** طلب محال کردن
و کوشش بی فایده نمودن **رنگ از چهرهٔ کسی بردن** بی رونق کردن آن **رنگ از دیوار تراشیدن** گستاخی و شوخی
کردن و ظریفی و بی حیائی نمودن **رنگ اقامت ریختن** فرو کش کردن از قبیل رحل اقامت افکندن **رنگ باختن**
متغیر شدن رنگ روی **رنگ بر آب زدن و رنگ بر آب ریختن** منصوبهٔ تازه برانگیختن و نمودار کردن
رنگ برآوردن رنگ تازه پیدا کردن و بمعنی رنگ آوردن نیز **رنگ بر رو شکستن** زرد شدن رنگ چهره از کثرت غیرت
و شرم یا از کثرت بیم و خوف **رنگ بریدن** معمول رنگرزان است که چون رنگ پارچه بر آنچه مقصود است سیر گردد باید
حامضه آن ابشویند تا هم رنگ گردد گویند رنگش را بریدیم خان خالص م تا تیغ بدست یار دیده است؛ رنگ از رخ خون من پریده است؛
رنگ تازه بر آب ریختن بنای کار نو گذاشتن و فکر کار تازه نمودن و بمعنی فریب دادن نیز **رنگ جستن از چیزی**
بهره و نصیب جستن از چیزی **رنگ حسد گل کردن** پیدا شدن آثار دشمنی **رنگ بروی کار آوردن** رونق و
بها دادن کار **رنگ دادن و رنگ ستاندن** متغیر شدن رنگ بسبب خجالت و انفعال صایب م میدهد رنگی و

بهم رسانیدن

روزه کشادن افطار کردن روزه گرفتن صایم بودن روزه واکردن افطار کردن روزی از زخم پراکنده خوردن
روزی از اطراف بتصدیع تمام اثرست ؎ کر همه مرهم دلهای پریشان باشی ؛ روزی از زخم پراکنده مخور چون جراح ؛ روزی بشب آوردن
گذران کردن در روز بشب وشب بروز آوردن نیز آمده روساختن شرمنده شدن رفیع ست ؎ محو حجاب از آن کس که صاف طینت
نیست ؛ قفای آئینه روساختن نمیداند ؛ وبمعنی تصویر نوشتن نیز روش احمد داشتن اطاعت وپیروی سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه
وسلم کردن روشستن وضو وطهارت کردن روشن کردن معروف ویاد کردن واز بر نمودن نیز روشن کردن خون خود
بجوش آوردن خون خود ومهیای کشته شدن گردیدن روغن از ریگ کشیدن امر محال نمودن روغن از سنگ
کشیدن وروغن از کدوی خشک کشیدن امر محال بوجود آوردن سلیم ست ؎ از فلک روزی گرفتن آن قدرها کار نیست ؛
با چراغ لاله ایم از سنگ روغن میکشیم ؛ روغن بخود زدن ادعای کاری کردن ما خذ آن روغن بر بدن مالیدن کشتی گیرست
در وقت کشتی روغن بریگ ریختن کار وهم فرمودن به مردم بی حاصل ومهمل وضایع وحرکت لغو کردن روغن دادن
روغن مالیدن روغن دادن کمان روغن مالیدن بر کمان روغن زدن روغن مالیدن روغن قاز مالیدن وروغن
کدو مالیدن تملق وخوشامد خشک کردن وفریب دادن روفراهم آوردن داغ وروفراهم آوردن زخم به شدن
داغ وزخم روفرمودن شرمنده کردن روفکندن سجده کردن وعجز والحاح نمودن وسوال کردن روکردن رو بر کردن
وظهور کردن وحاصل شدن وتوجه کردن روگردانیدن بیدماغ شدن روگرفتن از کسی محجوب شدن وپرده بر روگرفتن از
شرم وحیا روونداشتن بی حیا بودن رونهادن متوجه شدن رویافتن توجه از کسی دیدن روی بازگونه داشتن
بی راهی کردن واز راه راست برگشتن روی تازه داشتن معتبر بودن در نظرهای مردم روی تافتن روگردانیدن وروگردان
شدن روی تنگ داشتن باندک مبالغه از شرم قبول سخن کردن روی چیزی نداشتن از شرمندگی مجال روبروی او
شدن نداشتن روی درروی آمدن مقابل شدن بکسی روی درکشیدن پنهان شدن روی دستی خوردن فریب
خوردن ونیز طبانچه خوردن روی دل دیدن التفات وتوجه از کسی دیدن بخود واحسان کردن روی دل نمودن مردمی وکرم واحسان
کردن روی کسی بر زمین مالیدن غایت ذلیل وزبون کردن روی کسی دیدن روداری او کردن وجانبداری او نمودن وخاطر
داری او کردن وشرم از کسی داشتن سلیم ست ؎ میان یوسف ومعشوق من نسبت نمی گنجد ؛ من اندر راست گوئی روی پیغمبر نمی بینم ؛
اعوذ بالله من هفوات الشعرا روی کسی گذاشتن طرف کسی گذاشتن روی کسی گرفتن مرادف روگرفتن از کسی ونزد بعضی ساکت
گردانیدن واز سوال باز داشتن وقبول سوال او کردن وروی او نگاه داشتن وتسخیر کردنست روی گرم از کسی دیدن التفات از
کسی دیدن روی نازک داشتن باندک مبالغه از شرم قبول سخن کردن اشرف ست ؎ همچو آئینه رو دهم همه را ؛ چکنم روی نازکی
دارم ؛ روی نمودن حاصل [illegible] ره نمودن وظاهر شدن ره افتادن ریختن دزدان بر سر مردم وغارت
کردن مال ایشان وبمعنی زیان ونقصان رسیدن [illegible] کردن بکیه آشتن ره داشتن انتظار بردن ومحافظت راه نمودن ره هوان
رفتن باضافت ره اختیار فقر وخواری کردن وهوان بفتح اول خواری وبی عزتی ریختن بهار آخر شدن بهار ریسمان برای
کسی تافتن فکر گستن او کردن وفکر بند وزندان او نمودن ریسمان بودن آسمان در چشم کنایه از عدم تمیز ریسمان دادن

تعریف بیجای غیر واقع کردن از جهت تخجیل وبمعنی پراندن ودواندن وآغلب که بمعنی فرصت دادن باشد ریسمان پاره کردن
شفا یافتن از بیماری صعب ریسمان دراز کردن مهلت وفرصت دادن ریسمان دیگری پنبه ساختن محنت
برای دیگری کشیدن وخود بکام نرسیدن ریسمان را پنبه کردن پریشان کردن چیز مجتمع ست ؎ ریسمان را پنبه کردن حرفه حلاج نیست ؛
در لباس کثرت ای منصور وحدت را ببین ؛ ریش از آسیا سفید کردن کم عقلی وناتجربگی ریش باد دادن ریش تراشیدن
ریش مدوغ سفید کردن کم عقلی وناتجربه کاری ریش برآوردن از عالم خط برآوردن ریش پیش کسی نداشتن
بی عزت وبی حرمت بودن واعتبار وآبرو نداشتن تاثیر ست ؎ چوبی ز ریش کسی ریشی ندارد خواجه جا دارد ؛ که جای سکه مردی شمارد
سکه زر را ؛ ریش داشتن اعتبار داشتن ریش در دست کسی دادن اختیار کار خود با وسپردن ریش کندن رنج و
تشویش بی فایده کشیدن ریش نداشتن بی عزت بودن واعتبار نداشتن ریشه بستن وریشه بند کردن محکم کردن درخت
ریشه را در زمین واین نزدیک است بمعنی ریشه دواندن ریشه راندن وریشه کردن ریشه دواندن ریشه ریشه شدن
وریشه ریشه کردن پاره پاره شدن وپاره پاره کردن ریق زدن ریدن ریگ ریختن خراب کردن ریو خوردن
بازی وفریب خوردن موج سیم در مشتقات مرکبه ودیگر مرکبات اضافیه وتوصیفیه وغیرها راتبه خوار
وراتبه خوار وظیفه خوار راح روح نام لحنی است از سی لحن باربدی راح ریحانی می خوشبو راحله رو واگذه راحله ده
از عالم حاجت روا رادبوی چوب عود رادمنش سخاپیشه رازبان صاحب راز وکسی که سخن ارباب حاجت بعرض
سلاطین رساند راز نهان خاک رستنیها وکنایه از روح اعظم راز خاک سبزه ورياحين رازدار ورازدان محرم
راز راز دل آب رطوبتی وبرودتی که در جوهر آب است وعکسی که در آب افتد ومطلق روئیدنی وسبز شدنی وچیزی که از قعر آب
نمایان باشد راز دل زمانه آفتاب راز زمین سبزه وگل ولاله وآدم علیه السلام راز سربسته راز پوشیده راز نهان
کنایه از آن پنج چیز مخفی است که در کلام مجید است اول باران دوم در رحم که نر است یا ماده سیم آنکه فردا چه واقعه خواهد شد چهارم کدام
زمین مرگ خواهد شد پنجم رزق فردا چه خواهد بود از لمعات برهان راز نهان خاک نباتات وروح اعظم راس المال سرمایه تجارت
راست بود باد او معروف موجود حقیقی که ذات باری تعالی باشد راست خانه کسی که با هر کس راست ودرست ونیک معامله
باشد وراست خدیو اشاره بخدا تعالی راست رو مقابل کج رو راست قلم نویسنده که محاسب درست وخوب
باشد ونیز دیانت دار راست مزه هر چیز خوش مزه که تندی نداشته باشد راسته بازار وراست بازار صف که عبارت
از احدی الطرفین بازار است ودر آن دکاکین می باشد راعنا گوی منافق ف راعنا یعنی مراعات کن ما را اصحابه رضی الله
عنهم این معنی قصد کرده بحضور جناب سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم خطاب میکردند یهود اندک تغیر داده راعینا میخواندند
یعنی شبان ما حق تعالی صحابه را نهی کرد که دیگر بار باین کلمه خطاب نکنند بلکه انظرنا بگویند از منتخب اللغات وصاحب غیاث اللغات
می نویسد که در ینجا راعنا گوی همان راعناست که در تحت لفظ آن راعینا متلفظ ومراد باشد راگ ورنگ هر دو بکاف
فارسی لفظ اول هندی الاصل است ودوم در هندی وفارسی مشترک وهر دو مجموعه در هندی بمعنی صحبت نغمه وعیش وطرب مجازا مستعمل
میشود ومردم ولایت که بهند آمده یا نیامده اند وهمانجا شنیده اند این لفظ را بسیار در اشعار خود آورده اند واشاره بهندی بودن آن

نکرده محسن تاثیر که بهندوستان نیامده کو دیسه دگر از شیوه‌های رنگ و رنگش ؛ برقص آرد فلک را ساز جنگش ؛ رام رنگی بهر دو رای
مهمله لفظ هندیست جهانگیر پادشاه شراب را باین معنی خوانده طالب آملی ست نیم منکر صهبا ولیک میگویم ؛ که رام رنگی ما نشأ دگر دارد ؛
رامش جان نام نوائیست از موسیقی رامش خوار نام نوائیست از موسیقی رامشگر مطرب و خنیاگر رامش گزین بحساب طرب اهل عشرت ام گیر گنجشک راه
آورد سوغات و هدیه هر چیز که کسی از جائی بیاید برای کسی بیارد اگرچه قصیده شعر باشد و بعربی عراضه گویند و بحذف دال هم درست است راه
انجام اسباب سفر عموما و مرکب سواری خصوصا و قاصد پیک و شاطر راه باباکوهی علم لواطت راه باریک راه مشکل و
تنگ راه بازگونه نورد راه دشوار گذار راه بر راه نما و دلیل و برهان راه برون شد باضافت راه راه خلاص راه بریده باضافت
راهی که بسبب رهزنی قطاع الطریق غیر مسلوک بود راه بقا پایندگی راه بند دزد و راهزن و راه دار راه بین محقق و مدقق راه جامه
دران باضافت نام صوتیست از تصنیفات نکیسای چنگی گویند این صوت را چنان نواخت که حضار مجلس همه جامها بر تن پاره پاره
کردند و مدهوش گردیدند بنابران بدین نام موسوم شد راه حسن کوچه چپ زدیم و صاف گذشتیم در جائی گویند که در راه چون
مخلی از دور پیدا شود از کوچه دیگر چشم پوشیده بگذرند یعنی عیاری کردیم و از سر مخل وارستیم و حسن نام عیاریست که چپ دست بوده راه
خارکش و راه خارکن هر دو بکسر ثالث نام نوائی از موسیقی راه خسروانی نام نوائیست از موسیقی راه خفته و راه خوابیده
راهی که بسیار در رو دراز و هموار باشد و برین قیاس است صحرای خوابیده که عبدالقادر بیدل آورده راه دار نگهبان و محافظ راه و دزد
و راهزن و کسی که بمحافظت راه از طرف حکام مامور باشد و ضبط خراج امتعه از تجار کند راه دویده باضافت سعی و تلاش بیفایده
راه راه جامه که بباره یا خطوط رنگین داشته باشد راه روان اولیا و سالکان شب زنده دار و مسافران راه روان باطن سالکان
دین و سیارات سبعه راه روح مرادف راح روح راهزن دزد و قطاع الطریق و مطرب سرودگوی راه شاه بر وزن چارگاه
بمعنی شاه راه که راه پهن و عام باشد راه شبدیز نام نوائی و لحنی راه غول و راه غول دار دنیا و روزگار راه فنا آفات و امراض
راه قلندر نام نوائی از موسیقی و کنایه از ترکیب و تجرد از دنیا راه کاهکشان مرادف آسمان دره راه کور باضافت توصیفی راه
غیر مسلوک راه کوفته باضافت راهی که دران آمد و رفت کنند راه گریز از قبیل پای گریز که بعربی مفر گویند راه گستر مرکوب مطلقا
اعم از اسپ و شتر و گاو و مرکب راهوار و فراخ کام و خوش راه راه گل بضم کاف فارسی نام نوائی از موسیقی راه مار پیچ راه کج و پیچیده
راه نشین گدای بی خان و مان که بر سر راه نشسته گدائی کند و مردم غریب و قاصد و کسی که بسیار راه رفته باشد و طبیب راه نشین راه نمائی
ترجمه دلالت راه نمون راه نمائی چنانکه پیرو بمعنی پیروی از چراغ هدایت فتامل و اصح آنکه بمعنی نماینده راه است که بعربی هادی گویند و
بمعنی حاجب و نقیب نیز راه نورد مرکب و قاصد و مسافری که پیاده میرفته باشد و گدا و مردم بی خان و مان راه نورد روزگار موت و حیات
راه وار و راهوار مرکب فراخ کام و خوش راه و نوعی از قند است اسپ که بسیار هموار بود راه واره راه آورد و ارمغان رای زن کسیکه
در کارها با وی مشورت کنند و عاقل و دانا و وزیر رایگان چیزیکه در راه یابند بی مشقت در اصل راه گان بود بمعنی لایق راه ها را بهمزه
طینه بدل کردند رایگان خوار مفت خوار و گدا رباط شور نام رباطیست نزدیک نجف اشرف رب النوع فرشته که حق تعالی برای
پرورش و حفاظت هر یک نوع از انواع نباتات و حیوانات و جمادات مقرر فرموده ربع زمین چه آنکه زمین را حکمای ریاضی بسیصد و شصت
درجه قسمت نهاده اند و چون زمین کروی شکل است از جمله صد و هشتاد درجه فوق نود درجه تحت دریای محیط است و نیم از کم خشکی است

لهذا ربع زمین خوانند تاثیر عزیز ربع زمین از تسلط سخنم ؛ ربع شداد بالفتح باغ ارم ربع مسکون مرادف ربع زمین رجعة
القهقری بجانب پاشنه معکوس رفتن چنانکه رو بسوی مغرب کرده بطرف مشرق رفتن رجم شیاطین نوعی از ستاره
باشد مانند شعله که ملایک بدفع شیاطین از آسمان می اندازند رحمت آباد بهشت و مکه و مدرسه و مجلس صلحا و نام خانقاهی است
در شیراز رخ پر از خالهای شنگرفی یعنی رخ پر از اشکهای سرخ رخت خورشید روشنی آفتاب رخت
سلام علیک و رخت سلامی لباسی که برای رفتن دربار پوشند رخت کش بفتح کاف مسافر رخت ماه روشنی
ماه رخش بهار باد بهاری و ابر بهاری رخش خورشید و رخش ماه شعاع آفتاب و ماه رخ فروز بضم اول و کسر فا روز هفتم از
ماه‌های ملکی و بفتح اول دستینه که آنرا چهار تو همچو ریسمان تابیده باشند رخ کار طرف خوب قماش که در پوشیدن استعمال باشد
رخ گیره بفتح اول بمعنی دوم رخ فروز است که دستینه باشد رخنه زده زبان مطعون خلایق از زبان و در سراج بهمین معنی رخنه
رهزبان در الفاظ ده حرفی نوشته رخنه شمشیر چاک زخم و در زعم بعضی دندانه شمشیر و الاول هو الاصح ردای کحلی و ردای
نیلی آسمان و شب رد زده مردود ردیف سرطان برج اسد رزق هوائی روزی غیر مترقب که بی واسطه برسد
رزم افکن و رزم توز و رزم خواه و رزم دیده و رزم زن و رزم ساز و رزم یوز مرد جنگی و مبارز رزم گیر
نام روز یازدهم از ماه‌های ملکی رزم یازده رخ رزمی بوده است که یازده پهلوان ایران و یازده پهلوان توران دو دو باهم معارض شدند
رستاخیز بر وزن دستاویز قیامت رستخیز بفتح اول و ثالث قیامت و معنی ترکیبی آن رها شدن و برخاستن و بضم اول نیز و معنی
ترکیبی آن روئیدن و برخاستن و با لفظ برانگیختن و آوردن و برآمدن مستعمل و بضم اول بمعنی نوخیز نیز آمده رستگار بالفتح خلاصی یابنده
رستگاری رهائی و با لفظ دادن مستعمل رستم برف از برف صورت پهلوانی سازند که آن پر هیبت باشد از عالم شیر برف رستم یکدست
شخصی بود مشهور بزور و قوت غیر رستم زال معروف و آن در ولایت شهرت دارد و یکدست از مادر زاد بود رسته بازار مراد
راسته بازار رسته خاک سایر موجودات رسم المهر چیزی که مهردار سلاطین و امرا از مردم گیرد در وقت مهر کردن مناشیر و احکام
اثر ـه دل بگرد بی نشان عشق او فرمان روا ؛ می توان دادن برسم المهر داغش نقد جان ؛ رسن باز بازیگری که چوبهای بلند بر ریسمان
در زمین محکم کند و بر آنها تنها بر آید و انواع بازیهای غریب کند و آنرا دار باز نیز گویند و بهندی نت خوانند رسن پیچ چرخی که ریسمان
دلو بران پیچیده شود و این در هندوستان نیز بود رشته الماس تار فولاد رشته باران قطرهای باران که از غلط حس رشته دار بنظر آید
رشته بیجان بجیم تازی رشته تاب نداده رشته پیچان تار پیچان رشته تاک رگ تاک رشته تب رشته خام که دختر
نارسیده برابر قد محموم برسید و بران افسونی مخصوص دمیده بر دست یا گردن بیمار بندند تا شفا حاصل آید رشته جادو رشته که ساحران
برای هلاکت کسی افسونی بران خوانده دهند رشته خاک آدم و موجودات دیگر و سبزه نیز رشته خطائی خان آرزو گوید که نوعی است
از دواو آرسته می نویسد که چیزیست که بمغز برنج آمیخته کرده در قالب ریزند از قبیل ماهیچه مثل نخ ابریشم و با نبات و پسته و عرق بید مشک
و گلاب خورند خاصه وقت افطار صوم و این را قسمی از دواکفتن رنج بردن است رشته دراز طول مدت و فرصت دور و
دراز در کارها رشته سال رشته سالگره رشته سر در گم رشته که سرش یافته نشود رشته شمع رشته که در میان شمع بود رشته
شوریده رشته پراکنده و درهم خورده رشته صبح صبح کاذب رشته ضحاک مار ضحاک و باران و طول مدت رشته عمر رشته

سالکه رشتهٔ قطایف نوعی از حلوا و ماهیچه رشتهٔ کاجی ام طعامی از قسم ماهیچه رشتهٔ مریم گویند که رشتهٔ مریم علیها السلام
آنچنان باریک بود که بدون دوتا کردن یافته نمی‌شد آنرا مردم به تیمن میبرند صایب ــه چه چشمک میزنی ای سوزن عیسیٰ بخم من
رفو این دل شکاف از رشتهٔ مریم نمی‌گیرد ؛ رشتهٔ نکنده ریسمانی که جامهٔ خواب همچو لحاف و توشک و امثال آن بدان دوزند رشته
ولربا بندازه یک رشته رشک کش بضم کاف آنکه از رشک کشته شود رصد بند واضع قوانین نجوم رصدگاه قدم گاه و نظرگاه
و جائیکه شب و روز نشسته نگاه کنند و حساب حرکات و درجات ثوابت و سیارات ضبط نمایند و کنایه از درگاه و محل باردادن پادشاهان
و باج گاه رصدگاه خاکی دنیا و قالب آدمی رصدگاه دهر دنیا رصدنشین منجم و ستاره شناس رضوان کده و رضوان
گاه بهشت رطل خسروانی پیمانه و پیالهٔ بزرگ و با لفظ برکشیدن و خوردن و زدن و کشیدن مستعمل رطل کشان میخواران
رطل گران مرادف رطل خسروانی رعد سنگ بی اضافت گلولهٔ توپ رعنای صاحب ربط ستارهٔ زهره رعنائی
فروشان چمن گلها و ریاحین رعیت فکن حاکم ظالم رفته رفته تانی و تدریج رفوکاری رفو کردن رفوگر آنکه جامهارا تبار پیوند
کند رقص اصول نوعی از رقص که بهندی رقص پاره تال نامند رقص بسمل دست و پا زدن مذبوح رقص پهلو راحت و استراحت
کردن از پهلو به پهلو غلطیدن رقص چارپاره نوعی از رقص رقص درختان جنبیدن شاخ و برگ درختان بزور باد رقص روانی
قسمی است از رقص رقص روباه تجاهل و تغافل کردن بدکاری بعمد رقص فانوس گردیدن فانوس رقص قصابان نوعی
از رقص رقص کجگاه بکاف عربی نوعی از رقص رقص کچول از انواع رقص و کچول بکاف تازی و جیم فارسی بر وزن ملول جنبانیدن
سرین در وقت رقص رقص ملا نوعی از رقص و باصطلاح لوطیان نوظه و حرکت جماع است رقص مولوی نوعی از رقص رقعهٔ
بلند نیلگون آسمان رقعهٔ لیست ادکن زمین رقعهٔ لیسته نیلگون زمین و بجای سین مهمله شین منقوطه هم آمده
رقعهٔ عنبر از زمین رقعه کژدم گویند آتش پرستان آخر اسفندارماه جشن میکرده اند و درین یکشبانه روز سه رقعه می‌نوشته اند بجهت دفع مضرت
هوام رقعهٔ مهمانی رقعه که بطریق دعوت و ضیافت باهم نویسند چنانکه در هند مرسوم است خان آرزو ــه نامه پرداختم از طفل
سرشک ؛ لخت دل رقعهٔ مهمانی بود ؛ و در مصطلحات مینویسد که این اصطلاح اهل هند است و در اشعار شعرای ولایت دیده نشد
رقم اول عرش و اشاره بنور محمدی صلی الله علیه و آله و سلم رقم پرور و رقم زن و رقم سنج و رقم طراز و رقم کار و رقم
کش نویسنده و محرر رقیبان دست نگهبانان سند و سیارات رقیبان دشت بشین منقوطه سبعهٔ سیاره رقیبان
راز عارفان و اصحاب مشاهده رقیبان هفت بام سبعهٔ سیاره رقیمهٔ اول عرش و حرف الف رکاب باده و رکاب
می و مانند آن پیالهٔ شراب رکاب دار پیاده که همراه سوار براه رود و شخصی که نعلبکی و پیاله نگاه دارد و کسی که رکاب گرفته آقا را بر اسب
سوار سازد و شخصی که انواع حلویات و لوزیات سازد رکاب دان پیاله دان رگ ابر خطی که از ابر نمایان شود رگ بند
بعربی جبیره و بهندی پتی گویند رگ جان شریان و آن رگیست که بدل تعلق دارد و حبل الورید رگ زن فصاد و خراج رگ کش
برجاست ای حالتش تغیر نیافته و هنوز نفسی باقیست رگ شناس مرادف رگ زن رگ گردن غرور و سرکشی و دعوی
رمار هم بر وزن دمادم مقابل و گوناگون و پیوسته و متعاقب و پی در پی رم خورده گریخته رم کشیدن چشم بدر آمده رم دیده
و رم زده گریخته رم طلیت آنکه رمیدگی جبلی دارد رم کرده گریخته رنج باریک مرض دق و تب دق رنج خراز

راحت پالان گرست این مثل جائی زنند که رنج کسی مایهٔ راحت دیگری باشد رنجور دار بیماردار و خادم بیمار رندان چالاک بیز
باریک بینان و دقیق نظران و کسانیکه دقیقهٔ از دقایق تحقیقات فرونگذارند رندانه کردن یعنی کار رندانه کردن رند دهل دریده کسی که از جادهٔ
شریعت قدم بیرون گذاشته باشد رنگ آزادان و رنگ آزادگان طرز و روش و سیرت جوانمردان رنگ آمیز نقاش
رنگ آور کسی که هردم خود را بشیوه و رنگی برآرد و فریب دهنده و محیل رنگارنگ مختلف الالوان و گوناگون رنگ برگان
باضافت نام سنگ بسیار نرم که شیشه گران بجهت سفید کردن شیشه بکار برند رنگ بست رنگ برقرار و بی تغیر رنگ چرک
تاب رنگی که چرک برآن کم معلوم شود مثل رنگ سیاه و سبز و ماشی و طوسی رنگ ربیع باضافت رواج و رونق بهار و آن سبز
شدن نباتات باشد رنگ رز ترجمهٔ صباغ طالب آملی ــه ای رنگ رز میکده رویم شفقی ساز ؛ تا کی بود آئینهٔ عکسم رخ زردی ؛
غنی ــه گر بود شکار به جمها بجاست ؛ پیر مغان رنگ رز چهرهاست ؛ رنگ رز بریش خود درمانده مثلیست مشهور مستو
بر کمال افلاس یعنی صباغ از رنگ کردن ریش خود عاجز است پس دیگر چیزها را چه رنگ دهد رنگ رز گلگون شراب و دو شر
رنگ رنگ مرادف رنگارنگ رنگ ریز نقاش و مصور و معمار و بمعنی صباغ غلط است رنگ زرگری
رنگیست که زرگران طلا را بدان رنگ کنند رنگ زنده رنگ سبز ناظم هروی ــه ز رنگ زنده اش فیروزه مرده ؛ رگ کان
زمرد نیش خورده ؛ رنگ شکری رنگیست که زردیش بسیار کم باشد و قدری مایل بسرخی بود رنگ شگفته ضد رنگ شکسته
رنگ شهباز تاریکی و سیاهی رنگ طلائی رنگ زرد مثل طلا و این رنگ را جمیع استادان چه قدما و چه متاخرین
نسبت بعاشق کرده اند از چراغ هدایت و در مصطلحات می نویسد که رنگ لیموئی و رنگ طلائی رنگ سفیدی که بزردی زند و
اطلاق آن بر رنگ عاشق باعتبار زردی است و بر رنگ معشوق باعتبار فروغ است که لازم آن هر دو است تاثیر ــه آن
رنگ طلائی خط مشکین خواهد ؛ هر جا گل جعفری است با ریحان است ؛ رنگ فروش مکار و محیل و فریب دهنده و رنگ رز
و ابریشم فروش رنگ ماتم سیاهی و رنگ سیاه رنگ مهتابی رنگ سفید مایل بزردی رنگ نباتی مرادف رنگ
شکری رنگ و بوی شان و شوکت و کر و فر و استعداد تمام و رونق و صفا و با لفظ داشتن و کشیدن و گرفتن مستعمل رنگ
هوا تاریکی و تیرگی هوا رنگین رفتاری خوش رفتاری رنگین کمان قوس قزح رواره بفتح هر دو رای مهمله کثرت آمد و رفت
خلق و بدنبال کسی بتعجیل رفتن و بضم هر دو رای مهمله بمعنی هر دو مقابل رواق بی ستون آسمان رواق سیمگون آسمان
رواق مسیح آسمان چهارم رواق منظر چشم مردمک دیده حافظ ع رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست ؛ رواق نیلگون
آسمان روان آورد حکیم و دانا روان بخش نام فرشته ایست که علم و دانش با وست و بعربی روح القدس خوانند روان بد
بضم بای ابجد بمعنی نفس کل روان خواه کدار روان کرد بی اضافت و کسر کاف فارسی بمعنی ملکوت روباخته رسیده و رنگ
شکسته روبار و مقابل روباه بازی مکر و حیله کردن و روباه باز مکار و محیل روباه تریک بضم تا و فتح با سگ انگور و آن دوائی
است روباه در تله دار یعنی کارش خاطرخواه است و شخص محیل را بدام خود کشیده است و تله بفتحتین نوعی از دام صیادان روبام
زرد آفتاب رو بدیوار حیران و متحیر رو برو مقابل روبند نقاب و برقع روپاک روانداز که زنان بر سر اندازند روپوش
برقع و پرده و ملمع و مطلا و هر چیزکه ظاهر و باطن آن بیک نوع نباشد و پوشیده روتازگی تازه روئی روح اعظم جبرئیل علیه السلام

واشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم روح افزا مقوی روح ونام سازی که آنرا استادان گویند روح اکبر
جبرئیل علیه السلام واشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم روح الامین وروح القدس جبرئیل علیه السلام
روح الله عیسی علیه السلام روح توتیا جست که بعد از سوختن آزاد در چشم کشند وبمعنی شراب نیز آمده روح قدسی جبرئیل
علیه السلام روح مجرد روح مطلق وجبرئیل وعیسی علیهما السلام روح مکرم جبرئیل وعیسی علیهما السلام روح چکاد بروزن کور سواد کسی که
بیان سر او موی نداشته باشد روداری شرم حضور رودخیز سیل وموج رودخیزان سیلاب وجمع رودخیز که بمعنی
موج باشد رودررو مقابل رودزن فلک ستارهٔ زهره رودساز مطرب وسازنده رودشهد دریاچه است
در عراق روزست یعنی پر ظاهر است روز استفتاح یازدهم ماه رجب وجه تسمیه آنکه در رحمت و درهای بهشت درین روز
کشاده میشود و در کعبه نیز بجهت زایران کشاده میشود وبعضی گویند که زبان عیسی علیه السلام درین روز کشاده شده بود روز افکن
تب یکروزه در میان که بعربی غب خوانند روز امید وبیم روز قیامت روز بار روزی که سلاطین دران روز دیوان کنند
وبار عام دهند روز بازار رواج ورونق وگرمی بازار وهر روزی که در یک جا مردم خرید وفروخت کنند وکنایه از روز قیامت
روز بازخواست روز قیامت روز بازی دنیا وروزگار وانقلاب زمانه روزبان بمعنی دربان وچاوش و
شفیع وجلاد روزبخش باضافت روز ازل روز بلند روز دراز وهمچنان شب بلند روز بیم وامید روز قیامت روز
پرواز شد ای روز دراز شد وروز بلند شد وروز برآمد وآفتاب بیرون آمد روز پیکر مرد راست ودرست وصاف وپاک
روز حساب روز قیامت روز خسپ کاهل وغافل وسست بودن در کارها روز خسپ شب خیز عابد وزاهد ریائی
ودزد وراهزن وشب رو روز خوش وروز خوش عمر باضافت ایام جوانی روز خون باضافت تاخت بردن در روز
بر سر غنیم چنانکه ایشان بیخبر وغافل باشند روزدار خدمتکار وبندگان در روزینه دار روز درنگ باضافت روز قیامت
روز دگر باضافت روز قیامت روز رخ بی اضافت روشنی وسرخی رو وکنایه از سرخ روئی روز رفتگان دولت
رفتگان واجل رسیدگان روز رو روز رست از عالم درد دور رست روز روشن وروز سفید باضافت روز نیک
چنانکه روز تاریک روز بد است روز سیاه روز بد وروز ماتم وروز نحس روز شیرینی خوران مرادف جشن شیرینی
خواران که بمعنی جشن عروسی باشد اشرف ~ از آن رو دختر رز سرگران بود با که او در آن روز شیرینی خوران بود روز عالم شد
ای رونق عالم رفت روز غدیر روزی که جناب سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم در موضع غدیر خم در حق حضرت
امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه حدیث مَن کنتُ مولاه فهذا علی مولاه فرمود روز فراخ بی اضافت صبح که نزدیک
به طلوع آفتاب باشد وباضافت زمان بعد طلوع صبح تا آخر روز روزکار باضافت وکاف تازی روز جنگ
روز کوش وروز کوشش روز جنگ روزگار آفرین خدا تعالی روزکار است در تمنی وترجی گویند یعنی کار
عالم است شاید نقشی برآید نشیند سالک یزدی ~ سالک منشین بنامرادی ها نومید مباش روزکار است ها وآرسته
گوید که صاحب سراج اللغات در شرح گلستان گفته که نامرادی غلط است چه سلب بلفظ نا در موضعی است که محمول
بطریق مواطات باشد گویم که کلام اساتذه بر صحت آن دال است چنانکه شعر گور وکلیم گوید ~ در کنج نامرادی تا کی زمنع

دشمن تو در زیر گذارم دست دراز خود را واشلهٔ دیگر نیز بسیار است این مختصر برنمی تابد کما لا یخفی علی المتتبع بس کم [illegible] فاحفظه انتهی
روزگار رفتگان بیدولتان وبی حاصلان روزکاری شمر یعنی روزی چند زندگانی کردن روزگرد آفتاب روزگردک
گیاهی که با آفتاب گردد روزمره محاورات والفاظ مشهوره بین الناس ورابته ووجه معاش روز مظالم روز قیامت روز میدان
روز جنگ روزنامچه وروزنامه کاغذی که مداخل ومخارج هر روز دران نویسند روز نام وننگ روز جنگ روز نجات
روز قیامت روز ننگ ونام روز جنگ وروز غبار روز ننگ نیز روز جنگ وکوشش روزه شب نوعی از قماش ابریشمی که سیاه و
سفید درهم بافند روزهٔ تنفس نوعی از زهد فقرا است که شب نیت کرده همه روز از کسی کلام نکنند وگویند که این ایجاد حضرت مریم علیها
السلام است واین را روزهٔ مریم نیز گویند روز هرمزد باضافت وضم ها ومیم روز پنجشنبه روزهٔ غزلت وروزهٔ غراب روزهٔ طی
با طا ویای حطی که تا شبانه روز چیزی نخورند از سراج روزه کشا اندک چیزی از خوردنی که بدان افطار کنند روزهٔ مریم کنایه از
خاموشی است چون عیسی علیه السلام بی پدر متولد شد اقربای مریم متعجب شده برای استفسار نزد مریم آمدند مریم باشاره بازنمود که من
روزه دارم چه در انوقت خاموشی از شرایط صوم بوده وکنایه از مرگ نیز روزی افزا نام ماه چهارم از ماه های ملکی روزی خواران
خلایق روزی رسان رزاق عالم روسپی بارگی شاهدبازی وفاحشه دوستی روستائی را حمام خوش آید این
مثل در محلی گویند که کسی بکاری یا بجائی چنان مشغول شود که نخواهد که بهیچ وجه ترک آن کند یا از آن بیرون آید روسفید طالع مند ودولتمند
روشناس شخص مشهور ومعروف وآشنای همه کس ووجیه روشناسان ستارگان ومردمان مشهور ومعروف وآشنایان روشناسان
فلک ستاره ها روشنان فلک ستارگان روشنائی ساز سیاهی گر روشن چراغ نام نوائی از موسیقی روشن دان
سوراخی که در خانها بجهت روشنائی گذارند وتابدان وچراغدان روشن دماغ وروشن رای کسیکه فکر صحیح وتدبیر صایب
داشته باشد روشن سواد آنکه بر خواندن ومطالعه نمودن خط وکتابت قدرت داشته باشد روشن قیاس مرادف روشن دماغ
روشنگر صیقل گر روضهٔ باغ رفیع بهشت ومقام محمود واشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم روضهٔ
ترکیب قالب مردم روضه خوان شخصی که کتاب روضة الشهدا بر سر منبر در عاشورا خواند روضهٔ خوب بهشت روضهٔ
دوزخ بار شمشیر آبدار روضهٔ رضوان بهشت روضه رنگ سبز رنگ روضهٔ فیروزه رنگ آسمان روضهٔ
ماه محرم مجلسی که در ایام عاشورا در انجا روضة الشهدا خوانند روضهٔ مرغوب بهشت روغن خود باضافت مذهب ودین
خود روغن خوش روغن کنجد که روغن شیرنجیت باشد روغن رفته کسی که عمر ودولت سپری شده باشد روغن زبان نرم گفتار وچاپلوس
وفریب دهنده روغن زبانی چاپلوسی وچرب زبانی روغن کدو کنایه از شراب روغن کده خانهٔ روغن گران روغن کمان
روغنی که بکار کمان آید روغن مغز عقل وتدبیر وفکر صحیح روفراخ خرم وشکفته رو روکش بفتح اول وسیم دنیا وعالم وبضم اول هر
چیز که ظاهر آن بهتر از باطنش باشد وبمعنی حریف ومقابل وپرده وشرمنده کننده وچیزی که قماش را دران نگاه دارند چنانچه پارچهٔ خوب
را در پارچهٔ دیگر بپیچند وآزاد در هندی بیتن گویند روگاه بکاف فارسی دیباچهٔ کتاب وپیشوای قوم رومال جامه که بدان رو را پاک کنند
رومال سیاه مرادف پردهٔ مشکین روم وحبش روز وشب ودنیا رومی بچگان اشکهای خونین رومی خوی متلون
مزاج وکسیکه بهر که رسد برنگ وخوی او شود رومی زن رعنا آفتاب رومی وزنگی روز وشب وجوانی وپیری وسرخ وسیاه

رومی و هندی بمعنی رومی و زنگی **روندگان عالم** سبعهٔ سیاره که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه است **رونما** هدیهٔ تحفه که در وقت دیدن روی عروس دهند **روی بقا** راه پاینده کی **روی تردد** راه تردد **روی تیغ** مرادف دهن تیغ **روی حساب** راه حساب **روی خاندان** اشرف خاندان و فخر دودمان **روی داد** ماجرا و احوال **روی دست** فنی است از کشتی و بمعنی طپانچه و مکر و فریب نیز **روی فلان در ترقی است** یعنی روز بروز در افزایش است **روی فلان در میان است** یعنی فلان چیز یا فلان کس واسطهٔ این کار است پاس خاطرش ضرور **روی فلان سفید** در مقام تحسین و ظفر نیز گویند **روی فلان سیاه** در مقام نفرین استعمال کنند **روی کار** طرف خوب قماش که در پوشیدن و استعمال بالا باشد **روی گلگون** روی سرخ و سفید پوست **روی نسل آدم** اشاره باشرف خلایق و پیغمبران یعنی جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم و قرار و آرام نیز **روی نما** مرادف رونما **روئین تن** لقب اسفندیار و معزول و معده و سخت و قوی **روئین تنی** معزولی و قوت **روئین خم و روئینه خم** نقارهٔ بزرگ **روئین دژ و روئینه دژ** نام قلعهٔ از ولایت توران و کوس روئین **ره انجام روحانی** براق که مرکب سواری شب معراج سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم باشد و نفس مطمئنه **رهائی دشمن** آنکه خلاصی خود در او بال خود پندارد **رهروان ازل** طالبان حق و سالکان دین **رهروان سحر** سالکان شب زنده دار و اولیا **رهروان طریقت** اهل سلوک و عناصر اربعه **رهروان گردون** سبعهٔ سیاره **رهزنان طبیعت** عناصر اربعه و دیو مردمان **ره شاه** بروزن درگاه بمعنی شاه راه **ره کشای** نام روز هفدهم از ماه‌های ملکی **ره گذار** سوغاتی که از سفر آرند **رهگذر** شاه راه و سبب **ره گذر گو** مرد بهان **ره گوی** مطرب و نغمه‌پرداز **ریاضت گری** از عالم سیاست گری **ریب المنون** بفتح میم حوادث روزگار **ریحان داؤد** مرزنگوش و بتازی اذن الفار گویند **ریحان زرد** شعاع آفتاب **ریخته پا** اسپی که تناسب اعضا و مفاصلش در غایت خوبی باشد و تیز قدم **ریخته دم** تیغ یا کاردی که روی آن یعنی تیزی و آب آن از زدن او بر چیز سخت شکسته و ریخته باشد **ریخته گر** شخصی که ظروف روئین وغیره در قالب ریزد و شیشه گر که سنگ را آب کرده بریزد و بدو شیشه سازد اشرف سه خود بجود بادهٔ عیش از قدحم میریزد یا کو یا جام مرا ریخته‌گر ساخته است **ریز ریز** بکسر اول و یای فارسی قدری از سامان **ریز ریز** پاره پاره و قطره قطره **ریز هر** مرد ضعیف و لاغر و چیزی مانند خیار که آنرا خورند **ریزه خوانی** پیچیده آواز کشیدن از نغمات که آنرا تحریر نیز گویند و حرف بظرافت گفتن **ریزه سرائی** نغمه سرائی **ریزهٔ سیمین** ستارگان **ریزهٔ قلم** تراشیدهٔ قلم **ریزه کاری** مرادف خرده کاری **ریزهٔ مقراض** ریزهائی که در وقت بریدن پارچه از دم مقراض جدا شود **ریزی بریز** یعنی رحمتی کن و جرعهٔ بریز **ریسمان باز** بمعنی رسن باز و ریسمان بازی بازیگری **ریسمان دفتر** ریسمانی که بدان جلد دفتر بندند **ریش بابا** قسمی از انگور **ریش بچه** چند موی زیر لب که یک جا انبوه باشند و آنرا بعربی عنفقه خوانند **ریش بدروغ سفید کرده** مردم ناتجربه‌کار و بی‌عقل **ریش بر باد** بیای معروف غرور و تکبر **ریش پرداز** آنکه ریش را پیراسته می‌باشد **ریش جو گندم** مرادف جو و گندم که گذشت **ریش چیرپا** ریش غفص گلانی که مانند شانهٔ جولاه باشد **ریش چغر** بیای مجهول و در آخر زای معجمه ریشی که تا آن را چاک نکنند به نشود **ریشچه** مرادف ریش بچه **ریش خند** تمسخر و ظرافت و استهزا و گاهی بمعنی توقع و تمنا نیز آمده **ریش خوک** بثانی مجهول نام مرضی است که بعربی خنازیر گویند **ریش سفید** معمر و سال خورده و رئیس و مهتر ده **ریش فروشد متاع مردم را** مثلی است مشهور ایران

مانند زاهدان ریش دراز باظهار صلاح و تقوی کسی را فریب دادن و متاع کاسد خود را بهای گران فروختن یعنی ریش دراز متاع ناروای او را میفروشد واله هروی سه خطش بر آمد و کالا در کسادی زد ٭ که گفت ریش فروشد متاع مردم را ٭ **ریش قاضی** صافی شراب یالاو پنبه که در دهان شیشهٔ شراب نهند و لته که بر سر شیشه و کدو بندند تا از آن شراب صاف شده در پیاله بیاید **ریش گاو** بیای معروف اضافت خام طمع و احمق و ابله و مسخره و ریش گاوی حماقت **ریش مال** دیوث و بی حمیت و ریش مالی دیوثی و بی حمیتی **ریش ور** بواو مفتوح آنکه ریش داشته باشد **ریشهٔ دستار** طرهٔ دستار **ریشهٔ سبحانیه** کسوت مرشدان و اهل الله که بر سر بندند **ریشهٔ ناخن** ریشه که بعد بریدن از ناخن ماند و تا دور نشود آزار دهد **ریگ روان** زمینی است بطرف جنوب که همیشه ریگ دران جاری باشد **ریگ ریگ** ذره ذره **ریگ زاده** ماهی سقنقور و آن جانوریست شبیه ماهی پیوسته در ریگ میباشد **ریگ زرگری** خاک کورهٔ زرگری که آنرا بهفتاد آب شویند و خردهٔ زر از آن حاصل کنند **ریگ شوئی** شستن خاک کورهٔ زرگری که خرده از آن حاصل شود **ریم آهن** چرک و کثافت آهن که در وقت گداختن در کوره می‌ماند **ریم گین** چرک آلود **ری و قاف** بمعنی قاف و دال است که کنایه از هرزه کاری و هرزه گوئی باشد و قول و دلیل نیز **نهر چهاردهم در زای هوز مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده زائیدن** بروزن خوابیدن موصوف شدن بصفتی از صفات سالم **زادن** بروزن دادن بار نهادن زن و افزون شدن و حاصل گردیدن زاید **ف** زاد فرزند اعم از پسر و دختر و مخفف آزاد و کرهٔ نو زائیده شده از اسپ و خر وغیره و سن و سال و زاده فرزند و زائیده شده **زاریدن** ناله کردن و زاری نمودن و دعا کردن **زارد ف** زار مکان روئیدن و انبوهی بسیاری و ضعیف و نحیف و خوار و خفیف و نالان و گریان **زائیدن** بمعنی زادن زاید **زدائیدن** بکسر اول صاف کردن و پاکیزه ساختن باشد عموماً چنانکه دل را از غم و اندوه و تیغ را از زنگ و مانند آن زداید **زدن** بفتح اول ضرب کردن چون تیغ زدن و چوب زدن و موارد آن بسیار است از آنجمله بمعنی خوردن و نوشیدن چون ساغر زدن و قدح زدن و شراب زدن و کباب زدن و بمعنی کردن چون مشق زدن و چرخ زدن و نظر زدن و جست زدن و تغافل زدن و در کلام قدما سلام زدن هم آمده لیکن محاورهٔ حال نیست و بمعنی مشابه بودن چون این رنگ بفلان رنگ میزند و بمعنی گشادن چون رگ زدن و بمعنی افکندن چون داو زدن و قرعه زدن و بمعنی گردانیدن چون عنان زدن و بمعنی افتادن و افکندن یعنی لازم و متعدی هر دو آمده چون شرر زدن و بمعنی سوختن و افروختن چون آتش زدن و شعله زدن و بمعنی مالیدن چون روغن زدن و بمعنی نصب کردن چون خیمه زدن و طویله زدن و علم زدن و دار زدن و بمعنی نوشتن چون خال زدن و طرح زدن و بمعنی نهادن و گستردن چون تخت زدن و تاج زدن و طره زدن و گل زدن و بمعنی بستن چون پرده زدن و زیور زدن و شیرازه زدن و قفل زدن و گره زدن و بمعنی نواختن چون ستار زدن و طبل زدن و سرنا زدن و بمعنی گرفتن چون آروغ زدن و بمعنی غارت و تاراج کردن چون راه زدن و قافله زدن و بمعنی گفتن چون حرف زدن و مثل زدن و بمعنی بر آوردن چون آبله زدن و زنگار زدن و بمعنی پاشیدن و ریختن چون آب زدن و نمک زدن و سنگ زدن و بمعنی قطع کردن و بریدن چون پی زدن و ناف زدن و بمعنی تاخت کردن و حمله آوردن چون بر فوج زدن و بمعنی دیدن چون فال زدن و بمعنی راندن چون قلم زدن و بمعنی انداختن و داخل شدن چون بآب زدن و بآتش زدن و بمعنی ساختن چون خشت زدن و بمعنی میل کردن چون بکبودی زدن و بمعنی داشتن چون چشمک براه زدن و بمعنی ترسانیدن چون صدمه زدن و بمعنی دادن چون بوسه زدن و بمعنی بر کندن چون شاخ زدن و بمعنی گزیدن چون زدن مار و بمعنی سرودن چون ترانه زدن و بمعنی کشیدن چون عماری زدن

و بمعنی طلوع کردن چون ستاره زدن و بمعنی باختن چون نرد زدن و بمعنی باطل کردن چون جادو زدن و بمعنی آراستن و پیراستن
و دور کردن نیز آمده و بمعنی جماع هم آورده اند یحیی کاشی ~ گر انسانیت از کار و خر آید ٭ بکون خر زنی آدم بر آید ٭ **زندف** زن
نقیض مرد **زدودن** بکسر اول و واو معروف پاک و پاکیزه کردن و تراشیدن باشد عموماً چون دل را از غم و غصه و شمشیر و آئینه را
از زنگ و اعضا را از چرک و ملک را از فتنه و بضم اول نیز آمده زداید **زکیدن** بفتح اول و کاف تازی بر وزن مکیدن
خود بخود از قهر و خشم سخن گفتن و حرف زدن در زیر لب و بضم اول نیز آمده زکد **زمودن** بر وزن نبودن نقش و نگار کردن
سالم **زمیدن** بر وزن رمیدن خائیدن و جاویدن سالم **زنوئیدن** بر وزن نبوئیدن ناله و مویه و زنوزه کردن سگ
بهنگام گریستن زنوید صیغهٔ امر و نهی نیامده **زهیدن** بکسر اول و یای معروف زادن و زائیدن و بفتح اول بمعنی افتادن و جوشیدن
و بیرون آمدن و خوشی کردن **زهرف** زه بالکسر پاداش نیکی و کلمهٔ تحسین و خوش و خوب و زائیدن آدمی و حیوانات و نطفه
و بچه و چلهٔ کمان و ابریشم و رودهٔ تابیده و کنارهٔ هر چیز و بفتح اول و خفای ثانی آلهٔ تناسل **زیانیدن** بکسر اول متعدی زیستن و
این مصدر سوای سلک السلوک در کتب لغت یافته نشد زیاند **زیبیدن** با یای مجهول زینت دادن و آراستن و نیکو نمودن
زیبد **زیستن** با یای معروف و سین موقوف زندگانی کردن و عمر گذرانیدن که ضد مردن باشد و بمعنی سلامت ماندن نیز آمده
زیدف زی بالکسر نفس و روح و اندازه و حد و طرف و جانب و نزدیک **موج دوم در مصادر مرکبه زاد راه برداشتن**
توشهٔ راه با خود بردن **زار بکشتن دادن و زار کشتن** کشتن کسی را به خواری **زار مردن** مردن بعجز **زار نالیدن**
ناله کردن بعجز **زاغ گرفتن** طعنه زدن و استهزا کردن حافظ ~ سنگ عبرت بر دل درویش هستی خواه زن ٭ یا زاغ حسرت
بر دل دین دار دنیا خواه گیر ٭ **زانو بر خاک مالیدن و زانو بر زمین نهادن** نهایت مودب و متواضع بودن **زانو ته کردن**
باادب نشستن **زانو رصد کردن و زانو رصدگاه کردن** مراقبه کردن و متفکر و اندوهگین نشستن و چیزی را چشم داشتن
زانو زدن باادب نشستن چنانکه در نماز و سجده کردن و تعظیم نمودن و این رسم در اصل از ترکانست که پیش امرا و سلاطین در وقت
ملازمت زانو میزنند **زانو زدن با کسی** نشستن با کسی **زانو زده آب کشیدن** آب پیش آوردن بتعظیم چنانکه معهود ترکانست
زانو شکستن باادب نشستن داراب بیگ جویا ~ در باغ بهر عشق تستم هر بنفشه ٭ پیش خط سیاه تو زانو شکسته است ٭
زانوی شاگردی ته کردن مودب نشستن پیش استاد **زانوی کفتار بگفتن کلوخ کلوخ بستن** کفتار بفتح کاف
تازی جانوریست درنده و این مثلی است چون کفتار را ببینند کلوخ کلوخ گویند و او از ترس از رفتن باز ماند طغرا ~ ز موذیان
بدغا باید انتقام کشید ٭ کلوخ گفته توان بست زانوی کفتار ٭ **زبان آموختن** حرف آموختن **زبان از قفا بر آوردن و**
زبان از قفا بدر کردن و زبان از قفا بدر گرفتن و زبان از قفا بیرون کردن و زبان از قفا کشیدن نوعی از
تعذیب و شکنجه است مثل زبان از کام کشیدن **زبان از کام بر آمدن** حالتی است که از شدت تشنگی پیدا میشود غنی ~ تا
بر نیامده است از کام زبان غنی ٭ چرخ سیاه کاسه چو کلکم نداد آب ٭ **زبان با دل یکی بودن** صداقت قول و صفای
باطن **زبان با کسی یکی داشتن و زبان با کسی یکی کردن** اتفاق و موافقت در حرف با هم کردن و خود را از و نمودن **زبان**
بدرون کام رها کردن خاموش بودن **زبان بر آوردن** عبارت از آنست که حیوان از شدت تشنگی یا گرمی زبان خود را

از دهان بیرون می آرد و زبان بیرون افکندن مثله و زبان بیرون افتادن لازم آن است **زبان بر خاک مالیدن** عاجزی
کردن **زبان بر دیوار مالیدن** قناعت و توکل کردن **زبان بر زدن و زبان بر کشیدن** مرادف زبان بر آوردن
زبان بریدن بخشیدن و عطا کردن و خاموش کردن مدعی را بدلایل **زبان بستن** خاموش شدن و خاموش کردن
و این از خصایص لفظ بستن است که بمعنی لازم و متعدی هر دو مستعمل میشود **زبان بکام کشیدن** ساکت شدن و خاموش
ماندن **زبان تر کردن** سخن گفتن و لقمه در دهن گذاشتن **زبان خود گزیدن** از گفتهٔ خود حسرت خوردن و نادم گردیدن
زبان دادن عهد و پیمان کردن و اجازت سخن دادن **زبان در ته دندان گرفتن** ساکت شدن و خاموش ماندن
زبان در ته زبان داشتن هر دم چیزی گفتن و بر گفتهٔ خود ثابت نبودن قاضی اصغر بخاری ~ چه اعتماد کند کس به
وعده ات ای گل ٭ که همچو غنچه زبان در ته زبان داری ٭ **زبان در دهان کردن و زبان در دهان گرفتن و زبان**
در دهان نهادن نهایت اختلاط و اتحاد نمودن **زبان در دهان کسی کردن** آموزانیدن و تعلیم کلام نمودن
و بحرف آوردن عرفی ~ نامه ام داد نشان از چمن گلشن وحی ٭ خامه ام کرد زبان در دهن شاهد راز ٭ **زبان در سرمه**
خوابانیدن خاموش کردن **زبان در کام دزدیدن و زبان در کام رها کردن** ساکت شدن و خاموش
ماندن **زبان در کشیدن** ساکت شدن و خاموش ماندن **زبان زدن** حرف زدن و سخن گفتن **زبان زیر**
زبان داشتن مرادف زبان در ته زبان داشتن **زبان ستدن** خاموش گردانیدن **زبان کردن** زبان درازی
کردن خسرو ~ شمعی که پیش روی چو ماه تو بر کشند ٭ از تیغ گردنش بزنم گو زبان کند ٭ **زبان کشیدن بر کسی** زبان درازی
کردن و سخن بدرازی گفتن **زبان گرفتن** خاموش گردانیدن و خبردار شدن از احوال مخالف و لکنت کردن و اقرار گرفتن
زبان گشادن بگفتار آمدن و حرف زدن و دشنام دادن و سخن بدرازی گفتن **زبان وا کردن** مرادف زبان
گشادن که حرف زدن باشد **زبان یافتن** رخصت یافتن و اجازت سخن یافتن **زبهر کردن** عاق ساختن پدر
و مادر فرزند را و بیزار شدن از و و زبهر بکسر اول و فتح ها بیزار شدن پدر و مادر از فرزند و آنرا بعربی عاق گویند
زخم افکندن و زخم انداختن خسته و مجروح کردن **زخم برداشتن** خسته و مجروح شدن **زخم بردن** مجروح گردیدن
زخم بر گرفتن و زخم چشیدن و زخم خوردن مجروح شدن **زخم ریختن** مجروح کردن **زخم فرو خوردن**
مجروح شدن **زخم کردن** مجروح کردن **زخم کشیدن و زخم گرفتن** مجروح شدن **زخود شدن** مدهوش و بیخرد
بیخود شدن **زدن خشت** ساختن خشت از این جاست که خشت زن بمعنی سازندهٔ خشت است **زدن شراب**
دل زده شدن از بسیار خوردن شراب از عالم زدن شیرینی دل را که آن معروف است حسن فسیح ~ کنون که
کشته ام ای محتسب شراب زده ٭ بیا و شیشهٔ می را ز پیش من بردار ٭ **زر اندودن** زر اندوختن و طلی کردن **زر بسیر**
دادن بکثرت دادن زر **زربفت پنبه کردن** مثلی است در مقام ممتنع بودن کاری وحید ~ باشد هوس وصال تو
از من ٭ زربفت بریده پنبه کردن ٭ **زرد شدن آفتاب** قریب الزوال شدن آن **زر خوردن** زر گرفتن **زر**
زدن صرف کردن زر **زر کشیدن** گرد آوردن زر **زر شت کردن** باصطلاح کشتی گیران مغلوب و زبون کردن حریف

زعرض دور کردن میرانیدن و کشتن زلف بستن نمودن معشوق حسن خود را بعاشق و دل او را بکمند خود آوردن زلف شب را
شانه کردن تاریکی شب را منتشر گردانیدن و متراکم ساختن زلف شکستن پیچ دادن زلف اسیر ؎ داغ نظاره در گل و سنبل
گرفته‌ئی می خورده و زلف چلیپا شکسته‌ئی زمام اختیار از دست دادن بی اختیار شدن در کردن کاری زمان دادن مهلت
دادن و فرصت دادن زمزم افشاندن گریه کردن زمین از دور بوسیدن نهایت ادب کردن زمین از زیر پای کشیدن بی اوانکان
را ببازی بازی ترسانیدن زمین بدندان گرفتن اظهار عجز و فروتنی کردن زمین خراشیدن حالتی است که در وقت خجالت
رو میدهد زمین را بآسمان دوختن زیاده از مقدور دست و پا زدن و کوشیدن زمین را زنده داشتن و زمین را زنده
کردن آباد کردن زمین افتاده و بی زراعت. زمین بر اساسه شدن تواضع و فروتنی کردن زنار از زیر خرقه کشادن افشای
راز کردن و رسوا کردن زنار بستن معروف ترک دنیا گفتن و قطع علایق نمودن زنار بستن زنبور آشیانه و لانه ساختن زنبور عسل
زنار بستن شیشه خطی که از شراب در میان شیشه پیدا میشود محمد صالح تبریزی ؎ کباب میکند در می پرستی همت مینا که گر یک
ساغرش کمتر دهی زنار می بندد زنجیر زدن و زنجیر کردن مقید کردن زنجیر کشیدن بمعنی زنجیر بر داشتن و زنجیر ساختن هر دو آمده
زنخ برخون زدن خجل شدن و خجالت کشیدن زنخدان کشادن نمودن معشوق بآرایش خود را بر عاشق و شیفته گردانیدن
او را زنخ زدن افسانه گوئی و سخن سرائی و قصه خوانی و سخن بی نفع و بیهوده گفتن و لاف زدن زن خواستن عقد بستن زندگانی
از سر گرفتن حیات دوباره یافتن زندگانی دادن مردن و حیات دادن زنده کردن خاک رویانیدن سبزه و برانگیزانیدن
در قیامت که بعربی بعث گویند زنگار گرفتن زنگ آلوده شدن زنگاری شدن دشت سبز و خرم شدن آن زنگ
از دل بودن و زنگ از دل رفتن و زنگ از دل زدودن و زنگ از دل ستردن کار خاطرخواه کردن و
شاد شدن و شاد کردن سلیم ؎ نه همین از تو مرا گرد غم از سینه رود در تماشای تو زنگ از دل آئینه رود زنگ بستن
حاصل کردن مرتبهٔ بلند در فنی و دعوی مرتبهٔ بلند کردن و در ولایت رسم است که شاطر یا پهلوان چون بکمال فن برسد زنگ می بندد
بخلاف هند که شاطران اینجا در زنگ بستن حصول کمال را شرط ندانند و نیز بمعنی زنگ آلوده شدن باشد زنگ گر کردن خاموش
کردن و ساکت نمودن از جهت الزام چراکه زنگ گر زنگ بی آواز را گویند زنگله بر کلاه دوختن مسخرگی نمودن زنگوله
بستن مرادف زنگ بستن زه بر زدن شیرازه بستن و بند کردن حد چیزی زه دان نهادن عاجز شدن در جنگ و
بحث و مقر شدن و اعتراف نمودن برستی و کم فهمی خود زهر چیزی گرفتن خشم و غضب و تندی و تلخی او را تحمل کردن زهر
خود بر کسی ریختن و زهر خود بکسی دادن و زهر خویش بر کسی ریختن و زهر خویش بکسی دادن قهر و غضب خود را تمام
صرف شخصی کردن زهر زدن بر چیزی زهر مالیدن بر آن چنانکه تیغ و خنجر آن زهر شکستن مقاومت آن کردن زهر کردن
عیش تلخ کردن عیش زهر مار کردن خوردن چیز غیر مرغوب زهره باختن نامردی کردن زهره در میزان شدن
نشاط و طرب حاصل شدن زه گیر زه گیر کردن پاره پاره کردن زیاده کردن معروف و بمعنی کم کردن نیز مخلص کاشی
؎ ترک ما کرد خواجه از دولت دولتش را خدا زیاده کند زیارت آمدن برای زیارت آمدن زیارت کردن
زیارت رفتن مقام متبرک یا شخص متبرک زیان داشتن مضر بودن زیان کردن مضرت کردن و مضر بودن زیبق بگوش ریختن

کر گردانیدن گوش زیبق کردن نیست و نابود کردن و بیقرار کردن زیج در کاری بستن کاری را با تمام و نهایت رسانیدن
و بهیچ خوب سرانجام دادن زیر پای دیدن تواضع و فروتنی کردن زیر پای کشیدن مرادف در زیر پای کشیدن
زیر خاک کردن مرادف در زیر خاک کردن زیر دامن پروردن نواختن زیر دامن نگاه داشتن پناه دادن
زیر زبان گفتن پوشیده و پنهان و آهسته سخن گفتن زیر زنخ ماندن غمگین ماندن زیر سیاهی بودن داغ بنشدن
داغ زیر قلم آوردن و زیر قلم داشتن و زیر قلم گرفتن مسخر و محکوم کردن و در قلمرو خود داشتن زیر کاسه نیم کاسه
داشتن مرادف در کاسه نیم کاسه داشتن زیر کردن سیاهی حالتی است که سیاهی آدمی را در خواب گیرد بطریقی که نفس تنگی
کند و آن سیاه را در تازی عبد الجنه و کابوس خوانند و در عجمی فرنجک گویند غنی ؎ گر توانی ای دل از فریاد بیدارش بکن
بخت خواب آلوده ما را سیاهی زیر کرد زیر لب خندیدن نرم خندیدن زیر لب گفتن مرادف زیر زبان گفتن
زیر نگین داشتن و زیر نگین کردن و زیر نگین گرفتن مرادف زیر قلم آوردن زیره آب دادن فریب دادن
و وعدهٔ دروغ کردن زیره بکرمان بردن کار بیفایده کردن از عالم گل بگلستان بردن زیر هر کاسه نیم کاسه یافتن
فریب کسی ظاهر ساختن عجایبات مشاهده نمودن زین بر گاو نهادن روان شدن و تهیهٔ سفر کردن زین بر گرگ نهادن
رام و زبون ساختن او را زیور بخود گرفتن بر خود آرایش کردن زیور بستن و زیور دادن و زیور زدن و زیور
کشیدن آرایش دادن زیور نهادن ایجاد نمودن زیور در کردن زیور موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات
اضافیه و توصیفیه و غیرها زاج سوزنی اضافت نام شادی و جشن که در هنگام زائیدن زنان و ایام ولادت کنند
زاد بر زاد فرزند بر فرزند و پشت بر پشت و آبا عن جد و توشه بر توشه زاد بوم جائی و مقامی که در آن زائیده شده باشد و بعربی
مولد خوانند و وطن زاد خاطر شعر و سخن که از دل خیزد زاد خو و زاد خور و زاد خوست و زاده خوست پیر سال خورده
و فرتوت زاد سرو مخفف آزاد سرو که سرو آزاد باشد زاد مرد مخفف آزاد مرد که جوان مرد کریم باشد زاد و بود هست و
نیست و تمام سرمایه و اسباب و سامان زادهٔ تاک دختر رز و آن کنایه از شراب انگوری باشد زادهٔ خاطر نظم و نثر
و آنچه زادهٔ طبیعت باشد همچو صوت و کار و عمل زادهٔ خاک زر و سیم زادهٔ دهن سخن اعم از نیک و بد زادهٔ شش روز
هر دو جهان و مخلوقات زادهٔ کامران آفتاب و روز زادهٔ مریخ آهن و کودک بدبخت و خونریز زار خورش
زنی که طعام اندک خورد و کم خورش باشد و بعربی قتین گویند زار زنالی با کمال ضعف و عاجزی ناله کردن وحید ؎ بعد از این
در کوی جانان زار زنالی میکنم از دل سخت نکویان زخم را در دیده ام زاغ پا بر وزن بار پا ساطعنه و سرزنش و بالفاظ زدن
مستعمل و نام مرغی زاغ پرشکن زلف از سراج زاغ چشم کبود چشم زاغ دل سیاه دل که قساوت داشته باشد
زاغ زبان در اسپ تعریف است و در آدمی کنایه از مردم سیاه زبان یعنی کسانی که نفرین ایشان زا اثری باشد زاغ
سه پر تیر زاغ کمان گوشهٔ کمان زاغ نول موقوف. و ضم نون سلاح آهنی سر کج دسته دار باریک نوک مثل تبر که
بدان جنگ کنند و گاهی زمین کنند زاق دان بچه دان و زهدان زاق و زیق از اتباع است بمعنی طفلان کوچک
از دختر و پسر کنیز و غلام و بمعنی شور و غوغا و آشوب نیز زال ابرو آسمان باعتبار هلال زال ابدا فعال دنیا

زال خو پیر سالخورده زال رعنا دنیا زال زر پدر رستم باعتبار سرخی چهره چه رنگ او سرخ و موی او سفید بوده زال سر سفید
دنیا زال سر سفید سیه دل دنیا و مردم بی مهر و شفقت زال سفید ابرو آسمان و دنیا و پدر رستم زال سفید رو و زال سفید
مو دنیا زال عقیم دنیا و فلک دنیا زال کوز پیرزنی بوده در زمان نوح علیه السلام که اثر طوفان از تنور خانهٔ او ظاهر شد و باد
صفرت رساینده زال کوز پشت آسمان زال کوفه مراد از آن کوز زال مداین پیرزنی بود که خانه در درون عمارت نوشیروان داشت
زال مستحاضه دنیا زال موسیه دنیا و ساز چنگ که بیشتر زنان نوازند زاهد خشک و زاهد خنک زاهدی که نهایت
اهتمام در پرهیزکاری داشته باشد لیکن از دولت عشق بی بهره بود و زاهد بی درد و زاهد جاهل زاهد کوه آفتاب زاینده رود
رودی است در سپاهان زاغ توام ای آفریدهٔ تو هستم زبان آتشین زبان گرم زبان آور شاعر فصیح و بلیغ و اطلاق
آن بر تیغ مجاز است زبان بازی مکالمه و سخن با یکدیگر گفتن و برابری و خصومت زبان بر بهم های ابجد جواب مدلل که مدعی
را جای سخن نماند و عطا و بخشش زبان به قفا کل یا زبان چرا که در پس کل کور چیزی بصورت زبان گنجشک دیده میشود زبان بند
نوعی از عزایم و افسون که زبان حریف را بدان بندند کسی که مجال بر سخن ندارد و تعویذی که برای زبان بندی دشمنان نویسند زبان
بند خرد شراب زبان بی سر باضافت سخن بیهوده زبان ترازو خار ترازو زبان دان فصیح و بلیغ و سخن گوی و شخصی که
اکثر زبانها بداند و شاگردی که سخن استاد زود فهمد و یاد گیرد زبان دراز بی اضافت آنکه سخن بی نهایا گوید و بسیار گوید و
اطلاق آن بر تیغ و قصه خوان مجاز است زبان ران صاحب قیل و قال و پرگوی و مردم فضول و قصه خوان زبان زد گفته و
گفته شده زبان زد خلایق سخنی که بر لسان جهانیان جاری گردد و در افواه خاص و عام افتد زبان زرگری زبانی که جمعی باهم
قرار دهند و باهم حرف زنند تا دیگری نفهمد و آن چنین است که در میان دو حرف کدام حرفی داخل کنند و آن بسیار رواج دارد
زبان سنگین زبان الکن زبانش سر برآورده یعنی از گفتن باز مانده و از صدا افتاده زبان شکسته باضافت
از قبیل خط شکسته یعنی زبان ناصاف و بی اضافت خاموش و گنگ زبان طوطی نام گیاهی زبان فروش پرگوی
بی محل زبان قلم تراشگاه آن زبان گنجشک قسمی از نان و نام درختی و میوهٔ زبان گاو نام گیاهی که آن را گاوزبان گویند
و نیز نوعی از پیکان تیر شکاری زبان گند مین زبان نرم گو و زبان ملایم زبان گو مگو آنکه سخن را من وجه گوید و من وجه
نگفته باشد زبان گیر جاسوس زبان گیری یکی را از لشکر غنیم بگیر آوردن تا احوال غنیم ازو دریابند و آن شخص بگیر
آمده را زبان گیر گویند زبان مردم افتاده یعنی ادای خارجی کرده که در میان خلق بدنام و رسوا شده زبان مغز دار
زبانی که کلام آن ته داشته باشد و صاحب فصاحت و بلاغت بود زبان ور مرادف زبان آور زبدهٔ ارکان
خلاصهٔ آفرینش زبرپرچین خاری که بر سرهای دیوار بندند زبرپوش بفتح اول و ثانی لحاف خصوصاً هر چیز که در وقت
خوابیدن بر بالای آدمی پوشند عموماً زبر تنگ بر دزدن کمربند تنگ و دم زین اسب زبرجد سم برسم
زبردست صدر مجلس و مردم توانا و صاحب قوت و قدرت و زود رسد زبون کش بضم کاف آنکه زبردست را
بکشد زبون گیر شخصی که ضعیفان و زبونان را آزار دهد زحل رنگ سیاه زخم آزمای آنکه بجراحت خسته و مجروح شده باشد
زخم بریان یعنی دم بخت بست و آن طعامی باشد معروف زخم تیز زخم عمیق زخم چین خسته و مجروح زخم خاک تو سر

زخم پنهان زخم دار مرادف زخم چین زخم دامن دار زخم کاری و زخم فربه زخم دجله ریز زخمی که خون بسیار ازو رود زخم زبان سخن سخت
و درشت که از آن دلخراشی مردم شود زخم فربه زخم کاری زخم کاری زخمیکه خوب برسد زخم کاسه چوبهای باریک که کاسه
بدان نوازند و مراد از کاسه طاسه باشد که پیش امرا و سلاطین نوازند زخم کوس ضربیکه بر کوس واقع شود زخم گرگ زده بفتح کاف
فارسی و زای معجمه زخم آب کشیده زخم منکر بفتح کاف زخم سخت زخم ناخن زخمیکه از ناخن پریش کرده باشد در قوم منجمان زخم ناک
خسته و مجروح زخم نمک بند زخمی که برای بند شدن خون نمک بران بندند زد و برد بمعنی ماضی در قمار و طراری مستعمل زد و خورد
در مقام جنگ مستعمل زد زدن زخم و خورد خوردن زخم زد و کوب جنگ زر آب شراب زعفرانی و زر حل کرده زر آب ریز
خون ریختن و خوی ریختن زراد خانه بالفتح و تشدید ثانی سلاح خانه زر اصل زر خالص زر افشان ریزنده زر و آنچه بروی
ریزه های زر افشانده باشند و نام روز نهم از ماه های ملکی زراق خانه خانه که باشندگان آن اهل نفاق و ریا باشند زر باف
و زر بافته قسمی است از پارچه که بتار زر و غیره میبافند زر بالائی زریکه سوای مداخل معین بالائی بهم رسد زر بسته زریکه هنوز او را
خرده نکرده باشند زر بفت حاتم قسمی از زربفت خوب و ظاهراً حاتم نام بافندهٔ آن بوده بالغرمایش حاتم نامی بافته آید زر بهبهای
بهر دو بای موحده نوعی از زر قلب زر پاک عیار زر خالص ف بدانکه زر بالتشدید و التخفیف مطلق نقد خواه سیم باشد و خواه
طلا و مس و مانند آن و بدین معنی مرادف پل بود و پول مشتبع آن است و زر سرخ و سفید و پل سیاه و سفید مستعمل و پل سرخ مسموع نیست و مس را
زر سیا گویند زر پیکر درخش آفتاب و مشتری زر تازه زریکه بتازگی مسکوک شده باشد زر تمام زر خالص زر توفیقی زری که
برای خداوند و بزرگان جدا کنند و زریکه پنهان خیرات کنند زر جعفری و زر جوزائی زر خالص زر خشک زر ناب
زر خلاص زر خالص که از بوته برآید زرد آب نام خلطی که بعربی صفرا گویند و شراب زعفرانی و آب زرد که از زخم برآید زرد آب ریز
خون ریختن و غصه کردن و بدخوئی نمودن و دل خالی کردن از قهر و غضب و شخصی که بدخوئی و قهر و غضب و غصه کند زردار توانگر و مالدار
زرد پیکر درخش آفتاب و مشتری زرد چشم نوعیست از مرغان شکاری و اصناف آن چند است مثل باز و باشه و شاهین و شکره
بیسره زرد رخ شرمنده و ترسناک و عاشق زرد روئی خجالت و انفعال زرد ساده باضافت طلائی که نوازکان برآورده باشند
زرد دست افشار طلائی مشهور که خسرو پرویز داشت و مانند موم نرم می شد زرد قواره آفتاب زرد کف آفتاب زرد
کوش منافق و بدبخت و کاهل و بیکاره که کاری ازو برنیاید و زیر جاق و ترسان و نادم زرد دوست مردم بخیل و رذل زرد و
سرخ ترسان و هراسان و خجل زرده پنجی زر قلب و ناسره که نصف آن طلا و نصف دیگر مس و امثال آن باشد زرده دهی
زر خالص زرده ششی زریکه از ده حصه چهار حصهٔ آن غل و غش دارد زردهٔ کامران آفتاب و روز زرده مهی زریکه بهتر از زر
ده دهی باشد زرده نهی زریکه عیار آن بیک مرتبه از ده دهی کمتر باشد زرده هشتی زریکه عیار آن بدو مرتبه از ده دهی کمتر باشد
زرده هفتی زریکه سه حصه از ده حصه طلا داشته باشد زر رشته کلابتون زر رکنی زریکه رکن نام کیمیاگر ساخته و خالص بوده زر
روکش و زر رومال زری باشد که درون او مس بود و از بیرون تنکهٔ طلا یا نقره پوشیده باشند زر رومی نوعی از زر خالص و آفتاب
زر ساده زریکه از کان برآمده باشند و هنوز نگداخته باشند زر سار از زر خالص زر سرخ طلا و اشرفی زر سرخ سپهر آفتاب
زر سفید سیم و روبیه زر شاه شاهین [illegible] در آخر و او بمعنی زر خالص زر ششی سری زر خالص تمام عیار و الشرفی [illegible]

ندشکسته زر کم عیار زرشناس نقاد و صراف زر صامت طلا و نقره زر طلا و زر طلائی زر خالص زرفشان مرادف
زرافشان زرق فروش سالوس زر قلب نقیض زر خالص زرق و برق طمطراق و کر و فر زرکار بمعنی زرنکار و زراندوده زر
کش کسی که تار نقره و طلا کشد برای کلابتون وغیره و قسمی از پارچه که آنرا تاش میگویند و مطرب و پادشاه زرکوب کسی که ورق طلا و نقره
سازد زرکوفت ملمع زرگر چرخ آفتاب زرماهی فلس ماهی زر مذاب زر خالص زر مسکوک آنچه سکه کرده شده
و رایج باشد زرمشت افشار بمعنی زردست افشار زر مصری زر خالص زر مغربی زر خالص و آفتاب زر مقلوب
کنایه از زرکه درخت انگور است زرناب زر خالص زرناخنی زر خالص که نرم می باشد زر نرگس باضافت تشبیهی باعتبار زردی
و سفیدی برگهای آن زرنشان ساز و زرنشان کر همان که در هندوستان اورا کوفت کر خوانند که تارهای زر و نقره را
بر قبضه شمشیر وغیره میکوبد و زرنشان نوعی از کوفت که از طلا کنند و زرنشان سازی کوفت کری زروان بزرگ بزبان پهلوی
نام حضرت ابراهیم علیه السلام زرورق بی اضافت طلق که آنرا در هندی ابرک گویند زره برنوعی از پیکان زره خود بکسر اول
و ثانی آنچه زیر کلاه پوشند زره سم بضم سین مهمله چیزی که زره را سوراخ سوراخ کند زره موی کسی که موی مجعد داشته باشد یا مجعد سازد
و کسی که بر خویشتن موی را زره سازد یعنی ستر از موی کند زرین ابرو شخصی میگون ابرو زرین ترنج و زرین ترنج فلک آفتاب
زرین چلیپا هلال زرین درخت درخت ترنج و نزد بعضی درخت دیگر است زرین سپر و زرین صدف آفتاب
زرین عذار زرد رخسار زرین عنقا و زرین کاسه و زرین کلاه آفتاب زرین کاو و زرین کاو سامری
صراحی و ظرفیکه از طلا و مانند آن بصورت کاو ساخته باشند زرین گیاه گیاهیست که بکار اکسیر بان آید زرین مگس و زرین ترنج کسته ستارگان زرین
همای آفتاب زشت یا دیاد کردن ببدی که غیبت و بدگوئی باشد زشتی و نکوئی نیکی و بدی غم و شادی راحت و رنج و فقر و غنا و امثال
اینها زعفرانی خنده خنده بسیار زغال آخته بی اضافت میوه است ترش از زرشک بالیده تر و رنگش سیاه در شکنبه
گوسفند مطبوخ سازند و چیده ۵ جمله ترشیهای عالم در مذاقم شکر است ؛ کند کرده این زغال آخته دندان مرا ؛ زگالاب و زگاله
سیاهی که در دوات کنند زلال خضر آب حیات زلف بریده چیزی که از ورق طلا و نقره مانند زلف سازند و استادان
کشیده دو زرا آنرا بکار برند زلف خطا گناه و تقصیر زلف زمین شب و خاکی که جوهر آدمی ازان است و بلیه ارضی زلف
شب سیاهی شب زلف عروس نام گلی است شبیه بزلف مجعد در کشمیر گل کند زلف عقار پرهای عقار که آن
طایریست که پرهایش پیچ در پیچ و شکن در شکن مانند زلف باشد و ازان جیغه سازند زلف و خال آرایشی و زینتی که از طلا
ولاجورد در شب زفاف بر روی عروس کنند زله برداران بردارندگان طعام زله بند کسی که طعام پس مانده یکوقت را
بوقت دیگر نگاه دارد زله ربایان بردارندگان طعام زمان زمان ساعت بساعت زمانه ساز کسی که بمقتضای رسم و
عادت زمانیان معاش کند زمانه سیر سریع السیر زمرد شاه تاک انگور زمردکیا بنگ زمزم آتش فشان و زمزم
رسن ور آفتاب زمین آچار زمین پست و بلند زمین پیمای سیاح و جهان پیما و مسافر زمین جسته سیاح و مسافر
زمین خسته باضافت زمین شیار کرده و زمینی که از کثرت لگدکوب مردم و چارپا بغایت نرم شده باشد زمین خیز
چیز عجیب زمین دار خداوند ده و ریش سفید ده و مرزبان زمین دوز نوعی از خیمه و کنایه از محکم و استوار زمین دیوار

نام ورزشی است از کشتی که استاده دستها بر دیوار بند کرده زور بر دیوار زنند یعنی تند می کنند زمین زاده موجودات دنیا و آدمی
زاد عموما و جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم خصوصا زمین سوخته زمینی که دران رستنی نروید زمین شعر بحر شعر
زمین کوب اسب و استر و امثال اینها زمین کینه شخص سخت کینه زمین گیر افتاده و خاکسار زمین لرزه زلزله زمین مرده
زمینی که دران رستنی نروید و قابل زراعت نباشد زنار المسلمین روده که آنرا قیمه پر کرده در روغن بریان کنند از کشف
زنار بند و زنار دار هندو برهمن زنار ساغر موج پیاله شراب و خطی منحنی که از شراب در پیاله معلوم میشود تا پر شدن پیاله و نیز
زناریکه بر میان ساغر بندند گویند که در میان مغان رسم است که هر آوندی که نو آرند تا که بر میان آن زنار نه بندند در استعمال نیارند
زنار سلیمانی خطی باریک که در میان مهرهای سلیمانی میباشد زنار قدح و زنار مینا مرادف زنار ساغر زنا شوئی
جماع کردن و عقد بستن و نکاح کردن زن باردار زن حامله زن باره آنکه با زنان بسیار صحبت دارد زن به مزد بضم میم قرمساق
که زنان را بمردان رساند زنبور خانه تن صاحبان سلوک که مملو است از فیض الهی و مردم انتقام کشنده و نان شیرمال و پنیر باعتبار
سوراخهائی که دران میباشد زنبور سرخ اخگر آتش از برهان و در کشف انگشت افروخته والثانی هو الاصح زن جلب موقوف مرادف
زن بمزد زنجیر بان بموحده نگهبان محبوسان زنجیر سر زنجیریکه قلندران ولایت بر سر پیچند زنجیر عدل زنجیریکه ملوک بر درگاه
می آویزند تا دادخواهان بیمزاحمت حجاب سلسله جنبانی کرده بداد رسند زندان برجیس برج سنبله که وبال خانه مشتریست زندان
خاموشان گورستان زندان سکندر ته خانه است یزد گویند که تابوت سکندر دران گذاشته اند و بمعنی ظلمات نیز زندان
فراموشان گورستان زندان مشتری برج سنبله زندان ماهی مسجون ماهی که یونس علیه السلام را فرو برده بود زندان
نیرین عقده راس و ذنب زندباف بالفتح مجوس و بلبل و فاخته و قمری زندخوان تابعان زردشت که آن جماعه را مجوس
خوانند و بلبل و فاخته و هر جانور خوش آواز زندگانی دوم آخرت زندلاف و زندواف و زندوان مرادف زندخوان
زن دود افکن شب تاریک زن ساحره زنده پیل فیل بزرگ جثه و لقب شیخ احمد جامی زنده دل آنکه دلش بیاد الهی مشغول
باشد و ظریف و خوش طبع زنده رود رودخانه است در صفاهان زن سیرتان مفعولان و نامردان زن فعل سبز چادر
دنیا و مفعول و ماتم زده و مکاره و آسمان زن کوچه باستان باضافت دنیا زنگانه رود نام سازیست که زنگیان در روز
جنگ نوازند و نام رود و خانه زنگبار و دوات سیاهی و نام شهری زنگ حیدری زنگ کلانی که قلندران بکر بندند زنگ گر
بکاف دوم تازی زنگی که آواز دهد زنگله روز و زنگله زر آفتاب زنگ هوا تاریکی هوا زنگی مزاج شخصی که پیوسته خوشحال
میباشد چه زنگیان را طرب و خوشحالی ذاتی میباشد زنو تا کهن از جوان تا پیر و از جوانی تا پیری و از جدید تا قدیم زنهار خوار عهد
کسل و پیمان شکن زنهاردار امان و مهلت دهنده زوداشنا بفتح همزه و سکون شین منقوطه نذوراتی که فارسیان با آتش خانها
آورند زود انداز سخن بی اندیشه که بعربی بدیهه خوانند زود بود مقابل دیر بود بمعنی بیجا و بحساب نیز آمده و این را در مقامی گویند
که شخصی کاری بی تحاشی و بی پروا کند زود خیز فرمان بردار و خدمتگار و چالاک زود سیر کسی که از صحبت دوستان زود
سیر شود و بزودی خود را بیگانگی زند و دیگر گردد و بیوفا و بدمزاج زود نقد توانگر بسیار مال و صاحب جمعیت که در ادای زر مکث نکند
زورآزما کشتی گیر زورآور زبردست و غالب و قوی و توانا زوربانان جلادان و ظالمان زورق زرین آفتاب

زورق سیمین هلال زورگوی باواو معروف افترا کننده و بهتان کننده زورناک توانا و خداوند زور زورود بضم اول
و ثالث و فتح دال و سکون میم بمعنی قوت و غرور و در فرهنگ جهانگیری زوروم بتقدیم دال بر واو نوشته از برهان ها زه
بکسر هر دو زای معجمه آفرینهای پیاپی و آفرین و تحسین که از هر کنار باشد زه بند نوعی از گردن بند زه پیراهن رشته باشد از
ابریشم که در دور دامن و سر آستین و گریبان دوزند و بهندی آزاد وری گویند و آن گاهی یکرنگ باشد و گاهی دو رنگ
زه دان بالفتح بچه دان که بعربی رحم خوانند زه دیده شوخ چشم و شوخ دیده و خیره زهر آب آبی که بعضی از فواکه و نباتات
را در آن خیسانند تا تلخی و شوری که داشته باشد ببرد و آبی که بدان پنیر بندند یعنی مایه که شیر را پنیر کند زهراب خود را فرو ریخت
یعنی از خشم خود فرود آمد زهر بدندان مالیده است یعنی بدزبان و بیهوده گوست زهر چشم غضبی که از نگاه تند
محسوس شود زهر خند و زهر خنده خنده که از غضب یا خجالت بود زهر زیر نگین زهری که برای روز بد در زیر نگین مهیا
دارند زهر عادتی زهری که خوردن آن معتاد شده باشد زهر مینا شراب تلخ زهره رخان صاحبان حسن زهره
شب بالفتح روشنی شب و روشنی صبح زهره من یعنی طبع ناظم من زهره منش خوش منش زهره میغ قطرات باران زهره نوا خوش خوان
و خوش الحان زهزاد نسل و فرزند زه سیمین هلال زهگیر انگشتر مانندی از شاخ و استخوان وغیره که وقت تیراندازی
در انگشت ابهام کنند و کنایه از فرج زنان زه و زاد بفتح اول و واو عاطفه نسل و فرزند و عیال و اطفال زیاده از دهان
او و زیاده از سر او یعنی زیاده از استعداد و مرتبه او زیاده سر هرزه گو و مغرور و سرکش و خودپسند و کسی که از اندازه
خود قدم بیرون گذارد و زیاده سری خودپسندی و سرکشی زیاده گو آنکه در سخن گفتن از حد خود تجاوز کند زیبا روی خوبروی
زیبق چرخ قطرات باران و قطرات اشک نیز زیر از میانه زبون و ناتوان زیرافکن و زیرافکند نهالی و توشک
و آنچه در زیر افکنده باشند و نام مقامی از موسیقی که آنرا کوچک و بهمین گویند زیر بار مقروض شدن زیر بال سر زیر
بال نشستن مرغان در وقت خواب کردن زیر برقع بضم موحده کیسه بر و شخصی که بظاهر خود را دوست وانماید و در باطن
دشمن باشد یعنی منافق زیر بری بضم کیسه بری و گره بری زیر بزرگ نام پرده از موسیقی که در نیم شب سرایند زیر بند
دوالی که اسپ را از کمر تا دهن بندند زیر پیچ دستاری که زیر عمامه پیچند و در هندوستان ته پیچ گویند زیر جامه ازار و پاجامه
زیر چاق محکوم و فرمان بردار مقابل بالاچاق و کمان کم زور و کوتل زیر حلقی بفتح حای مهمله و قاف بار سیده خوردن
ضرب بزیر حلق زیر خورد نام پرده از موسیقی که در آخر شب سرایند زیر دست رعیت و مال گذار و مغلوب و مخفی و پنهان
و بمعنی غلام و کنیز نیز زیر کاسه فنی است از کشتی که زیر زانوی حریف دست زده از جا برداشتن است زیرک سار
خداوند فهم و شعور زیرگاه کرسی که بران نشینند زیر گوش بی اضافت گوشواره که نام زیور است زیر لب سخنی و خنده
که آهسته و پوشیده باشد گویند سخن زیر لب و تبسم زیر لب زیر مشق چیزی باشد از چرم و کاغذ که اوراق را بران گذاشته
می نویسند تا دست فرسوده نشود و بمجاز هر چیز که زیر چیزی گذاشته بران کار کنند زیر میانه کمینه که سخت کمینه نباشد
زیر نشین علم پادشاه و امیر زیر نگین محکوم و فرمان بردار زیر و بالا مباشرت دو پیکر مرد با یکدیگر و کنایه از خطا نیز زیر
وزار بر وزن گیر و دار آواز حزین و آهسته زیر و زبر پریشان و ابتر و افراط و تفریط در احوال زلیف و زاق بکسر اول

عیال و اطفال زین افزار یراق جنگ و پوشش اسپ در روز جنگ زین پوش پارچه که بالای زین اندازند زرین زین
آفتاب زین کوبه و زین کوده بر وزن نیم سوده قربوس زین زین کوه و زین کوهه مرادف زین کوبه زیو خاک
انسان و نبات زی و قاف بیای مجهول و واو عاطفه سخنهای بی ربط نهر پانزدهم در زای فارسی مشتمل بر دو
موج موج اول در مصادر مفرده ژاژیدن بیهوده و بی فایده گفتن سالم ژفیدن بر وزن کشیدن تر شدن
و خیسیدن ژفد ژکیدن بفتح اول و ضم آن هر دو بمعنی ژکیدن ژکد ژولیدن بر وزن جوشیدن درهم شدن و درهم
رفتن و آمیختن و بدست مالیدن و پرشکنج و ناهموار شدن روی و اندام و هر چیز و پریشان گردیدن ژولد ژهیدن
بر وزن شوریدن چکیدن آب از سقف خانه بسبب باریدن باران سالم موج دوم در مشتقات مرکبه وغیرها
ژاژخا هرزه گو و ژاژخائی بیهوده گوئی ژاله نرگس اشک ژرف نگاه باریک بین ژندباف مرادف زندباف
ژنده پوش درویش ژیغ ژیغ بهر دو یای معروف مبدل ژیک ژیک است که بمعنی قطره قطره باشد از غیاث نهر شانزدهم در
سین بی نقطه مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده ساختن بر وزن تاختن کار را تمام کردن و موافق
شدن و موافقت کردن با کسی و آماده و مهیا نمودن کار را و راست کردن اسباب کار و کردن و بمعنی نوشتن و نقش کردن نیز سازد
ف ساخت دوال و تسمه رکاب و یراق و زین اسپ و برگستوان و ساخته موافق و آماده و مردم چاپلوس و ساز سازیکه نوازند و سامان
سفر و استعداد کارها و رونق مهم و سازکاری و تحمل و سلاح و ادوات جنگ و ضیافت و مهمانی و مکر و حیله و مثل و مانند و نفع و فایده
سازیدن بر وزن بازیدن ساختن و راست کردن و درخور آمدن سازد ساویدن بر وزن جاویدن سودن و آس کردن و مساس
نمودن ساود ف ساو باج و خراج و حصه و رصه و زر و طلای خالص که شکسته و ریزه ریزه شده باشد و نام بوته خار دار و آهنی که
بدان کارد و شمشیر تیز کنند سائیدن بر وزن خائیدن سودن و لمس کردن ساید ف سای نوعی از قماش نفیس سپردن
بکسر اول و ضم ثانی چیزی را پیش کسی بامانت گذاشتن و نگاه داشتن و حواله کردن و گوشه نشینی و دادن و قناعت و تسلیم و توکل
و تحمل و سلوک و فروتنی نمودن و پامال شدن و پامال کردن و بکسر اول و فتح ثانی و بضم ثانی نیز بمعنی طی کردن و نوردیدن و
راه رفتن و باینمعنی بفتح اول و ثانی هم آمده است و بضمتین با نهار سیدن و تمام کردن سپرد ف صیغه های غیر سالم این مصدر
را با زدیاد الف بعد از بای فارسی نیز گفته اند چنانکه سپارد سپوختن بکسر اول و واو مجهول و خای موقوف چیزی را در چیزی
بزور فرو بردن و خلانیدن و چیزی را از چیزی بر آوردن و بفتح اول نیز آمده و این لغت از اضداد است سپوزد سپوزیدن
بمعنی سپوختن سپوزد ستادن بکسر اول مخفف استادن و بمعنی چیزی گرفتن که ستدن باشد و باینمعنی بفتح اول هم آمده سالم
ستانیدن بفتح اول چیزی گرفتن ستاند ستاندن با نون موقوف مخفف ستانیدن ستاند ستائیدن
بکسر اول ستودن و وصف کردن و تحسین و نیکو گفتن ستاید ستدن بکسر اول و فتح ثانی گرفتن و ستانیدن سالم از عین
المصادر و در غیاث اللغات نوشته که ازین مصدر سوای یک صیغه ماضی که ستد باشد دیگر افعال مشتق نشده ستردن
بکسر اول و ضم ثانی پاک کردن و تراشیدن و بیشتر باینمعنی در ازاله موها استعمال دارد و بضم اول نیز آمده سترد ستودن
بکسر اول و واو معروف بیان محاسن ساختن و وصف نمودن و ستایش کردن و آفرین گفتن و بضم اول نیز آمده ستاید

ستوردن بکسر اول واو معروف ورای موقوف بمعنی ستردن و بضم اول نیز سالم ستهیدن بکسر بمعنی لجاج و عربده و ستیزه
کردن و آواز بلند کردن و غریدن ستهد ستیزانیدن بکسر اول و یای مجهول متعدی ستیزیدن ستیزاند ستیزیدن جنگ
و خصومت کردن و لجاج و سرکشی نمودن ستیزد ستیهیدن بکسر اول و ثالث مجهول ستیزه کردن و سخن ناشنودن و نافرمانی نمودن و فریاد و شور
و کاوش کردن ستیهد سجانیدن بروزن دوانیدن سرد کردن چیزهای گرم و بکسر اول نیز سجاند سجائیدن بروزن و معنی سجانیدن
سجاید سجیدن بروزن رسیدن سرمای سخت شدن سجد صیغهٔ امر و نهی نیامده سختن بالفتح برکشیدن و وزن کردن و بوزن در آوردن
و سنجیدن و باین معنی بضم اول هم آمده سالم ف سخت بالفتح بخیل و رذل و خسیس و فراوان و نهایت و چسپنده و درشت و
تنگ و دشوار و محکم که نقیض سست باشد سختیدن بالفتح و بالضم هر دو بمعنی سختن سالم سرائیدن بفتح اول نغمه پردازی کردن و
سخن سرائی نمودن و گفتن و در پرده سرود خواندن و حرف زدن آدمیان و سرود و سرایش مرغان و بکسر اول هم آمده سراید ف سرای خانه
که بعضی بیت خوانند و نام شهری سرشتن بکسر اول و ثانی مخلوط نمودن و خمیر کردن و درهم مالیدن و آغشته ساختن سرشد ف
در غیاث اللغات آورده که حذف یا از صیغهای غیر سالم این مصدر جایز است ف سریش رستنی باشد که در سبزی و تازگی پزند و
با ماست خورند و بعد از رسیدگی خشک کنند و آرد سازند و کفشگران و صحافان چیزها بدان چسپانند و ابریشم را هم گویند سرفیدن
بالضم سرفه کردن یعنی آواز در گلو کردن سرفد سرودن بضم اول و واو معروف بمعنی سرائیدن سراید سزیدن بفتح اول و کسر آن
بایستن و سزاوار گردیدن و لایق آمدن سزد سغدیدن بروزن چسپیدن ساخته و آماده شدن برای کاری سالم سفتن بالضم
سوراخ شدن و چکیدن آب اندک و سوراخ کردن هر چیز عموما خصوصیتی ندارد چنانکه بعض اعزه گمان برده اند سنبد ف سفت دوش
که کتف باشد و محکم و سخت و هر سوراخ کوچک عموما و سوراخ سوزن خصوصا و سفته حلقهٔ طلا و نقره که در گوش کنند و تحفه و چیزی که کسی
بکسی از مکی برسم تکلف یا بضاعت فرستد و تنب خانهٔ زیر زمین که در کوه و صحرا بجهت درویشان و گوسفندان کنند و سم چارپا
و بمعنی بای نیز سفتیدن بالضم بمعنی سفتن سالم سکالیدن بروزن هراسیدن اندیشه و فکر و گفتگو کردن و گفتن و شنیدن
و رسیدن و خواستن و با کاف فارسی هم درست سکالد سکرفیدن بکسر اول و فتح ثانی بسر در آمدن و سکندری خوردن اسپ و
استر سکرفد صیغهٔ امر و نهی نیامده سکستن بضمتین گسیختن و پاره شدن سالم سکنجیدن بکسر اول و فتح ثانی تراشیدن و گزیدن
بالفتح و سرفیدن و بضم ثانی نیز آمده سکنجد سکیزیدن بروزن ستیزیدن جست و خیز کردن و برجستن و آلیز زدن و جفته انداختن
ستور سکیزد سگالیدن بکسر اول و کاف فارسی دشمنی و خصومت کردن و فکر و اندیشه نمودن و سخن به گفتن و قصد کردن سگالد
سمانیدن بروزن دوانیدن متعدی سمیدن سالم سمیدن بروزن دمیدن بوی کردن و بوئیدن سالم سنبیدن بروزن جنبیدن
سفتن و سوراخ کردن و در زیر پای آوردن و فریفته شدن سنبد سنجانیدن بروزن رنجانیدن متعدی سنجیدن سنجاند سنجیدن بر
وزن رنجیدن وزن کردن و برکشیدن ترازو و اندازه کردن و پیمودن سنجد ف سنج وزن و کیل و جلاجل و دف و دایره سوختن باواو
مجهول و خای موقوف آتش بچیزی در گرفتن و آتش دادن و سنجیدن و بوزن در آمدن و باصطلاح شعرای ایران تن بعشق و جور معشوق
در دادن سوزد ف سوخته لته در گوی سوخته که بدان آتش از آتش زنه گیرند و بعربی حراقه خوانند و نام گنج پنجم از هشت گنج خسرو پرویز
و آنکه جگرش از حرارت فاسد شده باشد و شخصی که او را دردی و مصیبتی رسیده باشد و در ولایت روم طالب العلم را گویند تقل تیرآ

که بعد از افشردن بدور اندازند سودن باواو معروف مساس کردن و سائیدن و ریزه کردن و کهنه ساختن و شدن و بدست و پای مالیدن
و آس کردن و صلایه نمودن عطر و گیاه ساید ف سود مقابل زیان و بعربی نفع گویند و بمعنی جشن و شادمانی و میزبانی سوزانیدن
باواو مجهول متعدی سوختن سوزاند سیچیدن بروزن پیچیدن مهیا ساختن و ترتیب دادن کاری سیچد سیستن بروزن زیستن جستن و
جست و خیز کردن سالم موج دوم در مصادر مرکبه ساختن برگ عیش سامان عیش و طرب مهیا ساختن ساختن غزل
فکر کردن آن ساخته شدن کار سرانجام یافتن کار ساز بر تار بستن کوک کردن ساز ساز بودن دماغ خوش بودن دماغ ساز
کردن برگ سفر تیار کردن سامان سفر ساغر بر تارک شکستن و ساغر برکشیدن و ساغر لبریز کشیدن شراب
خوردن چنانکه از آن چیزی نماند ساغر بطاق ابروی کسی خوردن می پرستی کردن بیاد کسی شراب خوردن سلیم ع آنم که مے
بنغمهٔ زنجیر میخورم ساغر بطاق ابروی شمشیر میخورم ساغر خوردن و ساغر زدن و ساغر کشیدن و ساغر نوشیدن شراب
خوردن ساق بر ساق مالیدن طپیدن و دست و پا زدن در حالت نزع ساق بر مالیدن مهیای سفر شدن و آماده رفتن
شدن ساقط شدن حق ادا شدن حق ساکن شدن تب دور شدن تب سال فزدیدن سالهای عمر نهفتن یعنی کم ظاهر
کردن سامان شدن میسر شدن و بفعل آمدن سامان کردن آماده کردن سایه افکندن و سایه بر افکندن توجه نمودن و
متوجه احوال گردیدن سایه بر سر کسی افکندن و سایه بر سر کسی کردن بسر وقت او رسیدن و متوجه احوال او شدن
سایهٔ دست کسی گرفتن فیض یاب از کسی گشتن و مطیع و منقاد او شدن سایه کردن التفات کردن سایهٔ کسی بتیر
زدن و سایهٔ کسی به خنجر زدن بکمال دشمنی کردن طغرا ع جرم طغرا چیست یارب کان پری چون آفتاب سایه اش را
هر کجا بیند به خنجر میزند سایه گستردن التفات نمودن و پوشانیدن و پنهان ساختن و ندیدن و بستن و بد گفتن سبز بودن
با طراوت و پاینده و همیشه بودن سبز شدن ظاهر شدن و روئیدن و معزز شدن سبز شدن آب زنگار بستن آن
بسبب دیر ماندگی صایب ع آبی که ماند دیر بجو سبز میشود چون خضر زینهار مکن اختیار عمر سبز شدن اختر و سبز شدن
بخت نیکو شدن احوال صایب ع آن قدر مایه نمانده است ز چشم تر ما که ز نم گریهٔ ما سبز شود اختر ما سبز شدن حرف
و سبز شدن سخن و مانند آن بر کرسی نشستن و نشاندن سخن و مانند آن سلیم ع ای خوش آن روز که آن سیب ذقن سبز شود
هر چه میگویمت ای عهد شکن سبز شود سبز شدن دانه عمل کردن قوت نامیه در تخم سبز شدن روی آفتاب
نزدیک بغروب شدن آن مخلص کاشی ع از دمیدنهای خط غافل مشو بازود گردد سبز روی آفتاب سبز شدن زبان
ساکت شدن زبان ع زبان چو پسته شود سبز در دهن بی تو گره چو نقطه شود در رشتهٔ سخن بی تو سبز شدن مغز و پوست
کبود شدن اندام سبز شدن نان زنگار بستن آن بسبب دیر ماندگی سبز کردن کاشتن و رویانیدن و نواختن و بر کشیدن
سبز کردن حرف و سبز کردن سخن و مانند آن بر کرسی نشاندن سخن و مانند آن سبق بردن و سبقت بردن
پیشی بردن و زیادتی و افزونی کردن و فایق شدن سبق خواندن بر کسی معروف و این محاوره با محاورهٔ عرب تطابق
دارد که گویند قرات علی فلان سبق دادن درس دادن و تعلیم نمودن سبق روان کردن و سبق روشن کردن
از بر کردن سبق سبق گرفتن مرادف سبق خواندن سبق گفتن مرادف سبق دادن سبلت تافتن تاب دادن

بروت **سبلت سست کردن** عجز و فروتنی کردن و رغبت نمودن خسرو ع بجام مردمان سبلت مکن سست ، شراب لعل تو خونابه
تست ، **سبلت کندن** عاجزی و فروتنی کردن **سبوس کهنه جو به نرخ گندم فروختن** لاف و گزاف زدن که در ایام گذشته
چنین بوده و حال آنکه هیچ نبوده باشد **سبو شکستن** نومید شدن و نا امید گردیدن و شراب ریختن و منع شراب کردن
سبو شکستن آخرین چهارشنبهٔ ماه صفر معمول است که شام آخرین چارشنبهٔ ماه صفر مشعلها و چراغها بر لب بام
افروخته سبوهای کهنه از بام افکنند و بانگ بلند گویند بلا رفت و صفا آمد شاپور ع آن سبوی کهنه ام ساقی که رند باده نوش
آخر ماه صفر از بام خمارم فکند ، **سپر افکندن** هزیمت و گریختن و تنزل نمودن و عاجز شدن **سپر انداختن** بمعنی سپر افکندن و بمعنی
غروب شدن **سپر بر آب افکندن** زبون شدن و فروتنی کردن و تنزل و ترک ننگ و ناموس و عار نمودن **سپر بر کتف**
دوختن سپر بر کتف استوار کردن **سپر بستن** معروف رفیع واعظ ع کدام روز آن نگار بدخو بجنگ دلها کمر نبندد ،
ز غمزه تیغ و ز عشوه خنجر ز چین ابرو سپر نه بندد ، **سپر در آب انداختن** در جنگ نامردی کردن و عاجز شدن و سپر کسی
در آب انداختن بمعنی کسی را در جنگ مغلوب کردن و عاجز کردن **سپر در سپر بافتن** از عالم پر در پر هم بافتن **سپری شدن**
بکسر اول و فتح ثانی طی شدن و گذشتن و تمام گشتن **سپید افتادن کوکب** مسعود شدن **سپید شدن** ظاهر شدن و آشکارا
گشتن و نامور و معزز شدن **سپید شدن ابرو** پیر شدن **سپید شدن بخت** مسعود شدن **سپید شدن چشم و سپید**
شدن دیده نابینا شدن **سپید شدن دل** هدایت یافتن و براه راست آمدن صایب ع چه کند صبح قیامت بشب
تیرهٔ ما ، دل فرعون سپید از ید بیضا نشود ، **سپید کردن زبان** اظهار عجز و فروتنی کردن **ستاره بزیر آوردن** کردن کاری
که غیر ممکن باشد **ستاره شمردن** شب بیدار بودن **ستاره نداشتن** طالع خوب نداشتن **ستام بر اسپ نهادن**
آراسته کردن اسپ با ساز **ستون شدن ساعد** بیکار شدن ساعد **ستون کردن بازو** راست ساختن بازو برای
کشیدن کمان **سجاوندی کردن مصحف و سجاوندی شدن مصحف** بشنگرف و آب طلا نوشتن و نوشته شدن آیات
قرآنی موافق سجاوندی که کتابیست در علم قرات و آن کنایه است از تزئین و بمعنی منقش کردن و شدن نیز اشرف ع خواهم
آن رخ را ز نقش بوسه گلبندی کنم ، مصحف رخسارهٔ او را سجاوندی کنم ، **سجده آوردن و سجده ادا کردن و سجده بردن**
و سجده پاشیدن و سجده چکیدن و سجده دادن و سجده داشتن و سجده کردن و سجده کشیدن فروتنی کردن
و سر بر زمین نهادن ظهوری ع عشق آمد و سیمرغ ربا شد مگس ما ، از جبههٔ گل سجده کشد خار و خس ما ، **سخت خوردن**
تصدیع و رنج بسیار کشیدن **سخره گرفتن** بالضم مرادف آستین گرفتن **سخن از دهن کسی گرفتن** پیش از آنکه کسی چیزی گوید
همان سخن بی قصد گفتن **سخن از روی سخن تراشیدن** ایجاد کردن سخن **سخن از زبان کسی بستن و سخن از**
زبان کسی ساختن مرادف حرف از زبان کسی بستن **سخن افشاندن و سخن انداختن** حرف زدن و کلام کردن
سخن با کسی داشتن بکنایه چیزی گفتن بکسی دارا دهٔ دیگری نمودن سلیم ع سلیم گفت که دارم بطره ات سخنی ،
بخنده گفت که هندو زبان چه میداند ، **سخن بر خاک افکندن و سخن بر زمین افکندن و سخن بر زمین زدن** خوار
و بی اعتبار کردن سخن **سخن بلند شدن** دراز شدن سخن **سخن پیش بردن** سخن خوب سر انجام دادن **سخن داشتن**

بر چیزی عیب آن چیز گفتن **سخن دراز کردن و سخن دراز کشیدن** بسیار گفتن **سخن در زبان نهادن** بگفتار درآوردن
سخن راندن حرف زدن و کلام کردن **سخن رفتن از چیزی** مذکور شدن آن **سخن روشن کردن** بیان کردن و بشرح و بسط
گفتن **سخن زدن و سخن کردن** مرادف سخن راندن **سخن شنیدن** سخن شنیدن اعم از آنکه خوش باشد یا ناخوش **سخن گذشتن**
از چیزی مذکور شدن آن **سخن گستردن** مرادف سخن روشن کردن **سخن گفتن** کلام کردن **سد گشادن** خراب کردن و در تصرف
خود آوردن انوری ع ملک همه خسروان گرفتیم ، سد همه دشمنان گشادیم ، **سراب بستن** باضافت سر بمعنی باز داشتن
آب **سر آمدن** بزرگ و صاحب مرتبه گردیدن و بآخر رسیدن و کامل شدن و بر سر آمدن **سر آوردن** آخر شدن و بآخر رسانیدن و
بنهایت رسیدن و تمام کردن **سر ابرو خم کردن** اخم رو و بید ماغ شدن **سر ابا دادن** کان دادن و این محاورهٔ لوطیان است
سر از آب بیگانه شستن بدست آوردن ملک بیگانه **سر از بستوی تهی چرب کردن** مکر و فریب ورزیدن **سر از**
تنگ جیب بر آوردن و سر از تنگ گریبان بر آوردن مثل و مانند شدن بدیگری **سر از چیزی بر آوردن و سر از**
چیزی بر کردن و سر از چیزی بیرون آوردن و سر از چیزی بیرون کردن از عهدهٔ آن بر آمدن **سر از خط بر داشتن**
و سر از خط بر گرفتن سرکشی کردن و ابا نمودن **سر از خط فرمان بیرون بردن و سر از خط فرمان بیرون کشیدن**
نافرمانی کردن **سر از خواب بر آوردن و سر از خواب بر کردن و سر از خواب در آمدن و سر از خواب تهی**
شدن بیدار شدن و سر از خواب جهاندن متعدی اوست **سر از خویش بر آوردن** از هستی خود خبردار شدن و بافاقت آمدن **سر**
از دنبال کسی بر داشتن از قصد کسی در گذشتن **سر از رشته بر نیاوردن و سر از رشته بیرون نبردن** حقیقت
چیزی نفهمیدن **سر از زانو بر گرفتن** سر از مراقبه بلند کردن **سر از شیشهٔ تهی چرب کردن** مکر کردن و فریب دادن **سر از**
مضمون بر آوردن فهمیدن مضمون **سر از نشا سبک ساختن و سر از نشا سبک کردن** سر خوش و تر دماغ
شدن مقابل سرگرانی **سراسر زدن** از این سر تا آن سر سیر کردن صایب ع چه نعمتیست که صایب ز هند برگردد ، سراسری بباغ
اصفهان بزند ، **سر افتادن** از حد متجاوز بودن تاثیر ع چون ترقی میکند زلف مسلسل کاکل است ، چین ابرو چون سر افتد
چین پیشانی شود ، **سر افشاندن** جنبانیدن سر از قبیل دست افشاندن **سر افکندن** عاجز شدن و شرمنده گردیدن و تواضع
و فروتنی کردن **سر انداختن** سر بریدن **سر اندر زدن** پنهان شدن و خزیدن از ترس و بیم و سر در گریبان فرو بردن و متفکر و
متحیر بودن **سر انگشتان عنابی کردن** بر نگینی چیزی پرداختن **سر ائیدن** بسبز حرکت سر و با یاد اشاره حرف زدن **سر به ابر**
سائیدن کمال بلند مرتبگی حاصل کردن **سر باختن** سر فدا کردن **سر باز زدن از چیزی** اعراض کردن از آن **سر بزانو ماندن**
حیران ماندن **سر به پیش افکندن** سر فرو کردن **سر به تیغ خاریدن** کشتن و گردن زدن **سر بجائی کشیدن** آمدن در انجا
سر بچیزی داشتن رجوع آوردن **سر بچیزی فرو آمدن** راضی شدن فیضی ع سر به طوبی فرو نمی آید ، پیش سرو ت نظر بلند ما ،
سر بچیزی نهادن بجد تمام مشغول شدن بکاری **سر بخط فرمان نهادن** اطاعت کردن **سر بخواب در آمدن** در خواب
شدن **سر به درد دادن** اراده باطل نمودن **سر به دیوار آمدن** زده شدن سر به دیوار **سر بر آسمان بردن و سر بر آسمان**
سودن کمال اعتلای درجه حاصل نمودن **سر بر آوردن** سر بلند کردن و برگشتن و باغی شدن از صاحب و ولی نعمت خود و خروج

کردن **سر برآوردن مرغ از آب** اشاره بآن حال است که مرغ چون آب خورد بآب منقار فرو برد پس سر برمیدارد بسوی آسمان
تا آب در گلو فرو رود و آن لمحه بیش نباشد سر برابر بردن و **سر برابر سودن** کمال اعلای درجه حاصل نمودن **سر برتافتن**
نافرمانی کردن و باغی شدن **سر بر خط داشتن** و سر بر خط نهادن اطاعت کردن و فرمان برداری **سر بر خلد بردن**
همیشگی یافتن و بمرادات و حاجات خود رسیدن **سر بر داشتن** سر بریدن سر بردن آخر کردن و باتمام رسانیدن و بمعنی سر
بریدن نیز **سر بر زانو نشستن** پشت خم کردیدن و مراقبه نمودن و غمگین نشستن و متامل بودن **سر بر کسی داشتن و سر بر**
کسی نهادن منازعه و مقابله با او کردن و برابری نمودن با او اشرف ؎ کلاه دیو سپید است و سر رستم زال ؛ باتو گر خصم بداندیش نهد
سر برسر ؛ و متوجه با او شدن و متوجه حال کسی بودن شاپور ؎ چون نهم سر بر سر سجاده فرمان بری ؛ جامه جان را چون دل نمازی
میکنم ؛ **سر بر سنان کردن** کشتن و تشهیر نمودن **سر بر سنگ زدن** کوشش بی فایده کردن **سر بر کردن** باغی شدن و نافرمانی
نمودن و سر بالا کردن **سر بر کندن** سر بریدن **سر بر کمر زدن** دیوانه شدن و سودائی گردیدن و بمعنی سر بر سنگ زدن
نیز آمده چه کمر بمعنی سنگ هم آمده **سر بر گرفتن** از خواب برخاستن و بیدار گردیدن و مسافر شدن **سر بر نهادن** ترک سخن کردن
و ساکت شدن **سر بزانو نشستن** مرادف سر بر زانو نشستن **سر بزیر بال کشیدن** مراقب شدن و از خود خبر نداشتن صائب
؎ بزیر بال سر خود کشیده ام صائب ؛ خبر ز آمد و رفت بهار نیست مرا ؛ **سر بزیر لحاف کشیدن** در از کشیدن و پنهان شدن
سر بسر کردن صلح نمودن و موافقت کردن و برابر کردن و این کنایه از تدارک و تلافی بود و ازینجاست سر بسر کردن حساب
بمعنی برابر کردن حساب **سر بسر کسی گذاشتن و سر بسر کسی نهادن** مرادف سر بر سر کسی داشتن **سر بفلک**
سائیدن بلندی مرتبه یافتن **سر بگریبان بردن** فکر کردن و اندیشه نمودن **سر بگوش گذاشتن** حرف در گوش گفتن **سر به**
مینو کشیدن بلندی بدرجه کمال یافتن **سر بند کسی داشتن و سر بند کسی گرفتن** از نه کارش خبردار بودن مثلاً شخصی
در جائی بند است و در اخفای آن میکوشد در حالتی که با معشوق خود در نیاز و باز باشد شخصی از پی سر رسیده پرده از روی کار بر
میدارد و گوید که سر بندت را گرفتم یعنی از سر تو واقف شدم **سر بهم آوردن داغ و سر بهم آوردن زخم** به شدن داغ و زخم
سر بهوا بودن متکبر شدن **سر پا زدن** باضافت و فک اضافت مرادف پشت پا زدن و لگد زدن و بپا چیزی
را رد کردن **سر پریدن** پرواز کردن و دور افتادن **سر سر پستان سیاه کردن** وقت بریدن طفل از شیر سر پستان مومیائی
تلخ سیاه کنند تا طفل چون پستان بکار ازان کراهت نماید و اجتناب ورزد **سر پنجه کردن** زور آزمائی کردن **سر پنجه**
گرفتن پنجه کردن **سر پوش از روی راز افتادن** افشای راز شدن **سر پوش بحرف گذاشتن** پوشیدن سخن
و سر پوش گذاشتن بمعنی پوشیدن مخصوص حرف نیست بل موردش عام است تاثیر ؎ آسمان دون است و دونی هر
نفس می پرورد ؛ عیب خود را تا کند سر پوش خس می پرورد **سر پیچ زدن** غنودن و چشم بخواب گرم کردن و اندک خواب
کردن **سر پیچیدن** سرکشی و نافرمانی کردن **سر پیش کردن** اندیشه مند شدن **سر پیش کسی بند شدن** عشقبازی
با او کردن **سر تافتن** نافرمانی کردن و عاصی و باغی شدن **سر تراشیدن** موی سر تراشیدن **سر توقع خاریدن**
متوقع شدن **سر تیغ خاریدن** کشتن **و گردن زدن سر جدا کردن** معنی ترکیبی ظاهر است و چون زکوة عید فطر جدا

کنند هنگام قسمت گویند این سر فلان مستحق و این سر بهمان مستحق است مخلص کاشی ؎ چون دهی ای سنگ زکوة عید فطر ؛ دل
کن سر مخلص جدا ؛ **سر جنبت کردن** حرف در گوش گفتن **سر چراغ افکندن** گل چراغ چیدن یعنی دور کردن سیاهی که
از سوختن فتیله بهم رسد **سر چیدن** سر بریدن **سر چیدن از چیزی** اعراض کردن ازان **سر چیزی داشتن** خواهش
چیزی داشتن و محبت و موافقت چیزی داشتن **سر حرف باز کردن و سر حرف برآوردن و سر حرف وا کردن**
سخن آغاز کردن **سر حساب بودن** بی اضافت برابر بودن **سر خارهای جهان تیز کردن** مرادف خارهای جهان
تیز کردن **سر خاریدن** نومید شدن و نگاه داشتن و تسلی کردن و راغب شدن و لطف نمودن و تعلل و درنگ و اهمال
ورزیدن و عاجز شدن در جواب خصم و حیله و مکر کردن و تملق نمودن و خجل شدن و شرمنده گردیدن و بهانه آوردن و اراده نمودن **سر**
خانه رسانیدن فن را بکمال رسانیدن اثر ؎ میکشی خمیازه دایم از پی تحصیل مال ؛ میرسانی چون کمان سر خانه از تیر آوری ؛
و باصطلاح اهل موسیقی آواز بلند است **سر خجلت پیش افکندن** منفعل شدن **سر خریدا شدن** بدست آمدن چیزی که
سر خریدن فدیه دادن یعنی خویش را از کسی بمال خریدن اعم ازانکه آن شخص اسیر باشد یا زن از شوهر خویش را باز گیرد **سرخ شدن**
در غضب شدن **سر خواب زدن** نوعی از فنون کشتی **سر خود خوردن** خود را هلاک کردن **سر خود گرفتن** بدر رفتن
و راه خانه خود گرفتن **سرخ و زرد شدن و سرخ و زرد گشتن** منفعل گشتن و گاهی لفظ خجلت نیز بآن آرند اشرف ؎
گر تو با این حسن رنگ آمیز در بستان روی ؛ باغ گردد چون گل رعنا ز خجلت سرخ و زرد ؛ و تنها سرخ شدن از خجلت نیز در کلام
بعضی از اساتذه دیده شد **سرخ و سیاه شدن** رسم است که در ایام عاشورا بعضی مردم روی خود را سرخ و سیاه می سازند
و چون این عمل را اجلاف و فرومایگان کنند درین صورت کنایه ازین گروه باشد **سر خویش خوردن** خود را هلاک کردن **سر خویش**
گرفتن مرادف سر خود گرفتن **سرخی وا شدن** منفعل و محجوب شدن طالب ؎ در چمن رنگی برنگی اندر خت گلها شدند ؛ غنچه ها دیدند
آن لب را و سرخی وا شدند ؛ **سر دادن** معروف و رها کردن و گذاشتن عموماً نظیری ؎ سر داده و بند نهانی نهاده ؛ دل برده
و داغ نشانی نهاده ؛ و سر دادن تفنگ خصوصاً و دمیدن افسون و بمعنی گوزیدن و تیز زدن نیز مستعمل است خان آرزو نوشته که بسبب
اشتراک قباحتی درین لفظ پیدا شده چنانکه در لفظ نهادن لیکن استادان متاخر آنرا در شعر خود آورده اند سلیم ؎ نسبتی در عاشقی یارا
بمرغ بسمل است ؛ تا ز ما صیاد سر نگرفت ما را سر نداد ؛ **سر داستان گشادن** شروع کردن بحرف و حکایت **سر دا شتن ترازو** یا
بودن یک پله ترازو **سر در آب بردن** سر فرو بردن بآب **سر در آوردن بچیزی** قبول کردن آنرا **سر در جهان گرفتن و سر**
در جهان نهادن آواره شدن **سر در رکاب کردن** در جلو رفتن **سر در سر آوردن چیزی را** قبول کردن آنرا **سر در**
سر چیزی کردن در شوق چیزی خود را هلاک کردن و در طلب آن مردن و سعی کردن در چیزی **سر در شکم نهادن** پنهان
شدن **سر در قدم کسی دادن و سر در پای کسی دادن** بمعنی از بهار عجم **سر در کلاه کسی نهادن** تابع و منقاد او
بودن **سر در نشیب کردن** شرمنده و خجل شدن و زوال کار **سر ندیدن** سرکشیدن و ابا نمودن و قبول نکردن **سر دستار**
چیدن کناره دستار و وقت پیچیدن درست ساختن ملا کافی ؎ کسی کو او سر دستار سر و من چیند ؛ دگر ز باغ چرا دسته
سمن چیند ؛ **سر دست افشاندن** غضب کردن و ترک دادن و رقص و رقاصی نمودن **سر دستی رسیدن** مد

محاوره وقتی گویند که چون کسی از خود را مخفی کند و یکی از رفیقان بران مطلع شود گویند فلانه سر دستی بما رسید یعنی به نحوی واقف شد
که ما را جای انکار نماند **سر دستی گرفتن** باضافت امداد و اعانت نمودن بعض اعزه بیای حطی معروف گویند و اکثری بغیر
معروف والثانی هوالاصح تاثیر ؎ یک جام ندادی به چو من باده پرستی؛ یک بار بجاش نگرفتی سر دستی؛ **سر در شدن**
مردن و از کاری واسوختن و ملال بهم رسانیدن **سر در شدن اختلاط** آخر شدن صحبت و اختلاط **سر راه داشتن** انتظار
کشیدن و اراده سفر نمودن **سر راه گرفتن** مزاحمت کردن و متوقف شدن خواه برای ملاقات و خواه برای تماشا و خواه
باراده معارضه **سر رسن یافتن** دریافتن کار و مهم و مقصود و مدعا **سررشته از دست رفتن** سراسیمه شدن و ترک
دادن مهم و معامله و مردن و تدبیر و چاره کار از دست رفتن **سررشته بدست افتادن** چاره کار حاصل شدن **سررشته
یافتن** مرادف سر رسن یافتن **سر ریسمان یافتن** مرادف سر رسن یافتن **سر زدن** سرزنش کردن و کردن زدن و
بی رخصت و اجازت و بی خبر و بیک ناگاه بخانه و محلی درآمدن و ظهور کردن و حک کردن اشرف ؎ تیغش از قلم حیات
جاودان تراشیده است؛ سر زد این سطر پریشان را وزان بهتر نوشت؛ **سر زلف داشتن** ناز با کسی کردن **سر زخم مالیدن**
خان آرزو معنی آن خارانیدن زخم کردن نوشته و سند آن نیاورده و وارسته گوید که معنی آن گوشمال کردن است در محاوره
گویند که سر زخمش مالیدیم و از بلندپروازی که داشت باز آوردیم ثابت ؎ هر قدر واسوختم سودای عشق افزوده شد؛ داغ من
سر زخم شمع کشته مالیده است؛ **سر زده آمدن و سر زده رفتن** بی خبر و ناگاه بجائی آمدن و رفتن **سر سخت
خوردن** باضافت سر خوردن صدمه سخت و رسیدن بلیه عظیم **سر شدن** شروع شدن و سر شدن مهم سامان یافتن آن
و سر شدن قلم تراشیده شدن آن **سر شمع گرفتن** گرفتن گل شمع بگلگیر ؎ خلوت عشق کجا نغمه منصور کجا؛ کیست این شمع
پریشان شده را سر گیرد **سر شیشه باز کردن** شراب خوردن **سر فرا گوش آوردن** حرف در گوش گفتن **سر فتیله چرب
شدن** جاه کردن عالی ؎ آینه سوی چراغ دلی؛ تا چرب شود سر فتیله؛ **سر فتیله چرب کردن** مرادف سر فتیله چرب
شدن **سر کردن** بسر بردن و باهم سلوک کردن و معاش نمودن و ظهور کردن و آغاز نمودن سالک قزوینی ؎ ساده روئی
که سر کرد خطش؛ چمنی دان که باغبانش نیست؛ و طی کردن راه و باتمام رسانیدن نیز **سر کسی تراشیدن** بجال او وارسیدن
؎ سر ما سر سری متراش و از سر وا مکن ما را؛ که ما هم در دیار خود سری داریم و سامانی؛ **سر کسی گشتن** صدقه او شدن
سر کشادن و سر کشودن پریشان کردن زنان موی سر در ماتم **سر کشیدن** معروف و رد کردن و نافرمانی کردن و سرسختی
نمودن و رام نشدن و بلند شدن و بالیدن **سر کشیدن از چیزی** رو گردان شدن از آن **سر کشیدن بچیزی** میل کردن
بآن **سرکشی کردن** معروف و مرادف سر بجائی کشیدن **سر کلافه گم کردن و سر کلاوه گم کردن** گم کردن سررشته
کار و حیرت و باشدن **سر کله زدن** بی اضافت و فتح کاف تازی و تشدید لام جنگ کردن بسر و کله بهم زدن
چنانکه جنگ قوچ و آهو باشد و مقابل شدن و برابری کردن **سر کله نهادن** برگزیدن و انتخاب کردن **سر که فروختن**
ترش روئی کردن و روی درهم کشیدن **سر کاو زدن** باضافت چیزی مفت بدست آوردن و فایده برداشتن **سر گرفتن**
موافقت کردن و درگیر شدن صحبت گویند صحبت با او سر نمیگیرد یعنی کوک نمیشود صایب ؎ بهای بوسه اش سر میدهم چون

زر نمیگیرد؛ خیالی کرده ام با خویش اما سر نمیگیرد؛ **سرگرم بودن و سرگرم شدن** مجد در کاری بودن و مست گشتن و عاشق شدن **سر
گم شدن** بضم کاف فارسی سرگردان و حیران شدن و راه گم کردن و بیراه شدن **سر گوش گرفتن** مطیع و منقاد شدن **سر
گوشی کردن** حرف در گوش گفتن **سر موزدن میزان** پاره تفاوت کردن ترازو در یک کفه مستعمل زدن ترازو که بباید **سرمه
انباشتن و سرمه گرفتن** بمعنی از بهار عجم **سر آواز دادن** سرمه بخورد کسی دادن تا آوازش نماند **سرمه بردن** نابینا کردن و
روشنی بردن **سرمه بگلو کشیدن و سرمه خوردن** گنگ شدن **سرمه دادن چشم** را بمعنی سرمه کشیدن سلیم ؎
چشم ما را سرمه از حسن صفاهان داده اند؛ عشقبازی در چمن با ساق سنبل میکنیم؛ فیاض ؎ با دامید سجده خاک دری که تا ابد؛
سرمه وعده میدهد دیده انتظار را؛ میر محمد باقر داماد المتخلص باشراق در مطلع الانوار در توحید گوید ؎ سرمه ده چشم عدم از وجود؛
نورده جبهه چرخ از سجود؛ پس برین تقدیر ایراد در شعر میان ناصر علی که سرمه دادن محاوره فصحای ولایت نیست بلکه محاوره اهل
هند است قلت تتبع باشد و هو هذا ؎ به محشر حرف بی صوتست فریاد شهیدانش؛ نمیدانم که داد این سرمه چشم نیم خوابش را؛
و بمعنی سرمه خورانیدن نیز آمده آصفی ؎ سر و دستی چشم تو هیچکس نشنیده؛ مگر بمردم چشم تو سرمه داد کسی؛ صایب ؎ چه سرمه
بسخن چینی دهد نظربازی که راه حرف بآن چشم خوش سخن دارد؛ اسیر ؎ بی زبانی کی شود تنها حریف با من بآن آهو ازا سرمه مژگان
سیاهی داده اند از بهار عجم **سرمه ریختن در چیزی و سرمه کردن در چیزی** بمعنی **سرمه سائیدن** سنگ سرمه سائیدن
سرمه شدن بنهایت باریک شدن **سرمه کردن** بمعنی سرمه کشیدن واله هروی در تعریف مکه معظمه گوید ؎ مهر از تو
طریق شب نشینی؛ آموخت ز روی نازنینی؛ چون نرگس سرمه کرده یار؛ خشنته بعشوه بر سر کار؛ تاثیر ؎ حسن بالادست او را
حاجت مشاطه نیست؛ سرمه در چشم سیه از سایه ابرو کند؛ **سر نازدن** چانه بیجا زدن گویند چه سر نا میزنی ای چه غوغا میکنی **سر نا
زدن شکم و سرنانواختن شکم** قراقر کردن شکم **سر نهادن** خواب کردن زلالی ؎ به مجلس اشک ریزان سر نهادم؛
زتاج شمع بالین بر نهادم؛ **سر وازدن** اعراض کردن **سر واکردن** سر برهنه کردن در ماتم و این عمل زنان است **سر و دپا پریدن** و
افتادن سر و پا **سر و پا گم کردن** حیران و سراسیمه شدن **سرود به مستان یاد دادن** مثلی است مشهور در مقامی گویند که شخصی
کاری راکه بدان اشتغال میداشت از چندروز فراموش کرده باشد و بتقریبی آن را کسی بیاد او دهد و این یاد دادن سبب ترغیب و
تحریک او گردد بران کار **سرود دادن ساز** آهنگ برآوردن ساز **سرود زدن و سرود سرائیدن و سرود کردن و
سرود گفتن** نغمه کشیدن **سر و دم زدن جهاز و سر و دم زدن غراب** رفتن کشتی به نشیب و فراز بسبب تلاطم
امواج دریا **سر و رو کردن** سر و رو درهم کشیدن و خشمگین شدن و خطاب و عتاب کردن **سر و کیسه کردن** ربودن مال غیر
کسی بنوعیکه چیزی پیش او نماند ماخذ آن کیسه و تیغ حمامی است که چرک از بدن و موی سر میگذارد **سرین افکندن** چار زانو و مربع
نشستن **سفر کردن** خالی کردن و تمام نمودن و زایل شدن **سفید آمدن** نمودار شدن و مغزر گردیدن **سفید داشتن** محبت
و آرزو داشتن **سفید شدن** ظاهر و نمودار شدن و مغزر گردیدن و سفید کردن متعدی اوست **سفید شدن خون**
کنایه از بی مهری **سفید گردیدن** مرادف سفید شدن **سفیدی زدن و سفیدی کردن** مرادف سفید شدن که ظاهر و نمودار
شدن است قاسم دیوانه ؎ نیست حاجت خضر راهی دشت پیمای ترا؛ میکند این ره سفیدی از صفای خرقه ام؛ **سقط**

گفتن فضیحت کردن و دشنام دادن سقیفه بستن و سقیفه ساختن حرفهای دروغ بستن و ساختن ظهوری ؎ بهر که خواه نشین ؛ داستان چرا نبدم ؛ سقیفه سازی طبع سخن طراز گذشت ؛ در مصطلحات می نویسد که ماخذ آن از شطحیات روافض است وآن اشارتست باحوال صحابه رضی الله عنهم که بعد از وفات جناب سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم در سقیفهٔ بنی ساعده با ابوبکر صدیق رضی الله عنه بیعت کردند و در اعتقاد آنها این بیعت برجای خود نبود و در منتخب اللغات مینویسد که سقیفه صفهٔ پوشیده و تختهٔ کشتی و تختهٔ پهن از چوب مانند لوح و سقیفهٔ بنی ساعده صفهٔ بوده که انصار در انجا برای مهمی و مصلحتی جمع می شدند و بعد از وفات حضرت سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم در انجا جمع شده خواستند که بسعد بن عباده بیعت نمایند چون مهاجر را خبر شد انصار را به حجت و دلیل ملزم ساختند آخر انصار و مهاجر بحضرت ابی بکر صدیق رضی الله عنه بیعت نمودند و آنچه عوام میگویند که سقیفه بستند یعنی دروغ گفتند در کتب لغت یافته نشده و ظاهر ماخذش آنست که چون عرب برای چیزهای بیهوده در سقیفه جمع میشدند و انصار بید لیل بسعد بن عباده در سقیفه آمده خواستند که بیعت نمایند با این مناسبت میتوان از سقیفه دروغ اراده کرد نه آنکه بیعت بحضرت ابی بکر صدیق رضی الله عنه باطل بود چنانچه بعضی بد مذهبان گمان برده اند سکندر خوردن و سکندری خوردن بسر در آمدن چه سکندر بزبان رومی سر را گویند اول ملک قمی ؎ اگر کند جریان در مجاری ظلمات ؛ خورد ز شرم سکندر سکندر آب زلال ؛ دوم مخلص کاشی ؎ ولا البصر قدم نه که در طریق معاش ؛ سکندری خورد از فاقه هر که دارا نیست ؛ دارا مقابل نادار سکه بزر کردن کار را خوب سرانجام بخشیدن استقامت بر قول کردن و موافق گفته بعمل آوردن سکه خوردن دعوی نقش درست نشستن و ثابت شدن دعوی سگ در پوست داشتن موذی و بدنفس بودن سگ در نوش داشتن نفس اماره ولوامه داشتن و بدذات و گزنده بودن و دون همت بودن و دنائت داشتن سگی کردن بی روئی و بی رحمی کردن سلاخی کردن بلام مشدد حرفهای درشت گفتن و اعتراض کردن و حرف پوست کنده گفتن و نیز گویند سلاخی کرد زنده ای کشتند سلام دادن و سلام زدن و سلام گفتن سلام کردن تاثیر ؎ سلامم میدهد جانان و چون غیرست همراهش ؛ بنوعی میخلد در دل که دشنام است پنداری ؛ سلام کردن پله بلند شدن یک کفهٔ ترازو و پست شدن دیگر فوجی رباعی ؎ بی مزد کسی باده بجامت نکند ؛ تعظیم تو فرزند و غلامت نکند ؛ سنجیده سخن میکنم از من بشنو ؛ تا زر ندهی پله سلامت نکند ؛ سلب فرشته داشتن جامهٔ سبز پوشیدن و سلب نعتجین نوعی از کبار درشت سلطنت کشیدن آداب جهانگیری آموختن میر معزی ؎ ای خداوندی که گردون با همه فرماندهی میکشد از بندگانت صد هزاران سلطنت ؛ سل کردن بالفتح روان کردن سم افکندن لنگ شدن سم بارگی بر سر خون کشیدن سوار شدن بعزم کشتن خصم سمند جلو دادن بکسر جیم و فتح لام دواندن اسپ اشرف ؎ خلقی سمند عمر جلو داده هر طرف ؛ پر گرد کلفت است جهان زین سوارها سنگ آمدن پا مرادف بسنگ آمدن پا و در ابتدای این کلمه حرف بای موحده مقدر باید گرفت سنگ از موم ساختن امری غریب و بعید الوقوع ساختن سنگ بر آبگینه زدن شیشه شکستن و توبه کردن سنگ بر سنگ زدن کار سهل با آوازه کردن و نیز آزار و تصدیع دادن و خراب کردن سنگ بر سنگ نه استادن و نه سنگ بر سنگ نماندن آشوب عظیم یعنی آن همه تزلزل است که جمادات بحال خود نیستند و در چنین مقام گویند که آن همه ازدحام و غوغا است که سگ صاحبش را نمی شناسد سنگ بر شیشه زدن

توبه کردن و گذشتن از شراب سنگ بر قرابه زدن بمعنی سنگ بر شیشه زدن سنگ بر قندیل زدن تاریک کردن و مکدر ساختن سنگ بسنگ زدن مرادف سنگ بر سنگ زدن سنگ در آب افگندن و سنگ در آب انداختن در جائی تمکن کردن و متاخرین بمعنی پوشیده و پنهان کردن نیز آرند سبب آن ظاهر است قاسم مشهدی ؎ سنگی در آب زندگی ما فکنده عشق ؛ ما را برون دایرهٔ ماه و سال کرد ؛ سنگ در دندان گرفتن رنج و تشویش یافتن سنگ در دهان انداختن خاموش بودن سنگ در سم بودن از حرکت بازماندن و ترک سفر کردن سنگ در قندیل زدن مرادف سنگ بر قندیل زدن سنگ در موزه افتادن اقامت کردن و ترک نمودن سفر و بی آرام و بی قرار شدن و از حرکت بازماندن سنگ راه شدن مانع شدن و منع کردن سنگسار کردن سنگ باران کردن و بعربی رجم گویند سنگ شدن بیماری سخت شدن مرض سنگ و آب نهادن حرفهای تخویف و تهدید گفتن سنگ و تیغ مهر کردن در ایام عاشورا بجهت عزای امام شهدا از نوزدهم تا بیست و یکم ماه رمضان که باختلاف روایات ایام شهادت حضرت شاه نجف رضی الله عنهما است امامیه سر نمی تراشند و ناخن نمیگیرند بل از غایت احتیاط سنگ و تیغ حلاق مهر کنند و گویند که امروز سنگ و تیغ با مهر است ای در بند است و به مجاز بمعنی معطل و بیکار کردن اطلاق کنند صایب ؎ گرچه سنگ و تیغ را مژگان او کرده است مهر ؛ بوی خون می آید از سیب زنخدانش هنوز ؛ مهر کردن و مهر شدن بمعنی مطلق موقوف کردن و موقوف شدن است سنگین شدن بیماری سخت شدن مرض سواد برداشتن نقل گرفتن از خطی یا کتابی سواد بر گرفتن خواندن و مطالعه کردن سواد تراشیدن از چیزی ایجاد کردن سواد سواد روشن شدن قدرت آدمی بر نوشت و خواند سواد روشن کردن ملکهٔ نوشت و خواند بهم رسانیدن سواد کردن نوشتن ملک مشرقی ؎ کند کز قلم نام آن می سواد ؛ فروزان شود همچو آتش مداد ؛ سواد گشودن ملکهٔ نوشت و خواند بهم رسانیدن سلطان علی بیگ رهی ؎ جز من که از رخ تو سوادی گشوده است ؛ هرگز نخوانده کسی دفتر سفید سوار بودن بر چیزی غالب بودن بر آن چیز سوختن آرزو در دل ناکامی و نامرادی سوختن اشتها سقوط شهوت طعام از شدت گرسنگی سوختن تنخواه بدست نیامدن آن سوختن دل غمخواری نمودن و رحم کردن سوختن زر تلف شدن زر عالی ؎ گر مرد او جهنم و گر سوخت هم چه غم ؛ اما زری که سوخت دلم را کباب کرد ؛ سوختن سرما تباه و ضایع کردن سرما اعم از آنکه حیوان باشد یا نبات سوختن نهال خشک شدن آن از بی آبی سودا بر سر زدن مرادف زیر کردن سیاهی صایب ؎ هست امروز از جنون این شور و غوغا بر سرم ؛ در حریم غنچه زد چون لاله سودا بر سرم سودا بریدن برهم خوردن و برهم زدن معامله سودا داشتن با کسی و سودا در گرفتن با کسی راست آمدن سودا و معامله سودا شکستن مرادف سودا بریدن سودا کردن و سودا نمودن باهم خرید و فروخت کردن و نیز دیوانه شدن سودا گره شدن در توقف افتادن معامله سودای ترکانه کردن معامله بی تکلف کردن سود کردن نفع دادن سوزه بال شدن بچهٔ طایر اول مرتبه پر برآوردن مثل سوزن و خار سوهان گرفتن هموار شدن و قبول کردن اثر سوهان سوی پا دیدن شرمنده و خجل شدن سوی کسی گرفتن جانب کسی گرفتن ای طرفداری او نمودن سهل گرفتن آسان پنداشتن سیاه شدن زبان از کار افتادن زبان بسبب بد گفتن سیاه شدن نامه بسیار نوشته شدن

گناهان سیاه و سفید فرق کردن ملکهٔ خواندن بهم رساندن و امتیاز دو چیز پیدا کردن سیاهی افتادن از داغ
نزدیک به به شدن داغ سیاهی افگندن داغ و سیاهی انداختن داغ نزدیک به به شدن داغ سیاهی بر داشتن
از داغ نزدیک به به شدن داغ سیاهی داشتن نمودار شدن سیاهی ریختن داغ نزدیک به به شدن داغ سیاهی
زدن خودنمائی کردن و مفاخرت و مباهات نمودن سلیم ؎ گل ز بویت در گلستان لاف شاهی میزند * لاله از داغ تو بر گلها
سیاهی میزند * و بمعنی نمودار شدن نیز وحدت قمی ؎ آب حیوانست پنداری سیاهی میزند * سایه چون از قامت آن خوش خرام
افتد بخاک * و بمعنی سیاهی ریختن نیز آمده سیاهی کردن نمودار شدن سیاهی کردن با کسی غضب کردن بیلقانی ؎
سیاهی میکند با من سر زلف نگونسارش * بلب می آورد جانم لب لعل شکربارش * سیاهی کردن چشم خیرگی چشم سیاهی
کشیدن بر چیزی رنگ کردن بسیاهی بر چیزی سیاهی نمودن نمودار شدن سیب فرستادن مرادف گل فرستادن
که خواهد آمد سی پاره را قرآن کردن سی پاره را جمع نمودن و فراهم آوردن صایب ؎ جمع گر از بستن لب شد دل من دور نیست *
خامشی سی پاره ز بسیار قرآن کرده است * سیخ شدن قامت راست کردن و مقابله نمودن سیخگاه یافتن مراد
از انست که کسی بداند که بچه چیز شخصی از جا میتوان در آورد و آن شخص بچه چیز از جا در می آید سیر آمدن از چیزی ملول شدن و تنگ
آمدن و بی نیاز شدن و آسوده شدن از چیزی سیر در کون گذاشتن و سیر در کون نهادن با یای معروف بیقرار و مضطرب ساختن
فوقی ؎ شکر ز برگ میزد ملاحت از نمکدانش * نهاده سیر در کون نمک لبهای خندانش * سیر شدن مستغنی شدن از هر چیز و آرام گرفتن سیر شدن از چیزی
مرادف سیر آمدن از چیزی سیر کردن مشی کردن و دیدن و خواندن ع سیر کردم از بیاض صبح مضمونهای شوخ * سیل در خرمن
افتادن مضطرب و بی آرام و پریشان شدن سیلی زدن و سیلی کشیدن و سیلی بستن معروف و هر سه مستعمل اول مشهور دوم
طغرا ؎ دست اگر کوته نکرد از دامنم چون آفتاب * سیلی بر صورت این آسیا خواهم کشید * سیم ظهوری ؎ سیلی باد بر رخ او
بست * که چراغ از چراغ چشمش جست * سیماب در گوش ریختن و سیماب در گوش کردن گران گوش و کر ساختن کسی
را و ازالهٔ قوت سماعت نمودن سیماب شدن لرزیدن و بیقرار شدن و گریختن و ناپدید گردیدن و سیماب کردن متعدی آنست
سیمابی شدن هوا روشن شدن هوا و درینجا هوا بمعنی جوف آسمان است سیم بر سنگ زدن جماع کردن ؎ گر اسیر
شهوتی باری کنیزک را بخواه * تا بطبع تو بود با او بزن بر سنگ سیم * سیم بر شدن جوان شدن سیمک برابریشم زدن تار
ابریشم را کلابتون ساختن سیم کشیدن زخم آب یا بر داشتن زخم سیم گل کردن خانه سفید کردن خانه بسیم گل و آن گلی
است سفید سینه تهی کردن و سینه خالی کردن مرادف دل خالی کردن سینه دادن بر چیزی زور و قوت نمودن
سینه سپر کردن در صف جنگ بودن و از جا رفتن سینه سودن بر چیزی مرادف سینه دادن بر چیزی سینه طرح
دادن ظاهر کردن سینه خان خالص ؎ مطلب بخیر شکستن بازار ماه نیست * خوبان که سینه طرح بمهتاب داده اند * سینه
کردن تفاخر کردن و فخر نمودن سینه کردن تیر بزمین رسیدن تیر و از انجا خیز کرده بجای دیگر افتادن سینه گشادن
خوش وقت شدن و خوشحال گردیدن سینه کشیدن بر چیزی زور کردن و قوت نمودن سینه گذاشتن بر چیزی
و سینه مالیدن بر چیزی و سینه نهادن بر چیزی زور و قوت نمودن سینه بدام افشاندن رسمی است در

در ولایت که بر تابوت مرده بادامها سیاه کرده می افشانند موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و
توصیفیه و غیرها سابقه سالار سر لشکر و کنایه از جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم و امیر کاروان ساحت
طوبی بهشت ساخته رنگ موافق که مقابل مخالف است ساخته رو شرمنده که روی خود ترش کرده باشد و کسیکه
روی خود به تکلف آراسته باشد ساده پرکار بی اضافت کسیکه با وصف سادگی پرکار باشد و معشوق شوخ و عیار ساده جگر
احمق و نادان و بی نفاق ساده خوان آنکه در خواندن تکلف نکند ساده دشت عالم ملکوت و جبروت و نزد بعضی کنایه از عالم
ناسوت و کنایه از فلک الافلاک ساده دل مرادف ساده جگر ساده سپهر سپهر ساده که فلک اطلس باشد ساده
شکر امردیکه هنوز خط پشت لب بر نیاورده باشد ساده طور آدمی بی تکلف ساده لوح و ساده مرد مرادف ساده جگر
سازگاری موافقت در مزاج و در کارها سازگاه و تسمهٔ چرم که بآن چهار پایه را میرانند سازگری نام پرده از موسیقی مرکب از
عراق و صفاهان سازمند آماده و ساخته و چیزی ساخته و آراسته اعم از توشه و زاد و راحله و ساختگی آنچه در سفر بکار آید و ساز کار
ساز و باز بر وزن چاقو ساز ریسمان باز سازور ساخته و آماده ساعت سنگین باضافت ساعت نامبارک و سنگین بمعنی
نحس و شوم بسیار آرند ساعت شناس منجم ساعت عقرب ساعت نحس که قمر در عقرب باشد ساعت نجومی بدو نیم
گهری ساقدوش ترکیبست بمعنی شاه بالا و آن کسی است که چون داماد بعروسی سوار شود یکی و الگه هم سن و هم بالای او باشد ملبس
زیبا آراسته ردیف او سازند در فارسی شاه بالا گویند و بمجاز بر قرین و برابر استعمال کنند کاشی ؎ بد بغیا لبا صدخوبان *
ساقدوشی نمیتواند کرد * ساق عروس و ساق عروسان قسمی از نان بشکل ساق که جوف آنرا پر از قند و پسته ساخته در روغن
بریان کنند ساق منجه بمیم و جیم مفتوح چارپائی که در هند برای خوابیدن موضوع است و آنرا پلنگ نیز گویند ساقیان لهجه
مطربان و خوش آوازان ساقی روحانیان آدم و جبرئیل علیهما السلام و شیطان نیز ساقی شب ماه و صبح صادق و پیر و
مرشد ساقی کم کاسه ساقی که پیاله باحتیاط بمستان دهد ساقی کوثر اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم و نزد
شیعیان جناب علی رضی الله عنه ساکنان گردون ستارها و ملایکه سالار بیت الحرام اشاره بجناب سرور عالم صلی الله
علیه و آله و صحبه و سلم سالار خوان سفره چی و در هندوستان چاشنی گیر خوانند سالار هفت خراس و سالار هفت خروار
کوهس آفتاب سال افزون بی اضافت نام ماه دوازدهم از سال ملکی سال بر درختی که یکسال بار آورد و یکسال نیاورد سال
پیوسته یکسال پیش از سال گذشته سال خرد قلب خرد سال و رسم خط آن بواو خطا است سال خورد و سال خورده کهنه
دیرینه و معمر سال داد و سال دیده کهن سال سالکان عرش ملایکه و اهل سلوک سال گردش عبارت از شروع شدن
سال نو از جلوس سال گره روز شروع سال نو از عمر طبیعی و این تسمیه برای آنست که هر سال از عمر مولود بران گره میزنند تا بدان عمر
معلوم شود سال و مه بی اضافت بمعنی تاریخ و آن حساب نگاه داشتن سال و مه و روز باشد و بمعنی علی الدوام نیز و باضافت
سال قمری و آن سیصد و پنجاه و چهار روز است ساو آهن بکسر واو براده آهن که از دم سوهان بریزد سایبان اخضر آسمان
سایبان سیمابی صبح کاذب سایبان ظلمانی صبح کاذب و شب تاریک سایه نجم رواق مریخ که بر
فلک پنجم است سایل بکف و سایل کف هر دو باضافت گدای ناداری که کاسه گدائی هم نداشته باشد سایهٔ این

دورنگ حمایت زمانه سایه پرست شخصی که فسق و فجور و کارهای ناشایسته کند سایه پرستی فسق و فجور و کارهای
ناشایسته کردن سایه پرورد و سایه پرورد کسی که پیوسته بفراغت و آسودگی برآمده و محنت و مشقت نکشیده باشد
و گیاهی که آنرا نان خورش کنند و مردم مفت خور سایه پروردان خم دانه‌های انگور که در خم بجهت شراب اندازند سایه
پوش سایبان و شامیانه سایهٔ خدا پادشاه و این ترجمهٔ ظل الله است سایه خفت نخل حیات کنایه از زکریا علیه السلام
که در تنه درخت پنهان شد و به نشان دادن شیطان آدم آن درخت را با او علیه السلام دو پاره ساخت و او چشم زخم
زد سایهٔ خورشید حمایت خورشید سایه خوش درخت نارون سایه دار شخصی که آسیب جن داشته باشد
سایهٔ دست امداد و اعانت گویند سایهٔ دستی گرم کنید یعنی اعانتی کنید سایهٔ رب النعیم خلیفه و پادشاه سایه
رست بضم رای مهمله نباتی که در زیر اشجار روید و به مجاز کسی است که بناز و نعمت بگذراند و گرم و سرد روزگار ندیده باشد
سایهٔ رکاب حمایت و کنایه از تابعان سایه روشب زنده دار و دزد و عیار و شب رو سایه زده بمعنی سایه دار
سایه شکن روشنگر و روشن کننده و شخصی که شکنندهٔ مذهب ظلمت باشد یعنی کفر و زندقه سایه نشین شخصی که تعب و محنت
روزگار ندیده و نچشیده باشد سایه و نور سایهٔ درخت چه سایه و آفتاب هر دو دارد و شب و روز سایهٔ یزدان
خلیفه و پادشاه سبحان الله استعمال این کلمه اکثر در مقام استعجاب باشد ترجمهٔ آن بپاکی یاد کردن الله تعالی را سبحهٔ بلور
ستاره سبحه دار ذاکر و عابد سبحه شمار و سبحه ور تسبیح خوان سبد چین بقیه و تتمهٔ میوه و انگوری بود که در آخرهای
فصل میوه در باغها و درختها جا بجا مانده باشد سبز آخر آخوری که در آن علف سبز باشد و آسمان سبز آشیانه آسمان سبز آن
چمن درختان سبز اندر سبز نام نوائیست از موسیقی سبز الوان و سبز بادبان آسمان سبز باغ بدن آدمی
و آسمان و بهشت و دنیا سبز بال نوعی از انگور سبز بخت نیک بخت و سبز بختی خوش نصیبی سبز بری بلا اضافت
و فتح بای موحده فصل بهار سبز بستان آسمان سبز بهار نام نوائی از موسیقی سبز پا شوم قدم و نامبارک
سبز پل آسمان سبز پوش زاهد و ماهی سبز پوشان باغ بهشت و سبز پوشان بهشت حوران بهشتی
سبز پوشان فلک ملایکه سبز تلخ معشوق سبز رنگ ملیح سبز تهٔ گلگون باضافت سبز کنایه از معشوق و آنچه
بظاهر سبز و در باطن سرخ باشد چون حنا و پان سبز چشم کبود چشم که آن در علم قیافه بشرارت و بی مروتی مخصوص است
کنایه از بی مروت و شریر سبز خنگ منحوس آسمان و زمانه سبز خوان آسمان سبز در سبز نام نوائی از موسیقی
سبز دو تا آسمان سبز دو تالی شب سبز ده آسمان سبز زاغ دنیا و آسمان و بجای زای هوز رای مهمله هم آمده سبز
شیرین باضافت مرادف سبزهٔ گلگون سبز طاق و سبز طاوس و سبز طشت آسمان سبز فروش آسمان
و سبزه زار سبز قبا مرغی که آنرا سبزک گویند و کنایه از بنگ سبز کار کسی که کارهای خوب از و سر زند سبز کارگاه آسمان
سبز کالک خربزهٔ نارسیده سبز کرده نواخته و برکشیده سبز گلشن آسمان سبز گندم گون باضافت سبز مرادف
سبزهٔ گلگون سبز کوشک و سبز منظر و سبز میدان آسمان سبز و نیم سبز حرف دوم و نهم بای موحده و حرف سیم
و دهم زای معجمه [illegible] از بنگ سبز که یکی بغایت سبز باشد و دیگری نیز سبز باشد مایل بزردی و مردم از ناواقفی سیر نیم سیر گویند و بجای

موحده و زای معجمه هر دو جا تحتانی و رای مهمله خوانند از غیاث سبزهٔ بهار نام نوائی از موسیقی سبزهٔ بیگانه سبزهٔ بی موقع که قابل
پیراستن و برکندن باشد و سبزهٔ خودرو سبزهٔ خوابیده سبزه که بر زمین افتاده باشد و سبزه که اندک قد کشیده و در میان حال خمیده گردد
سبزه زار مردم فاسق و بد اصل سبزهٔ لگدکوب سبزهٔ پامال شده سبع المثانی سورهٔ فاتحه و نزد بعضی تمام قرآن مجید
سبع الوان و سبعه الوان هفت رنگ طعام و آن از فرعون است و کنایه از هفت آسمان و هفت طبقهٔ زمین
و هفت رنگ مشهوره که سیاه و سفید و سرخ و سبز و زرد و کبود و عباسی باشد سبع شداد بالفتح و کسر شین معجمه هفت فلک
سبع طوال و سبع معلقات و سبعهٔ معلقات شاعران فصیح و بلیغ عرب هفت قصیده که از روی تفاخر بر در
کعبه آویخته بودند تا صادر و وارد هر دیار مشاهده نماید سبق خوان متعلم سبک آرامی سبکی و کم وزنی سبک بار آنکه
هیچ بار با خود نداشته باشد و فارغ بال و کسی که پیوسته خوشحال و صاحب انتعاش باشد سبک پا شخص بی تمکین و کنایه از
گریزپای و تند و تیز راه رونده و پیادگانی که منزل بمنزل گذارند تا خبر و نامه بیکدیگر رسانند و اسپی که در هر منزل بجهت پیک تعین کنند
سبک پر مرغ تیز پرواز سبک پی شخص بی تمکین که بر یک جا قرار نگیرد سبک خیز مردم چست و چالاک که در سر انجام
دادن کارها توقف نکند و اطلاق آن بر سایر حیوانات نیز آمده سبک دست شتاب و جلدی در کارهائی که با دست
کنند و شخصی که در کارها سرعت و جلدی بکار برد سبک دستی چالاکی در کارها سبک دل ظریف و آنکه جسم او در لطافت
مثل روح شده باشد سبک دوش آنکه هیچ بار با خود نداشته باشد سبک رو گریزپای و تند و تیز راه رونده و جلد
رفتار و شب رو سبک روح مرد لطیف و ظریف و بی تعلق و بی تکلف و بی کبر و عناد سبک رفتار چست و چالاک
سبک روحی کمال بی تعلقی و بلطافت سخن گفتن سبک سار بی وقر و شتاب کار و بی قرار و فرومایه و سفیه و مجرد
و بی تعلق سبک سایه کم بقا و بی ثبات و گذرنده سبک سر فرومایه و مفلس سبک سری حماقت و فرومایگی و مفلسی
سبک سنگ مردم بی وقار و فرومایه و بی عقل و بی حوصله و چیزی که کم قیمت باشد سبک سیر مرادف سبک رو سبک
طبع مرادف سبک دل سبک عنان تیزرو و حمله کننده سبک قدر مردم فرومایه و بی عقل و بی حوصله سبک لقا
شخص مطیع و فرمان بردار و گشاده رو و کسی که ملاقاتش زود دست دهد و آنکه دیر نشین نبود سبک مغز مرادف سبک قدر
سبک همت کم همت سپاس داری و سپاس گذاری شکرگذاری سپایهٔ هوائی کواکب نسر طایر سپر آتشین
آفتاب سپر دار معروف و نگاهبان سپر سیاه یکی از نامهای آفتاب سپر شنگرفی آفتاب سپرغم نازبو که بهندی
مروه خوانند سپر گاو باضافت سپری که از پوست گاو میش سازند سپر گرگ سپری که از پوست گرگ سازند و این بهترین سپرها است
سپر هزاره بی اضافت نوعی از سپر از جهت بسیار تو بر تو بودن بدین نام موسوم گشته سپنج خانه دنیا سپنج کعبتین
ششی مهرهٔ نرد سپنجی سرای کلبهٔ دشت بانان و دنیا سپوزکار کسی که در کارها تاخیر کند و باز پس اندازد سپه دار
خداوند لشکر و سر لشکر سپهر آفرین خدا تعالی سپهر اثیر فلک اول و نزد بعضی کرهٔ ناری و قیل فلک خورشید سپهر
اعظم فلک الافلاک که عرش باشد سپهر برین عرش سپهر بوقلمون آسمان سپهر پوشیده عرش سپهر دولابی و
سپهر زنگاری آسمان سپهر شناس منجم و کاهن سپهره بند طلسم و جادو سپهر هشتم کرسی سپه سالار سر لشکر

سپه کش سرلشکر و لشکرکش **سپیدار** درختی است خوش قامت که بار ندارد در اصل سپیدار بود **سپیده بالا** صبح کاذب **سپید بخت** نیک بخت و خوش نصیب **سپید بر** فصل تابستان **سپید برگ** نام گیاهی که بتازی بقلهٔ یمانیه گویند **سپید پا** مبارک قدم برخلاف سبز پا **سپید پر** پشه که بعربی بق خوانند **سپید پهنا** صبح صادق **سپید تاک** بوته است که میوهٔ آن سرخ میباشد و بخوشهٔ انگور مشابهت دارد و در عرف کرمة البیضا خوانند **سپید دست** جوانمرد و سخی و کنایه از موسی علیه السلام و دزد و خیانت پیشه **سپیدروی** قلعی که ظروف مس را بدان سفید کنند و کنایه از روشن رو و سرخ رو و نیکبخت **سپید کار** مردم نیکوکار و صالح و جوانمرد **سپیدکاری** ضد سیه کاری **سپید مرد** رستنی باشد مانند بستان افروز که ساقش سپید و برگش سبز بود **سپید مهره** بوقی باشد که هنگام بازی و رزم نوازند **سپید نامه** مردم صالح و پرهیزکار و معصوم و بیگناه **سپید و سیاه** خلایق و نیک و بد و شب و روز و عرب و عجم و روم و زنگ و اسلام و کفر و شرق و غرب **سپیده بالا** صبح کاذب **سپیده دم** بفتح دال و سکون میم سحرگاه و دم صبح صادق **سپیدی بر** روشن کننده و پرده کشا از سراج **ستاره پیشانی** نوعی از اسپ که بر پیشانی موی سپید دارد و این را شوم میشمارند **ستارهٔ جدول** چیزی دراز از چوب یا آهن که حکم مسطر دارد برای کشیدن جدول و لوح جدول نیز **ستارهٔ دم دار و ستارهٔ دنباله دار** کوکبی که خط طویل بدنبال داشته باشد و طلوع آن موجب فتنه و نحوست است صایب **س** ز خال گوشهٔ ابروی یار میترسم ؛ ازین ستارهٔ دنباله دار میترسم ؛ **ستارهٔ زمین** سنگ طلق که مانند آئینه براق میباشد و پرده پرده از روی هم بر می خیزد و بتازی کوکب الارض و بهندی ابرک گویند **ستارهٔ سحر** ستارهٔ زهره و آفتاب **ستاره سوخته** مردم بدبخت و مصیبت زده **ستاره شمر** منجم و ستاره شناس **ستاره شناس** بمعنی ستاره شمر **ستارهٔ صبح** زهره و آفتاب **ستارهٔ صبح بهار** کوکبی که در بهاران پیش از طلوع صبح بر می آید و بغایت براق و خوشنما است **ستاره فشان** اشک افشان **ستارهٔ قلندران** آفتاب **ستازن** ستار نواز چه لفظ ستا مخفف ستار است و بمعنی سیخ کباب که رشاخه باشد **ستایشگاه** مخلص شعر یعنی بیتی که قصیده یا قطعه یا مثنوی بدان تمام شود **ستر پوش** چیزیکه ستر عورت بدان کنند **ستم آباد** جائی که در انجا ظلم و تعدی بسیار واقع شود و کنایه از دنیا **ستم پرور** ظالم و ظلم روا دارنده **ستم خانه** مراد ستم آباد **ستم دیده و ستم زده** مظلوم **ستم شکن** عادل **ستم ظریفی** در پردهٔ ظرافت ستم کردن و رنجیدن بی سبب **ستم کش** مظلوم **ستن آوند** بضم اول و ثانی صفه و ایوان خانه که بیک ستون بر پای باشد و بکسر اول نیز **ستوربان** بالضم و واو مجهول آنکه تیمار اسپان کند از عالم شتربان **ستون دین و ستون مبین** پنجوقت نماز **سجادهٔ محرابی** جانمازیکه شکل محراب داشته باشد **سجادهٔ نان** سفره و دستارخوان **سجود صمدی** باصطلاح کشتی گیران سجده که در وقت کشتی گرفتن کنند **سحاب توان و سحاب کف** کریم و جوانمرد **سحر آفرین** جادوگر و مخترع کلام فصیح **سحر بنان** بکسر اول و سکون ثانی و رای قرشت و فتح بای ابجد خوش نویس و باضافت کنایه از خط خوش **سحر حلال** شعر و سخن فصیح و بلیغ که بمنزلهٔ سحر رسیده باشد و نام مثنوی ملا اهلی شیرازی که ذو البحرین و ذو القافیتین مع التجنیس است **سحر سخن** فصاحت و بلاغت سخن **سحرگاهان** الف و نون آمده است چنانکه در روزگاران و بهاران **سخا گستر و سخاور و سخاورز** سخی و جوانمرد **سخت استخوان** کسی که نسل وی به سختی کشتی و توانائی معروف بود **سختانه** بروزن ستانه سخن سخت و درشت **سخت باز** کسی که در قمار بازی دستی تمام داشته باشد **سخت بازو** مردم قوی هیکل و توانا

و صاحب حمایت **سخت پا** ثابت قدم در هر وادی **سخت پنجه** ممسک و بخیل **سخت پیشانی** کسیکه در غایت جرأت و بیباکی باشد **سخت جان** بیمهر و سنگدل **سخت چاویده** هرزه و پوچ **سخت چشم** شوخ و بیحیا **سخت دل** بیمهر و سنگدل **سخت رو** مردم درشت و ناهموار **سخت زور** پرزور و توانا **سخت زه** پهلوان تیرانداز شه زور **سخت ساق** مرادف سخت پا **سخت شا** بمعنی بسیار خوب **سخت کش** کسیکه چیز ثقیل را بطرف خود تواند کشید و آنکه کمان سخت را کشد **سخت کمان** تیرانداز یکه کمان سخت را تواند کشید و پهلوان **سخت کوش** کوشندهٔ محنت و رنج کش **سخت لگام** اسپ سرکش و مردم گردن کش **سخت مغز** آنکه گفتهٔ کسی باور ندارد **سخته کمان** مرادف سخت کمان **سختی دیوار دهر** آفتاب و حوادث روزگار **سختی کش** کسیکه بر گرسنگی و تشنگی و سرما و گرما صبر تواند کرد **سخن آب بردار** سخنی که احتمال صدق و کذب هر دو داشته باشد **سخن آرا** شاعر و منشی کامل **سخن آفرین** شاعر کامل و شخصی که افترا در حق کسی کند **سخن افواهی** حرف بی اصل که آنرا اراجیف نیز گویند **سخن بکر** سخنی که کسی نگفته و پی بدان نبرده باشد **سخن پرست و سخن پرور** شاعر **سخن پهلودار** مرادف حرف پهلودار **سخن تراش** شاعر و سخنور **سخن تلخ** دشنام و حرف ناگوار **سخن تواتر** سخن بی لطافت **سخن ته دار** سخنی که محتمل معنی کثیر باشد **سخن جاویده** سخن هرزه و پوچ و بی معنی **سخن جواب تو گوید** مرادف خدا جواب دهد **سخن چو** سخن بی لطافت و دلشکن **سخن چون زمهریر** سخنی که از شنیدن آن دل سامع را دل سردی از مطلب وی روی نماید و سخن بی مزه **سخن چین** آنکه در میان مردم غمازی کند **سخن دارد** یعنی اعتراض دارد **سخن در فلان چیز است** یعنی احتمال امکان و عدم امکان هر دو دارد **سخن درین نیست** یعنی اعتراض درین است **سخن دلفروز و سخن دلفروش** سخن خوب و نصایح و موعظت **سخن دهلیزی** مرادف سخن افواهی **سخن را سال و ماهی نمی باشد** یعنی کاری که در شهور و سنین بانجام رسد نغز کیفیت آن سال و ماه نمی خواهد **سخن زمهریر** سخن بی مزه و افسرده **سخن زن** شاعر و قصه خوان و مردم افترا کننده و سخن فهم **سخن زند** سخن خوب **سخن ساز** آنکه سخن ساخته گوید و در واقع چنان نباشد **سخن سبز** سخن پسندیده و بجا **سخن سرا** مرادف سخن آرا **سخن سنج** شاعر و قصه خوان و مردم فهمیده و سخن فهم **سخن سنگ** باضافت سخنی که بر گوش گران آید **سخن شتر حجره است و سخن شتر گربه است** یعنی کلام او بی ربط است **سخن علافی** حرف کنایه دار **سخن کش** سخن آموز و آنکه بغور تمام استماع نماید **سخن گستر** در عرف بمعنی سخن گو و شاعر مستعمل است و در اصل گستردن ترجمهٔ فرش کردن است و به مجاز پهنا دادن سخن که اطراف و محامل بسیار داشته باشد آمده تاثیر **س** مدعی گرچه سخن کوته است سخن گستر نیست ؛ سهل و معنی بسیار چه معنی دارد ؛ **سخن مجلسی** سخنی که قابل اخفا نباشد و علی رؤس الاشهاد گفته شود **سخن مهر** و سخنی که توقع باشد **سخن نیست** یعنی حجت نیست **سخنور** شاعر **سدپایه** هزار پا و آن خزنده است زرد که در گوش رود **سدرة المنتهی** بالکسر درخت کنار است بر فلک هفتم که منتهای اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خلق و منتهای رسیدن جبرئیل علیه السلام است و هیچ کس ازان نگذشته مگر سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **سدره** قد معشوق **سدره نشینان** ملائکهٔ مقربه **سر آخر** بضم خای نقطه دار اسپ سر طویله یعنی اسپی که بر سر همه اسپان مقدم بندند **سر آغاز** چیزی که بآن شروع چیزی واقع شود مقابل سرانجام که بمعنی پایان کار باشد و با لفظ زدن و کردن مستعمل **سر آغوش و سر آگوش** بالمد و العقصر هر دو چیزی است از عالم معجر که در ان تکلفات بکار برند و جواهر قیمتی بدان آویزند و آنرا گیسو پوش نیز گویند **سر آماج** چوبی که بر گردن گاو نهند و جوب

کلمه آهن میان بسته زمین را آسیا کند سرآمد صاحب قدر و حکیم و دانشمند و سردار و عمارت بلند سرآوازه نوعی از خواندگی مثل
آنکه گاه آزاد و در عرف هند آفتاب گویند سرآوری گرد آوری سرآهنگ سرنوازی و دو بیت خوانی و پیش رو لشکر و سر
شب گرد و مارکنده که بر سازها کشند سرا با لام مقابل و از دون سرابستان باغچه خانه سراپا همه او تمام و خلعت که کسی
دهند و صفت تمام اندام معشوق سراپرده بارگاه پادشاهان و پرده بلند که بمنزله دیوار باشد و برد خیمه گاه کشند و با لفظ بست
کشیدن و زدن و گشادن و پیچیدن و زدن مستعمل سراپرده جهان و سراپرده دوران آسمان سراپرده کحلی آسمان
و ابر سیاه و شب سراج المساکین ماهتاب سراچه آذرنگ دنیا سراچه خاک دنیا سراچه ضرب
دار الضرب سیاه آراضرب خانه هم گویند سراچه فلک عرش سراچه کل بضم کاف تازی عرش و دنیا سرادار کسی که
خدمت دار الشفا کند و به احوال بیماران پردازد و درین زمان شخصی را گویند که خدمت کاروان سرا میکند سرارودی
نام گلی است که چون او را بکسانید خون از سر و روی آدمی کشیده شود و بعضی قیقال گویند سراسر همه و تمام و نوعی از کاشر
نفیس و بمعنی سرگشت و تماشا نیز سرافراز و سربلند بمعنی و سرفرازی و سربلندی حاصل بالمصدر آن و با لفظ دادن
مستعمل سرافشان جمع و مانند آن که چیزی بار او سرافکن مرادف افشان و بمعنی عاجز نیز سراکوفت سرزنش
و طعنه سراگون سرنگون سرانجام آخر کار و سامان کار و با لفظ دادن مستعمل سران چرخ با ضافت ملائکه و عاملان عرش
و سبعه سیاره سرانداز مست طاقی و مقنعه و روپاک که زنان بر سر اندازند و کسی که از روی ناز و نخوت و مستی سر خود را
بهر جانب حرکت دهد و خرامان خرامان براه رود و دیگر افکندگی و شخص چیت و چالاک و بی پروا و دزد و خونی و مردم کش و
بیباک و ستونی که در پیش ایوان عمارت اندازند و قالی و پلاس کوچکی که بر سر جنب قالی و پلاس بزرگ بعرض خانه اندازند
و نام اصولی از اصول متعدده بحر اصول موسیقی و معجر و تجدید الدین علی نوشته که آن مسندی است که زنان بالای معجر بر سر اندازند پس
معجر باشد و سرانداز آن و سرافشان هم بمعنی ناز و نخوت خرامنده آرند سراندازی آراستگی و ناز خرامش کردن سرانگشتی
بضم کاف فارسی و یای معروف نوعی از آتش انداز و چیزی از آلات موسوم بالیده و حنائی که بر سر انگشت دست و پا بندند
سرا و عمل کحلی ازار سیاه سرای ترذور دنیا سرای جاودان و سرای جاوید و سرای جاودان بهشت
سرای سبز عالم آخرت و بهشت سرای خاک دنیا سرای سپنج خانه علفی که بر کنار کشت زار سازند و دنیا
و روزگار سرای سروری خانه و بهشت و خانه شادی و دل عارف سرای سنبل خان کاروان سرائی است در
ایران و بقولی در سپاهان بنا کرده سنبل خان که به حمق و بلاهت علم بوده سرای شرور بضم شین نقطه دار شراب خانه
و قمار خانه و دنیا و دوزخ سرای ششدر دنیا سرای شمرده خانه که رعایا مال واجبی خود را در انجا شمرده تسلیم تحویلدار
دیوانی نمایند سرای غرور دنیا سرای کمان خانه کمان سرای کهن دنیا سرای محمود مقام محمود که خدای تعالی
حضرت سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم وعده کرده است و بهشت سرای ندیده مرغ مرغ خوش الحان و سرودگوی
و رو هیمه کننده سرای نهفت عالم آخرت سرای هفت پرده آسمان و دنیا و بهشت سرای هفت رخشان
آسمان سربالائی بهردو بای عربی بمعنی اظهار بزرگی سربار و سرباری علاوه یعنی بار کوچکی بر سر بار کلانی باشند و باری که

بر سر گیرند سرباز آنکه سر خود را باز دارد از عالم جان باز و بمعنی سر گشاده نیز سربازاری آواره بازار سربام مرادف لب بام سر به توئی
بفتح اول و واو معروف حیله گری و ذو فنونی و لفظ تو در اصل بمعنی میان است چنانکه گویند فلانی در توی خانه نشسته است یعنی در میان
خانه پس سر به تو بمعنی سر بخود کشیده و در فکر فرو شده باشد و بمجاز بمعنی مذکور آمده تاثیر ؎ ز سر بتوئی خود شیخ مارگیر مدام ؛ بدست
خود چو کشف در شکنجه قفس است ؛ سربخش حصه و نصیب و قسمت و بهره و شخص گذشته و صاحب همت و بمعنی حصه ذات واحد نیز و
حصه کلان سربدار بفتح اول و موحده لقب طایفه از سلاطین و چون فدائی وار خود را بکشتن دادن در طریق ایشان مرسوم بود بدین
نام موسوم شده اند و بمعنی سرکش نیز سربراه شخصی که روبراه باشد یعنی کسیکه براه راست آمده سزاوار کار گردیده باشد و سرانجام
دهنده کار سر بر خط مطیع و منقاد سر برغ سراب و برغ بالفتح تالاب و مانند آن سر برگرفتگان اطاعت نکنندگان سر
بریده معروف و مصلی دراز و سر واجب الاخفا و ناکس واجب القتل سر بریده آواز نمیکند کنایه از شخصی است که دست از
جان شسته باشد و خواهد که از حریف خود انتقام کشد و یارانش منع کنند که اگر این اندیشه داری با کسی در میان منه سر بزرگ
بی اضافت مردم عظیم الشان و عالیمرتبه سر بسبت و سر بسته مشکلی که امکان حل ندارد و با لفظ سخن و مضمون و معنی و نکته بمعنی
مغلق و دشوار و با لفظ نامه بمعنی ملفوف و پیچیده و با لفظ خم و کوزه و شیشه و خانه بمعنی نامفتوح و ناگشاده و با لفظ حال بمعنی مخفی و
پوشیده و با الفاظ دیگر بمعانی مناسب آن استعمال میباید و در همه اینها معنی خفا و پنهانی منظور است سر بسر برابر و موافق و از یکسر
تا سر دیگر و امریکه زیان و سود برابر داشته باشد سر بصحرا داده دیوانه سربند عصابه که زنان بر سر بندند سربها خون بهای آدمی که
بعربی دیت خوانند و کنایه از زریکه بحاکم داده اسیر از اخلاص کنند سر بهوا متکبر و مغرور و آشفته خاطر و مشتاق سربلی زبان حیوان
غیر ناطق سرپاس سردار محافظان و گرز گران و خود آهنی و سپر سرپاش گرز گران سرپائی بمعنی جماع و فاحشه را که به تشخیص وجه
برای یک جماع آرند نیز سرپائی گویند سرپرست خادم و خدمتکار سرپرستی تیمار حال کردن سرپل عده سرپل نادم گیلانی
؎ از بخت عاقبت بستانیم داد خویش ؛ در رهگذار او بسر پل نشسته ایم ؛ سرپنجه پنجه دست و مردم پرقوت و زبردست و مردم آزار
و بیباک و بمعنی ظلم و تعدی نیز سرپوش مقنعه و جامه که بر سر طبق اندازند سرپوشنده و سرپوشه بمعنی مطلق سرپوش است اعم از
سرانداز و مقنعه زنان و سرپوش دیگ و طبق و خوان پوش و امثال آن سرپوشیده دوشیزه سرپیچ نوعی از مندیل و پینکی که
ترکان را باشد سرپیچ دار کسی که موهای دراز خود بر سر پیچد سرتا بسر همه و تمام سرتاج بی اضافت گیسو پوش زنان سر
تازیانه کنایه از فی الحال و این زمان سرتاسر همه و تمام سرت سبز باد یعنی عمرت دراز باشد سرت گردم یعنی قربانت شوم
و صدقه سرت شوم سرتنها با ضافت یکه و منفرد سرتوغ بی اضافت و واو مجهول چیزیست از عالم علم که شکل پنجه بر سر آن نصب
کنند سرتیر با ضافت مسافت یک پرتاب تیر سرتیز مردم تیز مغز و هر چیز که سرش تیز باشد چون مژگان و خار و نیزه و مانند آن سر
تیغ با ضافت شمشیر و سرکوه و کنایه از روشنی سرجغرات قیماق که بهندی ملائی گویند سرجمله خلاصه و گزیده سرجنگ بر وزن
و معنی سرهنگ که پیشرو لشکر و سردار سپاه و پهلوان و مبارز باشد سرجوش شوربائی که در اول جوش از دیگ برآرند یا شراب و گلاب
و مثل آن که باول جوش بگیرند و خلاصه زبده و اول هر چیز سرچشمه با ضافت و بی اضافت مزید علیه چشمه سرچشمه دار کسی که مبدع و مخترع
امری باشد سرچکاد بالای پیشانی چه چکاد پیشانی را گویند سرچکادی چیزیکه بر سر چیزی ستانند چنانکه یکمن کشمش بخرد و یک مشت بخود

یا چیزی دیگر بر سر آن بگیرند و آنرا در هندوستان دستوری گویند **سرخنک** بروزن فرهنگ نوعی از سر بازیدن باشد که شخصی
پشت پای خود را بزور بر نشستگاه دیگری زند از برهان و در بهار عجم ضرب دستی که بزور تمام بر سر کسی زنند و کنایه از تعب و آزار
سرچین زبده و برگزیده و دست چین نیز همان است **سرحد** حد فاصل در زمین مشترک **سرحساب** بی اضافت واقف و
آگاه و بمعنی خبردار باش نیز آمده **سرحلقه** رئیس و سردار جماعت **سرحلقهٔ ده عقل** عقل اول **سرخاب** بضم اول مرغ دریائی است
وجه تسمیه آنکه ماده اش بخلاف طیور دیگر بوقت معهود حیض کند و سرخی که زنان بر رو مالند و نام کوهی است در تبریز و رودخانهٔ ایست
در نواح کابل و خم شراب و شراب سرخ و نام فنی از کشتی **سرخاره** سوزن زرین که زنان بجهت زینت بر سر زنند و معقوه را بآن
بند کنند تا از سر ایشان نیفتد و پنجه مانندی که از استخوان سازند و بدان بدن را خارند **سرخارهای عالم بجود تیز میکند** یعنی بجود
کمان کارهای عمده میدارد **سرخانه** بی اضافت بمعنی پایه و حد معین و کمال هر چیز و باصطلاح اهل موسیقی آواز بلند و میان خانه
آواز متوسط **سرخ بال** تیهو و آن پرنده است مانند کبک لیکن از کبک کوچکتر **سرخ بید** نوعی از درخت بید و نوعی از چوب
که نیام کارد و شمشیر مانند آن از آن سازند **سرخ پای** نام سبزه است بغایت نازک و ترش طعم که بعربی حماض خوانند
سرخ پشت نام جانوری **سرخ چشم** جلاد و خونریز **سرخر** باضافت مخل و برهم زن کار و مردم بی حیا و گران جانی که در
مجلس بر جای خود نه نشیند و چوبی است که سر خر بران کرده بر کنار فالیز گذارند تا طیور وحشت خورند **سرخر و بن خار** بمعنی خراست
باعتبار سر و بن خر و خار **سرخ روئی** قدر و مرتبه و نیکنامی **سرخ زنبوران** سرانگشتان دست که به حنا رنگ کرده باشند
و زگالهای افروخته **سرخ سر و سرخ سرک** نام مرغی است که سر او سرخ می باشد و بعربی حمره خوانند **سرخ سواجگر** که بعربی
کبد خوانند **سرخ شبان یا هود** از نام حضرت موسی علی نبینا و علیه الصلوة والسلام **سرخشک ابلق** دنیا و روزگار **سرخط**
سرمشق و تمسک و قباله و خط یادداشت **سرخ عیار** با پای مشدد نام عیاری است که در پیشهٔ عیاری سرآمد بود
و بکسر عین و یای مخفف عیار کامل **سرخ مرد** نام رستنی که برگش به برگ لبستان افروز ماند و ساق آن سرخ باشد و آنرا مارزن
بن هم گویند **سرخوار** بکسر اول مردم دلی شعار و صاحب اسرار و شاعر **سرخوان** بروزن ترخان سرذاکر یعنی شخصی که پیش خوانی
کند و دیگران ذکر کنند و مسخره **سرخوانی** پیش خوانی و سرنوشت خواندن و طنز و مسخرگی کردن **سرخوش** کسی که از شراب و
سامان و حسن و خوبی خوشحال باشد **ف** در سراج اللغات نوشته که مستی چند مرتبه دارد اول سرخوش بعد از آن تر دماغ بعد از آن
سیه مست بعد از آن خراب **سرخیرگی** قلب خیره سری که کنایه از سودا و پریشانی خیال و باطل اندیشی باشد **سرخیل** صاحب
خیل خانه و سرگروه و سرلشکر **سرخیل شیاطین** ابلیس **سرداب** خانه که در زمین سازند **سردابه** بمعنی سرداب و
خانهٔ تابستانی بسیار سرد و نام آبشاری و نام جزیره از جزایر اندلس **سردار** سالار و خداوند و پادشاه **سردارو** داروئی
که بر آب صافی که از جوشانده گرفته باشند بر افشانند و بنوشند **سرد بیان و سرد حرف** مردم غیر فصیح و کند طبع و کسیکه
بسخن راست مردم را برنجاند و مردم ناموزون **سرد پیش** خجل و متامل **سردرختی** آنچه از درختان حاصل شود مثل میوه **سر
در کلیم** نام بازی است که جمعی در جاها بخوابند و چیزی بر سر خود کشند و شخصی میدیده باشد بعد از آن آن شخص سر در کنار شخص دیگر نهد
و آنها جاها را تغیر دهند بعد از آن آن شخص برخیزد و یکی را بگوید که کیست اگر درست گوید بروی سوار شود و برد تا سر او را در کنار گیرند و اگر

خلاف گوید آن شخص او را بر دوش خود گرفته بر جای مقرر برد **سر در کم** سراسیمه و حیران **سر در نشیب** تغیر و زوال و شرمنده و
خجل **سر درو** ناخوش **سر در هوا** مرادف پا در هوا بمعنی متکبر و مغرور و آشفته خاطر و مشتاق **سر دست** باضافت فی الفور و بی اضافت
حقیر و کم عیار **سر دستارچه** مسلسل **سر دستی** بروزن بدستی باصطلاح قلندران چوب دستی و بمعنی فی الفور و بمعنی باحضر
نیز **سردسیر** بیای مجهول زمینی و ولایتی که آب و هوای آن بسیار سرد باشد **سر دفتر** دیوان و متصدی کل **سر دفتر آفرینش** اشاره
بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **سردگوی** کند طبع و کسی که مردم را بسخنان سخت و درشت و راست برنجاند
و مردم ناموزون **سرد مهر** بی مهر و سرد مهری بی التفاتی و بیرحمی **سرد نفس** آنکه دم گیرا نداشته باشد **سرد و** رنج ثالث سرگرده
جاسوسان **سررشته** بکسر رای قرشت مدعا و مقصود از برهان و در بهار عجم باضافت مقدار قلیل و بی اضافت تدبیر و
چاره کار و بدین معنی است سررشته از دست رفتن **سررشتهٔ دفتر** حسابی که از روی دفتر بر آید **سر رفته** معقوم و معدوم
و سرنوشت **سر زانو** باضافت مراقبه **سر زدای** چیز بران مثل خنجر و تیغ **سرزده** ملامت کرده شده و گردن زده شده
و سرکوفته چون مار سر زده و بمعنی بیخبر و پریشان **سر زلف** ناز و غمزه و عشوه و کرشمه و عتاب **سرزن** سرکش و عنان پیچیده
و نافرمان **سرزنده** مرادف زنده دل و صاحب جرات و گرم جوش و شگفته رو و سر زبرک چه زنده بمعنی بزرگ هر چیز است و
از ینجاست که فیل کلان را زنده فیل گویند **سرزنش** نکوهش و ملامت و بالفظ کردن و خوردن و کشیدن مستعمل **سرسال** ابتدای
سال **سرسبز** باضافت دماغ تازه و شگفته و بی اضافت تازه و سیراب و زنده و خوش و بی غم و جوان و صاحب
دولت و کامکار و پادشاه **سرسجده** بی اضافت هر نماز که بجای خود خواهد آمد **سرسختی** بی اضافت بی پروائی و سخن ناشنوی
و سرکشی **سرسخن** بی اضافت ابتدای کلام و در اصل باضافت بوده از چراغ هدایت و در مصطلحات بی اضافت عنوان
داستان که آنرا بشنجرف نویسند و سرداستان نیز گویند **سرسفره** باضافت سوراخ مقعد **سرشاخ** باضافت بلندی که
بر دو جانب پیشانی میباشد و بی اضافت چوبی دراز که بام خانه را بدان پوشند **سرشاخه** گلی که بر سر شاخ باشد **سرشار**
لبریز و لبالب و کنایه از چیز بسیار و معنی ترکیبی آن از سر ریزنده چه شاریدن بمعنی ریختن باشد و بعضی مردم که به دو شین معجمه خوانند
خطا است از غیاث **سرشب** باضافت اول شب **سرشک آتش** قطره هائی که از هیزم تر در وقت سوختن بر آتش میچکد
سرشک انگبین ترشی مرکب از آب و عسل و سرکه باشد و دوشاب نیز **سرشک باران** باران و باران ریزه **سرشک
شور** اشک غمزدگان **سرشک قدح** قطرات شراب **سرشوی** سرتراش و حجام و نوعی از گل که بدان سر شویند **سرشیب**
سرنگون **سرشیر** باضافت قیماق که بهندی ملائی گویند و بی اضافت نیز **سرطبل دار** نوعی از جلد کتاب که بعینی دراز باشد
سرطوق باضافت و بی اضافت حلقهٔ کلانی که بر سر زنجیر باشد و گلش کنند نیز **سرطویله** اسپ برگزیده **سرعشر**
بضم عین مهمله ده آیهٔ قرآنی که در وقت بسم الله به اطفال نوشته تبرکا سبق دهند و دایره که بر سر ده آیهٔ قرآن نویسند و
کنایه از بزرگتر و بلند مرتبه تر نیز آمده از مصطلحات و در برهان بفتح عین بی نقطه نقشی و نشانی که در حاشیهٔ قرآن بجهت هر ده
آیت کنند **سرعطسهٔ آدم** کنایه از عیسی علیه السلام **سرعلم** چیزی که بالای علم باشد و اکثر بشکل طره بود **سرغزل** مطلع غزل
و بهتر و برگزیدهٔ غزلها **سرغلیان** چیزی که تنباکو در ان پر کرده آتش بگذارند و در هندی چلم خوانند و غلیان بمعنی حقه است

از چراغ هدایت و در مصطلحات سر غلیان بمعنی چلم و چلم و چلیم بزیادتی یای تحتانی چیزیکه تنباکو دران گذاشته آتش بران نهند باقر کاشی رباعی
باقر چلمی چو نافهٔ آهوکو؛ چون فاخته تا چند زنم کوکوکو؛ در محشر اگر آتش دوزخ بینم؛ فریاد برآورم که تنباکوکو؛ **سر غوغا** کسی که بانی فتنه
و آشوب گردد و طلیعهٔ لشکر **سر فتنه** منشای فتنه و فساد **سر فراز** بلندی جاه و عزت و اعتبار و دولت و سربلند و گردن کش و متکبر
سر فلان چیز در دمیکند و سر فلان کس در دمی کند در محلی گویند که شخصی ادعای چیزی دارد و اظهار آن می کند و در واقع
ندارد و به تکلف اختیار آن مینماید و زحمت می کشد **سر فلان سلامت باشد و سر فلان بسلامت باشد** یعنی اگر
آنچیز تلف شده باشد فلان چیز که نعم البدل آنست بسلامت باشد دانش ه بزم مالو رز عکس می روشن دارد؛ شمع گر مرد سر شیشه
سلامت باشد **سر فلانی می جنبد** یعنی زنده است و اعتبار دارد **سر فوج** مهتر و رئیس **سر فیل** معروف و کنایه از خصیهٔ بزرگ
سر قافله مهتر و رئیس **سر قصیده** مطلع قصیده و بهتر و برگزیدهٔ قصیده ها **سر قطار** آنکه در قطار پیش همه باشد **سر قفلی** چیزیکه از کرایه دار
سوای کرایهٔ حویلی یا دکان بگیرند و آن مزد کشیدن قفل است داخل کرایه نیست **سر قلیان** مرادف سر غلیان **سر قوچ تو بسلامت**
لوطیان قوچ جنگی پرورند و جنگانند و بهای گران فروشند و اکثر مدار ایشان بهمین میگذرد و چون بیکی ازان جماعه نقصانی رسد رفیقانش
گویند سر قوچ تو بسلامت یعنی از منفعت ابتیاع دیگر قوچ جبران نقصان میتواند شد و قوچ بالضم گوسفند شاخدار جنگی و هم سر قوچ فنی است
از کشتی **سر کار** یکی کارفرما و صاحب اهتمام کار دوم آنکه در هنگام نسبت چیزی بشخصی گویند از راه بزرگی چنانکه در هندوستان متعارفست
اشرف ه بسرکار پدر بودی همیشه؛ بجای بخشی شاگرد پیشه؛ و بمعنی مکانیکه پرگنه های بسیار توابع آن باشد **سر کاری** داروغگی
و سربراهی کار و ممتازی و اهتمام و سرانجام امری از غیاث **سر کرده** منتخب و برگزیده و سرکرده و سردار **سر کش** نام مطربی بوده بیعدیل
و مردم دیر آشنا و اسپ سرکش و مردم صاحب قوت و قدرت و نافرمان و مغرور و اطلاق آن بر غیر ذی روح مجاز است چون سرکش و
نگاه سرکش **سر کلافه** سررشتهٔ کار **سر کله** سردار رمه **سر کمند** باضافت ریسمانیست که در اصطبل ملک و امرای ولایت ایران ببندند
هر دزد و خونی که بدان پناه آورد و عملهٔ اصطبل محافظت او کنند و نگذارند که کسی مزاحم او شود گویند بسر کمند ما پناه آورده ست تا جان داریم
دست از محافظت او برنداریم و کنایه از جای پناه **سر کن** بکاف تازی مضموم سردار قوم **سر کن پر کن** بفتح هر دو کاف مضطرب و
بمعنی جلد و شتاب اشرف رباعی امشب که مرا یار بمنزل آمد؛ وز مقدم او مراد حاصل آمد؛ از دنبالش رقیب افتان خیزان؛ سرکن پرکن
چو مرغ بسمل آمد؛ **سر کند پر کند** مرادف سرکن پرکن **سر کوب** قوی و حریف غالب و طعنه و سرزنش و عمارتیکه مرتفع باشد از عمارت
دیگر و بران شرف بود و لهذا پشته را که مقابل قلعه سازند برای گرفتن قلعه نیز سرکوب گویند و آنرا دمدمه نیز گویند و سیلی که بر سر زنند **سر کوبه**
گرز گران **سر کوچک** مردم فرومایه و بیقدر و سر کوچکی بیقدری و فرومایگی **سر که ابرو و سر که پیشانی و سر که جبین**
مردم ترش رو و بدخلق **سر کهٔ ده ساله** کینهٔ دیرینه **سر که فروش** ترش رو **سر که فشانی** سختی در عبارت و بدگوئی کردن و طعنه
زدن **سر کهٔ هندی** آبیست که از برنج پخته شده می گیرند و میگذارند تا ترش شود و بهندی کانجی گویند **سر گذشت** احوال رفته و
گذشته **بسر گذشته** مخفف از سر گذشته و نیز از جان سیر آمده و ترک سر گفته **سر گر** بروزن زرگر کفش دوز و بضم اول یوزه فروش و آهنگر
ساز **سر گران** خشمناک و متکبر و دردسر ملامت و خمار زده **سر گرای** آنکه سرش گردد و چیزیکه سر گرداند **سر گرد** ابروزن پس فرد اعلی است که بعربی دوا
خوانند **سر گرفته** دردسر و سرزنش کردن و طعنه زدن و ملامت کننده و مخمور و غضبناک **سر گرم** مرادف سرخوش و مستعد در کاری و

عاشق و فریفته **سر گره** گرهی که بر سر تسبیح تعبیه کنند **سر گزای** چیزی که سر را گزد ای برد **سر گزه و سر گزید** بفتح کاف فارسی چیزیکه
از کاغذان گیرند **سر گزین** عمده از مواشی که از برای حاکم انتخاب کنند **سر گشته** شوریده مغز و حیران **سر گم** بضم کاف فارسی بی ابتدا
و بی انتها و بی راه و راه گم کرده **سر گوشی** سخن باخفا گفتن و در گوش کسی آهسته گفتن **سر گیجش** بکسر کاف فارسی و جیم بمعنی گردش
سر که بعربی دوار گویند و بدون یا نیز آمده **سر گیجه** بفتح جیم بمعنی سرگیجش **سر گیری** نامقیدان ولایت چون باکسی خصوصا
با ساده روئی یار شوند جمعی بهم شده او را بخانه یا باغی یا صحرائی برده با وی فعل شنیع کنند چو سر او را یکی میگیرد و دیگر فعل مذکور
میکند این فعل به سرگیری شهرت یافته و بالفظ زدن و خوردن مستعمل شفائی ه با وجود آنکه صد سرگیری از اجلاف خورده؛
بر سر رندان همان آن نامقید میرود؛ **سر گین غلطان و سر گین گردان** کرمی است که سرگین را غلوله کرده می برد
و بعربی جعل گویند **سر لاحول** مرادف امام سبحه **سر لشکر** مهتر و رئیس **سر لوح** نقش و نگار که بر ورق اول کتاب کنند **سر مازده**
و سرما خورده چیزی که از آسیب سرما فاسد و تباه شده باشد خواه نباتات خواه حیوانات **سر ماریزگی** هوائی باشد متصرف
و جماس زمین که از غایت سرما فسرده گردد و مانند برف در نهایت ریزگی و تنکی بر زمین بریزد **سر ما سوخته** مرادف سرمازده
سر ما فزای نام ماه بهمن از سال ملکی **سر مامک** نام بازی است که کودکان بازند و بهندی آنکهه مچانی گویند که ترجمهٔ چشم پوشانی
باشد **سر ماه** باضافت اول ماه **سر ماهی** بروزن خرگاهی ماهیانه که بعربی مشاهره گویند **سر مای تلخ** برودت شدیده
از مصطلحات و در بهار عجم سرمای شدید و تلخ نام محله است که در انجا سرما شدید می باشد **سر مای گل** بضم کاف عجمی سردی
ایام بهار **سر مایه دار** صاحب ثروت و مالدار **سر مخار** کنایه از تعجیل است یعنی توقف مکن و زود بیا **سرم دست**
بکسر اول و فتح رای مهمله کسی که از بسیار کار کردن دست او پینه بسته باشد و پینه دست و پا و اعضای سخت و سطبر شده را گویند
سر مشق خط استاد که آنرا در نظر داشته مشق کنند **سر مفرح** بکسر سین و تشدید هر دو رای مهمله بنگ که سرخوشی آرد
سر مگوی بکسر سین مهمله و رای مشدد راز واجب الاخفا **سر منزل** مکانی که مسافر در شهری یا در موضعی بنابر خوشی آب و هوا
بنا بر یادگار بنا کند **سر موزه** بروزن هر روزه کفشی که بالای موزه پوشند **سر مه آلود** سرمه کشیده **سر مهٔ افسون غیبت**
بفتح غین معجمه سرمهٔ است که هر که آنرا در چشم کشد از نظرها غایب شود **سر مه بدست** سرمه کشیده **سر مهٔ بیننده**
روشنی دیده **سر مه پرور** سرمه کشیده **سر مه چشم** موقوف شخص سرمه در چشم کشیده **سر مه چوب** میلی که
بدان سرمه در چشم کشند **سر مهٔ خاک بین** سرمهٔ بود که خسرو پرویز داشت گویند هر که یکبار در چشم کشیدی تا یک گز
عمق زمین را دیدی و تا مدت یک سال اینچنین بودی **سر مهٔ خفا** مرادف سرمهٔ افسون غیبت **سر مه دان** معروف
و بمجاز بمعنی ظرف کم **سر مه دان عاج و سر مه دان عاجی** اندام نهانی **سر مهٔ دنباله دار** خط سرمه که از چشم بجانب
بنا گوش کشند **سر مه سا** سرمه کشیده **سر مهٔ سلیمانی** سرمهٔ که چون بچشم کشند مخفیات عالم عیناً و عیاناً معاینه کنند
سر مه کرده سرمه کشیده **سر مه کش** شخصی که سرمه کشیده باشد و کسی که سرمه در چشم مردم کشد و روشن کنندهٔ چشم و شب تاریک
سر مهٔ گیتی شب تاریک **سر مهٔ مست** سرمهٔ که بشوخی و رعنائی در چشم کشند **سر مه ناک** سرمه کشیده **سر نامه**
آنچه بر سر کتابت نویسند که در فلان محل بفلانی برسد و نزد بعضی آنچه بر بالای نامه نویسند **سر نشین** پیش رو و کسی که سر راه نشیند

وازمردم چیزی خواهد و گدائی کند و کسیکه در سفر بالای بار بر اشتر و شتر نشیند تاثیر ؎ در گلشنی که حسن تو محمل سوار شد ؛ گل سرنشین قافلهٔ نوبهار
شد ؛ **سر نعل و بن نعل** در عرف هند مهنال و تهنال پیش قبض و غیره از بهار عجم **سرنوبه** بفتح ثالث سرکردهٔ پاسبان **سرنوشت**
حکم ازلی و تقدیر و خط پیشانی و آنرا مجازا بر غیر انسان نیز اطلاق کنند ع خط شکسته شود سرنوشت شیشهٔ ما ؛ **سرنوشت**
کمان آنچه بر گوشهٔ کمان نوشته شود مثل نام سازنده و غیره **سرنی** بفتح اول و نون چیزی باشد از ریشم و بلور و غیره ساخته بر سر
قلیان نصب کنند و آنرا در دهن گرفته تنباکو می کشند و بهندی مهنال گویند **سر آزاد** باضافت سرو یکه شاخهایش راست رود و
تسمیهٔ آزاد بسبب چند است یکی فراغت از قید کجی و ناراستی دوم بی ثمری سیم وارستگی از صدمهٔ خزان **سرو آهو** شاخ آهو **سرو برگ**
اسباب و سامان و خیال و پروا **سرو بند** عهد و عصر در محاوره گویند فلان کار در سرو بند فلان پادشاه واقع شده **سرو پا** از پا
تا سر و این معروفست و بمعنی خلعت نیز آرند **سرو پاچه** کله پاچهٔ گوسفند که پخته باشند **سرو پیاده** باضافت نوعی از سرو کوتاه قد باشد
و نزد بعضی مطلق سرو کوتاه **سرو چراغان** مثل چل چراغ و بعضی از تازه گویان این را در اشعار خود بسته اند لیکن در کلام قدما یافته
نشد از بهار عجم **سرو خرامان** شاهد خوش قد و شاهد یکه با ناز رود **سرو خشت** بفتح اول و کسر خای نقطه دار در جائی و محلی گفته
میشود که شخصی را سخنی گویند یا از روی مهربانی نصیحتی نمایند و او نشنود از برهان **سرو رعنا** سرو خوشنما و آراسته و سرو دو رنگ و معشوق
سرورق اول ورق از کتاب **سرو روان** سرو بوستانی و محبوب **سرو سامان** ساختگی کار و آراستگی حال و ترتیب و زینت و
تجمل **سرو سرافراز** محبوب **سرو سهی** سرو یکه راست رسته باشد و محبوب و نام نوائی از موسیقی **سرو سیاه** نام درختی که
بعربی صنوبر الصغار خوانند از برهان و در بهار عجم سرو یکه تنه اش گره گره بصورت قلب صنوبری باشد **سروش اعظم** جبرئیل علیه السلام
سرو قد قامت معشوق **سرو کار** معامله و با لفظ افتادن و با سامان شدن مستعمل **سرو کاشغر** قامت معشوق **سرو ناز**
سرو نورسته و سرودی که شاخهای آن بهر طرف مایل باشد **سرهفته** اول هفته **سریر افراز** نام شهریست و غاریکه کیخسرو
بدرون آن رفت و غایب شد در نواحی آن شهر است **سریر سرافراز** آن حصار که در و تخت و جام کیخسرو است **سریر فلک**
بنات النعش **سریشم اختلاط** آنکه اختلاط چسپان دارد **سریرگاه** بمعنی مطلق نشستگاه باشد عموما و بمعنی تخت پادشاهان خصوصا
سست بخت بدبخت **سست پی** آهسته رو **سست رگ** آهسته رو و کسی که قوت مردی ندارد **سست ریش** احمق و
بی عقل **سست مهار** رام و مطیع و مردم بی استعداد ناقابل **سست وفا** آنکه وفای او کم باشد **سعادت سنج** و **سعادتمند**
و **سعادت ور** بمعنی **سعتر باز** زنی را گویند که چرمینه بندد و با زن دیگر مجامعت کند و آن چرمی است که بصورت آلهٔ تناسل دوخته
و بمعنی سعتری هم آمده **سعد اصغر** زهره **سعد اکبر** مشتری **سعد السعود** مشتری و نام منزل بیست و چهارم از منازل قمر
سعد ذابح منزل بیست و دوم از منازل قمر و آن دو ستاره است که میان آنها دوری بقدر یک ذراع باشد و بطرف یکی از اینها
کوکبی است خرد که آن را گویا میخواهد که ذبح کند **سعود چرخ** مشتری و زهره **سفال پشت** مرادف سنگ پشت **سفال**
ریحان ظرف گلی که در آن ریاحین نشانند **سفت گر** بر وزن قفل گر شخصی که مروارید و مرجان و امثال آنرا سوراخ میکند
سفته گوش گوش سوراخ کرده و شخصی که بگوش او سوراخ باشد و فرمان بردار و مطیع و غلام **سفرجل رنگ** زرد رنگ **سفر**
خشک و **سفر خشک رنگ** و **سفر خنک** سفر بی فایده **سفره پرداز** شخص بسیار خوار که سفره را از خوردنی خالی

کند **سفرهٔ دوری** بفتح دال ضیافت و مهمانی که دوستان نوبت بنوبت با هم مقرر سازند **سفرهٔ شطرنج** بساط شطرنج **سفرهٔ**
فصاحت زبان فصیح و تصنیفات و تالیفات **سفله پرور** امیر یکه مردم فرومایه بنوازد **سفله نهاد** آنکه سرشت فرومایه داشته
باشد **سفیداب** سرب سوخته **سفید بری** بفتح بای ابجد فصل خریف که موسم برگ ریزان باشد **سفیدی** مرادف بی
سفید **سفید چشم** بیحیا و سفید چشمی بیحیائی **سفید کاسه** جوانمردی و همت **سفید گوئی** بی پرده گوئی **سقای مرغان** حوصله
بلحاظ کلانی حوصله و مرغیست که در زیر گلو آب نگاه میدارد **سقای نیل** ابر **سقایهٔ حاج** سبیل کردن آب بر حاجیان و سقایه
جای آب و پیمانهٔ آب **سقط چین** ریزهٔ هر چیز جمع آورنده **سقط فروشان** کسانیکه میوهٔ افتاده را برداشته ارزان فروشند
و شاعرانیکه الفاظ و معانی سهل و افتاده و مبتذل در اشعار بندند **سقف ایوان** و **سقف جهان** و **سقف رخشان** و
سقف لاجورد و **سقف محنت زای** آسمان **سقف مینا** آسمان و درخت بزرگ سایه دار **سقف نیم خایه** آسمان
و گنبد **سقیفه سازی** حرفهای دروغ بستن **سکار آمنج** بضم اول و سکون رابع آهن سرکج که بدان گوشت از دیگ و نان از تنور
بر آرند **سکان فرشی** بضم اول و تشدید ثانی همه خلایق **سکاهن** بکسر اول و کاف عربی زنگی باشد سیاه که آنرا از سرکه و آهن سازند چه
سک بکسر سین بمعنی سرکه باشد و آهن معروف **سکته ور** آنکه علت سکته داشته باشد و آنرا بتازی مسکوت گویند **سکنهٔ صحرا** آب و
درختان و مردم صحرانشین **سکنهٔ عالم** مخلوقات **سکنهٔ کانون** اخگر آتش و انگشت و زکال **سکه درست** بی اضافت شخص درست
وضع و راستی پیشه و شخص راست معامله بی نفاق که قولش موافق فعل باشد **سکهٔ رایج** ترانه بود که هرگز از وصول و پرده بیرون نرود
سکهٔ مردی در چراغ هدایت بمعنی نشان مردیست و در مصطلحات مینویسد که بمعنی غیرت و حمیت و آبرو است اشرف ؎ در
اقالیم جهان سکهٔ مردی از تست ؛ میگذارد همه جا نام ترا زر بسر ؛ و بعضی کنایه از لحیه گفته اند پس سکهٔ مردی را آلهٔ تناسل بر زبان آوردن
بعید از تحقیق است انتهی **سکهٔ نوبهار** نشان بهار و گل و شکوفهٔ بهاری **سگ ابلق** باضافت روزگار باعتبار شب و روز یا
نیک و بد یا شادی و غم **سکالش گر** بالکسر مشورت خواهنده و مشورت دهنده **سگان آز** باضافت طالبان دنیا و اهل حرص
سگان جیفهٔ دنیا طالبان دنیا **سگ انگور** داروئی است که بعربی عنب الثعلب گویند **سگ باز** معرکه گیریکه با سگ بازی
کند و سگ را رقصاند **سگ بوزینه** سگی که بازیگران بوزینه را بر آن سوار کرده باشند **سگ پاسوخته** در چراغ هدایت مینویسد
که معنی آن مردم بسیار مضطربست و این اکثر با الفاظ تشبیه مثل چون و مانند مستعمل میشود تاثیر ؎ در ریاضی که سخن زان رخ افروخته
بود ؛ لاله بیرون ز چمن چون سگ پاسوخته بود ؛ و در مصطلحات نوشته که سگ پاسوخته و سوخته پا هر دو شخص هرزه گرد در بدر است
چراکه پای سگ چون میسوزد یک جا قرار نمیگیرد و مضطربانه این طرف و آنطرف میدود و انحصار استعمال این محاوره با آوردن الفاظ تشبیه
مثل چون و مانند آن بر غرابت است چنانکه بعض اعزه گمان برده اند ظهوری ؎ از ذره اگر کمترم از کرم روانم ؛ خورشید درین راه چو من سوخته پا
نیست ؛ شانی ؎ شانی سگ پاسوخته بود بتازه امشب ؛ بتمنای درت صید حرم شد ؛ **سگ پستان** دارو ئیست
که آنرا سپستان گویند **سگ پوی** آواز یار را گویند بوقت آمدن و رفتن **سگ جان** سخت جان و سختی کش و دلاور **سگ جگر**
بمعنی سگ جان و نامهربان **سگ چار چشم** سگی که دو تا خال سیاه شبیه بچشم زیر چشم دارد و چشمش کم ضیا باشد **سگ چهره**
ترش رو **سگ خاموش گیر** سگی که آواز ناکرده مردم را گیرد برای آنکه چون خبردار شود نتواند گزید **سگ دل** موذی و مردم آزار

سک دنباله کش مرادف سک هر سوار که آن مثل مشهور است شانی تکلو ـــه چند در بند کمند نظر خود باشی ای سک دنباله کش چشم
ز خود باشی ای سک دندان دندان نیش که هر یک از سباع و بهایم را می باشد و همچنین مار را نیز هست که بدان دندان نیش میزند
و آنرا بتازی ناب گویند بنون سک روی یخ شخصی که بهر طرف دوانند بدود و هر کاری بفرمایند بجا آرد سک زن
نوعی از تیر کوچک که پیکان آن بغایت باریک و تیز می باشد سک سار حریص مال و طالب دنیا و مفت ربا سک غافل کن
مرادف سک خاموش کیر سک غرچه بفتح غین معجمه و جیم فارسی سک زبون و بی جرات و سک صحرانشین سک عجا
است کلمه ایست در نهایت تحقیر سک گشتی کشتنی که مثل کشتن سک بی مواخذه باشد سک کن مردم گیا سکک وارونه
بفتح اول و فتح کاف فارسی و کاف عربی نام داروی از کشتی سک کیست بمعنی کیست و چه کاره است و نزد بعضی بمعنی حمایت
دار کیست از غیاث سک لوند مسخره بود در عهد یکی از سلاطین صفویه سک هر سوار شخصی که به طمع اخذ چیزی دنبال مردمان
میکرد سلاح جنک خدا ای سبب ناخوشی خدا و قهر او سلاح جنک شیطان ای سبب دفع وسوسه شیطان
سلاح دار آنکه سلاح بتحویل و بعهده او باشد و مرد سپاهی سلاح دست مرد سپاهی سلاح شور بفتح اول سپاهی و مستعد
قتال و معنی ترکیبی آن ورزش و استعمال کننده سلاح سلامانه نذر و پیشکش که وقت سلام به امرا دهند یا چیزی که عوض سلام
بکسی دهند چنانکه در عروسی داماد را مردم طرف عروس دهند سلام بله و سلام ترازو میل کفه ترازو بطرفی که جنس در آن باشد
سلام تفنک چون جهاز تجار از دور بر روی آب پیدا شود میر بحر تفنکی سر دهد تا بدانند که بدون ادای وجه تمغا عبور محال است
و این را سلام تفنک خوانند سلام مفسح باصطلاح لوطیان زه و قضیب سلح دار مرادف سلاح دار سلح شور مرادف سلاح شور
سلسله زلف معشوق مو زلف که موهای پیچدار حلقه حلقه داشته باشد سلسله فلان چیز بکرد آمده است یعنی رونق
بهم رسانیده است سلسله مو مرادف سلسله زلف سلطان اختران و سلطان انجم و سلطان چرخ آفتاب
سلطان درویشان کنایه از جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم سلطان دهر حق تعالی سلطان
سپهر و سلطان عجم و سلطان فلک آفتاب سلطان وقت خویش مرادف پادشاه وقت خود که آن
مشهور است سلطان یک اسپه و سلطان یک سواره و سلطان یک سواره گردون آفتاب
سلطنت ران پادشاه سلک دور قمر دنیا و شب و روز سلک لآلی عقد دندان محبوبان سم افکنده
لنک و مانده از رفتن راه سماکار و سماکاره خدمتکار میخانه و مطلق خدمتکار سم بوس بوسه دادن بر سم از عالم قدمبوس
سمن اندام و سمن بر و سمن بناگوش و سمن خوی و سمن خد از اسمای معشوق سمند اسلار نام جانوری است
که در زمان پسر سکندر ذو القرنین پیدا شده بود بر هر که نظرش می افتاد در حال می مرد حکیم ارسطو آئینه وضع کرد چون بر رویش
که داشتند عکس خود دید مرد و در زمان بهرد غیاث نقش بند ـــه علاج ذات شومت شوی ذاتت کند آری ای سمند اسلار
را عکس سمند اسلار می باید یاسمن زرد گلی است خوشبوی و لطیف سمن سا در صفات زلف مستعمل باین اعتبار که عارض
را می ساید سمن ساق و سمن سیما و سمن سینه و سمن عذار و سمن غبغب از اسمای معشوق سمن لعل گلی است
که بو ندارد سمور سیه شب سنا برق برق روشن و آه و سنا بفتح اول و بدون مد روشنی سنان خطی نیزه خطی و این

مجاز است سنان کش بفتح کاف نیزه که سنانش بران تعبیه کرده باشند سنبل تابدار زلف محبوبان سنبل تر خط جوانان و زلف خوبان
سنبل عطر سای و سنبل مشک بیز و سنبل مشک سای زلف محبوبان سنبله زر منقل آتش و آتشدان
سنجق زر بالفتح و بالضم آفتاب سنجیده گفتار آنکه گفتار موزون دارد سندان گذار کسیکه تیرش از سندان گذرد سند دو
وجودی آنست که چون با کسی معامله کنند بنابر مزید اعتماد از معامل و برادر یا آشنای او بالاتفاق نوشته گیرند تا عند الطلب هر که ازان دو استطاعت
داشته باشد از عهده برآید سنک آب سا سنکی که آب آنرا سائیده و صاف نموده باشد سنک آتش سنکی که چون چقماق بر وی خورد
آتش در گیرد و بدان نسبت با حجار دیگر آتش زیاده باشد و بعربی حجر النار گویند سنک آستان و سنک آستانه دهلیز خانه
سنک اشکن و سنک اشکنک بکسر همزه و فتح کاف و نون نوعی از خرما و نام غله سنک امتحان سنک محک و آن را
سنک زر نیز گویند سنک انداز سوراخهائیکه زیر کنکرهای دیوار قلعه سازند و آنرا سنک ریز هم گویند که چون خصم نزدیک آید از ان
سنک و خشت بر سر اندازند و مرادف کلوخ انداز و بمعنی دایم الخمر نیز آمده سنک بالش و سنک بالین سنکی که بجای بالین
در زیر سر گذارند سنک بر بالش گذاشت یعنی متاع را گران قیمت کرد سنک برگان بکاف فارسی سنکی است
بغایت نرم و سست که شیشه گران شیشه را بدان سفید کنند و برکان نام دهی است در شیراز سنک بسایل نمیدهد یعنی بسیار بخیل
است سنک بست و سنک بسته چیزیکه آنرا بسنک احاطه کرده باشند و آن عبارت از استوار و بی خلل باشد و میوه که هنوز
نارسیده باشد سنک پا سنکی که چرک پا را بدان زدایند و بهندی جهانوا گویند سنک پخت نوعی از نان سنک پشت
جانوری معروف که آنرا لاک پشت نیز گویند و نوعی از ماهی درم دار سنک ترازو سنکی که در یک کفه ترازو نهاده بدان وزن کنند
سنک ته دندان ریزه سنک که در وقت خوردن طعام زیر دندان آید سنک جانی بیرحم و سخت جانی سنک
جراحت سنکی است که چون آنرا سوده بر زخم افشانند خون از جریان باز ماند سنک چه تکرک و ژاله سنک چین سنکهائی که
بر یکدیگر چیده مثل دیواری سازند پیرامون معموره و دیوار سنک نیز سنک خار بخای معجمه و رای فارسی سنکی که چرک بدن بدان [illegible]
کنند و خار چرک بدن را گویند سنک خوار و سنک خوارک و سنک خور نام مرغیست کوچک برابر گنجشک [illegible]
و کاکل دار که سنک ریزه میخورد و بعربی قطا گویند بقاف و طای مهمله سنک داغ چیزیکه آنرا بسنک داغ کنند و کنایه از عاشق [illegible]
سنگدانه حوصله مرغان که آنرا چینه دان نیز گویند و نوعی از غله سنگ در دهلیز خانه سنک دگر بر سنک نمی ایستد
یعنی هنگامه شدید و سخت است سنکدل سخت دل و بیرحم سنک دمشق محک سنک دوله گردباد سنک راه
مانع و مزاحم سنک رعد گلوله توپ سنک رو موقوف بیحیا سنک روشنائی سنکی است از ادویه مقوی چشم که در عرف
هند سونا کهی گویند سنک روی قالی مرادف سنک قالی که می آید سنک روی یخ و سنک روی یخ افتاده شخصی که
تابع و مطیع باشد و هر کاریکه روان کنند روان شود سنک ریز ریزش سنک و کسی که سنک بران ریخته باشند سنک زخم سنکی
است سفید که چون آنرا بسایند و بر موضعی که خون از آن روان باشد بریزند باز دارد و بتازی حجر اعرابی گویند سنک زر محک سنک
زن ترازوئی که یک سر آن کم وزن باشد سنکسار نوعی از سیاست که آدمی را تا کمر در خاک نشانند و بران سنک باران کنند بحدیکه
بمیرد سنک سبو سنکی که زیر سبو باشد و نزد درویشان اصطلاحی است که هر که بی طریقی کند او را در مجلس فقرا حاضر آرند و سبو [illegible]

ریک پر کرده در کردنش آویزند و استاده دارند تا وقتیکه جرم او را عفو کنند سنک سک بتازی حجر الکلب خوانند کویند که بعضی از
سکانست که سنک را بدندان میکیرد پس چون هفت سنک جانب آن سک اندازند و هر یک را بدهن کیرد و بر زمین کذارد و بعد ازان دو
سنک ازان هفت در آب اندازند و ازان آب بخورد دو کس دهند میان هر دو دشمنی بهم رسد و اکر سنکی ازان بر برج کبوتر اندازند
همه کبوتران بکریزند چنانکه دیکر نیایند و اکر در شراب اندازند و بخورد اهل مجلس دهند همه باهم جنک کنند سنک سودانک سیاهی
است در غایت سبکی که آبش فرو نمیرد و متخلخل می باشد و آنرا سنک پا نیز کویند سنک سیاه حجر اسود سنکش بر روی
آب است یعنی تمکین و وقار ندارد سنک شجری مرجان بسبب اینکه از دریا مانند درخت می روید سنک شکن نوعی
از خرما و نام غله است که بهندی کلتهی نامند سنک شیر سنکی است خاکستری که چون با آب سایند از وی چیزی سفید مانند شیر برون
می آید و شیرین می باشد و بتازی حجر اللبن کویند سنک شیشه سنکی که بکداز آورده شیشه سازند سنک عقاب
سنکی است که در آشیانهٔ عقاب یابند و خواص آن بسیار است سنک فسان سنکی که بآن شمشیر و کارد تیز کنند سنک
فلاخن سنکی که در فلاخن کذاشته در هوا اندازند سنک قالی سنکی که بر اطراف فرشها و بساطها کذارند تا باد آنرا از جا نبرد
و در عرف حال میل فرش و عوام هندوستان میر فرش کویند سنک قدمکاه سنکی که دران نشان قدمکاه بزرکان باشد
سنک قمر سنکی است که آنرا در بلاد عرب شبها در ایام افزونی ماه یابند سفید و شفاف می باشد سنک قناعت سنکی که
در وقت شدت کرسنکی بر شکم بندند تا ایذای جوع کم شود و این مسنون است سنک کلان در اصطلاح جوهریان جوهر باشد
مثل یاقوت و زمرد و الماس وغیره سنک کم سنک کم وزن که در مقدار خود کم باشد و دزدان ترازو آنرا دارند و این مقابل
سنک تمام بود سنک لاخ زمین سخت که چون آنرا کاوند سنکها برآید و جائی که دران سنک بسیار باشد و بمعنی سنک سخت نیز
سنک لخشان سنک صافی که پا بران لغزد سنک لقمه مرادف سنک ته دندان سنک مجاعت مرادف
سنک قناعت سنک محک حجر اسود سنک مردار مردار سنک سنک مردان سنک بزرک قدر و
مردان سنک مزار مرادف لوح تربت که می آید سنک مس توتیا سنک مغنسی بفتح میم و غین معجمه و نون
تحتانی رسیده مرادف سنک برکان سنک موسی حجر اسود سنک میزان مرادف سنک ترازو سنک
نسو سنک سفید که آنرا مرمر کویند و نسو بفتح نون و واو معروف نرم و هموار سنک نشان علامتی که برای هدایت راه روان
و علم کمیت راه در راهها سازند و این را میل فرسنک و نشان فرسنک نیز کویند سنک نمک نوعی از نمک که آنرا نمک
سنک نیز کویند سنک نور مرادف سنک روشنائی سنک ورکان مرادف سنک برکان سنک یده
سنکی است که هرکاه افسونی بران خوانده بر کف دست مقابل آسمان دارند ابر و باران آید و این عمل بیشتر در ترکان شایع است
سنک یمن عقیق سنکین پا آنکه دست و پای وی از جا نتواند جنبید سنکین خوار مرادف سنک خوار سنکین
دست کسی که بتامل و تانی کار کند سنین و سنبن مصغر سنان و سنبان که اول طرف تیز نیزه و دوم طرف زیرین آن است که
بر زمین قایم کنند سوء المزاج بیماری چه سوء بالضم بمعنی بدی باشد سواد اعظم هر شهر بزرک عموماً و مکهٔ معظمه خصوصاً
و در اصطلاح سالکان مرتبهٔ جامعه را کویند که احوال موجودات از و بطریق اجمال معلوم توان کرد سواد حبش زکال سیاه

سواد سفینه کدورت و تیرگی سواد لوح بینش مردمک چشم سواران آب حباب و موج آب سوار پا پیاده چیست و
چابک سوار دولت صاحب دولت سوار سیستان رستم زال سوار کرک آب و سوارکان آب حباب و موج
آب سوار کار آنکه در فن سواری ماهر باشد و در عرف حال چابک سوار و بتازی رایض کویند سوختگی نفس تنکی دم که در حبس دم
دویدن پیدا شود سوخته پا تیزرو سوخته جان عاشق دل سوخته سوخته کوکب بدبخت سوداور بالضم تاجر سودا
زده دیوانه سوداکر و سوداور تاجر سور سیستان رستم سورنای نائی که در جشن عروسی نوازند و سرنا مخفف
آنست سوزن بال و سوزن پر بچهٔ مرغیکه بار اول پر برآورده باشد و آن پرها بعینه مثل سوزن باشد و آنرا سیخ پر نیز کویند
سوزن زده چیزیکه از سوزن سوراخ سوراخ کرده باشند سوزن عیسی کویند که وقتیکه عیسی علیه السلام را بر آسمان بردند چون بفلک
چهارم رسید امر شد که جست و جو کنند تا از دنیا چه چیز همراه دارد چون دیدند سوزنی و کاسهٔ شکسته داشت فرمان رسید که همانجا نکاهش
دارند سوزن کر از عالم تیرکر سوسن زبان کسیکه بر سخن قادر نباشد و نیز فصیح زبان سوسن کوش از صفات اسپ سوسن و
سیر عدم سازکاری و موافقت مطلقاً چون آب و آتش سوفار لب موقوف کشاده دهان سوکند ستار بتشدید فوقانی سوکندی
و قسمی است مخصوص قماربازان و لوطیان ولایت سوکند کران قسم بچیزهای عظیم مثل خدا و قرآن مجید سوکوار مصیبت زده و صاحب
ماتم از برهان و در بهار عجم کسی که شبیه ماتم دار بود و آن کنایه از سیاه پوش است سوکش کافور قطرات باران سوهان روح آزار
دهندهٔ جان که صحبت او بطبع آدمی نسازد سوهان کیر نرم و ملایم سه اسپه کامل در دو کسی که در کارها تعجیل و شتاب کند و کسی که
سه اسپ داشته باشد سه ایوان دماغ محل فکر و محل خیال و محل حفظ سه برکه نام کلی است سه بعد و سه بعد عالم طول و عرض و عمق سه
پایهٔ هوائی ستارهٔ نسر سه تا طنبوریکه بدان سه تار بسته باشند و نیز سه کاسهٔ شراب که علی الصباح خورند و آنرا بتازی ثلثهٔ غساله کویند
سه جاده ابعاد ثلثه که طول و عرض و عمق باشد و باصطلاح سالکان اشاره بحقیقت و طریقت و شریعت سه خوان جماعتی از
نصاری که سه خدا میخوانند خدای عز و جل و عیسی و مریم علی نبینا و علیهما السلام سه خواهر و سه خواهران بنات و آن سه
ستاره است از جملهٔ هفت ستارهٔ بنات النعش و چهار دیکر را نعش خوانند سه دامنی نوعی از قباچه با چاکهای دراز و جامه که سه
چاک دارد دو از پیش و یکی از قفا و این قسم جامه مخصوص رقاصان ولایت باشد سه دختر مرادف سه خواهر سه دوری مرادف
سه جاده سه دیر عمارتی بوده مشتمل بر سه کنبذ که نعمان بجهت معبد بهرام کور ساخته بود و دیر بزبان پهلوی کنبذ را کویند سه روح
موالید ثلثه که روح حیوانی و روح نباتی و روح جمادی باشد سه رود طنبور سه تاره و نیز چنک و رباب و بربط سه شاخ بمعنی
سه روح سه ظلمات و سه ظلمت تاریکی صلب پدر و تاریکی شکم مادر و تاریکی زهدان مادر و نیز سه تاریکی که یونس علیه السلام
را پیش آمده بود یکی ظلمت شب دوم ظلمت دریا سیم ظلمت شکم ماهی سه علم علم الهی و علم طبیعی و علم ریاضی سه غرفهٔ دماغ و سه
غرفهٔ مغز مرادف سه ایوان دماغ سه فرزند و سه فرزند آخشیجان موالید ثلثه سه قرقف بفتح هر دو قاف سه کتاب
است در مذهب ترسایان و سه نوع شراب سه کوهک خارخسک سه کانه جام و پیالهٔ شراب خوری و سه کاسهٔ شراب که
علی الصباح خورند سه کنبذان قلعهٔ سنکوان که در شیراز به سپیدان مشهور است سه کوهر حیوان و نبات و جماد سهم الحشم نام
عهده است چنانچه سرلشکر و بخشی فوج سه مرتبه طفلی و جوانی و پیری و عبارت از ادنی و اوسط و اعلی سه نتاج موالید ثلثه

سه نوبت ایام کودکی و جوانی و پیری و تهجد و اشراق و چاشت و در قدیم بهمین اوقات ثلثه نوبت می نواختند اما از زمان سلطان سنجر پنج نوبت مقرر شد **سه نوع** موالید ثلثه **سهو العقد** سهوی که در شمار عقد انامل واقع شود **سهو الفکر** چنانچه لفظ عود درین بیت عرفی ع بال طاوس از گلاب و عود رضوان پرورد ٭ تا نماید مروحه در موسم گرمای من ٭ چه مناسب گرما صندل است نه عود از بهار عجم **سیاست** گر سفاک و خونریز **سیاه بادام** چشم معشوق **سیاه بید** نوعی از بید **سیاه پستان** زنی که فرزندش نه زید و اگر به پسر غیر شیر دهد او هم بمیرد **سیاه پوش** شب گرد و عسس و میر بازار و چاوش و ماتمی و سوگوار و صاحب تعزیت و شبرابان **سیاه بزرگی** باضافت غلام بزرگی **سیاه** بمعنی غلام آمده و سیاه معشوق را نیز گویند **سیاه تاب** آهن صیقل کرده با آب لیمو تر کرده به وضعی بر آتش میگذارند که بنفشجی شود و آن را سیاه تاب گویند **سیاه چرده** سیاه رنگ و کنایه از معشوق سبز رنگ **سیاه چشم** بازنگاری و نیز بی مروت و بی وفا و این لفظ گاهی در صفت معشوق واقع میشود بدو وجه یکی سیاهی چشم که موجب حسن است دیگر بی وفائی **سیاه خانه** بندی خانه و خانه بدین و خیمه صحرانشینان **سیاه خانه وحشت** دنیا و قبر **سیاه درون** گناهکار و ظالم و سنگدل **سیاه دست** بخیل و ممسک و بی حمیت و رذیل **سیاه دل** مرادف سیاه درون **سیاه دلی** بدطینتی و قساوت قلبی **سیاه دیده** مرادف سیاه چشم **سیاه روی** شرمنده و بی آبرو **سیاه زن** زن فاحشه **سیاه سال** سالی که امساک باران دران واقع شود بلی سیاه بخت و شوم است **سیاه کاسه** مرادف سیاه دست **سیاه کرد** بمعنی سیاه کار که فاسق و فاجر و ظالم و بخیل باشد **سیاه گر** مرادف سیاه درون **سیاه گوش** نام جانوری درنده **سیاه مست** بدمست و بسیار مست **سیاه نامه** گناهکار و فاسق و ظالم **سیاه و سفید** مرادف سپید و سیاه **سیاهی** بادام مدادی که از پوست بادام سازند و این بهترین از اقسام وی بود **سیاهی ده** شرمنده کن و خجل سازنده طاقت ده و آرایش ده و خلافت ده **سیاهی لشکر** عبارت از ان کسان است که محض برای نمودن کثرت سپاه باشند و بکار جنگ نیایند **سیب آزایش** برای بعجه قسمی است از سیب مخصوص صفاهان **سیب آفتابی** سیب داغدار و پژمرده **سیب بخور** نوعی از سیب که بسیار خوشبو باشد و پوست آن را مانند عود بخور کنند **سیب تا فرود آمدن هزار چرخ زند** مثلی است مشهور یعنی تا چشم بهم زنی چرخ هزار چرخ زند و عجب چیزها بر روی کار آرد ماخذ آنکه پادشاهی بود سیبی در دست داشت و کارد خربزه بکار دبر داشته و در دهان میکرد دران حالت بکشتن گناهکاری فرمان داد او عرض کرد که سیب را بهوا باید انداخت و تا فرود آمدنش مهلتم بخشید سلطان همچنان کرد قضا را سیب همچنان در چرخ بود که کارد با قاش خربزه بحلق ملک فرو رفت و قضا کار خود کرد و گناهکار از هلاک نجات یافت از ان باز مثل شد **سیب چهر** از عالم گل چهر **سیب دست افشار** از عالم ترنج دست افشار **سیب دلیلی** بدال مهمله از اقسام سیب که مخفف ترین زد است **سیب سیمین** از اقسام سیب که در اکثر بلاد بهم رسد **سیب عنبرین** نوعی از سیب **سیب مسکان** از اقسام سیب که مخصوص است به طوس **سیب نقشی** سیبی که صنعت پردازان ابیات بران نقش کنند اگر سرخ باشد ابیات زرد و بالعکس **سیب و تیب** از اتباع است بمعنی سرگشته و متحیر و مدهوش و بمعنی سرگشتگی در شغل و کار نیز **سیبی بد و کرده** مساوی و برابر **سیبی و سجودی** مثل است یعنی نخوه مختصر و نیاز بسیار **سی پاره** عبارت از تمامی قرآن **سیخ پر بچه پرنده** که هنوز پر خوب بر نیامده باشد و مانند خار

در نظر نماید **سیخ جاروب** و **سیخک جاروب** خسی که جاروب از ان سازند **سیخ مهر آبی** باضافت گوشتی که بعد پختن بر سیخ بریان می کنند تا بغایت نرم گردد **سیر آهنگ** بیای مجهول بلند آواز **سیرابه** بزیای معروف از عالم نهاری بزهندوستان که شوربا پخته فروشند **سیر چشم** کسی که هر چیز از مرغوبات بیند در وطمع نکند و این مقابل گرسنه چشم است **سیر حاصل** جائیکه زراعت دران بهتر باشد **سیر سور** بیای معروف و واو معروف نام روز چهاردهم از ماه های شمسی فارسیان درین روز جشن کنند و گوشت و سیر خورند و گویند که خوردن آن ایمن بودن از جن است و فرزند بمکتب دادن و پیشه و صنعت آموختن درین روز نیک دانند **سی ستاره** پاک سی دندان **سیلاب آب** باران که از اطراف یکجا جمع شده روان گردد **سیلاب ارغوانی** خون روان و اشک غمزدگان **سیلاب فی و انی** بخشش بسیار نمودن **سیلاب زعفران** خون روان و اشک چشم **سیلاب کند** زمینی که آب سیل از ان رخنه ها افکنده باشد و آن رخنه ها را نیز سیلاب کند گویند **سیل ارغوان** خون روان **سی لحن** سرودی چند است که باربد ساخته و برای خسرو پرویز نواخته و نام آنها بترتیب حروف تهجی این است آرایش خورشید آئین جمشید اورنگی باغ شیرین تخت طاقدیسی حقه کاوس ماه روح رامش جان سبز در سبز سرو ستان سرو سهی شادروان مروارید شبدیز شب فرخ قفل رومی گنج باد آورد گنج کاو گنج سوخته کین ایرج کین سیاوش ماه بر کوهان مشکدانه مروای نیک مشکمالی مهربانی ناقوسی نوبهاری نوشین باده نیم روز نخجیر گانی و شیخ نظامی در خسرو و شیرین ذکر اینها کرده و سه نام را از اینها که آئین جمشید و ماه روح و نوبهاری باشد نیاورده اما چهار نام دیگر که ساز نوروز و غنچه کبک دری و فرخ روز و کیخسروی باشد آورده و چون برای هر یک لحن بیتی فرموده بناء بران میباید که سی و یک لحن باشد حالانکه سی لحن مشهور است والله اعلم **سیل گاه** دنیا **سیم آور** زن فاحشه که سیم از مردمان بجنگ آرد **سیماب آتشین** و **سیماب آتشین سر** آفتاب **سیماب پا** هر کز پا همچو غلام و طفلی که از مکتب بگریزد **سیماب جلوه** مضطرب و بیقرار **سیماب چشم** اشک **سیماب در گوش** کسی که گوش او کر باشد و چیزی نشنود تا شنوائی و کری نیز **سیماب در گوش انباشته** گران گوش **سیماب دل** مردم بی جگر و ترسنده و واهمه ناک و کسی که دل او بر یک کار و بر یک جا قرار نگیرد **سیماب دیده** اشک **سیماب ریز** تیغی که اضطراب سیماب دارد یا تیغی که جوهرش مانند سیماب موج زند **سیماب سینه** نزاسای محبوب **سیماب کشته** و **سیماب مرده** سیمابی که آن را خاکستر کرده باشند و نیز سیماب غلیظ کرده که بر پشت آینه مالند **سیم اندام** اشاره ببدن سفید و کنایه از جوان که مقابل پیر باشد **سیم بر** **اسوار** بزبان گیلان نوکران که بر در پادشاهان مرسوم خوار باشند و اسب و سلاح دارند **سیم بندی** نوعی از چراغان که شمع را بتار آهنی بسته روشن کنند و وقت شب چنان می نماید که گویا شمع ها در هوا افروخته است زیرا که تار آهن بشب نظر نمی آید و سیم در نیج بمعنی تار است **سیم بهبهانی** به دو بای موحده و دو های ملفوظه بر وزن لن ترانی نوعی از سیم مغشوش **سیم پوش** از عالم گل پوش **سیم تر** اندام محبوب **سیم حلال** و **سیم خام** سیم خالص که بهندی چاندی گویند **سیم دست افشار** یعنی آن در دست افشار گذشت **سیم دغل** بفتح دال و غین معجمه نقره غیر خالص **سیمرغ آتشین** و **سیمرغ آتشین پر** آفتاب **سیم روکش** سیم دغلی و آن چیزی است که سیم بر روی آن پوشند **سیم سحاب** قطرات باران **سیم سوخته** نقره نرم و خالص و پاک و بمعنی لاجورد نیز **سیم شاخدار** نقره خالص **سیم قراری** روپیه های خوراک و سیم خالص **سیم قلب** نقره غیر خالص **سیم قل هو الله** تختهٔ است از سیم که سورهٔ اخلاص بران کنده حمایل اطفال سازند **سیم کاری** جلوه گری و دلفریبی

سیم کاورس دار ماه باستارکان سیم کش بفتح کاف استاد مفتول کش یعنی کسی که تار کلابتون سازد و مردم جرار
و چیزی گیرنده و چیزی داکشنده و بضم کاف مردم مسرف و بسیار خرج کننده و طالب مال و نگاه دارنده سیم گداخته نقرهٔ خالص
سیم کر از عالم زرگر سیم گل بکسر کاف فارسی گلی است سفید که خانه را بدان سفید کنند سیم ماخ به میم و خای معجمه نقرهٔ غیر خالص
سیم گون ستاره سیمگون حصار آسمان سیمگون خشت ماه سیم مجبول با جیم و بای ابجد چشم که بعربی عین خوانند
سیم مجعول با عین بی نقطه مرادف سیم مجبول سیم مذاب آب صاف و شراب صاف سیم ناب سیم خالص سیم
ناقص نقرهٔ غیر خالص سیم نهره بفتح نون و با و های ملفوظ زده و رای مهمله و های مختفی نقرهٔ غیر خالص سیم نقره سیم خالص
و اضافت سیم بنقره از عالم اضافت عام بسوی خاص است مثل کتاب قاموس سی مهرهٔ ماه صیام سی روزهٔ ماه رمضان
سیمین صولجان هلال سیمین فواره ماه که قمر باشد و بجای فا قاف و نون هم آمده سیمین نان ماه شب چهارده
سینه باز سینه گشاده و بالیده و دو رنگ که بعربی ابلق گویند و چیزی که مانند سینه باز نقش ها داشته باشد سینه بازی دو رنگی
چرا که سینه باز دو رنگ می باشد سینه بند چیزی که بالای خوگیر اسپ بر سینه اش بندند و در هند پیشی گویند و جامهٔ که زنان
بر پستان بندند سینه تاب چیزی که سینه را گرم کند سینه صاف آدمی بی نفاق و زن بی پستان سینه کش آنکه سینه بر زمین
یا چیزی دیگر ساید سی و دو جماعت کنایه از تمام مذاهب و ظاهرا عبارت از هفتاد و دو ملت لیکن تعین عدد آن معلوم نیست
اثر سه امام زاده که کارش بغیر طاعت نیست سیری رخی است که در سی و دو جماعت نیست سیه بهار بهار بی سبزه
و بهاری که از حد اعتدال درگذشته باشد سیه چال بجیم فارسی چاه بی آب که مجرمان را در ان محبوس نمایند سیه خانه بدبخت و خانهٔ
ویران و خیمهٔ صحرانشینان عرب و کنایه از بندی خانه و خانهٔ بدیمن و خانهٔ ویران شده سیه خانهٔ آبنوسی نالی که آنرا از
چوب آبنوس ساخته باشند و نوازند سیه زبان کسی است که دعای بدش اثر داشته باشد سیه سر آدمی زاد و قلم نویسندگی
و بمعنی زن نیز سیه سرو نوعی است از سرو و آنرا سرو سیاه نیز گویند سیه قلم تصویری که بسیاهی کشند و آن خاصهٔ فرنگ است
و بمعنی معشوق سیه چرده نیز سیه کار فاسق و ظالم و محیل و گناهکار و سیه کاری فاسقی و بدبختی و ظلم و شوخی سیه کام
بدبخت و نامراد سیه گلیم بدبخت و بی دولت و همیشه پریشان و مفلس سیه مغز کسی که سودا بر مزاجش غلبه کند و خلل
دماغ داشته باشد نهر هفدهم در شین نقطه دار مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده
شاریدن بروزن باریدن فرو ریختن آب و شراب و امثال آن و تراویدن آب از جراحت شارد ف شار بمعنی شهر و
پادشاه غرجستان و غشتی که در طلا و نقره و چیزهای دیگر کنند و شغال و چادری باشد بغایت نازک و رنگین که بیشتر زنان از آن
لباس کنند و شارک و عمارت عالی و شاهراه و رقص و سماع شاشانیدن متعدی شاشیدن شاشاند شاشدن
بکسر شین دوم مخفف شاشیدن سالم شاشیدن بروزن پاشیدن بول کردن و کمیز کردن و تر شدن و ترشح کردن شاشد شاندن
بروزن ماندن شانه کردن و مخفف نشاندن شاند شاهیدن بروزن آکندن تقوی و صلاح داشتن و متقی و پرهیزکار بودن
صیغهٔ مضارع و حال و امر و نهی نیامده شاهیدن بروزن پاشیدن پادشاهی و بزرگی کردن و بندگی کردن و صلاح و تقوی داشتن
سالم شایستن بروزن بایستن لایق و سزاوار شدن و درخور آمدن شاید صیغهٔ مستقبل و ماضی بعید و اسم فاعل و امر و نهی نیامده

شائیدن در معنی و تصریف مانند شایستن شاید شبلانیدن بروزن و معنی چسپانیدن شبلاند شپلیدن بالکسر صفیر زدن
وقت کبوتر پرانیدن و بفتح اول و کسر آن نیز بمعنی شیفته شدن و شیدا بودن و بمعنی افسردن شپلد ف شپل بالکسر پایه و مرتبه و پاچهٔ شتر
و صدا و آواز بلند کردن و صدائی که کبوتربازان در وقت کبوتر پرانیدن از دهان کنند شپوختن بکسر اول و واو مجهول آسیب و
دکه زدن و صدمه از روی قوت و شدت رسانیدن و بمعنی افشانیدن شپوزد شپیختن بکسر اول و یای مجهول پاشیدن بود مطلقا اعم
از آب و غیر آن سالم شپیلیدن بکسر اول و ثالث مجهول افسردن و شیفتگی و دیوانگی کردن و صفیر زدن بوقت پرانیدن کبوتران شپیلد
شتابانیدن بکسر اول متعدی شتابیدن و شتافتن شتاباند شتابیدن بکسر اول شتاب و جلدی کردن در رفتار و هر کار
شتابد شتافتن بکسر اول و فای موقوف تیز دویدن و جلدی و شتاب کردن در راه و در هر کار و هر چیز شتابد شجانیدن
بفتح اول بسرما دادن چیزی و سرما خوردن شجاند شجیدن بروزن رسیدن سرمای سخت شدن و سرما خوردن سالم شخالیدن
بروزن و معنی خراشیدن و خلانیدن شخالد شخائیدن بروزن و معنی شخالیدن شخاید شخشیدن بروزن و معنی لغزیدن و از
جای افتادن شخشد شخلیدن بروزن فهمیدن صفیر زدن و پژمرده شدن شخلد شخودن بروزن نمودن مجروح کردن بدندان و
ریش نمودن بناخن و خراشیدن پوست روی و بضم اول نیز آمده شخاید شخودیدن بفتح اول و ضم آن و واو معروف بمعنی شخودن
شخولیدن بفتح اول و واو معروف صفیر زدن و فریاد و بانگ و نعره کردن و بناخن کندن و پژمرده شدن و بکسر اول نیز آمده
شخولد شخیدن بروزن رسیدن فرو افتادن از جای و لغزیدن شخد صیغهٔ امر و نهی نیامده شخیلیدن بفتح اول و یای معروف
پژمرده شدن و صفیر زدن شخیلد شدن بضم اول رفتن و گذشتن و بودن و واقع شدن شود ف نشود یعنی ممکن نیست شدیاریدن
بالضم جفت کاو راندن و زمین را شکافتن و مستعد ساختن بجهت زراعت سالم شرمیدن بالفتح حیا و شرم کردن شرمد شریدن
بروزن رسیدن تراویدن و بضم اول و ثانی مشدد بمعنی ریختن پی در پی بی فاصله شرد شستن بالضم پاک و پاکیزه و با آب کردن
شوید ف شسته معروف و نیز کنایه از خوب و پاکیزه و صاف و بمعنی رو پاک و دستارچه نیز شستن بالکسر مخفف نشستن شیند شغفتن
بالکسر خارانیدن و جراحت کردن و تراویدن و چکیدن و چکانیدن سالم ف شغت بالکسر کج و ناهموار شغیدن بالکسر بمعنی
شغفتن سالم شغلیدن بالضم صفیر زدن کبوتربازان وقت کبوتر پرانیدن یا مهتران وقت آب دادن اسپان شغلد شکافتن
بکسر اول و کاف تازی رخنه کردن و چاک نمودن و به درازا چاک کردن شکافد ف شکاف ابریشم کلافه کرده و شکافه بمعنی زخمه و
مضراب و گهواره شکافیدن بکسر اول بمعنی شکافتن شکافد شکردن بکسر اول و فتح ثانی شکار کردن و شکستن دشمن و علاج و چاره نمودن
شکرد شکردن بضمتین سپاس داری کردن مست شکردیدن بکسر اول و فتح ثانی بمعنی شکردن مست شکرفیدن بکسر اول و فتح ثانی
لغزیدن و بسر درآمدن و بفتح اول نیز آمده شکرفد شکریدن بکسر اول و فتح ثانی بمعنی شکردن شکرد شکستن بکسر اول و فتح ثانی شکستن
شیشه و هر چیز نازک و دل بصدمه و آسیب و اعراض نمودن و تند شدن و خوردن و جاویدن و خجل شدن و هزیمت لشکر و جدا شدن
و گردن لازم و متعدی هر دو آمده و گاهی بمعنی خم شدن و خسته دادن نیز آمده بطوری که از هم جدا نشود چون شکستن دامن و مانند آن
و آشفته و بی دماغ شدن شکند ف شکست معروف و بمعنی آواز شکست نیز آمده و شکسته خراب و ضایع و بی رونق و حرف
لکنت دار و شکن بمعنی چین همچو شکن زلف و شکن اندام و شکن جامه و بمعنی مکر و حیله و فریب و اصول که در مقابل بی اصولی است

ولحن و سرود و نرمی و ملایمت شکفانیدن بضم شین و کاف تازی متعدی شکفتن و شکفیدن شکفاند شکفتن بکسر اول و ضم
کاف تازی واشدن و بهن وا ازهم باز کردیدن غنچه و خندان و خرم شدن آدمی و بمجاز جبین شکفته و زمین شکفته غزل نیز آمده و بمعنی چوب
زدن هم آمده و بکسر ثانی تعجب نمودن و حیران و متحیر گشتن شکفد صیغهٔ امر و نهی نیاید شکفتیدن بکسر تین تعجب نمودن و بکاف
فارسی هم آمده سالم شکفیدن بضمتین واشدن غنچه و خندان شدن مخفف شکوفیدن شکفد صیغهٔ امر و نهی نیاید شکنجیدن بکسر اول
و ضم ثانی مخفف شکنجیدن سالم شکوخیدن بضم اول و واو مجهول لغزیدن و بسر درآمدن و افتادن اسپ و آدمی و رتسیدن
و میت زده شدن و بفتح اول و کسر آن هم آمده شکوخد شکوفیدن بضم اول و واو مجهول کشودن و کشوده شدن و ملزم باز کردیدن
و رخنه کردن و رخنه شدن و شکستن شکرد و بفتح اول نیز آمده شکوفد شکولیدن بضم اول و واو مجهول پریشان ساختن و شورانیدن
و برآوردن و پراکنده کردن و بکسر اول نیز آمده شکولد شکوهیدن بکسر اول و واو مجهول ترسیدن و بیم بردن و واهمه کردن و بضم اول
بمعنی اظهار بزرگی کردن و کوشش بسخن مردم انداختن و زیبا شدن شکوهد شکهیدن بکسرتین بیقرار شدن و بضم ثانی ترسیدن
مخفف شکوهیدن شکهد شکیبانیدن بکسر اول و ثالث مجهول متعدی شکیبیدن شکیباند شکیبیدن بکسر اول و ثالث مجهول
صبر و تحمل کردن و قرار و آرام گرفتن شکیبد شکیفتن بکسر اول و یای مجهول تعجب کردن و غریب آمدن و صبر و آرام و قرار گرفتن سالم شگرییدن
بکسر اول و فتح کاف فارسی چیزی خوردن و شکار کردن و شکستن دشمن شگرد شماردن بضم اول و رای موقوف حساب کردن شمارد
ف شمار دوستی و محبت و مثل و مانند و زخم کاری شماریدن بضم اول حساب کردن شمارد شمردن بضمتین حساب کردن و
دادن شمرد شماشیدن بفتح اول متعدی شمیدن شماند شمیدن بر وزن و معنی رمیدن و بیهوش گردیدن و آشفته شدن و پریشان گشتن
و ترسیدن و نوحه و افغان کردن و گریستن و متنفر شدن و بوئیدن و بی و ربی فرتشنگی نفس کشیدن شمد ف شم بالفتح فریب و مکر و نفرت و دوری و
پریشان و بیهوش و ناخن و دست و یاوه و دم بضم دال شناختن بکسر اول از کسی معرفت و شناسائی شدن شناسد شناسائیدن
بکسر اول متعدی شناختن و شناسیدن شناساند شناسیدن بکسر اول بمعنی شناختن شناسد شنائیدن بکسر اول شناوری
کردن و آب ورزی نمودن و این مصدر سوای مفید المبتدی در کتب دیگر یافته نشد شناید شنفتن بکسر اول و ضم ثانی شنیدن و بضم
اول و فتح آن نیز آمده شنود شنوانیدن بکسر اول و فتح ثانی متعدی شنفتن و شنیدن و شنویدن شنواند شنودن بکسر اول بمعنی
شنیدن شنود و در مفید المبتدی بفتح اول بمعنی شناوری کردن و مضارع آن شناید آمده شنویدن بکسر اول و فتح ثانی شنیدن و
بوئیدن شنود شنیدن بر وزن رسیدن گوش کردن و بوئیدن و هجوم نمودن و جمعیت کردن شنود شوخیدن با واو معروف
چرگن شدن تن و جامه سالم شودن با واو معروف بمعنی شدن شود شورانیدن با واو مجهول متعدی شوریدن شوراند
شوریدن با واو مجهول بهم زدن و برهم زدن و برهم خوردن و درهم آمیختن و نیک ورزیدن کار را و شستن و پاکیزه ساختن آب و غصه
کردن و دیوانه شدن و در حرارت شدن شورد ف شور نمکین و آشوب و غوغا و فریاد و بخس و مبارک و سعی و کوشش و های ردمی
شولیدن با واو مجهول درهم شدن و پریشان گشتن و متحیر و حیران و پریشان خاطر نشستن و درمانده گردیدن شولد شومیزیدن
بر وزن و معنی بیچیدن زراعت نمودن سالم شویانیدن با واو مجهول متعدی شستن شویاند شهریدن بالفتح پریشان و پراکنده
شدن و ازهم پاشیدن بهمن و پیچ گشتن سالم شهلیدن بر وزن و معنی شهریدن سالم شیاریدن بکسر اول زمین را شکافتن و بگاو

راندن بجهت زراعت و زراعت کردن سالم شیبانیدن با ثانی مجهول آرد گندم و امثال آن را در آب و غیره آمیختن و برهم زدن
و بمعنی لرزانیدن شیباند شیبیدن با ثانی مجهول برهم زدن و آمیختن و آشفته شدن و لرزیدن شیبد ف شیب مقابل بالا و
زمینی که بران باران باریده و حیوانات بالای آن تردد بسیار کرده باشند و بعد ازان آفتاب خورده و خشک شده باشد چنانکه تردد
بران دشوار بود و دنبالهٔ تازیانه و آشفته و مدهوش و متحیر و شتاب زده و گریه و نوحه و کون که بعضی دبر خوانند شیفتن با یای
مجهول برهم زدن و آشفته و مدهوش گردیدن و عاشق و واله شدن و دیوانه و متحیر گشتن شیفد شیوانیدن بر وزن و معنی
شیبانیدن شیواند موج دوم در مصادر مرکبه شاباش کردن بخشیدن و نثار کردن طغرا ؎ بتحسین مستان
کیوان کلاه ٭ بشاباشهای زر مهر و ماه ٭ شاخ از پشیمانی برآوردن بغایت نادم و پشیمان بودن شاخ برآوردن بغایت
خجلت و انفعال کشیدن شاخ بردیوار کردن تکبر و غرور نمودن شاخ شاخ شدن گلو پاره پاره شدن گلو از قرائت بصوت
بلند شاخ شانه کشیدن ترسانیدن شاخ شکستن ادب کردن و از خودسری باز آوردن سلیم ؎ مغرور بحسن
خویشتن بود ٭ زلف تو شکست شاخ سنبل ٭ شال بکردن داشتن پابسته بودن چه بسیار از نسیم تصرف هوا شال بکردن میدارد شال
کهنه داشتن غایت مفلسی و تنگدستی زیرا که شال در اصل بمعنی کملی است و کهنگی آن دال است بر افلاس و بیسامانی شام دادن طعام دادن
وقت شب شام شکستن طعام وقت شام خوردن شان لشکر گرفتن محله گرفتن سیادت ؎ شاد گشتم چون بکف
آئینه را جانان گرفت ٭ قصد من دارد که شان لشکر مژگان گرفت ٭ شانه بدل کردن در نسای ولایت تبدیل شانها هم رسوم است
از عالم دستار بدل کردن مردان هند شانه پیچیدن اعراض کردن و روگردانیدن شانه خالی کردن پهلو تهی کردن و
اعراض نمودن شانه در آب داشتن و شانه در آب گذاشتن مهیای آرایش بودن شانه در ریش زدن مستعد
و تیار شدن شانه دزدیدن مرادف شانه پیچیدن شانه زدن شانه کردن و آراستن شانه شکستن خایف و هراسان
ساختن شانه کردن اعراض کردن و بهانه نمودن شانه کشیدن مرادف شانه زدن شانه گردانی کردن اعراض کردن
و بهانه نمودن صایب ؎ انتقام دل شکستن مو بمو از وی گرفت ٭ زلف را گذاشت عدلش شانه گردانی کند ٭ شانه نهادن
مرادف شانه زدن شاه اندازی کردن زیاده سری کردن و لاف و گزاف زدن شب برپا داشتن تمام شب بیدار
بودن شب بروز آوردن و شب بروز کردن تمام شب بسر بردن بشغلی شب پیمودن شب بیدار بودن
بهر عنوان که باشد شب خوش کردن وداع کردن شبخون آوردن و شبخون زدن جنگ بشب کردن
شب درمیان دادن وعده کردن و ضامن دادن اعم از آنکه یک شب یا بیشتر درمیان باشد شب زنده داشتن
تمام شب بیدار بودن شب شدن آمدن شب و آخر شدن ایام جوانی و صحبت داشتن در شب با کسی شب شکستن
بسر شدن شب و بسر بردن آن شبگیر زدن و شبگیر کردن آخر شب کوچ کردن قافله و این اصطلاح اهل سفر است
و مقابل آن ایوار است با ثانی مجهول که راه رفتن وقت عصر باشد و بمعنی سیر کردن در شب نیز شبیخون آوردن و شبیخون
زدن جنگ بشب کردن شتاب آوردن و شتاب انداختن و شتاب داشتن و شتاب کردن
و شتاب گرفتن درنگ نا کردن و دویدن و جنگ کردن شد و مد بستن جاه بلند بجود سپردن شراب

انداختن شراب ساختن شرح کشاف انشا کردن وشرح کشاف خواندن پرگوئی وهرزه درائی وبتکلف
حرف زدن شرح گفتن بیان کردن شرع نهادن ایجاد کردن شرع شرمندگی یافتن مثل شرم کشیدن شریعت
نهادن ایجاد کردن شرع میر معزی ع کمر خزان بهر زمان نو شریعتی بنهاد ٭ که کرد بر همه عالم مباح خون رزان شست
وشوی خوب دادن زجر کردن وحرف درشت از راه نصیحت گفتن تا مخاطب از عمل ناشایسته باز آید اثر ع
با رقیب آن مه سریشم اختلاط افتاده است ٭ شست وشوی خوب خواهم داد این چسپانده را ٭ شست وشوی طرفه
دادن مرادفست شست وشوی خوب دادن شسته شدن غسل میت یافتن واین دعای بد است در حق معاند که گویند فلان شسته شود
ای غسل میت یابد ششتار زدن طنبور ششتار نواختن وشش بجول باختن که نوعی از قمار است شعف دادن مشتاق
گردانیدن وشعف بفتح اول وثانی که عین مهمله باشد شیفته گردانیدن شکار افکندن صید کردن وکشتن نخچیر شکار کردن
صید کردن ونیز مجازا گرفتن چیزی باشد شکایت بردن وشکایت داشتن وشکایت ریختن وشکایت
زدن وشکایت کردن گله کردن واستغاثه نمودن شکر از پسته ریختن سخن بامزه گفتن شکر در شیر کردن
دغلی وحیالی از عالم آب در شیر کردن شکر وشیر بودن وشکر وشیر کردن بمعنی کمال اختلاط بلکه امتزاج باشد شکر وقند
شکستن شیرین سخنی کردن فغانی ع تلخی نشنیدیم هم از ساقی مجلس ٭ هرچند که پیشش شکر وقند شکستیم ٭ شکستن چشم
نابینا کردن صایب ع زرسم زگریه چشم که هر بار بشکند ٭ این کاسه گدائی دیدار بشکند ٭ شکستن خواب بیدار کردن بیوقت
شکستن در چیزی بند شدن وگردن دران چیز شکستن درد زایل شدن آن چون ناله در گلو وآه در جگر شکستن رنگ
باخته شدن رنگ شکستن شب کم ماندن شب رکنای مسیح ع شب چو بشکست وقت شبگیر است ٭ شکستن گوهر
کر شدن حسین ثنائی ع وصف عصای حاجب فهرست نمیکنم ٭ تا گوش از شنیدن گفتار نشکند ٭ شکفتن بهار شکفتن گلها
شکفتن دل انبساط خاطر شکفتن زخم واشدن لب جراحت شکم از عزا بر آوردن شکم سیر کردن فقیر گرسنه
شکم انداختن مرادف شکم بر آمدن زلالی ع شکم انداخته ابر بهاری ٭ شده آبستن گوهر شاری ٭ وبمعنی اسقاط حمل
ترجمهٔ هندیست شکم باز کردن عبارت از آنست که آدمی بعد از سیر شدن در خوردن بند جامه را از هم وا میکند ودست بر شکم می مالد
بخیال آنکه زود تحلیل یابد شکم بخویش دزدیدن ترسیدن شکم بر آمدن بلند شدن شکم بسبب آبستن شکم بر پشت
چسپیدن نهایت لاغر شدن شکم بر زمین نهادن مرادف ناف بر زمین نهادن شکم چار پهلو کردن
پر خوردن شکم خاریدن بهانه کردن وعذر آوردن شکم داشتن آبستن شدن طغرا ع بسی نهفت العنب شوخ است
ای خم حفظ او میکن ٭ که تا غافل شدی این دختر از مینا شکم دارد ٭ شکم در خویش دزدیدن وشکم در خویشتن
دزدیدن ترسیدن شکم را ناف سفره کردن پر خوردن شکم سودن بر چیزی خم شدن وشکم بر آن چیز سودن
شکم گرفتن ترجمهٔ عبارت هندیست واین در کلام امیر خسرو بسیار واقع شده شکنبه بر سر کشیدن نوعی از تعذیب وسیاست
شکنجه کردن بکسر اول رنجانیدن وتنگ نمودن کسی را شکوفه کردن قی کردن شکوه بردن وشکوه داشتن و
شکوه ریختن وشکوه زدن وشکوه کردن مرادف شکایت بردن شلغم شلغم زدن شلغم شلغم گفتن فغانی

ع شلغم شلغم مزن که از تو ٭ شلغم نخرند اهل ادراک ٭ شلنگ تخته زدن مرادف تخته شلنگ زدن شمشیر آختن وشمشیر
آهیختن شمشیر کشیدن شمشیر افکندن شمشیر زدن شمشیر انتقام بر کشیدن انتقام گرفتن از ظالم شمشیر خوابانیدن
شمشیر زدن شمشیر در بغل خوابیدن بکمال احتیاط خوابیدن مثل ترکش بسته خوابیدن شمشیر علم کردن شمشیر کشیدن
شمشیر کین بر کشیدن انتقام گرفتن از ظالم شمشیر گرد آوردن بمعنی آنست که شیر دم خود را جمع کند شمشیر نهادن شمشیر زدن
شمشیر هوا کردن شمشیر کشیدن شمع بر افروختن شمع روشن کردن شمع بر سر زدن از عالم گل بر سر زدن شمع برگردن
وشمع زدن وشمع سوختن شمع روشن کردن شمع کشتن وشمع گل کردن وشمع نشاندن شمع خاموش کردن
وشمع گل شدن ومردن ونشستن لازم آن است شمع نهادن روشن کردن شمع شنقار شدن بالضم بمعنی مردن سلاطین
چغتائی استعمال کنند شور افتادن بلند شدن آوازه شوره بستن سر کهل شدن شهادت گفتن خواندن کلمهٔ
شهادت شهر برهم زدن خراب وپریشان کردن آن را شهر گردان کردن بمعنی تشهیر کردن ساطع می نویسد که این ظالم حق شناس
که خون پدر چون شیر مادر میخورد اگر یک ماه شهر گردانش بسازیم بی راه نخواهد بود شیرازه زدن وشیرازه ساختن وشیرازه
کردن شیرازه بستن شیر بریدن بمعنی فطام که کودک را از شیر باز داشتن است شیر بریدن بچیزی باز گرفتن طفل را از شیر مادر و
بچیزی دیگر خوگر گردانیدن شیر خام خوردن غفلت کردن وخام طمعی نمودن شیردان بر کشتن وارونه آویختن وآن
عبارت از تعذیب است وشکنجه کردن نیز یحیی کاشی ع بر سر خوان چو جلوه گر گردد ٭ شیردان طعام برگردد ٭ شیر شدن موی
سفید شدن موی که عبارت از پیری است شیرک ساختن بیائی ثانی مجهول دل دادن ودلیر کردن ومستولی گردانیدن باشد کسی را
شیرک شدن بیائی ثانی مجهول دلیر وچیره شدن شیرک کردن مرادف شیرک ساختن شیر هشتن بیای معروف حسرت
خوردن شیرین کردن بادام شکر پوش کردن آن شیشه بر سر بازار شکستن راز افشا کردن شیشه بر سر کشیدن خوردن
شراب وبه یکبارگی خوردن آن شیشه بر سر کشیدن غواص آن است که غواص وقت غوطه خوردن در دریای شور برای محافظت
صورت ودم چیزی از آبگینه ساخته بر سر میکشد شیشه بر سنگ آمدن وشیشه بر سنگ افتادن منغص شدن عیش وافشای راز
شیشه بر سنگ زدن مرادف سنگ بر شیشه زدن شیشه در جگر شکستن مجروح کردن جگر وبیقرار ساختن شیشه
را بند زدن وشیشه را بند کردن پیوند کردن آن شیطانی شدن محتلم شدن طغرا ع زبسکه طبع من از عیش دهر
مجتنب است ٭ نمی شوم بعروس زمانه شیطانی ٭ موج سیم در مشتقات مرکبه ودیگر مرکبات اضافیه وتوصیفیه وغیرها
شاباش کلمهٔ تحسین مخفف شادباش وزری که نثار کنند وبه مطربان ورقاصان وبازندگان دهند وبمعنی نیاز وپیشکش نیز آمده
رهی ع چین بر ابرو زدگان ناز یار ٭ جان ودل شاباش وپا انداز یار ٭ شابهار نام بتخانه در نواحی کابل شاخ آب موج
شاخ آبنوس مجمر آبنوس شاخابه جوی کوچک که از جوی بزرگ جدا شده باشد شاخ آفتابی خط شعاعی شاخ آهو
معروف وگمان ووعدهٔ دروغ ومطلبی که حصول آن مقدور نباشد از برهان ودر بهار عجم نوشته که بمعنی وعدهٔ دروغ تنها
شاخ آهو نیست چنانچه بعضی گمان برده اند بلکه تمام عبارت برات عاشقان بر شاخ آهو است که بدان مثل زنند شاخ بدیوار
وشاخ بر دیوار کردن کشن ومغرور شاخ بشاخ گوناگون ورنگارنگ ودو رود دراز وگریه بسیار کردن شاخ بهانه

شقوق بهانه چنانکه گویند بهانهٔ فلان شاخ پیدا کرد یعنی بهانهٔ او شاخ در شاخ گشت **شاخ پیوند** مرادف برگ پیوند **شاخچه**
تهمت و افترا **شاخچه بندی** تهمت سازی و پیوند کردن درخت و لعبت بازی **شاخدار** نقرهٔ پاک و بغش لیکن تنها مستعمل نیست
بلکه نقرهٔ شاخدار و سیم شاخدار گویند و مردم خودبین و دیوث **شاخ در شاخ** مرادف شاخ بشاخ **شاخ زر** در خزاین سلاطین
از زر شاخها ساخته نگاه دارند **شاخ زرین** قلم زر در رنگ و قلمی که بران کار زر باشد **شاخ زعفران** در هندوستان بر
چیز غریب و نادر اطلاق کنند **شاخسار** و **شاخساره** جائی از درخت که شاخهای بسیار ازان روید و افزاریست زرکشان
و سیم کشان را از آهن پهن که سوراخهای بزرگ و کوچک دران کنند و مفتول طلا و نقره ازان کشند تا باریک و هموار برآید **شاخ**
سمن کنایه از قامت محبوب **شاخ سنج** از عالم سخن سنج طغرا در تعریف طیلسان گوید ~ تخش را بود تور را شاخ سنج ؛
رسن باز او خواندش کاو گنج ؛ **شاخ شاخ** چاک چاک و پاره پاره و گوناگون و رنگارنگ **شاخ شانه** قسمی از گدایان که
دو شاخ حیوان برهم زنند چون ازان شاخها آواز منکر برآید مردم زود چیزی داده از سر وا کنند و به مجاز بمعنی ترساندن و تهدید
نمودن است و بمعنی مکر و تهمت نیز **شاخ صنوبر** قامت محبوب **شاخ غزال** خان آرزو نویسد که در محاورهٔ فارسیان بمعنی شاخ آهو
است مطلقا وحید ~ زبان شرم نگاه توام چو شاخ غزال ؛ چنان نه بافته برگید کر که باز نشود ؛ وازین دفع میشود اعتراضی که
بعضی از شعرا بر این بیت ناصر علی کرده اند ~ غمت آنجا که دارد ماتمی شوریده حالان را ؛ پریشان تر ز موی سر کند شاخ غزالان را ؛
که غزال آهوبره است و آهوبره شاخ ندارد و در بهار عجم مینگارد که غزال بالفتح آهوبره و فارسیان بمعنی آهو استعمال کنند و لهذا اضافت
شاخ بطرف غزال درست شده و صاحب برهان گوید که بمعنی اول شاخ آهو است که کنایه از کمان باشد و کنایه از هلال نیز **شاخ قند**
شاخهای چوب که کوزهٔ نبات بسته شود **شاخ گل** معروف و کنایه از معشوق و نیز چوبیکه بران گلها سراسر بسته باشند **شاخ گوزن**
و **شاخ گوزن در هوا** هلال **شاخ گیسو** موهای فتیله شده و موهائیکه یکجا جمع شده باشد و آنرا بهندی لت خوانند **شاخ**
ناشکسته خود سر و بی ادب و خودنما که ارشاد پیر نیافته باشد **شاخ نبات** آنچه بصورت شاخ در کوزه های نبات بسته شود
و نام معشوقهٔ خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه **شاخ نرگس** قامت محبوب **شاخ و برگ** کنایه از طول و عرض حرف و حکایت
میر معصوم کاشی ~ بود مجنون ریشه از نخل صحرای جنون ؛ عاقلان از قصهٔ او شاخ و برگی ساختند **شاداب** مرادف سیراب
شاد باد نام پردهٔ از موسیقی **شاد بهر** خوشی و خوشحالی و نام کنیزکی و کسی که از تمتعات دنیوی بهرهٔ وافر داشته باشد
شاد خواب خواب خوش و شکر خواب **شاد خوار** و **شاد خواره** خوشحال و شادمان و زنان فاحشه و مطربه و شراب
خوار و معاش گذراننده بیزحمت و تنگی **شاد خواری** شراب خوردن بیزحمت غیر **شاد خواست** شوق و اشتیاق
شاد خور مرادف شادخوار **شادروان** بضم ثالث و سکون رابع پردهٔ بزرگ مانند شامیانه و سراپرده و سایبان و فرش
منقش و بساط گرانمایه و زیر کنگرهای عمارت و شادربان بجای واو بای ابجد هم درست است و شاروان بدون دال مخفف آنست
و بالفظ کشیدن و گستردن مستعمل **شادروان خاک** زمین **شادروان مروارید** لحنی از سی لحن باربد **شادکام**
مرادف شادخوار **شادگونه** نهالی و توشک و بالاپوش پنبه دار و تکیه و تکیه گاه و زنان مطربه **شادمار** مار بسیار و مار
بزرگ **شادورد** هالهٔ ماه و تخت پادشاهان و مطلق فرش و نام گنجی و نام پردهٔ از موسیقی **شادیچه** بالاپوش و لحاف و

کفش **شادی مبارک** کلامی است مشهور که در وقت تهنیت عروسی و ولادت و امثال آن گویند **شادی مرگ** آنکه از غایت
شادی بمیرد و نام جائی **شارمار** نوعی از مار بزرگ **شاشش بو کرده** یعنی بالغ شده **شاطرزاده** خدمتگار چست و چالاک **شاعر**
باره به موحده و رای مهمله دوست دارندهٔ شاعر از عالم عاشق باره **شاف احمر** آلهٔ تناسل **شاگردانه** زرانکی که بعد از اجرت
استاد بطریق انعام بشاگرد دهند انعامانه و در بهار عجم زری که استاد بطریق انعام بشاگرد دهد بعد از اجرت و عطائی که به فقرا دهند
و بمعنی شاگرد نیز **شاگرد پیشه** لفظی است مستعمل دفاتر دربار سلاطین هندوستان **شاگردی** مرادف شاگردانه **شال**
پوش درویش چه شال در اصل فارسی چیزی خشن بافته را گویند مثل کمل و آنکه در هندوستان شهرت دارد اصطلاح دیگر است
شال پوشی مطلق لباس فقرا اختیار کردن **شال طوسی** نوعی از شالها در رنگ طوس معروف است که قریب بخاکستری
می باشد **شال نمد** نمدی که از پشم بز مالند نه از پشم گوسفند **شالی پایه** شالی را که برنج زار باشد و برنجی که هنوز از پوست برآورده باشند
شامت بخیر این کلام را وقت شام بطریق تفؤل باهم گویند از عالم شب بخیر **شام شب** طعام وقت شام وحید ~
هر گز غنی ندانی درویش و پادشه را ؛ او شام شب ندارد این اشتها ندارد ؛ **شام غربت** و **شام غریبان** شام مسافران
که وحشتناک می باشد خصوصا در مفلسی **شام قام** آن باشد که چون کسی در شطرنج بازی خود زبون بیند شاه حریف را متواتر
کشت دهد و او را فرصت بازی دیگر ندهد **شان عسل** و **شان موم** آشیانهٔ زنبور که دران شهد و موم می باشد **شانه آویز**
و **شانه آویزی** نوعی از تعذیب و آن آویختن آدمی بوضعی که دست او را بر شانه بندند **شانه باف** پارچه بسیار کنده و کم نخ
شانه بها قیمت اندک **شانه بین** فال گیرندهٔ شانه و شانه بینی فال دیدن آن **شانه پیچ** سرکش و اعراض کننده **شانهٔ دست**
کف دست **شانه سر** و **شانه سرک** هدهد که آنرا مرغ سلیمان نیز گویند **شانه کاری** فریب و خوشامد و پیچیدن با کسی و
در آویختن **شانهٔ کرباس** چوبی که جولاهگان بر هر دو سر آن سوزنها محکم سازند و در پیش خود بر پهنای کار بندند **شانه گردانی**
اعراض کردن و بهانه نمودن **شانه گیر** سرکش و اعراض کننده و **شانه گیری** اعراض کردن و بهانه نمودن **شاه آفاق گرد** سکندر
ذوالقرنین **شاه ارش** مقداریست از سر انگشت میانهٔ دست راست تا سر انگشت میانهٔ دست چپ وقتی که دستها را
از هم بگشایند و بعربی باع گویند و آرش بفتحتین از سر انگشت میانهٔ دست تا مرفق **شاه اسپرغم** و **شاه اسپرم** و **شاه سپرغم**
و **شاه سپرم** ریحان که آنرا ناز بو گویند **شاه انجم** آفتاب **شاه اندازی** دعوی بلند **شاه بالا** بمعنی همدوش
و بترکی سافدوش خوانند و آن شخصی باشد که بقد و بالا و سن و سال موافق باشد با کسی که او را داماد می کنند و او را نیز مانند داماد
آراسته همراه داماد بخانهٔ عروس برند **شاه بندر** بی اضافت حاکم بندر و فک اضافت بسبب کثرت استعمال است و
حکم یک کلمه پیدا کرده **شاه بوی** بمعنی عنبر **شاه بیت** بیت بلند و خوبتر **شاه ترکان** افراسیاب **شاه تیر**
چوب بزرگ که سقف خانه را بدان پوشند **شاه چین** آفتاب **شاه حسینی** نوعی از حنا **شاه خاور** آفتاب
شاه خرگاه مینا آفتاب **شاه دارو** نام شراب انگوری که جمشید نهاده بود **شاه دانه** تخم بنگ **شاهد باز**
آدم فاسق و اهل بچه **شاهد جان** مقصود جان **شاهد چارم فلک** آفتاب **شاه درخت** درخت صنوبر
شاهد رخ زرده **شاهد روز** آفتاب **شاهد زربفت پوش** آسمان و روز و آفتاب **شاهد زرد زعفرانی**

شاهد زعفرانی و شاهد شاه فلک و شاهد طغان چرخ آفتاب شاهد عدل گواه برحق و شاهد بمعنی محبوب استعمال
فارسی است شاهد فاستقم و شاهد لعمرک اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله وصحبه وسلم شاه راه راه عام
وجادهٔ بزرگ و وسیع شاه رخ نام مهرهٔ شطرنج و شاه رخ خوردن آن است که کشتی به شاه دهند که بالضرورة از انجا رخ خورد
که حریف رخ را بزند ظهوری ع نیست جم ورنه خجلتی می برد؛ شاه رخ کو که شاه رخ می خورد؛ از بهار عجم و در خلاصهٔ بهار عجم نوشته
که مخفی نماند که شاه رخ نام هیچ مهره در شطرنج نیست اگر هست رخ است و شاه رخ باضافت عبارت از کشت رخ است و شاه رخ
خوردن کشت رخ خوردن است و در غیاث اللغات می نگارد که شاه رخ بمعنی شه رخی که در شطرنج می باشد و آن کشت دادن است
بحریف بطرزی که ضرب بر رخ او نیز واقع شود و شاه رشش مرادف شاه ارش شاه رود نام سازی شاه ریاحین گل سرخ
شاه زردروی زعفرانی و خربزه شاه زنگ شب شاه سیارات و شاه طارم فلک آفتاب شاه طغان
چرخ آفتاب شاه عرب اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله وصحبه وسلم شاه فلک آفتاب شاه قام با قاف
بروزن شادکام آن است که چون کسی خود را در بازی شطرنج زبون بیند حریف را پی کشت گوید و او را فرصت ندهد تا بازی دیگر
کند و بازی قایم شود و لفظ قام اگرچه عربی است اما در استعمال شطرنج بازان آمده چنانچه لفظ مات که آن هم عربی است و هر کدام
بعینه [illegible] شاه کار بروزن راه دار بمعنی بیگار است که کار فرمودن بی مزد باشد یعنی مردم را کار فرمایند و اجرت ندهند
شاه کاسه کاسهٔ کلان شاه کال احول شاه گردون آفتاب شاه گوهران گوهری بود نزد خسرو پرویز که چون آنرا
بر رشته بسته بدریا می انداختند و بعد از ساعتی که بر می آوردند گوهری بسیار براطراف او چسپیده می بود شاه گویندگان
اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله وصحبه وسلم شاه لیمو نوعی از لیمو که بزرگ و ممتاز در نوع خود باشد شاه مثلث
بروج و شاه مثلثی آفتاب شاه مربع نشین خانهٔ کعبه باعتبار تربیع شاه مشرق آفتاب شاه مغرب هلال
اول ماه شاه نای سازی است معروف که به سورنای اشتهار دارد شاه نحل بفتح نون و سکون حای حطی بمعنی پادشاه
زنبوران شهد و لقب امیر المومنین علی رضی الله عنه چه آن حضرت را یعسوب المومنین لقب است و یعسوب پادشاه زنبوران
شهد را گویند شاهنشاه مخفف شاهان شاه یعنی سرآمد پادشاهان که ذات باری تعالی باشد و کسی که دیگران بدو داد پادشا
شوند و چون حاصل آن قریب بمضمون رب الارباب است اطلاق این لفظ بر غیر حضرت جل وعلا بقول بعضی علما کفر است
شاهنشاه زند و استا و شاهنشاه فلک آفتاب شاهنشاه وحدت اشاره بجناب سرور عالم
صلی الله علیه و آله وصحبه وسلم شاه نشین بساط گران مایه و جای نشستن پادشاهان و نوعی از عمارت شاهوار
هر چیز خوب که لایق شاهان باشد از جواهر و اسباب خانه و امثال آن عموما و در یتیم خصوصا شاه و ردها ماه شاه
یک اسپه و شاه یک سواره آفتاب شاهین دزدی کم سنجیدن بچالاکی دست شایستهٔ بود و
شایستهٔ هستی واجب الوجود شب افروز ماه و کرم شب تاب و نوعی از زربفت که سیاه و سفید باشد شب افسانه
افسانه که برای خواب آمدن در شبها شنوند شب انبوی گل شب بوی شب اندر روز نوعی از قماش ابریشمی که
سیاه و سفید درهم بافند و آن چند قسم باشد شبان فریب نام مرغی است کوچک شبیه [illegible] باشد شبانگاه بمعنی وقت

در آمدن شب و جایگاه چارپایان که شب در انجا باشند شب انگیز بیخ درخت بذر البنج شبان وادی ایمن حضرت موسی علیه
السلام شبانور بروزن بلادور بروزن کلان تر هر دو مرغ عیسی که شب پره باشد شبانه هر چیز شب مانده و خمار آلوده و شرابی
که در شب خورند و هر محافظ عموما و راعی خصوصا شباویز نام مرغیکه خود را تمام شب از یک پای آویزد و آنرا مرغ حقگوی نیز گویند
شباهنگ نام ستارهٔ کاروان کش که بعربی شعری خوانند و شباگاه که جایگاه ستوران باشد و بلبل شب بارهٔ زنی که
شب ها هرزه گردی کند چه معنی آن شب دوست است همچو غلام باره یعنی پسر دوست و شب پره نیز شب باز کسی که شب ها
بازی کند و صورتهای مختلف از پس پرده نماید و شب زنده دار و شب پره نیز شب بازه شب پره و بجای زای ابجد یای حطی نیز آمده
شب بازی یکی آنکه در شب بصور مختلفه برآیند و امردان را بشکل زنان مشکل سازند دوم خیمه برپا کرده اشکال منقوشهٔ صفحهٔ چرم و کاغذ
در نظر جلوه دهند شب بخیر کلمه است که وقت وداع گویند خصوصا در شب و کنایه از وداع و نیز وقت شب در هنگام آمدن و رفتن
یکدیگر میگویند شب بدو نیم کرد یعنی نیم شب گریخت شب برات باضافت شب پانزدهم ماه شعبان که در ان شب ملایکه
بحکم الهی حساب عمر و تقسیم رزق می کنند شب بر سر دست آمد و شب بر سر خنک آمد یعنی شب پیش آمد شب بوی
نام گلی است که شبها بوی خوش دهد شب پرست و شب پرک و شب پره مرغ عیسی و بعربی خفاش گویند شب
پوش کلاه و طاقیه و تخفیفه که شب ها بر سر نهند و برقع و لحاف و جامهٔ خواب شب پوی آوازهای در نهایت آهسته [illegible]
شب پیمای شب بیدار و دردمند و عاشق مهجور و بیقرار شب تاب ماه و جانوری پرنده شبیه به پروانه که دنبالهٔ
آن در شب مانند اخگر می درخشد و بعربی ولد الزنا خوانند و تعریف گوهر را نیز بشب تاب کرده اند شب تازی تاختن که
شبها بر سر دشمن آرند و بلفظ آوردن و بردن و زدن و چکیدن و خوردن و ریختن و کردن مستعمل شب تنگ نوعی از بازی
شب تیغ شب و هم عاشورا شب چراغ گوهری که هر شب مانند چراغ افروزد شب چراغک کرم شب تاب
شب چره نقلی مانند پسته و بادام که شب ها خورند و چرا کردن حیوانات در شب شب چک باضافت و فتح جیم فارسی
شب برات که شب پانزدهم ماه شعبان باشد شب حامله است تا چه زاید یعنی شب حاملهٔ حوادث و وقایع است
کسی چه داند که فردا نیک و بد چه خواهد زاد پس در هیچ حال نا امید نباید بود شب خانه حرم سرای شاهان و خانه که شب ها در شبستان
در ان بسر برند شب خمار شبی که در خمار گذرد شب خوان بلبل شب خوش و شب خوش باد مرادف
شب بخیر شب خون تاختن بردن بر سر دشمن در وقت شب چنانکه غافل و بیخبر باشد شب خیز آنکه شب ها خیزد
شب در میان معامله به موعد شب و نیز مسافت از جائی تا جائی که شب در میان توان رسید شبدیز بروزن مهمیز
بمعنی سیاه رنگ و اسپ خسرو پرویز که سیاه رنگ بود و نام لحنی از موسیقی شبدیز نقره خنگ آسمان و شب و روز
و زمانه و دنیا شب رنگ نام سنگی است سیاه و نام گلی است سیاه رنگ بزردی مایل و نام اسپ سیاوش شب رو
شب بیدار و سالک و عسس و دزد و عیار شب زنده دار کسی که تمام شب در عبادت بیدار ماند شب زنگی شب
سیاه شبستان خوابگاه ملوک و سلاطین خصوصا و هر خانه که شب در ان بسر برند عموما شب سده شب دهم
بهمن ماه که فریدون بعد فتح ضحاک در ان شب حکم بآتش افروختن کرد و این سده همان عدد است که در رسم خط حال

بصاد مهمله نویسند شب شبه گون شب تاریک شب طاق شب نوزدهم و بیست و یکم و بیست و سیم ماه رمضان که زهاد ایران
این شب ها را زنده دارند و شب قدر درین شب ها دانند و این شب احیا نیز گویند شب عنبرین شب تاریک شب غاو
جائی که شب ها گاوان و گوسفندان و دیگر جانوران در انجا ببرند شب غریب بروزن عندلیب نان و حلوائی که در شب اول
بر قبر میت بجهت ترویح روح او قسمت کنند شب فرخ نام نوائی از موسیقی و نام لحن چهارم از سی لحن باربد شب قدر باضافت
نزد اکثری شب بیست و هفتم رمضان شب کائنات دنیا شب کور مقابل روز کور یعنی آنکه در شب نتواند دید شب کوک
و شب کوکه نوعی از گدایان که شب ها بر بالای مناری یا پشته یا درختی که در میان محله واقع باشد برآیند و باواز بلند یک یک از
مردم محله را نام برند و دعا کنند تا بایشان صدقه بدهند ع شب گرد سمور می نماید یعنی شب حسن اندک هم بسیار به نظر
می آید شب گرد ماه و عسس شب رو شب که جانوریست که شبها مردم را گزد و آنرا ساس و ساسی هم گویند و در عرف هند کهتمل
خوانند شب گل باضافت و کاف فارسی شبیکه در ایام بهار گلها شکفد و مردم بسیر آن آیند شب گو مهتر پاسبانان و خواننده
و گوینده شب شبگون بمعنی شب رنگ و گوهر شب چراغ و شب تاریک شبگون عیار آسمان شب گیر صبح و سحرگاه
و راهی شدن پیش از سحر و بعد از نیم شب و نام مرغی که وقت صبح صدای حزین کند و بمعنی شب نیز کاشی ~ ساقیا شبگیر شد شمع
شبستانی بیار باده بزم روحانی بیار کن جام روحانی بیار باده شب گیسو فشان شب تاریک شب نشین سه معنی دارد
اول محل نشستن شب ها دوم شبها در مجلس نشستن سیم نشیننده شبها شبنم معروف و با لفظ برخاستن و چکیدن و زدن و نشستن
مستعمل شبنم گریه اشک شبنم گوشواره مروارید گوشواره شبنم مژگان و شبنم مژه اشک شب نهه
بکسر نون و فتح ها گنج و زر و جواهری که زیر زمین پنهان کنند شب نیاسودان شب بیداران و عاشقان و دزدان
شب نیمه گرد بکاف تازی بمعنی نیم شب گریخت شبهای طاق مرادف شب طاق شبیخون مرادف شبخون شب یلدا
شبی است بغایت دراز و طویل و دران شب آفتاب در برج جدی است و بعضی گویند که شب اول زمستان است که یازدهم
جدی باشد و بعضی شب آخر قوس را گویند شپاشاپ و شپشاپ آواز پیکان تیر که پی در پی در جائی بخورد شپ شپ
مضطرب و بی تمکین و زود زود و آواز تیر انداختن پی در پی و شاخ درخت شتاب خورده و شتاب زده
بمعنی شتر پا گیاهیست که برگ آن بکف پای شتر ماند شتر جادو صورت شتر که حیوانات دیگر اجزای او باشند شتر حجره کلام بی نسبت که الفاظ او باهم
نامربوط باشد و امر ممتنع الوقوع شترخان شترخانه سلیم ~ بجز از موج وقت احسانش نمید میادی از شترخانش حذف های خانه در دیگر مواقع
مثل گاوخانه و امثال آن جایز نیست شتر دل کینه ور و نامرد شتر دلی بمعنی نامردی ضد بهادری و آنرا بزدلی نیز گویند شتر سوار کنایه از روزه خوردن زیرا که در سوای
شتر که کنایه در عرب از سفر است خوردن روزه مباح است سلیم ~ خوش آنکه کرده در همه عمر بجز در رمضان شتر سواری شتر غلط فنی است از کشتی شتر کره بچه شتر
کنایه از موج یا شتر کینه ناموافق و کینه ور شتر گاو و شتر گاو پلنگ جانوریکه بعربی زرافه گویند شتر گربه هر چیز مخالف ناهمجنس و مکر و حیله و دو چیز که در غایت
بلندی و پستی و کوچکی و بزرگی باشد و کنایه از قول و فعل بهم آمیخته از ملایم و ناملایم شترمرغ نام مرغیست آتشخوار که بعربی نعامه خوانند شتر مور گویند که در جنگل مغرب مورچه
به بزرگی بزغاله بزرگ و گوساله کوچک میباشد شجره کلیم درختی که موسی علیه السلام در وادی ایمن بحوالی کوه طور تجلی انوار حقیقت بران درخت شده نموده بود و این را
شجره طور و نخل طور نیز گویند شجره موسی بابای معروف درخت تود جنس شحنه پنجم حصار مریخ شحنه چهارم و شحنه

چهارم کتاب اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم شحنه چهارم حصار آفتاب و عیسی علیه السلام شحنه دریای
عشق اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم شحنه شب عسس و دزد و عاشق و گرفتار شحنه شب و سحر
اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم و کنایه از عسس و محافظ شب روان شحنه غوغا و شحنه غوغای قیامت
اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم شحنه نجف اشاره بجناب علی ابن ابیطالب رضی الله عنه شخ کمان بالفتح
مرادف سخت کمان شد پهلوان آواز بلند که کشتی گیران در اول کشتی گرفتن بر کشند شد عراقی نام مقامی و هم صوتی که
پهلوانان و لوطیان در عالم مستی بر کشند شد کن یعنی بلند کن مقابل پست کن و نیز گویند که فلان کس شد بلندی بسته است یعنی جاه بلند
بخود سپرده شد مخالف آواز بلند که برای از جا بردن حریف بر کشند شد و مد بهر دو دال مشدد لفظ عربیست فارسیان آنرا بمعنی
شان و شوکت و تکلف استعمال کنند شده بند شده واقعه نویس شراب بگردان امر بخوردن شرابت در عربی چه هر گاه شراب را
قلب بعض کنند اشرب شود و کنایه ازین است که مردم را شراب بده شراب پخته شراب سیده که آنرا شراب مقطر و شراب چکیده
نیز گویند شراب پشت دار شرابیکه ادویه مقویه مستی دران انداخته باشند مثل جوز و مانند آن و مقابل این باده بی پشت است
شراب زدگی گمان بیهوش شدن از نشاء شراب شراب زده سیرآمده از شراب که هیچ رغبت آن نداشته باشد و آنکه از خمار بدحال
شده باشد شراب صبح شرابیکه بدان صبوحی کنند شراب طهور شراب پاک که در بهشت نصیب بهشتیان خواهد شد شراب
قرق بهر دو قاف و رای مهمله مفتوح شرابیکه بجهت منع حکام و سلاطین کمتر بهم رسد شراب کهربائی نوعی از شراب که رنگش مایل
بزردی باشد شراب گذشته شراب بی مزه از کیف افتاده شراب لب شیرین شرابی که تلخ و تند نباشد و پاره شیرینی دارد شراب
موصل بفتح میم شرابی است که در یک من آن چهار من آب داخل کنند شراب نوش گوار شراب عسل و شراب بی خمار شراب
نیم رس شرابی که نضج آن کامل نشده باشد شرباشرن بفتح هر دو شین معجمه این لفظ ترکی است معنی آن در چراغ هدایت مقدمة الجیش و براول
در مصطلحات کسی است که چون دو صف برای جنگ مقابل هم شوند از قشون خود برآمده پیش آهنگی کرده جنگ آغاز د شرب الیهود
معنی لغوی آن شراب خوردن یهود است و چون آن قوم شراب بر سبیل اخفا میخورند بمعنی پنهان شراب خوردن مستعمل است شربت
الماس شمشیر آبدار شربت حیوان و شربت خضر آب حیوان شربت دار کسی که مربا ها و آچار ها سازد و انواع حلوا ها
پزد و آزاد در عرف حال رکاب دار گویند شرحه شرحه بالفتح پاره پاره شرر در پیرهن مضطرب و بیقرار شرم آلود و شرم
زده و شرمسار و شرمگین و شرمناک و شرمنده بمعنی شرم جای جای ستر عورت شرم ساخته شرمی که بتکلف
باشد و قریب باین معنی است شرم حضور و شرم حضوری شرمگاه جای ستر عورت شست آویز نوعی از شکنجه و آن چنان است که
آدمی را بر دو انگشت بسته بجای بلند یا بر چوبی آویزند شستک آلتی آهنین که ماهوتان برای دفع حلقه بکار برند و بمعنی گیر و قبضه نیز
شست گر و شست گیر تیر انداز و کمان گر شستگی الفاظ سلاست آن شست میر تیر انداز کامل هنر شست و شو
معروف و با لفظ دادن و کردن مستعمل شش آماسیده بضم اول مردم بد دل و بد اندرون و نامرد شش ارکان سته ضروری
را گویند اول هوا دوم اکل و شرب سیم حرکت و سکون بدنیه چهارم حرکت و سکون نفسانیه مثل غضب و فرح پنجم خواب و بیداری ششم
استفراغ و احتباس استفراغ مثل خروج بول و غایط و احتباس عدم خروج اینها شش انداز بروزن پس انداز کسی که شش بچول بازی میکرده باشد

وآن نوعی از قمار است و نرّاد شخصی که شش گوی الوان مدوّر از چوب یا غیر آن بهر دو دست بگیرد و بهر دستی سه عدد در هوا اندازد
و میگیرد و هر شش را چنانکه بر زمین نمی افتد و پیوسته چهار عدد آن در هوا است و ماه شب چارده **شش بانو و شش بانوی** سپهر شش
سیاره سوای آفتاب که زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد و قمر باشد **شش بندان** درخت تاک صحرائی که بشیرازی سیاه دار و
وبعربی کرمة الاسود خوانند **شش پر** نوعی از گرز آهنی که شش پهلو دارد **شش پستان** بضم اول و کسر بای فارسی زنیکه پستان او نرم و بزرگ
و افتاده باشد و کنایه از زن پیر نیز و بفتح اول دشنامی باشد زنان را چه ایشان را بسگ نسبت کنند و سگ را نیز گویند **شش تا پنج** نوعی از قمار و
کنایه از معرض تلف خسرو ۵ تا شدی بهر هفت و نه در رنج نقد عصمت فتاده در شش پنج **شش پنجباز** محیل و مکار **شش پنجزن**
قمار باز و آزاد کامل و شخصی که هرچه دارد در معرض تلف آرد **شش تا** طنبور شش تار **شش جهت** پیش و پس و چپ و راست و بالا و پائین **شش**
خاتون بمعنی شش بانو **شش خان و شش خانه** خیمه مدوّر و پرده و سراپرده **شش خنج** بروزن شطرنج گردکانی که درون آن خالی کنند و بجهت
قمار بازی پر از سرب سازند **شش دانگ** عبارت از مثقال **شش دانگه** چیزیکه در نوع خود تمام اجزا بود و مافوق نداشته باشد و چون کسی
در محاوره کامل عیار باشد گویند درین کار شش دانگه است **شش در و شش دره** مردار خانه و آن خانه است که مهره دران بیکار میباشد
و کنایه از جائیکه رهائی ازان دشوار باشد و مجازا بمعنی عاجز و حیران و متحیر نیز و کنایه از شش جهت عالم **شش در تنگ** دنیا و شش جهت
و بمعنی خجالت نیز **شش در فنا** دنیا **شش دری** بروزن جعفری دنیا و خانه شش در **شش روز در کون** بفتح کاف اشاره به شش روز است
که آفرینش عالم دران شش روز شد **شش روزن** دنیا باعتبار شش جهت و کنایه از حیوان باعتبار سوراخهای گوش و دهان و بینی و پس و
پیش و کنایه از شش کوکب **شش روزه** عالم که در شش روز ساخته شده است **شش سری** زر خالص **شش ضرب و شش ضربه**
داوی است در بازی نرد و نیز شش بازی را گویند که بیاپی از حریف برد **شش ضرب نتیجه خوب** کنایه از گوهر و زر و مشک و
شکر و عسل و اقسام میوه ها و بحذف ضرب نیز **شش طاق** نوعی از خیمه مخصوص سلاطین **شش طرف** مرادف شش جهت **شش**
عروس و شش عروس رعنا بمعنی شش خاتون **شش قبرغه** شخصی غلامی داشت بس ابله روزی گفتش تمام مردم عالم هفت
قبرغه دارند و ترا شش است می میری غلام در رنج دراز افتاد و درین غم جان داد ازان باز بر شخص ابله مستعمل شد و قبرغه بفتح قاف
و ضم موحده و رای مهمله ساکن و غین معجمه استخوان پهلو و کمر آدمی **شش زمین** ولایت روم **شش مسکن** کنایه از صدف
و نافه و کان زر و نیشکر و درخت میوه دار و خاری که ترنجبین بران جمع شود **شش و پنج** قمار و هر چیزیکه در معرض تلف باشد
و شش و پنج بازی کنایه از مکر و حیله **شش و پنج زنان** قمار بازان و آزادگان کامل و شخصی که هر چیز که دارد در معرض تلف
آرد **شش بندان** با بای حطی بروزن فرزندان شش روز بعد از ماه رمضان که روزه داشتن سنت است **شعبده باز و**
شعبده بازه و شعبده بار برای مهمله بازیگری که کارها و بازیهای تعجب افزا ظاهر کند **شعبه رقص فرینه** نام شعبه از

آتش در وگیرند و آنرا بگردانند و در گردانیدن بصورت دایره بنظر در آید **شعله زاده** ابلیس و شیطان **شغب ناک** صاحب آوازه
شغز بغز بفتحتین از توابع است بمعنی پراکنده و پریشان **شفادار و یا زهر** **شفاعت گر** کسی که گناهکار را بیامرزاند **شفتاهنج و**
شفشاهنج تخته آهنی که دران سوراخهای بزرگ و کوچک کرده باشند و سیم کشان طلا و نقره را ازان بکشند تا باریک و مفتول شود
و بهندی جنتر گویند **شفشاهنگ** بمعنی شفتاهنج و حلاج و کمان حلاجی و آن چوبی باشد که در وقت پنبه زدن بر زه کمان میزنند
و بمعنی شاخسار نیز **شقایق نعمان** نوعی از لاله **شقدار** بالکسر حاکم دیهات و عامل پرگنات **شق عصا** بفتح اول و کسر قاف مشدد
مخالفت جماعه اسلام و جنگ و جدال **شکار انداز** بمعنی اسم فاعل و مصدر هر دو آید **شکار جرگه و شکار قمرغه** نوعی از
شکار که مردم بسیار دست یکدیگر گرفته نخجیر را احاطه نمایند و در عرف هند هتاجوری گویند **شکاشک** آوازهای که هنگام رزم
برآید **شکافه زن** سازنده و مطرب **شکایت گستر** گله مند و شکوه کننده **شکر آب** رنجشی که در میان دوستان آید
و بهمین معنی شکر رنگی و شکر رنجی نیز آمده و بمعنی شکر در شیر و آب گداخته **شکر انگور** نوعی از انگور **شکر بادام** لب و چشم معشوق و
زردالوی خشک کرده دانه برآورده که مغز بادام بجای دانه در میان آن گذاشته باشند **شکر برگ** نوعی از شکر پاره **شکر بوره**
و شکر بوزه و شکر بیره و شکر بیزه سنبوسه که درون آن از قند و مغز بادام و پسته نیم کوفته پر کنند و بپزند **شکر پالنگ**
شکر پاره نوعی از حلوا که بعربی قطایف گویند **شکر پنیر** نوعی از پنیر لطیف و شیرین و خوش نمک **شکر پیچ** کاغذی که دران شکر و امثال
آن پیچند **شکر چیش** نوع **شکر حرف** شخصی که لب بالا یا پائین او شکافته مادرزاد باشد و کنایه از محبوب **شکر خوار** درختی است که خار
بسیار دارد **شکر خام** شکر خالص و لفظ خام بدین معنی بسیار آمده چنانچه نقره خام و عنبر خام و می خام **شکر خند و شکر خنده**
تبسم یعنی در زیر لب خنده کردن و خنده که از کمال خوشی باشد که خنده شیرین نیز گویند و مقابل آن زهر خند **شکر خواب** خواب
خوش و خواب سحر **شکر خواره** نام مرغی است **شکر دخت** از عالم شیرین پسر **شکر دهان** مرادف شکر حرف **شکر**
رنجی و شکر رنگی آزردگی و رنجشی که میان دوستان گاهی واقع شود **شکر رنگ** نوعی از رنگ سرخ و این رنجی
هم باشد ناخوش و بیزار **شکر ریز** آنچه در شب عروسی بر سر داماد و عروس نثار کنند و بمعنی جلوه کردن نیز چه وقت جلوه کردن بر سر عروس و
داماد شکر ریزی کنند و بعضی گویند آنچه از خانه داماد بخانه عروس فرستند و کلام شیرین و فصیح و بلیغ و شعر خواندگی و خوش طبع و بذله
گوی و گریه شادی و لب خوبان و قند و شیرین گفتار **شکر ریز طرب** گریه شادی و قیل سخنهای شادی **شکر ریزی** گریه شادی
و گفتار خوش و سخنهای شیرین و نرم و آهسته **شکر زبان** شیرین گفتار **شکر زخمه** تیری که بر نشان رسد از مصطلحات و در برهان کنایه از
رسیدن تیر است بر نشانه **شکر سماع** کسی که نغمه او بغایت شیرین و خوش آینده باشد **شکر سنگ** سنگی باشد سفید که چون آن را
سایند بر موضعی که خون ازان می آمده باشد باز دارد **شکر سوار** کسی که حرکات و سکنات او بغایت شیرین و خوش آینده باشد **شکر**

نامه جبین و شکنج آن شکست نفس کسر نفس شکست و مکست بکسر اول و میم از اتباع است بمعنی ماضی شکستن باشد یعنی بیشتر
ازین شکست شکسته بسته چیز محقر و کم بها و فرومایه شکسته بسته در کار ما کرد در مقامی گویند که کسی از عداوت اندک اخلالی
در کار کسی کند شکسته بند شخصی که علاج اعضای شکسته کند شکسته جعد از اسمای محبوب شکسته رنگ زرد رنگ شکسته
زبان آنکه زبان فصیح ندارد یا آنکه لکنت داشته باشد شکسته ناخن بی قوت و بی استعداد شکشک مرادف شکاشک
شکفته جبین گشاده جبین و تازه رو شکفته روی خندان روی و بشاش و بشاش شکل حماری و شکل عروسی
و شکل مامونی هر کدام نام شکلی خاص در علم هندسه شکم با آب زن مردم بد معامله و داد و ستد با فراط شکم بنده پرخوار
که بعربی عبد البطن خوانند و کنایه از چاکر یکه بنان فقط چاکری کند شکم پاره اسبغول که آنرا بزرقطونا گویند شکم پرداز و شکم
پرست و شکم پرور بسیار خوار و خوش خوار و چاکر بی ماهیانه که بتنها طعام باز پس مانده از سفره اکتفا نماید و خدمت کند
شکم چار پهلو شکم بسیار پر شکم خوار و شکم خواره سخت گرسنه و بسیار خوار شکم خواری گرسنگی و بسیار خواری شکم
دار آنکه شکم کلانی داشته باشد و آنرا در عرف هند تندیلا خوانند شکنجه آب نمک نوعی از تعذیر که گناه گار را از خوردن آب نمک
می کنند شکنجه کش گرفتار و در شکنجه کشیده شکن در شکن خم در خم و زلف شکن در شکن و خم اندر خم در کلام صایب و غیره دیده شد
شکن کاری کار شکنی کردن و حرف بیصرفه و بی محل گفتن و بی عزت کردن و شکست دادن بطعن شکوفه رنگ سفید شکوفه
سر کودک علتی است که موی سر آدمی و موی مژه را بریزاند شکوفه مس چون مس را گدازند و آب بران ریزند کفی از ان بر روی مس
بهم میرسد شکافستان از عالم چمنستان شگون گیر آنکه بشگون کار کند شلل کوش بر وزن نمد پوش سگی که موی
بسیار بر گوش او رسته باشد و گوشهایش فرود آویخته شماغنده هر چیز بد بوی عموما و زن بد بوی و متعفن خصوصا شمامه عنبر
آنست که عنبر را در شبک طلا یا نقره گذارند و آنرا در دست دارند و می بویند شمامه کافور آفتاب و ماه در روشنائی روز شمشاد
شمایل پرست شمشاد یکه در بادهای شمالی بحرکت آید شمشیر گوشتین بمعنی تیغ گوشتین که زبان باشد شمع الهی قرآن شریف
و اسلام و آفتاب و ماه شمع انگوری شراب شمع ایمن بفتح همزه و فتح میم آنچه موسی علیه السلام در وادی ایمن بر درختی تجلی نور حقتعالی
دیده بود شمع بالا و شمع قد از اسمای محبوب شمع خاور آفتاب شمع را در پس گذاشت یعنی عمر را بسر برد و دست از دنیا
شست شمع زرین لگن و شمع زنگاری لگن آفتاب شمع سحر صبح کاذب و آفتاب شمع صباح و شمع صبحی و
شمع عالمتاب آفتاب شمع فلک آفتاب و ماه خصوصا و جمیع کواکب عموما شمع گشاده شمع بر افروخته شمع
کشته و شمع مرده شمع خاموش شمع مزعفر و شمع هفت چرخ آفتاب شمع یهودی و شمس شراب سرخ شمغند
مخفف و مرادف شماغنده شناگر و شناور شنا کننده شنگ بیز بر وزن رنگریز شرابیکه از درخت خرما حاصل شود شوخ
تراز و بمعنی دغل شوخ چشم و شوخ دیده بیشرم و بیحیا و آنکه چشمش در مردم زود اثر کند شوخ زبان گستاخ گوی شوخ طبع
و شوخ طبیعت تیز طبع شوخگن و شوخگین جامه و بدن که پر چرک باشد و بهندی میلا گویند شوخگینی پوست دست
و اعضا که از کثرت کار سطبر و سخت شده باشد شوخی آلوده از عالم عشرتکده شوربخت بدبخت شور پا چار پای از اسپ
و استر و خر که وقت رفتن سرهای پاهای او از هم دور باشد و سائیده شود شور چشم آنکه چشمش در مردم زود اثر کند و ضرر رساند

و بتازی عیون گویند شور سلح مرادف سلح شور شور و مور از اتباع است بمعنی شوم و ضعیف و شور و غوغا و بحذف واو عطف که
شور مور باشد مورچهای خرد و کوچک شوره پشتی شوخی و کج ادائی شوره کلام پریشان گوی شوریدگی کار اختلال کار و
برهمی کار شوریده بخت بدبخت شوریده راه گمراه و پریشان مذهب شوریده رنگ مردم رند شوریده سر و
شوریده مغز دیوانه شوریز بر وزن نوخیز زراعت کننده شوی مال شخصی که آهار و شش بر تار جامه که می بافند مالد شهادت
سربسته گواهی و شهادتی که دران شک و ریب و ساختگی و غرض نباشد و از روی راستی و اخلاص بود شهادتگاه قتلگاه
شهادت مستور شهید شدن شخصی در شهر که قاتل آن معلوم نباشد شهپر اولین بال جانوران پرنده شهتار اولین تار و
تار کنده که در سازها بندند شه حجله آفتاب شهد افتاده یعنی در شهد افتاده شهدک با کاف تصغیر لذت جماع شه دو پاس
اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم و آفتاب و آدم علیه السلام و دل که قلب باشد شهرآرای زیب و زینت
و آئین بستن شهر و کسی که شهر را آئین بندد شهرآشوب آنکه در حسن و جمال آشوبندهٔ شهر باشد و مدح و ذمی که شعرا اهل شهر را گویند
شهرانگیز بمعنی شهرآشوب و آن نظمی است که تعریف یا ذم اکثر مردم شهر دران باشد شهربند حصار دور شهر و زندان و زندانی شهر
تاش همسایه و هم شهر شهر خدا ماه رجب شهر روا با اضافت زری که در شهر رایج باشد و آنرا شهروا بحذف رای دوم نیز گویند
شهر زرین نام شهری از عمارات سلیمان علیه السلام شهر زنان شهری بوده که ساکنان آنجا از شاه تا وزیر و از برنا تا پیر قاطبةً
زنان بوده اند شهر سبز نام شهری از توران نزدیک سمرقند شهر نا پرسان شهری که کسی در انجا بداد کسی نرسد شهر نبی مدینهٔ
منوره افضل الصلوة و السلام علی صاحبها شهروا برای مفتوح زر قلبی بوده که پادشاه شهری مسکوک کرده رایج ساخته بود
و در غیر شهر او روائی نداشت شهروزه گدائی که هر روز بر در یکی از محلات شهر و کوچه و بازار بگردد و گدائی کند شهریار پادشاه
بزرگتر و کلانتر و بزرگ شهر نیز شهسوار دشت ارژن کنایه از جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم چه دشت
ارژن فلک را گویند باعتبار ستارگان شهسوار فلک آفتاب و اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم
شه کار فریب و دغای عظیم شه نیم روز بمعنی شه دو پاس و رستم را هم گویند بسبب آنکه سیستان را نیم روز خوانند
شهوت کلبی علتی است که هر چند خورد اشتهای طعام همچنان باشد شهید زار و شهیدستان مرادف شهادتگاه
شیاف احمر آلهٔ تناسل شیب بلا دنیا شیب بالا بمعنی ترشی بالا و آن ظرفی است که مانند کفگیر سوراخها دارد
و بدان چیزها صاف کنند شیب و بالا زمین و آسمان و راست و دروغ و گرم و سرد و داد و ستد و نرم و سخت و آمد و رانیز
گویند از راه دیگر شیب و تیب از اتباع است بمعنی سرگشته و مدهوش و شتاب زده شیخ نجدی شیطان
و لقب ابلیس زیرا که چون قریش برای قتل جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم جمع شدند ناگاه شیطان بصورت پیری
در آمد پرسیدند که کیستی گفت من شیخم از ملک نجد می آیم و درین مشورت با شما شریکم شید الله الواط در لفظ شیدا
تصرف کرده شید الله گویند یعنی دیوانه خدا شیر آبی نهنگ شیر آسمان برج اسد شیر افگن قوی و پر زور شیر البشر
کنایه از جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم شیر انداز با ثانی معروف پستانی که پر از شیر باشد و از ان قطره قطره
شیر بچکد و با ثانی مجهول مردم دلیر و بهادر شیر اندام کسی که سینه اش فراخ و کمر باریک و بازو ستبر بود شیر اوژن

بای فارسی مرادف شیر افکن شیر باشیر برنج و شیر یکه آنرا مایه زنند تا چون جغرات بسته گردد شیر بالش و شیر بساط و شیر حتیر
و شیر درفش و شیر دیبا و شیر دیوار و شیر رایت و شیر سراپرده و شیر فرش و شیر قالی و شیر لوا نقش
شیر که برین چیزها کنند و اطلاق شیر قالی بر شخص پرلاف و گزاف نیز کنند شیر برفی و شیر برفین صورت شیر که اطفال از برف در
راه ها سازند و از دیدن آن اسپان رم خورند و این رسم اکثر در شهرهای سردسیر رواج دارد شیر بریده باضافت شیر منیر شده
شیربها چیزی از اقمشه و جواهر و زر و سیم که در هنگام دامادی و کدخدائی از جانب داماد بخانهٔ عروس بفرستند و ترکی ساچق
و بهندی بری گویند شیر پشمین صورت شیر که از پشم سازند شیر پولادخای مردم دلیر و شجاع و اسپ پرزور شیر جامه
پستان زنان و حیوانات دیگر و کاسه و پیاله که شیر دران کنند شیر چرخ برج اسد شیر حاجی حصاری که بر دور حصار درون
باشد شیر حق جناب امیر المومنین علی رضی الله عنه شیر حوض صورت شیر که بر مجرای حوض سازند تا آب از دهانش بریزد شیر خانه
بیای معروف میخانه شیر خدا ترجمهٔ اسد الله یکی از القاب حضرت علی رضی الله عنه شیر خشت نام دار وئی مسهل و نوعی از نان
که خمیرش از شیر باشد شیر داغ با تای مجهول جامهٔ پیش باز آستین کوتاه شیردان کوسفند را غیر از شکنبه بالای شکنبه چیزی مثل کدو
باشد و کبابیان پر از گوشت و مصالح و برنج کرده میفروشند و بمعنی پستان نیز شیر درقابه نوعی از رنگ ها و آن نیلی مایل بسفید است
شیردل مردم دلیر و شجاع و شیردلی جوانمردی شیرزادو دوائیست که آنرا بوزیدان گویند و خوردن آن شیر را زیاده کند شیرزده
طفلی که در ایام شیرخوارگی شیر کم خورده باشد و بدان سبب ضعیف بماند شیر زنه چوبیکه بدان ماست را بشورانند و برهم زنند تا مسکه از
دوغ جدا شود شیر زور لقب بهرام گور شیر سپهر برج اسد شیر سنگی صورت شیر که بر سر قبر پهلوانان از سنگ ساخته
نصب نمایند و این علامت آنست که او پهلوان بود شیر سوار و شیر سوار فلک آفتاب باعتبار اینکه برج اسد
خانهٔ اوست شیر سیستان رستم دستان شیر شادروان صورت شیر که در سایبان ها و سراپرده ها نقش کنند شیر شرزه
شیر برهنه دندان و خشمگین و کنایه از حضرت علی رضی الله عنه شیر شرزهٔ غاب کنایه از حضرت شاه مردان علی رضی الله عنه
شیر شنجرف گون با تای معروف شراب سرخ شیر صبح سپیدهٔ صبح شیر طاقی با تای مجهول بر وزن زیر جاقی متفرد و
بی بدل شیر علم تصویر شیر که بر جامهٔ علم دوزند شیر غلط فنی است از کشتی شیر فلک برج اسد شیر فلوس صورت
شیریست که در یک طرف فلوس باشد و در طرف دیگر نام شهر باشد و این در صفاهان و شیراز رواج دارد شیر قلاب آهنی که
قلندران بر سر دوال کمر دوزند و آن اکثر بصورت شیر باشد از عالم چراس شیر کنجشک مرغیست بزرگ و درنده و مردار خوار شیر
گردون برج اسد شیر گیر و شیر گیری با هر دو یای معروف مردم نیم مست و کسی که کیفش رسا باشد و از جا در نیاید و خودداری
نماید نظامی ~ ز مستی کرد با شیری دلیری ؛ که نام مست آمد شیرگیری ؛ و بیای مجهول بهادر و شجیع شیر لعاب شهد که عسل باشد
شیرمال نوعی از نان شیر ماهی نوعی از ماهی شیر مرد و شیر مردم مردم دلیر و نزد ارباب سلوک شخصی که سرد و گرم مجاهدات
در راه عالم ملکوت و جبروت کشیده و تلخ و ترش ریاضات در مسافرت عالم لاهوت چشیده و از حظ نفس فارغ شده و بذکر خدا
مانوس گشته و از بلاها تلذذ یافته و از نعیم هر دو جهان نفرت گرفته باشد شیر مرغ بی اضافت و بیای معروف شب پره چه او
می زاید و بچهٔ خود را شیر میدهد و باضافت کنایه از محال و چیز عجیب و کمیاب شیر مرغزار فلک برج اسد شیر مست

بیای معروف برهٔ فربه و اطلاق آن بر غیر بره من حیث الاستعاره نه من حیث الاستعمال شیر مگس عنکبوت شیر نمد صورت
شیر که از نمد سازند شیر نیک با یای معروف نوعی از جوشش است که بر رو و اندام اطفال بر آید شیر و سنج نا آشنا و مخالف
و سنج بکسر سین مهمله و فتح بای تازی و آخر خای معجمه نمک شیر و شکر معروف و قماشی است ابریشمی راه راه شیرهٔ روان باصطلاح اطبا
شیرهٔ رقیق شیرین باف قسمی از پارچهٔ لطیف شیرین دهنان شاهدان شیرین کلام شیرین کار قناد و مردم مسخره و
کسی که سخنان شیرین و لطیف و طرفه میگفته باشد شیرین کاری کار را بوجه احسن سرانجام دادن شیرین لبان
محبوبان شیرینی خوران جشنی که در وقت مقرر نمودن نسبت عروس و داماد پیش از کتخدائی کنند و در عرف هند آنرا منکنی
خوانند اشرف ~ چو عقد گفتگو بستی دهانش ؛ شدی جان صرف شیرینی خورانش ؛ و می توان گفت که کنایه است از حالتی که
وقت نکاح بر سر عروس شیرینی را نثار کنند و این اولی است شیرینی شنبه خان آرزو میگوید که رسمی است در ایران
که سلاطین روز شنبه شیرینی بامرا و خاصان درگاه خود تقسیم می نمودند و این ظاهرا از آنجهت باشد که روز جمعه فاتحه بزرگان
خوانده روز شنبه تقسیم میکرده باشند و وارسته می نویسد که اهل ایران مقرر دارند که روز شنبه صبح از خواب برآمده شیرینی خورند
و به حضار قسمت کنند زعم آنها آنکه اگر در شنبه بعیش بگذرد تمام هفته بخوشی سرآید و الا بخلاف آن و تاویلات دیگر تراشیدهٔ
مردم هند است انتهی و هر دو همین یک بیت شفیع اثر را سند آورده اند ~ معلم دارد آئین فلک باز ؛ دهد دستانش ؛ شیرینی
شنبه زچین جبهه طفلان را ؛ و عبارت ملحقات برهان قاطع نیز مطابق قول وارسته است شیشه باز آنکه شیشه بازی
کند و محیل و دغاباز و قبتا آب شیشه بازی فنی است از رقاصی که رقاصان شیشه و صراحی پر از آب و گلاب بر سر گذارند
و رقص آغاز نهند و باوصف حرکات رقص شیشه از سر نمی افتد و بمعنی حقه بازی نیز آمده شیشه بر سنگ شکسته و خراب
شیشه بندی نوعی از صفیر است که انگشتان بر دهان نهاده آواز کنند و ظرافت و تمسخر شیشه جان نرم دل مقابل
سنگ جان شیشهٔ حجام شیشه که حجام بدان خون از بدن مکد و در بعضی از امراض شیشه خالی باشد و خون دران نبود و این برای
امالهٔ ماده بود و این رسم ولایت است و در هندوستان شاخ رواج دارد و شیشه مطلقا رواج ندارد شیشهٔ خوناب آسمان
شیشه دل نرم دل مقابل سنگدل شیشهٔ روزن شیشهای الوان که در بادبانها تعبیه کنند شیشهٔ ساعت شیشه
باشد که اوقات و مقادیر روز و شب بدان معلوم کنند و آن دو شیشه بود که دهن هر دو ملتصق باشد و از ریگ پر کنند چون
ریگ شیشه بالا بتمامه در شیشهٔ پائین فرود آید آنرا یک ساعت قرار دهند شیشه گر خانه کارخانهٔ شیشه ساز شیشه گردان
محیل و دغاباز و شعبده باز شیشه گردن احمق و بی عقل شیشهٔ گلزار شیشه که بر اوراق تصاویر گذارند تا آسیب نم
وغیره بدان نرسد پس اگر صورت مذکور از ذی حیات باشد آئینهٔ تصویر والا شیشهٔ گلزار خوانند اختراع هدایت و در مصطلحات
شیشه که گلها دران سازند شیشهٔ ماه آسمان و کنایه از ماه نیز شیشهٔ نبات شیشه که نبات دران ریزند تا بسته شود
شیوا زبان فصیح زبان و بلیغ بیان چه شیوا با یای مجهول و الف کشیده بمعنی فصیح و بلیغ باشد شیوهٔ بزاز
اول جنس ناقص نمودن و بعد از آن جنس کامل بنظر خریدار نمایش دادن تا تمیز نیک و بد کرده قدردانی کند شیوه گر از
عالم عشوه گر شهرهٔ شهر هم در صاد بی نقطه مشتمل بر دو موج موج اول در مصادر مرکبه صابون زدن

شستن بصابون **صابون کسی بکسی رسیدن** چون دو نفر باهم بجنگند یکی دیگر را گوید که صابون من بجامهٔ تو نرسیده است
خواهی دانست و مراد آن باشد که هنوز ضرب دست من نچشیده ؛ وفیض کسی بکسی رسیدن وحید ؎ نه بوشش هم گشته مفتون او ؛
بهر کس رسیده است صابون او ؛ **صاد کردن** اصطلاح مرزایان دفتر است که ارباب دول بر کاغذهای مطلب که از نظر
میگذرد برای منظور داشتن آن صاد مینویسند وهمچنین چیزی را که انتخاب کرده باشند بران صاد مینویسند **صاف گذشتن**
بشتاب تمام رفتن گویند از ینجا صاف گذشتیم **صبوحی زدن و صبوحی کردن** شراب خوردن در وقت صبح **صحبت بر آمدن**
کوک شدن اختلاط مفید بلخی ؎ بخششش مفید آشنائیست مشکل ؛ که صحبت بر آید به بیمار کمتر ؛ **صحبت برابر کردن** موافقت
صحبت **صحبت کردن** باهم نشستن اگرچه اشعار اساتذه بایمعنی بسیار است چنانکه طالب آملی گوید ؎ هلاک این ظرافت
نمیتوان شد ؛ که خوش طبعانه با من کرد صحبت ؛ لیکن در روزمرهٔ حال قباحتی پیدا کرده و بمعنی جماع کردن شهرت گرفته **صحبت**
گذشتن بسر آمدن مدت هم نشینی **صحبت نشستن** کوک شدن اختلاط رهی شاپور ؎ ز الفت دل و پیکان یار در شکم ؛
که صحبت من و او هرگز این چنین ننشست ؛ **صد شاخ کردن** صد پاره کردن **صدقه شدن** قربان شدن میر نجات
ع صدقات میشوم ای مثل تو در عالم نیست ؛ **صرف خورد و خواب شدن زندگانی** انهماک آدمی در تنعم
ولذات دنیوی **صرفه بردن** سبقت نمودن و پیشی گرفتن و نفع بردن و فایده گرفتن و غالب آمدن **صرفه دادن** نوبت و
فرصت دادن سلیم ؎ خندهٔ شوخ تو فرصت بتغافل ندهد ؛ زلف در بردن دل صرفه بکاکل ندهد ؛ **صرفه نگاهداشتن**
احتیاط کردن **صرنا زدن** نه و فریاد کردن و صرنا زدن شکم قراقر و آواز آن و لفظ صرنا در اشعار ملا فوقی بمعنی آلهٔ تناسلی
بسیار است **صفا زدن** مرادف خوش باد زدن که صلا زدن باشد رضی دانش ؎ دامنی بر آتش گل چون صبا باید زدن ؛
سیر چشمان گلستان را صفا باید زدن ؛ **صفرا بر سر کسی افگندن** صاحب صفرا گردانیدن کسی را **صفرا شکستن** حرارت
شکستن **صفرا کردن** خشم کردن و اعراض نمودن و استفراغ و قی کردن **صفر کردن** بالکسر خالی کردن **صلا زدن**
مرادف آواز کردن **صلح دادن** آشتی کردن میان دو مخالف **صورت برداشتن** مرادف طرح برداشتن که خواهد آمد
صورت بستن کار با صلاح آمدن کار **صورت دادن** تصویر کشیدن **صورت دادن کار** با صلاح آوردن کار
صید افگندن و صید انداختن شکار کردن صید و کشتن نخجیر **صیقل زدن** صیقل کردن **موج دوم** در مشتقات
مرکبه و دیگر **مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها** **صابون سلطانی** تقسیم نمودن حاکم چیزی را بر جماعتی **صاحب**
افسر گردون کنایه از حضرت عیسی علیه السلام **صاحب التاج** آفتاب **صاحب الزمان** لقب حضرت امام
مهدی علیه السلام **صاحب امضا** بکسر همزه و سکون میم وزیر و نویسنده **صاحب جوزا** کوکب عطارد چه برج جوزا
خانهٔ اوست **صاحب خاطران** شاعران و اهل سخن و خوش طبعان **صاحب خبر** حاجب و نقیب و ایلچی **صاحب**
خطران سلاطین و امرا و مشاهیر **صاحب دل** آنکه آنچه در عالم است در خود یابد **صاحب دیوان** صدر مسند و در
عرف حال تهماه ایران گویند **صاحب رای** وزیر و کنایه از بو علی سینا باعتبار اینکه وزیر فخر الدوله پادشاه ری بود **صاحب**
ری کنایه از بو علی سینا و در اصطلاح وزیر را صاحب گویند **صاحب سفران افلاک** سبعهٔ سیاره **صاحب سنگ**

مردم با وقار و غیبت کننده و طعنه زننده **صاحب صابی** کنایه از حضرت عیسی علیه السلام **صاحب صفین** بکسر صاد و تشدید
فا اشاره بحضرت امیر المومنین علی رضی الله عنه **صاحب عین دبران** برج ثور **صاحب فراش** بیمار **صاحب فصل**
الخطاب کنایه از حضرت داود علیه السلام **صاحب قران** بی اضافت و کسر قاف کسی است که هنگام سقط نطفه و پدر
تا وقت ولادت او قران عظمی باشد یعنی همه کواکب در یک برج جمع باشند و برج قران در طالعش واقع شود و بضم قاف و مد الف
اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **صاحب کف بیضا** کنایه از حضرت موسی علیه السلام **صاحب مرده**
مقطوع الاضافه مضموم المیم نفرینی است که بیشتر در حالت غضب گویند یعنی ای مالک مرده **صادر و وارد** آینده و رونده
که مسافر باشد **صاع زر یوسف** آفتاب **صاع ستان** زکوة خوار یعنی فقیر و محتاج **صافی گشادی** تیری که بوقت رها شدن
از شست صاف و آزاد برآید **صباح الخیر** کلمه ایست که سحرگاه احبا عند الملاقات باهم گویند مقابل شب بخیر **صباح کنان**
و صباح گویان صباح الخیر گویان **صباغ اثمار** ماه **صباغ الارض** آفتاب **صباغ نگار** ماه **صباغ جواهر** آفتاب
صباغ فلک ماه **صبح آخرین** صبح صادق **صبح اولین** صبح کاذب **صبح پسین** صبح صادق **صبح پیشانی**
از صفات اسپ **صبح پیشین** صبح کاذب **صبح ثانی** صبح صادق **صبح خند** آنکه خندهٔ او در صفا مانند صبح باشد **صبح خیز**
آنکه بامداد برخیزد و آنکه در آخر شب برای دزدیدن مال مردم رود و کنایه از زاهد و عابد **صبح دل** مردم صاف دل و روشن ضمیر و پرهیزگار
صبحدم و صبحدمان بامداد **صبح دوم** صبح صادق **صبح راست** صبح صادق **صبح راست خانه** بمعنی صبح راست
و بجای نون میم هم آمده که راست خامه باشد **صبح روان** بی اضافت جوانان صد پیران و مسافران **صبحگاهان** بامداد **صبح محرم**
صبح عاشورا **صبح ملمع نقاب و صبح نخست و صبح نخستین** صبح کاذب **صبح نشینان** عابدان و سحر خیزان **صبح**
وطن صبحی که مسافر لابعد رسیدن بخانهٔ خود بوده باشد و آن بسبب دیدن خویشان مسرت انگیز می‌باشد **صبغة الله** بالکسر ملت و
دین محمدی صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **صحبت پاشیده** صحبت تمام شده و مردم از جا رفته تاثیر ؎ گوشه گیری با حضور دل
عجایب دولتی است ؛ دانه دام هماکن صحبت پاشیده را ؛ **صحت خانه** طهارت خانه و این لفظ موضوع حضرت عرش آشیانی
است و اهل ایران ادبخانه و ضروری و قدم جا گویند از بهار عجم **صحت نامه** رساله‌ایست در موسیقی از نصیر طوسی **صحرا نوش**
صحرا نورد **صحرای سیم** بکسر سین و سکون تحتانی صبح صادق و صفحهٔ کاغذ **صحرای قدسی** عالم لاهوت **صحن ارم** باغ
صحن دو رنگ دنیا **صحن سیم** بکسر سین و سکون تحتانی صفحهٔ کاغذ سفید و قرص ماه **صحن عظیم و صحن وسیع** سطح ارض
و روی زمین **صحیح نگار** اخبار نویس **صحیفهٔ تیغ** سحر روشنائی صبح کاذب **صحیفهٔ زر** آفتاب و رخ زرد و برگهای خزان
دیده و رخسارهٔ عاشق **صدای گوش** آوازی که بگوش رسد و نیز آوازی که بسبب خلو از دماغ پیدا شود **صد برگ** گلی است
که برگهای بسیار دارد و آزا در هندوستان هزاره گویند و بمعنی گلی که در هندوستان شهرت دارد در کلام استادان دیده نشد
صد پیوند گیاهی که بعربی عصا فیر الراعی گویند و خرقه **صد چراغ** درختی از چوب تراشند و بر شاخهایش چراغها افروزند از عالم
سرو چراغان **صد در صد کرمان** جائیست در کرمان که هر یکی از حدود آن صد فرسخ است از عالم هزار جریب صفاهان
صد دهن بمعنی صد قسم آواز و آنکه اول چیزی بگوید و بعد از آن چیزی دیگر و مضمون هر یک جداگانه بود **صد رنشین**

بالانشین صد شاخ صد پاره صدف آتشین و صدف روز آفتاب صدف زانو کاسهٔ زانو صدف صبح آفتاب
صدف صد و چهارده عقد اشاره بقرآن شریف باعتبار یکصد و چهارده سوره صدف فلک فلک الافلاک
و آفتاب و نیز شکلی است که جانب شمال از پنج ستاره بنات النعش و سه ستارهٔ دیگر بصورت صدف مینماید و بمعنی جرم فلک و جرم ماه
نیز صدف گون صلغر پیاله که از ... ساخته شده باشد صدف مشکین رنگ آسمان باعتبار کبودی صدقت شوم
بفتح هر سه حرف اول بمعنی تصدق تو شوم یعنی قربان تو شوم صدقهٔ جاریه مثل نهر و چاه و پل و مسجد وغیره صد کوزه اگر فلانی
سازد یکی دسته ندارد یعنی اگر فلانی صد حرف گوید یکی اصل ندارد صد و چهارده و صد و چهارده عقد مراد از
سورتهای قرآن شریف که صد و چهارده است صد هزار بیدق ستارگان صراحی بازی نوعی از رقص از عالم شیشه بازی
صراحی قد و صراحی گردن از اسمای محبوب صراف اختران آفتاب صراف خزان آفتاب و باد خزان و فصل خزان
صرح ممرد بفتح اول و ضم میم و تشدید را بمعنی قصر درخشان و کنایه از آسمان صرصر کوه پیکر اسپ و شتر قوی هیکل و جلد صرع
ستارگان لرزش و چشمک زدن ستارگان صرف سجاده رنگ شراب زعفرانی صرفه کاری احتیاط کردن صرهٔ
جبال کان فیروزه و امثال آن صفای قلندری حسن چار ضرب صف تیغ دو طرف تیغ صف جرگه مرادف تنگار
قرغه صفحهٔ تیغ آسمان دو طرف تیغ صفحهٔ تیغ سحر روشنی صبح اول و آسمان صف خاصه گروه پیغمبران علیهم السلام
صفرای روی آتش زردی روی آتش صفر دار بسیار کم و اندک صف ماچان جائی که کفشها را دران گذاشته
باشند و درون در آیند و این مجاز است و معنی ترکیبی آن جای بوسه دادن چرا که مرکبست از ماچ بجیم فارسی بمعنی بوسه و آن که کلمهٔ نسبت است
صف نعال مرادف صف ماچان صفه صفاجائیست در نجف اشرف صفیر خواب آوازیکه از گلوی خفته برآید صلاح
سمرقندی مولوی حبیب الله در رسالهٔ ذیل الاغلاط نوشته که صلاح سمرقندی غلط عوام است و صحیح صلای سمرقندیست
زیرا که اهل سمرقند بخوش خلقی و جوانمردی شهرت دارند و بر اندک طعام صلای عام زنند فکیف که طعام بسیار داشته باشند و خان آرزو
گوید که صلای سمرقندی طلب سرسری که از ته دل نباشد یعنی صلای دروغ از ملحقات برهان قاطع صلح کل با دوست و دشمن به آشتی
بسر بردن صلیب اکبر کنایه از تقاطع خط استوا است با خط محور که خط شمال و جنوب باشد و تقاطع میل شمالی و میل جنوبی و تقاطع
فلک و دیگر را نیز گویند صلیب ماد پر و اچوب چهار گوشه که در تابدانها بجهت منع دخول حیوانات سازند صلیبی خط خط چهار گوشه و جریب مساحت صندوق سر
بالضاد و کسر سین از دار در محاوره گویند که من صندوق سر کسی نیستم که حرفهای نهانی مردم را نهان دارم صندلی نامه قصهٔ جنگ کردن پسران امیر حمزه
صنعت سخن شعر که کلام موزون باشد صنم خانه بت خانه صنوبر خرام و صنوبر قامت و صنوبر قد از اسمای محبوب
صواب دید صلاح و تجویز صور آه فریاد و نعره و آواز بلند دردناک صورت احوال کاغذی از عالم محضر که برای اثبات دعوی
بمهر و دستخط ثقات رسانند صورت باز شخصی که روزانه اشکال مختلفه سازد و در هندی بهروپ گویند صورت بازی
صورت خود را بوضع و شکل و رنگ و ریش دیگری ساختن و بهندی بهروپ گویند صورت بی معنی کسی که ظاهرش خوب
و باطنش هیچ نباشد صورت جادو تصویری که مصوران دران صورتهای دیگر حیوانات کشند و تمام آن صورت را
صورت جادو گویند و هر صورت جزوی را نام جداگانه بود مثل فیل جادو و شیر جادو و اسپ جادو و مانند آن و این اصطلاح

مصورانست صورت خوان شخصی که در بازارها نشیند و اشکال و صور اهل قیامت و ملایکه و عذاب دوزخ را بمردم نماید و احوال
هر یک بیان کند و از مردم چیزی ستاند صورت در پرده تصویریکه بر پرده کشند صورت ساز مصور صورت نشین مصور و مجسم
صورت نویسی نقل نویسی خط دیگری بی آنکه الفاظ را فهمیده باشند صور صبحگاهی آه و ناله و فریاد و فغان سحرگاهی صور علمیه بضم
اول و فتح واو باضافت همه موجودات که قبل از ظهور در علم حقتعالی ثابت بودند صور نیم شبی آه و ناله و فریاد و فغان نیم شبی صومعهٔ دار الملک
فلک ملائکهٔ مقربین صیقل مس آفرینش آفتاب و صیقل مس آفرینش و صیقل مصر آفرینش هم باین معنی آمده نهر نوزدهم در ضاد
نقطه دار مشتمل بر مرکبات مشتقه وغیرها ضامن وجه مال ضامن ضحاک ماران نام پادشاهی که بعد از جمشید شده بود گویند
دو مار از دو کتف او بر آمده ضراب خانه دار الضرب که آنرا درم سرا نیز گویند ضرب اصول باصول زدن دستک و انگشتک
و مانند آن ضرب الفتح نوعی از نواختن کوس و نقاره که در وقت فتح نوازند و آنرا شادیانه گویند ضرب المثل چیزی که با و مثل
زنند ضربت لازب ضربی که هر چند به شود نشان آن بماند و لازب بمعنی چسپنده ضرب شطرنج تضعیف بیوت شطرنج
سیمین ست بهر خانه زجود شاه بی رنج ها هزاران گنج بیش از ضرب شطرنج ها ضعف التالیف آنچه بر خلاف محاوره باشد
ضعیف نالی مرادف زار نالی ضمن اللفظ صنعتیست در علم شعر که از میان لفظی لفظ دیگر مذکور سازند از غیاث ضیافت
آب حمام تواضع خشک نهر بیستم در طای بی نقطه مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده طبانیدن
بفتح اول متعدی طبیدن طباند طبیدن بروزن و معنی تپیدن که بیقراری کردن و برجستن و حرکت کردن است طبد طرازیدن
بفتح اول پیراستن و آراستن و ساختن چیزها و نقش و نگار کردن طرازد ف طراز بفتح اول النقش و نگار و زیب و زینت و قاعده
و قانون و طرز و روش و شهر یست حسن خیز و جائی که دران جامهای قیمتی بافند عموماً و کارگاه دیبابافی خصوصاً طرقانیدن
بالفتح متعدی طرقیدن طرقاند طرقیدن بالفتح از هم شکافتن و باز شدن طرقد طرکیدن بکاف تازی بروزن و معنی
طرقیدن طرکد طلبیدن بفتحتین جستجو کردن و سوال نمودن و درخواستن و خواندن و استعمال آن بسکون دوم محل تامل است
طلبد طلوعیدن بضم اول و واو معروف طلوع کردن طلوعد تنبیه باید دانست که طای حطی در زبان فارسی نیامده و این
مصادر طائیه منقول از زبان عرب است موج دوم در مصادر مرکبه طاق ابرو نمودن ناز و کرشمه نمودن طاق بر
نهادن فراموش کردن و ترک دادن چیزی طاق زدن نوعی از جستن است و بمعنی رمیدن و رم کردن نیز طاق کردن
جدا کردن طاوس وار رفتن نوعی از ورزش کشتی گیران که وا کوته شده خود را طاوس رقصان نمایند و آنرا در عرف
هند مورچال گویند طپانچه از روزگار خوردن تصدیعات زمانه کشیدن طبع تیز کردن مشتاق و حریص گردانیدن
طبع را بچیزی طبق زدن ورم کردن عضوی از اعضا و عملی که زنان با هم کنند و آن سائیدن عضو مخصوص است بایکدیگر طبل از
زیر گلیم بر آمدن ظاهر شدن راز کسی طبل امان زدن زنهار و امان خواستن طبل تهی زدن لاف بمعنی زدن
طبل خوردن رمیدن و خود را کناره کردن طبل در زیر گلیم بودن پوشیده ماندن راز کسی طبل در زیر گلیم زدن
پنهان داشتن امریکه ظاهر و هویدا بود و شهرت یافته باشد طبل در زیر گلیم ماندن و طبل در زیر گلیم نهادن بی نام
و نشان بودن چه رسم است که چون پادشاهی یا امیری بمیرد طبل و نقاره او را واژگون ساخته گلیمی بران انداخته همراه تابوت می برند

طبل رحیل کوفتن کوس رحلت کوفتن یعنی هنگام کوچ نقاره نواختن تا اهل قافله خبردار شده آماده سفر شوند طبل رسوائی زدن رسوائی خود آشکارا ساختن طبل سیم زدن عسس عبارتست که طبلکی در نیم شب زنند برای امتناع سیر مردم نظیری ملک خفت و عسس طبل سیم زد شدیم از زحمت اغیار فارغ طرح افشاندن بنای چیزی انداختن طالب آملی اجی خونخوار منشب که بر سر کوبش طرح آه و فغان بیفشانی طرح برداشتن چیزی را مثل چیزی ساختن طرح دادن مرادف بطرح فروختن و آن فروختن جنسی است از روی حکومت و زور و ترک کردن و رد کردانیدن طرح دادن رخ روی کردانیدن صائب گلی که طرح دهد رخ بنوبهار این است لبی که میشکند دیدنش خمار این است طرح ریختن بنای چیزی انداختن طرح سینه دادن واکردن سینه طرح کردن بنای چیزی انداختن طرف ابرو جانب کسی داشتن و طرف ابرو جانب کسی بلند کردن تعظیم کسی نمودن طرف بربستن و طرف بستن بالفتح نفع یافتن و چیزی حاصل کردن از کسی و از جائی و بدین معنی بصله از آرند و بدون آن در کلام اساتذه دیده نشد الا طرف بستن بمعنی مقابل شدن بدون صله از آمده و طرف بفتحتین نیز آمده طرف برداشتن بالفتح فایده حاصل کردن طرف شدن مقابل و حریف شدن طرف کلاه و برقع و مانند آن شکستن خم دادن گوشه آنها را طرف گرفتن حمایت کردن و گوشه نشینی و سر جدا گیری طرف نهادن داشتن حرف متحمل معنی بسیار بودن و پهلو داشتن حرف طرقوا زدن یکسو شوید و راه دهید گفتن طغرل شدن مردن سلاطین چغتائی طفل بر در مسجد افکندن و طفل به مسجد افکندن چون زن فاحشه از نطفه حرام فرزندی بار آرد نهانی آنرا بر در مسجد افکند و برگردد تا هر که بسر وقتش رسد بردارد داراب طفل اشکی که غم دنیا ز طبعت زاده است شرم بادت گر ز چشم آنرا به مسجد افکنی طفل در گریبان افکندن و طفل در گریبان انداختن بفرزندی برداشتن ادعای رسم ولایتیست که خاتونیکه پسر ندارد و پسر رضیع یکی را از اقربا و اقوام خود به تبنی گیرد پسر را در گریبان کرده از دامن برآرد وحید از دل زائیده طفل اشک ز چشم از خویش میداند چو فرزندیکه اندازند مردم در گریبانش طفل را از پستان بریدن و طفل را از شیر باز کردن و طفل را از شیر بریدن و طفل را از شیر وا گرفتن باز داشتن طفل را از خوردن شیر اشرف خط مشکین آله قطع محبت میشود باسیاهی طفل را مادر ز پستان میبرد بنای قافیه این غزل بر لفظ میبرد است که یا خود از بریدن باشد طلا کردن باصطلاح اطبا مالیدن دوای رقیق بر عضو بر خلاف ضماد که آن رقیق نباشد طناب خوردن بر چیزی و طناب زدن بر چیزی و طناب نهادن بر چیزی پیموده شدن و پیمودن طنابی شدن دکان و مانند آن عبارت از خط کشیده شدن آن ظهوری در تعریف نورسپور گوید که در هر دکان راسته بازارش که بتار شعاعی طنابی شده کار هزار سود و سودا هست آید طنبور از جوال بیرون کردن فاش کردن راز طنبور از غلاف بیرون آوردن و طنبور از غلاف بیرون کردن فاش کردن راز طوفان کردن کار بزرگ کردن طوق بردن آنست که مبارزان هنرمند بر سر نیزه یا مناره حلقه نصب کنند و از دور تیر می اندازند بقصد آنکه تیر هر که از اندرون آن حلقه گذر کند این حلقه از آن وی باشد طول و عرض قرار دادن چیزی رتبه را عظیم القدر مقرر کردن موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها طارم اخضر آسمان ف در حرکت رای طارم اختلافست

بعضی در قافیه مفتوح آرند و بعضی مضموم و سالک قزوینی درین شعر سیاره ازین بلند طارم خوانند لورا ابوا کلدم گم کرده آورده طارم انگور مراد از بست که جفت باشد طارم فیروزه و طارم نیلگون و طارم نیلوفری آسمان طاس آب گون آسمان طاس باز کسی که با طاس بازی کند از عالم شیشه باز و بمعنی شعبده باز و فریب دهنده طاس چهل کلید بقول بعضی آنست که بر یک دسته کلیدهای آهنی ادعیه نقش کنند و همچنین بر طاسی و کلیدهای مذکور را در آن طاس اندازند پس دیگر ادعیه را خوانده آب در آن طاس پر کنند بعد از آن برای حصول مرادات آب مذکور را بر سر خود دریزند و نزد بعضی نوعی است خاص از طاس که بر شکلی و وضعی معین سازند طاس زر آفتاب طاس ساعت پیمانه ساعت که معروفست طاسک سرنگون و طاس نگون آسمان طاعت گاه پرستش گاه طاق آبگون و طاق ازرق آسمان طاق ایوان تیزی پیش ایوان طاق بازیچه رنگ آسمان طاق بندی نقشی که بصورت طاق بر دیوارها زنند برای تقابل و خوشنمائی طاق خضرا آسمان طاق شکر بوره سنبوسه شکری طاق طارم و طاق فیروزه و طاق فیروزه رنگ و طاق کحلی و طاق لاجوردی آسمان طاق مدنی نوعی از طاق عمارت طاق مقرنس طاقی که بر سر بالین ترتیب سازند طاق مقرنس آسمان و صفه حضرت سلیمان علیه السلام طاق نمائی بمعنی طاق بندی طاق نیلوفری آسمان طاق نیم خایه آسمان و طاق نیم خانه بجای تحتانی نون هم آمده طاق و ترم و طاق و ترنب بضم فوقانی و های قرشت از لغات مترادفه است بمعنی طمطراق و کر و فر و خود نمائی طاق و جفت بازی معروف قمار طاق و طرم بمعنی طاق و ترم طالع چپ طالع نحس و شوم طاوس آتش پر و طاوس آتشین پر آفتاب طاوس پران چرخ اخضر فرشتگان و ستارگان طاوس خلد حور و غلمان بهشتی طاوس عرش جبرئیل علیه السلام طاوس علوی آشیان آتش طاوس مشرق خرام آفتاب و آسمان طایر سدره و طایر سدره نشین جبرئیل علیه السلام طایر قبله نما چیزی باشد بصورت مرغ که در قبله نما نصب کنند و رویش همیشه جانب قبله باشد طایر قدس و طایر قدسی فرشته و جبرئیل علیه السلام طباشیر صبح سفیدی صبح صادق طب النسا کتابی که خاصه معالجات امراض نساء در آن مذکور است طبخ حضور و طبخ نظر از غایت اهتمام پیش چشم طبخ طعام فرمودن طبع جامد طبع کند و ناموزون طبع کافوری مزاج سرد و خشک طبع سوداوی طبع کند طبع مخالف نفس اماره طبق زن مرادف سحر باز طبق زنبور خانه زنبور طبل از برای خود میزند ای حرف پوچ میگوید و کسی گوش نمیکند طبل باز وقتی که شکار اندازان برای شکار جانوران میروند و جانور در آب باشد یا بر کنار آب طبل میزنند و از آن جانور بپرواز می آید در آن وقت باز وغیره را سر میدهند طبل بازگشت آنست که چون روزانه در فوج باهم جنگ میکردند وقت شام طبل بازگشت میزدند تا هر دو بخیمه گاه روند طبل بلخی باصطلاح لوطیان مقعد طبل تهی لاف بیمعنی طبل رحیل آن طبل که در وقت کوچ زنند طبل زیر گلیم بی نام و نشان طبلش دریده است و طبلش دریده شد ای رازش بر ملا افتاد و رسوا گشت طبلک باز مرادف طبل باز طبل کوچ مرادف طبل رحیل طبل و الیس و طبل و الیسیز بمعنی طبل ماتم یعنی طبلی که در عاشورا و ماتم نوازند و کنایه از دم و الیسین نیز طبیب قلب زهره که مطرب فلک است و سرود گوی

خوش آواز و شیخ کامل که به تکمیل و ارشاد مریدان قادر باشد طبیعت وزد کسی که از هم صحبت خود وضع و طور خود را اخلاف
کند و نیز کسی که از هم صحبت خود وضع و طور او را فرا گیرد طبیعت شناس طبیب و معالج طبیعت کرده چون طفل رضیع خنده
کند یا حرف زند گویند طبیعت کرده است یعنی استعدادی بهم رسانده است طراز گاه دنیا طرح روی آب نقش
بی ثبات طرح قانون نوعی از اتوکشی که خطوط اتو مثل تار قانون دراز و بهم پیوسته باشد طرح کش محکوم و فرمانبردار و مظلوم
و مغلوب و زبون و سازندهٔ کار طرفة العین بالفتح یکبار برهم زدن پلک چشم و کنایه از زمان اندک و بضم طا خواندن محض
خطا است طرفدار بر وزن طلبکار پادشاه و حاکم و جاگیردار و سرحدنشین طرفدار انجم آفتاب طرفدار پنجم
مریخ و پادشاه ترکستان طرف شام بفتحتین مرادف شام شب که طعام وقت شب است و مقابل آن طرف صبح نیز آمده
طرف صحبت مصاحب و رفیق که با و اختلاط کند چه طرف تنها بمعنی زن آمده طرفهٔ شش طاق بضم اول دنیا و اسباب
دنیا طرقوا زن چوبدار و چاوش و یساول طرهٔ ایوان چیزی که از سنگ و چوب بر سر ایوان سازند و بعضی آن را باران گیر
نیز گویند طرهٔ باز با اضافت آنچه بالای تماغهٔ باز بندند طره بازی بازی است که اطفال بازند و آن چنان است که گرباسی
را مثل تازیانه تاب داده بر یکدیگر زنند طریق گشته بی اضافت شرمنده طسق آسیا بسکون سین مهمله و قاف چیزی که
در وقت آس کردن از گندم و جو و امثال آن کم شود و این لفظ عربی است از چراغ هدایت و در مصطلحات بکسر اول وجه معینی که
آسیابانان بسرکار پادشاه ایران رسانند و این از جملهٔ باجهای آنجا است انتهی و در هر دو کتاب همین یک بیت شفیع اثر
مرقوم است بیت نارسته تخم کشت هنوز از زمین وقف ٭ بر زارعان حواله کند طسق آسیا ٭ طشت بلند و طشت زر
و طشت زرین آفتاب طشت سیمین ماه طشت نگون آسمان طشت و خایه مرادف تشت و خایه طعنه
تراش و طعنه کن و طعنه گر بمعنی طعن آتش و طفلان آتش شراره طفلان چمن نباتات نورسته طفل چهل روز
اشاره بآدم علیه السلام که گل او در چهل روز سرشته شد طفل حال و طفل حاله طفل نوزاده که زیاده از دو سه روز بر زادنش نگذشته
طفل خونی آفتاب طفل رزان شراب انگوری طفل زبان دان طفلی که سخن استاد به یک شنیدن بفهمد و یاد گیرد و باستاد
باز گوید طفل شب ماه طفل شش روزهٔ عالم دنیا طفل شش ماههٔ رز شراب چه رسیدن شراب در شش ماه مقرر
داشته اند طفل شیر طفل شیرخواره طفل مشیمهٔ رز و طفل مشیمهٔ رزان شراب انگوری طفل هند و مردمک چشم
باعتبار سیاهی طلادوز چیزی که بتارهای طلا دوخته باشند طلای جعفری همان زر جعفری طلای دست افشار
طلائی که پرویز داشت و بهر صورت که میخواست می ساخت طلای دو رویی اشرفی که هر دو رو صورت داشته باشد
طلای کشته از عالم سیماب کشته طلایه دار دیدبان و سردار فوج طلایه طلبکار خواهان و آرزومند طلق حلال بادزا
و طلق روان و طلق روان گوهری شراب طلوع کیف رسیدن نشا طمع خام هوس بیحاصل طناب صبح
خطوط شعاعی طناب قورق همان سرکمند که گذشت از چراغ هدایت و در مصطلحات طناب قرق بهر دو قاف بی واو طنابی
که در سواری سلاطین و حکام بندند جهت امتناع آمد و رفت مردم عوام از سر زمین جبههٔ فرومایگان دنیا دار کشیده اند طناب
قرق برای فقیر ٭ طناب هوس طول امل طواف سر کشتن بتشدید دال شخصی که میوه وغیره بر سر گرفته کوچه و بازار بگرداند

و بفروشد و عسس شب و دزد و راهزن طوردان بر وزن دودمان اسپ و استر و شتر بزرگ بارکش و رونده از برهان و در هفت قلزم
طوردان بضم اول و واو رسیده و کسر رای مهمله و دال معلوم بهمین معنی نگاشته طوطی پس آئینه شخصی که پس آئینه نشسته حرفها
زند برای تعلیم طوطی طوطی خط جوان سبز خط طوطی زرین قفس قلم از کشف طوطی صحرا سبزهٔ صحرا طوطی
مقال فصیح طوق باز ظاهر آنست که از عالم شمشیر باز باشد یعنی بازی کننده بطوق طوق بهار قوس قزح طوقدار
بر وزن شرمسار اسیر امر و مخطط و بنده و اسیر و گرفتار و قمری و فاخته و مانند آن طوق عنبر و طوق عنبرینه خط نورستهٔ تمام و مه
طوق ماه هالهٔ ماه طول امل حرص دنیا طومار تصرف کاغذیکه رعایا و عمله و فعلهٔ محال تصرف عمال در آن نوشته دهند
تا بدان دست آویز زر متصرفه را از آنها فهمیده گیرند و از همین عالم طومار و اصلات طویلهٔ دُر سلک مروارید طیب الادا
خوش آواز و خوش گوار طی کش روزه دارندهٔ طی و روزهٔ طی چنان باشد که بعد سه روز طعام خورند اگرچه بوقت شام
بسته چهار قطرهٔ آب افطار کنند طی لسان بالفتح و یای تحتانی مشدد مکسور خاموشی و گاهی کنایه از استعداد گفتن باشد
طیلسان مزعفر و طیلسان معصفر شعاع آفتاب و طیلسان بالفتح نوعی از ردا طیلسان مطرا شب
طیور سدره فرشتگان که مقام ایشان سدرة المنتهی است نهر بیست و یکم در ظای نقطه دار مشتمل بر دو موج
موج اول در مصادر مرکبه ظرف لبریز شدن آخر شدن عمر ظرفیت داشتن حوصله داشتن موج دوم در
مشتقات مرکبه و غیرها ظرف زرحل ظرفی که زر محلول در آن انداخته در نقش و کتابت بکار برند ظفر آیت
و ظفر پیکر و ظفر توز هر سه در صفات شمشیر مستعمل ظفر ساز مدبر فتح ظفرستان از عالم گلستان ظل الله و
ظل حق و ظل خدا خلیفه و پادشاه ظل زمین شب ظلمات ثلثه کدورات طول و عرض و عمق عالم سفلی و نزد
بعضی سه تاریکی که یونس علیه السلام در آن مبتلا بود و آن تاریکی شب و تاریکی شکم ماهی و تاریکی قعر دریا باشد و نزد جمعی کدورت
طبعی و هوای نفسانی و خاصیت حیوانیست و پیش بعضی تاریکی مشیمه و تاریکی رحم و تاریکی شکم مادر باشد ظلمت آباد
عالم عدم ظل یزدان خلیفه و پادشاه نهر بیست و دوم در عین بی نقطه مشتمل بر سه موج موج اول
در مصادر مفرده عطسیدن بالفتح عطسه زدن عطسد عفیدن بفتح اول آواز کردن و نالیدن و فریاد نمودن سگ
مت تنبیه باید دانست که عین هم حرف عربیت فارسیان نقل کرده اند موج دوم در مصادر مرکبه عارض
افروختن غضبناک شدن عاصی شدن از کسی و عاصی شدن بر کسی بغی ورزیدن و عدول از جادهٔ صواب
نمودن عبارت کردن سخن گفتن بکنایه عبرت پذیرفتن پند گرفتن و نصیحت گوش کردن عجب داشتن
عجب آمدن عدل بودن ترازو بی تفاوت و برابر بودن هر دو کفهٔ ترازو عذر آوردن و عذر بستن و عذر جستن
و عذر خواستن و عذر داشتن و عذر گفتن و عذر نهادن بهانه کردن ظهوری بیت مکرر حرفم بمطرب گفت ساقی ٭
که عذر صوت استغفار بندم ٭ عرض دادن و عرض داشتن و عرضه دادن و عرضه داشتن عرض کردن عرق
راندن سعی در کاری کردن عرق ریختن مرادف عرق راندن و بمعنی شرمنده شدن نیز عرق کردن خوی برآوردن و
بخشیدن چیزی خصوصا در حق العلاج و خجل شدن و خجالت کشیدن عشرت امروز بفردا افکندن عیش نقد به نسیه

فروختن عشق باختن عاشق شدن عشوه خریدن و عشوه خوردن ناز کسی قبول کردن و آرزومند آن شدن بدرجامی
؎ کر صادقی تو عشوه ازان قرص خور مخور ٭ ور مرد رهروی دم ازین ره دگر مزن ٭ عشوه دادن و عشوه ریختن و عشوه
فروختن و عشوه کماشتن اظهار ناز کردن و فریب دادن عصا پیش نهادن تهیهٔ سفر کردن عطر پاشیدن معروف
در هندوستان عطر مالیدن شهرت دارد و ظاهرا از عطر پاشیدن گلاب وغیره باشد والا پاشیدن دیگر عطر نامرسوم است
عطر کشیدن عطر مالیدن عطسه زدن معروف که بهندی چهینکنا گویند عفو کردن خون بحل کردن خون عقاب شدن
طلبکار شدن بچیزی عقده در کار افتادن و عقده در کار شدن بند شدن کار و عقده در کار زدن متعدی آنست
علف شمشیر شدن مقتول شدن علم افکندن و علم انداختن عاجز شدن و گریختن و رو گردانیدن و غافل شدن علم
بخون چرب کردن در هنگام صف آرائی پیش دستی کرده یک دو یلی را از لشکر غنیم بدست آوردن و در پای علم خود کردن
زده از خون علم چرب کردن این را شگون ظفر میدانند علم بردن و علم بستن و علم زدن و علم کشیدن بر چیزی نصب
کردن علم بران علم شدن و علم کردن مشهور شدن و کردن و ظاهر شدن و کردن و برین قیاس بمعنی تیغ برکشیدن و مانند آن
نیز آمده عمر از سر کردن عمر نو یافتن عمر خود بکسی دادن بخشیدن عمر خود بدیگری وحید ؎ میشود دل عاقبت از لعل میگونش
خراب ٭ شیشهٔ عمر خویش را آخر بساغر میدهد ٭ عمر در سر شدن آخر رسیدن عمر عمرور شدن بفتح واو عمر بسیار بهم رسانیدن
و صاحب سن شدن و تمام شدن عمر و بآخر رسیدن زندگی عنان افکندن و عنان انداختن بچیزی حمله کردن و تعجیل
روان شدن بسوی آنچیز عنان امل سبک شدن و عنان امل سبک کردن نومید شدن و نومید کردن عنان
باز کشیدن ماندن و از کار ایستادن و توقف کردن و ساکن شدن عنان با سپ سپردن سست کردن عنان تا اسب
بر وفق خواهش خود رود عنان با عنان نهادن برابر و متصل رفتن عنان بر آسمان سائیدن کنایه از کمال ارتفاع
و اعتلا عنان بر اسپ کردن تهیهٔ سواری کردن عنان بر ستاره سودن مرتبهٔ بلند یافتن عنان بر عنان
رفتن برابر و متصل رفتن عنان تاب شدن سوار شدن عنان باز کردن سواری کردن عنان تافتن سوار
شدن و بحمله از برگشتن و اعراض نمودن عنان تیز شدن جلد و شتاب رفتن عنان دادن حمله کردن و بتعجیل
روان شدن و دوانیدن اسپ عنان در عنان آوردن و عنان در عنان رفتن برابر و متصل رفتن
عنان دزدیدن باز ماندن از رفتن و پا کشیدن از رفاقت عنان دمان رفتن شتاب رفتن عنان
رها کردن مرادف عنان دادن عنان ریز رسیدن جلد و شتاب رفتن عنان زدن برگردانیدن عنان
زنان رفتن شتاب رفتن عنان سبک شدن سفر کردن و رحلت نمودن عنان سبک کردن
و عنان فرو گرفتن آهسته براه رفتن و در کارها متامل گشتن و تامل کار کردن عنان کردن بچیزی مرادف
عنان افکندن بچیزی عنان کش شدن مرادف عنان سبک کردن عنان گران کردن ایستادن و سوار عنان
گرفتن مرادف عنان سبک کردن عنان گرم کردن شتاب رفتن عنان وازدن برگشتن و اعراض نمودن
عنبر بمشک آمیختن مبالغه در تعطیر کردن عنقا شدن غایب و ناپیدا شدن عود و شکر سوختن و این ظاهرا

ازان جهت است که برادهٔ عود را با قند آمیخته فتیله میساخته باشند نظامی ؎ شکر بر آن عود افروخته ٭ مدد را چو عود و شکر سوخته ٭
از بهار عجم عیار چیزی گرفتن حال آن دانستن عیب بردن عیب ظاهر کردن صایب ع پردهٔ مردم دریدن بردن
عیب خود است ٭ موج نسیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه وغیرها عاجز نالی
همان زار نالی عاریت سرا دنیا عاشق آزار و عاشق دشمن و عاشق شکار و عاشق نواز از اسامی محبوب
عاشق بابی باضافت نوعی از طعام که با سرکه یا آب لیمو پزند عاشق پرانی هر روز عاشق نوی بهم رسانیدن معشوق عاشق
پسند از عالم دلپسند عاشق خشک عاشق خسیس و بصدق از عالم زاهد خشک و عاشق لاغر که از خواب و خورد و تکلم
رفته باشد عاشق سگ جان طالب دنیا و مردم حریص عاشق نگاه و عاشق صفیر و عاشق قمار و
عاشق مصیبت کسی که نگاه عاشقانه داشته باشد و برین قیاس سایر کلمات عاشق و معشوق دو نگین متغایر
اللون که در یک خانهٔ انگشتری باشند ابو المحسن شیرازی ؎ باوجود اتحاد از یکدگر بیگانه ایم ٭ چون نگین عاشق و معشوق در
یک خانه ایم ٭ عاشق یک فصله آشنای ایام دولت عاقبت اندیش دور اندیش و مآل اندیش ع عاقبت
میمون لولی را گذر بر چنبر است ٭ دل نهادن به مشقت و خو کردن به محنت چه میمون را که از چنبر گذشتن تعلیم میدهند
محض برای آنست که مردم تماشای آن ببینند و چیزی دهند هرچند میمون نمیخواهد که از چنبر گذرد اما و بمنافع می گذرد عاقبت
ندارد یعنی سرانجام خوب ندارد لهذا بی عاقبت بمعنی بد عاقبت مستعمل خیبو عالم آب مردم شراب خوار از ملحقات سید بهار و در
بهار عجم عالم آب و عالم دیگر باصطلاح میخواران مستی و میکشی عالم امر عالم ارواح و ملایکه عالم ترکیب بر لام و میم شخصی که خود را صالح و
فاضل وانماید و جاهل و فاسق باشد و بفتح لام اشاره بعالم جاهلیت عالم جان عالم ارواح و دنیا و عناصر اربعه عالم خاک
دنیا و جسد آدمی عالم دو رنگ دنیا باعتبار شب و روز و مردم منافق و مکار عالم علوی آن جهان عالم کون و
عالم کون و فساد بفتح کاف دنیا عاملان دریا و کان سیارات سبعه عالم جان ذات باری تعالی و عناصر
اربعه عامل دریا و کان آفتاب عامل طبع روح حیوانی عام و خاص دیوان عالم که آنجا همه خاص و عام را بار است
عالیشه لب جوی پرنده است که بعربی صعوه گویند عبرت شش روزه آسمان و زمین و آنچه در وست و آنچه از ما
بفعل آید و آنچه از حوادث بفعل آید عبرت گیر پند پذیر عبهر جانان چشم معشوق عبهر لرزان کنایه از گیسوی مبارک
سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم عجب رو دنام سازی عجز پیشه از عالم جور پیشه عجوز خشک پستان دنیا و زنی که هرگز
نزائیده باشد عجوزهٔ فرتوت دنیا عدل پرور دادگر عده دار بکر شرابی که هنوز ازان نخورده باشند و خم شراب عده داران
زنان خمهای پر از شراب که هنوز سر آنها نگشوده باشند عذاب سنج دل آزار عذر خواه تایب و نادم عذر زمان
حیض عذر قدم تواضعی که بجهت مردم کنند و تا در کوچه مشایعت نمایند و تواضعی که با مهمان و عذر قدم بخشه فرمودن خوانند
عذر لنگ عذر پوچ و نامسموع و بهانهٔ سست عربده جوی جنگ آور و فریب دهنده و بازیگر و حقه باز عرش اکبر دل آدمی
عرش ثانی هم کرسی که بران همه سیارگان هستند عرش روان بی اضافت انبیا و اولیا و اهل الله و باضافت روح انبیا و اولیا
عرش سبائی بفتح سین بی نقطه تخت بلقیس زن سلیمان علیهما السلام که پادشاه شهر سبا بود عرش وران مرادف عرش

روان بی اضافت **عرصات دخرگاهی** این مثل وقتی گویند که کسی حرفی را که درخلوت باید گفت در انجمن گوید **عرض بگی**
کسی که سوال و حاجات مردم را بعرض پادشاه رساند **عرض حیات** بخوبی و خوشی گذشتن ایام زندگی و این را بهنای عمر نیز گویند
عرضداشت آنچه در هندوستان پادشاهزادگان و امرا بجناب خسروان و خردان به بزرگان نویسند **عرض عمر** لذت عمر
عرضگاه میدان شمار کردن سپاه **عرق آفتاب و عرق شعله** و مانند آن ادعای محض است طالب آملی ؎ آب در
دیدهٔ ما کسوت آتش پوشد ٭ عرق شعله زند جوش زغوارهٔ ما ٭ از بهار عجم **عرق استخوان** هر چیز خائیده و جاویده شده **عرق**
بار آنکه عرق کرده باشد **عرق بهار** عرقی که از گل نارنج یا ترنج گیرند و خوشبو باشد و شگوفهٔ نارنج و ترنج را بهار گویند بخصوصیت و
بمعنی شراب نیز آمده **عرق پوش** مرادف عرق بار **عرق چین** نوعی از کلاه و قطیفه و رومال و هر خرقه که بدان عرق پاک کنند
و طاقیه که زیر کلاه و دستار پوشند **عرق خانه** بفتحتین و بی اضافت جام **عرق ریز** شاگرد و خادم و ورزش کننده و دل بخته
و خجلت دهنده **عرق شکر** شراب قندی که در هندوستان رواج بسیار دارد **عرق فتنه** نوعی از عطریات و در هندوستان
عطر فتنه شهرت دارد **عرق کرده** اسپی که او را بکثرت سواری چنان کرده باشند که از دوانیدن و تردد فرمودن بسیار عرق
بر بدن او نشیند و نفسش تنگ نشود **عرق گل** گلاب **عرق گیر** خجل و شرمنده و پارچه که بدان عرق از بدن پاک کنند
عرق مدنی بالکسر رشته که بهندی نارو گویند **عرق ناک** مرادف عرق بار **عروس ارغنون زن** ستارهٔ زهره **عروسان**
باغ گلها و میوه‌ها و نهالهای نوبرآمده و درختان میوه دار را نیز گویند **عروسان بیابان** شتران بارکش عموما و شتران اهل مکه خصوصا
عروسان خلد حوران بهشتی **عروسان درخت** شاخهای نورستهٔ درخت **عروس باز** شخص خوش ظاهر و خودآرا
عروس جهان آفتاب و بطریق اضافت کنایه از جهان و بمعنی کوکب زهره نیز **عروس چرخ** آفتاب و زهره **عروس**
چمن هر یک از گل و میوه و شاخ تازه رسته و درخت میوه دار **عروس چهارم فلک و عروس خاوری** آفتاب
عروس خشک پستان دنیا و زنی که عقیمه بود **عروس در پرده** نام دوائی که کاکنج گویند تخم آنرا هر زنی که هفت روز هر روز
هفت عدد بخورد هرگز آبستن نشود **عروس روز** آفتاب **عروس شوی مرده** دنیای فانی **عروس عدن** ماه و ستارهای
آسمانی و پرستار و خدمتگاری که شبها با او دخول توان کرد و نزد بعضی آفتاب **عروس عرب** مکهٔ معظمه و خانهٔ کعبه **عروس عور**
رعنا آسمان و آفتاب **عروس فلک** آفتاب و آسمان نیز بطریق اضافت یعنی عروسی که آن فلک است **عروسک باز**
دختری که بالعبت بازی کند **عروس کخ** بضم کاف تازی و سکون خای تخذ صورت زشت که طفلان را بدان ترسانند و بفتح کاف
هم آمده **عروسک در پرده** مرادف عروس در پرده **عروس مرده شوی** دنیای فانی **عروس نه فلک** آفتاب و افلاک
بطریق اضافت **عروکوز** بفتح اول و تشدید رای مهمله و کاف عجمی و واو و زای معجمه شور و غوغای بی محل **عروهٔ زبان** شیر خشمگین
عزیز مرده کسی که دوست یا خویش او بمیرد و این دعای بد است که در ولایت رواج دارد از عالم صاحب مرده **عسس را باد**
میدهد که مرا بگیر این مثل در جائی زنند که کسی از زبان خود حرفی گوید که بدان حرف در بلا و تهلکه افتد **عسل طبرزد** شیرهٔ نبات **عشر ادب**
سبق و درس ادب و عشر بالفتح ده آیت **عشرخوان** قاری قرآن که قرأت کننده و حافظ کلام الله باشد و مردم معزول و
طفل نوآموز قرآن خوان چرا که طفل را اول ده آیت بطریق تبرک سبق دهند و شخصی که بر گور مرده قرآن خواند **عشرهٔ کامله** بالفتح ده چیز

کامل و کنایه از ده روزهٔ حاجیان که سه روزه در ایام حج دارند و هفت بعد از حج و این حکم بر کسانی است که قدرت قربانی ندارند از غیاث
عشق باره برای مهمله و **عشق پرداز** بمعنی عشق باز عاشق و کبوتر باز **عشق پیچان** نباتیست که بر درخت پیچد و گل آن سرخ باشد
عشوهٔ حل کرده ناز نمایان و آشکارا **عشوهٔ لاجوردی** نازهای رنگارنگ و بمعنی ناز بی محل نیز **عشوهٔ مرمری** عشوهٔ خوب **عصا**
شمشیر شمشیر راست که بجای عصا در دست دارند و آن دو قسم است یکی تیغهٔ او کج باشد و آنرا بهندی گپتی گویند و آنچه یک طرف یا دو طرف
دم داشته باشد و پهن بود آنرا دهوپ خوانند **عصاکش** آنکه کور را رهبری کند و بعربی قائد گویند **عصای آسیا** میل آسیا **عصای**
سه حرفی بمعنی کبر که سه حرف دارد **عصای سه حرف و عصای سه حرفی** بفتح سین مهمله و سکون رای مهمله مرادف چوب
سه حرف میرافضل ثابت ؎ نموده اند قلم را عصای سه حرفی ٭ بود طبیعت ایشان ز بسکه کور سواد ٭ **عصمت کده** خانهٔ مریم علی نبینا
و علیها السلام **عضو از جا رفته و عضو از جا جسته** عضوی که از بندگاه بسبب زوری یا صدمهٔ بیجا شود **عضو به عضو** بمعنی
عضو عضو **عطارد منش** تیز طبع **عطای کبرئی** کنایه از عمر صد و بیست سال **عطر پیر** معطر و خوشبو **عطر جهانگیری** عطر گلاب
سابق نبود و در عهد جهانگیر پادشاه پیدا گشته درینصورت فارسی ولایت نبود لیکن ملا سالک یزدی در شعر خود آورده **عطر ریز و**
عطر افشان بمعنی و بسین بمعنی مصدری نیز آمده **عطرسا** معطر و خوشبو **عطر فروش** آنکه خوشبوئیها فروشد **عطر مثلثی** خوشبوئی
که مرکب از مشک و عنبر و خوشبوهای دیگر باشد و بعربی غالیه و بهندی ارگجه گویند **عطسهٔ تیغ** آوازی که هنگام زدن تیغ بر می‌آید **عطسهٔ**
چاه صدائی که از چاه بر میگردد بسبب بانگ کردن دران **عطسهٔ شب** صبح صادق **عطسهٔ شیشه** صدائی که هنگام ریختن شراب
از شیشه بر آید **عطسهٔ صبح** آفتاب **عطسهٔ عنبرین** بوی خوش مطلقا **عطسهٔ کمان** تیر عرفی ؎ هر عطسه که از مغز کمان تو برآید ٭
ریزد بگریبان بقا خون عدم را ٭ **عطسهٔ گرز** آوازی که هم زدن گرز **عطف دامن** فرود دامن و نوار جامه **عطف گاو زمین** منتهای
زمین که دریای محیط متصل بآن است **عطف گردن** رو گردانیدن خواه بنارخواه برغبت **عفوگاه** جائی که آمرزش گناهکاران در آن
کنند **عقاب آسمان** چند ستاره است بصورت عقاب و آنرا نسر طایر نیز گویند **عقاب آهنین منقار** تیر پیکان دار
عقاب افکن حلقه بگوش یعنی مطیع و غلام چه عقاب بمعنی رشته است که در سوراخ گوش کشند برای انداختن حلقه **عقد**
انامل نوعی از شمار که ببستن و گشادن انگشتان دست اسمای اعداد ملحوظ شود **عقد روان** متعه که در مذهب اهل تشیع جایز است
عقد زفاف نکاح **عقد شب افروز** ثوابت و سیاره **عقد شب و روز** ماه و آفتاب و دنیا **عقد تمکین** بفتح
نون و میم مرادف عقد روان **عقده کشا** چیزی که بدان عقده گشاده شود چون ناخن و نوک کارد و مانند آن از عالم دره کش **عقدهٔ**
گردون راس و ذنب و هر دو را عقدتین میگویند و این اصطلاح اهل تنجیم است **عقرب پریشان** برقع **عقرب خانه** سوزن دان
و انگشت دان و منقل **عقرب ساعت** صورت عقربی است که بر دقت و ساعت تعبیه کنند **عقرب نیلوفری**
برج عقرب که خانهٔ مریخ است **عقل اول** نور مقدس سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم و جبرئیل و عرش **عقل کل** بمعنی
عقل اول **عقول عشره** مرادف ده عقل **عقیق آبدار** لب معشوق **عقیق جگری** نوعی از عقیق یمنی که برنگ جگر میباشد
عقیق لب از اسمای محبوب **عقیق ناب** لب معشوق و اشک خونین و شراب سرخ **عکس لاله** هلال **عکس هلال** لاله
ع **علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد** یعنی امری که ضرر آن متوقع باشد لازم آن است که پیش از وقوع آن به تدبیر صایب در

دفع آن کوشند تا مضرتی ازان نرسد علاقه بند آنکه ابریشم بافد و رشته وغیره از ابریشم سازد علاقهٔ دستار طرهٔ دستار
علی الحال نمود و شتاب علت آفتاب یرقان علت اصل و علت اولی بمعنی عقل اول علت سرخ مرضی که
آنرا سرخ باده گویند علت عالم بمعنی عقل اول علت قمی طاعون و وباچه سکنهٔ قم باین علت منسوب اند و بمعنی چیزهای
لاینحل چنانکه گویند کتاب علتهای قمی دارد علت مشایخ بیماری است که از یبوست سوداوی در مقعد بعضی پیران خارشی
پیدا شود که مقتضی مفعولیت گردد علف خانه دنیا علل دریا و کان آفتاب علم آستین طراز آستین علم بازی
در مشهد مقدس علی موسی رضا رضی الله عنه جماعتی باشند که هر سال علمهای روضهٔ منوره را بیرون آورده بآنها بازی کنند
یعنی گاهی بالا روند و گاهی پائین آیند و نیز علم باز جماعتی که در معرکه و هنگامه علم بازی کنند علم بخش حصه است از غنایم که
بهسپاهی که در زیر علم حاضر بوده اند دهند علم تربت علمی که بر سر تربت نصب کنند علم چهل صباح علم چهل روز خمیر
آدم علیه السلام باشد علم روز صبح و آفتاب علم سر خاک علمی که بر سر گور نصب کنند علم صبح روشنائی صبح خواه کاذب
باشد یا صادق علم کائنات آسمان علم ماتم علمی که در ولایت پیش تابوت مردگان برند علم مرده مرادف علم ماتم علم نظر
علم مناظره که دران آداب بحث بیان کرده شود و بمعنی علم عقلی چنانچه منطق و حکمت علم و قلم هر دو لام مشدد باصطلاح لوطیان
حیالی و مکاری علمهای روز صبح صادق و کاذب و ستارهٔ صبح و آفتاب علی الله ناله و فریاد و ظاهر المخفف توکلت علی الله
است و بالفظ برآمدن و زدن و بر فلک رسانیدن مستعمل علی قاپی بقاف و بای فارسی نام مقامیست در صفاهان که آستانهٔ
امیر المومنین علی رضی الله عنه مقرر کرده اند از چراغ هدایت و در مصطلحات بمعنی دروازهٔ بلند است چه قاپی در ترکی بمعنی دروازه است
و کنایه ازان دروازهٔ ملوک و سلاطین است عماری دار و عماری کش ساربان و ازین لفظ مستفاد میشود که عماری بمعنی
محمل نیز آمده از بهار عجم عماری یکی دو کس که بر یک محمل نشینند از عالم خانه یکی و عماری در اصل محمل است و بمعنی تابوت نیز
از مصطلحات عمر آفتاب سر دیوار است یعنی بآخر رسیده است عمر ابد و عمر باقی و عمر جاودان و عمر
جاوید و عمر پیوست و عمر موید بمعنی عمر بلند عمر دراز ف خان آرزو مینویسد که لفظ بلند بمعنی دراز چند جا
دیده بود یکی دامن بلند دوم روز و شب بلند سیم هندوی بلند بمعنی هندوی دراز قد چهارم عمر بلند پنجم تغافل بلند و اینها
همه مشهور است و حالا در کلام بعضی از شعرا بلند بمعنی مطلق دراز یافته و مقید بمعنی مذکوره نبود عمر طبع عمر یکصد و بیست سال
عمر فلانی برکوه است یعنی بآخر رسیده است عمل خانه جای نشستن عامل و حاکم که در عرف هند کچهری گویند
عملدار عامل و متصدی عمل شمسی و قمری باصطلاح کیمیاگران طلا و نقره ساختن عمل طراز عامل و متصدی
عمل طراز فلک عقل عاشره که آنرا عقل فعال نیز گویند عمل قرطاسی آنکه درویشان از جهت ترغیب ارباب کاغذی
بشکل روپیه تراشند و بنفس زدنی آنرا زر مسکوک سازند عمل کیمیو نوائیست از موسیقی که بهندی دهناسری گویند
عمود رخش زرهٔ اسپ که ذکر فرس باشد عمود صبح روشنائی صبح کاذب و صادق عناب تر انگشت محبوب عنان
برعنان برابر و همسر عنان تاب اسپی که بمجرد اشارهٔ عنان میگردد و مطاوعت میکند عنان زنان شتابان و
گریزان عنان فکننده جلد و شتاب عنان کش آهسته براه رونده و سخن بتامل گوینده و آنکه عنان سوار کشد عنان

گردش کنایه از کاوه دادن اسپ عنان گسسته شتابرو و مضطرب و سراسیمه عنان گیر آنکه عنان کسی را گیرد و این کنایه
از باز داشتن از رفتن باشد عنبر بوی گلی است مشهور در ایران عنبر تر خط و زلف و خال محبوب و شب را نیز گویند عنبر چه
و عنبر دان شمامهٔ عنبر و نوعی از زیور که بر گردن اندازند عنبر لب باضافت خط نورسته عنبر لرزان کنایه از گیسو و باین
معنی عنبر ارزان بجای لام الف هم آمده باعتبار نفع عام عنبرین سنبل زلف و موی محبوب عنبرینه مرادف عنبر چه
عنکبوت زرین تار آفتاب باعتبار خطوط شعاعی عنوانان فلک سبعهٔ سیاره عود الصلیب دم صبح و نام دوائی
عود سوز مجمر عود سیمین دم صبح عود قماری عودیکه از قمار آورده شود و قمار بالضم نام شهری است در منتهای هند
قریب دریای شور بطرف جنوب عود گره عود سنگین که در آب غرق شود و این را عود غرقی خوانند عود کلابی و عود و
کلاب سفیدی و سیاهی عودی تخت آسمان عوض دارد گله ندارد یعنی هر چه تدارک پذیر باشد و به مافات آن
توان پرداخت شکوه ازان بیجاست عید اضحی روز گوسفند کشان عید روی محبوب عید غدیر و عید غدیر خم
عیدی است نزدیک روافض که روز هژدهم ذیحجه سرور عالم صلی الله علیه و آله وصحبه وسلم در حق امیر المومنین علی رضی الله عنه بجائی که
غدیر خم نام داشت حدیث من کنت مولاه فهذا علی مولاه فرمود و غدیر خم موضعی است مابین مکه و مدینه عید فطر عید
رمضان و فطر بمعنی روزه گشادن است عید فقر و عید فقیر بریدن از خلق و واصل شدن بخالق عید قربان روز گوسفند
کشان عید گاه نمازگاه عید عید گلابی آنکه در اوایل ربیع سلاطین و امرا عید کنند و گلاب و عطریات یکدیگر را دهند
عید مسیح روز مخصوص نصاری که دران روز از آسمان بدعای عیسی علیه السلام مائده فرود آمده بود عیسی خرد باضافت
و سکون رای مهمله خوشهٔ انگور و شراب عیسی درمان شراب انگور عیسی دهقان شراب عیسی ره نشین آفتاب و روح و
آفتاب و طبیب حاذق که بر سر راه نشیند عیسی شش ماهه میوه هائی که تا شش ماه پخته شود و برسد عموماً و انگور خصوصاً عیسی کده
آسمان چهارم و خانه و صومعهٔ عیسی علیه السلام عیسی نه ماهه خوشهٔ انگور که ازان شراب سازند و شراب نیز عیسی هر درد شراب
انگور عیش پهلودار عیش ثابت و پایدار عیش ده روزه زندگانی و حیات اندک عین الحیات چشمهٔ الحیات عین
الکمال چشم زخم عین الله بمعنی حفظ خدا عین النبی نام چشمهٔ در مدینهٔ منوره عین الهر بکسر های هوز جوهری مثل بها که
بهندی لهسنیه گویند منسوب به لهسن که در هندی سیر را در پیاز را گویند عینک دورنما عینکی که دور حروف نماید عینک هزار
بین و عینک هزار نما عینکی که از یک چیز بسیار نماید و ازین قبیل است عینک کثرت بین عین محیر بضم میم و فتح حای مهمله و تشدید
تحتانی و رای مهمله و عین نعلی قسمی از عین که حرفی است و این اصطلاح خوشنویسان است نهر مسبیت و سیوم در غین نقطه دار
مشتمل بر ۳ موج موج اول در مصادر مفرده غارتیدن بر وزن وارسیدن غارت کردن و تاراج نمودن
سالم ف غارت کلمهٔ عربی است فارسیان آنرا تصریف کرده اند غالیدن بر وزن مالیدن غلطیدن و غلطانیدن به پهلو
غالد ف غال آشیانهٔ زنبور و سوراخی که جانوران صحرائی مانند روباه و شغال وغیره دران بسر برند و مغاره که شبانان بجهت
گوسفندان در صحرا و دامن کوه سازند و غار و شکاف کوه غراشیدن بر وزن و معنی خراشیدن و خشم گرفتن و قهر کردن
غراشد غرانیدن بر وزن رسانیدن غضبناک و خشمگین و قهرآلود کردیدن غراند غربالیدن بالفتح غربال کردن و بروزن

نمودن و آرد بیزی کردن و در غربال بیختن و غله افشانیدن و صاف کردن و این مصدر مع التصریف جز بمفید المبتدی بنظر نیامد غربالد
غربیدن بالفتح خروشیدن ابر و رعد و صدا و آواز کردن آن هنگام باریدن باران و بالضم نیز آمده غربد **غرشیدن** بالفتح
مخفف غراشیدن غرشد **غرمیدن** بالفتح قهرآلود و خشمناک شدن غرمد **غرنبیدن** بضمتین آواز در گلو پیچیدن و شور و غوغا
و فریاد نمودن و خروش و بانگ برآوردن و سخت خشم زده شدن و درون بجوشیدن سالم **غریدن** بروزن پریدن آواز بلند کردن
و فریاد زدن و با ثانی مشدد هم آمده و بضم اول و کسر ثانی مشدد و مخفف بانگ زدن شیر و گرگ از غایت خشم و پیچیدگی بر خود غرد
غرزیدن بفتح اول و ثانی مشدد و رابع موقوف بمعنی غریدن مست **غرلویدن** بکسر اول و یای مجهول فریاد زدن و شور و غوغا کردن
و غرلو کنانیدن غرلوید **غژیدن** بروزن کشیدن نشسته براه رفتن چنانکه طفلان و مردمان شل براه روند و برهم چسپیدن و خزیدن
و طبقه طبقه برروی هم گذاشتن غژد **غلطانیدن** بالفتح متعدی غلطیدن غلطاند **غلطیدن** بالفتح برگردیدن ازین سو
بآن سو و ازان سو باین سو غلطد **غنودن** بضم اول و واو معروف آسودن و آرمیدن و در خواب شدن و خواب سبک کردن و نیم خواب
کردن و در پینکی آمدن غنود **غنویدن** بضمتین بمعنی غنودن غنود **غیژیدن** بروزن و معنی خزیدن است که بزانو و چهار دست و پای
نشسته براه رفتن باشد و در کشاف بسرین رفتن کودک غیژد **موج دوم در مصادر مرکبه** **غاژ کردن** بزای فارسی پنبه دانه از پنبه
بیرون کردن و پشم را زدن و مهیا ساختن از برای رشتن و بزای هوز هم آمده **غاشیه بردوش کشیدن و غاشیه در**
زیر بغل کشیدن اطاعت و امتثال نمودن **غایبانه باختن شطرنج** آنست که دو کس در مکان جداگانه یا شهر دیگر
بوده از روی مکتوبات شطرنج بازند و از حرکت مهره و خانهای آن نشان دهند جامی ع چون بر بساط وصل تو جامی نیافت
دست ؛ شطرنج عشق با رخ تو غایبانه باخت ؛ **غبار آوردن چشم** خیره شدن چشم **غبار برآوردن از چیزی** خراب
و ویران کردن و نابود نمودن آن **غربال کردن** تفحص و جستجوی بسیار نمودن **غرقاب شدن** غرق شدن در آب **غرق**
کشیدن تمام و کامل کشیدن **غش کردن** بیهوش شدن و در اصل غشی بتحتانیست و لفظ عربیست فارسیان بحذف آن
آرند طغرا ع برقصی که خوبان دلکش کنند ؛ بصوتی که عشاق زان غش کنند ؛ **غلط دادن** در مغلطه انداختن **غلط**
کردن بفتحتین سهو کردن و گفتن چیزی را بفراموشی **غم داشتن** غمگین شدن **غنچه بستن** غنچه آفریدن حافظ ع جان فدای
دهنت باد که در باغ وجود ؛ چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست ؛ **غنچه خسپیدن و غنچه خوابیدن** دست و پا جمع
کرده خفتن و این وقت تامل و فکر باشد **غنچه شدن و غنچه گردیدن** فراهم آوردن خود را و متامل بودن **غنچه شکستن**
و غنچه کندن غنچه چیدن ملالی ع دلی کو بی غم عشق است زنده ؛ بود چون غنچهٔ از شاخ کنده ؛ **غنچه نشستن** دست
و پا جمع کرده نشستن و این وقت تامل و تفکر باشد **غوره افشردن** گریان ساختن و رشک نمودن و شماتت کردن و غالب
شدن **غوره در چشم کردن** عیش کسی منغص کردن **موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و**
توصیفیه و غیرها **غار** بمعنی زندان و گور عاصی **غار و غور** از اتباع است بمعنی هرج و مرج و آشوب و فتنه **غاز غاز** بمعنی از هم
شکافته و باز شده **غازی اسپ** قسمی از ماکولات اهل توران **غاشیه بافان ریش** مردم دراز ریش و خادم و مزدور ریش
که اکثر اوقات بآرایش ریش می پردازند و مردمان مسخره **غاشیه بردوش** فرمانبردار **غاشیه دار** رکابدار و جبرئیل علیه السلام

غالیا بار و غالیه بار و غالیه بیز بوی خوش دهنده و خوشبوی معطر و کنایه از زلف محبوب و باد صبا **غالیه سای**
خوشبوی ساز و خوشبوی فروش **غایب باز** شطرنج باز کامل که خود از حریف غایب نشسته بواسطهٔ دیگری مهره بجاها دواند و بر
حریفان مات کند **غبار خاطر** کینه و اندوه خاطر **غبار یتیمی** که در تیکه بسبب یتیمی برروی طفل پدید آید **غبن فاحش** خسارهٔ
صریح و بسیار **غث و ثمین** بفتح غین نقطه دار و ضم ثای مثلثه مشدد دو چیز نقیض یکدیگر چون اندک و بسیار و نیک و بد و قوی و ضعیف
و توانگر و درویش و معنی حقیقی آن لاغر و فربه است **غراب زمین** شب تاریک **غربال آبگون** آسمان **غربت دیده و غربت زده**
آنکه از وطن و شهر خود دور و مهجور باشد **غرضمند** حاجتمند **غرقاب** آب عمیق که نقیض پایاب باشد **غرقهٔ چشمهٔ سیماب** مغرور و
فریفته شدن بدنیا **غرق چشمهٔ قیر** فرو رفتن در آب و فرو رفتن بدنیا و فرو رفتن آفتاب **غریب زاده** لولی زاده که اکثر
مسافرین بلولی و کاولی اختلاط کنند ناظم تبریزی ع غریب زاده که تخمش برافتد از عالم ؛ نمیشود که نباشد گزنده و بدذات ؛ با وصف
این قباحت شعرا بمعنی مسافرزاده هم بنوا آرند **غزال کعبه** در زمان جاهلیت آهوبرهٔ طلا در چاه زمزم یافتند و از انجا برداشته در
کعبه آویختند و غزال کعبه نامش نهادند **غزال فلک و غزالهٔ فلک** آفتاب در برج حمل **غزل باف و غزل پرداز** شاعر
اثر ع کمال تازه خیالیست نی غزل بافی ؛ که شاعریست بهره زیاده از نساج ؛ **غزل خوان** معروف و مطرب نیز **غزل طراز** شاعر
غزل گوی مرادف غزل خوان **غضبان فلک** آفتاب و مریخ **غلام باره** با رای مهمله شاهد باز امرد پرست و مقابل آن
دختر باره است از چراغ هدایت و در بهار عجم نوشته که تحقیق آنست که بمعنی معلم و معطی هر دو آمده **غلام فلکم** یعنی محکوم فلکم چون
کاری بخلاف توقع پیش آید گویند **غلام گردش** دیواری که حایل باشد میان حرم خانه و دیوانخانه **غلط انداز** جیب انداز و غلط اندازنده
در غلط انداختن **غلط بین** آنکه چیز را برعکس ماهیتش بیند **غلغلهٔ غمزه** مژه چشم برهم زدن بناز و حرکت چشم **غلوله کمان** کمانی که
بهندش غلیل گویند **غله دان** بضم اول و فتح ثانی مشدد کوزهٔ که سر آن را بچرم گیرند و سوراخی دران چرم کنند و راه ذران و قماربازان
و غیرهما زر که از مردم گیرند دران ریزند و با ثانی غیر مشدد هم آمده **غله دان عدم** بفتح اول ازین عالم **غم باده** بیماری که بسبب غم
خوردن بسیار عارض شود **غم خوار** محبوب و چیزی که دور کنندهٔ غم بود **غم خورک** بوتیمار گویند که او بخوف کم شدن آب
آب نمیخورد **غم دان** دنیا و نام عمارتی **غم زدای** نام روز هشتم از ماههای ملکی **غمزهٔ اختر** روشنی ستاره بوقت دمیدن صبح
و نزد بعضی لرزش ستاره **غمزه زن** عشوه گر و محبوب **غمزهٔ ستاره** مرادف غمزهٔ اختر **غمزهٔ سرتیز** فرح و بسیار خوش منشی
از برهان و در کشف بمعنی حرکت مژه و هکذا فی السراج **غمزهٔ گل** شکفتن گل **غمزهٔ لاجوردی** ناز و غمزهٔ خشک و بی محل و غیر آن **غمزهٔ**
نسرین شکفتن گل نسرین **غم فرسودگان** غمزدگان **غمگسار** محبوب و غم خوار و چیزیکه دور کنندهٔ غم بود **غنچهٔ آب** حباب **غنچهٔ**
ارغوان شرارهٔ آتش و اخگر آتش **غنچهٔ پیشانی** بیدماغ و اخمرو **غنچهٔ تریاک** غنچهٔ گل کوکنار **غنچه خسپ** کسی که دست
و پا جمع کرده خسپد و مفلس **غنچهٔ کبک دری** نام لحنی از سی لحن باربد که شیخ نظامی گنجوی قدس سره در کتاب شیرین خسرو بجای
راه روح آورده که لحن هفتم باشد **غندرود** نفیر که برادر کوچک کرناست و غند بالضم بمعنی فراهم و رود ساز را گویند **غوز مگس** اضافت
نوعی از مگس سرخ بسبزی مایل و نوعی از زنبور کوچک **غورهٔ مویز شد** عبارت از آنکه بکمال نرسیده ضایع گشت **غوزهٔ**
آب بالضم حباب **غوزهٔ نقره** مهرهٔ نقره و در عربی قداس خوانند **غوغای هراسندگان** استغفار توبه کنندگان و تایبان

وآه پشیمانان و ترسندگان **غوغائیان** گلبن بلبلان **غوک چوب** مرادف دسته چلک **غولان** روزگار طالبان دنیا و مردم بدسیرت **غول سیاه** شب تاریک **غیر** مگر شخص اجنبی که سابق از و ملاقات نشده باشد **غیوران** شب شب بیداران و شب خیزان **نهر بیست و چهارم** در فای سعفص مشتمل بر سه موج **موج اول** در مصادر مفرده **فاتوریدن** بروزن بابوسیدن دور ترشدن و بیک سو رفتن و رمیدن سالم **فاتولیدن** بروزن و معنی فاتوریدن و راست کردن و دور ترکردن سالم **فاژیدن** بروزن باشیدن خمیازه کشیدن فاژد **فتادن** بکسر اول مخفف افتادن و افتادن فتد صیغهٔ اسم فاعل و امر و نهی نیاید **فتاریدن** بکسر اول دریدن و شکافتن و پراکنده و پریشان ساختن و از هم جدا کردن و برکندن و ریختن فتارد **فتالیدن** بروزن و معنی فتاریدن و گسستن و بازگشتن و بفتح اول نیز آمده فتالد **فتردن** بروزن نکردن دریدن و پاره کردن فترد **فتریدن** بکسر اول و فتح ثانی مخفف فتاریدن و بفتح اول نیز آمده فترد **فتلیدن** بروزن و معنی فتریدن فتلد **فخنتن** بالفتح بهن ریختن سالم **فخمیدن** بروزن فهمیدن پنبه دانه از پنبه جدا کردن و بیرون آوردن سالم **فراختن** بفتح اول مخفف افراختن فرازد **ف** فراز بهن شده و بسته و گشاده و گشودن و پوشیدن دروازه و قریب و نزدیک و جمع و فراهم آمده و تعداز این و عقب و پس و باز و کر و زبان و فزون که از افروختن است و زیر و گلبند و بلندی و سرکش اعم از مردم و اسپ و آلهٔ تناسل و وصل و زیاد و زاید و درآمدن و فراختن و بعضی بمعنی خون هم نوشته اند **فراخیدن** بروزن تراشیدن موی بر بدن برخاستن و راست ایستادن و بمعنی از هم جدا کردن سالم **فرازیدن** بفتح اول وصل کردن و پیوند دادن فرازد **فراشتن** بفتح اول مخفف افراشتن و بکسر اول نیز آمده فرازد **فراشیدن** بفتح اول لرزیدن و خود را بهم کشیدن در ابتدای تب سالم **فراهختن** بروزن ندانستن آهیختن و آویختن مطلقاً و تربیت نمودن و ادب کردن سالم **فراهیختن** بروزن برآمیختن بمعنی فراهختن سالم **فرخمیدن** بروزن دریدن بمعنی فخمیدن سالم **فرخویدن** بروزن بردمیدن پیراستن درخت تاک و غیر آن و بریدن شاخهای زیادتی مت **فرسادن** بالفتح کاهیدن و ریزیدن و خلل پذیرفتن و محو شدن و کهنه کردن و پایمال گشتن چیزی بسببی و فرسانیدن بنون هم آمده فرساید **فرستادن** بکسر تین جمع ارسالی فرستد **ف** فرستاد رسول و قاصد و چیزی که کسی بکسی بفرستد **فرستن** بکسر تین مخفف فرستادن فرستد **ف** فرسته مرادف فرستاده و تصریف این جزو در مفید المبتدی یافته نشد **فرستیدن** بکسر تین بمعنی فرستادن فرستد **فرسودن** بروزن فرمودن بغایت کهنه شدن و پایمال گردیدن و از هم ریخته شدن و محو گردیدن فرساید **فرغاریدن** بروزن سرخاریدن چیزی را خوب ترکردن دو آب و غیره و بهم سرشتن سالم **فرفتن** بکسر تین مخفف فرفتین سالم **فرمودن** بالفتح و واو معروف گفتن و امر کردن کسی را بچیزی و کاری و بمعنی آمدن رفیعی **ع** ای به محنت خانه ام فرموده خاموشی چرا تا کرمان باقی است رنجش پس چرا می آمدی و بمعنی رفتن هم مستعمل است فرماید **ف** محاورهٔ ایرانیان است که چون کسی از بهر تعظیم برخیزد او را گویند که بفرمائید ای بنشینید و زحمت مکشید و فرموده بمعنی فرمان و فرمایش و بمعنی فرمایشی نیز آمده **فروختن** بکسر اول مخفف افروختن و فروختن بحذف واو مخفف فروختن است فروزد **فروختن** بکسر اول ایضاً بیع کردن و بمعنی ظاهر کردن چون یار فروشی بمعنی اظهار کردن یاری خود با کسی فروشد **فرود آمدن** بکسر اول و واو مجهول نزول کردن از جائی بجائی فروتر از آن و بزیر آمدن چیزی و شخصی بود بجائی و از جائی و منزلی بجای دیگر رفتن و در آنجا بودن و اقامت کردن فرود آید **فرود آوردن** نازل گردانیدن و فرو فرستادن شخصی و

چیزی از جائی بجائی فرود آورد **ف** در صیغه های غیر سالم این مصدر واو را حذف کنند **فروزانیدن** بکسر اول مخفف افروزانیدن فروزاند **فروشانیدن** بکسر اول متعدی فروختن که بمعنی بیع کردن است و بمعنی دور کردن و بیک طرف راندن و رفتن نیز فروشاند **فروشیدن** بیع کردن و ظاهر کردن فروشد **فروماندن** بکسر اول درمانده و عاجز گشتن و سرگشته و متحیر شدن و تعجب کردن و ملزم شدن و منتظر بودن و گذاشتن فروماند **ف** بدانکه کلمهٔ فرو زاید است بر سر مصادر و مفید معنی دیگر بترکیب نمیشود الا در بعض مصادر که مفید معنی دیگر زاید بر اصل میشود چنانکه درین مصدر یعنی فروماندن و فرو فرستادن و فرو گذاشتن و فرو هشتن و فرو هلیدن و همچنین فرو ریختن و فرو داشتن و فرو رفتن و فرو زدن و امثال آن معانی آن همه اصلی است و همچنین کلمهٔ فرا زاید است چون فرا آمدن و فرا رسیدن و فرا رفتن و نظایر آن در استعمال فارسیان بر همان معانی اصلی خود است **فرهختن** بروزن برجستن تربیت کردن و ادب آموختن و آهیختن و آویختن و بکسر ثالث نیز آمده سالم **فرهنجیدن** بروزن برهم چیدن ادب کردن و تادیب نمودن فرهنجد **فرهیختن** بروزن انگیختن ادب آموختن و تربیت و تادیب کردن و آویختن و آهیختن سالم **فریبیدن** بکسر اول و یای مجهول مکر و حیله نمودن و عشوه کردن و غافل کردن به خدعه مر خصم را یعنی گفتن چیزی دیگر و کردن چیزی دیگر فریبد **فریفتن** بروزن شکیفتن بمعنی فریبیدن و غافل شدن فریبد **ف** فریب عشوه و مکر و طلسم **فریوردن** مخفف فریوریدن سالم **فریوریدن** بکسر اول و یای مجهول و واو مفتوح راست شدن در دین و ملت و بر جادهٔ مستقیم شدن سالم **فزودن** بکسر اول و ضم زای نقطه دار مخفف افزودن و بضمتین نیز آمده فزاید **فژولیدن** بکسر اول و واو مجهول مخفف افژولیدن فژولد **فسانیدن** بروزن رسانیدن مخفف افسانیدن فساید **ف** تبدیل نون بیای حطی در صیغه های غیر سالم این مصدر سماعی است **فسائیدن** بروزن و معنی فسانیدن فساید **فسرانیدن** بضمتین متعدی فسردن فسراند **فسردن** بضمتین مخفف افسردن و بکسر اول هم آمده فسرد **فسوسیدن** بروزن نکوهیدن دریغ و تاسف و حسرت خوردن و مسخرگی و ظرافت کردن و از راه بیرون شدن و بیراهی کردن سالم **فشاردن** بفتح اول مخفف افشاردن و بمعنی افشاندن و بکسر اول هم آمده فشارد **فشاندن** بکسر اول مخفف افشاندن فشاند **فشانیدن** بکسر اول مخفف افشانیدن فشاند **فشردن** بکسر اول و ضم ثانی مخفف افشردن و بضمتین نیز فشرد **فکندن** بکسر اول و فتح دوم مخفف افکندن فکند **فلخمیدن** بروزن سرکشیدن پنبه زدن و حلاجی کردن و بفتح اول و ثانی بروزن نفهمیدن نیز آمده سالم **فلخودن** بروزن فرمودن پنبه دانه از پنبه بیرون آوردن سالم **فلخیدن** بروزن فهمیدن پنبه دانه از پنبه بیرون کردن و پنبه زدن و حلاجی کردن سالم **فلنجیدن** بروزن پسندیدن جمع کردن و اندوختن فلنجد صیغهٔ امر و نهی نیاید **فلیدن** بروزن رمیدن چیزی را در جائی بزور فرو بردن چنانکه زخم شود و بد دل شدن و دل بد کردن و بکسر اول هم آمده سالم **فنجیدن** بروزن رنجیدن خمیازه و خود را کشیدن پیش از آنکه تب بهم رسد و در حالت خمار شراب و خمار خواب نیز سالم **فنودن** بضمتین بروزن ربودن فریفته شدن و مغرور گردیدن و آرام گرفتن و توقف نمودن در رفتار و گفتار و بفتح اول هم آمده سالم **فهمانیدن** بالفتح متعدی فهمیدن فهماند **ف** بنج صیغهٔ غیر سالم از این مصدر به تبدیل نون با یای حطی نیز آمده چنانکه فهمایه **فهمیدن** بروزن رسیدن دریافتن و دانستن و وقوف بهم رسانیدن بر چیزی فهمد **ف** فهم کلمهٔ عربیست منقول بفارسی **فیریدن** بکسر اول و یای معروف خرامیدن و پرنعمت شدن و افسوس خوردن و استهزا کردن سالم **فیدن** بروزن رمیدن بد دل شدن از کسی و از چیزی و دل بد کردن سالم تمت **موج دوم** در مصادر مرکبه **فاش کردن** ظاهر کردن راز و خبر مخفی فال

زدن و فال کشادن معروف اول نظامی ع جز فال بد کار در حال بد ۞ دوم اسیر ع فال رحمت میکشاید نامهٔ اعمال ما ۞ فتنه
بر چیزی شدن عاشق بر چیزی شدن فتنه بزیر سر بودن و فتنه بزیر سر داشتن فتنه انگیز و باعث هنگامه بودن
فتنه بزیر کلاه بودن و فتنه بزیر کلاه داشتن مرادف فتنه بزیر سر بودن فتنه در زیر سر بودن و فتنه در زیر
سر داشتن و فتنه در سر لادن و فتنه در سر داشتن مرادف فتنه بزیر سر بودن فتنه را از جائی بجائی بردن
سخن چینی کردن و غمازی نمودن فتنه را کمر بستن برانگیختن فتنه و فساد فتنه را کمر کشادن تسکین دادن فتنه یعنی
فرو نشانیدن شور و غوغا فتنه نان در انبان داشتن گوشه نشینی و خلوت گزینی فتنه فراچنگ آوردن
در چنگ آوردن فراخ رفتن بشتاب و تعجیل رفتن فراز کردن در بستن در فرا گرفتن آموختن و یاد گرفتن و شامل بودن
و معلوم کردن و کسب کردن و مطالعه نمودن فراهم آوردن یکجا گرد آوردن و جمع کردن فرج گفتار داشتن گویند
هر که فرج گفتار با خود دارد دلهای مردم به محبتش مایل شود عالی س گردید عزیز تار بوده ۞ از خواهر خویش فرج گفتار ۞ به خاک
کردن فرج گفتار زوال محبت آرد فرد شدن تنها شدن فرس افگندن عاجز ساختن فرس نهادن مغلوب شدن و
عاجز آمدن فر فر نوشتن زود و بشتاب نوشتن فرمان بردن اطاعت کردن فرمان رسیدن اجل مقدر رسیدن
فرو خوردن تحمل کردن فرو خوردن اشک ضبط گریه فرو خوردن خشم ضبط خشم فرو خوردن گریه ضبط
گریه فرو رفتن در چیزی نفوذ کردن و بند شدن در چیزی فرو شدن روز و فرو شدن مهر زوال حیات و بسر آمدن
عمر فرو کش شدن ماندن و توقف کردن در جائی و فرود آمدن فرو کش کردن دعوی کردن بالجاجت و سماجت و اقامت کردن
و در جائی ماندن و توقف نمودن فرو گذاشتن ارسال کردن و اهمال نمودن و تقصیر کردن و ضایع ساختن و معاف داشتن فرو
گرفتن زدن سخت فرو گشتن ناپدید شدن فرو مالیدن بکسر اول رنجیدن و پیچیدن و افشردن فرو هلیدن گذاشتن و
افگندن فره بردن سبقت بردن چه فره بکسر اول و ثانی سبقت و بیشی است فریاد بر آوردن و فریاد داشتن نالیدن
و شور و فریاد کردن فریب خوردن مغرور شدن و فریب یافتن فریب دادن مکر کردن با کسی فسانه ساختن
هلاک کردن هلالی س چشمت که صبر و هوش هلالی بغمزه برد ۞ خواهد فسانه ساختن از یک فسون مرا ۞ فسانه شدن هلاک
شدن فسانه کردن مرادف فسانه ساختن فسردن خاطر و فسردن دل سرد شدن آن فقاع در کوزه بودن
بضم اول آهنگ عیش و بدحالی فقاع کشادن و فقاع کشودن بضم اول لاف زدن و تفاخر کردن و نازش نمودن و آروغ زدن
فقع کشادن و فقع کشودن بضم اول و فتح ثانی بمعنی فقاع کشادن فکر تر تازه داشتن و فکر تر تازه کردن دم
اندیشه منصوبه تازه بودن فلفل بر آتش ریختن افسون تسخیر خواندن فلفل در آتش افگندن بیقرار ساختن و افسون تسخیر خواندن فلک اندازه
کردن بلند مرتبه شدن و بزرگی یافتن فلک زدن و فلک کردن نوعی از تعذیب اطفال که معلمان کنند و آن وارونه آویختن است سلیم س
زمانه مکتب اطفال گشته پنداری ۞ که هر که هست در و شکوه از فلک دارد ۞ لیکن ازین شعر ظهوری بمعنی تسمه که معلمان بر اطفال زنند
معلوم میشود س گرچه تادیب خلق بر فلک است ۞ کهکشان هم برای او فلک است ۞ و بمعنی فنی از کشتی و دفع آن فن
خوردن دغا خوردن فندق بستن بضم اول و ثالث سر انگشتان بحنا رنگین کردن که آن بفندق میماند فندق

زدن دست چپ را مشت و غنچه ساخته بسر انگشت سبابهٔ دست راست را بنوعی در ما بین انگشت سبابه و وسطی دست چپ زدن
که صدائی از ان بر آید چنانچه در مغنیان و مطربان مستعمل است فندق شکستن بوسه دادن و گرفتن فندقی کردن مرادف
فندق بستن فن زدن زبون کردن فواق در گلو افتادن بند شدن گلو فوت شدن مردن و از دست رفتن چیزی و کار
موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه وغیرها فاتحهٔ فکرت ابتدای اندیشه و سخن اول
فاختهٔ ضرب مرادف اصول فاخته فاضل آب آبی که بسرشاری از نهرها بدر رود فال شانه فالی است که از شانه گیرند فال طغرا
فالی است که بر ابتدای صفحهٔ قرآن مجید بسم الله یا اسم حق تعالی بر آید و این مبارک است فالک باز فال گیری که در بازار نشسته برای مردم
فال میگیرد فال گوش فالی که مردم از شنیدن کلام دیگران گیرند و این رسم در هندوستان نیز میان زنان شیوع دارد فانوس خیال و
فانوس خیالی فانوسی که دران صورتها کشند و آن صورتها بهوای آتش چراغ بگردش در آید و کنایه از آسمان فانوس گردان مرادف
فانوس خیال فانوس نارنج فانوسی که نارنج را خالی کرده و نقشها دران کنده چراغ افروزند چنانچه در هندوستان از کدوی تلخ خرد سازند
فتح باب در باز کردن و کشاد کار و ابتدای فصل بارندگی و بمعنی بارندگی نیز و نظر دو کوکب باهم که خانهای ایشان مقابل باشد همچو عطارد که خانهٔ او
جوزا است ناظر باشد با مشتری که خانهٔ او قوس است فتنهٔ خوابیده فتنهٔ سربسته و پوشیده فتیلهٔ عنبر باضافت و فتیلهٔ آن فتیله که
از عنبر سازند و بوی خوش دهد فحل آفاق و فحلی آفاق دنیا فخر خانه جای نازیدن فذلک باصطلاح اهل حساب جمع بعد از تفصیل
را گویند و این مثل مغرده بود میر معزی س اگر شمار کند آنچه کرد در یک سال ۞ فذلکش نتوان یافت در شهور و سنین ۞ فراخ آستین
جوانمرد کریم فراخ بین کسی که همه را یکسان بیند فراخ دامانی صاحب جمعیت و سامان بودن و برین قیاس دامان فراخ فراخ
دست مرادف فراخ آستین فراخ دهن بسیار گوی و پوچ گو و بد زبان فراخ رو بفتح را شتاب رونده و کسی که از حد خود
بیرون رود و مسرف و هرزه خرج و تبسم را مردم کشاده رو و خندان و کسی که پیوسته بعیش و عشرت گذراند و با مردم خوش خلقی کند
فراخی گاه جائی که دران ماکولات و مشروبات بسیار با آسانی توان یافت فرارسیده ترجمهٔ شامل فراست شناس قیافه شناس
و قیافه علمی است که بدان از صورت سیرت شناخته میشود فراسر بمعنی بر سر فراسوده بسیار کهنه شده و از هم رفته فراش غضب
کسانی که در حضور پادشاه فارس هر وقت حاضر باشند تا حکمی که بقتل و دست بریدن و امثال آن بطور عرف و شرع از پادشاه
صادر شود همان زمان فراش غضب بعمل آرند فراغ بالی بی تشویش معاش کردن فراغت خانه خلوت خانه فراغت کده
از عالم عشرتکده فرافر آواز نای و نفیر از عالم شباشب فراکن بفتح اول و کاف جوی نوکندهٔ عمیق که دران تازه آب روان
شده باشد و جوی بلند همچو جوئی که در کمر کوه وغیره کنده باشند و بمعنی بلند هم آمده فراویز سجاف جامه وغیر آن فرت فرت
بکسر هر دو فا جلد و شتاب و معًا فرجام گاه گور که قبر باشد فرجه جو بالضم فرصت جوینده فرح آباد بحای حطی نام جائیست
در ایران فرخ روز نام لحنی از سی لحن باربد بقول شیخ نظامی گنجوی قدس سره فرد اعلی و فرد اول خیر بسیار خوب و پسندیده
فرد خانه مسافرخانه و خلوت و چله خانه فرد نوالی باضافت کسی که بی دکش سرماید فرزند آب حیوانات آبی و حباب فرزند
آفتاب لعل و یاقوت و جواهر کانی فرزند خاور آفتاب فرزند شادی باضافت مراقبه که منجیب فرو بردن در دیشان
صاحب حال است فرزندش کجاست یعنی مولدش کدام جاست فرزین بند آن است که فرزین بتقویت پیاده که پس او باشد

مهرهٔ حریف را پیش آمدن ندهد چراکه اگر مهرهٔ حریف پیاده را کشد فرزین انتقام او خواهد گرفت **فرزین نهاد** کج منش **فرس**
اصطرلاب میخی باشد در وسط اصطرلاب قدری مرتفع بشکل سر اسپ **فرس طنبور** بمعنی خرک و آن چوبی یا استخوانی باشد که
بر طنبور نصب کنند **فرسنگ سار** علامتی که در راه بجهت دانستن مقدار فرسنگ سازند **فرش باستان** زمین **فرش**
پا انداز فرشی که در راه سلاطین و داماد اندازند **فرشتهٔ تنان** ارواح و کواکب و اولیاء الله **فرشتهٔ سحاب** میکائیل علیه
السلام **فرشتهٔ صوری** اسرافیل علیه السلام **فرش خاک** زمین **فرش دو رنگ** روزگار باعتبار شب و روز زمین
فرش عاج برف که روی زمین را سفید کرده باشد **فرع خواران خاک** آدمیان **فرفروزان** رب النوع انسان یعنی
پرورش کنندهٔ آدمی **فرمان بالمشافهه** حکمی که سلاطین روبرو دهند و آن محتاج مهر و نشان دفتر نمی باشد **فرمان بر**
خدمتکار **فرمانبردار** مطیع **فرمانده** پادشاه و امرا و اکابر **فرمانروا** پادشاه نافذ الامر **فرمودنیها** اوامر **فرود اشت**
پایان و آخر چیزی **فروزان** مرادف فرفروزان **فروزندهٔ خاور** آفتاب **فروکش** اقامت کننده در جائی و بمعنی
فرود آمدن نیز **فرومایه** بی هنر و فقیر و آنکه کارهای کمینه کند **فرهنگ سار** بمعنی نسخ و آن در لغت بمعنی باطل نمودن چیزی
و باصطلاح اهل تناسخ عبارت از انست که چیزی صورتیکه دارد رها کند و صورت دیگر بهتر از ان گیرد مثلا صورت حیوان رها کند و
صورت انسان قبول نماید **فرهومند** مرد نورانی و پاکیزه روزگار **فریاد چراغ** مثل شیون چراغ عبارت از آواز کردن آنست
فریاد خوان و فریاد خواه دادخواه و مظلوم **فریاد صنوبر و فریاد عرعر** آنست که بانگ نسیمی و بادی آواز برگهای
اینها برخیزد **فریاد کوش** علتی است که آنرا بتازی ردی و ططنین خوانند **فریب گاه** طلسم و جائیکه طلسم در انجا بسته باشند
فزع اکبر قیامت **فسرده بیان** کسی که سخنهای او خنک و بی مزه و پوچ و بیهوده باشد **فسرده پستان** زنیکه هرگز زائیده و
عقیمه و زن پیر **فسرده دل** مردم دل مرده و افسرده و مردم سخت دل و بی مهر **فسرده قدم** سست قدم و ثابت قدم هر دو آمده **فسون**
جدائی افسونی که برای جدائی دو کس خوانند و بعربی دعاء البغض گویند **فشافاش و فشافش** آواز تیر انداختن از پی هم
فشرده قدم ثابت قدم **فصل الخطاب** احادیث نبوی که فاصل است میان حق و باطل و هر کلام فصیح **فصول**
چهارگانه زمستان و تابستان و ربیع و خریف **فضاله چین** چمن پیرا یعنی آنکه شاخهای زیاده از درختان دور کند **فضایل اربعه**
حکمت و شجاعت و عفت و عدالت **فضله چین** مرادف فضاله چین **فضله وار** جای انبوهی نجاست و پلیدی **فضول**
نفس بفتح اول و لام موقوف و سکون فا ناصح و واعظ **فطرت اول** پیدایش ارواح **فکنده سر** بفتح سین مراقب و
خجل و شرمنده **فکنده سرین** کسی که چارزانو و مربع نشیند **فلان از فلان** لاف زدن و گزاف گفتن **ف فلان** بالضم
شخص غیر معلوم و فارسیان بالفتح استعمال نمایند و گاهی ها و گاهی یا ملحق کنند **فلان چیز تنگ شده** یعنی کم بهم میرسد
فلان چیز قحط نیست ای کمیاب نیست **فلان چیز مهر است** یعنی در بند افتاده است و رایج نیست **فلان چیز**
نازل شده است یعنی از قیمتی که داشته تنزل کرده است **فلان دو کمان میکشد** یعنی پر زور است **فلان کفش**
پیش پای فلان نمیتواند گذاشت یعنی رتبه اش نمیدارد و این بیشتر مقولهٔ زنان ولایت است تاثیر ع چون بقصد
جلوه آید قامت رعنای تو ٭ سرو نتواند گذارد کفش پیش پای تو ٭ **فلان و بهمان و فلانی و بهمانی** مرادف بهمان و فلان

فلانی بحرف من نمی باشد یعنی حرف مرا نمی شنود **فلانی بر تر جای خود خندیده است** در مقام نفرین و دشنام گویند
فلفل و کافور چون کافور بالخاصه از طبله هوا گردد برای منع آن فلفل در طبله گذارند چه نگاهداشتن کافور خاصهٔ فلفل است سلیم ع کیمیائی
به از افیون نبود پیران را ٭ شاها این سخنم فلفل و کافور بس است ٭ **فلک اطلس و فلک اعظم و فلک الافلاک** عرش **فلک**
پرده بردارد یعنی قیامت قایم گردد **فلک پرده دار** عرش که فلک اطلس باشد **فلک ثابت** عرش **فلک ثوابت** کرسی
که جای جمله ستارگان است بجز سبعهٔ سیاره **فلک در یخ ما افتاده** کنایه از رنج و محنت دنیا است **فلک زده** مفلس و
تهی دست **فلک ساده** عرش **فلک سیر** تندرفتار و تیزرو خواه انسان و خواه حیوان **فلک محیط** عرش **فلک کوکب**
کرسی که فلک البروج باشد **فلک نواز** ناقابل و جاهل که نوبه دولت رسیده باشد و خود را گم کند **فنا روز** جائیست در سمرقند که برنج
در انجا بغایت نیکو میشود **فناکده** خانهٔ نیستی **فندق بند** سرهای انگشتان که به حنا رنگ کرده باشند **فندق سنجاب رنگ** زیر
فندق سیم ستاره ٭ **فن شیر** از فنی است از کشتی **فن و فرج** بفتح هر دو فا ظاهرا هر دو مرادف هم اند از عالم چند و بند که
لفظ هندیست در اصطلاح کشتی گیران و بمعنی فن کشتی **فوت دولت** رفتن و زوال دولت و همچنین فوت وقت و فوت کار
و فوت نماز **فوجدار** حاکم بیرون شهر چنانکه کوتوال حاکم اندرون شهر و در عرف هند بر فیلبانان نیز اطلاق کنند **فوطه دار** شخصی
که فوطه بسته باشد و نیز کسی است که چون بحمام در آیند رخت کنده را باو سپارند **فوطه ربا** دزد طرار که دستار از سر مردم رباید
فوطهٔ نان جامه که بالای خوان اندازند **فی الجمله** قدما بمعنی حاصل کلام و مجمل سخن استعمال کنند و در جمله ترجمهٔ آنست و در عرف
حال بمعنی سر وجه استعمال میشود **فیروز جنگ** با نجم موقوف آنکه بروی هیچ دشمن ظفر نیابد و آنکه همیشه مظفر و منصور باشد **فیروزهٔ**
بادامی فیروزه که بشکل بادام بود **فیروزهٔ بو اسحاقی** نوعی از فیروزهٔ قیمتی که معدن آن در نیشاپور است ٭ ابو اسحاق کنیت
شخصی که این فیروزه را میکند **فیروزه تاج** تاج کیخسرو و سالکان و فقرا **فیروزه تخت** آسمان و تخت کیخسرو **فیروزه چشم**
کبود چشم **فیروزهٔ حبابی** فیروزه که بشکل حباب برانگیخته و گنبد دار باشد **فیروزه دریابی** اضافت آسمان **فیروزهٔ**
رنگ دار نوعی از فیروزهٔ قیمتی **فیروزه سقف** آسمان **فیروزه طشت** تخت کیخسرو و آسمان و بنات النعش **فیروزه کاخ**
دنیا **فیروزه گون دریا** آسمان **فیروزهٔ مرده** فیروزه بد رنگ مقابل فیروزهٔ زنده که فیروزهٔ خوش رنگ است **فیروزه مرقد**
دنیا **فیض اقدس** فیض حقتعالی بواسطهٔ روح اعظم و بدین فیض شیونات و اعیان ثابته ثابت گشتند **فیض مقدس**
برخلاف فیض اقدس چه این فیض از جانب حقتعالی بوساطت روح اعظم فایز شد و بدین فیض وجود ارواح و نفوس بهم رسید
فیل باران به اضافت باران بشدت و نزد بعضی باران آخر برشکال که در هندی [illegible] گویند و این گویا ترجمهٔ فیل باران است **فیل بند**
یکی از اصطلاحات شطرنج که برای حفاظت شاه و دیگر مهره های خود در پس پیل خود و پیاده نهند تا این مرتبه تقویت و تائید دهد مگر نماید
و مهرهٔ حریف را باین طرف آمدن ندهند و نیز دیوار چپ و راست که در قلعه سازند **فیل تل** تودهٔ چیز که بقدر قامت فیل باشد **فیل زور**
معروف و نیز فنی است از کشتی **فیل زهره** معروف و نام درختی **فیل گوش** نام گلی از جنس سوسن و گل نیلوفر و نام دارویی و نام حلوائی
فیل میمونه فیلی بوده که لندهور بن سعدان بران سوار میشد و او یکی از پهلوانان دست راست حضرت امیر حمزه بود **فهرست**
و پنجم در قاف مشتمل بر دو موج **موج اول** در مصادر مرکبه **قابو یافتن** فرصت یافتن و اشتمام کشیدن قاروره

برسنگ زدن ناخوش کردن عیش **قافیه تنگ شدن** عاجز شدن در گفتار و کردار **قالب تهی کردن** پهلو تهی کردن
و بیهوش شدن و جای دادن و مردن **قال کردن** حرف زدن و خواندن نغمه **قامت کردن** قد قامت الصلوة گفتن **قایم**
ریختن عاجز شدن در جنگ ناکردن **قبا بدوش کردن** پوشیدن جامه **قبا بریدن** جامهٔ نو قطع کردن **قبا بستن** آماده و مهیا
شدن **قبا پرداختن** قبا آراستن و بمعنی دوختن مجاز است **قبا تنگ شدن** بی طاقت شدن و تنگی معاش **قبا در بر کردن** اندر
راست و چپ کردن قبا حافظ ست یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست ؛ بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان ؛ **قبا شدن پیراهن**
چاک شدن آن **قبا کردن** چاک کردن پیراهن و جامه و بمعنی پوشیدن قبا نیز آمده **قبا کردن کسی را** جامه باد دادن اشرف ست در آفتاب
قیامت میکشی آزار ؛ اگر برهنه تنی را قبا توانی کرد ؛ **قبا کندن** بیرون کردن قبا از بدن **قبا گرداندن** تغیر لباس کردن اشرف ست چون گلشن
میرود سر دامن از تغیر رنگ ؛ بهر تعظیمش گلستان در قبا گرداندن است ؛ **قبا نو کردن** جامهٔ نو پوشیدن **قبای مصحف پوشیدن**
قسم خوردن بقرآن **قبل کردن** بفتحتین محاصره کردن منیر ست خط را که بود سرنوشت آیهٔ فتح ؛ چرا قبل نکند شهر حسن موکب او ؛
قبول افتادن مقبول شدن **قبول داشتن** قبول کردن **قد افراختن** ایستادن **قد الف چون میم کردن** مراقبه کردن و سر بجیب
فرو بردن **قدح آشامیدن و قدح پیمودن و قدح چشیدن و قدح خوردن و قدح زدن و قدح کشیدن و قدح**
نوشیدن شراب خوردن **قدح بر سر زدن و قدح بر سر کشیدن** شراب بکمال رغبت خوردن **قدح بر سر کسی شکستن**
رسوا کردن کسی را **قدر افتادن جنگ و کشتی و قدر بودن جنگ و کشتی و قدر کردن جنگ و کشتی** برابر بودن و برابر
کردن جنگ و کشتی **قد کشیدن** ظاهر و نمایان شدن و بتعظیم برخاستن **قدم از جائی بریدن** ترک آمد و شد آنجا کردن **قدم**
از جان برآوردن ترک جان گفتن **قدم افشردن** ثابت قدم بودن **قدم بر سر چیزی نهادن** ترک آن کردن
قدم بر سر کار خود نهادن مقصد و مراد خود گذاشتن **قدم جفت کردن و قدم جفت نمودن** مرادف پا جفت کردن
قدم در راه کشیدن باز ماندن از رفتار **قدم در میان دو کس داشتن و قدم در میان دو کس گذاشتن** واسطه شدن
برای خیرخواهی **قدم را کلبانگ بر راه زدن** بشتاب بسیار راه رفتن **قدم زدن و قدم سنجیدن و قدم سودن**
راه رفتن **قدم شمرده نهادن و قدم شمرده گذار کردن** آهستگی کردن در رفتن از بیم و هراس یا از تبختر و باحتیاط تمام
راه رفتن **قدم گشادن** راه رفتن **قدم کشیدن** راه رفتن و نیز آهسته آهسته رفتن و بدین معنی مرادف پا کشیدن است
قرآن خوردن و قرآن فرو خوردن قسم قرآن خوردن شانی تکلو ست شانی به ترک عشق تو سوگند میخورد ؛ باور مکن اگر
همه قرآن فرو خورد ؛ **قران گذراندن** نجات یافتن از تصدیع چه قران بکسر کنایه از تصدیع باشد **قروت شدن صحبت**
بضمتین برهم خوردن صحبت **قروتی شدن کار و قروتی شدن معامله** برهم خوردن کار و صورت نگرفتن معامله **قروتی شدن**
در خشم آمدن چه مردم آنجا مغلوب الغضب اند **قسمت بودن و قسمت شدن** روزی شدن و باضافت هم گویند مثلا
ع طپیدن در میان جملهٔ اعضا قسمت دل شد ؛ **قسم زدن** قسم خوردن اسیر ست عزو حسن جنون از کسی نمی آید ؛ قسم بحرف
خط و خال میزند زنجیر ؛ **قصب السبق بردن** پیش دستی نمودن در تاختن و غالب آمدن **قصد کردن** ارادهٔ خون کسی کردن
قصه دراز کردن بسیار گفتن سخنان بی فایده و بی حاصل **قطره برداشتن و قطره زدن و قطره فشاندن و قطره کردن**

و قطره کشیدن دویدن و سعی کردن و تیز رفتن **قفا خاریدن** شرمنده شدن **قفل افکندن و قفل انداختن و قفل**
بستن و قفل ریختن و قفل زدن و قفل نهادن بمعنی **قفل بر در آسمان زدن** ترک صلوة کردن و خلاف شرع نمودن
قفل بر دهان و دست کسی زدن ترک دعوی کردن و خاموش گردانیدن از بهار عجم **قفل بر زبان کسی انداختن**
و قفل بر زبان کسی زدن ساکت و خاموش گردانیدن و رشوت دادن نیز **قفل بر لب خود نهادن** خاموش شدن
قفل پیچیدن بزور دست بی کلید وا کردن قفل وحید ست در دل از خواهش اسباب جهان هیچ نبود ؛ قفل این خانهٔ خالی
بعبث پیچید ؛ **قفل در راه بودن** مطلق بند بودن راه **قفل درست کردن** گشاده داشتن در برسایل **قفل شدن**
دریا و قفل گردیدن دریا بند شدن راه بسبب آب **قفل شدن سگ** بند شدن آن با مادهٔ خود **قفیز برآمدن** بیم
بای فارسی آخر شدن مدت حیات **قلم از چیزی بستن** قلم راست کردن **قلم بدم خنجر افتادن و قلم بدم شمشیر افتادن**
دندانه دار شدن خنجر و شمشیر و دمش برگشتن از غیاث اللغات و غیره و در مصطلحات که ماخذ غیاث است قلب بتای تازی
بجای قلم نوشته و سند در هر دو مفقود قابل **قلم بر آفتاب راندن** ریش برآوردن **قلم برداشتن از کسی و قلم بر گرفتن**
از کسی معاف و مرفوع القلم ساختن او را **قلم بستن بر کسی** زایل کردن قدرت کتابت از کسی **قلم تیز کردن** قط زدن قلم
را تا خوب نوشته شود **قلم جعد کردن** نوشتن و رسم کردن **قلم داخل خط ساختن** اصلاح دادن خط **قلم در**
سیاهی نهادن قلم بر سخن کسی کشیدن و رقم بدبختی کشیدن و بسزا رسانیدن **قلم در کشیدن** محو کردن و خط باطل کشیدن آن
قلم در ناخن شکستن نوعی از تعذیب **قلم راندن** نوشتن **قلم رفتن** مقدر شدن **قلم زدن** نوشتن **قلم ساختن** دو پاره
کردن چیزی بیک ضرب و تراشیدن و بریدن **قلم سر شدن** تراشیده شدن قلم طغرا ست در کار تیره بخت فلک و نیز
عاجز است ؛ با تیغ آفتاب قلم سر نمیشود ؛ **قلم سر کردن** ابتدا به تحریر کردن **قلم شدن** بریده شدن **قلم شکستن بکسی**
حواله کردن و سپردن **قلم قلم کردن** دو پاره کردن چیزی بیک ضرب و تراشیدن و بریدن **قلم کشیدن** مرادف قلم
در کشیدن **قمذر آمدن** بضم اول و دال ابجد بمعنی شب تاریک آمدن **قنطر کردن اسب** بالفتح قیزه کردن اسب
قورق شدن بضم قاف اول و واو اعرابی این لفظ ترکی است بمعنی منع شدن اثر ست قورق شد گفتگوی می بدان
نحو ؛ که ساقی نامه شد از نسخه ها محو ؛ **قول دادن** بعهد و اقرار کردن و پیمان دادن **قیامت کردن** کارهای عجیب کردن
و ستم کردن و زیاده از طاقت در کاری کمال نمودن **قیفال از دست مردمک دیده زدن** خون گریستن
قیل و قال کردن بحث و مباحثه و گفتگو کردن **قیمه قیمه کردن** ریزه ریزه کردن تاثیر ست نمیدهد دل روشن ز دست
همواری ؛ برنگ کج گرش از تیغ قیمه قیمه کنند ؛ **قیمهٔ کسی کشیدن** عضو عضوش از هم بریدن و ریزه ریزه کردن **قیه و ستت**
کشیدن قیه بالکسر جیق و ستت بضم هر دو سین مهمله و سکون هر دو فوقانی صغیر الواسط در مقام زشت کردن حریف قیه و ستت
میکشند **موج دوم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها قاب خانه قارخانه** :
چه قاب ببای موحده استخوانی که بدان قمار بازند **قاب قوسین** یعنی اندازهٔ دو کمان و این عبارت از نهایت
قرب است و نیز اشاره به ابروی محبوب **قابل امانت** آدمی زاد **قاتق نان خود بهم سانید** بفوقانی قبل القاف

یعنی چیزی از کسب حلال بهم رسانید و از پریشانی برآمد **قادر انداز** تیرانداز و کماندار که تیر او خطا نکند **قادر دست** مرادف قادر انداز
قارورهٔ برج قارورهٔ که از قلعه اندازند و قاروره نام یکی از آلات حربست **قازگانش سرنگون شد** کنایه از کمال پیسامانی و پریشانیست
و معنی حقیقی آنست که هرچه در دیگ بود همه ریخته شد و قازگان در ترکی دیگ بزرگ را گویند **قاش زین** جنای زین **قاشق تراشر**
آنکه چمچه یا بسازد **قاصد چرخ** ماه و آفتاب **قاضی چرخ و قاضی فلک** ستارهٔ مشتری **قافله باشی** سردار
قافله **قافله سالار شد** ای جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم وفات یافت **قافله شد** یعنی انبیا علی نبینا
و علیهم السلام رفتند **قاف و دال** هرزه گوئی و هرزه کاری و بمعنی قول و دلیل و کنایه از طمطراق و آزاری و دال نیز گویند **قافیه سنجان**
شاعران و مردمان موزون طبع **قافیهٔ شایگان** قافیه که مشتمل باشد بر ایطای جلی که حرف زاید را با اصلی قافیه گردانند **قاقم**
اندام معشوق صبیح **قاقم انگشت نما** قاقمی که موی دراز بقدر انگشت دارد **قاقم پوش** سفیدپوش **قاقم نمای** سفید
نمای و روشن نمای **قالب کاری** عمارتیکه سقف آن از آهک و سنگ یا خشت بوضع گنبد سازند و در هندوستان
ریخته گویند **قالب مثالی** بدن مثالی که پیش حکمای اشراقین و صوفیه مقرر است **قال مقال** گفتگوی بسیار **قاله قاله**
مرادف قال مقال **قالیچهٔ سلیمان و قالیچهٔ سلیمانی** بساط سلیمان علیه السلام که تخت آن حضرت را بر آن می‌گستردند
و باد آنرا برداشته می‌برد **قامت خم خورده** بمعنی قامت خمیده **قانون نواز** دستوردان و مطرب **قایم انداز** شطرنج
باز و نردباز بی‌نظیر و مردم عاجز و ناتوان و بمعنی غالب نیز آمده **قایم پنجم آسمان** کوکب مریخ **قباق افگنی** هدف
زنی **قبای بلند** جامهٔ دراز **قبای پیشواز** قبائی که از پیش گشاده باشد و مانند پیراهن نبود **قبای راه** جامهٔ که در اثنای
سفر پوشند و آن رنگ حرکت تاب دارد و جامهٔ راه نیز بهمین معنی آمده **قبای زربفت** معروف و آسمان **قبای صورتی**
مرادف جامهٔ صورت **قبای کج** جامهٔ که بند بیرونی از جانب چپ بندند مثل جامهٔ هندوان **قبای کحلی** آسمان **قبای معلم**
آسمان دنیا **قبر کوهانی** قبر یکه مانند پشته ساخته باشند **قبق انداز** بفتحتین تیرانداز هدف زننده **قبک آب** بالضم و التشدید
حباب **قبلهٔ جمشید** آتش و شراب سرخ و آفتاب و جام جهان نما **قبلهٔ دهقان و قبلهٔ زردشتیان و قبلهٔ مجوس**
آتش **قبلهٔ مردیده** آدم علیه السلام **قبهٔ آب** حباب **قبهٔ اخضر** آسمان **قبهٔ زبرجدی و قبهٔ زربفت** آسمان **قبهٔ**
زرین آفتاب و عمود صبح **قبهٔ سرافراز و قبهٔ سرافراز مینا و قبهٔ علیا** آسمان **قبهٔ فلک** فلک نهم که عرش باشد
قبهٔ گردندم و قبهٔ مینا آسمان **قتل عام** کشتن جماعهٔ از انسان و غیر آن **قجباز** بالضم آنکه گوسفندان سرزن با هم بجنگانند
قحط در علف خانه افتاد یعنی عمرها آخر رسید چه علف خانه کنایه از دنیاست **قحط فلان چیز نیست** ای کمیاب
نیست چه قحط بالفتح خشک سالی و به مجاز بر کمیابی و نایابی متاع اطلاق کنند **قدح زین** قاش زین و خانهٔ زین **قدح**
لاجوردی آسمان **قدح مریم** نام گیاهیست دوائی **قدر انداز** مرادف قادر انداز **قدرمایه** اندکی از چیزی **قدغنچی** بجیم
فارسی کسی که بر قدغن مامور باشد و قدغن از عالم اهتمام پادشاهان هندست و قدغنی از عالم چوبدار اینجا **قد فلان ندارد**
یعنی با او مساهمت و برابری نتواند کرد **قدم جای** جای قدم نهادن و طهارت خانه **قدم خاک** باضافت زمین **قدم**
خانه مستراح یعنی پاخانه **قدمگاه** مرادف قدم جای **قدمگاه آدم** سراندیب که اول قدم آدم علیه السلام بر روی زمین در اینجا

رسید **قرآن خوان** معروف و شخصی که او را از حکومت و منصب معزول کرده باشند **قرآن سرافاری** **قرابهٔ زرین** آفتاب **قرار**
داده مسلم الثبوت **قراسورن** بهر دو رای مهمله خدمتی مقرر در ایران برای تنبیه و تادیب دزدان و راه‌زنان و این لفظ ترکی است و
بفارسی آزاد و دزدگیر گویند **قراول خانه** مکان بودن قراولان و قراول در عرف بمعنی شکار اندازی است که برق انداز باشد از چراغ هدایت
و در مصطلحات مکانی باشد بلند یک فرسخ از شهر دور و جمعی از حارسان شبانروز بالای آن چشم براه باشند اگر سپاهی غنیم از دور بینند برای
اخبار درونیان شهر آتشی بر کنند و قراول در ترکی بر دیده‌بان اطلاق کنند و میرشکاری را که صید از دور بیند نیز قراول گویند **قرای صاحب**
طیلسان ستارهٔ مشتری و نزد بعضی زحل **قرای طیلسانی** کوکب زحل **قرب دو سر کمان** یعنی بنزدیکی بقدر دو گوشهٔ کمان
قرب فرایض آنکه حق تعالی مانند سالک فاعل و مدرک باشد و بنده با قوی و اعضا و جوارح خود بمنزلهٔ آلهٔ وی شود و نزد بعضی قرب
حق تعالی که بنده را بسبب ادای فرایض حاصل شود **قرب قاب قوسین** بمعنی نزدیکی دو سر کمان **قرب نوافل** آنکه بنده
سالک فاعل و مدرک باشد و حق تعالی آلهٔ وی شود و نزد بعضی قرب حق تعالی که بنده را بسبب التزام نوافل حاصل شود **قرش مال**
بفتحتین مطربی که همراه کاولی است ع **قرص خورشید در سیاهی شد** یعنی آفتاب فرو رفت **قرص روئین** بمعنی گهر یال
ساختهٔ هندیان فارسی‌دان است **قرص زر و قرصهٔ زر** آفتاب **قرص زر مغربی** آفتاب در محل غروب **قرص سیمین**
ماه **قرص گرم و سرد زرین** که آفتاب و ماه باشد **قرص هفت دره و قرص هفت رود** آفتاب باعتبار هفت آسمان
قرض بغداد بد است مثلی است مشهور در ایران چه قرض دادن بغدادیان که سوداگران آنجا باشند بسیار بد می‌باشد حتی که از مدیون
نویسانیده گیرند که اگر وعده رساند دو برابر دهد **قرض لی وجه** قرضی که وجه ادای آن در نظر نباشد **قرض خواه** آنکه بکسی قرض داده باشد
قرض دار آنکه از کسی قرض گرفته باشد **قرطهٔ فستقی** پیراهن سبز که بسرخی زند **قرعهٔ ذات الرقاع** مرادف استخارهٔ ذات الرقاع
قرعه زن آنکه بفال قرعه زند **قرمزی روز** شفق که پیش از طلوع آفتاب و بعد از صبح بهم میرسد **قرون خالیه** بضمتین و خای
معجمه زمانهای گذشته **قزاگند** جامهٔ پنبه‌دار ابریشم آگنده و نهالی و توشک و جامهٔ خواب **قزل آله** بکسرتین و سکون لام و همزهٔ
مکسوره و لام با های مختفی نوعی از ماهی که بسیار سرخ رنگ بود و این لفظ ترکی است **قزلباش** در ترکی بمعنی سرخ سر چه قزل سرخ و
باش سر است **قصاب شکن** فنی است از کشتی و آن زور بر گردن حریف آورده بر زمین زدن است چنانکه گوسفندان را قصاب
قصب السبق در عرب رسم است که یکان نی بزمین فرو کنند و دو کس با هم گرو بسته اسپ را تازند هر که آنرا از جا کنده پیش با انداز
برده باشد و قصب نی و سبق پیش دستی است **قصب دوخته** بمعنی قصب پوشیده **قصب سه دامنی** دنیا باعتبار طول و
عرض و عمق و جامهٔ چاک‌دار **قصب مصری** شعاع آفتاب و ورق **قصر حساب** شبکهٔ است که حکمای هند آنرا کوتهه خوانند
و آن اقسام می‌باشد مربع و مستطیل و عریض **قصر دوازده دری** آسمان هشتم باعتبار دوازده برج **قصر شیرین** نام جائی است در
کوه بیستون که صورت شیرین و گلگون که از کارپردازی فرهاد است در آنجاست و نام معمورهٔ نیز **قصه کوتاه** این وقتی گویند
که خواهند سخن را بپایان رسانند و مجمل بیان نمایند و القصه و سخن کوتاه و سخن مختصر و الحاصل نیز بهمین معنی است **قضای بد** بلای ناگهان
قطرهٔ آب تیغ و شمشیر و پیکان تیر و اسلحهٔ صیقل زده **قطره دزد** ابر که سحاب باشد و بمعنی آفتاب نیز **قطرهٔ زرد** آفتاب
قطره زن هرزه گرد و هرزه کار که بر یک جا و بر یک کار قرار و ثبات نگیرد و تیز رفتار **قطره زن** معروف هرچند مصداق این لفظ

حقیقت کاتب است یا کار دلیکن بر لفظ مجاز اطلاق کرده اند **قطع نظر از چیزی** یعنی آنچیز را ذکر نمی کنم تا اطناب در کلام واقع نشود
قطعهٔ دیوانی کاغذ یکه خط دیوانی که معنی آن گذشت بران نوشته باشد **قطیفهٔ حمامی** جامهٔ پشمی که بعد غسل بدن بدان پاک
کنند و کلیم شب پوش **قفاگاه** آنقدر موضع از پس سر که قفا دران واقع شود **قفاگیران** مظلومان داد خواهان **قفایش بر زمین**
خورد یعنی پشتش بر زمین رسید **قفای فلک** حوادث فلکی **قفس سیمابی** آسمان **قفل آسمان** کفر و شرک و زندقه
قفل ابجد قفل برنجی که بست و گشاد او بترکیب خاص حروف ابجد باشد **قفل رومی** نام نوائی از موسیقی **قفل زبان بند و قفل**
زبان بندی افسونیکه از خواندن آن زبان مردم را بند کنند **قفل فرج استر** حلقهٔ زر و نقره که بر فرج استر بند کنند تا از باد جفت
نتواند شد و استر حامله نگردد زیرا که چون استر حامله شود بسبب ضیق فرج بچه زادن نتواند ناچار شکمش شکافته بچه بکشند و استر ضایع
شود **قفل فلک** مرادف قفل آسمان **قفل وسواس** تکهٔ آهنی که حلقها از آهن بران نصب کرده اند و دو میل آهنی که
هر دو سر بهم وصل کرده ازان حلقها گذرانیده اند و بستن و گشودن آن خالی از اشکالی نیست و آنرا بهندی کورک دهندا گویند
قفهٔ منار نشیمنی که بالای منار باشد و آنرا گلدسته نیز گویند **قل احمدی** بضم اول و حای حطی دست بزور تمام بر عضوی از
اعضای کسی زدن و این اصطلاح الواط است و زرکان آنرا حق نظر بیگی گویند و حق نظر بیگ شخصی بوده که در اهتمام درخانهٔ پادشاه
دست بر سینهٔ مردم بزور تمام میزد و این ضرب بنامش مشهور شد **قلاسنگ** بفتح اول فلاخن **قلب اقبال** لاتقا باشد
قلب اندود زریکه در میان آن مس یا روی بود و صانع آنرا قلب کار و ممیز او را قلب شناس گویند و قلب بمعنی زر ناسره و کم وزن
نیز آمده **قلب داران** جوانان که فوج میانه با آنها استقامت داشته باشد **قلب عقرب** برتم و نام منزلی از بیست و هشت
منازل قمر **قلب گاه** آن مقدار مکان که دران فوج قلب تواند بود و قلب بمعنی فوج میانه هم آمده **قلبهٔ رانی** شیار کردن زمین
قلزم پنج شاخ کف دست و انگشتان مردم سخی و صاحب همت **قلزم نگون** آسمان **قلعهٔ بغداد** باصطلاح لوطیان شکم
از غیاث **قلعهٔ بیدر** نام قلعه است بالای کوه شیراز و کنایه از زن باکره و عضو مخصوص زنان که تنگ و بکر باشد **قلعهٔ قلعی**
آسمان **قلعهٔ کهربا پیکر و قلعهٔ کهربا گون** دنیا **قلعه نشین** محاصره کرده شده و محاصره کننده **قلما سنگ** بر وزن نگارنگ
فلاخن **قل ماش** بالضم کنایه از مرد دروغ گوی بی اعتبار و این در اصل قل ماشیت بود یعنی بگو چیز را که میخواهی فارسیان در آن تخفیف
کرده بمعنی ماخوذ استعمال کرده اند اسیری لاهجی ـه عشق گوید عاشق قلاش شو عقل گوید زاهد قل ماش شو **قلم افشان**
باضافت قلمی که برای افشان طلا و نقره باشد **قلم بر فلان نیست** یعنی بروی حساب و پرسش نیست **قلم بند** سازندهٔ موقلم که
نقاشی بدان کنند و آنچه بقید تحریر آورده شده باشد **قلم پا** باضافت استخوان کعب و بی اضافت بمعنی پا بریده **قلم پاک کن**
بضم کاف دوم پاک کنندهٔ قلم و آن پارچهٔ پشمینه یا کرباس باشد که بدان قلم سیاهی آلوده را پاک کنند **قلم تاک و قلم سوسن**
و قلم گل و قلم نرگس شاخهای تاک و سوسن و گل و نرگس چه اکثر نهالان را قلم در خاک می نشانند و تخم نمیکارند **قلم تراش**
نوعی از کارد دراز دسته که بدان قلم تراشند **قلم جدول** بی اضافت قلمی که بدان جدول کشند **قلم چه** شاخچهٔ درخت که در زمین
نشانند **قلم خورده** چیزیکه قلم بطلان بر کشیده باشند **قلم دست** بی اضافت معروف و کسی که بقلم کار کند مثل قلم زن و
مصور و باضافت استخوان آرنج **قلم دیده** نوشته شده و مبتذل **قلمرو** ملکی و ولایتی که دران نوشتهٔ قلم پادشاهی یا امیر رود

و مردم آنجا نوشتهٔ او را قبول نمایند و درین لفظ از ترکیب اسم و امر معنی اسم ظرف پیدا شده یعنی محل روان بودن قلم کسی خلاصه معنی قلمرو
ملک مطیع است **قلم زن** نویسنده و مصور **قلم فرنگی** دو قسم است یکی آنکه با دسته بود از نیشم و بلور یا دندان ماهی و عاج و یا چوب
صندل و غیر آن و آن احتیاج مداد ندارد و حروف که ازان کشند مشابه سواد سرمه باشد دوم آنکه چوبی را بقدر قلم متعارف از درون خالی
نموده چیزی که بدان نوشته شود دران پر کنند ظاهرا جزو اعظمش سنگ سرمه است و اغلب که قلم سرب هم عبارت ازین قلم فرنگی
است **قلمکار** چیزی که بقلم نقش کرده باشند و نوعی از بافته که بنقوش الوان منقش باشد **قلم نیست** یعنی حساب و پرسش نیست
قلم نیشکر باضافت بیانی نیشکر **قلندر بچه** آلت تناسل از عالم ملازاده **قلندر خانه** مسافر خانه و قلندر کسی که تجرید و تفرید از کونین
دارد **قلندر دیده** را گویند یعنی هر که بی غرض و آزاده رو است حرف راست میگوید و گفتن او بمنزلهٔ گفتن چیزی است که بچشم خود دیده باشد
قلیه خوار قلتبان و دیوث و بعضی قلته خوار بفوقانی بجای تحتانی نوشته اند چه قلته نزد ایشان بمعنی دیوثی است و این ماخوذ است
از قلتبان بمعنی کسی که وجه معاش او از دیوثی باشد **قلیه** را از مزه برد مبالغه در پوچ گوئی است **قلیهٔ سغدی** قلیهٔ که از گوشت
و چرب روده و تخم مرغ پزند **قمار زد و راه قمار** مثلی است در جائی گویند که کسی چیزی کند و کردن آن نداند و اصل این در بازی قمار
است و حاصل معنی آن است که تا از راه و رسم قمار آگاه نباشی شروع دران خوب نیست و جرات مناسب نیست **قناد دل**
چرخ ستارگان **قند آب** شراب قندی و شربت **قند پارسی و قند عسکری و قند گرجی و قند محمودی و قند**
مصری هر کدام نوعی از قند لطیف **قند خام** شکر **قند دو باره** لبهای معشوق و قندی که دو بار صاف کرده باشند **قند زتیغ دار**
پوستین پابدار **قند زرشب** بالضم سیاهی شب **قند مکرر** مرادف قند دوباره **قندیل آب** نوعی از قندیل آبگینهٔ بلوری
که آنرا آب پر کرده و روغن بران انداخته فتیله میان آن روشن نمایند **قندیل ترسا** قندیلی که در کلیسها آویخته باشند و کنایه از ماه و
آفتاب **قندیل چرخ** آفتاب و ماه **قندیل حی** شخصی که هیتم از روغن شمع و چراغ وغیره باشد **قندیل دو سر** آسمان **قندیل شب**
سیاهی شب **قندیل عیسی** آفتاب **قوت مسیح** شراب یکشبه خرما که تمر باشد **قو در فلان جا**
نمی پرد و قو در آنجا نمی شود بواو معروف مثلی است و آن در محلی گویند که هیچ کس را دخل در آنجا نباشد و از حال آنجا کسی
خبردار نبود و بسیار جای وحشتناک بود **قو** بالضم جانوریست آبی سفید رنگ از قاز بزرگتر اکثر در سمت مازندران بهم رسد که
از برای بالین پرهای او بکار آید و ظاهر الفظ ترکی است **قورخانه** کارخانهٔ مصالح توپ خانه از سرب و باروت وغیره از ملحقات
برهان و در بهار عجم نوشته که قور در ترکی سلاح را گویند و قورخانه سلاح خانه نه کارخانهٔ توپ خانه **قوس قزح** کمان شکلی رنگین
و ملون که در هوای ابر ظاهر شود **قوم فیل** اشاره باصحاب فیل **قوی دست** توانا و قوی بازو و غالب **قهقههٔ شیشه**
قلقل شیشه **قیامت پیشه و قیامت پیکر و قیامت جلوه و قیامت خرام و قیامت نگاه** از اسمای محبوب
قید بند قلعه و حصار **قید فرنگ** نوعی از قید مخصوص اهل فرنگ **قیزه بندی** بالفتح بستن پارچه بر عورت و بند کردن سر
دیگر آن بطرف سرین و آنرا النگوته گویند **قیمت اول یوسف** قیمتی که برادرانش نزد تاجر بعد برآمدن از چاه با آن فروختند
قیمت سنج و قیمت گر در عرف حال مقیم گویند **قیمت مندی** نرخ و ارزش **قیمهٔ سرموری** بی اضافت لفظ
سر نوعی از قیمه که بسیار خرد و باریک کرده باشند هر بیت و شش در **کاف تازی** مشتمل بر سه موج **موج اول** در

مصادر مفرده کابانیدن متعدی کابیدن کاباند **کابیدن** بروزن ومعنی کاویدن که کندن وخراشیدن باشد وبمعنی شکافتن
کابد **کاستن** باسین بی نقطه موقوف کاهیدن وکم شدن وگداختن وگداخته شدن وبمعنی کم کردن نیز آمده کاهد **ف** کاست دروغ
وکاه علف خشک **کاشتن** باشین نقطه دار موقوف تخم افشاندن وزراعت کردن وبرگشتن وبرگردانیدن چون روی کاشتن
بمعنی برگردانیدن روی ودر شاهنامه بدین معنی بسیار مستعمل است وتنها گذاشته رفتن از روی مکر وفریب کارد **ف** کار صنعت
وهنر وپیشه وکشت وزراعت وجنگ وجدال وبمعنی سخن نیز **کافتن** بروزن یافتن ترکانیدن وشکافتن وبه دراز چاک
کردن وکاویدن وجستجو کردن کافد **کافیدن** بمعنی کافتن کافد **کالیدن** ژولیده ودرهم شدن ودرهم کردن وآمیختن وگریختن
کالد **کاویدن** کافتن وجستجو کردن وکسی را بدست وزبان آزار دادن وکندیدن کاود **ف** کاو دلیر وشجاع وخوش قد **کاهیدن**
کاستن وکم شدن ونقصان پذیرفتن وضعیف ونحیف گردیدن کاهد **کبیدن** بکسر اول وبای ابجد از جای کشتن واز جای کشیدن
وگردانیدن سالم **کپیدن** بروزن تپیدن ربودن کپد **کراجیدن** بروزن تراشیدن بانگ وفریاد کردن مرغ خانگی در وقت
بیضه نهادن وباجیم فارسی هم آمده سالم **کراشیدن** بروزن خراشیدن تباه شدن کار وآشفته وپریشان گردیدن سالم
کرانیدن بروزن رسانیدن متعدی کردن کراند **کردن** بالفتح بفعل آوردن وبمعنی شدن نیز آمده کند **ف** کرد بالفتح کردار
که کار وعمل باشد اعم از نیک وبد وشاخی که در وقت پیراستن از درخت بریده باشد **کرسیدن** بروزن ترسیدن فریب دادن
وفروتنی کردن سالم **کرشیدن** بفتحتین بروزن طلبیدن بمعنی کرسیدن وچاپلوسی نمودن وآدم را بازی دادن وبفتح اول وسکون
ثانی هم آمده سالم **کرسیدن** بفتح اول وثالث مجهول فریب دادن وچاپلوسی کردن وبکاف فارسی هم آمده سالم **کرلیفتن** بروزن
ومعنی گریختن وبکاف فارسی هم آمده سالم **کرزیدن** بازای هوز بروزن برچیدن پیراستن سالم **کرزدن** بضم اول وفتح زای هوز
چاره جستن سالم **کرازیدن** بازای فارسی بروزن تراشیدن پاره کردن وبریدن کرازد **کساردن** بروزن شماردن غم خوردن
وباده خوردن کسارد **ف** لفظ کسار را بغیر از غمکسار ومیگسار با لفظ دیگر مستعمل نکرده اند **کستن** بالضم کوفتن غله که هنوز از کاه
جدا نشده باشد سالم **کشادن** بضم اول بازکردن مقابل بستن وبمجاز خندیدن وشکفتن چون غنچه کشادن وبمعنی سردادن چون
تیرکشادن وبمعنی فراخ کردن وگرفتن چون جهان وکشور کشادن وبمعنی تاختن از کمین چون از کمین کشادن وبمعنی خواندن چون افسانه
کشادن وبمعنی فاش ورسوا کردن چون راز کشادن وبمعنی ظاهر شدن وکردن وجاری شدن وکردن چون آتش کشادن ودود کشادن
وچشمه کشادن وآب کشادن وخون کشادن ودریا کشادن رضی دانش ~ شبهای هجر نی او داد از سحر گرفتم؛ آتش ز دل کشادم
آب از جگر گرفتم؛ سلیم ~ غمش را از عدم با خود دل ما در وجود آورد؛ در انجا زخم را بستیم وخون او کشود اینجا؛ کشاید **ف** کشادی
بیای معروف بمعنی کشاد که مصدر است در منصوریای زایده با مرشد یزدجردی در تعریف قلعه گوید ~ در بلندی چو بخت شاه جهان؛ در
کشادی چو دست این جاکر؛ ودر بهار عجم نوشته که کشاد وکشایش وکشادی وکشود حاصل بالمصدر کشادن که بمعنی واکردن وواشدن
هردو آمده وسوم بالفظ یافتن واول بمعنی کشاده هم مستعمل **کشاشیدن** کشیدن ونمودن کشاند **کشتن** بالضم ذبح کردن وبسمل
نمودن وجان ستدن وآن گاهی باسلحه باشد چون تیغ وخنجر وگاهی بزهر وامثال آن کشد **ف** کشته بالضم معروف ومشتاق
چیزی بنهایت الغایت **کشتن** بالکسر مخفف کاشتن سالم **ف** از خسرو وشیرین ماخوذ میشود که کشتن بمعنی درودن سیف غله

بریدن نیز آمده چنانکه **ع** که کشتن دیر باید کاشتن زود؛ از کشف اللغات **ف** کشته بالکسر آلو وزردالو وشفتالو وامرود وامثال
آن که دانه آنها را برآورده خشک کرده باشند **کشغفتن** بضمتین کشودن وشکافتن وپراکنده شدن وکردن وپژمرده شدن وکردن
وسوخته ونابود گردیدن وبفتحتین هم آمده سالم **کشودن** بضمتین مرادف کشادن کشاید **کشیدن** بروزن رسیدن دراز کردن
وشدن وچیزی را بخود کشیدن وسنجیدن وبیرون آوردن ونوشیدن وخوردن وجماع کردن چنانکه در دشنام گویند که او را خر
بکشد واین مادیان را اسپ فلان کشیده است کشد **ف** کش بالفتح نام شهری وستاره زحل وسینه وبر کوشه عموما وکوشه
ران خصوصا وبغل وتهی گاه ودست در بغل کردن واز روی ادب دستها بر تهی گاه نهادن وخوش ونیک وزخم وریش که بر دست
وپای شتر بهم رسد وازان زرداب بیرون می آید وکشیده نقشی که بر پارچه دوزند ومشتی که خواهند بر کسی زنند کشش بفتح اول
وکسر دوم ناز وغمزه وراه رفتن شبانه روزی بر سبیل تواتر ورفتار با ناز وغمزه وشادمانی وجاذبه با یا واشارات مطلق کشیدن
کغانیدن بروزن رسانیدن متعدی کغیدن کغاند **کغفتن** بالفتح از هم باز شدن وکردن وشکافتن وترکانیدن سالم **کغیدن**
بروزن رسیدن بمعنی کغیدن سالم **کغیدن** بروزن کشیدن بمعنی کغفتن بالفتح کغد **ف** کف چیزی سیاه که بر ابروی عروس
مالند وخرفه که عربان بقلة الحمقا خوانند وچیزی غلیظ که بر روی آب می نشیند واز جوش وغلیان دیگ بهم رسد **کلندن** بضم اول و
فتح ثانی تکانیدن وافشانیدن قالی ودامن وامثال آن سالم **کلندیدن** بروزن پسندیدن کندن وکافتن زمین سالم **کاریدن**
تبسم کردن سالم **کنبوریدن** بفتح اول وسکون ثانی وواو معروف فریفتن وفریب دادن سالم **کنبیدن** بروزن رنجیدن چیزی را
از جائی کشیدن وبرآوردن وبضم اول بروزن کنجیدن بمعنی برجستن سالم **کنانیدن** بضم اول متعدی کردن وبفتح اول متعدی
کندن وکندیدن کناند **کندن** بالفتح کاویدن وریش کردن وبرآوردن وبمعنی رمیدن وگریختن وجدا کردن وچیدن وبرهم شدن
کند ف کند بفتح اول وسکون ثانی شکر که معرب آن قند است وجراحت وریش وگریز **کندیدن** بروزن خندیدن بمعنی
کندن کند صیغه اسم فاعل وامر ونهی نیامده **کنوریدن** بفتح اول وواو معروف آدم بازی دادن ومکر کردن وفریفتن مردم وبکسر اول
هم آمده سالم **کوالیدن** بروزن رسانیدن اندوختن وبالیدن ونمو کردن غله وبضم اول هم آمده کوالد **کوستن** بروزن ومعنی کوفتن
کوسه **کوشانیدن** باواو مجهول متعدی کوشیدن کوشاند **کوشیدن** باواو مجهول کوشش کردن وسعی نمودن در کارها وجنگ و
کارزار نمودن کوشد **ف** کوشه بروزن توشه بمعنی جد وجهد نموده وبدست آورده باشد **کوفتن** باواو مجهول وفای موقوف
آسیب وآزار رسانیدن وآزار کشیدن ومانده شدن وپایمال کردن کوبد **ف** کوب ضربی وآسیبی وکوفتی که از چوب
وسنگ ومشت وامثال آن بکسی رسد وآن را بعربی صدمه گویند وقسمی از بوریا وآله که فیلبانان فیل را بدان رانند وکوفت مراد
معنی اول کوب که صدمه باشد وکوفته نوعی از کباب که گوشت را به مصالح بکوبند وغلوله ها ساخته در دیگ ریزند ومردم نادان
واحمق **کولیدن** باواو مجهول کندن وکاویدن زمین وریشه کندن وبرآوردن از زمین سالم **کولیستن** بروزن گریختن کوفتن
غله وغیر آن وبکسر اول وفتح آن وبحذف یای تحتانی هم آمده سالم **کولیستیدن** بروزن گرزیدن بمعنی کولیستن سالم
کیبیدن بروزن پیچیدن بیک سو رفتن وتحاشی نمودن واز جای کشتن واز جائی بجائی کشیدن وگردانیدن کیبد **موج دوم**
در مصادر مرکبه **کاج خوردن** سیلی وگردنی خوردن وگریختن **کار از پیش افکندن** وکار از پیش برداشتن سرانجام

دادن کار **کار از پیش رفتن و کار از پیش شدن** روا شدن کار **کار از کار برخاستن** پیدا شدن امری از امری
کار از کار گذشتن فوت شدن تدبیر کار ؎ ای کارساز خلق بفریاد من برس؛ زان پیشتر که کار من از کار بگذرد؛ **کا**
از کسی رفتن و کار از کسی آمدن متمشی شدن کار **کار افتادن با کسی** معامله افتادن با کسی **کار باز شدن** سرانجام
یافتن کار **کار بجان رسیدن** قریب بهلاک رسیدن **کار بخدا افتادن** از تدبیر و چاره درگذشتن تاثیر ؎
حق شناسان زپی مطلب آسان نروند؛ کار دشوار چو افتد بخدا می افتد؛ **کار براحت رسیدن** سرانجام یافتن کار و کار
انجام دادن و بند کردن متعدی آنست **کار بر سر افتادن** پیش آمدن کار **کار بستن** بعمل آوردن **کار بگوشه**
چیدن فراموش کردن و از یاد بردن **کار بند شدن** عمل کردن و اطاعت و فرمانبرداری کردن و بمعنی بر نیامدن حاجت
نیز **کار تنگ گرفتن** عاجز کردن و بتنگ آوردن و دشوار گردانیدن کار کلیم ؎ بر طاقت ما کار چنین تنگ مگیرید؛ ای
خوش گران تنگ مبندید میازار؛ **کار چون زر شدن** خاطرخواه سرانجام یافتن کار **کار دادن بکسی** کار فرمودن بکسی
کارد از کوشت گذشتن تنگ آمدن و قریب بهلاک شدن **کارد داشتن** با کسی معامله داشتن با کسی **کارد**
باستخوان رسیدن تنگ آمدن و قریب بهلاک شدن **کارد بحلق مالیدن** ذبح کردن و گلو بریدن **کارد خوردن**
بر چیزی رسیدن کارد بران چیز **کار در پا افکندن و کار در پا انداختن و کار دراز کردن و کار دراز گرفتن** دشوار
گردانیدن کار و اهمال و تعطیل آن نیز **کار در گره افتادن و کار در گره ماندن** بر نیامدن حاجت **کار در گره انداختن**
مهمل گذاشتن کار صایب ؎ خودنمائی کار گوهر در گره انداخته است؛ قطره چون برداشت دست از خویش دریا میشود؛ **کار دست**
بسته کردن کردن کاری که از دست دیگران بآسانی صورت نگیرد **کارزار شکستن** ظفر یافتن بر حریف **کار سخت**
گرفتن مرادف کار تنگ گرفتن **کار فرمودن** بعمل آوردن و درج نمودن **کار کسی افکندن با کسی** تفویض امر کسی بکسی
کار کسی تمام ساختن و کار کسی ساختن کشتن کسی را **کار کسی شدن** مردن کسی **کاروان زدن** حمله آوردن
دزدان بر کاروان از قبیل راه زدن **کار و بار گره شدن** بر نیامدن کار تاثیر ؎ تاثیر گر گره زند یار بر جبین؛ کی کار و بار عاشق
شیدا شود گره؛ **کار یک رو کردن** قطع معامله و قطع دوستی کردن **کاسه انداختن اسپ** سم زدن اسپ
بر زمین **کاسه بخون زدن** خون خوردن **کاسه بر سر شکستن** مورد افشای راز شدن **کاسه بر سر کسی شکستن**
رسوا کردن کسی را **کاسه بر کف داشتن** دریوزه کردن **کاسه بند کردن** خوشامد کردن و طمع داشتن **و کاسه**
پیش کسی بند کردن خود را بخدمت امیری مثبت و بامید منفعتی بخانه اش آمد و شد داشتن است اشرف ؎ میکند از بهر دو
نوشخند؛ دختر رز پیش لبش کاسه بند **کاسه پیش کسی داشتن** احتیاج خود پیش کسی گفتن **کاسه زدن** شراب خوردن
کاسه سرنگون شدن مفلس و نادار شدن رفیع واعظ ؎ چشم و چراغ گلشن هستی شوی اگر؛ مانند لاله کاسه
ترا سرنگون شود؛ **کاسه شدن** کوشیدن و تلاش نمودن و خمیده گردیدن **کاسه شکستن** خراب و پایمال کردن
کاسه کشیدن و کاسه نوشیدن شراب خوردن **کاسها بهم خوردن** وقوع هنگامه و غوغای عظیم **کاغذ دفتر**
شکستن تراشیدن کاغذ مذکور باندازهٔ قالب آن **کافور خوردن** عدم رجولیت یعنی قطع مردی کردن **کافور در**

محاسن کشیدن سفید گردانیدن ریش **کافور گستردن** ریخته شدن برف **کاکل کسی شکستن** برانگیختن شخصی را بر
کاری و زیب و زینت دادن **کالا آب کردن** قیمت زیاده از ارزش کردن **کام برداشتن** آنست که چون طفل
متولد شود قابله بانگشت عسل کام او بردارد و رمقی در حلق او ریزد و کام برگرفتن نیز همین معنی دارد ظهوری ؎ ز بهر تو دایه کام
برگرفته است؛ بشهد دیگرانم رغبتی نیست؛ **کام خاریدن** میل کردن و خواهش نمودن بچیزی **کام شکافتن** گلو
شکافتن **کام کشیدن و کام گرفتن** کامیاب شدن اشرف ؎ کام دل را زان دهن خواهم کشید؛ از دهان او سخن
خواهم کشید؛ **کاه پارینه بباد دادن** لاف زدن و حکایات و سخنان گذشته بجهت عظم شان خود گفتن و برگذشته فخر
کردن و نازیدن و کار بیفایده کردن **کاه در دهن گرفتن** عجز کردن و زنهار خواستن چه زنهاری برگ کاه در دهن گرفته
امان میخواهد و این رسم هندوستانست **کاه کهنه بباد دادن** مرادف کاه پارینه بباد دادن **کباب انداختن**
پختن کباب سلیم ؎ حسن میخواهند مستان از شمع و گل چه کار؛ هر که روشن گرد آتش ما کباب انداختیم؛ **کباب چیزی**
بودن شیفته و مفتون چیزی بودن **کباب رسانیدن** پختن کباب **کباب زدن** کباب خوردن **کباب**
کشیدن برآوردن کباب از سیخ و گوشت از دیگچه در رکابی و صحنک از عالم طعام کشیدن یا کباب را بسیخ کشیدن سلیم ؎
بزم باده کشان هرکسی کند کاری؛ یکی شراب کشد دیگری کباب کشد؛ **کبک شکستن** بی کم کردن **کتف بر زدن**
شادی کردن و خوشحالی نمودن **کج نشستن** مرادف حمایل نشستن که بناز و غرور نشستن است **کچه گل کردن** ظاهر شدن و
فاش گردیدن چیزهای پنهانی و راز نهانی و کچه بفتح اول و ثانی بمعنی زنخ و چانه که موضع ریش بیرون آمدن باشد **کرامت کردن**
دادن **کرسی نشین کردن حرف خود** از عهدهٔ دعوی خود برآمدن و حرف خود راست و درست ساختن **کرم پلاس بودن**
بکسر کاف تازی در صدد عیب جوئی بودن طالب آملی ؎ هر دو کرک لباس هم بودند؛ بلکه کرم پلاس هم بودند؛ **کرم فرمودن** ارزانی
داشتن و عطا کردن **کرم کار داشتن** بکسر اول و ثالث بجد بودن در کاری و شوق بسیار کاری داشتن یحیی کاشی در مذمت اسپ گوید
؎ چو خار دزخم پشت خویش بسیار؛ عجب مشمر که دارد کرم این کار؛ **کرم کشتن** بکسر اول و ضم کاف دوم که تازی است بمعنی مذاق زدن
است و آن دست بازی و ملاعبت با خوبان کردن و بعضی گویند که خود را بهم فشردن است از ذوق و همین بتحقیق پیوسته اشرف
؎ کرمیوهٔ کرم خورده آید بنظر؛ از دور برنگ عاشقان کرم کشیم؛ و بمعنی دفع شهوت کردن زنان حکه بر بحر میه چنانکه عادت آنهاست
نیز آمده **کره کشیدن** بچه برآوردن و کره بالضم و تشدید دوم و تخفیف آن بچهٔ خر و اسپ و استر **کساد ساختن نرخ** کم کردن نرخ
کس کباب خوردن بضم اول مطیع زن و بی عزت شدن **کس کفتار داشتن** با هر دو کاف تازی مرادف فرج کفتار داشتن
کسوت جان دادن خاصیت جان دادن و حیات دادن و زنده کردن **کس و کاسه بر طبق عرض نهادن** رسوا کردن
تاثیر ؎ ما کس و کاسهٔ تو بر طبق عرض نهیم؛ قلیه زردک و همت جای کزر بورانی؛ **کسی را با کسی سنجیدن** کسی را همعد و برابر کسی
دانستن **کسی را بباطن کسی گذاشتن** بدعای بد او سپردن **کسی را بر چوب بستن** در پیشگاه دیوان عدالت چوب بلندی
نصب کنند و عصات را بدان بسته چوب و تازیانه زنند **کشاد دادن کار** برآوردن حاجت **کشادن بخت و گشودن**
بخت آمدن اقبال و رسیدن ایام سعادت **کشادن عطسه** جستن عطسه **کشتی بخشک بستن** افراط امساک و بخل نمودن

وامیب ست ع درین زمانه که کشتی بخشک بسته محیط ؛ غنیمت است که در دیده آب می آید ؛ **کشتی پاک شدن** آخر شدن هنگامهٔ کشتی ؛ **کشتی شدن** بالفتح شناوری کردن و شناور شدن **کشتی قدر بودن** بالضم برابر بودن دو کس در کشتی چه قدر بفتحتین بمعنی برابر و مساهم بسیار مستعمل است شانی تکلو ع هنوز غاشیه من بر دوش کیوان است ؛ هنوز کشتی من با معاصران قدر است ؛ **کشتی گرفتن** بالضم کشتی کردن و بیرلی مصارعه گویند **کشتی گره شدن** بالضم برابر شدن کشتی دو کس با یکدیگر و عدم رجحان یکی بر دیگری **کش زدن** بالفتح فنی است از کشتی و آن دست در گردن حریف زده زور کردن و او را بر زمین زدن است و نیز لب کشیدن جام شراب **کشودن ابرو** شدن ابر **کشودن خاطر** انبساط دل **کشیدن بزم** عرضه دادن سامان نشاط **کشیدن زنگ** برای مجمه زنگ بستن وحید ع ضعف دل بنگر که این آئینه در دریای خون ؛ تا قیامت گر بماند زنگ نتواند کشید ؛ **کشیدن کمان و کشیدن خدنگ** معروف اول شهرت دارد دوم تاثیر ع نازنگ اندامی که ما را جامه در خون میکشد ؛ بر گرفتاران خدنگ از قد موزون می کشد ؛ **کف دعا برداشتن و کف دعا گرفتن** باضافت دست بدعا برداشتن اثر ع در راه انتظار مدخل فقیه شهر ؛ دایم کف دعا چو ترازو گرفته است ؛ **کف رفتن** بالفتح چیزی از میان بردن از راه فریب و دزدیدن اشرف ع بهر کف رفتن نهد انگشت بر حرف حسود ؛ خرده گیری خرمنم را خوشه چینی کردن است ؛ **کف زدن** بمعنی کف رفتن و دستک زدن نیز وحید ع چون شرر آنگه دلش گرم خیال تو شود ؛ رقص از کف زدن سنگ تواند کردن ؛ **کفش پاره کردن** نهایت سعی و تلاش کردن **کفش پیش پای کسی داشتن و کفش پیش پای کسی نهادن** خدمتکاری او کردن **کفش پیش پای مهمان گذاشتن و کفش پیش پای مهمان ماندن** باعث شدن بر رفتن مهمان صایب ع خنده روئی میهمان از گل بجیب افشاندنست ؛ تنگ خلقی کفش پیش پای مهمان ماندنست ؛ **کفش تا بتا کردن** عوض کردن کفش بکفش دیگری **کفش خواستن** تهیهٔ سفر کردن و بسفر رفتن **کفش دریدن** نهایت سعی و تلاش کردن **کفش کندن** کفش از پا دور کردن و این مقابل کفش پوشیدن است **کفشکی کردن** با کاف تازی و یای معروف فنی است از کشتی **کفش نهادن** اقامت کردن و از سفر باز آمدن **کف غنچه کردن** پنجه گرد ساختن و مشت کردن **کف کردن** خوردن چیزی سوده بکف و پیدا شدن کف از چیزی از قبیل عرق کردن **کف کردن دهان** از حسرت آب بدهان آمدن **کفن آهنجی کردن** دزدیدن کفن **کفن بر چوب کردن** داد خواستن **کفن پاره کردن** شفا یافتن از بیماری صعب و نجات یافتن از آفت و مهلکهٔ سخت **کفن خریدن** پارچهٔ کفن خریدن **کفن کردن** کفن ساختن **کفن و تیغ بدست گرفته آمدن** کنایه از کمال عذرخواهی که در پیش سلاطین کنند نه دیگری **کف نیاز برداشتن و کف نیاز گرفتن** دست بدعا برداشتن **کلات کردن** بفتح و تای قرشت فنی است از کشتی **کلاغ زدن و کلاغ گرفتن** طعنه زدن و استهزا کردن **کلام نرم کردن** سخن سنجیده و ملایم گفتن **کلاوه کردن چیزی** جمع کردن آن **کلاه از سر کسی برداشتن و کلاه کسی برداشتن** سه جا مستعمل است اول چون کسی مژده آرد پیش از آنکه بگوش مخاطب کشد کلاهش را از سر بردارد تا مژدگانی نگیرد مژده نگوید آقا رهی ع چنان بفال مبارک شده است دیدن گرگ ؛ که سگ بمژده کلاه از سر شبان برداشت ؛ دوم پرسش احوال کردن وحید ع نمی بینی ز سوز عشق جز دود پریشانی ؛ برنگ شمع برداری اگر از سر کلاه من ؛ سیم چون

شخصی از شخصی آزرده باشد و دستش باو نرسد گویند چه میکوئی کلاهش را بردار سلیم ع ای بوریا بن اندام سر خیل سلیمانی ؛ دیگر چه از و خواهی بردار کلاهش را ؛ **کلاه افکندن** مراد از تعظیم است چرا که در بعضی ملکها برای تعظیم دیگری کلاه خود را از سر بر گیرند چنانکه در اهل فرنگ معمول است **کلاه انداختن** شاد شدن و خوشحالی نمودن و بمعنی عاجزی کردن نیز آمده و کلاه انداز بمعنی باشتیاق تمام طلب کند نیز نوشته اند **کلاه بر آسمان افکندن و کلاه بر آسمان انداختن و کلاه بر انداختن** شاد شدن و خوشحالی نمودن **کلاه بر سر کسی نهادن** معتبر شمردن و تعظیم وا نمودن او را **کلاه بر فلک افکندن و کلاه بر فلک انداختن** شاد شدن و خوشحالی نمودن **کلاه بر کشیدن** مرادف کلاه افکندن **کلاه بر هوا افکندن و کلاه بر هوا انداختن و کلاه بهوا افکندن و کلاه بهوا انداختن** شاد شدن و خوشحالی نمودن **کلاه پیش کسی نهادن** عاجزی نمودن و سجده کردن **کلاه را قاضی کردن** مبالغه است در نهایت انصاف یعنی اگر منصف حق گو حاضر نباشد کلاه را منصف کرده حسن و قبح امر باید دریافت وحید ع طلاق دادن دنیا اگر ترا هوس است ؛ کلاه قاضی و دل در برت گواه بس است ؛ **کلاه شکستن** بر گردانیدن گوشهٔ کلاه و کج گذاشتن کلاه بر سر و بمعنی فخر کردن و این حاصل معنی آنست **کلاه کج کردن و کلاه کج نهادن** نخوت و غرور بهم رسانیدن **کلاه کسی بر سر کسی گذاشتن** مرادف دولاب گردانی کردن **کلاه گوشه شکستن** فخر کردن **کلاه نهادن** تواضع و عجز و زبونی نمودن و سجده کردن و سر بر زمین نهادن **کلاه یله نهادن** نخوت و غرور بهم رسانیدن **کلک بر سر کسی بستن** بلا و جنجال بر سرش آوردن گویند بر سرم چه کلک بستهٔ ای کلک اول و ثانی مفتوح در دست تاثیر ع خنده بر برق زند گرمی خاکستر ما ؛ چه کلک بستهٔ ای آتش می بر سر ما ؛ و چون بلائی از سر وا شود گویند کلک کوتاه یعنی در دسرکم **کلک در میان افکندن** بالکسر تهیهٔ نوشتن کردن **کلوخ انداز کردن** گل گشتی و جشنی و نشاطی که بسبب نزدیک شدن ماه رمضان در آخرهای شعبان کنند صایب ع روزه نزدیک است می باید کلوخ انداز کرد ؛ زاهدان خشک را رندانه از سر باز کرد ؛ **کلوخ بر لب زدن و کلوخ بر لب مالیدن و کلوخ بر لب نهادن** مخفی کردن امری که در نهایت ظهور باشد و از کردهٔ خود منکر شدن **کلوخ چین کردن** عمارت نا مستحکم بنا کردن سالک قزوینی ع کسی که فکر خیالات خود متین نکند ؛ ز فکر خام بغیر از کلوخ چین نکند ؛ **کلوخ خشک بر لب مالیدن** مرادف کلوخ بر لب زدن **کلوخ در آب افکندن** خواهان جنگ و فتنه و آشوب شدن **کله بر کله کسی زدن** بفتح اول و ثانی مشدد دعوی برابری داشتن **کلید افکندن** رسم ولایت است که چون زنان آنجا بفال متوجه شوند افسونی بر کلید دمیده بر سر راه اندازند صایب ع با هر مشکل کشائی خاک باشد رزق من ؛ بر سر ره چون کلید اهل فال افتاده ام ؛ **کمان از طاق بلند آویختن** دعوی کمال کردن و از ظهور امر عظیم و کار عجیب تفاخر کردن **کمان افکندن و کمان انداختن** از عالم سپر انداختن است در حالت ضعف و مغلوبی خود **کمان بر کسی زدن** مقابل کمان خوردن **کمان بلند کردن** کمان کشیدن **کمان برکش کردن** کشیدن کمان تا بحدی که معهود استادان این فن است و ما فوق آن متصور نباشد باقر کاشی ع چون کمانی را که برکش کرده باشی سر دهی ؛ پستی می آید از دنبال هستم میرود ؛ **کمانچه زدن** در شورش آوردن جامی ع میخواستم کمانچه زدن اهل زهد را ؛ این کار را بکام دل من رباب کرد ؛ **کمان کسی کشیدن** حریف و مقابل کسی شدن و هم آوردی او کشتن و از عهدهٔ او بر آمدن **کم چیزی گرفتن** بالفتح و باضافت نا شده و نابود انگاشتن آزاد شارح دیوان

انوری نوشته که لفظ کم در مقام معدوم و نفی مطلق استعمال کنند چنانکه گویند زید کم مرتکب معاصی میشود و غرض عدم ارتکاب باشد قدسی
ع مارا نبود هیچ غمی غیر غم عشق ؛ کم گیریم کم خویش بگیریم کم خویش ؛ **کمر از آب بستن** ادعای صفائی آب کردن **کمر از میان
کسی کشادن** معزول گردانیدن وی را از کاری **کمر باختن** طاقت نیاوردن کمر و متحمل نشدن باری را و بیطاقت ماندن از
بیم و غم **کمر بر میان بستن** کمر بند بر میان بستن **کمر بستن** اختیار کردن و قوی دل شدن در کارها و اهتمام نمودن دران کار
و مقابل و برابر شدن در جنگ و آماده شدن برای کاری و تهیهٔ سفر کردن **کمر بستن آب** منجمد شدن و یخ بستن آب **کمر دزدیدن**
از عالم سر دزدیدن **کمر سیخ کردن** راست نشستن و بمعنی اندک توقف و آرام کردن تاثیر ع از نخستین نگهت
مست و خرابم کردی ؛ کمری سیخ نکردم که کبابم کردی ؛ **کمر گشادن و کمر کشودن** ترک دادن و قطع نظر کردن و توقف
نمودن و باز ماندن از کاری و آسایش کردن و فراخ کردن **کمر کشیدن بر چیزی** استوار بستن کمر به قصد غالب آمدن
بران و ترقی نمودن ازان **کمر گسستن** از ترد و باز ماندن و آسایش کردن نظیری ع غلط سنجان عامی دشمنانند ؛
کمر در صحبت اغیار مکس ؛ **کمر نه بستن** بنون نفی قایم و دیرپا نشدن سلیم ع هر کس کمینهٔ ما خیزد کمر نه بندد ؛ چون کوه خصم مارا
هر عضو کو کمر باشد ؛ **کم زدن** ترک گفتن و بد گفتن و حقیر و فرومایه شمردن و نیز خود را وقعی نگذاشتن **کم گرفتن** ترک دادن
و واگذاشتن و ناشده انگاشتن **کمند حلقه کردن** مستعد صید و شکار بودن و آمادهٔ جنگ و پیکار شدن **کمی کردن** تقصیر
کردن **کمین کردن** در کمین گاه نشستن **کنار خشک داشتن** مفلس و تهیدست بودن سلیم ع وصل توگران
بهاست ای گوهر ما ؛ همچون دریا کنار خشکی داریم ؛ **کناره گرفتن** اجتناب کردن از چیزی **کنارهٔ ورق
چیدن** بریدن گوشه و کنارهٔ ورق **کنایه زدن** عبارت کنایه آمیز گفتن **کند زدن** رم کردن و کناره گرفتن و کند
بالفتح بمعنی گریز است طغرا ع ندارم قوتی ورنه چو تیر از کمان جسته ؛ ازین مهمان سرای بی حلاوت میزدم کندی ؛ **کند شدن
بازار** بالضم کاسد شدن بازار **کند شدن دندان** باول مضموم از مضغ باز ماندن دندان بسبب اکل شیٔ حامض **کند شدن ناخن**
باز ماندن ناخن از گرفت **کنده شدن** بالضم بند شدن **کنده کردن** بالضم نام دادی از کشتی و آن پای خود را در پای
حریف بند کرده زور بر سینهٔ حریف آوردن است **کندیل کردن** باول مکسور بمعنی کشتن چه کندیل چیزیست حلقه دار که از ریسمان سازند
و چون حلقه اش در گلوی کسی بند کنند فوراً جانش بر می آید گویند کندیلش کردیم **کنگر کندن** رنج و تعب کشیدن و کار بحاصل کردن **کوتاه
شدن** معروف و تمام شدن **کوتاه شدن زبان** خاموش شدن **کوتاهی کردن** تقصیر کردن و دریغ داشتن و بمعنی کمی جا
نیز آمده است و اطلاق آن بنسبت قد و بالا باشد **کوچ کردن** از منزلی بمنزل دیگر نقل و تحویل کردن و گریختن و غروب کردن **کوچه
دادن** گذاشتن راه برای کسی تا بگذرد **کوچه فتادن** غریب شدن و بغربت افتادن **کوچه یافتن** راه یافتن **کوزه شکستن**
خراب و پامال کردن **کوزه کشیدن** مقدار کوزه می خوردن **کوس بر پیل بستن** استوار کردن آن بر پیل ؛
تهیهٔ کوچ نمودن برای جنگ **کوس برکشیدن** کوچ کردن **کوس خوردن از چیزی** صدمه و آسیب رسیدن از چیزی
کوس زدن کوچ کردن **کوس زدن با کسی** دعوی برابری و همسری کردن با کسی **کوس فرو کوفتن** از منزلی بمنزل دیگر نقل
و تحویل نمودن و نقاره نواختن **کوک زدن** دو پارهٔ جامه را بهم پیوند کردن بطریق استعجال تا درز دوختن کم و زیاده نشود سوزنی

ع خس بود در لفظ تازی کوک و اندر شاعری ؛ کوک زن بر سوزنی گر خوش زند لفظ خس ؛ **کوک شدن** موافق شدن ساز با سازی
کوک شدن صحبت برآمدن صحبت و موافقت آن **کوک کردن** موافق ساختن اعم از ساز و آواز وغیره **کون جنبانیدن**
نیم تواضع که آن شعار اغنیای مغرور و مستکبر است سلمان ساوجی ع خواجه از فرط بزرگی همچو کون شد از دماغ ؛ لاجرم بهر بزرگان کون
بجنباند ز جا ؛ و بمعنی رقص مسخرگی نیز آمده **کون خاریدن** پشیمان شدن **کون را بسر شکم نهادن** کان دادن و مدار بران کردن **کوه تا
کوه رسیدن تنگ** غایت عروج نشاء بنگ **کوه کوه از سر پریدن تنگ کال** برطرف شدن نشاء بنگ و عبارت از هوشیاری
کوه کوه رسیدن کیف رسیدن دماغ از هر کیفی که باشد **کیسه از چیزی دوختن** صاحب مال و مالک آن شدن **کیسه بر چیزی دوختن**
ازان امیدوار فایده بودن **کیسه بر دوختن** توقع داشتن باز از کیسه **بصابون زدن** خرج کردن زر و خالی نمودن کیسه از آنچه
در و است **کیسه پاک ساختن** مرادف کیسه بصابون زدن **کیسه دوختن** توقع داشتن **کیسهٔ صورت کشادن** مسخ شدن
یعنی صورت اصلی خود مار ها کردن و صورت دیگر بهتر ازان گرفتن **کیسه کردن** دلاکی کردن و به مجاز سرزنش کردن **کیسه لاغر کردن**
مرادف کیسه بصابون زدن **کیک در پاچه افکندن و کیک در پازه افکندن** اضطراب و بیطاقتی و بیقراری کردن و مضطرب ساختن
کیک در شلوار افتادن بیقرار و مضطرب شدن **کیک در شلوار افکندن** مرادف کیک در پاچه افکندن **کیک در شلوار کردن**
مضطرب ساختن ملک قمی ع انبه را کرده موش در انبان ؛ کیله را کرده کیک در شلوار ؛ **کیک در موزه افتادن** مرادف کیک در شلوار افتادن
کیک در موزه افکندن مرادف کیک در پاچه افکندن موج نسیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه وغیرها
کاتب جان حضرت باریتعالی **کاتب وحی** حضرت عثمان ابن عفان رضی الله عنه **کاخ ماه** برج سرطان و فلک اول **کاخ مشتری** برج قوس و
برج حوت و آسمان ششم **کار آب** باضافت شراب خوری بافراط **کار آب و آتش است** یعنی کار دشوار است که ساختنش باختیار خود نیست ماخذ آنکه چون
آب و نمک طعام بقاعده نباشد یا برنج زنده باند آقا به مطبخی گوید چه کردی او گوید کار آب و آتش است **کار آفرین** حق تعالی **کار آگاه** کسی که از
حقیقت کار باخبر باشد و مردم صاحب فراست و منهی و قاصد و جاسوس و منجم و حکیم **کار آمد** شخص کار آمدنی **کاربر** بضم موحده هم زن
کار کار بسته باضافت کاری که موقوف باشد **کار بند** عامل و فاعل **کار پیچ** پارچه که کشیده گران لفافه کار خود سازند
بجهت محافظت آن **کار چراغ خلوتیان** کنایه از افروختن بدوام و روشن ساختن جای تاریک و دوده افکندن **کار
چوب** افزاری که جولاهان تار جامه را بدان گرفته بافند و بعربی منسج گویند **کارخانهٔ فلک** دنیا و آسمان نیز بطریق اضافت
کاردار هر کار و وزیر پادشاه و بمعنی عهده دار خدمتگار نیز آمده **کاردان فلک** سبعهٔ سیاره **کاردان** مرادف کارآگاه **کاردانان
فلک** سبعهٔ سیاره **کاردان فلک** کوکب عطارد و کواکب دیگر نیز **کار دستهٔ خود را نمی برد** ای کسی جزو تن خود را آزار
نمیدهد **کار دست بسته** کار مشکل و کار نمایان که از دست دیگران بآسانی نه برآید **کار دیده** کار آزموده **کار رفته** از
کار رفته **کارزار** جنگ **کارزار افتاده** کسی که جنگهارا بسیار دیده و تجربه کرده باشد **کارساز** باریتعالی و بمعنی خدمتگار و مانند آن
مجاز است **کار سخت** باضافت کار بزرگ و عمده **کار سنج** مرادف کارآگاه **کار شناسان** دانایان و منجمان و اصحاب
فراست و اهل تجربه و قاعده و قانون دانان و عارفان **کار طلب** شجاع و بهادر و **کار طلبی** بهادری و جنگجوئی **کار غلامان**
کار خوب باخذ آنکه اغنیای ایران غلامان را بیشتر بکسب و فنون عمده مثل حدادی و نجاری و زرگری و نقاشی و امثال آن مشغول

سازند و در هر فن یکی فنی نمایند ازین رو کار خوب را کار غلامان گویند **کارفرما** صاحب امر **کار فرو بسته** مرادف کار بسته
کار قدیم مبتذل **کارکرد** بمعنی کارکردن و عمل **کارکیا** بکسر کاف دوم عربی مقلوب الاضافه است بمعنی خداوندکار و آن عبارت
از پادشاه باشد از سراج و لطایف و در برهان بکاف دوم فارسی پادشاه و وزیر و کارفرما و کاردان و هر یک از عناصر اربعه **کارگاه**
جای کار کردن جولاهان و دنیا **کارگاه پر وسواس** دنیا **کارگاه فلک** مرادف کارخانهٔ فلک **کارگاه کن فکان** و
کارگاه کن فیکون دنیا و ما فیها **کارگر** مخفف کاریگر که کارکننده باشد و بمعنی تاثیر کننده و بمعنی صفت شخص هم آمده و مرکب چست و
چالاک **کارگران** بی اضافت و فتح کاف فارسی جمع کارگر و متصدیان کارخانجات و باضافت و کسر کاف فارسی کار بزرگ
و عمده **کارگزار** آنکه حاجات مردم را قضا کند **کارمند** خدمتگار **کارنامه** هنر و صنعتی که کسی کم تواند و جنگ نامه و تاریخ و
دستور العمل و مرقع تصاویر **کاست** کار دروغ گو **کاسهٔ آتشین** آفتاب **کاسه باز** کسی که کاسه بازی کند و آن از قصه
بازی است و تحقیق آنست که کاسه باز کسی باشد که خرقه می پوشد تنها و از زیر خرقه کاسه و ظرفهای دیگر بر می آرد و گاهی کاسهٔ پر آب
برآرد و کبوتری بر سر آن باشد پس این مرادف طاس باز باشد و بمعنی مکار و حیله گر نیز **کاسه بزیر کاسه** فنی است از کشتی که
جامهٔ خود را بجامهٔ حریف بپیچد و بعضی گویند در زیر زانوی حریف دست بردن و از جا برداشتن **کاسهٔ بند بسته** کاسهٔ پیوند کرده
کاسه پرداز مرادف سفره پرداز **کاسه پشت** کشف و آسمان **کاسهٔ پیر** ماه بدر **کاسه تن** کسی که از جمیع مطلبها
بی بهره باشد و مردهٔ آدمی و مردم کوژپشت و منحنی **کاسهٔ جغرات** ماه بدر **کاسهٔ درویشان** اکلیل شمالی که از جملهٔ چهل و هشت
صورت فلکی است و آن هشت ستاره باشد مانند تاجی متصل به میزان و عقرب **کاسه رسم** فرستادن چیزی در همسایگان
باهم که بهندی بهاجی گویند **کاسه رو** و نام سازی **کاسه سرنگون** بی اضافت مردم صاحب همت و جوانمرد و باضافت
آسمان از برهان و در مصطلحات بی اضافت مفلس و نادار خان خالص س حباب را نبود جز خیال پوچ بسر هوا پرستی این
کاسه سرنگون پیداست **کاسه سیاه** مرادف سیاه کاسه که ممسک و بخیل باشد **کاسهٔ فغفور** پیالهٔ چینی **کاسه کجا**
و کاسه کجا بر کسی است که ناخوانده بر خوان مردم حاضر شود **کاسه گاه** نقارخانه **کاسه گر** شخصی که کاسه و طبق میسازد و نام نوعی
و نام مطربی و نقارچی **کاسه گردان** بی اضافت شخصی که بر در خانها و دکانها رود و گدائی کند و ساقی و باضافت آسمان
کاسهٔ گردون آفتاب **کاسه گرم تر از آش** مثلی است در حق شخصی که برای کار شخص دیگر که صاحب معامله باشد از و گرم تر
شود و کنایه از امر محال و دشوار چه گرمی کاسه از آش است و گرم تر بودنش از آش دشوار **کاسه لیس** پرخوار و شکم خواره و گدا و
حریص و دون همت و خوشامدگو **کاسه مار** نوعی از مار **کاسهٔ مینا** و **کاسهٔ نگون** آسمان **کاسه نواز** نقارچی و مردم هرزه درای
و تراش های کاسه و کوزه اثاث البیت **کاسهٔ همسایه** فرستادن همسایگان و برادران چیزی را بیکدیگر که آنرا در عرف هند
بهاجی گویند و بمعنی تنها کاسه نیز آمده **کاسهٔ همسایه دو پا دارد** یعنی ازین خانه بآن خانه و از آن خانه باین خانه میرود
یعنی چیزیکه همسایه بهمسایه فرستد عوض دارد **کاسهٔ یتیمان** مرادف کاسهٔ درویشان **کاشانهٔ چشم** محاورهٔ قدماست
و **کاشانهٔ آئینه** و **کاشانهٔ ساغر** و **کاشانهٔ کمان** در کلام متاخران واقع شده و خان آرزو میگوید که اغلب که هر سه
درست نباشد بلکه غلط است و نمی فهمد این را اگر کسی که ماهر باشد در فن بلاغت واله هروی س شد دختر رز باز بافسانهٔ ساغر

از خانهٔ مینا بسوی خانهٔ ساغر از کوچهٔ تاک ار بشدی باده چه میشد از روزنهٔ خم جانب کاشانهٔ ساغر از بهار عجم **کاشی کاری** نوعی از
صناعت که در عمارت کنند **کاغذ اندازه** باضافت کاغذی که مصوران نقش بسیاه قلم بران کشند و آنرا سوزن زده کنند و باز بر کاغذ
سفید گذاشته و زغال در پارچهٔ باریک بسته بران افشانند و آن نقش صورتی پیدا کند بعد ازان بسیاه قلم استخوان بندی آن درست
کنند **کاغذ باد** کاغذی که اطفال برشته بسته بر هوا پرانند و آنرا کاغذ اطفال نیز گویند **کاغذ بتی** کاغذی است خاص فرنگ که چون
آنرا بغور نظر بینند شکل بتی ازان مرئی شود و کاغذ عکسی ظاهرا همان است **کاغذ بری** بضم با گم کردن جمع زر از کاغذ از روی دزدی و خیانت
و این اصطلاح اهل دفاتر است **کاغذ بندی** خط بندی و این مجاز است **کاغذ تصویر** مرادف کاغذ اندازه **کاغذ چسپانده**
دو کاغذ بهم پیوسته که آنرا در هند وصلی گویند **کاغذ حلوا** کاغذی که حلوائیان حلوا دران پیچیده فروشند و بمجاز چیز بی اعتبار را گویند
نوعی از کاغذ نفیس **کاغذ دفتر** کاغذیکه محرران دفتر حساب بران نویسند و آنرا باصطلاح ارباب دفاتر هندوستان فرد گویند **کاغذ دفتری**
کاغذ کم قیمت ناصاف که مصرفش در دفاتر است **کاغذ دوائی** نسخهٔ که اطبا به بیماران نوشته دهند **کاغذ روزن** کاغذی که
بر تابدانها تعبیه کنند **کاغذ زر** کاغذی که مبلغی دران پیچیده بکسی دهند و کاغذی که دران تفصیل زر نقدی که بتحویل کسی کرده باشند
نویسند و برات و پروانهٔ تنخواه زر نقد و کاغذی که طلاکوبان اوراق طلا و نقره دران بپیچند یا بران چسپانند و ورق طلا و کاغذی که
از کسی نویسانیده گیرند بعد ازان که زری بوی سپرده باشند تا از گماشتهای او در شهر دیگر بوصول درآید و این را باصطلاح صرافان
هند هندوی و در فارسی سفته بر وزن کفته خوانند **کاغذ سمرقندی** نوعی از کاغذ خوب که در سمرقند سازند **کاغذ سوزنی** کاغذ
سوزن زده مرادف کاغذ اندازه **کاغذ کبود** کاغذی باشد کبود رنگ که عطاران ولایت دواها دران پیچیده دهند و بکار
دیگری نیز آید از چراغ هدایت و در مصطلحات کاغذ کبود دیدو آنکه در ولایت رسم است که دوا در کاغذ کبود بپیچند و پیچیدنش در
کاغذ سفید شگون ندانند مخلص کاشی س گر نسخه های شعرم از کاغذ کبود است خالی ز حکمتی نیست چون کاغذ دوائی **کاغذ گر** شخصی که
کاغذ سازد و در عرف کاغذی گویند **کاغذ گرده** مرادف کاغذ اندازه **کاغذ گیر** کاغذی که بر روزن خانه بندند و نیز [illegible]
از عاج و شاخ که خاتم بندان سازند که هنگام نوشتن بکار نویسندگان آید و پنجره و دریچه که به طلق و کاغذ گرفته باشند کاغذ مسطر
کشیده معروف **کاغذ هوائی** مرادف کاغذ باد **کاغذین باغ** تختههای گل کاغذ که در شادی و جشن عروسی سازند کاغذین
پیراهن و **کاغذین جامه** جامهٔ کاغذ که فریادیان پوشند و کنایه از عجز و بیچارگی و تظلم و زاری **کاغ کاغ** آواز کلاغ و آواز
زاغ **کاف ران** شکافی که قریب ران است و آن کنایه از فرج باشد **کافر حربی** مقابل کافر ذمی بذال معجمه که مطیع الاسلام
بود و از و جزیه گیرند و حربی آن است که با او حرب واجب باشد **کافر کتابی** شخصی که دین منسوخ دارد مثل عیسوی و موسوی **کافر**
ماجرائی بی اضافت ظلم و بیداد **کافر نعمت** ناسپاس و این لفظ همیشه مقطوع الاضافه آید **کاف لولاک** اشاره بسرور
عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **کافور بار** هر چیز بغایت سرد و بسیار خوشبوی و بمعنی برف بار **کافور بویه** نام گیاهی است
خوشبوی **کافور خوار** سرد و نامرد و عقیمه **کاف و لام** کنایه از کل و آن شخصی که سر او موی نداشته باشد و کنایه از گزاف
و لاف و دروغ و کذب و لهو و لعب **کاف و نون** مراد از لفظ کن **کاکل افشانی** پریشان کردن کاکل از جهت عرض
رعنائی **کاکل شمع** دودی که بر سر شمع باشد **کاکل صبح** اول صبح **کالای بد بریش خاوند** یعنی متاعی را که در خریدن

آن مضایقه کنند بواسطهٔ بد بودن آن در آنوقت بایع را برسد که این حرف گوید یعنی بد است به پیش شماست نه پیش ما کالجوش نوعی
از ماحضر که درویشان پزند کاله دان سله و سبدی که زنان پنبهٔ رشتن و ریسمان رشته شده را دران گذارند کام را کام یاب
کامگار پادشاه ذی اقبال و جانور شکاری که بغایت صیاد باشد کام ناکام بمعنی البته و ناچار کام وریثر با رای بی نقطه تحتانی
کشیده و زای فارسی زده مراد و مقصد و هوا و هوس کان کن بفتح کاف شخصی که کان میکند و فرهاد کان بسیار موقوف
توانگر و مالدار کاوانی درفش علم فریدون منسوب به کاوهٔ آهنگر کاورسه کاری مرادف خرده کاری و کاورس نوعی از
غله که ریزه و باریک باشد کاو و کاو تفحص و تجسس و داغ زخم را بناخن کاویدن کاو کلو آلهٔ تناسل کاولی ساز کسی که چشم
کج کند یا بینی درهم کشد و کاولی بمعنی لولی است کاویانی درفش مرادف کاوانی درفش کاه اگر از تو نیست کهدان
از تست مثلی است مشهور یعنی طعام اگر از غیر است شکم خود از تست چرا پرسیر میخوری از امتلا خواهی مرد کاه ربا صمغ درخت
جوز و بعضی گویند در حدود روس چشمه است که برمیجوشد و چون بادمی وزد بسته میشود و بعضی گویند سنگی است زرد کاه کشان
شکل راهی است از ستارهای خرد باهم آمیخته که شبها در آسمان پیدا می گردد و بعربی مجره گویند کاهل پای امرود کاهل پای مرود
کاهل پای درخت شخصی که همه روز زیر پای درخت امرود و اکشیده باشد و هیچ کار از دستش بر نیاید مصرع هر نفس گرد
آشنای مرود پاست از کاهلان پای مرود باد و کنایه از کاهل تن ناکاره کاهل قدم سست قدم کباب برگ تاک کبابی که
از برگ تاک سازند کباب حسینی و کباب دارائی و کباب شامی و کباب قندهار و کباب قندهاری
و کباب ورق هر کدام نوعی از کباب کباب تراز ران آهو پرکالهای برف که در زمستان می بارد کباب در
نمک خوابیده کباب نمک سوده کباب سنگ نوعی از کباب که بر سنگ بریان شود کباب گذشته
کباب سوخته از کار رفته کباب کل بضم کاف دوم که فارسی است نوعی از کباب کباب هندی نوعی از کباب
که رنگش سیاه باشد کبش قربانی گوسفند قربانی کبکان بزم ساقیان و مطربان و شاهدان محفل کبک رقاص
اسپ شوخ و بازیگر کبوتر بازند بر کار کبوتر پر پا باضافت و هر دو بای فارسی قسمی از کبوتر که بر پا دارد و ست پرواز باشد
کبوتر دم بفتح دال دهان بر دهان مطلوب گذاشتن و زبان مطلوب را مکیدن و بوسهٔ خاطرخواه خوردن و بضم دال باصطلاح خطاطان قلمی است
بطرز خاص تراشیده که مشبه به دم کبوتر باشد کبوتر دو بامه و کبوتر دو برجی شخص هرزه دری که یکجا قرار و ثبات نگیرد کبوتر وار آب
با واو کنایه از پایاب و آن رودی که پیاده توان گذشت از برهان و در سراج بهمین معنی در الفاظ نه حرفی کبوتر در آب با دال نیز می نوشته
کبوتر یا هو نوعی از کبوتر که صدای یاهو دهد کبود پشت آسمان کبود جامه شهریست از مازندران کبود حصار و کبود طشت
آسمان کتابت کشمیر مکتوبی که حروف پیچیدهٔ ناخوان داشته باشد چنانکه حروف برانهٔ هند کتابِ زده کتاب کرم خورده
کتاب گذشته کتاب کهنه و دیرینه که از حیز انتفاع افتاده باشد کتاب نمدی کار بیهوده و چیز بی اصل و بی حقیقت و کنایه
از فرج کتان مثقالی نوعی از کتان نفیس کتخدا صاحب خانه و بمعنی لایق و سزاوار و معتبر و کارساز و پادشاه و مردی که زن داشته باشد
و نزد منجمان دلیل روح است چنانکه کدبانو دلیل جسم باشد و کیفیت و کمیت عمر مولود ازین دو دلیل استخراج کنند و اگر یکی ازین دو نباشد
عمر مولود را بقائی نیست کتنج شیر بروزن پنج کیرماستی که شیر در روغن و نمک دران ریخته خورند کتف ساره بروزن خشت پاره

موضعی از پشت اسپ که پیش زین بران باشد کتف گاه موضعی از بدن آدمی که دران دوش می باشد کت کار و کتنگر درودگر گکن
بروزن مخزن چاه جوی که کاریز کن باشد کت و مت بضم اول و میم از توابع است بمعنی بعینه چنانکه گویند فلانی کت و مت بفلانه کس میماند
یعنی بعینه با و میماند کج آغند و کج آگند جامه که درون آن را بجای پنبه ابریشم کج پر کرده باشند و در روز جنگ پوشند کج باز بد معامله
و مفسد کج بحث مرد بیهوده تقریر که نافهمیده سخن گوید کج بیع بد معامله کج پلاس بد معامله و مفسد و کج پلاسی بد معاملگی و مفسدی
کج دار و مریز مثلی است مشهور بمعنی عجایبات و احکامی که بجا آوردن آن دشوار باشد و صاحب کشف اللغات تفسیر آن چنین
کرده که قهر و لطف باهم برآمیز و مدارات زبانی کجک زبان چیزیست که زنان ولایت از پرهای مرغابی باهم پیوند داده یک
پرش در موهای سر قایم کرده جهت خوشنمائی هنگام تقطیع و خود آرائی می آویزند کج کلاه محبوب و معشوق کج مج آنکه سخنش
فصیح نباشد و زبانش بکلمات خوب جاری نشود و در رفتار و الفاظ نادرست کج معامله بد معامله کج واج بمعنی کج باز و این
مرکب است از کج بمعنی معروف و واج که مبدل باز است بمعنی بکون کچه بازی آنکه جمعی از حریفان دو جانب نشینند و حریفی از یکجانب
پنهان از حریفان مقابل کچه در دست پنهان کند و همه رفیقانش مشت می بندند اگر یکی از حریفان مقابل کسی را که کچه در دستش باشد
بشناسد او برده باشد والا حریفان طرف ثانی و کچه انگشتری بی نگین که آنرا در هند چهله گویند کحال شریعت اشاره بسرور عالم صلی الله
علیه و آله و صحبه وسلم کحل دان سرمه دان کحلی پرند تاریکی شب کحلی پوش سیاه پوش کحلی چرخ آسمان اول و سیاهی آسمان
و سیاهی شب کحلی روز و کحلی شب تاریکی شب کخ ژنده بروزن شرمنده دیو که در مقابل پری است کخ کخ بکسر هر دو
کاف کلمه است که در محل نفرت گویند و بمعنی آواز خنده و بضم هر دو کاف آواز سرفه کدخدا مرادف کتخدا کدخدائی جشن و شادی
کدو دانه کرم معده کدو مطبخ ظرفی که گدایان بی نوا طعام خود دران طبخ کنند از شعر تا ابد بهره ز خوان کرمش میکرد دبار سر فغفور کدو
مطبخ دست فقرا با کدو نیمه ظرف شراب خوری کدوی حجام کدوئی باشد کوچک و مدور که حجامان بعد استره زدن بر زخمهای
حجامت چسپانند تا خون بکشد کدوی نرگس کدوئی که نرگس دران نگاه دارند بعد از آنکه آنرا پر آب کرده باشند از عالم نرگس دانهای
چینی و گلی کدیمین دست رنج چه کد بمعنی سعی و کوشش و یمین بمعنی دست راست کرابنده آنکه وجه معاش او از کرایه باشد مثل
خربنده کردگار بالکسر نام باری تعالی و نیز بمعنی عمار و دکیست شعر چون پور میر خراسان که او بعطار نشسته بود کردکار کرده کار
مردم جلد و کاردان و کارآزموده کردی و مردی بفتح اول و ضم میم این عبارت در مقامی صرف کنند که بجدار کتاب فعلی ضرر
عاید شود از عالم یکه و جنازه یعنی چنان یک تیر زند که از رسیدن آن تیر حریف صاحب جنازه شود و ازین مطلع عزیزی بکاف فارسی
معلوم میشود و معنی آن غیر معنی اول و ظاهرا هر دو مثل باشند شعر شد رابه روی من از کوی تو کردی با ایجاست موجه مثل کردی و مردی
از بهار عجم کرسی اصطرلاب چیزی است بلند در اصطرلاب که عروهٔ اصطرلاب بدو بسته باشد کرسی پیکان چیزی است
که متصل به پیکان تیر سازند از عالم خاتم بندی و بعضی گویند که استخوانی است که زیر پیکان گذارند کرسی خاک بضم اول و سکون
ثانی زمین و بضم اول و ثانی ماکیانی که از بیضه نهادن باز استاده باشد کرسی خط باصطلاح خوشنویسان برابر بودن حروف
است در نوشتن بهر وضعی که نویسند کرسی دار بی اضافت صدرنشین و باضافت کرسی است که زیر دار گذارند و شخص
مصلوب با آن گذاشته بر دار رود کرسی دار مجلس طور حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام کرسی زر آفتاب و روز

سرین سیم بدنان کرسی شرف برج حمل کرسی شش گوشه دنیا کرسی عقد گهر برابر بودن دانهای سلک گوهر در
کمال انتظام و خوبی بودن سلک گوهر کرسی نشین صدرنشین کرکسان فلک اشاره به نسر طایر و نسر واقع کرگس
ترکش باضافت تیرهایی که در ترکش گذارند کرکس فلک شعری و آن ستاره ایست از ثوابت کرم پیشه جوانمرد و بخشنده
کرم شب افروز و کرم شب تاب و کرم شب چراغ پرنده معروف بسیار خرد که شبها در برشکال در هوای
سرد روشنی از بادمش ظاهر میشود و ازین مقطع علی خراسانی متحقق میشود که بدین معنی تنها شب تاب نیز مستعمل است ع
بیجهد از سینهٔ سوزان علی در شام هجر * شب روان عشق را دل همچو شب تاب بست و بس کرمن وارمن بواو عاطفه مغرب و
مشرق از غیاث کرهٔ آب بالتشدید ثانی موج آب و بی تشدید ثانی آبی که زمین را احاطه کرده است کرهٔ چرخ آفتاب
کرهٔ لاجوردی آسمان کرهٔ ناکشاد بضم اول بچهٔ اسپ که هنوز بران سواری نکرده باشند کرهٔ وهم سوز آسمان
کژخاطران مردم ناموزون و کج طبیعت کژدم عقرب و نام یکی از دوازده برج فلک کژدم خواره جانوریست موذی در
دیار خوزستان کژدم طاس آبگون و کژدم فلک و کژدم گردون و کژدم نیلوفری برج عقرب کژ خمه
بدعمل و دغاباز کژ مژ زبان طفلی که نو بسخن درآمده زبانش بکلمات فصیح جاری نشده باشد و بمعنی غیر فصیح نیز کسب هوا
نشستن در خانهای سرد و کسب کردن باد سرد برای دفع گرمی کس بیکسان خدای تعالی کسته زن بالضم قلبتان و این غلط
مشهور است و صحیح کس ده زن از اهل زبان به تحقیق رسیده از بهار عجم کس کباب باول مضموم و بی اضافت فاحشه و کاول
کس کش بضم کاف اول و فتح کاف دوم دیوث و قلبتان کس گربه بضم اول و کسر ثانی خرمهره که آنرا کوڑی گویند کسوت
کافوری برف کسوت گری ترجمه کردن کس و کوی بهر دو کاف تازی اقربا و رفقا کشاد دل انبساط دل کشاد کار
برآمدن حاجت کشاد نامه بسکون دال فرمان پادشاهان و طلاق نامه و پروانه معافی کشاده پیشانی
شخصی که در کارها تازه رو باشد و بمعنی جوانمرد و بخشنده کشاده جبین کسی که با همه کس خندان برخورد و هیچ گاه متالم
و ملول نشود کشاده دل جوانمرد و بخشنده و خرم و خوشدل کشاده روی مرادف کشاده پیشانی کشاده زبان
فصیح و شیوا زبان کشاکش کششهای پی در پی و محنت و تردد کشاورز بفتح اول و چهارم و در آخر زای معجمه مزارع و دهقان
کشت بان مزارع کشت زار زراعت نورسیده و سرسبز و زراعت پخته و رسیده نیز و زمین مزروع کشت زار
دیو دنیا کشتگان زنده شهیدان کشت مند زمین زراعت کرده شده کشتن گاه بالضم جای قتل کردن
کشتهٔ سیماب سیمابی که اکسیریان آنرا کشند و طلا ازان سازند و نیز سیماب غلیظی که بر پشت آینه طلا کنند کشتی خود را
دریائی کرده ای بکاری و مهمی که دو دل بود یکدل شده کشتی دریا فشان پیالهٔ شراب کشتی رونده صبح
شتر که عربان بعیر خوانند کشتی زر آفتاب و ماه نو و پیالهٔ زرین که باندام کشتی سازند کشتی غم دنیا کشتی کش بفتح کاف
ملاح و شراب خوار کشتی گاه ساحل کشتی لنگرگیر سفینه که بسبب گرانی لنگر بجای خود ایستد کشتی نوح پیاله و دل
آدمی کشش خاطر شوق کشکاب آش جو کشک دار بکسرتین پاپیان و چوبی دارکش کشان مخفف کشان کشان
کشکنجیر بالضم مخفف کوشک انجیر چیزیکه بدان دیوار قلعه شکنند و بمعنی توپ مجاز است و بمعنی گوله نیز و معنی ترکیبی آن قلعه

شکاف باشد کشکهای پرتو خطوط شعاعی کشمان بر وزن مهمان زمین مزروع کش مکش و کش کشان کشیدن و واگذاشتن و
باز اعاده کردن و بمعنی کشاکش و دار و گیر کشود کار برآمدن حاجت کشورخدا پادشاه کشوردار حارس شهر و حصار کشورگشایان
سلاطین کش دفش شان و تجمل و کر و فر و هر دو از اتباع اند کشیده روی دراز روی که بعربی مخروط الوجه گویند کشیده ریش دراز
ریش و بعربی مخروط اللحیه خوانند کعب پیاله چیزی که زیر پیاله سازند تا بر زمین درست نشیند و آنچه در پیاله باشد نریزد کعب غزال
نوعی از شکرپاره و نوعی از حلوا و بمعنی شراب نیز و کعب غز المخفف آن است کعب گرگ مهره است که آنرا بعضی شاطران در پای
خود بندند باعتقاد آنکه هر که آنرا بندد هرچند دود ماننده گرگ مانده نشود کعب لنگری نام شخصی است که بسیار حریص خوردن و پر طمع بود و
نانی که برای تقسیم محتاجان باشد کعبهٔ جان مراد و مقصد جان کعبهٔ جهان گرد آفتاب کعبهٔ خلوت حق تعالی و مرشد کعبهٔ رهرو
آفتاب کعبهٔ محرم نشان بضم میم و سکون حای بی نقطه آفتاب کف آبگینه باضافت آبی که مانند کف بر روی آبگینه پیدا شود هنگام
گداختن و تیزی بعضی رنگ آبگینه کف افسوس از عالم لب افسوس کف الخضیب بفتح اول و تشدید فا ستاره است سرخ رنگ
جانب شمال که چون بدایرهٔ نصف النهار رسد وقت اجابت دعا است و بدون الف و لام تعریف بمعنی دست رنگین کف بیضا
مرادف ید بیضا که آینده می آید کف پائی باضافت و بی اضافت نوعی از تعزیر که گناهکاران و اطفال را کنند و با لفظ زدن و
خوردن مستعمل کفچل پوش پوششی باشد که بر پشت اسپ اندازند کف چنار برگ چنار که بشکل پنجهٔ آدمی می باشد کفچه نول باواو
معروف مرغی که منقار او بکفچه می ماند کف دریا چیزی باشد سفید شبیه باستخوان پوسیده و آنرا بعربی زبد البحر خوانند کف دست
بیابان بی خس و بی خار و بی پشته کفر حقیقی عبارت از فنا باشد کف سفید بی اضافت مردم صاحب همت که بسبب بخشندگی
مفلس و پریشان می باشند و باضافت برف و ید بیضا که معجزهٔ موسی علیه السلام باشد کفش آهو سم آهو کفش بان آنکه کفشهای
خداوندان را نگاهبانی کرده باشد کفش پوش شاطر و عیار کفش جبه باضافت و فتح جیم تازی کفش نعل دار که پاشنه اش بلند باشد
کفش رباد زد کفش نه و موزه مخواه یعنی رخت اقامت بیفکن و ترک سفر کن کف عایشه هیچی است زرد تیره رنگ و آنرا
پنجهٔ مریم نیز گویند کفل پوش مرادف کفچل پوش کف مرجان شاخهای مرجان کف مریم مرادف کف عایشه کف مس بکسر
ثانی چیزیست سفید مانند نمک چون مس را بگدازند و آبی بر روی آن ریزند جوششی میزند و کفی ازان جوش بر روی آب می ماند و آنرا
بتازی زهرة النحاس گویند کف موسی مرادف کف بیضا کفن آهنج نباش و کفن دزد کلاپشت و کلاپشه بضم اول
جامهٔ سیاه و سبز که آنرا از پشم گوسفند بافند کلاپیسه بفتح اول و بای فارسی و یای مجهول و سین مهمله گردیدن چشم از حال
خود چنانکه سیاهی چشم پنهان شود و بسبب لذت مباشرت یا بجهت ضعف و سستی و یا بواسطهٔ خشم کلاچه گیر خوشامد گوی
و چرب زبان و طرار و اخاذ و این ظاهرا مبدل کلاژه برای تازی است که بالفتح و بالضم پرنده ایست سبز فام که مانند هدهد تاج
دارد و او را سبزک نیز گویند کلاغ هرگز بیامش نمی نشیند ای نهایت بخیل و ممسک است کلاک موش موش صحرائی
کلام مستدام کلام الهی و وحی کلان تر در محاورهٔ ایران شخصی را گویند که مرتبه اش از وزیر کم و بدیگر ارکان بالا باشد و اختیار
امور رعایا و شهر بدو تعلق دارد و بمعنی زمین دار نیز کلان روضه کنایه از جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم
کلان کار فهمیده کار و تجربه کار و کسی که کارهای عظیم سرانجام دهد کلاوهٔ چرخ گردش چرخ و منطقهٔ فلک کلاه انداز

یعنی بشتاب و تعجیل تمام طلب کنند **کلاهِ بارانی** کلاهی که در بارش پوشند و بمعنی حباب نیز **کلاهِ تتری** کلاه ملوکانه **کلاه**
چرخ آسمان و آفتاب **کلاه داری** پادشاهی چه کلاه دار پادشاه را گویند **کلاه زمین** آسمان و آفتاب و ماه و
رستنی که از زمین نمناک و دیوارهای حمام بر می آید و آنرا سماروغ خوانند **کلاه زنگله** کلاه چرمیست که بران زنگله دوزند و این
مخصوص گناهکارانیست که آنها را تشهیر دهند **کلاه سلیمان و کلاه سلیمانی** کلاهی که عمر عیار داشت و در قصهٔ موضوعهٔ
حمزه مشهور است که چون عمر کلاه مذکور را بر سر میگذاشت از نظرها غایب میشد **کلاه شب پوش** کلاهی که بشب پوشند
کلاهش در هوا امیر قصد کنایه از کمال خوشی بهم رسانیدن باشد **کلاه گاه گاهی** نوعی از کلاه که فقرا بر سر دارند
سالک قزوینی ع میتواند گاه گاه از لذت دنیا گذشت ؛ هر که همت را کلاه گاه گاهی میکند ؛ **کلاه ملک**
بضم میم پادشاه **کلاور** پادشاه **کلبتین** ابزار آهنگران و مسگران و جراحان **کلبهٔ احزان** مصیبت خانه و بندی خانه
کلبهٔ نیلوفری آسمان **کل دشنه کش** بهر دو کاف تازی مفتوح کسی است که بانگ چیزی از جا برد و بر سر خارش آید و دست
به خنجر زند **کلک پیرا** ظاهر آنست که عبارت از نویسنده باشد لیکن ازین بیت ملا طغرا بمعنی کلک فروش مستفاد
میشود ع اگر کلک پیرا نمی شد پدید ؛ عطارد قلم از کجا می خرید ؛ **کلک خسپ** بفتحتین مفلس پریشان حال و گدای بیخان و مان
که شبها از بی چادری بر سر تنور و گلخن افتاده باشد چه کلک بمعنی گلخن است و بعضی بجای خسپ لفظ چیپ بفتح جیم فارسی نیز
نوشته اند و کلک بمعنی خاکستر مرقوم ساخته **کلک شکر** نیشکر **کلک فرنگی** همان قلم فرنگی **کلک کبوتر دم** بضم دال
باصطلاح خوشنویسان نوعی از قلم تراشیده **کل کل** بفتح هر دو کاف تازی شور و غوغا و هرزه گوئی بیجا **کل مرغ** بالفتح نوعی از کرکس
که بر سر آن پر نباشد **کل مکل و کل مل** مرادف کل کل **کلوبنده** بضم اول بزرگ و مهتر غلامان **کلوخ امرود** نوعی از امرود
بزرگ و ناهموار بی مزه **کلوخ انداز** سوراخهائی که زیر کنگرهای دیوار قلعه سازند و سیر و گشت و شراب خوری که در هفتهٔ آخرین ماه شعبان
کنند و نزد بعضی نام سلخ ماه شعبان و نبیرهٔ فرزند و فلاخن **کلوخ چین** پشته که از کلوخهای چیده سازند و آن کنایه است از کار خوب
نکردن و خوب نگفتن سخن **کلوخ راه** مانع و حایل **کلوخ کوب** آلتی است که مزارعان بدان کلوخ کلان را کوبند و بشکنند
کلهٔ بنگ ظاهرا بمعنی مقدار مشتی و کف دستی از بنگ است **کله پر بادی** کبر و غرور **کله خشک** مردم سوداوی
مزاج و تریاکی **کلهٔ خضرا** آسمان و کله بکسر اول و فتح ثانی مشدد خیمه که از پارچهٔ تنک بجهت دفع پشه و مگس سازند و به پشه خانه شهرت
دارد و گاهی عروس را در ان آرایش دهند **کلهٔ دخانی** بکسر اول و فتح ثانی مشدد آسمان و ابر سیاه و شب تاریک **کله دراز** با دال
مفتوح و لام مشدد شخصی که شور و غوغای بیهوده کند **کله زده** بکسر اول و فتح ثانی مشدد تخت و اورنگ با متکا و سایبان **کلهٔ سالی**
بفتح اول و ثالث بمعنی بدبختی و سیاه گلیمی و برهنه دان و کافران هم اطلاق کنند و کلاغ بسیاری که بر سر مرداری هجوم کرده باشند
از برهان و در سراج بضم اول نوشته **کله شیر** مرآب که بصورت کله شیر سازند و از ان راه آب در حوض ریزد و آنرا شیر دهان نیز گویند
کله قند قالب قند و این با اضافت و بی اضافت هر دو آمده **کله گوشه بر آسمان** کنایه از عظمت مرتبت و سرفرازی **کله گوشه**
ملک بضم میم پادشاه زاده **کله مشکین** بضم اول زلف و کاکل **کله منار** مناری که کلهٔ دزدان و رهزنان در ان چینند
برای عبرت گرفتن دیگران و باصطلاح لوطیان بره باشد **کلهٔ ناقوس** از عالم نای گلو و طبل شکم **کله نگار** بکسر اول و فتح ثانی مشدد

فراش چه کله خیمه را گویند **کلهٔ نیلوفری** آسمان **کلیچهٔ سیم** ماه شب چهاردهم **کلیدانه** قفل **کلید ایمان** کلمهٔ شهادت
کلید بهشت کلمهٔ شهادت **کلید پیچ** نوعی از پیچیدن رقعه که بشکل کلید پیچند و بدوستان بفرستند **کلید دار** آنکه کلید
کارخانجات بتحویل او باشد **کلید ساعت** چیزیست که از آهن و غیره سازند و مدار بست و گشاد وقت بران باشد **کلید**
عقل کسی است که کارها بتدبیر او مفوض باشد **کلید غلط** کلیدیکه از قفل دیگر باشد و در قفل دیگر اندازند **کلید گنج حکیم**
کنایه از بسم الله الرحمن الرحیم **کلید وقت** مرادف کلید ساعت **کلیم دست** کسی که در کارها ید بیضا داشته باشد و عجایب
و نوادر از و بر آمده باشد **کمان ابرو** از اسمای محبوب **کمان بلند** کمان دراز خانه **کمان بهمن** قوس قزح **کمان پشت**
کوزه پشت **کمان تنگ** مقابل کمان بلند **کمان جوله** با واو مجهول بمعنی قربان یعنی جائیکه کمان را دران گذارند **کمان چرخ**
قوس قزح و نیز یکی از ادوات قلعه گیری **کمان حکمت** نوعی از منجنیق که بدان تیر اندازند **کمان حلقه** کمانی که زه نکرده باشند **کمان**
حنا مرادف تیر و کمان حنا که گذشت **کمان دان** قربان **کمان درازخانه** مقابل کمان کوته خانه **کمان رستم** قوس قزح
کمان زنبوری تفنگ که بعربی بندق خوانند **کمان ساده** آفتاب و ماهتاب **کمان سام و کمان شیطان**
قوس قزح **کمان صدمن و کمان صدمنی** کمان بسیار زور **کمان فلک** برج قوس که برج نهم از فلک البروج باشد
کمان فولاد کمانی که پهلوانان کشند و چلهٔ آن از زنجیر باشد **کمان قروهه و کمان گروهه و کمان گرهه** هر سه با اضافت
کمانی که بدان گلوله و مهرهٔ گل اندازند و بی اضافت گلوله کمان و قروهه و گروهه بر وزن و معنی گلوله باشد **کمان کوته خانه** مقابل
کمان بلند **کمان گردن** شتر نجیب که آنرا بختی نیز گویند و عبارت از چیزی ضعیف و نحیف که غیر از رگ و پی و استخوان چیزی نمودار
نباشد **کمان گردون** بمعنی کمان فلک و قوس قزح نیز **کمان گیر** کماندار یکه در فن تیراندازی بی نظیر باشد و لقب پهلوانی که
آرش نام داشت و او تیری بجوف از سیماب و دیگر ادویه ساخته بود و حرارت آفتاب آنرا جذب کرده که از حدود آمل بمرو میرسید
کمان مهره بمعنی کمان گلوله **کم بخت** مدبر و بیدولت گویا از طالع بد نقش کم میزند **کم بغلی** ناداری و بی چیزی **کم بودگی** در
شمار نیاوردن خود را و بعضی بمعنی دست و پا گم کردن و سر رشتهٔ کار از دست دادن آورده اند و اغلب که بدین معنی گم بودگی بضم کاف
فارسی باشد از بهار عجم **کمر آفتاب** خطی که بر مرکز آفتاب گذرد همچو محور دایره و کنایه از کوه و تجویفات آن **کمر بر کمر** بلندی بر
بلندی متصل و باهم پیوسته و برابر **کمر بسته** مستعد و مهیا و نوکر و ملازم **کمربند** چیزیکه بر میان بندند و نوکر و خدمتکار **کمر چین**
جامهٔ چین دار و این مخصوص هند است و در ولایت این را عیب دانند چرا که لولیان و رقاصان میپوشند **کمر دار** خادم و نوکر و
خدمتکار و محبوب **کمر در کمر** مرادف کمر بر کمر **کمر رستم** بمعنی کمان رستم **کمر سار** سرین و ران **کمر سپهلتین** تنگ اسپ که عبارت از بند اسپ
است **کمر سنگ** میانهٔ سنگ **کمرکش** بفتح کاف دوم مردم شجاع و دلاور و پهلوان **کمر کوه** میانهٔ کوه و آفتاب و آسمان
چهارم و عیسی علی نبینا و علیه الصلوة و السلام و بیت المعمور **کمرگاه** میان و درین صورت کمر بمعنی کمربند باشد که بر میان بندند
کمر وحدت چیزیست درویشان را که از ابریشم و ریسمان بافند و اکثر در کمر بندند و گاه با آن گاهی نشینند چون بر دو زانو و کمر پیچند صائب
ع زمن تلاطم این بحر بی کنار مپرس ؛ که خوشتر از کمر وحدتست گرداب ؛ **کمر هفت چشمه** کمربند هفت جواهر مرصع بمناسبت
هفت ستاره و این مخصوص سلاطین کبار باشد **کم زبان** کسی که هرچه او را فرموده باشند بجا آرد و در برابر آن زبان عذر

نگشاید کسی که مانند زبان او گفتار او دیگری را کم باشد **کم زده** بروزن غم زده شخصی که پیوسته در قمار نقش کم زند کافر و منافق و کم زده چند
کفار و منافقان **کم زن** بالفتح صاحب تدبیر و رای و شخصی که خود را و کمالات خود را عظمی ننهد و سهل انگارد و بی دولت و شخصی که پیوسته
در قمار نقش کم زند و بمعنی کم همت نیز **کم سال** خرد سال **کم صلا** قاعدهٔ است مقرری که دران حروف مهمله را بترتیب لف و نشر مرتب
تغیر میدهند و معجمه را بحال خود گذارند و آن این است ــه کم صلا و حط له در ربع ؛ حرف منقوط را بجایش در ع ؛ علی خراسانی ــه وصل
میکرد و بعرب حرفها اسم الله ؛ قرب میجویم باد من از حساب کم صلا ؛ پس واو چون بالف و صاد بالا و لام با ها بدل کنند الله حاصل آید **کم طالع**
مرادف کم بخت **کم ظرف** تنک حوصله **کم عیار** پلی که از وزن مقرری کم باشد **کم فرصت** معروف و فرصت جمهٔ به اندیش و
قابو طلب طغرا ــه چرخ کم فرصت زمن بسیار خواهد کرد یاد ؛ در جهان بینه چوبی مونس غم آینده را ؛ **کم کاسه** بخیل و کم همت و ممسک
و نان مخور و کم کاسگی بخل و امساک **کم کشیده است از فلان** ای کم زحمت کشیده است ازو بطریق استفهام **کم کم** آهسته آهسته
کم کم نقاب بضم هر دو کاف آواز کافتن نقب زن **کم مددی** با کسی کم مدد کردن و مدد کردن با کسی و کم روان شدن سیاهی
کمند افکن قوت جاذبه **کمند اندازی** کمند از دست انداختن یعنی ترک آن کردن **کمند معنبر** موی معشوق **کمند وحدت**
مرادف کم وحدت **کم و کاست** مقابل بسیار بمعنی کم مستعمل میشود پس لفظ کاست درچنین مواقع زاید باشد **کمیت نشاط** بضم اول
شراب ارغوانی **کمین گاه** جائی که بقصد دشمن یا شکار دران پنهان شوند **کناره گرد** آنکه بر اطراف گردد و درمیان نیاید **کنج کاوی**
بالضم تفحص و تلاش و دقت و غور و امعان **کند اموبه** بضم اول و میم موی با در زاد یعنی موئی که چون طفل زائیده شود در بدن او
باشد **کند اداله** بضم اول و الف کشیده و فتح لام مرد قوی هیکل و امرد درشت اندام فربه از سراج و در برهان بجای دال دوم واو نگاشته
کند بصر و کند بیان و کند جواب و کند چشم و کند دست و کند ذهن و کند رای و کند سواد و کند سوال و
کند فهم و کند نظر معروف از بهار عجم **کند پیر** بالضم پیرزن سالخورد **کند چشمی** بالضم مقابل تیز نظری **کند گوش** کسی که گوش او
کم شنود یعنی چیزی را بلند باید گفت تا بشنود **کندمند** بفتح اول و میم عمارتی که خراب شده و از هم ریخته باشد **کند و کوب**
بروزن نغز و خوب تشویش و بیقراری **کندهٔ پا** بالضم چوب مستطیل سوراخ کرده که پای اسیران دران بند کنند **کندهٔ چهار بند**
دنیا **کنده کاری** بهر دو کاف تازی مفتوح نقشها بر زر و چوب و سنگ و امثال آن کندن از عالم منبت کاری و آن را کنده گری نیز
گویند **کن فکان و کن فیکون** بالضم مراد از عالم موجودات **کنگر کبریا** نهایت جبروت از راه عروج **کن مکن** بضم اول و فتح
میم مردم متردد خاطر و پادشاه صاحب حکم **گواره دان** بر وزن جفاکشان شخصی که گوسفند و گاو و امثال آن را بچرانیدن برد
و بعربی سراح گویند **کوال غنچه** غازهٔ باشد که زنان بر روی مالند **کوتاه پا** جانوری است مانند گوزن و خرگوش نیز **کوتاه پاچه**
بمعنی کوتاه پا و شخصی که بسیار کوتاه قد باشد و نیز جانور صحرائی که به قامت گوسفند یا کلان تر از آن باشد **کوتاه نظر** شخص ناعاقبت
اندیش و صاحب غفلت و بخیل و ممسک **کوته بال** کوتاه قد و برین تقدیر مخفف کوتاه بالا باشد **کوچ بکوچ** رفتن متواتر و پی در پی
و اسپ و مرکب دزدان و راهزنان **کوچک ابدال** باصطلاح قلندران مرید خرد سال را گویند از چراغ هدایت و در بهار عجم
کوچک ابدال و کوچک فقیر باضافت و بی اضافت مرید قلندران را گویند نه آنکه مرید خرد سال بلکه کوچک از پیر در فقر مراد است
کوچک دل خوش خلق و دردمند و برین قیاس کوچک دلی **کوچ گاه** جائی که از آنجا بیشتر کوچ کنند و زمان کوچ کردن و

بمعنی راه نیز **کوچ و بلوچ** از توابع است نام طایفهٔ از صحرانشینان و موضعی است میان صفاهان و کرمان **کوچهٔ بازار** کوچه که راه
در بازار داشته باشد **کوچهٔ باستان** دنیا **کوچهٔ باغ** کوچه که راهی در باغ داشته باشد **کوچهٔ بن بست** کوچهٔ بن بست
کوچه بند بمعنی محفوظ و کوچه که بهر دو سر آن دروازه بنا کرده باشند **کوچه بند زلف** تارهای زلف **کوچهٔ تنک شکر**
نام محلهٔ بسیار تنک در صفاهان **کوچهٔ خطر** دنیا و میکده و کوچهٔ معشوق **کوچهٔ خموشان** قبرستان **کوچهٔ سلامت**
کوچه که برای گرفتن قلعه زیر زمین کنند و قلعه گیران بدان راه دارند **کوچهٔ فولاد** نام محلهٔ در صفاهان **کوچه گرد** آنکه در کوچها گردد
کوچهٔ مشکیان کوچهٔ است از صفاهان که مشکیان دران میباشند **کوچهٔ نو** محلهٔ از صفاهان که زنان فاحشه و لولیان و
کاولیان در انجا باشند مثل راجواره دهلی از چراغ هدایت و در مصطلحات محلهٔ لولیانست مطلقا **کودکش** کناس و کود با واو
مجهول سرگین و غایط **کودک غازی** بازیگر پسری که پیش آهنگی قوم خود کند و از چنبر بگذرد **کور آب** کسی که بسیار تشنه باشد
و آب اندک خورده و سراب نیز **کور باطن** کند فهم و کج طبع **کور بخت** بدبخت **کور چشم** نابینا **کور دل** مرادف کور باطن
کور ذوق آنکه ذوق نداشته باشد **کور فهم** مرادف کور باطن **کور مقری** بضم میم کور مادرزاد **کور موش** نوعی از موش
باشد بغایت گنده و بدبوی و کریه منظر در روز با بیرون نیاید **کور میخ** میخ سر بزرگ چوبین که در طویلهٔ اسپان بکار برند **کور نگاه**
نابینا **کور نمک** مردم نمک بحرام که پاس نمک ندارد **کورهٔ پر خشت** پزکوره **تابان کیمیای سپهر** منجمان و رمالان
و رصد بندان خم نشین **کوره ده** ده خراب و کم آباد **کورهٔ فخار خانه** بتشدید خای معجمه داش خشت پزی که بهندی پجاوه
خوانند **کوری چشم فلان** یعنی برغم او صایب ــه کوری چشم حسودان بینش باشد زیاد ؛ همچو آتش خار در دیدهٔ مار یختند ؛
کوری و کبودی تاریکی و به مجاز اندوه و غم **کوزه بازی** نوعی از بازیگری **کوزه پشت** شخصی که پشت او خم باشد و آسمان
ع **کوزه چون پر شود آب از سر او میریزد** ؛ یعنی هر چیز که بکمال رسد آخر بزوال می انجامد **کوزهٔ قفس** ظرف گلین که برای دانه
و آب مرغان در قفس بندند **کوزهٔ قمار** ظرفیست که کوزه باززری که بقماربازان وام دهد چون به تفاریق از انها باز ستاند دران
جمع کند **کوزه گر** کلال **کوزهٔ گردانک** بازی باشد و آن دو کوزه است که یکی را بر سر بینی و یکی را بر رشته بگرداند **کوزهٔ نادیده**
آب و همچنین سبوی نادیده آب ظرفیکه مستعمل نباشد **کوزهٔ نبات** قالبی که شیرهٔ نبات دران ریزند تا منجمد شود **کوزه ور**
صاحب و مالک کوزه **کو سر و خشت** یعنی آن کو که سر خود را بر خشت زند و این در محلی گویند که شخصی سخن کنند و او نشنود حافظ
ع مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت ؛ از بهار عجم **کوس صبح** آوازهٔ صبح و نوبت آخر شب **کوفته بریان** نوعی از طعام
کوفته حال خراب حال **کوفته خاطر** رنجیده خاطر **کوفته خوار** قلتبان و دیوث **کوکب کفش** مرادف گل کفش که
می آید **کوکو** معروف و آواز قمری و نوعی از ماکولات که از بیضهٔ مرغ سازند **کون پارگی** کان دادن **کون خر** باضافت احمق و
بی تمیز **کون سوخته** شخص از نام و ننگ در گذشته **کون کشی** قرم ساق کون و مقابل آن کس کشی بود **کوه اخضر** کوه قاف
کوها موی نوعی از بازی که خاک را توده کرده موی درمیان آن پنهان سازند و آب بران بریزند و گل کنند و شرطی بندند و برد
آن گل نشینند و موی را طلبند هر که بیابد شرط برد و بعربی بقیری خوانند **کوهان ثور** بر آمدگی پشت گاو و بمعنی پروین **کوه ر کوه**
عنبر مطبق که آن طبقه طبقه بر روی هم نشسته باشد **کوه پایه** اسپ **کوه پاره** دامن کوه و نام کوهی که از ارمن ولایتی است

ازان و بمعنی کوهستان نیز کوه پشت بروزن و معنی کوزپشت و با واو مجهول قوی پشت کوه پیکر پیل و اسپ بزرگ هیکل کوه تا کوه
بمعنی از سر تا پا مستعمل است کوه تیغ روشنی بسیار کوه جگر مردم صاحب حوصله و دلیر کوه رونده اسپ و فیل قوی کوه زمرد
مراد از شی محال از غیاث کوه سنج چیزیکه وزن کوه داشته باشد و آن به تخمین و قیاس است و بمعنی وزن کننده کوه و مراد ازان حق
تعالی است کوه شکن و کوه کن لقب فرهاد که در کوه بیستون صنعت ها کرده کوه کوب اسپ و شتر و فرهاد کوه کوه مرادف کوه تا کوه
کوه گنج گنج بزرگ کوه گین با کاف فارسی بروزن پوستین خداوند بزرگ کوه ماران تلی است در کشمیر کوه مخزون کوهی است
سیاه در ارمن چنان مینماید که گویا سوخته شده است کوههٔ آب جست و خیز آب که موجهٔ بزرگ باشد کوههٔ آسمان بلندی آسمان
کوهه زن موج زن کوهه گرفته چین گرفته کوی هفتاد دراه دنیا کوی یافت بچهٔ که آزاد در کوی یافته باشند و بعربی لقیط گویند
که چه بمعنی برای چه ظهوری ـ هم تو کین ورز و کینه دار که چه ـ هم تو غمخوار و غمگسار که چه ـ کهربا رنگ بمعنی زرد رنگ و چیزی که صفت خاصیت
کاه ربا دارد کنایه از سبک دست و رباینده و بردارنده کهربای شمعی نوعی از کهربا کهن پوستین شخص سال خورده که پوست اندامش
بسبب مرور دهور به پوستین کهنه مشابه بود کهن پیوند خانه زاد کهن خرابات دنیا کهن دامی در مکر و فریب کامل بودن
کهن دیر آسمان و دنیا کهن سلسله زندانی کهنه کهن طاق آسمان کهن فرش زمین کهن کو بهر دو کاف تازی نام رگی است که
آن را در تازی عرق النسا گویند کهن کیسه مالدار کهن گرگ دنیا و آسمان کهن لنگ کسی یا چیزی که در جائی باشد و ازان بر نتواند
خاست کهنهٔ با صفا پیری که چون جوانان شگفته رو و ظریف خو باشد کهنهٔ بی نمازی و کهنهٔ حیض و کهنهٔ زکین بر سه بمعنی
لتهٔ حیض کهنه سوار استاد پهلوانان و سرآمد پهلوانان و بهادران کهنهٔ شب پارچه که بعد از جماع کس و کیر را بدان پاک کنند
کهنه فروش کسی که اشیای مستعمل بفروشد کهنه فعل مکار و محیل و تجربه کار و کهنه فعلی تجربه کاری و مکاری کهن یار خانه کیچ پیچ
بروزن پیچ پیچ بمعنی کوچک کوچک و اندک اندک و آهسته آهسته کیر خر مرادف کون خر کیر کاشی چیزیست که بشکل آلهٔ
تناسل سازند و در کاشان ساخته میشود و بکار زنان آید و آن را در تازی صابوره گویند کیسه دار شخصی که چیزها بوقت ارزانی بخرد و
نگاه دارد و در ایام گرانی بفروشد کیسهٔ شطرنج کیسه که دران مهره ها و بساط شطرنج نگاه دارند کیسهٔ گل کار خریطه که معماران
ابزار خود ها دران گذارند کیسه مال دلاک و شخصی که در حمام بدنهای مردم را کیسه مالش دهد کیش فدا در زمان سابق چون
اکابر بجنگ میرفتند کیش مرصع با خود میداشتند که اگر حال جنگ منقلب گردد و دشمن تعاقب کند جهت مشغولی او کیش مذکور
اندازند تا ایشان را فرصت رفتن دست دهد و کیش بیای مجهول تیردان کیف دان ظرفی باشد که خانهای متعدد درآن
باشد و حقهای معاجین دران گذارند کیمخت ماه باضافت آسمان کیمیا ساز و کیمیا سنج و کیمیا گر و کیمیائی
آنکه بدواها طلا و نقره سازد کیمیای احمر بمعنی اکسیری که طلا ازان سازند کیمیای جان شراب کین سیاوش
نام لحن بیستم از جملهٔ سی لحن باربد کینه توز و کینه خواه و کینه دار و کینه سنج صاحب عداوت و بی مهر کینه کش
بفتح کاف و سکون شین تلافی کنندهٔ بدی کینه کوش و کینه گر و کینه ور صاحب عداوت و بی مهر کیهان خدیو بزرگ و
یگانه و پادشاه عالم و این لفظ بجز باریتعالی بر کسی دیگر اطلاق نکنند نه بیت و هفتم در کاف فارسی مشتمل بر سه موج
موج اول در مصادر مفرده گاشتن بروزن داشتن گردانیدن سالم گالیدن بروزن نالیدن دور شدن گاله

ف گال دو مقابل نزدیک و نام غله که آن را کاورس گویند و غوزه و غلاف پنبه و شغال و فریاد و آواز بلند و غلطیدن و فریب دادن و نوعی از عنکبوت
و خروس و سرگینی که بر پشم و دنبه آویخته و خشک شده باشد گائیدن بروزن سائیدن جماع کردن گاید گپتن بالضم بمعنی گفتن است گداختن
بضم اول و خای موقوف آب شدن و نرم گردیدن چیزها چون زر و سیم از آتش یا زرد و قوت از بیماری و غم یا دل و جگر از سوز درد یا گوشت و چیزهای پختنی
از جوشیدن گدازد گدازانیدن متعدی گداختن گدازاند گذاردن بضم اول و رای موقوف نهادن و ترک دادن و ادا کردن و پیش کش کردن
و گذرانیدن گذارد ف بعض محققان نوشته اند که گذاردن بذال معجمه بمعنی ترک کردن و بزای هوز بمعنی ادا کردن است ف گذارش عرضه دادن
و عرض کردن و بالفعل کردن و شدن مستعمل و گذاره آنچه از حد درگذرد دست طاق و مستی گذاره و دماغ گذاره مستی است که شخصی را از کمال بیهوشی
و بیخودی در کوی و برزن بگرداند گذاشتن بروزن و معنی گذاردن که نهادن و ترک دادن باشد و بزای هوز نیز آمده که ادا ف گاهی برای
بلاغت کلام لفظ فرو بر سر این مصدر درآرند پس معنی آن ترک دادن باشد فقط گذرانیدن بضم اول و فتح ثانی متعدی گذشتن و بمعنی پیشگیر
نمودن و بسر بردن گذراند گذشتن بضم اول و فتح ثانی عبور کردن از جائی بجائی و رفتن از پیش شخصی و جائی و پیش افتادن و ترک دادن
و تجاوز کردن از گناه و به مجاز بمعنی مردن و واقع شدن مصیبت گذرد گرازیدن بروزن شماریدن خرامیدن بناز و تکبر و غمزه گدازیدن
و بکسر اول بمعنی گداختن و گداخته شدن در کشف آورده و گفته که بکسر اول و کاف تازی هم بمعنی خرامیدن آمده گرازد ف گراز بضم کاف
فارسی خوک نر و خرام و رفتار با ناز و تبختر و بیل که زمین را بدان کنند و طپش و اضطراب که مردم را از جراحت رسد و کوزه که مسافران همراه دارند
و چوبی که گوسفند و گاو و خر را بدان رانند و بالش و نمو که از بالیدن و نمو کردن است و مرد شجاع و دلیر گراشیدن بروزن و معنی خراشیدن و پریشان
شدن و کردن گراشد گرایستن بروزن ندانستن قصد نمودن و خواهش کردن و نافرمانی کردن و بکسر اول هم آمده گراید گرائیدن بروزن سرائیدن
قصد و میل نمودن و حمله بردن و نافرمانی کردن و در شرح مخزن بمعنی خرامیدن هم آورده و بکسر اول نیز آمده گراید گرختن بضم اول و کسر ثانی مخفف
گریختن سالم گردانیدن بالفتح متعدی گردیدن و بمعنی گنانیدن که متعدی گردن باشد گرداند گردیدن بالفتح منقلب گشتن و چرخ زدن
و بمعنی شدن و بمعنی مطالعه نمودن چون در کتاب گردیدن و ورق ورق گردیدن و بمعنی گذشتن چون گردیدن سال و بمعنی شکستن چون گردیدن
رنگ و بمعنی رونق و رواج و گرمی بازار چون گردیدن دکان گردد ف گرد بالفتح خاک عموما و خاک برانگیخته خصوصا و آسمان و یکی از نامهای
آفتاب و بوی خوش و نفع و فایده و عکس و غم و اندوه و شادی و بمعنی برق و جنسی از ابریشم گرزدن بضم اول و فتح ثانی علاج نمودن سالم
گرزیدن بضم اول و فتح ثانی بمعنی گرزدن سالم گرستن بکسرتین مخفف گریستن سالم گرفتن بکسرتین مقابل گذاشتن لازم و متعدی هر دو
آمده و بمعنی اسیر و گرفتار کردن و ستدن و قبول کردن و گمان بردن و بیقین دانستن و تصله بمعنی کشیدن و برآوردن چون گلاب
از گل و روغن از بادام و دلو از چاه گرفتن و بمعنی پرسیدن چون خبر و احوال گرفتن و بمعنی ... خوردن چون آب گرفتن بهر دو معنی
و بمعنی تر کردن چون گرفتن باران و بمعنی چیدن چون ناخن گرفتن و بمعنی یافتن چون جا گرفتن و بمعنی آموختن چون سبق گرفتن و بمعنی
اختیار کردن چون شیوهٔ چیزی گرفتن و بمعنی اندودن چون بگل گرفتن و بمعنی نشو و نما کردن چون گرفتن نهال و درخت و بمعنی بریدن مخلص
کاشی ـ کشکول فقر با دو شد شاخ بی ثمر ـ دست ارهمند نیست سزایش گرفتن است ـ و بمعنی بند کردن ظهوری ـ عشق هر رخنهٔ
که بود گرفت ـ باز قفل است بر در دل ـ و بمعنی کندن چون دندان گرفتن و بمعنی فرض کردن صایب ـ من گرفتم بر نیارد موج شمشیر از
نیام ـ از هوای خود خطر دارد حباب زندگی ـ و بمعنی شروع کردن هاتفی در خاتمهٔ تیمور نامه و شمار مصنفات خود گوید ـ گرفتم ز مجنون و

بیلی نخست ؛ وزان صورت دعویم شد درست ؛ و بمعنی برداشتن چون گرفتن دل و بمعنی گرفتن ماه و آفتاب که کسوف و خسوف باشد
گیردف گرفت مواخذه و اعتراض و طعنه و جرم و جنایت و غرامت و تاوان و بالفظ ماندن و گرفتن مستعمل و گرفته طعنه و سخنی که
بطریق سرزنش گویند و بالفظ زدن مستعمل و نیز کنایه از کسی که چندان نفع ازو نباشد و ملول و ناخوش و اسیر لاف و خسیس و ممسک
و هر چیز که راه او مسدود شده باشد و مزد کار و اجرت پیشی **گرویدن** بکسر اول و فتح ثانی ایمان آوردن و سر باطاعت نهادن و پذیرفتن
و بر دل محبت و اطاعت کسی را گره بستن گروید **گریانیدن** بالکسر متعدی گریستن گریاند **گریختن** بضم اول و یای مجهول و خای
موقوف رمیدن و گریز کردن گریزد **گریزانیدن** بضم اول متعدی گریختن و گریزیدن گریزاند **گریزیدن** بضم اول بمعنی گریختن گریزد
گریستن بکسر اول و یای معروف و سین موقوف گریه کردن و در برهان قاطع بمعنی فریب دادن و حیله نمودن و چاپلوسی
کردن هم گفته اما تصریف این مصدر بغیر سالم بجز معنی اول یافته نشد گرید **گرئیدن** بالکسر بمعنی گریه کردن گرید **گرلیفتن** بروزن
و معنی گریختن سالم **گزاردن** بروزن شماردن ادا کردن و نقش و طرح کردن اول نقاشان و طراحان گزارد **ف گزار** بیشتر فساد
و نقش باریک و کم رنگ نقاشان و مصوران که بجهت اندام و اسلوب میکشند و بعد از آن رنگ آمیزی کرده پرداز میدهند
و قرض پس دادن و نماز کردن و خواب که مقابل بیداریست **گزاریدن** بضم اول بمعنی گزاردن و سخن گفتن و بمعنی گزرانیدن یعنی
دراز کردن و پیشکش کردن گذارد **گزافیدن** بکسر اول بیهودگی کردن و هرزه گفتن سالم **گزانیدن** بفتح اول متعدی گزیدن
گزاند **گزردن** بضم اول و فتح ثانی چاره نمودن و چاره جستن و چاره شدن سالم **گزودن** بروزن نمودن نیش زدن و آزار
رسانیدن گزاید **گزیدن** بروزن وزیدن نیش زدن و گزند رسانیدن خواه بآن که خواه بزبان خواه بدندان انسان باشد یا حیوان و تاثیر هوای
سرد و سرما هم گزیدن باشد و بمعنی بریدن و ترسیدن هم آمده و سخن درشت گفتن و موجب وحشت شدن **گزدف گز** بالفتح
پیمانه باشد از چوب یا از آهن که بدان جامه و قالی و پلاس و زمین و امثال آن پیمایند و درختی باشد که بیشتر در کنارهای آب و دخانه
روید و آن را بعربی طرفا گویند و نوعی از تیر بی پیکان که دو سر آن باریک و میان آن کنده می باشد و نوعی از مار **گزیدن** بضم اول
برچیدن و انتخاب کردن و اختیار نمودن و پسندیدن و بزرگ ساختن گزیند **ف گزین** گزیده و انتخاب کرده شده **گساردن**
بروزن و معنی گذاشتن و خوردن شراب و غم لاغیر گسارد **گساریدن** بضم اول بمعنی گساردن گسارد **گسترانیدن** بضم
اول و فتح ثالث متعدی گستردن گستراند **گستردن** بضم اول و فتح ثالث پهن کردن و فرو چیدن و فراز کردن بساط و فرش یا
دام یا غیر آن از امثال آن و بفتح اول نیز گسترد **گستریدن** بالضم بمعنی گستردن گسترد **گسستن** بضم اول و کسر ثانی بریدن و
جدا کردن و شکستن و سست گردانیدن و در کشف بمعنی گشادن نیز آمده و بفتح ثانی نیز گسلد **ف گست** بمعنی گسیخت و بمعنی
برگردانید هم آمده **گسلیدن** بضم اول و کسر ثانی و لام بمعنی گسستن گسلد **گسیختن** بضم اول و یای مجهول و خای موقوف
بمعنی گسستن سالم **گشادن** بضم اول باز کردن در مقابل بستن و وا شدن گشاید **ف گشاد** فراخ و فتح و ظفر و خوش و خوشی
و رها کردن تیر از شست **گشتن** بالفتح منقلب و معکوس شدن و گردیدن و شدن و گشت کردن و محو ساختن و نظاره کردن
گردد **ف گشت** سیر و نظاره و خربزه و حنظل و گشته معکوس و احول **گفتن** بالضم سخن کردن و حرف زدن و در غیاث
اللغات بمعنی کردن هم نوشته گوید **گلانیدن** بضم اول تکانیدن و افشانیدن دامن جامه و قالی و امثال آن گلاند **گماشتن**

بضم اول و شین موقوف داشتن شخصی بر سر چیزی و کاری و شخصی کار گمارد **ف گمار** صدا و آواز پای بهنگام راه رفتن و بمعنی چمچه نیز
گنجانیدن بالضم متعدی گنجیدن گنجاند **گنجیدن** بالضم در آوردن و راست آمدن چیزی در چیزی و در آمدن در جای تنگ و بمجاز
بمعنی سزاواری و لیاقت گنجد **ف گنج** بالضم گنجایش و حصه و رصدی که در میان جمعی از مردم کنند و بهر کس قسمتی سانند **گندیدن**
بالفتح بدبو شدن و بوی گرفتن و بوی ناخوش آمدن گندد صیغه اسم فاعل نیامده **گوارانیدن** بضم اول متعدی گواریدن گواراند
گواریدن بروزن شماریدن زود هضم شدن و هضم کردن و فرو رفتن چیزی در حلق بآسانی از خوردنی و آشامیدنی گوارد **گوالیدن**
بضم اول بالیدن نبات و حیوان و اندوختن و بالیدن عموما و بفتح اول هم آمده گوالد **گوزیدن** گوز کردن یعنی باد از راه اسفل بر آوردن
گوزد **گوهریدن** بالفتح چیزی را بچیزی عوض و بدل کردن مت **گیرانیدن** بیای اول معروف متعدی گرفتن و در پای حساب
آوردن و بسزا اولی محصلان شدید مبتلا ساختن گیراند **ف گیرانده** بپای حساب آمده و قید شده تا زر از و تحصیل در آید
موج دوم در مصادر مرکبه کازر وار زدن فنی است از کشتی که بهندی دهوبی پتک گویند **گام شمرده نهادن**
مرادف قدم شمرده نهادن **گان دادن** جماع دادن شفائی ؎ کی دانستم عاقبت خواهد داد ؛ آن گان دادن نتیجه این زانی شدن
چراغ هدایت و در ملحقات برهان قاطع نوشته که گان بکاف تازی بمعنی کون است اگر چه درینجا واو مقتضی الف شدن نیست مگر بسبب این
بدل کردند تا کلمه فحش صریحا بر زبان نگذرد **گاو در خرمن کسی بستن** تصرف کردن در ملک غیری **گاو زادن** میراث و نفع کثیر یافتن
گاو کون کردن طهارت کردن و ریدن **گپ زدن** سخنان دروغ گفتن **گدائی داشتن** دریوزه کردن صایب ؎
من آن بی نیازم درین بزم صایب ؛ که همت ز دلها گدائی ندارم ؛ **گذر آوردن** گذر کردن **گذر کردن از چیزی** گذشتن از
چیزی **گران بار شدن** آبستن شدن **گران بودن بیمار** اشتداد بیماری که بیم مرگ در ان غالب باشد نصرت ؎ پروانه
تا دم صبح مشکل که دیر ماند ؛ بیدار باش ای شمع بیمار ما گران است ؛ و بمعنی مشرف بر مرگ بودن آن نیز آمده **گران رکاب شدن**
حمله کردن و از جا رفتن و سوار شدن **گربه از بغل افکندن** ترک مکر و حیله و فریب کردن **گربه تنبان کردن** سوا کردن
گربه در انبان داشتن مکر کردن و حیله ورزیدن **گربه در بغل داشتن** مکر و حیله کردن **گربه در زندان کردن** نهایت
بخل و غایت خست کردن **گربه کشتن شب اول** مثلی است مشهور مورد آن کسی است که بعد رو دادن زن خود و تسلط و تغلب
او بچاره آن که دشوار است پردازد و تهدید لا حاصل کند **گرد آوردن و گرد آوری کردن** بالکسر فراهم آوردن و جمع کردن
گرد آوردن دکان مرادف دکان برچیدن **گرداندن شراب** دور شراب **گرد بر آمدن** بالکسر متلاشی و تفحص کردن گرد
چیزی گردیدن **گرد بر آوردن از چیزی** بالفتح پایمال کردن و نابود و هلاک و خراب ساختن گرد یا ی حوض گردیدن
سر در گم و هرزه گردیدن و بعضی بمعنی رسوا گردیدن گفته اند **گرد پیچ کردن** جمع کردن و در قبض و تصرف خود آوردن **گرد چیزی
دیدن** نمونه چیزی دیدن **گرد چیزی گردیدن** طوف کردن و قربان شدن و رغبت نمودن آن **گرد خوردن** گرد آلود شدن
صایب ؎ میخور دگر دعبث محمل لیلی در دشت ؛ نیست در عشق تمنای دگر مجنون را ؛ **گرد سر کسی رفتن و گرد
سر کسی شدن و گرد سر کسی گردیدن** صدقه و قربان او شدن **گرد کار گشتن** با اول مکسور مرتکب کاری شدن
گرد کردن بالکسر جمع کردن و بالفتح ظهور کردن سالک قزوینی ؎ غبار آشنائی در نظرها ست ؛ مکن در راه چشم ای

تو تیا گردد؛ **گرد کردن تیر** بلند رفتن تیر و بایمعنی گرد کردن مخصوص به تیر نیست بلکه در چیزهای دیگر نیز مستعمل میشود همت ـــ گرد باد
آسا درین ویرانه گردی میکنم؛ نقش پائی هم نخواهد ماند از ما بر زمین؛ **گردن باریک داشتن** ملایم و هموار بودن **گردن**
بشمشیر خاریدن قرار بکشته شدن دادن **گردن بناخن خاریدن و گردن خاریدن** عذر آوردن و بهانه کردن و
اظهار تفکر و تحیر نمودن و درنگ کردن **گردن دعوی کشیدن** مدعی امری شدن و ناز کردن **گردن کج داشتن و گردن**
کج کردن سر عجز فرود آوردن صایب ـــ پیش دریاچه ضرورست کنم گردن کج؛ منکه قانع بدم آب چو شمشیر شوم؛ **گرد نماندن**
از چیزی اثر نماندن آن چیز **گردن نهادن** فروتنی کردن و فرمانبرداری و اطاعت نمودن **گردنی کردن** سرکشی کردن و نافرمانی
کردن **گرده پوشیدن** بالفتح در حالت کشتی گیری خاک مالیدن پهلوانان بر بدن **گرفت کردن** اعتراض کردن و مالش
دادن **ساز گرفتن آواز** بند شدن آواز و همچنین بمعنی بند کردن نیز سلیم ـــ بگلشن دام زلف و سرمه چشمش ز صیادی؛ یکی بلبل
گرفت و دیگری آواز بلبل را؛ بخلاف گرفتن بمعنی انخساف ماه و آفتاب که تنها لازم آمده **گرفتن چراغ** خاموش کردن چراغ
گرفتن خاطر رنجیدن خاطر **گرفتن درخت** نشو و نما کردن آن **گرفتن دل** معروف و آن اکثر لازم مستعمل میشود بمعنی تنگ
آمدن دل و آزرده شدن وگاهی بمعنی بر گرفتن دل و برداشتن خاطر از چیزی نیز یحیی کاشی ـــ آرزوی سلطنت جا در دلت بیجا
گرفت؛ گر دل از دنیا بگیری میتوان دنیا گرفت؛ **گرفتن راه** سد راه شدن **گرفتن رخنه** بند کردن سوراخ **گرفتن سخن در**
دل اثر کردن آن **گرفتن عالم** تسخیر عالم و شایع شدن چیزی در جهان **گرفتن لب** خاموش شدن **گرفتن ناف**
بریدن ناف **گرفتن نمک** اثر نمک خوارگی در کسی که حرام نمکی کرده باشد سلیم ـــ خراب لعل لبت کی شراب میگیرد؛ که
چشم را نمک او چو خواب میگیرد؛ از چراغ هدایت و در مصطلحات نوشته که گرفتن نمک کسی را بجزای کور نمکی گرفتار آمدنش کلیم ـــ
در چمن دیده ز نظاره گل میپوشیم؛ تا نگیرد نمک آن لب خندان ما را؛ **گرفتن نهال** نشو و نما کردن آن **گرفته زدن** نیزه و طعنه
ولاف زدن و سرزنش کردن و گزاف گفتن **گرگ بند کردن** زبون و خفیف و اسیر کردن **گرگ در پیراهن داشتن** صحبت
ناجنس داشتن **گرگ در گله افکندن** هلاک کردن گله **گرم جوشیدن** بسیار محبت کردن و تپاک نمودن **گرم زر کار**
کسی افتادن بجد مشغول شدن در کاری **گرم رفتن** تیز رفتن **گرم شدن** معروف و بتاب و غضب آمدن **گرم شدن بازار**
بسیار بهم آمدن مردم در آن **گرم شدن سجده** گرمی هنگامه سجده و برین قیاس گرم شدن نظر **گرم شدن سر از می**
و گرم شدن سر از شراب رسیدن دماغ به نشاء **گرم شدن هنگامه** مرادف گرم شدن بازار **گرم کردن** شتاب
کردن و تعجیل نمودن و حریص ساختن و بقهر و غضب در آوردن **گرمی کردن** محبت کردن **گرو بردن** سبقت بردن **گرو**
نوشتن مشق خط کردن اطفال با هم گرو بسته از روی بحث **گره از کار کشادن** حل مشکل کردن **گره بباد زدن** حرکت
لغو نمودن و تکیه و اعتماد بر کار بی بقا کردن **گره به بند قبا زدن** مرادف رشته بانگشت پیچیدن **گره بر بند زدن و گره بر**
بند بستن مرادف رشته بانگشت پیچیدن **گره بر کار زدن** فرو بستن کار **گره بر گلو زدن** بند نمودن گلو از خوردن و آشامیدن
و بمعنی خاموشی نیز **گره بر گوش زدن** سخن کسی نشنیدن و کر شدن **گره بسایه زدن** مرادف گره بباد زدن **گره در ابرو**
افکندن روی ترش کردن **گره در کار افتادن** توقف افتادن در بر آمدن کار **گره در کار افکندن** خلل افکندن

در کار کسی **گره در گلو زدن** بند کردن گلو **گره زدن** ذخیره نهادن و مال دنیا جمع کردن **گره شدن کار** بر نیامدن کار **گره گشادن**
معروف و حل مشکل کردن **گریبان چراغی گرفتن** پرتوی و نوری و صفائی بهم رسانیدن **گریبان دامن کردن** مراقبه
کردن و سر بگریبان فرو بردن مردمان درویش و صاحب حال **گریبان ریختن از چیزی** درست گردانیدن گریبان از چیزی
بیدل ـــ تا توانم کلفروشی چاک رسوائی شدن؛ چون سحر بیدل بهر عضوم گریبان ریختند؛ از بهار عجم **گریبان کردن** در آب
قبا کردن رفیع ـــ هر که یکدم در ره افتادگی ها نشست؛ خاکساری دامن او را گریبان میکند؛ **گریبان گرفتن** رسم ولایت
است که در معذرت تقصیر گریبان خود گرفته استعفا نمایند صایب ـــ گل ز خجلت جیب قبا چاک زد؛ پیش لبش غنچه گریبان
گرفت؛ و بر جنگ آمدن نیز میلی ـــ دامان ناز برزد و تیغ جفا گرفت؛ سرمست در رسید و گریبان ما گرفت؛ **گریبان گرفته**
آوردن بزور و استیلا آوردن **گریبان ها بدامن رفتن** چاک گریبانها تا بدامن رفتن **گریستن آئینه** مرادف آب بر آئینه
ریختن **گریستن هوا** بارش کردن و باران باریدن **گریه انداختن** ریختن اشک **گریه در آستین دزدیدن** نم اشک در
آستین چیدن **گریه در گلو داشتن** مهیای گریه بودن **گریه در گلو گره شدن** بند شدن گریه در گلو و آن حالتی است که آدمی را
از فرط حزن دست دهد **گریه کسی به انبان فرو شدن** کنایه از کمال کامیابی او **گز کردن** بگز پیمودن سلیم ـــ از بالای
اهل هوس نیست؛ هوا گز میکند تیر هوائی؛ **گز گز جستن** شوخی و چستی تمام جستن **گز مزکردن** بگز پیمودن **گزیدن چشم** چشم زخم رسانیدن
صایب ـــ چنانکه نیل بود مانع رسیدن چشم؛ بخط رخ تو امان یافت از گزیدن چشم؛ **گسستن رشته محبت** موقوف شدن دوستی
میان دو کس **گستن غوغا** بر طرف شدن شور و غوغا **گشاد دادن کار** حاجت کسی بر آوردن **گشادن بخت** سعادت
ایام و فیروزی طالع **گشت کردن** نظاره کردن **گل آگین کردن** بالضم پرساختن پیاله و صراحی از شراب لعلی **گل از چراغ گرفتن**
روشن کردن چراغ **گل انگیختن** ایجاد کردن و گل آوردن شاخ **گل بآب افکندن و گل بآب انداختن** بالضم فتنه و هنگامه
تازه برپا کردن **گلبانگ بر قدم زدن** جلد و شتاب رفتن و گلبانگ در اصل آواز پیکان و شاطران است **گلبانگ کشیدن**
شور کردن **گل بچشم افتادن** پیدا شدن سفیدی در چشم و آن علتی است معروف **گل بر تارک زدن و گل بر دستار**
زدن استوار کردن گل بران **گل بر سر چیزی زدن** بالضم تعظیم و توقیر آن نمودن **گل بر سر زدن و گل بر فرق**
زدن استوار کردن گل بران **گل بر سر گذاشتن و گل بر سر بستن** معروف و اول مشهور دوم صایب ـــ ز سوز عشق اگر
بر سر و دستاری بستم؛ سر شوریده منصور را بر داری بستم؛ **گل بهشتن** گل پوش شدن **گل تراشیدن** ایجاد کردن گل یعنی
گلها و نقشها و ابیات و مانند آن از کاغذ تراشیدن **گل چیدن** معروف و تماشا کردن و فیض برداشتن **گل خواندن**
باصطلاح قماربازان ولایت همه نقد خود را در یک بار برد او نهادن **گل دادن** بمعنی ایجاد کردن گل و گل آوردن شاخ حکیم رکنای مسیح
رباعی از عکس رخت گل اسیران گل داد؛ وز بوی خوشت دهان شیران گل داد؛ تا از بر دیت ای جوان باز گذشت؛ چون
گلین ز عصای پیران گل داد؛ **گل در آب افکندن و گل در آب انداختن** بالضم فتنه و هنگامه تازه برپا کردن
گل در آب کردن و گل در آب گرفتن بالکسر در فکر کاری بودن و سامان تعمیر چیزی جمع کردن **گل در چراغ افتادن**
خاموش شدن و روشن شدن چراغ تاثیر ـــ حسن از عاشق نماند بهر صورت که هست؛ در چراغ افتد چو گل پروانه بلبل میشود

گل در چشم افتادن مرادف گل بچشم افتادن **گل راست کردن** مرادف گل دادن **گلزار ساختن** شگفته و خرم کردن
و گلزار شدن لازم آنست **گل سرشتن** خمیر کردن **گل شدن** بالضم ظاهر شدن و فاش گردیدن و نهایت عظمت و بزرگی یافتن
و بالکسر آلوده شدن **گل شدن آب** بالکسر کدر شدن آب **گل شدن چراغ و گل شدن شمع** بالضم روشن شدن و خاموش
شدن چراغ و شمع **گل شکستن** گل چیدن **گل فرستادن** بالضم کسی را برای مقابله خود طلبیدن و این رسم کشتی گیران ولایت
است و گل مذکور را گل کشتی و گل جنگ و گل هنگامه نیز گویند **گلگ بستن آتش** بضم اول و فتح ثانی مشتعل گردیدن و برافروختن
آتش **گل کردن** بالضم خاموش کردن و بمعنی روشن کردن نیز وحید ــ افتاد نگاهش بلب و عارض جانان : پروانه گمان
کرد که گل کرده چراغ است : و بمعنی ظاهر شدن و نمودار گردیدن و بالکسر سرشتن و خمیر کردن **گلگ زدن** بضم اول و فتح ثانی
سرزنش کردن و طعنه زدن **گل کشیدن بر چیزی** بالکسر تطلیه کردن و مالیدن گل بران چیز نظامی ــ گلی کر گشتی بر ستون
سرای : گل افتد نشان لیک ماند بجای : **گل کندن** گل چیدن از قبیل غنچه کندن که گذشت **گل گل شکفتن** بهزار رنگ
شکفتن و شادمان شدن **گل گل کردن** مرادف گل گل شکفتن اشرف ــ گرد گل گل چهره تامی در ایاغ انداخت :
حسن آب آورده است و طرح باغ انداخته : **گل نشاندن** از عالم نهال نشاندن **گلو پاره کردن** بسیار شور و غوغا نمودن
گلو گرفتن بمعنی خفه کردن **گلوی لب گرفتن** خاموش گردانیدن **گله داشتن** شکوه کردن **گل همچشمی فرستادن**
مرادف گل فرستادن **گلیم از آب برآوردن و گلیم از دریا برون آوردن و گلیم از سیاهی بیرون آوردن و**
گلیم از موج بیرون بردن از مهلکه نجات یافتن **گم گرفتن چیزی** معدوم انگاشتن آن چیز را و قصد نه نمودن بآن چیز
گناه کسی از کسی خواستن بمعنی شفاعت کردن او **گنبد ساختن سرین** برداشتن برای فعل بد **گوارا افتادن صحبت**
موافق آمدن صحبت **گوز بر گنبد افشاندن و گوز بر گنبد انداختن** حرکت لغو بی حاصل کردن **گوساله مرده پرکاه کردن**
رسمی است مستمر که چون بچه گاو دوشان بمیرد در پوست او کاه پر کرده در نظر گاو دارند تا آن را بچه خیال کرده شیر دهد ناظم هروی ــ با
صاحب طمعان ستایش جاه کنند : تا در دل جاه پروران راه کنند : دل جوئی گاو نیست تزویر است مراد : گوساله مرده چو پرکاه
کنند : **گوش افتادن** کر شدن و ناشنودن **گوش افگندن و گوش انداختن** متوجه شدن و ملاحظه نمودن
گوش بانگشت گرفتن بند کردن سوراخ گوش بانگشت تا شنیده نشود **گوش بپا کردن** مرادف گوش افگندن
گوش بدر داشتن و گوش بر در داشتن منتظر بودن و انتظار کشیدن **گوش برتافتن از کسی** اعراض نمودن
گوش بر حرف گشودن متوجه استماع آن بودن **گوش برداشتن** ناامید شدن و قطع نظر کردن از انتظار و بمعنی
انتظار کشیدن هم آمده **گوش بر زنگ بودن** منتظر بودن و گوش بر آواز زنگ شاطران بودن **گوش پر کردن**
از چیزی و گوش پر شدن از چیزی بسیار شنوانیدن و شنیدن از چیزی **گوش پهن داشتن و گوش پهن کردن**
امید چیزی داشتن و انتظار کشیدن که مراد شنیده شود **گوش تر شدن از چیزی** متلذذ شدن از سماع **گوش تیز کردن**
متوجه شدن و ملاحظه نمودن **گوش خاریدن** توقف کردن و فکر نمودن و گوش مال دادن **گوش خراشیدن** ایذا رسانیدن
بگوش **گوش دادن** شنیدن و متوجه شدن **گوش داشتن** متوجه شدن و دیدن و نگاه داشتن و نگاه کردن **گوش دراز**

کردن مرادف گوش پهن داشتن **گوش ساغر مالیدن** ساغر را بکف آورده می نوشی کردن **گوش سبک داشتن** بحرف هرکس
گوش داشتن و این بمقتضای تلون مزاج بود **گوش سخن کردن** میل کردن بشنیدن **گوش شدن** شنیدن و متوجه شدن بر حرف و
حکایات کسی بکمال حضور دل **گوش کردن** شنیدن و نگاه داشتن و نگاه کردن **گوش کسی برتافتن** آگاهانیدن **گوش گشادن**
مرادف گوش پهن داشتن **گوش کشیدن** سخن شنیدن و متوجه شدن **گوش گرفتن** تنبیه شدن و اعتراف بجهل خود کردن **گوش**
گشتن مرادف گوش شدن **گوش مالیدن** بدون دعوی بکار عظیم مستعد شدن و بمعنی آگاهیدن و آگاهیده شدن هر دو آمده **گوش**
نهادن سخن شنیدن و متوجه شدن و ترک دادن و واگذاشتن و انتظار کشیدن که مراد شنیده شود **گوشه ابرو بلند شدن و**
گوشه ابرو بلند کردن این حالت در مقام بیدماغی باشد صایب ــ کدام گوشه ابرو بلند شد یارب : که همچو قبله نما قبله گاه
می لرزد : **گوشه ابرو جنبانیدن و گوشه ابرو نمودن** اشاره بگوشه ابرو نمودن **گوشه باغی گرفتن** گوشه نشینی و خلوت
گزیدن **گوشه چشم بچیزی داشتن و گوشه چشم بچیزی کردن** التفات کردن **گوشه چیزی شکستن** خم دادن گوشه آن را
چون کلاه و مانند آن **گول خوردن** بالضم فریب خوردن **گوهر سفتن** انشای سخن کردن و قصه خوانی **گوهر شکستن** دست دادن
دولت و منصب و خندیدن و خنده کردن از زبان و در بهار عجم نوشته که تحقیق آنست که کنایه از زایل کردن دولت و منصب است
گوهر گسستن بر چیزی نثار کردن گوهر بران چیز **گوی بردن و گوی ربودن** زیادتی کردن و فایق آمدن و غالب آمدن **گوی**
شدن و گوی گشتن سر بزانو نهادن و بمراقبه رفتن **گیراندن چراغ** برفروزانیدن چراغ **گیر شدن ناخن و گیر کردن**
ناخن بجایی معروف بند شدن ناخن طغرا ــ هیچ جا ناخن من گیر نکرده است چو گل : مگر از دست تو در سینه من گیر کند :
موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه غیرها **کازرگاه** نام موضعی از هرات و موضعی در
شیراز مدفن شیخ شیراز ع کازرگه خویش بدکان دارد : یعنی اگر کسی خواهد که اجرت کازر دریغ دارد او در واقع زیان
خود میکند چرا که قماشه او بتن او یار هن است **کازروا** زفتی است از کشتی **کاو آهن** آهنی که بر سر قلبه نصب کنند و زمین
را بدان شیار کنند **کاو بیشه** دنیا **کاو پرواری** **کاو تربه** و تربه وار بالفتح خانه تابستانی که سرد باشد دران جانوران چارپایه را
نگاه دارند و پرورش نمایند تا فربه شود **کاو پشت** آسمان **کاو پیکر** نام گرز فریدون که باندام سر کاومیش از آهن ساخته بودند **کاو**
تازی خود را غالب و پر زور وانمودن از جهت تحذیر حریف و لاف و گزاف و دعوی بیجا کردن **کاو تکیه** تکیه کلان طولانی که
اهل دول بر مسند نشسته پس پشت گذارند **کاو چشم** فراخ چشم و نزد بعضی انگور کوهی و نام گلی **کاو چهر** مرادف کاو پیکر
کاو دل بد دل و نادان **کاو دم** بضم دال نفیر که برادر کوچک کرنا است و هر چیز دو شکلی که یک سر آن پهن و سر دیگر آن باریک
باشد **کاو دنبال** هر چیز دو شکلی که یک سر آن پهن و سر دیگر آن باریک باشد **کاو دوش و کاو دوشه** ظرفی باشد خاص
که دران شیر گاو دوشند **کاو رس سیم** ستاره **کاو رسنه** نقره گون گوهر تیغ و گاه این لفظ را اطلاق بر کهکشان نیز کنند
کاو رنگ مرادف کاو پیکر **کاو ریش** بی عقل و خام طمع و مسخره **کاو زرد** **کاو زرین** باضافت صراحی طلا **کاو سامری**
زرگر **کاو زمین** کنایه از آن قوتی است که خدا تعالی در مرکز زمین خلق کرده است و گاوی که زمین بر پشت اوست **کاو زور**
کسی که بی ورزش کشتی گیری در نهایت زور و قوت باشد **کاو زوری** بی ریاضت فنون کشتی نهایت زور نمودن **کاو زهره**

بددل و جبان و سنگی که درمیان زهرهٔ گاو منکون شود **گاوسار** جاهل **گاوسفالین** صراحی و ظرفی که از سفال بهیأت گاو
ساخته باشند **گاوسنگ** بروزن آب رنگ سنگی که آنرا گاوزهره گویند و چوبیکه بدان گاو را رانند و باین معنی با شین نقطه
دار هم آمده **گاوسیمین** صراحی و ظرفی که از نقره بصورت گاو ساخته باشند **گاوشن لیسند** کسی که عجب و تکبری دارد
و سخت و سست روزکار ندیده و تربیت بردست مربی نیافته باشد **گاوعنبر** جانوریست دریائی شبیه بگاو که عنبر فضلهٔ اوست
و مالدار فایده ده **گاوفلک** برج ثور **گاو قصه شده است** یعنی رسوا شده است در مرحتفی ظاهر گشته **گاوکار** باضافت
گاو یکه بآن زمین را شیار کنند **گاو کون** بی اضافت احمق و بی عقل **گاو گردون** برج ثور و گاو یکه بگردون بندند **گاو گلین**
بمعنی گاو سفالین **گاو نه لیسید** مرادف گاو شن لیسید **گاوورزه** باضافت بمعنی گاو کار **گاه بگاه** مرادف گاه بیگاه که وقت
بیوقت باشد **گچ شیرین** نوعی از گل که در عمارت بکار برند **گچ کاری** از عالم گل کاری **گچ گشته** باضافت و ضم کاف دوم
تازی گچ آب رسیده و از کار رفته **گدازشگر** آنکه چیزی را گداز دهد **گداطبع** دنی و خسیس **گداغازی** بروزن دغابازی
زنان و پسران ریسمان باز و معرکه گیر **گذارش پذیر** لایق ادا کردن **گذارش کن و گذارش گر** ادا کننده **گذرنامه** مرادف
خط جواز و تعبیرنامهٔ خواب **گذرمیت** ای چاره و گریز نیست **گرانبار** باردار و باروراعم از درخت و حیوان و انسان و شخصی که
مال و غنایم بسیار دارد و انسان و حیوان آبستن **گرانپای** مغرور و کاهل **گرانپایه** مردم بلند مرتبه **گران پرواز** آنکه پرواز به دیر
کند **گران پشت** مردم قوی پشت و بارکش و حمال **گران جان** مردم سخت دل و بسیار پیر و رعشه ناک و کاهل و فقیر و بیمار از جان
سیر آمده و آهار و پالوده **گران چشم** مراد شوخ چشم **گران خواب** آنکه خوابش سنگین باشد و دیر بیدار شود و این در تعریف چشم فرگان
مستعمل است و در وصف بخت نیز **گران خوار** بسیار خوار و شکم پرست **گران خوی** مخالف و ناساز **گران خیز** مرادف
گرانپای **گران دست** آنکه کارها بدیر کند و شجاع و سخی و قوی **گران دود** ابر سیاه و بخاریکه از زمین برآید **گران رکاب**
کسی که روز جنگ بحملهٔ خصم از جا زود و ثابت قدم باشد و مردم با تمکین **گران سایه** مردم عالی رتبه و ذات فیاضی که زود از جا
زود و کسی که حضور او مرغوب نباشد **گران سر** بفتح سین مهمله متکبر و مدمغ و مخمور و جاهل و سپهسالار **گران سرشت**
متکبر و صاحب تمکین و مردم کاهل **گران سرین** مرادف گران پای **گران سنگ** مردم با تمکین و قانع و صابر و بسیار
وزن **گران قدر** مردم بلند مرتبه **گران کیسه** ممسک و بخیل **گران گوش** کسیکه دیر بشنود و کر و برین قیاس گران شدن گوش
گران گیر دیرگیر و سخت گیر و آنکه در کارها صبر و ثبات ورزد **گران مایه** هر چیز قیمتی و نفیس و آنکه مایه بسیار داشته باشد **گران مغز**
مست و مخمور و جاهل و متکبر **گران نظر** آنکه از روی ناز و تبختر از گوشهٔ چشم به مردم می بیند **گربهٔ براق** بفتح بای موحدهٔ دوم
قسمی است از گربه که موهای بدنش نسبت بگربه های دیگر بلند و براق باشد **گربه بید** قسمی است از اقسام بید که برگهایش به پنجهٔ گربه
ماند و پشم دارد و آنرا بید مشک نیز گویند و گربه خلاف نیز چه خلاف در تازی بید است **گربه چشم** کبود چشم **گربه در انبان**
مکر و حیله و مکار **گربه سان** بسین مهمله **و گربه شانه** بشین معجمه **و گربه گون** بکاف دوم فارسی محیل و مکار چه حیلهای گربه
در گرفتن موش مشاهده گردیده باشد **گربهٔ مشکین** نوعی از گربهٔ صحرائی **گرد آسیا خورده است** ای مردم جهان گشته خوار
و حرام خوار است **گرد آفتاب** بفتح اول و کسر ثالث غباریکه در پرتو آفتاب از روزنه ظاهر گردد و آنرا ذره گویند **گرد آلوده**

گرد آلوده هر چیز غبار آلوده و شخصی که اسباب و اموال دنیوی را حاصل ساخت از آنجاست که گرد آلوده ساز کنایه از اسباب و اموال
دنیوی بکسی دهد و گرد آلود ساختن کنایه از آنچیز از اسباب و اموال دنیوی داده راضی ساخت آورده اند **گرداگرد** بفتح اول پی در پی و همیشه
در گردش و بکسر اول اطراف و جوانب **گردباد و گردباده** بالکسر بادیکه خاک را بشکل مناری بر آسمان برد و بالفظ پیچیدن مستعمل
گرد بازو بسیار فربه و تنومند **گرد بالش و گرد بالین** بالکسر نوعی از بالین خرد بشکل کماج که در وقت خواب بزیر رخساره گذارند
و بهندوستان گل تکیه خوانند بفتح کاف فارسی **گرد بر** بالکسر و بضم موحده برمهٔ نجاران که بدان چوبها را سوراخ کنند و آن ترجمهٔ مثقب
است **گرد پای** بالکسر پیرامون تخت و اطراف جای نشستن **گردران** بکسر اول استخوان ران که بران گوشت بسیار باشد و کنایه
از عیش و رفاهیت **گرد رد** و بکسر اول و ثالث و ضم راء عقد مروارید که زنان بر گردرو می بندند و نام زیوری و بی اضافت آئینهٔ فولادی
که مدور میباشد **گرد زمرد** بفتح اول و کسر ثالث سبزهٔ نورسته و خط نودمیده **گرد شب** بفتح اول تاریکی شب **گردش بالین**
شب جمعه رسم ولایتیست که شب جمعه البته بحرم سرا میآیند و اصلا بیرون نمی روند و نمی خوابند بل آنرا شگون بد دانند اثر
سه مروز میکده بیرون اگرچه می نکشی ؛ که رسم نیست شب جمعه گردش بالین ؛ بلی گردش بالین نقل کردنست از جائی
بجائی سعر فطرت ع گردش بالین مبارک باد بیمار ترا ؛ **گردش قرعه** غلطیدن قرعه **گرد فلان چیز گردم و گرد فلانم**
هر دو صحیح است بمعنی قربان شوم اول مشهور است دوم وحید سه گرد آن طفل نوآموزم که در مشق جفا ؛ تیر را بر سینهٔ ام غیر مکرر می زند ؛ **گردک سرا** بکسر اول خانه
که برای نو عروس و داماد سازند و بعربی حجله خوانند **گردکان بر گنبد** ناپایدار و بی ثبات **گرد گریبان** با اول مکسور و دال
مهمله موقوف پیراهن **گرد گیر** بالضم شجاع و دلاور گیرنده و نام پسر افراسیاب **گرد مشت** نوعی از قبضهٔ کمان و گرفتن آن
طغرا سه اگر قبضه شه بود گرد مشت ؛ دهد ناوک شش داد خصم درشت ؛ **گردن افراخته** مردم زیبا و خوش شکل و دلاور
و مردانه **گردنامه** بکسر اول دعائیست که بر اطراف کاغذ نویسند و نام غلام و کنیزکی که گریخته باشد در میان آن رقم سازند
و زیر سنگ یا خاک دفن کنند البته آن گریخته بدست آید و سکه و نقش نگین و نزد بعضی کاغذی گرد که دعا بران نوشته بمیخ بر ستون
خانه استوار کنند یا زیر خاک یا سنگ پنهان نمایند تا مردم گریخته باز آید **گردنان نظم و گردنان بنظم** شعرای نامدار
گرد نای بالکسر کلسرخ و چوبیکه بران غلطکی نصب سازند و بدست طفلان دهند تا راه رفتن بیاموزند و قسمی از بازیچهٔ
اطفال که آنرا بهندی لتو گویند **گرد نای چرخ** آسمان از زمان حجر در کشف بالکسر قطب شمالی و جنوبی **گردن**
باریک ملایم و مطیع **گردن بند** نام زیوری **گردن زن** جلاد **گردن شتر** همیان پر زر **گردن شکن** اطلاق آن
بر جلاد و غیر آن نیز آمده **گردن فراز** مرادف گردن افراخته و متکبر و سرکش و سست و گردن سنج مثله **گردن کش** مردم با قوت
و قدرت و نافرمان و متکبر و سست **گردن کشان و گردن کشان نظم** شعرای صاحب قدرت و شعرای نامدار
گردن گاه به هر دو کاف فارسی مفتوح نام جائیست از ایران در راه کعبه و بعضی گویند راهی که بر بلندی کوه واقع شود **گردون تک**
مرکب تیز تک **گردون سرشت** متکبر و با تمکین و کاهل و ناموافق و فرومایه و خونریز **گردون گردان و گردون مینا**
آسمان **گردهٔ چرخ** آفتاب و ماه **گرده گاه** بالضم کمر که جای گرده باشد **گردهٔ گردون** آفتاب و ماه **گرد یتیمی** آبداری و
صفائی مروارید صایب سه در نقطهٔ خاکست نهان گر خبری هست ؛ در پردهٔ این گرد یتیمی گهری هست ؛ **گرز عصبی**

زه حیوانات گرسنه چشم بخیل و ممسک و حریص و فقیر و گدا و مردمی که از قحط و غلا برآمده باشند گرسنه چشمان کنعان
برادران یوسف علیه السلام گرفتاران دل عاشقان گرفتگی خاطر انقباض خاطر گرفته دل ملول و ناخوش ۴
گرفته لب مردم خاموش و خاموشی گرگ آشتی و گرگ آشنائی صلح با نفاق و آشتی ظاهری گرگ افسونگر دنیا
و آسمان گرگ باران دیده آزموده کار و گرم و سرد دیده روزکار گرگ باز و گرگ بازی در کاشان متعارف است که
گرگ را سر میدهند و مردم از پیش او میگریزند گرگ بند گرفتار و اسیر و زبون و خفیف گرگ پالان دیده مرادف گرگ
باران دیده چه بازیگران ولایت گرگ را پالان می بندند گرگ دو بسرعت رفتن و بو یه کردن و قطره زدن گرگ سیمین
سم مردم قوی و پرزور و زیادتی کننده گرگ فسونگر دنیا و آسمان گرگ مست معشوق و آزار دهنده و جفاکار
گرگ مسیحا دم بفتح دال صبح گرگ میدواند یعنی از سخن چینی در میان دو کس خصومت می اندازد گرگ میش
بی اضافت نیک ظاهر بد باطن گرگ ویژه بواد چیزی برنگ گرگ و آن خاکستریست و بمعنی جامهٔ اطلس نیز گرگینه
سلاحی است که از پوست گرگ دوزند گرما خورده و گرما زده مرادف آفتاب خورده گرما فزای نام ماه سیم از سال
ملکی گرم ترشتاب گرم جوشی محبت و اختلاط کردن و تپاک نمودن گرم خون بسیار اختلاط کننده گرم خونان چمن گلها
و ریاحین گرم خیز مردم سحرخیز و زود بیدار شونده و سبک روح و چالاک و جلد و تیزرو و صوفی و نمازشب کن و قایم اللیل
گرم دل عاشق و دل سوخته گرم دماغ بکبر و غرور گرم روان بشتاب روندگان و عاشقان بی صبر و سالکان چالاک گرم
سوت نوعی از پارچه های پوشیدنی از چراغ هدایت و در بهار عجم نوعی از جامهٔ ابریشمی بود و آن از ریسمان بود و این هندی است
و اصلش گربسوت فارسیان بجهت قرب مخرج با را به میم بدل کرده اند یا غلط ایشان است گرم سیر بیا تحتانی مجهول زمینی و جائی که
بالخاصیه گرم باشد مقابل سردسیر گرم کین دشمن قوی گرم گاه میانهٔ روز که هوا در نهایت گرمی باشد و جای جنگ گرم و سرد
محنت و راحت و سخت و سست و بدی و نیکی و حوادث زمانه گرم و سرد چرخ آفتاب و ماه و حوادث فلکی گرم و سرد روزگار
چشیده آنکه محنت و راحت زمانه دیده باشد گرمه بیز و گرمه ویز غربال سوراخ تنگ گرمی خونابه بسیاری و تعجیل در گریه گرمی زبانی
گرمی ظاهری که از ته دل نباشد گره بر طرار و کیسه بر گره بر باد بی اعتبار و ناقایم گره بر گره مشکل و پیچ در پیچ گره بندان سالگره
ظهوری سه دلکشائی این گره بندان ؛ گره از کار روزگار گشاده ؛ گره پیشانی بی اضافت کسی که در پیشانی او گره باشد و کنایه از اخم
رو و بدماغ و این فعل را گره بر جبین زدن و گره در ابرو زدن و گره بر ابرو زدن و آوردن و انداختن و گره بر رو زدن و گره گشودن
ابرو گویند گرهچه بکسرتین گره خرد که جوهریان جواهر در آن بندند و بزبان جوهریان هند پوتلی است گره خاطر ملال خاطر گره طاعون
غلوله که نزدیک زهار و بغل از مواد دموی پیدا شود و آن بالخاصیه مهلک باشد گره گردان نوعی از بازی گره گوشت
با اضافت غدد و آن گرهی است سفید که در میان گوشت می باشد گریبان دشت جائی که در میان دشت باشد گریبان
کوه کمر کوه و جائی که در میان کوه بود گریبان گردی گریبان مشهور و گردی بضم کاف تازی نوعی از پوشش اهل ولایت
و بعضی گویند که آن جامه ایست که پیش از زمستان در فصل پائیز پوشند و چون زمستان رسد کاهی پوشند گریبان گیر معذرت
و مقابل کردن گریز با انسان و حیوان گریزنده گریزگاه جائی که گریخته بدان پناه گیرند گریه پرستان زاری کنندگان

گریهٔ تاک شراب انگوری گریهٔ خامه نقوش و ارقام خامه گریهٔ رگ تاک شراب انگوری گریهٔ روحانی غم و اندوه بسیار که در ظاهر
بسبب آن چشم تر نشود گریهٔ سرد گریه که از شادی بهم رسد و صحیح اشک دروغ که از درد دل نباشد میر بدیع الزمان سه گریهای سرد ما
را مایه کارست ؛ میشود از بارش باران دی دیوار سست ؛ گریهٔ شیشه ریخته شدن شراب در جام از شیشه گزارش گر تعبیر کنندهٔ
خواب و گذراننده و آورنده و برنده و قبول کننده گزارش نامه و گزارنامه و گزاره نامه و گزرنامه کتاب تعبیر خواب و کتاب
تفسیر گزانگبین نام حلوائی گز بازی نوعی از رقص گزپا نام طاریست که پایش دراز باشد گزی بگوزی هر دو کاف عجمی کنایه از
نهایت بی قدری و بی اعتباری اشرف سه دانائی عاریت دو روزی است ؛ ریش علی گزی بگوزی است ؛ گستاخ دست چابکدست
و جلد کار کننده گسسته مهار مردم بی قید و سرکش و ستیزنده و سخن ناشنو گسسته نور هلال و پیاله که از طلا و نقره باندام کشتی ساخته باشند
و تاریک و گدر گشاد نامه فرمان پادشاهان که بعربی منشور خوانند و عنوان کتابت و فرمان گشاده دل کریم و بخشنده و خوشحالی ؛
فرح گشاده زبان مردم فصیح و بلیغ گشاده مکامان فصول اربعه که بهار و تابستان و پائیز و زمستان باشد گشت برگشت
پیچ بر پیچ و نام رستنی که بعربی عشقه گویند گشنیز حصرم شراب انگوری گفتار درهم کلام پریشان گفتار قلم گویائی قلم گفت
پهلودار مرادف حرف پهلودار گفتگوی فرنگی به سگ فرنگیان را رسم است که سگ پرورند و مدام با خود دارند و بازی
کنند و چیزهای غریب درین امر نقل کرده اند گفت و قدم قول و فعل گل آتشی ظاهرا همان است که بهندی سداگلاب گویند گل آسمان
آفتاب گلاب عرق گل سرخ و با لفظ افشاندن و انداختن و بردن و پاشیدن و چکیدن و ریختن و زدن و ستدن و کشیدن
و گرفتن مستعمل گلاب افشان شیشهٔ کوچکی که گلاب و امثال آن در آن کنند و آنرا گاهی از سیم و گاهی از طلا و بلور سازند
گلاب چشم اشک گل ابر بضم و اضافت قطعهٔ ابر گل ابریشم نوعی از گل که مانند ابریشم ریشه دارد گلاب زن
ظرفی که گلاب در آن کرده بر مردم افشانند و آنرا در هندوستان گلاب پاش خوانند گل افسار بضم و بی اضافت از لوازم زین آنچه
از نقره یا طلا و غیره در افسار اسپ بصورت گل باشد و بر گلهٔ اسپ بندند گل افشان نوعی از آتشبازی که آنرا آتش بار و گلریز
و بهندی پهلجهری گویند گل انداز آنقدر مسافت که اگر گلی اندازند تا آنجا تواند رسید گل اندام و گل جبین و گل چهر و گل چهره
و گل رخ و گل رخسار و گل رو و گل عذار از اسمای محبوب و گل اندام بمعنی اسپ هم آرند گل بار بالضم محله ایست در صفاهان
و نیز جائیست در حوالی طارم قریب بشیراز و این هر دو را کوچه گلبار نیز گویند گل باغ نعیم بهشت گلبام و گلبانگ
در اصل آواز پیکان و شاطران است بعد از آن بمعنی آواز استعمال یافته و آواز بلبل و آواز قلندران که بیک بار کشند و بمعنی
آواز خوش و مژدهٔ نیک نیز و با لفظ بلند شدن و زدن و برچیزی زدن و کشیدن مستعمل گل بجالت بالضم عبارتیست که در وقت
تحسین و تعریف گویند گل بحری بکسر اول نوعی است از گل و ظاهرا از دریا آرند و آن گلی است سرخ رنگ شبیه شنگرف گل
بدن در تعریف معشوق گویند و نوعی از قماش مشهور گل بدنامی آتشک و آن مرضی است مشهور گل بند و گل بندی نوعی از
جامهای رنگین گل بی خار رخسار ساده عذاران گل بیگانه گل خودرو و بمعنی گل نیز گل پاپوش گلی که از ابریشم و کلابتون بر کفش
دوزند گل پارسی بضم اول و کسر ثانی گلی است بغایت سرخ رنگ و خوش رنگ و آنرا گل صدبرگ و لالهٔ صدبرگ نیز گویند و بکسرتین
مرادف گل سرشو گل پرورده بکسر اول قالب و جسد آدمی گل پیاده با اضافت هر گل خودرو از چراغ هدایت و در مصطلحات گلی که

ساق ندارد مثل نرگس و لاله و سوسن و هر گل که ساق دارد آنرا گل سوار گویند و سرو سوار بمعنی سرو بلند و سرو پیاده سرو کوتاه باشد و در برهان هر گلیکه درخت آن بزرگ نباشد و جمیع گلهای صحرائی نیز **گل پیرا** از عالم چمن پیرا **گل تابوت** گلهائی که بر سر تابوت میت اندازند **گل تر** باضافت عارض خوبان و دست محبوبان و لعل تر **گل تریاک** گل کوکنار **گل تسبیح** مرادف امام سبحه که گذشت **گل جام** شیشهای رنگین که در روزن خانه و حمام تعبیه کنند **گل جعفری** گلیست زرد رنگ **گل چشم** داغی که در سیاهی دیده گل کند و گل بمعنی داغ بسیار است **گل چکان** بفتح جیم فارسی نوعی از مصنوعات آتشبازان و آنرا گل فشان نیز گویند و بکسر جیم فارسی درختی است که بهندی مهوه گویند **گل چین** معروف و امر باینمعنی هم هست و نام زنی ولی شعار که خدارا در خواب دیده بود **گل حجر** بضم اول و کسر ثانی آتش زیرا که از سنگ بیرون می آید **گل حکمت** بکسر اول و دوم و سیم آنچه پارچهای کرباس بگل رقیق آلوده کرده بر ظرف گلی یا شیشه وصل کنند تا بآتش ترقیده نشود **گل حلوا** نقشهائی که بر حلوا سازند از پسته و بادام و رنگ زعفران وغیره از چراغ هدایت و در بهار عجم گلی است زرد رنگ صحرائی که بوی خوش و شیرهٔ شیرین دارد و آن را داخل حلوا سازند و نیز لخت حلوا چنانکه گویند یک گل ازین حلوا بدهید که بخورم **گل خار** رنگی است شبیه برنگ گل خار و آن نباتیست خاردار مایل بکبودی که گل سرخ دارد و بهندی کتائی گویند **گل خطائی** بضم همان قلغه که بوته است خوشرنگ آنرا خوشنظر نیز گویند **گلخن** بالضم آتشگاه حمام چه گل بمعنی اخگر آتش و خن خانهٔ زمینی را گویند و نوعی از آتشدان و مجازا بمعنی جای انداختن خس و خاشاک نیز **گلخن تاب** آنکه برو فته حمام را گرم کند **گل خنجر** گلهائی که از کوفت و زر نشان وغیره بر خنجر نشانند و نیز چیزی مرصع از سنگ یا طلا و مانند آن که بر خنجر بعلاقه نصب کنند و بند خنجر را ازان بگذارند و بهندی پهول کتاره گویند **گل خودرو** گلی که بصحرا و حوالی باغ خود بخود روید **گل خورشید** نام گلی که عاشق خورشید است و بهندی سورج مکهی گویند **گل خیر نتیجه** نیک خان خالص ۔ نیست جز زخم خار در راهت ؛ گل خیر نتیجه یابی ؛ یعنی گل بمعنی نتیجه در کلام فصحا آمده **گل دار** داغ دار **گل دام** در اصل دام خرد است اما در عرف بمعنی مطلق دام **گلدان** ظرفی که گلهای چیده دران گذارند و ظرفی که گلها را دسته بسته دران نهند از عالم نرگس دان **گل داؤدی** در هندوستان گلی است زرد و سفید هم میباشد **گلدسته** معروف و نیز جای بلند که در مساجد برای اذان موذنان سازند تا آواز دور رسد و قبهٔ منار همان است **گل دوروی** گلی است که بیرون آن زرد و درون آن سرخ باشد و عربان ورد الفجار گویند **گلدوز** چیزی که دران نقش گلها دوخته باشند **گل رعنا** گل دو رنگ و آن گلی باشد از اندرون سرخ و بیرون زرد **گل رنگ** سرخ **گل روی سبزه** مرادف گل سرچین که می آید **گلریز** پارچه که گلهای سرخ دران بافته و نوعی از آتشبازی و آنرا گلریز آتشبار نیز گویند و موسم ریختن برگ گلها و گلریزان نیز خوانند **گلزار** معروف و بمعنی شگفته و خرم و نام لحنی از موسیقی **گل زرد فلک** آفتاب **گل زمین** بالفک و الاضافه قطعهٔ زمین خوب **گل سبحه** مرادف امام سبحه **گلستان زاده** گل و سبزه و کنیزک زاده **گل سرخ** آفتاب و رخسارهٔ معشوق **گل سرچین** و **گل سرسبد** و **گل سر شاخه** گلی که بهتر از نوع خود باشد و کنایه از سرمایهٔ رونق و چیزی که از امثال خود بهتر و معزز و ممتاز باشد **گل سر شو** بکسر اول گلی که زنان و بعضی جوانان موی سر خود را بدان شویند و آنرا گل جعد سا نیز گویند **گل سفید** نوعی از گل سرخ و سفید و خوشبو می باشد چنانچه در هند گل سیوتی **گل شب افروز** نام گلی است **گل شببو** معروف که شبها بو دهد **گل شبنم زده**

گلی که شبنم بروی افتاده باشد **گل شکر** و **گل بشکر** مرکبی که از شکر و برگ گل سازند و گاهی بجای قند شهد اندازند و آنرا گلنگبین گویند **گل شگفت** یعنی امر غریبی بظهور آمد **گلشن سرا** مرادف بستان سرا **گلشن قدس** عالم جبروت **گل شیرین** بکسر اول کنایه از حالی و وضعی که از دیدن آن رغبت و شوق دیگری را دست بهم دهد تاثیر ۔ گل شیرین او از ناز لیلی ؛ نگاهش همچو لیلی صد طفیلی ؛ از چراغ هدایت و در مصطلحات مایه و اصل هر چیز تاثیر ۔ تنش از گل لطافت بیشتر داشت ؛ گل شیرین او موازکم داشت ؛ **گل صبح** سپیدهٔ صبح **گل صدبرگ** گل سرخ و گلنار و گلی زرد رنگ که آنرا بهندی گیندا گویند **گل صدبرگ آسمان** آفتاب **گل طره** تارهای مقیش که باهم جمع کرده بر دستار گذارند **گل عباسی** معروف و آنرا لالهٔ عباسی نیز گویند **گل عشر** بضم مرادف سرعشر **گل غنچه** بضم اول و سکون ثانی گلگونه و سرخی که بر رو مالند و غنچهٔ گل نیز **گل فشان** مرادف گل افشان **گل فلان خیر نیست** ای نتیجهٔ آن است **گل قحبه** بضم اول و کسر ثانی گلی است که بیرون آن زرد و درون آن سرخ باشد و عربان ورد الفجار گویند **گل قند** معروف و لب معشوق **گل کار** بالکسر بنا و معمار **گل کاغذی** گلهائی که از کاغذ الوان بر اشند **گل کامه** بکاف تازی دوم ثقلی بود که بعد از کشیدن گلاب میماند و بکار رنگ کردن و چهاپه کردن جامها آید **گل کشتی** بضم رسمی است که پهلوانان ایران بحریف خود گل بفرستند و آنرا کنایهٔ طلب جنگ و کشتی مقرر کرده اند **گل کفش** بضم اول گلی از ابریشم و کلابتون بر کفش دوزند و هم از چوب سازند و در پاشنهٔ کفش تعبیه کنند و گلهای عاج دران پرچین سازند و آنرا گل پاپوش نیز گویند **گل کوبی** سیری و گشتی که در اول بهار کنند و آزاد در هند بسنت خوانند **گل کوزه** نسرین و نرگس چه قلم آزاد در کوزه کرده در خانه نهند **گلگشت** سیر جاهای مرغوب و بالفظ زدن و کردن مستعمل **گل گفتی** یعنی خوب گفتی **گل گل** بسیار شگفته و خندان **گل گلاب** باضافت نام گلی معروف که گلاب عرق آن است و مشهور بدینمعنی تنها گل است که فرد کامل است از نوع گل و در هندوستان بمعنی شرابی است دو آتشه و آنرا با گلهای مذکور کشند **گلگون** سرخ و نام اسب شیرین و مجازا هر اسب بهتر **گلگون پوش** سرخ پوش **گلگون چرخ** آسمان **گلگونه** سرخی که بر رو مالند و با لفظ آلودن و بستن و دادن و زدن و کردن و کشودن و کشیدن مستعمل ع **گلگونهٔ ادیم آدم** کنایه از جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **گلگیر** بالضم مقراضی که گل شمع و چراغ بدان گیرند و بالکسر بنا و معمار **گل ماله** بالکسر آلتیست معماران را که بدان گل و آهک بر دیوار مالند **گل مختوم** بکسر اول گلی است دوائی وجه تسمیه آنکه بر لطیف و نرم میشود و نقش مهر زود خوبتر میگیرد **گل مخمل** گلهائی که در میان مخمل بافند **گل مشکیچه** نام گلی است که رنگش سیاه باشد و گل مشکی همان است **گل مهتاب** سایه که در مهتاب از درختان بر زمین افتد و نام گلی که در هند گل چاندنی گویند و بدینمعنی فارسی ساختهٔ اهل هند باشد **گل مهره** بالکسر هر گلوله که از گل سازند عموما و مهرهٔ کمان گروهه خصوصا و کرهٔ زمین و کنایه از آدمی **گل میخ** بی اضافت میخی که سر آن پنج شاخه یا هفت شاخه سازند و خلخال و دست و رنجن را بدان بند سازند از ملحقات برهان و در بهار عجم نوعی از میخ که سرش پهن می باشد **گل میزان** زهره چنانکه گل عقرب کنایه از بهرام است **گل نار** نوعی از درخت انار است که هوای گل ثمر ندارد و شکوفه و گل انار و هر گل سرخ بزرگ را نیز گویند **گل نار فارسی** قسمی از انار که گل آن صدبرگ و بغایت سرخی و کلانی دارد **گل نشاسته** بکسر اول و ثانی و ثالث گل مختوم و آن دوائی است مشهور **گل نشاط** بضم اول و کسر ثانی شراب **گل نفسی** بالضم خوش کلامی ع **گل نم دیده** را آبی تمام است یعنی صاحب استعداد را

بانگ تحرکی کارش بنظام آید چنانکه گل نم دیده را بانگ آبیکه باو برسد از هم میپاشد گلوبند آنچه از مروارید وجز آن در گلو بندند گلو
بنده بسیارخوار گلوسوز خوشنما وخوش آینده وبغایت شیرین واطلاق این اکثر بر جنس است که بجز آن برهیچ جنس گلوسوز شهد گلوسوز
وفکر گلوسوز گلوله کمان بی اضافت کمانی که ازان گلوله اندازند گلوی آسیا سوراخ وسط آسیا که دانه ازان راه ریزند تا آس
گردد گلوی سرخ سرخ روده وآن محل گذشتن آب ودانه است گلهای پیکانی لالهای پیکانی مثل گل عباسی گلهای شراب
سرخی یا عرق که از خوردن شراب برروی پدید آید آصفی ؎ خوش آن مستی که از رخسار زیبایت نقاب افتد ٭ بجای پرده برروی تو
گلهای شراب افتد ٭ کله بان شبان کله دوست بفتح اول بروزن همه اوست در دگلو وسرفه کله گاه بهر دو کاف عجمی
در اصطلاح جائیست که مردم اجلاف وهرزه درانجا جمع شوند گل همچشمی وگل همکاری مرادف گل کشتی گل یک چشم
باصطلاح لوطیان زره گلی کر بکسر اول وثانی گل کار وبنا گلیم شوی بیخ چوبک اشنان ونزد بعضی بیخ زعفران گلیم گوش
بی اضافت وکاف دوم عجمی جمعی از نسل قابیل بن آدم علیه السلام اند که در حدود بلاد مشرق سکونت دارند وگوشهای آنها بمثابه
بزرگ است که یکی را بستر ودوم را لحاف سازند گلین گوی کره خاک گل یوسف گل بوستان افروز ونزد بعضی گلی است
زرد گم بودگی هراسان شدن گم زده گمراه گم زن بالضم معدوم وخراب کننده وتارک گم شده لب دریا شخصی که شناوری
وآب ورزی نداند ودر کرانه آب غرق شود گم کرده پی بی نشان وکسی که کاری چنان کند که دیگری پی به مطلب او نبرد گنبد آب
حباب گنبد آبگون آسمان گنبد آفت پذیر وگنبد اخضر وگنبد ازرق آسمان گنبد اعظم فلک
الافلاک گنبد بازیچه رنگ وگنبد بر رفته وگنبد تیزرو وگنبد جان ستان وگنبد چار بند آسمان
گنبد چل دختران گنبدیست در ولایت گنبد حراقه رنگ وگنبد خضرا وگنبد دوار وگنبد
دودگشت وگنبد دورگشت وگنبد دولاب رنگ وگنبد دولابی وگنبد سیماب گون
وگنبد شکرف وگنبد صوفی لباس وگنبد طاقدیس وگنبد فیروزه وگنبد فیروزه خشت وگنبد
فیروزه گون وگنبد کهن وگنبد گردان آسمان گنبد گل غنچه گل وپیاله زرین گنبد گیتی نورد آسمان گنبد مایل
فلک چهارم گنبد معنبر موی سر معشوق اگرچه موی را به گنبد مناسبتی نیست اما وقتی این تشبیه میتوان کرد که معشوق سر برهنه
کرده باشد گنبد مقرنس وگنبد نارنج وگنبد نارنگ وگنبد نیلوفری آسمان گنج آب آورده اشک
گنج الهی قناعت وکلام خدایتعالی گنج افراسیاب نام گنج چهارم از گنجهای خسرو پرویز گنج باد وگنج بادآور وگنج
بادآورد وگنج بادآورده هر چهار نام گنج دوم از جمله هشت گنج خسرو پرویز ونام نوائی ولحنی ومال مفت گنج بار نام گنج هشتم
خسرو پرویز گنج حکیم اشاره بسورهٔ فاتحه که سورهٔ اول قران باشد گنج خاکی آدم علیه السلام وفرزندان او که بنی آدم است گنج
خضرا نام گنج ششم از هشت گنج خسرو پرویز گنج دار نام نوائی از موسیقی گنج دیبه نام گنج سیم از هشت گنج خسرو پرویز گنج
دیوار بست نام گنجی که در زیر دیواری بود وگنجی که در میان دیوار بستی انبار کرده باشند وگنجی که مثل دیوار بلند افتاده باشد
گنج روان نام گنج قارون گویند پیوسته در زیر زمین حرکت میکند وکنایه از آسمان وشراب گنج سوخته نام گنج پنجم
خسرو پرویز ونام لحنی از تصنیف باربد گنج شاد وگنج شادآورد نام گنج هفتم خسرو پرویز گنج شایگان مرادف

گنج بادآورد ومعنی گنج بسیار گنجشک توئی توئی گوی جانوری که در هند طوطی خوانند گنج عروس نام گنج اول خسرو پرویز ونام لحنی
از تصنیفات باربد گنج فریدون نام نوائی است از موسیقی گنج کاوس نام لحن هفدهم از سی لحن باربد گنج گاو نام گنجی از گنجهای
جمشید ونام لحنی از مخترعات باربد گنج نامه کاغذی یا چیزی دیگر که جای پنهان کردن گنج ومقدار زر دران مرقوم یا منقوش باشد
گنج نه وگنجینه گستای صاحب ومالک گنج گنداور بروزن ضیاگر مردم شجاع ودلاور وسپه سالار گندناگون سبز رنگ
مایل بانگ سیاهی گنده پیر زن سال خورده گنده دماغ وگنده مغز متکبر وسرکش گنده مغزی تکبر کردن وهرزه گفتن
ودرشتی نمودن وسخن بتکبر گفتن گنگ ده زبان گل سرخ را ازانکه صد زبان هم گویند باعتبار صد برگ گوانگل وگوانگله
تکمه وحلقه که بر گریبان پیراهن ودرز ندچه گویند بمعنی تکمه وانگل بروزن جنگل بمعنی حلقه باشد وکنایه از آفتاب نیز گواه عاشق صادق
در آستین باشد یعنی قول وفعل او همین گواه اوست گواه لباسی آنکه گواهی او فروغ صدق نداشته باشد گو بیازه طعامی
است متعارف در بلخ ونام تره بد بو گوتازی مخفف کاوتازی که لاف وگزاف ودعوی بیجا باشد گوده بجرام مرد تنبل و
هیچ کاره وکوده مغز هر چیز گوراگور بمعنی زد دازدد گور بامدفون باضافت کنایه ازان ماهی که یونس علیه السلام فرو
برده بود گور چشم پارچه که وقت بافتن چشم گورخر بران نقش کنند از عالم بلبل چشم گورخانه مقبره ومدفن گور سرین
از اسمای محبوب بمعنی گرد سرین گور شکاونه شخصی که شبها گور بشکافد وکفن مرده ببرد وبعربی نباش گویند گورکن بفتح کاف دوم
عربی جانوری چارپایه که بهندی بجو گویند گورکورگور بمعنی جلد جلد ونوعی از پرنده گور گیاه گیاهی است که گورخر آنرا برغبت خورد گورگیر
آنکه گور صید کند گور نامدفون مرادف گور بامدفون گور نفس باضافت وفتح نون وفا بدن آدمی گوزاب بروزن مهتاب
آشی که از برنج ونخود وگوشت پزند گوز برکنید حرکت لغو گور شکسته آسمان گوزگند سخنان لاف وگزاف ودروغ گوزنه
برای معجمه میدان گوی بازی گوساله فلک برج ثور گوسفند از برای قربانی است یعنی آنکه دلاور ومردانه است در کار
خداوند نعمت خود برای قربانی است بخلاف سگ وگرگ که این کاره نیستند گوسفند انداز فنی است از کشتی گوسفند تسلیم
گوسفندی که در قربان گاه برای قربان کردن حاضر سازند وبه مجاز شخص مطیع وفرمان بردار گوسفند چرخ برج حمل گوسفند کشان
بضم کاف دوم روز عید قربان گوش آرای وگوش آوای شخصی که هرچه شنود خوب فهمد ویاد گیرد ودر ترتیب بهمین معنی است
گوش تیز گوش به در وگوش برآواز وگوش بردر وگوش براه وگوش برصدا مترصد ومنتظر گوش بستر بمعنی گلیم
گوش گوش پیچ گوشمال وپارچه که بجهت دفع سرما بر دور سر گوش پیچند وآگاهیدن وادب دادن گوش پیچیده
شاگرد وگوشمال داده وادب کرده گوش پیرای مرادف گوش آرای گوشت آهنج وگوشت آهنگ قلابی که بدان
گوشت از درون دیگ بیرون آرند ونیز گوش تاب بمعنی گوش پیچ گوش تا گوش ازین سر تا آن سر گوشت ترنج
سفیدی که زیر پوست ترنج باشد وبتازی شحم الاترج خوانند گوشت خر چیزی که هیچ کار نیاید گوشت ربا بمعنی گوشت
آهنج گوش جنبانیده است یعنی از غفلت برآمده وآگاه گشته است گوش چین مردم خبیث تنگ حوصله که هرچه
بشنود پیش همکس باز گوید گوش خارک وگوش خپه بفتح رابع وبای ابجد هر چیزی که بدان گوش خارند وکرمی که بگوش مردم فرو رود
وهلاک سازد مرادف هزارپا گوش خز وگوش خزک جانوری که آنرا هزارپا گویند گوش خورده گوشمال خورده وبسماعت رسیده

چنانکه گویند گوش خورده اثری دارد و شاگرد گوشدار نگاه دارنده گوشداری پرداخت احوال و تربیت و محافظت و نگاه داری
گوش دریا صدف گوش دریده دف گوش زد سخنی و حرفی که یکبار دیگر شنیده باشد و سخنی که بشخصی بگویند تا وقتی از اوقات
بکار آنشخص آید گوش سرای کسی که هرچه بشنود نیکو فهم کند گوش سنگین آن گوش که بدیر شنود گوش زنگ گرفته
یعنی ذوق شنیدن ندارد یا خوب نمی تواند شنید گوش قلم تنها و جریده گوش کاو خوابیده است یعنی از حوادث و فتن خبر
ندارد و غافل است گوش گذار رسانیدن بگوش گوش گران مرادف گوش سنگین گوش کردن کر در مقام حصول مراد
و کامیابی گویند یعنی آسمان نشنواد تا بر حسد نیاید و آزار بهم نزند گوش گرفته مرادف گوش سنگین گوش لب بی اضافت
آنکه خطش هنوز ندمیده باشد گوش ماهی مرادف گوش دریا و بمعنی پیاله کوچک نیز گوش مردم افتاده ای امر مخفی آشکار گشته
گوشواره باصطلاح میرزایان دفتر وسط عرض ورق دفتر است که عقد میزان در انجا نویسند و باصطلاح شعرا مطلعی که بعد مقطع آرند
و نام زیوری که در گوش کنند گوشوارهٔ فلک هلال گوشهٔ بالش کنارهٔ مسند گوشهٔ جام شکسته هلال گوشهٔ زنجیر
حلقهٔ زنجیر گوشه کار باضافت و بی اضافت کار آراسته گولاک موج بزرگ گوله بار با واو مجهول بار سنگینی که بر پشت
بردارند از چراغ هدایت و در مصطلحات بکاف تازی و واو معروف پشتاره که بر پشت بردارند گومباش یعنی گوکه باشد آمیز
است گوناگون رنگارنگ و جنس بجنس و انواع گوهر آدم ذات آدم و فرزند آدم و خاک گوهر آسمان جرم آسمان و کواکب
گوهر آگین مردم شجاع و دلاور و پهلوان گوهر آمای چون گوهر بمعنی ذات هم آمده پس گوهر آمای بمعنی هستی بخش نیز صحیح باشد
گوهر بار جوانمرد و واعظ و ناصح گوهر تر باضافت اشک چشم و سخن با آب و تاب گوهر تف دار بفتح فوقانی گوهری که
داغ سفید داشته باشد گوهر خانه خیز اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم گوهر خای بمعنی گوهرخا نیز
گوهر زای بزرگ زاده و اصیل زاده و نیکوکار و عادل و هنرمند و فصیح گوهر سفته سخن مبتذل و مشهور گوهر شب تاب
نوعی است از لعل که شبها مثل چراغ می تابد و لهذا گوهر شب چراغ هم خوانند گوهر فروش جوهری و شاعر گوهر فروش کنعانی
مالک که یوسف علیه السلام را از اخوان خریده بمصر برد گوهر کش دست برنجن و دستینهٔ مرصع گوهر گرای حاصل کنندهٔ گوهر
گوهر مریخ صفت زغال و آنرا گوهر صفت مریخ هم گویند گوهر مطهر هر چیز پاکیزه و نیک گوهر ملک بضم میم و سکون لام و کاف
پادشاه و پادشاهزاده گوهر نیم سفت کلام سربسته و مغلق و کلامی که تمام قواعد و قوانین و صنایع و بدایع سخن دران صرف نشده باشد
و درین بیت نظامی گنجوی علیه الرحمه سے تو دانی که این گوهر نیم سفت ؛ چه گنجینها دارد اندر نهفت ؛ کنایه از سکندرنامهٔ بری است
گوپای گهوارهٔ حضرت عیسی علیه السلام و گوپای مهد هم گویند گوی باز آنکه با چوگان بازی کند و بازیگری که چند عدد گوی در دست
گرفته یک یک را بهوا اندازد و باز گیرد گوی پیراهن معروف که تکمه باشد گوی زر و گوی زرد و گوی زرین آفتاب
گوی ساکن کرهٔ زمین و نقطه هائیکه بر خط گذارند گوی سیم و گوی سیمین ماه گوی کوکناری حیران سر در گریبان
گوی گردان جانوری که سرگین را غلوله کند و بغلطاند و برد و بعربی جعل و خنفسا گویند گوی گریبان معروف که تکمه باشد
گهر خانهٔ اصلی جوار و قرب حق سبحانه گهر عقد فلک ستارهای آسمانی گهر گستر جوانمرد و سخی و ناصح و واعظ و فصیح
گهر مهره بی اضافت مهره که در مغز مار باشد گویند بدست هر که افتد دولتش در ترقی باشد گهر نیم رو قسمی از مروارید که یک طرفش

گرد و طرف دیگرش مسطح باشد و آن سهل البیع است که گیر بهر دو کاف عجمی اسپی که تن به سواری ندهد و اگر بر و سوار شوند بجهد هرچند
مهمیز زنند قدم برندارد گهوارهٔ دیو فنی است از کشتی که دو حریف یکدیگر را تکان دهند تا یکی دیگری را بی خبر کرده بر زمین نوازد و کنایه
از آدم بد طینت گهوارهٔ فنا دنیا و عالم گیاه آبگینه گیاهی است که بدان آبگینه را جلا دهند و بعربی شجرة الزجاج گویند گیاه نمناک
خرفه که بعربی بقلة الحمقا خوانند گیتی آفرین از صفات ایزدی است گیتی بان پادشاه هفت اقلیم گیتی پژوه دنیا طلب و پادشاه
گیتی پناه پادشاه عادل گیتی گروه آدمیان گیتی نورد جهان گرد و آفتاب و سکندر و اسپ و آسمان گیر و دار گیر و دار
فرمان دهی و حکم رانی و جنگ گیسو بریده بی ادب و بمعنی زن بیحیا نیز گیسو دار سید و مولازاده یعنی پسر غلام و پیرزاده و ستارهٔ
دم دار و آلت تناسل گیسو کمند از اسمای محبوب گیسوی چنگ تارهای چنگ گیسوی ماتم عبارت از ان موها است
که زنان در ماتم کشایند نهر بیست و هشتم در لام مشتمل بر سه موج موج اول در مصادر مفرده لابیدن بروزن
و معنی لافیدن و بانگ کردن لابد لافیدن سخنان زیاده از حد خود گفتن و هرزه گوئی و پرگوئی نمودن و خودستائی و خودنمائی
کردن و بی حیائی نمودن لافد لاندن بروزن ماندن افشاندن و جنباندن لاند ف لان بی حقیقتی و بی وفائی و بمعنی مقام و محل
انبوهی چیزها مانند نمک لان یعنی نمکسار و بمعنی کو و مغاک نیز لاییدن بروزن مالیدن بمعنی لاندن لاند لائیدن بروزن
خائیدن نالیدن و هرزه گوئی کردن و آلوده کردن و سخن گفتن و لاف زدن لاید ف لای نوعی از بافتهٔ ابریشمی و گل تیره و سیاه
که در ته حوضها و جویها نشیند و درد شراب و امثال آن و تای کاغذ و جامه و ریسمان همچو یک لای کاغذ و یک لای جامه و یک لای
ریسمان و دره کوه لبیدن بروزن رسیدن سخنان لاف و گزاف زدن و هرزه گوئی کردن سالم لخشیدن بروزن بخشیدن لغزیدن
لخشد ف لخشان چیزی صاف که پای بران لغزد و لخشه شعله و اخگر آتش و سرشک آتش که از چوب تر برآید و نوعی از آش آرد
لرزانیدن بالفتح متعدی لرزیدن لرزاند لرزیدن بروزن ورزیدن بحرکت و جنبش درآمدن اندام از شدت تب و سرما
و یا هیبت خواه اندام آدمی خواه حیوان خواه شاخهای درختان از جنبش باد یا دست آدمی و غم چیزی خوردن صایب سے ز انقلاب
چرخ میلرزم بآب روی خویش ؛ جام لبریزم بدست رعشه دار افتاده ام ؛ و غمخواری و مهربانی کردن نیز لرزدلشتن بالفتح تماشا
و تفرج کردن و بالکسر لیسیدن سالم لغزانیدن بالفتح متعدی لغزیدن لغزاند لغزیدن پای از پیش رفتن و افتادن و فرو خزیدن
و بلغت ماوراء النهر بمعنی دوشیدن و آشامیدن آمده لغزد لنجیدن بالفتح بر دن کشیدن چیزی از جائی بکالی و آمیختن و
آویختن و باین معنی بالکسر هم آمده لنجد لندیدن بالضم خود بخود سخن گفتن از روی قهر آهسته در زیر لب لندد لنکیدن بالفتح بسبب
رسیدن صدمه پای از رفتار در ماندن و هنگام رفتن مستقیم نبودن لنکد ف لنگ بالفتح معروف که بعربی اعرج گویند و آلهٔ
تناسل و ماندن قافله یک روز دو روز در راهها لوسیدن با واو مجهول فریب دادن و فروتنی کردن و چاپلوسی
نمودن و بازی دادن سالم لوغیدن با واو مجهول دوشیدن و آشامیدن و ریختن لوغد لوکیدن با واو مجهول در نشست
و ناهموار براه رفتن و با زانو و کف دست نشسته براه رفتن طفلان سالم لیزیدن با یای اول معروف آمیختن و لغزیدن لیزد
لیسانیدن با یای مجهول متعدی لیسیدن لیساند لیسیدن با یای مجهول زبان بر چیزی مالیدن لیسد لئیدن بروزن
دویدن خائیدن و جائیدن لید موج دوم در مصادر مرکبه لب بدندان خستن مثل لب گزیدن در وقت تعجب

لب بدندان گرفتن در وقت ندامت و پشیمانی باشد لب برچیدن فراهم آوردن لبهاست خواه برای گریه باشد
یا خنده اول باقر کاشی ــ خوش آن پیری که بر یاد جوانی ؛ لبی برچینم و طفلانه گریم ؛ دوم ظهوری ع ــ لبی برچیده ساقی تا دگر توبه ام
خنده ؛ لب برلب دادن و لب برلب شکستن و لب برلب نهادن مقابل لب باز گرفتن و برگرفتن و
برداشتن بصلا از ثنائی ــ در شرح لبت بگاه بوسه ؛ لب برلب ارغوان شکستم ؛ لب بستن مقابل لب کشادن که سخن
گفتن است لب بستن از سخن خاموش بودن و ترک سخن گرفتن لب بلب جستن بضم جیم لب بسیار جستن و از هر کس سراغ
مطلوب رسیدن لب بیکدیگر زدن لب بستن و خاموش شدن لب تر کردن شراب خوردن و سخن گفتن لب
به دندان گشیدن مرادف لب بستن لب چش کردن چیزی بلب چشیدن صایب ــ بوسهٔ شیرین دهانان را مکرر همچو قند
کرده ام لب چش لشیرینی چو دشنام تو نیست ؛ لب دادن بوسه دادن و رخصت دادن و بدین معنی مرادف زبان
دادن است لب داشتن لیاقت و شایستگی داشتن لب دعوی را مهر کردن خاموش شدن و از دعوی گذشتن در
لب را چشمهٔ خضر ساختن شراب خوردن همیشه بی فاصلهٔ شبی یا روزی لب زدن خاموش شدن و سخن گفتن
هر دو آمده و بمعنی دشنام دادن و بد گفتن لب سفید کردن تبسم کردن لب شیرین شدن و لب شیرین کردن
نرم خندیدن و تبسم کردن لب کسی گرفتن از سخن باز داشتن لب گردان کردن حوض پر کردنش که آب از سرش
بدر رود لب گزیدن معروف در مصطلحات نوشته که آن در چهار حالت رو دهد یکی از ندامت و پشیمانی دوم از خشم و
غضب سیم از شرم چهارم در منع و در غیاث اللغات نوشته که لب گزیدن تأسف و ندامت کردن و خشمگین شدن و شرم
و حیا نمودن و بمعنی منع کردن است انتهی و اشعار اساتذه گواه قول اول است رفیع ــ فتد هر که بلعلش چشم خوبان ؛ گزند از
شرم لبها را بدندان ؛ واله هروی ــ قلم به ختم سخن لب گزید یعنی بس ؛ که دلنشین نبود گفتگوی طولانی ؛ لب مکیدن
معروف و این در دو جا مستعمل میشود اول در وصل معشوق که بعد از بوسه لب مکیدن است دوم در مقام خوف و هراس
تأثیر ــ نقل مکد لب ز شکر خند او ؛ گل تر آن خنده آهسته است ؛ لب و دندان داشتن مرادف لب داشتن
لبیک زدن لبیک گفتن و جواب دادن لپه زدن به تشدید بای فارسی موج زدن لت خوردن لگدکوب
شدن و لت خوردن کار برهم خوردن آن و لت خوردن مهره مضروب شدن اوست لت کردن مخلوط کردن
لته بدهن تپاندن دست یا پیش دهن گرفتن در حالت افراط خنده چنانکه گویند اختیارش از خنده رفت و لته
بدهن تپاند از بهار عجم لجام در سر کردن مرادف اسپ را لجام انداختن لحد بستن قبر ساختن بالای زمین از
خشت و گل و لفظ لحد بالفتح و سکون حا است در عربی و فارسیان بالتحریک استعمال کرده اند لرزیدن دل پیچ و تاب
خوردن دل لشکر انگیختن فراهم آوردن لشکر لشکر شکستن مغلوب و ناتوان شدن کلیم ــ حسن هم مانند عشق افتاده کی
میسازدش ؛ لشکر زلف بتان ناشکسته منصور نیست ؛ لشکر کردن فراهم آوردن لشکر لشکر کشیدن به مقابله مستعد
جنگ شدن لعل از سنگ تراویدن حاصل کردن چیزی به مشقت بسیار لعل از سنگ دادن بدست آوردن
چیزی با نهایت مشقت و رنج و کسی دادن لعل از سنگ زادن بدست آوردن چیزی در نهایت صعوبت و سختی

لعل با طرز جفت کردن حرف زدن و سخن گفتن شیرین و رنگین لقمهٔ آهن چشیدن زخم خوردن لقمهٔ آهن کشیدن
زخم خوردن و زنجیر برپای داشتن لقمه دادن فتح کردن بر قاری که در قرأت بند شده باشد لقمه گرفتن قبول کردن لقمه لگد برار
زدن داعیهٔ رفعت نمودن و مردم دیگر را بچشم کم دیدن لگد بر کار زدن برهم زدن کار لگد بگور حاتم زدن مرتبهٔ جود و سخا را
بکمال رسانیدن و این بر شخصی اطلاق کنند که با وجود مایهٔ کم جود بسیار کرده باشد لگد زدن تفنگ عقب صدمه زدن تفنگ
بعد سر دادن لگام انداختن باز داشتن مرکب را از سرکشی و نافرمانی کردن لگام بر اسپ کردن و لگام بر اسپ
نهادن و لگام بر سر اسپ کردن و لگام بر سر اسپ نهادن بمعنی لگام خائیدن سرکشی و نافرمانی کردن
لگام دادن حمله کردن و متوجه شدن لگام کشیدن احتیاط کردن در کاری لگام لیسیدن مطیع و منقاد بودن لم دادن
بالفتح واکشیدن و خوابیدن بفراغت چه لم بمعنی آسایش است لمن الملک زدن مرگ است تک گفتن لنگر از کف دادن
بی تمکین شدن و مضطرب گشتن لنگر انداختن قرار گرفتن و مقام کردن و تحمل ورزیدن لنگر باختن بی تمکین شدن و مضطرب
گشتن لنگر کردن قرار گرفتن چه لنگر آهن گرانی است که کشتی را بدان نگاه دارند صایب ــ لنگر نکرده ایم چو گوهر در این محیط ؛
از بوستان دهر چو شبنم گذشته ایم ؛ لنگر نگاه نداشتن مرادف لنگر باختن لنگ کمر خوردن بالکسر رسیدن زدی
و صدمه بر کمر و نیز فنی از کشتی لنگوته بستن ترک دنیا گفتن و عزلت گرفتن لنگه کشیدن بالکسر کشیدن پای کسی و لنگ و لنگه
هر دو یکی است بمعنی پای میر نجات ع لنگه اش را بکش و بر سر خاکش انداز ؛ لوزینه بگاو دادن وضع شی بغیر محل صایب ــ
بشیران طعمه از پهلوی خود کردن دهد ما را ؛ اگر گاو دهن را واکند لوزینه می بارد ؛ لو و لیس زدن ظاهراً بمعنی لب چش کردن
و اندک خوردن است فوقی یزدی ــ کسی کز غمزهٔ همت لو و لیسی زند دیگر ؛ چرا باید کشیدن از خسیسان منت نانش ؛ موج سیم
در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها لاابالی بضم حرف ثالث که همزه باشد صیغهٔ واحد
متکلم مضارع بمعنی باک ندارم و در فارسی بمعنی شخص بیباک و بی پروا مستعمل است و بجای همزه مضموم واو نوشتن و خواندن
خطا است از غیاث لابرلا تو بر تو و ته بر ته و نوعی از حلوا لاجورد خم و لاجوردی خم و لاجوردینه خم و لاجوردی
سقف آسمان لاجورد قبا از عالم گل پیراهن لاعلاج و لاعلاجا به تنوین بمعنی ناگزیر و ناچار لاف باب و لاف تاش
و لاف پیمای و لاف زن و لاف سنج بمعنی از بهار عجم لاف گاه از عالم خوابگاه لاک پشت کشف که
آنرا سنگ پشت نیز گویند و لاک بمعنی کاسهٔ چوبین است لالا سرا خواجه سرا یعنی غلامی که آلهٔ تناسل او را بریده باشند لالای چشم
مردمک چشم باعتبار سیاهی آن چرا که لالا غلام را گویند و غلام حبشی سیاه باشد از غیاث لالهٔ الوند و لالهٔ پیکانی و لالهٔ
خودرنگ و لالهٔ خودروی و لالهٔ داغدار و لالهٔ دل سوخته و لالهٔ رومی و لالهٔ زرد و لالهٔ سعید و لالهٔ
سرنگون و لالهٔ سرخ و لالهٔ شقایق و لالهٔ صحرائی و لالهٔ قرمزی و لالهٔ کوهی و لالهٔ لال و لالهٔ متفرقی و
لالهٔ نعمان از اقسام لاله ف در چراغ هدایت می نویسد که ظهیرالدین محمد بابر بادشاه در واقعات بابری نوشته که قریب
پنجاه نوع لاله در بعض اطراف کابل بملاحظه در آمد چون دیدم که از احاطهٔ حصر بیرون است حکم کرده شد که دیگر تلاش کنند لالهٔ جوی عاسی
قسمی است از لاله که سیاه می باشد لالهٔ خطائی درختی است که برگهایش سرخ و زرد بود و آنرا بترکی قلعه و بفارسی خوش نظر

دربن تقدیر از انواع لاله نباشد لالهٔ دختری نوعی از لاله که کنار اوراقش در غایت حمرت باشد و میانه اش سیاه و آنرا
آذرگون نیز نامند و بتازی شقایق النعمان خوانند لاله رخ و لاله رخسار و لاله روی و لاله عذار و لاله لب
و لاله بناگوش و لاله بدن از اسمای محبوب لاله سار نام مرغ خوش آواز لاله سرا مرادف لاله سار لالهٔ صد
برگ لاله که برگ گلهایش بسیار باشد و آنرا در هندوستان هزاره گویند لالهٔ طور آتش طور لالهٔ عباسی نوعی از لاله و
بعضی گویند که همین گل متعارفست لیکن گل عباسی شام بشکفد و لالهٔ عباسی صبح لالهٔ غلیان لاله که در غلیانهای مینائی
سازند و نرگس و سوسن نیز لاله لاله از عالم گل گل لالهٔ موم چنانکه در هندوستان گلها از موم و کاغذ میسازند ظاهرا در ولایت
هم میساخته باشند از بهار عجم لای جگر خون جگر لای کش شراب خوار لب آتش فشان لب معشوق و لب شخصی که
از دهان او آه سوزناک و نفرین برآید و طعنه زننده لب آفتاب شعاع آفتاب که متصل بسایه باشد لب تیغ مرادف
دامن تیغ لباس راهب لباس سیاه لباس روغنی یکی آنکه برای محافظت از آب در موسم باران جامها را در روغن
کمان چرب کرده خشک سازند و بپوشند دوم آنکه زنان و مردان رعنا جامهای خود را که بسیار باریک و تنک باشد رنگین یا غیر
رنگین بروغن خوشبوی یا عطریات دیگر چرب سازند و می تواند که مراد از آن مطلق جامهٔ چرب بود چنانچه جامهٔ عصاران و طباخان
لباس زنگاری سبزه لباس شمعی شمعی نوعیست از رنگ سبز مایل بسیاهی که آنرا در عرف هند موکیا تیلیا گویند لباس
عباسی کنایه از لباس سیاه زیرا که خلفای عباسیه سیاه پوشی را شعار خود ساخته بودند لباس عنبر سا لباس سیاه لباس
قلمی و لباس قلمکاری رخت قلمکار لباس مرصع جامهٔ که زه گریبان و دور دامن او را درهای سفته آویزند لبالب
و لب بلب و لب تا لب یعنی ازین لب تا آن لب که عبارت از مجموع و تمام باشد و بمعنی مملو و پیالهٔ مملو و پر از
شراب لب چراغ دو کشمش و نقل و اقسام میوهای خشک و خوردنی مطلقا و علف چارپا لب چش چاشنی که برای
دریافت مزهٔ چیزی کنند لب خضر اکرانهٔ آسمان که کنایه از افق باشد لب خند و لب خنده بی اضافت تبسم
لب ریز مملو و پیالهٔ مملو پر از شراب لب سنگ بی اضافت خاموش لب شکر کسی که لب چاک از مادر زاد
باشد و بعضی گویند که در اصل لب شتر بود بسبب کراهت تشبیه لب شکر گویند و بمعنی شیرین لب و این در تعریف معشوق آرند
لب شمع مصطلح است مثل زبان شمع راغب اردبیلی ع می کند شمع زلذت لب خود را راغب ؛ لب شیرین
بی اضافت خندان رو لب کشتی گاه بفتح کاف گذرگاه رود که بعربی معبر خوانند و ساحل لب گریبان جائی از
گریبان که سجاف و زه بران دوزند و آن طرف بالاست لب نان پارهٔ نان و کنارهٔ نان لب و دندان
لیاقت لب و سنگ بواو عطف خاموش لب و لنج بجیم تازی پیرامون دهان که لب باشد از مصطلحات
و در بهار عجم بهمین معنی بجای بای تازی کاف تازی آورده لپ تپ بفتح هر دو لام آواز آتش خوردن و آب خوردن سگ
لت انبار و لت انبان و لتنبار و لتنبان حریص و بسیار خوار و شکم پرست و عربان جوعی خوانند و گاه این لفظ را
بطریق قدح و دشنام هم استعمال کنند و لت بالفتح شکم را گویند لت لت بفتح هر دو لام پاره پاره لجن بهشت احمق و گول
لخت در تختهٔ دروازه لخت دوز پینه دوز و پاره دوز یعنی شخصی که بر کفش پاره شده پینه دوزد لخلخهای عنبری گوئیست

از عنبر و مشک و غیره که بجهت تقویت دماغ ترتیب دهند و کنایه از ساعات شب لرفیلی بضم لام و کسر رای مهمله و فتح فا و سکون
تحتانی و لام بآخر رسیده جماعهٔ از مردم لر که طایفهٔ است مشهور و لران فیلی بسیار دزد و راهزن باشند و لرطاهر تاتی بطای مهمله و
هر دو تای قرشت نام قبیله لسان الحق انسان کامل لشکر شکاف شجیع و دلاور لشکر شکن دلاور و تیغ زن لشکر شکوف
بکسر شین دوم لشکر شکاف و لشکر شکن و دلاور لشکر شناس عارض و نقیب لشکر کش سردار لشکر لشکر گاه خیمه دار و میر معرکه
کر کاری لشکری بر کوهسار از جود خویش ابر نتواند که لشکر کر زند بر کوهسار لشک لشک و لشکه لشکه بالفتح پاره پاره
لطایف سته اول لطیفهٔ نفس و محل آن ناف باشد دوم لطیفهٔ قلب و محل آن دل است که جانب یسار باشد سیم لطیفهٔ
روح و محل آن در سینه جانب یمین باشد چهارم لطیفهٔ سر و محل آن فم معده که ما بین یمین و یسار سینه باشد پنجم لطیفهٔ خفی و محل آن
در پیشانی باشد ششم لطیفهٔ اخفی و محل آن کاسهٔ سر باشد لطف کفتی یعنی از لطف گفتی لطیفه طراز آنکه سخن نیکو گوید لعاب
آفتاب و لعاب شمس سراب که از دور مثل آب نماید لعاب عنکبوت طراحی و نقاشی و تنیدهٔ عنکبوت لعاب
گاو کاغذ سفید و سفیدهٔ صبح و برف و شبنمی که روی زمین را سفید کند لعاب گوزن بمعنی لعاب گاو و کنایه از روشنی آفتاب
و برق و نوعی از تریاک لعاب لعل شراب سرخ و آفتاب و ظاهر آن است که بدین معنی لعاب کوه باشد چرا که آفتاب از پس
کوه بر می آید از بهار عجم لعاب لعل سان شراب سرخ لعاب مگس و لعاب نحل عسل و شراب نیز لعبتان دیده مردمان
دیده و شاهدان لعبت بازی مرادف شب بازی لعبت خانه صورت خانه لعبت زرنیخ آفتاب لعبت مطلقه
مردم گیا و آن گیاهی است شبیه بانسان لعبت معلقه مردم گیا لعل آب شراب لعل آبدار لب معشوق لعل بوگرک
قسمی است از لعل که بصورت گرده باشد چه بوگرک بکاف اول عجمی و دوم تازی در ترکی گرده است لعل پیازی و لعل عقربی و لعل
قطبی نوعی از لعل لعل پیکانی لعلی که آنرا بشکل پیکان تراشند و زنان آنرا گوشواره سازند لعل خفتان لقب یکی از فرزندان حمزه که
قصهٔ موضوعه اش شهرت دارد ظاهرا نام او قاسم است از چراغ هدایت و در مصطلحات کنایه از مریخ و لقب یکی از امرای دست
چپ امیر حمزه که قصهٔ مصنوعه اش مشهور است لعل خوشاب لعل سیراب و لب معشوق لعل دوشابی نوعی از لعل که رنگ
آن به دوشاب ماند لعل رگ دار لعل معیوب لعل روان شراب سرخ لعل سپید چیز نایاب لعلستان از عالم
کوهستان لعل سفته شراب سرخ لعل شکر بار و لعل شکر خا لب معشوق لعل طراز آمیزندهٔ لعل و نگارندهٔ لعل نیز
لعل فشان از صفات ساقی لعل فلک آفتاب لعل قبا خون و جگر و شراب سرخ لعل قبائی مستی و سکر لعل کلوخی لعل
تراش نیافته لعل کهربا لب معشوق لعل گداخته شراب سرخ لعل گر ایجاد کنندهٔ لعل لعل گر آفتاب روشن کنندهٔ آفتاب
لعل گوهر پوش لب معشوق لعل گهربار لب معشوق لعل لب معشوق لعل مذاب شراب سرخ و خون لعل ناسفته
سرود خوانندگی تازه و تصنیفات بکر و سخنان دلکش و تازه لغت دان و لغت ساز و لغت نویس معروف لغت
لیسی کاسه لیسی و آش مالی لقمه بگلویش فرو نمیرود یعنی نهایت بخیل و خسیس است لقمهٔ خلیفه قسمی است از حلوا لق و دق
بالفتح از توابع است بمعنی زمین هموار و سخت که گیاه و درخت نداشته باشد لکد سخت خورده است و لکد روزگار
خورده است کنایه ازان است که از آنکه قدر عافیت ندانسته بود پشیمان است لکد کوب و لکد کوبه مطلق ضرب خواه از لکد

باشد و خواه از غیر لکد و بمعنی کوفته و پامال مجاز است **لک لک پای خود در آب نهاد** کنایه ازان است
که زمستان رفت و تابستان آمد و لک لک مرغی است که گردن و پای و منقار دراز دارد **لک و پک** بفتح اول و بلای
فارسی از اتباع است بمعنی اسباب خانه از کاسه و کوزه و فروش و پوشیدنی و غیره که کهنه شده باشد و بمجاز بمعنی بضاعت
مزجات و بمعنی نیز هنر و آمده و شدیا تجمیل و بضم اول و بای فارسی هر چیز گنده ناتراشیده **لک و پک بر هم زده** یعنی
اثاث البیت را فروخته نقد کرده **لگام از سر گرفته** توسن سرکش و خودسر و بدین معنی است بی لگام **لگام ریز** شتاب
و جلد **لنگ بره** بتشدید را نوعی از آش که از آرد گندم سازند **لنگ خاکی** بالکسر حریف را بخاک نواخته یا بر پشتش
زدن **لنگر دار** چیزی بسیار گران **لنگر گیر** کشتی که بسبب گرانی بجای خود تواند ایستاد **لنگ سرکش** بالکسر فنی است
از کشتی که پای خود را به عضوی از اعضای حریف بند کرده بزور کشیدن است **لنگ کمر** بکسر لام و اضافت فنی است
از کشتی که پا در پای حریف بند کردن و زور بر کمرش آورده بر زمین انداختن است **لوت و پوت** بضم اول و بای فارسی
از توابع است بمعنی اقسام خوردنی ها و ماکولات و مشروبات **لوح** با اضافت مرادف یا افشار **لوح پاک** تخته ساده بی نقش
و لوح ساده مثله و نیز کنایه از احمق و بی خبر **لوح تربت** تخته سنگ که آیات و ابیات و مانند آن بران کنده بر قبر نهند و گاهی
همچنان ساده و بی نقش نهند **لوح خاموشی** بمعنی خاموشی و لوح را استعاره کرده اند **لوح دورنگ** دنیا باعتبار شب و
روز **لوح دیوان** لوحچه که بر دیوانها از طلا یا رنگ سازند **لوحش الله** در اصل لا اوحشه الله بود بمعنی وحشت ندهد او را الله و این
را فارسیان در محل تعظیم و مقام استعجاب گویند و اگر گفته شود که نفی ماضی بما می کنند نه بلا گویم مسلم لیکن در کتب قدیمه بلا هم آمده
چنانکه شیخ الرئیس در اکثر مواقع قانون آورده که لا کان و صاحب کامل الصناعه نیز ماضی بلا می آرد از ملحقات برهان قاطع **لوح
طلسم** تخته مس و برنج و سنگ و جز آن که دران وجه کشادن طلسم و حقیقت آن کنده یا نوشته باشند **لوح قبر و لوح مرقد و لوح
مزار** مرادف لوح تربت **لوح ناخوانده** علم لدنی که مخصوص انبیا و ائمه است و کتب غیر مروجه و لوح محفوظ **لورکند** بروزن هوشمند
پشته زمینی که آن را اسیلاب کنده باشد **لوطی اللهی** بمعنی لوطی خدائی و لوطی بیباک نامقید که در زبان هند آن را بانکا گویند رسم است که هر
لوطی ولایت بیکی از سلاطین و امرا منسوب میباشد گویند فلان لوطی بهمان امیر است یا لوطی فلان بادشاه است میر نجات ست ما بر
در نظر سوختگان شاهی تو ؛ تو چه شیر خدا لوطی اللهی تو ؛ **لوله پیچ** قماشی که مثل لوله آفتابه پیچند **لهنه جانگرا** سنگی است در موج گاه
دریای اعظم و آب آن دریا همچو سیماب است و آفتاب هم دران غروب میکند گویند هر که آن سنگ بیند چندان بخندد که بمیرد و
بعربی حجر الضحک خوانند **لیف و صابون** اختلاط بیجا و آمیزش بی محل **لیقه دان** دوات و لیقه چیزیکه در دوات
اندازند و در عربی بصوف شهرت دارد **لیلة الاسری** شب معراج **نهر بیست و نهم در میم مشتمل بر سه موج موج
اول در مصادر مفرده ماسیدن** شیر را ماست کردن و منجمد شدن هر چیز سالم **مالیدن** مالش دادن و تنبیه
و گوشمال دادن گویند او را بسیار مالیدیم و این مجاز است **مالد ف** مل معنی فاعل و مفعول هر دو دارد همچو عدو و مال یعنی مالنده و شیر
و پامال یعنی مالیده پا و بمعنی متاع هم آمده **ماندن** بروزن راندن باشیدن و توقف کردن و گذاشتن و شبیه و مانند شدن چیزی
بچیزی و متعدی و لازم هر دو می آید و به مجاز بمعنی پای کم آوردن **ماند ف** مان خانه و اسباب و ضروریات خانه و بمعنی ما که متکلم

مع الغیر است و بمعنی مارا که در مقابل شمارا باشد و بمعنی مثل و مانند و باقی و جاویدان **مانستن** بروزن دانستن شبیه و مانند گردیدن و بصفت
چیزی شدن ماند **مانیدن** بمعنی مثل و مانند بچیزی گردیدن و بمعنی رها کردن و نهادن ماند **مجیدن** بروزن رسیدن خرامیدن و دیدن و
بکسر اول هم آمده سالم **مخیدن** بفتح اول خزیدن و لغزیدن و جنبیدن و چپیدن و نافرمانی کردن و عاق و عاصی شدن فرزند از نافرمانی پدر و مادر
مخند ف مخ بالفتح آتش و زنبور و لجام سنگین و نابود شده و برطرف گردیده **مردن** بالضم قطع حیات نمودن ضد زیستن و بمجاز بمعنی قربان
و فدا شدن میرد **مروسیدن** بفتح اول و واو مجهول علالت کردن بچیزی و رنج بردن در کاری هنگام مفلسی سالم **مزیدن** بروزن
و معنی مکیدن مزد **مشتن** بالضم مالیدن دست بر چیزی یا چیز را در چیزی سالم **مشت ف** مشت بالضم گره کردن پنجه دست و جمع نمودن انگشتان
و مردم قلیل و گروه اندک و هیچ کیاهی و مشته دسته هر چیز عموما و دسته ندافان و حلاجان خصوصا **مکانیدن** بفتح اول متعدی مکیدن
مکاند **مکیدن** بفتح اول چیزی را بدهان از چیزی در کشیدن چون کشیدن بچه شیر از پستان و شیره از فواکه و کشیدن پشه خون از بدن مکد
ملنجیدن بکسر تین برکشیدن و آویختن سالم **منکیدن** بالفتح آهسته سخن کردن در زیر لب از روی قهر و از بینی حرف زدن و بایمعنی بالضم
هم آمده سالم **مولیدن** با واو مجهول خزیدن و لغزیدن و باز گردیدن و دیر ماندن و بودن و باشیدن **مولد ف** مول معشوق زن
و بازگشت که کنایه از توبه باشد و ناز و غمزه و حرام زاده **موئیدن** با واو مجهول گریه کردن و نوحه کردن **موید ف** موی معروف
که عربان شعر خوانند **میختن** با یای مجهول و خای موقوف شاشیدن **میزد ف** میز مهمان و اسباب مهمانی و کرسی که بر بالای آن
طعام خورند و پیشاب که بعربی بول گویند **میدن** بروزن دیدن نو بودن مقابل کهنگی سالم **میرانیدن** با یای معروف متعدی
مردن میراند **میزیدن** بروزن پیچیدن شاشیدن میزد **موج دوم در مصادر مرکبه ماجرا کردن** قصه و جنجال نمودن
مسیح کاشی ست ای آنکه با شکسته دلان ماجرا کنی ؛ ما از تو ایم گر گنهی در رها کنی ؛ **مار بدست دیگری گرفتن** کار دشوار
فرمودن دیگری را **مار بدست گرفتن** کار دشوار کردن **مار خوردن** رنج و سختی بردن و غم و اندوه خوردن **ماکیان بر
در کردن** غایت بخل و نهایت خست نمودن **مال بکوری رفتن** از بی پروائی و بی خبری مالک مال بی مصرف تلف شدن
ماه ماه گفتن رسمی است که مادر یا دایه یا کسی دیگر بوقت روشستن اطفال که گریه و زاری کنند بسوی آسمان اشاره نموده ماه
گویند تا اطفال بدان مشغول شده از گریه باز مانند و این بهانه است سلیم ست روزگار از نسبت پاکان کند اصلاح ما ؛ دایه شوید
روی طفلان را و گوید ماه ماه ؛ **ماه نو کردن** ماه نو دیدن مخلص کاشی ست میزند سی روزه شامش خنده ها بر صبح عید ؛ ماه
را هر کس بروی دلربائی نو کند **مبارکباد کردن و مبارکباد گفتن** ادای تهنیت نمودن یحیی کاشی ست یاد ایامی که پیش از
وعده وصل از وفا ؛ از گرفتاران مبارکباد میکردی مرا ؛ **مبارک مرده آزاد کردن** در قدیم الایام برای صحت مریض جانوری
را گرد سر بیمار گردانده رها میکردند و عبارت است از کار بی حاصل و این مستنبط است ازین قصه که مردی مبارک نام غلامی داشت
و شب و روز آن را در خرکان ای کار دشوار میکشید چون بر دکنت مبارک را آزاد کردم این مثل بدان مشهور شد اسیر ست دل برد
از خرامی شاد کردی ؛ مبارک مرده آزاد کردی ؛ **مته بر خشخاش نهادن و مته بر ذره نهادن** در کاری غور تمام کردن
و مته بفتح اول و ثانی مشدد برمه نجاران است که بدان چوب و تخته را سوراخ کنند **مثل شدن** مشهور شدن **مثل عطارد
بودن** دبیر و منشی و وزیر و مدبر بودن **مجلس گفتن** وعظ گفتن کذا فی الفرهنگ از بهار عجم **محاسن از آسیا سفید کردن**

کمال ابله بودن **محاصره کردن** تنگ فرو گرفتن **محرف زدن** خلاف کردن **محشی کردن** حاشیه نوشتن **مخصوص دم بودن**
ماندن یک دم یا یک نفس از حیات یعنی نفس آخر **مدار داشتن جامه وامثال آن** دیر پا بودن جنسی و چیزی و دیر خدمت
کردن آن **مدار کردن** خان آرزو گوید که بسر بردن و گذران نمودن است بچیزی و مدار گذشتن بچیزی لازم این است و در مصطلحات
می نویسد که مدار کردن و مدار گذشتن و مدار گردیدن هر سه گذران نمودن و بسر بردن و بسر رفتن است مخلص کاشی ست ای آن
خدمت از شمع رخت پروانه خواهم شد؛ که بی تو گردیدن نمیکرد مدار من؛ وله ست کردن هزار جامهٔ تن تار تار کرد؛ این نیلگون
قباچه قدر با مدار کرد؛ اثر ست بیاد آن دهان گردیدم از هر لذتی قانع؛ گذشت از هیچ مانند فلک دایم مدار من؛ **مدد کردن
طبیعت** اعانت نمودن طبیعت بدفع براز و مواد اشرف ست بهر جواب نکتهٔ طبع سقیم تو؛ درمانده ایم بلکه طبیعت مدد کند؛
بلکه درینجا بمعنی شاید است **مد مدادن سیاهی** باصطلاح میرزایان دفتر جاری نمودن مداد است چون سیاهی از سر حرف دا
نشود گویند مد نمیدهد **مذاق زدن** ظاهر نمودن بی اختیاری شوق بوس و کنار و غیر آن که در محل رغبت و شهوت دست دهد
مذهب کردن دین و آئین کردن خسرو ست کیرم که تو مژگان را بی کار نمیخواهی؛ خون ریختن خلقی مذهب نتوان کردن؛
مربع نشستن چار زانو نشستن **مربع نوشتن** نقش چار در چار نوشتن **مرحبا زدن و مرحبا کردن** مرحبا گفتن و این
را در وقت پیش آمدن چیزی بخوشی و خرمی گویند **مردهٔ چیزی بودن** عاشق او بودن **مرده در کافور خواباندن** در رسوم
اهل اسلام است صایب ست چو مرده است که خوابانده اند در کافور؛ کسی که در شب مهتاب می برد خوابش؛ **مرگ کسی دیدن**
مرادف پشت سر کسی دیدن **مروارید بستن** خدمت و منصب نو یافتن و ترقی در احوال بهم رسیدن و خجل شدن و خجالت
کشیدن **مرهم افکندن و مرهم بستن و مرهم زدن و مرهم کردن و مرهم نهادن** بمعنی **مریخ و کیوان دیدن**
انگشت و زغال نیم سوخته در منقل دیدن **مزاج گرفتن** قایم مزاج گشتن **مزاد کردن متاع** بفتح اول نرخ متاع بالا کردن
طغرا ست متاع درد ترا آنچنان مزاد کنم؛ که هیچ کس نکند جرات خریداری؛ **مزار بستن** گور درست کردن **مزه شکستن**
بفتح اول تبدیل و تغیر لذت کردن اشرف ست چه شکست بخت واژون مزهٔ شراب ما را؛ بشراب ما فکنده مزهٔ کباب ما را؛
مژگان برابر وزدن اعراض کردن و رو تافتن **مژگان بر دیده فشردن و مژگان بهم سودن** مژگان
بهم بستن **مژگان سفید کردن** پیر و معمر شدن **مژگان گرم کردن** مرادف چشم گرم کردن **مژه در چشم شکستن**
بیقرار کردن و بی نور شدن چشم نیز **مژه گرم کردن** مرادف چشم گرم کردن **مسطر بستن** مسطر کشیدن **مسطر
دوختن** ساختن مسطر تاثیر ست صفیر خامهٔ ما صوت بلبلان دارد؛ ز رشتهٔ رگ گل دوختند مسطر ما؛ **مسطر زدن و
مسطر نهادن** مسطر کشیدن **مس کوفتن** مرادف تشت زدن **مسمار کردن خانه** ویران کردن خانه و این محاوره
متروی است ماطع ست آنکه بازو ربازوی اسلام؛ خانهٔ کفر را کند مسمار؛ **مشت بیضه کردن** گرد کردن مشت برای
زدن کسی **مشروط باکسی بودن** عهد و پیمان ارادت با او درست داشتن **مشق دادن** تعلیم کردن **مشق رسانیدن**
مشق بسیار کردن **مشق زدن** مشق کردن **مشق کشان کردن** بسیار مشق نمودن و رسانیدن مشق وحید ست
ز کار سنگ بکر کوه کن زبان میکرد؛ بموج سنگ سیه مشق خود کشان میکرد؛ **مشق کشیدن** مشق کردن صایب ست

گرچه عمری شد صبا مشق ریاحین می کشد؛ خجلت روی زمین زان خط مشکین میکشد؛ **مشک برداغ افشاندن و مشک
برزخم افشاندن و مشک برداغ بستن و مشک برزخم بستن و مشک برداغ ریختن و مشک
برزخم ریختن** تازه کردن داغ و زخم و ایذا رسانیدن چرا که زخم از مشک تباه شود **مشک در چیزی ریختن** خوشبو گردانیدن
آن **مشک در شراب کردن** بالفتح بیهوش کردن **مشک را کافور کردن** موی سیاه را سفید کردن **مشورت
با کلاه کردن** خان آرزو نوشته که معنی آن نهایت هشیاری و حزم و کنکاش است با هر که باشد و وارسته میگوید که آن مرادف
کلاه را قاضی کردن است که گذشت و هر دو سند آن همین یک بیت سلیم آورده اند ست بی ترک سر چو عشق میسر نمیشود؛ کنجی نشین
و مشورتی با کلاه کن؛ **مصحف خصم کسی گردیدن** نفرین و دعای بد باو کردن تاثیر ست خط خوبان غنیم عاشق بر آرد و
گردد؛ که یارب کرده نفرینش که مصحف خصم او گردد؛ **مصحف خوردن** قسم مصحف خوردن اشرف ست عارضش را زخم کردی
یار منکر میشوی؛ جای دندانست پیدا مدعی مصحف مخور؛ **مصحف سفید شدن** نشان قیامت است ست بر خط زدی
تراش و جهان در ندامت است؛ مصحف سفید گشت نشان قیامت است؛ از بهار عجم **مطبخ سفید داشتن** یعنی از طعام خالی داشتن
مطلب افتادن بمعنی مقصود شدن صایب ست مطلب افتادم اتندی و بد خوئی تو؛ غرض از نامه نه امید جوابست مرا؛
معامله رفتن و معامله کردن باهم سودا کردن **معجر بر سر کشیدن و معجر بر سر گرفتن و معجر بستن** بمعنی
معجزه شکستن باطل کردن آن از لالی ست لعلت به تبسمی شکسته؛ صد معجزهٔ پیمبری را؛ اعوذ بالله من هفوات الشعرا
معده پر کردن و معده تنگ کردن شکم پر کردن و بسیار خوردن **معرفت شنیدن** کلام عرفان شنیدن
معلق زدن واژگون گشته باز بسرعت راست شدن چنانکه کبوتران و دار بازان کنند و معلق آمدن نیز باین معنی آمده
و کبوتری را که معلق زند کبوتر معلق خوانند صایب ست شد چون کبوتران معلق فلک مسیر؛ هر خشت از بروج فلک سای این
حصار؛ **معلق کشیدن** نوعی از ورزش کشتی گیران و آن کله بر زمین گذاشته بآن طرف غلطیدن است **مغز بردن** بسیار گفتن
و درد سر دادن و بیدماغ کردن **مغز تر کردن** حرف زدن و سخن کردن و صحیح الفکر گردانیدن دماغ را **مغز در سر کردن** خاموش
شدن و سکوت ورزیدن نظامی ست بگفتارش مغز را زکنم؛ بگفت کسان مغز در سر کنم؛ **مغز دیده بر مژگان دویدن**
گریه خونین کردن **مغز روشن کردن** مرادف مغز تر کردن **مغز بشیر آوردن** کمال قوت و غلبه نمودن **مفت زدن**
سود کردن و نفع یافتن بی محنت **مفرح دادن و مفرح رسانیدن** بیکار گردانیدن کسی را از کاری لیکن نه بضعف و زور
ضعیف ساختن بلکه منهمک گردانیدن وی را در لذت عشرت و فرحت نظامی ست رحیقم برقص آورد آب را؛ عقیقم مفرح دهد
خواب را؛ نشاط اندر آرد بخوانندگان؛ مفرح رساند بدانندگان؛ **مقراض بر سر کسی راندن** مرادف سر کسی تراشیدن
مقیم افتادن ثابت و بر جا بودن **مکاس کردن** نهایت جستن از سراج **مکر بر آب زدن** بالفتح فریب دادن تاثیر ست
این گریه های بوالهوس از سوز عشق نیست؛ مکری برای قرب تو بر آب میزند؛ و مکر بر آب راندن و مکر تازه بر آب زدن نیز همین
معنی دارد **مکیث کردن** درنگ نمودن و تاخیر کردن **مگس پرانیدن** کسادی بازار **مگس در تو ی پیراهن بودن**
از عالم خار در پیراهن بودن **ملاحظه کردن** اندیشه کردن **ملخ زدن کشت** و امثال آن تباه کردن و خوردن آن را ملخ

فربه کردن زیاده کردن و قوت دادن مملکت منت داشتن بر کسی ممنون کردن کسی را منش برخاستن ستوه آمدن
و ملول شدن از چیزی منش برهم خوردن برهم زدن طبیعت که بتازی غثیان گویند منش تیز کردن حریص و مشتاق کردن مو از
زبان برآمدن عاجز شدن در گفتگو غنی ع بر آمد نافه را مو از زبان در وصف گیسویش ؛ مو از کف برآمدن و مو از کف دست
برآمدن و مو از ناخن برآمدن و مو کف برآمدن امر محال بوقوع آمدن مو برآوردن چشم رستن مو در چشم که باصطلاح
اطبا آن را شعر منقلب گویند و آن به بینائی زیان دارد و در دیده موگرفتن نیز همان است مو برآوردن زبان عاجز گشتن زبان در
سخنگوئی مو برآوردن زبان قلم بیکار ماندن قلم از نوشتن مو بر اندام برخاستن و مو بر اندام راست شدن و مو
بر بدن برخاستن و مو بر بدن راست شدن کنایه از قشعریره است و آن حالتی باشد که در تب لرزه پیش از تب
و گاهی از بیم و هراس واقع میشود و بمعنی خشم آلود شدن مو بر بستن مستعد شدن و مهیا گردیدن برای رفتن مو بر تن برخاستن
و مو بر تن راست شدن مرادف مو بر اندام برخاستن مو بر تن تیغ کشیدن در کمال غضب و خشمناکی آمدن مو بر
زبان سبز شدن ظاهر شدن مو بر زبان مو دادن چون کسی بر زنی عاشق شود و وصلش دست ندهد موی در کاغذی
پیچیده توی صندوق گذاشته پیش معشوقه میفرستد و غرض از آن اعلام ضعف و نحافت بود در محنت هجر اگر معشوقه هم مشتاق او
باشد او هم در جواب موی میفرستد مو در آسیا سفید شدن کنایه از کمال ابلهی سلیم ؎ پیریم و طفل خنده به تدبیر ما کند ؛ چون
صبح موی ما شده در آسیا سفید ؛ مو در میان نگنجیدن کمال یکتائی و اتحاد در اخلاص مورچه پی زدن چیدن موی ریش
از بیخ و ستردن آن مو در پیراهن ریختن بیقرار و بی آرام ساختن موری در طاس افتادن به بلا و شکنجه دایمی گرفتار
شدن چه موری که در طاس افتد بیرون نمی تواند آمد که پای او در طاس بند نمی تواند شد تا برآید سلیم ؎ چیست در قید فلک حال
خلایق دانی ؛ مورچه چند گرفتار طلسم طاس اند ؛ مو زدن بر چیزی مو بستن بر چیزی مو زدن ترازو و مو زدن کفه و مو
زدن میزان راجح شدن یک پله ترازو بر پله دیگر صیدی ؎ میزان دوستی سر موئی نمی زند ؛ ناز و نیاز لیلی و مجنون برابر است ؛
موزه در پا آوردن مضطرب و سراسیمه شدن موزه در گل ماندن درمانده شدن و پای بند گشتن و دشواری کشیدن
موزه نهادن ترک سفر کردن و اقامت نمودن موش در انبان داشتن غارت و تاراج شدن شفائی ؎
خدایگانا آن بد سگال روبه باز ؛ که دارم از حیلش موش غصه در انبان ؛ موشک واکردن سر دادن موشک که نوعی است
از آتش بازی و بهندی چچهوندر خوانند مو فرستادن مرادف مو دادن موکشادن رسم است که در ماتم موها را وا میکنند
و پریشان می سازند موگرفتن چشم مرادف مو برآوردن چشم موم برافروختن شمع برافروختن و اظهار حق نمودن
موی زنخ کندن حیران و سراسیمه بودن موی سر فتیله شدن و موی سر بند شدن اول چنان است
که موهای سر جا بجا بسبب بهم پیوستگی صورت رسن بهم رساند دوم آنکه همه موی سر در یک جا بسته مثل بند گردد مهار
بر سر کردن و مهار بر سر کشیدن مطیع و منقاد کردن مهار در بینی بودن مطیع و منقاد بودن مهار در بینی
کردن مطیع و منقاد کردن مهتاب بگز پیمودن و مهتاب پیمودن کارهای محال و بیهوده و هرزه کردن مهر
آوردن بر کسی و مهر ورزیدن بر کسی بالکسر بمعنی مهر برداشتن از کسی و مهر بردن از کسی مهر برگرفتن از کسی

بالکسر ترک محبت کردن و بیزار شدن از کسی مهر بر لب زدن بالضم خاموش بودن و خاموش کردن مهر بر لب کردن بالضم خاموش
و ساکت گردانیدن مهر بریدن از کسی مرادف مهر برداشتن از کسی مهر فرو رفتن بالکسر آخر شدن عمر مهر کردن بالضم معنی
آن در مصطلحات نوشته که موقوف کردن است صایب ؎ مهر کردم روشن نامه فرستادن را ؛ دوزخی را چه بیک بال کبوتر بندم ؛
و خان آرزو نگاشته که مهر کردن چیزی زیر مهر داشتن آن چیز است اشرف ؎ این زمان گر زرف افتاده است هر سو کوه کوه ؛ مهر کرده
سنگ و تیغ خویشتن را کوهسار ؛ و برین قیاس مهر بستن و زدن و کشیدن و گذاشتن و نهادن بصیغه بمعنی زیر مهر داشتن است مهره از کف
افشاندن و مهره از کف بردن مغلوب شدن و باختن مهره از کمین بیرون جهاندن غالب آمدن و بسر عار رسیدن مهره
بطاس افکندن و مهره بطاس انداختن و مهره در جام افکندن و مهره در جام انداختن و مهره در طاس افکندن و
مهره در طاس انداختن خبردار گردانیدن و مهره در طاس افتادن لازم آن است ماخذ آنکه در زمان کیان رسم چنان بود که طاسی یا جامی
از هفت جوش بر پهلوی فیلی می بستند و چون پادشاه سوار میشد مهره نیز از هفت جوش در میان آن می انداختند و از آن صدای عظیمی بر می آمد و مردم
خبردار شده سوار میشدند و در عرف حال بمعنی کوز دادن مستعمل مهره در ششدر بودن محبوس بودن و عاجز شدن مهره در گردن
جمع شدن شکسته شدن گردن میان بکردار کمان کردن متواضع بودن و قامت خم کردن میان دادن اجازت دادن
فغانی ؎ تو میان دهی و گرنه بخیال در نگنجد ؛ که چنان کمر گدائی من بی ادب کشایم ؛ میخانه بر سر کشیدن از عالم ساغر بر سر کشیدن
و این ادعا و مبالغه است میخ چشم کسی بودن و میخ چشم کسی شدن رنج و تصدیع دادن کسی را و مخل وی گشتن میدان
بر نیزه بستن رخصت جنگ دادن میدان بسر آمدن عمر بآخر رسیدن و قیامت قایم شدن میدان بطرح دادن و میدان
طرح دادن بسیار شتاب و جلد رفتن میدان دادن مرادف کوچه دادن و بمعنی جای خالی کردن برای کسی از روی تعظیم
میدان گشاده یافتن وسعت و فراخی عیش و عشرت میدان کشیدن و میدان یافتن جمع کرده خود در اپس رفتن
برای بر جستن و این در گوسفندان سر زن بسیار ظاهر است و در قابو بودن و قابو یافتن صایب ؎ گر بظاهر زاهد از دنیا کند پهلو
تهی ؛ از فریب او مشو غافل که میدان میکشد ؛ و دیگر ره سخن به رخش خط عنبر افشان یافت ؛ فغان که طوطی از آئینه باز میدان یافت ؛
می در گریبان کردن بزور شراب دادن میرزائی کشیدن برداشت ناز و شان کسی نمودن میخ بستن پیدا شدن
ابر میل در چشم کشیدن و میل در دیده کشیدن کور کردن و نابینا ساختن میل در سرمه زدن چشم سرمه رنگ
گردانیدن چشم نظامی ؎ چو در سرمه زد چشم خورشید میل ؛ فرو رفت کوه بدریای نیل ؛ میل در نظر کشیدن مرادف میل
در چشم کشیدن میل کشیدن کور کردن و دور گردانیدن و از پیش راندن و سر کشیدن مینا بر سر کشیدن و مینا بهم
خوردن و مینا چیدن و مینا شکستن و مینا کشیدن بر خوردن شراب و بعضی گویند مینا کشیدن شراب خوردن به مینا
چنانکه بساغر خورند و مینا بر سر کشیدن بیکبارگی خوردن آن را به کمال شوق موج نسیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات
اضافیه و توصیفیه و غیرها ماء اللحم باصطلاح اطبا آبی باشد که داروها و گوشت در آن انداخته بطریق عرق کشند و باصطلاح طباخان
آب منی ع ما تر اگفته ایم و آمده ایم ؛ چون پناه بکسی برند و آن را مربی خود دانند میگویند ماتم دیده بمعنی ماتمی ماجرا سرگذشت
و قصه و واقعه و هنگامه و گفتگو و بالفظ خواندن و راندن و رفتن و کردن و گفتن مستعمل ماج و موج بمعنی بوس ولوس بعضی گویند

ولیسیدن چنانکه گربه بچهٔ خود را کند ما حضر طعام بی تکلفی که حاضر و مهیا باشد و آنرا حاضری و درویشانه نیز گویند ما در آب و
آتش بکسر رای قرشت شخصی که از روی سوز گریه کند مادر اندر و مادندر و مارندر زن پدر که مادر غیر حقیقی باشد مادر باغ
زمین و نیز باغ باعتبار اشجار و اثمار مادر بخطا لفظ متعارفست و دشنام مشهور و مادر بختن که حرفیست مهمل بمقابل آن کرسی نشین
شده طغرا ؎ طعنهٔ مشک خطائی زده مادر بختن ؛ بسکه پیدا شده مادر بخطا در کشمیر ؛ از بهار عجم مادر فرزندکش دنیا
ماده بر عضو ضعیف میریزد این مثل در جائی میگویند که باوجود قوی آسیب بضعیف رسد و حادثهٔ دهر غریب را تصدیع دهد
مارافسا و مارافسار و مارافسان و مارافسای مارگیر و افسونگر زهر مار و مجازاً بمعنی مطلق افسونگر ع مارا هم ازین
نمد کلاهی ست یعنی ترا آنچه میسر شده بخشی ازان مارا هم و چون کسی بدولت دنیا یا کثرت اولاد نازد گویند ماهم ازین نمد کلاهی داریم
این همه نازش و تفاخر چرا و چون گویند فلان کس را ازین نمد یک کلاه رسید مراد آن باشد که بکلیات آن نرسید جزوی ازان نصیب
او گردیده مارپا طایفه است در کوه البرز که سر و روی ایشان بانسان ماند و باقی بصورت مار و بطریق مار بسینه و شکم راه روند از
سراج مار پلاس باضافت و بی اضافت چلپاسه و وزغه و حربا مار پیچ رخم و نزد بعضی رحم علم و آنچه مصوران بشکلی
بوضعی کشند که گویا چند مار باهم پیچیده اند مار پیکر درفش شب و آسمان مار چوبه بیخ گیاهی است که دافع زهر مار و کژدم است
مار حمیری ضحاک که از قبیلهٔ حمیر بود و کنایه از زنجیر و زلف مار خانگی را نمی کشند این مثل در جائی گویند که کسی با کسی قرابتی
یا ربطی دارد و این دیگر هرچند باو آزار رساند او در پی مکافات آن نباشد مارخوار کاو کوهی که آنرا گوزن خوانند گویند مار را میگیرد
و میخورد و بعضی گویند نوعی از گوسفند کوهی است مار در پیراهن دشمن نزدیک مار دو زبان مردم منافق مار شکم سوراخ
نای هفت بند که استادان نائی نوازند مار ضحاکی زنجیر که بر پای مجرمان نهند و گیسوی محبوب مار گرزه بضم کاف فارسی
و سکون رای مهمله و فتح زای معجمه مار سیاه کفچه دار مار گزیده از ریسمان میترسد مثلیست مشهور یعنی هر که از موذی آزار
کشیده باشد همیشه از مثل و شبیه او خایف میباشد و مارگزیده از ریسمان می رمد قریب باین معنی است مارگیری مکاری و حیله
مار ماهی ماهی که بصورت مار بود مار مصری نیزهٔ مصری مار موزک نوعی از مار که تن خود را در خاک پنهان کند و
سر خود را که مثل موز باشد نمایان دارد و چون بگمان موز کسی دست بران انداز د بگزد مار مهره مهره‌ایست که از قفای سر مار
برمی آرند و پادزهر نیز مار نیش آسمان مار یعقوبی طایفهٔ از ترسایان ماژ و موژ از توابع است بمعنی فریادی که موش
در وقتی که گربه را ببیند یا ماری قصد گرفتن او کرده باشد کند ماست بند پنیرساز ماسوا بکسر سین مهمله آنچه سوای ذات
باریتعالی است همه موجودات و مخلوقات است ماش عطار غله‌ایست که آنرا منک خوانند ماشورهٔ عاج گردن معشوق
ماصدق مضمون و معنی ماقل و دل کلام قلیل که دلالت کند بر مراد و مدعای بسیار ماکیان زاغ رنگ شب ماکیان
سحر صبح صادق که از سبب او بیضهٔ آفتاب پیدا میشود مالامال بسیار کثیر و پر مملو مال داوه بی اضافت چیزی که
بقیمت خریده باشند و غلام نیز مالش کری ملاعبت بازنان مال صامت زر و نقره و مانند آن مال غایب مالی که
مالکش پیدا نباشد مثلاً شخصی بسفر رود و موت و حیاتش بسبب امتداد مدت مشکوک باشد بحکم پادشاه عصر مال او را بامینی
سپارند تا بتصرف غیر نرود و چون مالک از سفر برگردد باو و الا بعد تحقیق مردنش بورثه سپارد مال کاسد جنس دردار

و مال بارزان مال کاسد مالی که کم فروخته شود مال ناطق حیوانات چون اسپ و اشتر و خر آن مال و جهات نقد و جنس و اشیا
و اسباب خان خالص ؎ برخاست هرکه زودتر از آفتاب زو است ؛ مال و جهات مملکت شیر دان صبح ؛ مانند آباد
اشاره بعالم برزخ و آن عالمی باشد میان ملک و ملکوت ماه آب ماهی که خورشید در اسد آید و آن ماه برشکال است از مصطلحات
و در برهان قاطع بمعنی آبان ماه است که ماه اول خزان باشد و آن بودن آفتاب است در برج عقرب و درین ماه بادهای بی منفعت
بسیار وزد ماه برکوهان بی اضافت نام لحن بیست و یکم از سی لحن باربد ماه پاره و ماه پاره صاحب حسن و خوش صورت
ماه پرست عاشق ماه پیکر درفش شب ماهتاب پرتو ماه و بمعنی ماه مجاز است و نوعی از آتش بازی ماهتاب آتشبار
و ماهتابی آتش بار برای مهمله نوعی از آتشبازی که اکثر در جشنها سر دهند و روشنائی او چون ماه تابدار میباشد ماهتابی
جای بلند و سطح بی سقف و دیوار که پیش ایوان و صحن باغ و سرا سازند و بهندی چبوتره گویند ماه چو شاخ گوزن ماه باریک
و خمیده که ماه شب اول و دوم و سیم باشد ماه چهار هفته نابود و ناچیز و معدوم ماه خانگی از اسمای محبوب ماه خرگاهی ماه
هاله نشین چه خرگاه ماه بمعنی هاله آمده و کنایه از شاهد مهوش ماه روزه بی اضافت بمعنی تاریخ و آن نگاهداشتن سال و ماه در دراست
ماه سیام ماهی که حکیم مقنع بزور سحر و شعبده ساخته بود ماه سی روزه ماه بسیار باریک و هلال و معشوق بیمار و ضعیف ماه
سی شبه بمعنی ناچیز شده و محو گردیده و برطرف گشته ماه شکسته ماه نو که هلال باشد ماه قصب پوش و ماه قصب
دوخته شاهد کتان پوش ماه کاشغر بمعنی ماه سیام و کنایه از خوبان و مهوشان ترک ماه کش باضافت بمعنی ماه کاشغر و کش
بالفتح شهریست که کوه سیام در نواحی آنست ماه کنعان یوسف علیه السلام ماه مزور و ماه مقنع بمعنی ماه سیام ماه منجوق
چتر باضافت قبهٔ زرین که بر سر چتر نصب کنند ماه نخشب بمعنی ماه سیام ماه نو هلال و نام ماه اول است از سال ملکی ماهوار
ماهیانه و آن علوفه است که ماه در ماه بنوکران دهند ماهیابه نوعی از نان خورش و آن آنست که ماهی را دران مدتی انداخته
حل میسازند و خورند و بعربی صحنا خوانند و در شهر لار و نواح آن رواج دارد ماهی بلورین انگشت معشوق ماهی پشت هر چیز
که میانش بلند و اطرافش پست باشد و خرپشته ماهی چرخ برج حوت ماهی دان حوض ماهی زرین قسمی است از ماهی که
درمیان ریگ پیدا میشود و چنان پرقوت می باشد که ده پانزده گز میدود ماهی سپهر برج حوت ماهی سرب ماهی های سرب
که بر اطراف دام بندند ماهی قزل آله باضافت نوعی از ماهی که سرخ رنگ باشد ماه یک شبه هلال ماهی گویا زبان ماه
یمانی اشاره بروی منور جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم ماهی نخواهی دمش گیر بضم دال مثلیست مشهور بمعنی
آنکه اگر کار کسی نکنی بحیله از سر واکن ماهی و چشمهٔ خضر زبان و دهان معشوق مایدهٔ خرگهی نعیم آسمانی مایده سالار
سفره چی و در هندوستان چاشنی گیر خوانند مایده نه سفره چی مایعرف بیای حطی مضموم تمامی مال و تهٔ بساط مایه دار
هر چیزی که باو گندگی و ضخامتی باشد و بزبان گیلان جماعتی که در عقب لشکر می ایستند و مالدار و صاحب ثروت مایهٔ شب
تاریکی شب مایهٔ صدق اشاره بحضرت ابی بکر صدیق رضی الله عنه مایه ور از عالم دانشور مبارکباد و مبارکبادی
تهنیت و با لفظ دادن و زدن و کردن و گفتن مستعمل مبارک مرده جانوریکه آنرا میگذارند برای صحت مریض مبشر بنام
کنایه از حضرت عیسی علیه السلام چه مردم را بشارت داد بآمدن سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم متاع آب دارد

متاع آب بردار متاعی که گنجایش گفتن قیمت دروغ دران باشد و متاعی که قیمتش زیاده از ارزش کرده باشند **متاع آب دیده**
و **متاع آب زده** متاع معیوب و بآب ملوث **متاع بزر نزدیک** کالای نفیس که مشتری بخریدن آن مایل باشد **متاع**
پردار متاع رایج کثیر المنفعت **متاع تنگ** متاع نایاب و گران قیمت **متاع دروغ بردار** مرادف متاع آب دار **متاع**
روی دست مرادف جنس روی دست **متاع سردست** مرادف جنس روی دست **متاع شیرین** جنس گران بها
و کمیاب **متاع غرقی** آلهٔ تناسل **متاع غرور** مرادف کهنهٔ بی نمازی داراب جویا ؎ بسرخ و زرد جهان دل منه که پیوسته
مزاج مرد نفور ست از متاع غرور ؛ **متاع کس مخر** متاع کاسد سهل البیع **متاع نیک از هر دکان که باشد** یعنی هنر و خوبی
از هر که باشد پسندیده است **متاع مترس از بلائی که شب درمیان است** یعنی از بلائی و مکروهی که هنوز بوقوع نیامده
خود را در معرض غم و الم نباید انداخت چه ممکن است که فلک تا صباح بکام تو گردد و عسرت بعشرت مبدل شود **متولی چیره زبان**
کوکب عطارد **مثلث نشان** دیگر از ادب پیش خود دوزانو نشستن **مثلثهٔ آبی** برج سرطان و عقرب و حوت **مثلثهٔ آتشی**
برج حمل و اسد و قوس **مثلثهٔ بادی** برج جوزا و میزان و دلو **مثلثهٔ خاکی** برج ثور و سنبله و جدی **مثلثهٔ مائی** مرادف مثلثهٔ
آبی **مثلثهٔ هوائی** مرادف مثلثهٔ بادی **مجاوران فلک** سبعهٔ سیاره و ثوابت **مجاهر ارواح** اشاره بذات پاک حقتعالی
و کنایه از جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله وصحبه وسلم **مجاهر کان** آفتاب **مجسطی کشای** شخصی که حل مسایل کتاب مجسطی که در علم
ریاضی نوشته اند کند **مجلس افروز** شراب انگوری و شمع و نام نغمه و محبوب **مجلس نویس** شخصی که بموجب حکم پادشاه حالات
و روداد مجلس پادشاهی می نوشته باشد و آنرا در هندوستان حضور نویس گویند **مجمر آتش** آفتاب **مجمرهٔ نقره پوش** مینا و
عالم **محبوب خشک** معشوقیکه ازو انتفاع نتوان کرد **محجوبه احمد** اشاره بهمزهٔ احمد که حرف اول احمد است **محراب جمشید**
آفتاب و آتش و جام جهان نما و شراب **محراب شکر بوره** سنبوسهٔ قندی **محراب گاه** مسجد **محرران فلک** سبعهٔ سیاره
محرم غار غایت راز دار لیکن مشهور و مستعمل یار غار است **محشر پناه** و **محشر خرام** و **محشر قد** از اسمای محبوب **محض عدل**
اشاره به امیر المومنین جناب عمر رضی الله عنه **محک زر ایمان** حجر اسود و آن سنگی باشد سیاه و یک رکن از ارکان کعبه است
محک زرین حجر اسود و سنگی که طلا را بدان امتحان کنند **محل نظر** جای اعتراض **مخالف مال** قهر کننده و دشمن
و سخی و صاحب همت **مختار حق** کنایه از سرور عالم صلی الله علیه و آله وصحبه وسلم **مخدرات فلک** سبعهٔ سیاره **مخدوم کره**
بضم کاف تازی و رای مشدد عبارت از مخدوم زاده از عالم خرکره و شترکره و این در مقام هجو ملیح بلکه توهین و تحقیر گویند **مخصوص**
دم ای در سکرات **مخصوص قم فانذر** اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله وصحبه وسلم **مخمل دو خوابه** مخمل دورویه
یا آنکه خوابهٔ دراز داشته باشد **مخمل گورگ** و **مخمل گرگ** بکاف فارسی و واو مجهول و فتح رای مهمله و بدون واو نوعی از مخمل **مخمل**
مشکی مخمل سیاه **مدبران فلک** سبعهٔ سیاره **مد بلبل** نالهٔ بلبل **مدرس افلاک** مشتری و عطارد و ابلیس **مد سرمه**
خطی که از سرمه در چشم کشند **مد منظر** چیزیکه پیش نظر باشد **مذکر سماعی** شوهر یکه مطیع و فرمانبردار زن خود باشد و زنش برو
غالب بود **مراحل نشین** هر یک از کواکب سبعهٔ سیاره و مسافر **مربع خانه** نور خانهٔ کعبه **مرتبهٔ جمع الجمع** مقام وحدت
و ظهور اول **مرجان پرورده** لب معشوق و شراب انگوری **مرد آهنگ** سلاحی باشد کج مانند چوگان **مردار خانه**

در بازی نرد خانهٔ باشد که مهره دران خانه در ششدر یا بغدر افتد و بیرون آمدن نتواند **مرد افکن** از قبیل شیر افکن و صید افکن **مردان**
علوی سبعهٔ سیاره و هفت اوتاد که بزرگان عالم غیب اند **مردان مرد** یعنی مردانیکه به نسبت مردان آنها را مرد توان گفت
و از جنس ذکور ایشان را افضل باشد در حق شجاعت یا مردانیکه در شجاعت و قوت بصفت مردی باشند پس به تقدیر اول ترکیب اضافی بود
و بر تقدیر ثانی ترکیب توصیفی باشد **مرد فلان خیر نیست** ای لایق آن چیز نیست **مرد قماری** مردست و فرومایه **مرد**
کارآمد و **مرد کاری** شخص کاردان که کارها را نیک سرانجام دهد **مرد گیر** سلاحی باشد کج مانند چوگان **مردگیران** نام جشنی که
مغان در پنج روز آخر ماه اسفندار کنند و درین روز ها زنان بر مردان تسلط بهم میرسانند و هر آرزوئی که دارند بفعل آرند **مردم آبی**
نوعی از حیوان آبی که بصورت انسان می باشد **مردم آهنگ** مردم کش و مردم آزار و بمعنی مرد گیر **مردم داری** ظاهر داری
و پاس خاطر مردم نگاه داشتن **مردم زاد** آدمی زاد چه مردم آدمی را گویند **مردم ستا** ماراج برای طمع مال **مردم گیا** گیاهی باشد
شبیه بآدمی **مرد میدان** حریف و مقابل **مرده او بر زندهٔ تو بار است** مثلی است یعنی او در کمال بی استطاعتی
بر تو غالب است و تو با وجود استطاعت حریف او نمی توانی شد **مرده دل** ضد زنده دل **مرده ذوق** آنکه حس ذوق او
باطل شده باشد **مرده ری** بروزن سفره چی مال و اسبابی که از کسی بعد از مردن مانده باشد و بعربی میراث خوانند **مرده ریگ**
خان آرزو گوید که آن بضم میم و سکون رای مهمله و دال مهمله و های مختفی و رای مهمله و یای مجهول و کاف فارسی بمعنی با چیز و مردم
فرومایه سلیم ؎ هرزه گوئی چند همچون سرخوشان میکده ؛ مرده ریگی چند همچون ساکنان بادیه ؛ و در کتب قدیم بمعنی میراث
مرده نوشته اند انتهی و در مصطلحات نوشته که مرده رنگ بضم میم و نون مقدم بر کاف عجمی کسی است که رنگش مثل مرده باشد
از غایت خوف یا از افراط غم سلیم ؎ هرزه گوئی چند همچون سرخوشان انجمن ؛ مرده رنگی چند همچون تشنگان بادیه ؛ سالک
قزوینی ؎ زاهد من و زنده رود باده ؛ جوی عسل تو مرده رنگ است ؛ قافیهٔ غزل سنگ و رنگ است و این شعر از انجاست
؎ ناخوانده دریده نامه ام را ؛ یعنی که جواب نامه جنگ است ؛ بندهٔ راقم میگویم که مرده ریگ بیای حطی بمعنی فرومایه در
اشعار اساتذه یافته ام ظهوری ؎ مانده این مرده ریگ فرش زمین ؛ آنکه بر عرش زیبدش جولان ؛ عارف طهرانی ؎
مرده ریگ است به پیش لب تو آبحیات ؛ ناتمام است به پیش رخ تو ماه تمام ؛ محتمل که درین هر دو بیت مرده رنگ بنون
مقدم بر کاف عجمی باشد **مرده شوبرده** و **مرده شوشسته** نفرینی است که در وقت ناخوش شدن از چیزی
گویند **مرده فیروزه** همان فیروزهٔ مرده که عبارت از بد رنگ باشد **مرده کش** بفتح کاف آنکه مرده را بر دوش برداشته
برد **مرزبان** و **مرزوان** حاکم سرحد و زمین دار و نگاهبان **مرسله پیوند** قلم که بدان چیزی نویسند **مرصع خوانی** بیحرف
ساخته گفتن دوم رنگین کلامی و خوش سخنی سیم تمهید قصه خوانی **مرض اکار** مرادف علت مشایخ **مرغ آبی**
باضافت و فک آن قاز و بط **مرغ آتش باز** قسمی از آتشبازی **مرغ آتش خوار** کبک و سمندر **مرغ آتش افروز**
و **مرغ آذر افروز** ققنس و آن مرغی است که هزار سال عمر کند و بعد از ان هیزم بسیار جمع کرده خود را بسوزاند و بمعنی پروانه نیز
مرغ آغالی باضافت جای باش مرغان چه آغال جای حیوانات و طیور است **مرغ آفتاب** علم آتش **مرغ آمین**
کف الخضیب زیرا که نزد منجمین مقرر است که هر که وقت طلوع کف الخضیب دعا کند مستجاب میشود **از چراغ هدایت دُر**

مصطلحات فرشته است که در هوا پرواز کند و همیشه آمین گوید هر دعائی که بآمینش رسد مستجاب شود فیض ع گلشن عاشق دعاگو را بلبلی به
زمرغ آمین نیست ؛ مرغ الهی روح و نفس ناطقه مرغان اولی اجنحه فرشتگان مرغ انداز ناجاویده فرو بردن طعام بحلق که
بعربی بلع گویند و این کنایه از شخصی است که دندانهایش ریخته باشند و اشتهای بسیار داشته باشد مرغان سدره و مرغان عرش
فرشتگان مرغان فلک فرشتگان مرغ باغ بلبل مرغ بام بلبل و قمری و موذن مرغ بسم الله بسم اللهی که بر شکل مرغ
نویسند مرغ بیضهٔ فولاد تصویر مرغ که از آهن ساخته بر خود فولاد نصب کنند چراکه بیضه بمعنی خود فولادی است مرغ چشم بسته
مرغ نو گرفته که اجفان او از رشته وغیره دوخته باشند مرغ چمن بلبل مرغ چمن زاد مرغی که مولود او در چمن بوده باشد مرغ
حق گو مرغی است که شبها بدو پا از درخت آویزان شده باواز بلند حق حق گوید و آنرا مرغ زیرک نیز گویند مرغ خوش خوان
بلبل مرغ دانا طوطی سخن گو مرغ دست آموز مرغ مانوس مرغ دل بی اضافت رشنده و باضافت بمعنی دل و عقل را
نیز گویند مرغ دوست مرغی است سخن گو که لفظ یا دوست میگوید مرغ دیبا صورت مرغی که در دیبا بافند مرغ زرکین
تاج خروس و دراج مرغ روز آفتاب مرغزار عقبی بهشت مرغ زحل خوار آتش انگشت دان مرغ زر آفتاب و صراحی
طلا که بصورت مرغابی و امثال آن سازند مرغ زرین و مرغ زرین بال جانوری است که در ملکهای سرد سیر بهم رسد مرغ
زیرک شارو که بهندی مینا گویند و مرغ حق گو و بعضی مراد از ابلیس دارند و بعضی از هاروت و ماروت از غیاث مرغ زیرک
سار شارو مرغ ژند خوان بلبل مرغ سبزوار نوعی از ماکیان که زیر حلق گوشت سرخ باشد و پرهای رنگارنگ دارد
و بیضهٔ آن از بیضه های دیگر سخت تر و نوک دار باشد و در بیضه بازی بسیار بکار آید مرغ سحر بلبل و خروس و قمری و سالک سحر خیز مرغ
سحر خوان بلبل و قمری و خروس مرغ سلیمان هدهد که آنرا شانه سر و پوپو گویند مرغ شب آویز مرغی است که خود را شبها
از یک پا آویزد و حق حق گوید تا وقتی که قطرهٔ خون از گلوی او بچکد و آنرا مرغ حق گو نیز گویند مرغ شب آهنگ بلبل مرغ
شب خوان بلبل و خروس مرغ شب خیز بلبل مرغ شب و روز ماه و آفتاب مرغ صبح و مرغ صبح خوان
بلبل و خروس مرغ طرب بلبل و مغنی و سازنده و کبوتر نامه برنده و معنی اول مرغ مطرب هم گفته اند بطریق اضافت مرغ عیسی
خفاش که شب پره باشد مرغ فلانی دوست میخواند چون کسی بحصول مرادی فایز شود در کمال نشاط باشد گویند امروز مرغ
فلانی دوست میخواند یعنی دماغش چاق است خان خالص ع هر لحظه چرا مرغ دلم دوست نخواند گل دیده ام امروز که بلبل
شده ام بازی مرغ فلک فرشته مرغ قبله نما مرادف طایر قبله نما مرغ کاغذ نوعی از کاغذ باد مرغک دانا طوطی
سخنگوی مرغ کرک بکاف اول مضموم و رای مهمله ساکن مرغی را گویند که بر سر تخم نشیند تا بچه برآرد مرغ گوشت ربا غلیواج
مرغ لب سخن و کلام خواه نظم باشد خواه نثر مرغ مجنون مرغی که بر سر مجنون آشیان کرده بود مرغ مسمن مرغ فربه
و پرورده مرغ مسیح و مرغ مسیحا مرادف مرغ عیسی مرغ نامه و مرغ نامه آور و مرغ نامه بر هدهد و قاصد و کبوتر
مرغوله خوانی بذله سنجی و خوش سرائی مرغ همایون و مرغ همایون فال هما مرغ یاقوت پر و مرغ یاقوت
پیکر آتش مرقع دار خلیفه مرقع دار ابلیسی طایفهٔ شیطانی و خلیفهٔ ابلیس و کنایه از اعمال ناشایسته کردن در لباس تقوی
و تصوف و بطریق خطاب هم آمده و بایمعنی مرقع دار امانی هم آمده مرکب جم باد مرکب چوبین تابوت مرکب

زین پشت شتر و کوهان مرکز چرخ زمین مرکز خورشید آسمان چهارم و دنیا مرکز مثلث و آن چهار است مرکز مثلثهٔ
آتشی و مرکز مثلثهٔ هوائی و مرکز مثلثهٔ آبی و مرکز مثلثهٔ خاکی و کنایه از زمین باعتبار ابعاد ثلثه مرگ آمد ع اجل رسید مرگامرگ
و مرگا مرگی بلای عام و مرگ عام که بعربی طاعون گویند مرگ پیچ نوعی از پیچ دستار که یک پیچ از دستار بسبب اداء حلقه وار
بطرف گوش و گردن می آویزند مرگ ماهی بکاف فارسی چیزیکه آنرا در دریا اندازند و ماهی آنرا خورده مست گردد و بر روی آب آید
و چون آخر سبب مرگ ماهی گردد بدین نام موسوم گشت مرگ موش سم الفار مرگ نو فتنهٔ تازه و بمعنی عشق نیز مرگ نو
مبارکباد در محلی گویند که فتنهٔ تازه برپا شود مریخ آفتاب علم آتش شعله ناک مریخ ذنب فعل حلقهٔ زنجیر که برپای
ستوران گذارند و آنرا مریخ ذنب فعل زحل سیما هم گویند مریخ زحل خوار زگالی که اخگر شده باشد و انگشتدان و مجمر مریخ صلیب
بفتح سین و لام و سکون بای ابجد لباس سرخ و سرخ پوش مریخ نبرد کسی که در جنگها مظفر و منصور باشد مریم عور شاخ
درخت انگور است در ایام خزان و برگ ریزان مزاجدان کسی که در مزاج کسی تصرف کرده باشد و بر نیک و بد آن اطلاع خوب داشته
باشد مزاج گوهران عناصر اربعه مزاجگوی خوشامدگوی مزاج گوئی موافق مزاج کسی حرف گفتن و مزاجدانی مزد بر مزدور و
آنرا مزدبره و مزده بر نیز گویند مزد دندان مرادف دندان مزد مزدور دیو و مزدور دیوان شخصی که کارهای لایعنی کند که در آن
نه فایدهٔ دنیا باشد و نه نفع آخرت و چنین شخص را هیزم کش دوزخ نیز گویند مزرعهٔ خاک زمین و جسد انسان و حیوان و گور که
محل دفن انسان باشد مزرعهٔ دانه سوز دنیا و عالم مژدگانی چیزی و نقدی که بمژده رسان دهند و بمعنی مژده نیز مژگان آفتاب
خطوط شعاعی مژگان برگرد دیده و مژگان برگشته مژگان سر بالا کشیده مژگان خورشید خطوط شعاعی مژگان دراز
و مژگان سیاه و مژگان فرنگ از اسمای محبوب ملا نجود جامی ع مصور چون بفکر چشم آن مژگان فرنگ افتد قلم
راز نی نرگس کند در وقت تحریرش مژگان زرین مژگان میگون مسافران والا اشاره باولیاء الله و طالبان دین حق مس
بند بفتح اول شخصی که پای بند کسی یا چیزی شده باشد که بواسطهٔ آنکس یا آن چیز بجائی نتواند رفت و بضم اول نیز مست بند مرادف
مس بند و شخصی که گرفتار محنت و غم و رنج باشد مست طافح بسیار مست مست گذاره و مستی گذاره مست طافح و مطلق
بیهوش مست لایعقل بسیار مست و بیهوش مست مستان بی اضافت بسیار مست مستمند بضم اول غمگین و اندوه
ناک مسجد آدینه مسجدی که در آن نماز کنند مسدس عالم شش جهت مسرهٔ چرخ بفتح اول و کسر ثانی ماه که قمر باشد مس گر از عالم زر
گر مسلسل گوی حرف مربوط و بیدار گوینده مسند آسودگان قبر و دنیا مسند جم مرادف مرکب جم و هوای نفسانی
مسهای زر اندود دوستی و آشنائی بنفاق و دروغهای راست مانند مسیح یکشبه می دو شاب مشار الیه مردم عمده
و معتبر و ترجمهٔ آن انگشت نماست مشبک قلعه مجمره و عود سوز و آسمان مشت آتشی باضافت و مشتی آتشی ظالمان و آتش
پرستان و دیوان مشتا سنگ سنگ فلاخن مشت افشار و مشت فشار طلای دست افشار و شرابی که از انگور
بیش بیش ساینده باشند مشت تیغ قبضهٔ تیغ مشت خاک و مشتی خاک کرهٔ ارض و دنیا و آدمی مشت رنده و
مشت رنده بفتح رای مهمله رندهٔ درودگران که بدان چوب و تخته تراشند مشت زن کشتی گیر و پهلوان و غلام نازنین که خواجه را
مشت زند مشت مال نوعی از ورزش کشتی گیران و دلاکی کردن مشتنگ بضم اول و فتح ثالث دزد راهزن و معنی آن دست تنگ

است که مفلس و پریشان باشد مشت و درفش امری دشوار مشتی زیاد گروه مخالف و مردود و حقیر و اندک مشتی شرار
ستارهای آسمان و سبعهٔ سیاره مشتی غبار گروه مردمان و کرهٔ زمین مشرق گشاده بال رو مشرق گشاده زال زرینه
صبح دمیده و آفتاب برآمده مشعبدان حقهٔ سبز ماه و آفتاب و بعضی کواکب سبعه را گفته اند مشعل کشان قومی است
از کفار گویند که ایشان مشعل را کشته بخانهٔ تاریک جامهٔ دختران انداخته بجهند پسران امر کنند که هر یکی جامه بردارد صاحب
آن جامه در نکاح او باشد مشعل وادی کلیم تجلی که موسی علیه السلام را در وادی ایمن در تاریکی ظاهر شده بود مشعلهٔ خاوری و
مشعلهٔ روز و مشعلهٔ صبح آفتاب مشعلهٔ گیتی فروز آفتاب و اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم
مشک بیز آنچه بوی خوش بسیار از و آید مشک چرمی فرح زنان مشکدانه نوائیست از موسیقی مشک در
بفتح اول و دال ابجد جانوریست که مشک آب را پاره و سوراخ کند مشک سقائی فنی است از فنون کشتی مشک سود
مشک آلود مشک فروشان مردمان خلیق و خوش خوی مشک فشان از قفا شخصی که در وقت حرف زدن بوی خوش
از دهانش برآید مشک مالی نام لحنی از مصنفات باربد مشکین جو بفتح جیم خال سیاه مشکین چاه خال خوبان مشکین ختام
شرابیکه در آخر بوی مشک دهد و این کلمه بعضی در صفت شراب گفته اند مشکین سنان مژگان معشوق مشکین کلاه کلاه
سیاه و معشوق کلاه سیاه و کیسو و کاکل و زلف خوبان مشکین مهره کرهٔ زمین مشکین وفادار گل نسرین و آن گلی باشد سفید و
کوچک و خوشبوی که از اول بهار تا آخر تابستان بر درخت ماند مشیمهٔ دنیا و مشیمهٔ عالم آسمانها و آفتاب مصباح هفت و
چار یعنی روشن کنندهٔ هفت کشور و چار مذهب و این اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم مصحف بغلی قرآنی که
اوراق کوتاه داشته باشد چنانکه در بغل نگاه توان داشت مصحف سجاوندی مزین و مکلف مصحف یاقوت مصحف بخط یاقوت
که نام خوشنویسی است مصر زلیخا پناه قالب و جسد آدمی که پناه روح است مصرع برجسته مصرع خوبی که بفکر بفیض مبدأ فیاض
از غیب رسد مصرع پرکن لفظ زیادتی که برای وزن و قافیه در شعر آرند و معنی بدون آن تمام میشود و باصطلاح اهل معنی آنرا حشو
متوسط نامند مصرع پیچان و مصرع پیچیده مصرعی که مضمونش دقیق باشد مصرع تند مرادف مصرع برجسته مصرع
تنگ مصرع کوتاه ظهوری ؎ دهم دو یکی مصرع تنگ جا ؛ زر و خلعت و اسپ و باغ و سرا ؛ مصرع تیز مرادف مصرع
برجسته مصرع ریخته مرادف مصرع برجسته مصروع خاوری آفتاب در محل برآمدن و فرو رفتن مصری مار مرادف مار مصری
مصلحت دید نیکو اندیشیدن از عالم صوابدید مطبخی باغ بالفتح آفتاب مطرب فلک زهره مطلب بن لبت
مطلبی که مشکل بود مطلع دولخت مطلعی که هر دو مصراعش مضمون جداگانه داشته یکی بر دیگری موقوف نباشد چنانکه صایب
گوید ؎ ای روی چون بهشت ترا کوثر آینه ؛ رخسار آتشین ترا مجمر آینه ؛ مطلق العنان و مطلق خرام اسپی که به محض اشاره بلکه
بمجرد اراده راه رود و چپ و راست بهر سو که گردانند گردد و بهیچ عایقی مقید نشده در کمال اطلاق باشد و مطلق العنان بمعنی آزاد و
بی تعرض نیز معجر زرنیخ برگهای خزان دیده و گلهای زرد و شعاع صبح صادق معجر غالیه گون شب معجزهٔ مسیح مایده که
از آسمان بجهت عیسی و مریم علیهما السلام نازل شد و مرده زنده کردن عیسی نیز معجون کش چیزیکه معجون بدان از معجون دان
کشند و بردارند معدانبار بفتح اول و همزه و معده انبار بسیار خوار و شکم پرست معده اش برگشته یعنی هرچه میخورد

برمیگردد و طبیعت هضم نمیتواند کرد معرج کران فلک فرشتگان و ستارگان معرفت آموز و معرفت زای و معرفت سوز
معروف و درسیم ادعاست معرکه ساز مثل زرباز و میمون باز و غیره که در بازار معرکه گرم کنند و بمعنی کشتی گیر نیز آمده معرکه
طاس باز مجمعی که در انجا بازی بطاس کنند معرکه گیر مرادف معرکه ساز معشوق بینوائی چیزیکه در پریشانی و بیکاری برای
شغل طبیعت بکار آید معشوق پران معشوق بام کن سلیم ؎ حیف باشد که ز بیمهری تو شکوه کنیم ؛ ما که معشوق پران همچو
کبوتر بازیم ؛ و معشوق پرانی مقابل عاشق پرانی معشوق تنگ دل دنیا معشوق خیالی معشوقی که در خارج موجود نباشد
و در خیال عاشق متخیل شود و حسنی که در آئینهٔ خیال عاشق رو نماید معشوق سنگدل دنیا معشوقهٔ روز بینوائی مرادف
معشوق بینوائی معلق زن بازیگر و رقاص و مردم لوند و خیز و تخنث و شخصی که نماز را بسرعت تمام گذارد معلم اول باصطلاح حکما
ارسطو و باصطلاح اوشان شیطان معلم ثانی کنایه از ابو نصر فارابی معمورهٔ عمرو لیث شهر شیراز چه گویند شیراز را عمرو لیث
بنا کرده است معنی بالا معنی بلند معنی بیگانه معنی که پیش از این کسی آنرا نبسته باشد معنی پیچیده مضمونیکه بی تامل و تفکر نتوان یافت
معنی شکار آنکه صید معنی کند مغاک ظلمت و مغاک ظلمت خاکی زمین و جسد آدمی مغاک غار گور مغز خر خورده
احمق و بی عقل مغز دار مقابل بیمغز مغز قلم مغز استخوان مغ کده شراب خانه و خانهٔ آتش پرستان مغلی قند بضم اول و ثانی
و قاف و دال اشاره به مغل بچه های مهرو خونریز مغیلان باستان و مغیلان گاه دنیا مغول کش کسیکه تار طلا و نقره و
غیر آن کشد و در هندوستان آنرا تار کش گویند مفرج کران فلک فرشتگان و ستارها مفرح گری فرحت رسانیدن
مفرش زنگار گون سبزهٔ نورسته مفرش کش فراش مقابل کوب چیزیکه مقابل خود را از روی بلندی با خوبی پست
سازد مقامات رضوان هشت بهشت مقام مصلا جائیست که ابراهیم علیه السلام در انجا نماز گذارده بود مقراض شتر
گردن نوعی از مقراض که کج می باشد مقراض هندی نوعی از مقراض که پان را بآن پیرایش کنند یا آنچه فوفل را بآن ریزه ریزه نمایند
مقرر است یعنی تحقیق و ثابت است نایب حاکم ایران از عالم صاد هندوستان بر کاغذها مقرر است دستخط میکند مقری
تسبیح و مقری سبحه مرادف امام سبحه مقصود کلاغ باز نام عیاریست مقصود کن فکان اشاره بجناب سرور عالم صلی الله
علیه و آله و صحبه و سلم مقلد پیشه نقال و رقاص و خنیاگر مقمر پیشه قمارباز مقیم منزل هفتم زحل مکتب خانه و مکتب گاه جای
کتاب خواندن مگرمچ بفتح اول و کاف فارسی و سکون رای مهمله و میم مفتوح و جیم تازی جانوریکه بعربی تمساح گویند و بهندی مگرمچه
مگس پرانی راندن مگس و مگس پران یا چیزی دیگر و کساد بازاری مگس ران آنچه بدان مگس رانند و بهندی چونری و مورچل گویند مگس باز
حنا بسته مگس باز اینکه از موی دم اسپ سازند و آنرا سرخ کنند مگس گیر عنکبوت ملا روشنی خفاش ملازاده بالتشدید
والتخفیف آلت تناسل ملایک پی مبارک قدم مل تنک بضم فوقانی و نون و کاف تازی شخصی که حوصلهٔ شراب خوردن نداشته
باشد و بخورد و بعضی مل تنگ بروزن کلنگ نیز آورده اند ملجای نوح کوه جودی که کشتی نوح علیه السلام در انجا فرود آمد ملخ آب
نوعی از ماهی که بهندی جهینگه گویند ملخ پیاده و ملخ جهنده غیر ملخ پردار است و بعضی گویند ملخی که هنوز پر نیاورده باشد
ملک آوازه بفتح اول و ثانی بمعنی بلند آوازه که مرد مشهور و معروف باشد ملک ارشی بروزن سلک حبشی کنایه از ملک
ایران زمین ملک سرشت و ملک نهاد مرد معصوم و عفیف ملک نیمروز آدم علیه السلام و جناب سرور عالم

صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم و رستم زال و حاکم سیستان **ملک یمین** بالکسر باصطلاح فقها غلام و کنیز **ملمع کار** مرد منافق و
مکار **ملمع کار شیطانی** کسیکه باطل را در لباس حق جلوه دهد **منادی اسلام** مقری و موذن **منار کله** همان کله منار
منار گلبار نام منار بلندیست که واقع است در گلبار و آن محله ایست در صفاهان **منازل شناسان** عارفان و مجردان
منبت نگاه کشتی که دران چیزی روید شهری و دیهی که دران این قسم کشتها بسیار بود **منبر آلودگان** قالب و جسد فاسقان و
نامقیدان **منبر کاک** منبریکه کاک پزان در دکاکین سازند و کاکها را بران گذارند **منبر نه پایه** عرش **من ترازو** باضافت سوراخ
میانهٔ شاهین ترازو که رشته دران کنند و هنگام سنجیدن آن رشته را بدست گیرند **منزل بی منزلی** آنست که بعربی لاخلا و لاملا گویند
و کنایه از عالم لامکان **منزل جان** بمعنی مقصد جان و کنایه از بدن انسان و عالم بالا **منزل حزن** و **منزل خاکی** دنیا **منزل
شناسان** عارفان و مجردان **منزل شناسان بی گم کرده** عارفان و مجردان خانی **منزل گهی** بجای نسبت ساکن منزل و
خیمهٔ سفری پادشاهان **منزل نبهره فریب** بفتح نون و بای ابجد دنیا **منش گرد** بفتح کاف فارسی و دال الف کشیده رهزدگی
طبیعت و غثیان که تی و شکوفه باشد **منش گشته** کسی که طبیعت او برگشته باشد مریض و معلول **منشور نویسان باغ** بلبل و قمری و امثال آن
منشی فلک عطارد **منصوبه گشای** مشکل گشای **منظر چشم** مردم دیده **منظر نیم خایه** دنیا و آسمان و گنبد و در بعضی کتب
خانه بنون هم بنظر آمده **منع کلیم** کنایه از جواب لن ترانی **منقار قار** زبانهٔ قلم و قار در ترکی سیاه را گویند **منقار گل** بکسر کاف
فارسی زبان **منقار وقت و ساعت** حلقه که لبت و گشاد وقت و ساعت موقوف آنست **منهیان ربع
مسکون** و **منهیان سبع طباق** سبعهٔ سیاره **من یزید** مخفف هل من یزید یعنی آیا کسی هست که زیاده کند و
فارسیان بمعنی دار البیع اشیا و بازار استعمال کنند **موافق دوز** خیاطی که جامهٔ دوختهٔ او براندام صاحب جامه راست آید و ضد
او ناموافق دوز گویند **موالید ثلثه** و **موالید سه گانه** رسته و بررسته و جنبنده یعنی جماد و نبات و حیوان **مو بمو**
اندک و همه **مو بنیان** باریک بینان **موج بوریا** نقوشی که در بوریا افتد و برین قیاس **موج خار** که نوعی از پارچه باشد **موج بهار**
جوانمرد و کثیر النفع **موج حصیر** مرادف موج بوریا **موج خیز** دریا **موج گوهر** تلاطم نور گوهر بسبب انعکاس شعشعهٔ آفتاب **مو چینه**
آنچه بدان موی برکنند و بعربی منقاش خوانند **مودار** چیزی که موی داشته باشد و بدان سبب معیوب بود چون چینی مودار
موذن تسبیح امام تسبیح **موذن تسبیح فلک** آفتاب **مورچهٔ عنبرین** خط خوبان و نوخطان **مور را شبنمی طوفان**
است یعنی مکافات بر عمل بقدر عامل اوست **مورسوار** و **مورسواری** باضافت مورچهٔ کلان که پاهای دراز دارد **مور
مالدار** مور پردار **مور میان** و **موی میان** از اسمای محبوب ع **مور همان به که نباشد پرش** ٭ چه هرگاه مور پر آورد
عنقریب بمیرد و این را در جایی گویند که شخصی از معاش و مرتبهٔ خود قدم را فراتر نهد و همان سبب استیصال دولت و اقبال او
گردد **موزهٔ برجسته** موزه که پس آن بلند باشد **موزه و کل** مانندگی و پای بندی **موش خرما** جانوری است که بهندی
کلهری خوانند **موش خوار** زغن **موش دندان** سجاف یا قیطونی که فاصله میان خطهایش پیدا باشد و آزاد رهند لهریه گویند
و رشته که برای زه پیراهن از ابریشم دو رنگ تابند و قیطون آنچه از نخ ابریشم بافند **موشک پران** باضافت و تشدید
را مرادف موش خرما **موشک دوانی** فتنه انگیزی و نوعی از آتشبازی اطفال **موش کور** باضافت شپره دزد و بعضی

جانوری است که در زیر زمین خانه کند و بیخ نبات خورد **موشکاف** مردم دقیقه رس و باریک بین و کسی که کارها بکمال دیانت
و نازکی سرانجام دهد و موشکافی باریک بینی **موش گر** باثای مجهول نوحه گر و آن زنی است که هرگاه شخصی بمیرد او درمیان زنان
نشسته صفات آن مرده را یکیک شمارد و نوحه کند تا زنان دیگر آنرا شنیده بگریه و مویه در آیند **موش گیر** زغن **موکب
داری** جلوداری **موکب روان** حشم و خدم که همراه موکب باشند **موکبیان سحر** فرشته چند است که در شب معراج
همراه جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم بودند **مولا مول** ها هر دو واو مجهول بمعنی تاخیر از پی تاخیر و درنگ
از پی درنگ **موی از ماست** آسان و بی مشقت **موی بند** هنرمند و کاریگر و بمعنی مشاطه مجاز است **موی مینی** و
موی دماغ و **موی زیاد** و **موی لب** هر چهار مترادف هم اطلاق دارند بر محل ناهموار کرده **موی چون دستار**
موی سفیه موی چینی و **موی کاسهٔ چینی** درزی باریک که در کاسهٔ چینی افتد و آن مانع آواز است **موی زنخ** گره
حیران و سراسیمه **موی کلاه** تیغ سموره و قاقم که بر دور کلاه دوزند **موی کلک** موی چند که مصوران و نقاشان بر
کلک بندند و آن در ولایت از موی سموره و در هندوستان از موی موش خرما باشد و این قسم کلک را مو قلم گویند **موی
گیاه** سنبل هندی **موی مستعار** موی چند مفتول از گوسفند یا آدمی و غیر آن که زنان در کاکلهای خود بافند برای
خوش آیندگی و این در هندوستان شایع است **موی نرگس** چیزیست که با غنچهٔ نرگس از قلم نرگس می برآید و گل بران مشابه
موی و خمیر بواو عطف آسانی و آسودگی و موافقت و بدون عطف موذی و مخل که دور کردن آن از واجبات بود **مویه گر**
نوحه گر **موینه دوز** پوستین دوز **مه پرست** عاشق **مهتاب** معروف که تاب مه بود و اطلاق آن بر ماه نیز آمده
مهتابی چیز مهتاب رسیده و رنگ شکسته و چوتره که برای سیر مهتاب سازند و تخت مهتابی همان است **مهتر رخت**
پیش خدمتی که رخت پوشاند **مهد بوس** مهد بوسیدن **مهد روان** آفتاب و آسمان و قالب **مهد کواکب** کرسی و
آسمان **مهد مینا** آسمان **مهد نفس موسی** صندوقی که موسی علیه السلام را بعد از ولادت از بیم فرعون دران
گذاشته به دریا انداخته بودند **مهر انبار** بالضم چوبی بود سر پهن که بران نقش کنند و بر خرمن و انبار بر روی گل زنند تا دزدان
خیانت نتوانند کرد **مهر جم** گویند که مهری بود نزد سلیمان علیه السلام که بران نقش اسم اعظم بود **مهر خاک** مهری که از خاک
کربلا سازند و اهل تشیع سجده بران کنند **مهر خاوران** بالکسر اشاره بحکیم انوری زیرا که او از خاوران بوده و در اول خاوری
تخلص میکرد و خاوران ولایتی است از خراسان **مهر خرمن** مرادف مهر انبار **مهر خم** بضم اول و رابع خاموشی و بدین معنی
بجای خا جیم مفتوح و بجای جیم فا هم آمده و اصح این است **مهر دهان** خاموشی و روزه نیز که صوم باشد و جواب باصواب
مهر دهانان روزه داران **مهر دهان روزه داران** آفتاب **مهر سجود** مرادف مهر خاک **مهر سلیمان** و **مهر
سلیمانی** مرادف مهر جم **مهر شریعت** بالکسر اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم و قرآن مجید
مهر شفا بضم میم و کسر شین معجمه آنچه عزایم خوانان بر ریسمان دمیده گره بازده در گلوی مریض اندازند **مهر کربلا** مرادف
مهر خاک **مهر گل** بکسر کاف فارسی گلی است دوائی و آنرا گل مختوم نیز گویند **مهر گیا** بالکسر نباتی است بصورت آدم که هر که آنرا
با خود دارد همه مردم او را دوست دارند و نزد بعضی گیاهی است که برگهای آن در مقابل آفتاب می ایستد **مهرنامه** مهری که

برعنوان نامه برای اعتبار نامه کنند مهر نبوت نقشی که برکتف مبارک جناب سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم بود مهر نماز مراد ف
مهر خاک مهر ورزی شفقت وعشقبازی مهر وصل مهریست که برجای وصل طوامیر طویل الذیل برای اعتماد کنند مهرهای
سیمابی کواکب ودر موید الفضلا مهرهای سلیمانی نوشته مهرهای فلک ستارکان مهره باز مشعبد وحقه باز مهرهٔ تب
مهره ایست که بالخاصیه دفع تب میکند مهرهٔ ترباک زهر مهره مهرهٔ جاندارو مارمهره که پازهر باشد مهره چین حقه باز
مهرهٔ خاک کرهٔ زمین وقالب آدمی مهرزده مهره که آنرا زده از بساط یا تخته بردارند مهرزر آفتاب مهرهٔ سیم ماه وهر یک
از ستارکان مهرهٔ سیمابی ماه مهرهٔ صفیر خرمهره که آنرا سفید مهره وناقوس نیز گویند مهر هفتمین زحل مهره کش آنکه
کاغذ وقماش را جلا دهد مهرهٔ کل ومهرهٔ کلین کرهٔ خاک وجسد آدمی مهرهٔ گیس بند مهره باشد که برگیسوی اطفال برای دفع
چشم زخم بندند وگیس بکاف فارسی ویای مجهول مخفف گیسو است مهرهٔ لاجورد آسمان مهرهٔ لت خورده مرادف مهرزده
مهرهٔ مار جوهریکه در سر مار بهم رسد وآنرا در عرف هند من خوانند مهرهٔ مشکین کرهٔ زمین ودنیا مهره وحقه زمین وآسمان
مهمان خانه ومهمان سرا ومهمان کده دنیا وجائیکه پیوسته بمساکین طعام دهند خانقاه وغیره وآنرا لنگر هم گویند
وخانه که برای فرود آمدن مهمانان مقرر کرده باشند مه مرد بکسر اول وفتح ثالث مرد بزرگ ومردم ریش سفید محله وبازار مهم ساز
دراصل بمعنی کارساز است وباصطلاح لوطیان ولایت قرمساق باشد مهمل بناه جاهل مهمل کده دنیا مهندس فلک زحل و
منجم مهواره بروزن گهواره ماهیانه که به نوکران دهند میان پا ومیان پاچه ومیان ران هرسه بی اضافت بمعنی شلوار
وکنایه از فرج نیز میان خانه باصطلاح موسیقیان آواز متوسط میان دار میانجی وبدین جهت بمعنی زنان دلاله که زنان مستوره
را بفسق وفجور ترغیب کنند آمده میان داری دلالی ودر کاری واسطه بودن وقلتبانی وباصطلاح کشتی گیران دو کس که باهم
کشتی گیرند آنها را از هم واکردن ونگذاشتن که باهم زور کنند میان سرائی نوعی از انگور میان گیری توسط وضع در
افراط وتفریط میانه روی اختیار کردن درجهٔ توسط در هر کار می برنا مقابل شراب کهنه می پخته دوشابی باشد که چندان
بجوشانند که بقوام آید ونزد بعضی نوعی از شراب که بعربی عقید العنب خوانند می پرست دایم الخمر میجلدت بجیم فارسی
یعنی پیش رفت دارد کارت از بهار عجم میخ چرخ قطب شمالی وقطب جنوبی میخ درم ومیخ دینار سکهٔ آهنی که بر
درم ودینار زنند میخ دوز عدیم الحرکه واستوار میخ قدم بی اضافت کسی که پا شکسته بکنجی نشسته باشد وبجائی نرود
میخک قرنفل میخ کده دار الضرب می خوش برش وشیرین راست مزه میدان اغبر زمین میدان خاک
زمین وجسد آدمی وحیوانات دیگر وآنرا میدان خاکی ومیدان خاک فراخ هم گویند میدان سنگ نام جائی است در
قزوین میدان عاج کاغذ سفید میده سالار شخصی که نان می پزد میر نه سفره چی میر آتش داروغهٔ توپخانه میر آخر
داروغهٔ اصطبل میر آش کسی که مردم را به آش خوردن طلبد وظاهرا خوان سالار است میر بار آنکه بمردم بار دهد برای
آمدن بحضور امرا واین را در هندوستان داروغهٔ دیوانخانه گویند میر بحر داروغهٔ گذر دریا میر چوپان مهتر در سر
شبانان میر ده ومیر صد سردار ده کس وصد کس چنانچه از کتب تواریخ واضح میشود لیکن در هندوستان اطلاق آن
بر سردار قاصدان وچوبداران کنند میر دیوان نایب وپیشکار میرزا این لفظ بیشتر در القاب بادشاهان وبادشاهزادگان

داخل بود حالا بر بزرگ زادگان وسرداران پسران اطلاق کنند ودر ایران بر سادات نیز اطلاق آن آمده وغالبا میر دراصل امیر
بود الف آن حذف شد پس معنی ترکیبی آن امیرزاده باشد ومرزا بحذف تحتانی نیز بدین معنی در کلام استادان واقع است
میرزا کبیری نوعی از خربزه میر سامان همانست که آنرا در هندوستان خانسامان گویند میر سپاه همان که آن را در
هندوستان بخشی گویند میر سلاح داروغهٔ قورخانه میر شب ومیر شبگیر شحنه وعسس میر شکار مهتر توشچیان میر عدل
داروغهٔ عدالت میر عرض آنکه حاجات مردم را عرض دهد میر لشکر مرادف میر سپاه میر منزل آنکه پیش از ورود لشکر
ترتیب منزل دهد میر میدان دلاور وشجاع که با حریف خود مردانه پیش آید میر هشت بهشت ومیر هشت جنان
رضوان میر هفتمین زحل می زده شخصی که بسبب پرخوردن شراب میل بخوردن چیزهای دیگر نکند می سوار ومی پیاده
باده در مینا ودر قدح از بهار عجم میش بهار نام گلی است که آنرا گل گاو چشم گویند ونوعی از ریاحین وبمعنی ابریشم آمده می
شعری فش شراب سرخ میش مرغ بی اضافت پرنده ایست آبی که آن را خجال گویند می شیراز شراب منسوب بشیراز وآن کمال شهرت
دارد می گذشته مرادف شراب گذشته می گزیده آنکه از پرخوردن شراب مزاجش ضرر یافته باشد میلا میل یعنی میل تا
میل ومیل در میل وبمعنی پیاپی ودر پی وهمه ودرهم آمیخته می لب شیرین شرابیکه در تلخیش نوعی شیرینی باشد میل تاج در زمان
پیشین میلی بر تاج تعبیه میکردند میل سرخ نام کوهی در حوالی یزد میل صبح صبح کاذب میل طلا حلقهٔ طلا که در دست
کشند برای زینت چنانچه اطفال را معهود است میل فرسنگ مناره که بر سر هر فرسنگی سازند میل گنبد آهن یا
مس مستطیل که بر سر گنبد اکابر وسلاطین نصب کنند وآن اکثر ملمع بطلا باشد میم کاتب بی اضافت نابینا وکور میم مطوق
بمعنی الف کوفیست که آنرا مردی باشد از برهان ودر بهار عجم کنایه از موحد میمون باز آنکه معاش او از بازی میمون باشد
وبمعنی محیل ومکار مجاز است مینا جگر سلیم الطبع نرم دل مینا رنگ سبز رنگ مینا سم سیاه سم وسبز سم می ناهار
امر ناگوار چه شراب ناهار بجهت خلو معده پر ناگوار باشد مینای حبابی شیشه که حباب داشته باشد مینوی خاک
کور وقبر میوه دار درخت میوه ونگهبان میوه میوهٔ دل فرزند وسخن وشعر فهرست ام در نون مشتمل بر سه موج
موج اول در مصادر مفرده ناخوستن بواو معروف وسین موقوف چیزی را بپای کوفتن سالم نازیدن نورسته
گردیدن وفخر کردن وافزون آمدن در مرتبه از کسی واستغنای معشوق از عاشق که مبنی بر انگیزانیدن شوق باشد نازد ف نازنوخیز
ونورسته واستغنای معشوق ودرخت صنوبر نالیدن ناله وزاری کردن وبدرد وزاری آواز بر آوردن وفغان نمودن نالد
ف نالهای میان خالی قلم نویسندگی ونیشهای باریک که از میان قلم بر آید وتی تیرونی شکر ودو خانهٔ کوچک وجوی
بزرگ ونام مرغی وناله نامیدن نام نهادن ونام کردن وبنام خواندن نامد نا وانیدن متعدی نا ویدن سالم ناویدن
غنودن ونالیدن وخرامیدن وخمیدن وماندن کردیدن سالم نائیدن فخر ومباهات کردن سالم نبشتن بفتح اول وکسر ثانی
کتابت کردن وبکسر اول وضم اول هم آمده نویسند تاسیدن بکسر اول فراغ کردن وخوشحال بودن وعمر بفراغت گذرانیدن
سالم نثاریدن بکسر اول نثار کردن واین مصدر منقول از عربیست چه ثای مثلثه در فارسی نمی آید مت نزیدن بفتح
اول بیرون کشیدن سالم نژیدن بروزن ومعنی نزیدن سالم نسیدن بفتح اول نهادن وگذاشتن سالم نشاختن بروزن

ومعنی نشاندن وتعین کردن سالم نشاخیدن بکسر اول بمعنی نشاختن سالم نشاستن بروزن ومعنی نشاندن سالم نشاندن
بکسر اول ونون موقوف ضد برخیزانیدن وبمعنی نهادن مخفف نشانیدن نشاند ف نشان علامت وحصه ونصیب ونشانهٔ
تیر وتفنگ نشانستن بکسر اول وچهارم نشانیدن نشاند نشانیدن بکسر اول بمعنی نشاندن نشاند نشتن بکسر اول
مخفف نشستن مت نشستن بکسر اول وفتح ثانی ضد برخاستن وبمعنی ماندن وبودن نیز نشیند ف نشین قطب وآن
نقطه ایست از فلک وپوست درون معقد نشکنجیدن بکسر اول وضم کاف گرفتن اعضا بادو سر انگشت یا دو انگشت یا دو سر ناخن
چنانکه بدرد آید سالم نشلیدن بروزن طلبیدن چنگ در زدن ودر آویختن بچیزی وچسپیدن ودو چیز را باهم دوختن وچسپانیدن
وباهم کوفتن وگرفتن وآویختن نشلد نشیدن بکسر اول مخفف نشانیدن وبمعنی نهادن سالم ف نشید سرود وخواندگی
شعر نغوشاکیدن بفتح اول وواو مجهول وکاف تازی از دینی به دین دیگر شدن ونقل کردن واختیار دین کردن سالم
نفریدن بالکسر نفرین ودعای بد کردن سالم نکوهیدن بکسر اول وواو مجهول سرزنش وملامت نمودن وشکایت کردن و
ناپسند داشتن وبه بدی ذکر کردن وعیب وبد گفتن ومذمت ساختن وبفتح اول هم آمده نکوهد نگاشتن بکسر اول وشین موقوف
نوشتن ونقاشی کردن نگارد ف نگار بت که بعربی صنم خوانند ونقش ونقشی که از حنا بر دست وپای محبوب کنند ومحبوب نگرستن
بکسر اول وثالث وفتح کاف فارسی مخفف نگریستن نگرد نگریدن بروزن ومعنی نگرستن نگرد نگریستن بکسر اول وفتح ثانی و
یای معروف وسین موقوف دیدن ونگاه کردن نگرد نگندن بروزن فکندن آجیده کردن جامه وبخیه کردن سوزنی سالم
ف نگنده بخیه وآجیدهٔ جامه وسوزنی ودفینه یعنی آنچه زیر زمین وغیره پنهان کنند نمشیدن بروزن فهمیدن ناکام شدن
وبمراد نرسیدن سالم نمودن بفتح اول وواو معروف ظاهر کردن وشدن وبه ظهور آوردن ودر نظر آشکار کردن وبمعنی
کردن ودر بهار عجم بضمتین دیدن ودیده شدن نماید نمیدن بروزن دمیدن میل کردن وبضم اول ناامید شدن سالم نواختن
بفتح اول وخای موقوف سرائیدن وبانگ زدن وخوش کردن ونوازش نمودن ودلجوئی ساختن وبمراد رسانیدن ودر اصطلاح
کشتی گیران حریف را بر زمین زدن نوازد ف نواخت موافق ولایق ونواخته خیر وخیرات وتکلفات وانعامات نواریدن
بفتح اول ناجاوید فرو بردن نوارد ف نوار چیزی باشد پهن که از ریسمان بافند نوازیدن بفتح اول بمعنی نواختن نوازد
نوالیدن بروزن دوانیدن نالیدن وزاری کردن وجنبیدن سالم نوانیدن بفتح اول فریاد وناله کردن وجنبیدن
وبناله در آوردن وجنبانیدن وخرامیدن وخرامانیدن وخمیدن وآگاه شدن وآگاهانیدن نواند ف نوان کوژ وخمیده
وکهنه که مقابل نو باشد ولاغر وضعیف وآگاهی وهشیاری واسپی که رنگش میان زرد وبور باشد نوائیدن بفتح اول ناله
وفریاد کردن وبانگ زدن وخرامیدن وصدا وندا کردن سالم نوردن بفتحتین مخفف نوردیدن سالم نوردیدن
بفتحتین پیچیدن وطی کردن وبی نام ونشان ساختن وته کردن وگذاشتن نوردد ف نورد پیچ وتاب ونام افزاری است جولاهگان
را وشبیه ومانند وهم قدر وهمتا وهم وزن وبرابر وانداخته وجمع آمده وجنگ وخصومت ولایق وپسندیده ونورد پیراهن
یعنی دامن پیراهن که آن را واشکنند وبدوزند نوشانیدن بواو مجهول متعدی نوشیدن نوشاند نوشتن بفتحتین در پیچیدن
ودر نوردیدن نوردد نوشتن بهر سه حرکت اول وکسر ثانی کتابت کردن ورقم نمودن نویسد ف نوشته مطلق مرقوم

ونیز نامه وکتاب نوشتن بروزن دوختن نوشیدن وآشامیدن نوشد نوشیدن بروزن کوشیدن آشامیدن
وخوردن ومخفف نیوشیدن بمعنی شنیدن هم آمده نوشد ف نوش گوارا وساز کار وتریاک وشهد وانجبات نوفیدن بواو
مجهول غریدن وبرهم خوردن وشوریدن مردم وصدا کردن عموماً وصدائی که از بسیار مردم وجانوران بهم رسد خصوصاً وجنبیدن
وفریاد کردن سگ نوفد نویدن بروزن دویدن زاری کردن ونالیدن وجنبیدن ولرزیدن نود ف نوفیض کهنه ودلیر
وپهلوان وناله وزاری ولرزه ونود بفتحتین عددی است که عربان تسعین گویند وموضع اسفل که بعربی دبر خوانند نویساندن
بهر سه حرکت اول ویای معروف متعدی نوشتن که بمعنی کتابت کردن ورقم نمودن است نویساند نهادن بکسر اول گذاشتن
ووضع کردن ودور کردن وبمعنی بستن چون تهمت نهادن وجرم نهادن وبمعنی قرار دادن چون تاوان نهادن نهد ف
در مصطلحات الشعرا نهادن بالمعنی جاع کردن نوشته واین بیت اشرف بسند آورده ــه ای بی خبر ازان جهان دل خسته
بسیار چون تو آمد واو را نهاد ورفت ؛ بنده راقم میگویم که درین بیت لفظ نهاد بمعنی گذاشت هم چسپان است ف
نهادگی جامه که نگاه دارند ودر اعیاد پوشند نهاریدن بفتح اول چیز اندک خوردن وبکسر اول گداختن وکاستن ورسیدن
وباین معنی بفتح اول هم آمده مت نهازیدن بفتح اول رسیدن وواهمه کردن وبیم بردن نهازد نهستن بکسر ها نهادن
وگذاشتن سالم نهشتن بروزن ومعنی نهستن سالم نهفتن بکسر اول وضم ثانی پنهان کردن وپنهان شدن وبضمتین وبکسرتین
نیز در غیاث اللغات نوشته سالم ف نهفت پوشیده وخلوت خانهٔ ملوک وجایگه در میان دیوار بجهت ذخیره گذاشتن
سازند ونام شعبه از موسیقی نهمیدن بروزن رسیدن اندیشه کردن وغم خوردن ونهادن وگذاشتن وباین معنی بکسر اول
هم آمده سالم ف می تواند شد که صیغه های غیر سالم این مصدر بمعنی نهادن همان باشد که در نهادن گذشت نیازیدن
بکسر اول حاجت خواستن سالم نیائیدن بکسر اول زاری کردن وعاجزی نمودن مت نیوشیدن بروزن نکوهیدن
شنیدن وگوش کردن وجستن وطلبیدن وتجسس نمودن نیوشد موج دوم در مصادر مرکبه ناخن بدل زدن و
ناخن بدل شکستن وناخن بر دل زدن تصرف در مزاج کردن واثر در دل نمودن وبیقرار کردن ومرغوب خاطر گردیدن
ناخن بر کید بکر زدن جنگ انداختن میان دو کس ناخن بسنگ آمدن امر ناملایم پیش آمدن ناخن بند بودن
وناخن بند کردن علاقه بهم رساندن وجای سخن یافتن ناخن بهم زدن جنگ انداختن میان دو کس ناخن پرانیدن
نوعی از تعذیب وآن کف پای زدن وچوب زدن است که ناخن ازان خود بخود می پرد ناخن تیز کردن طمع زیاده کردن وتوقع
بیجا داشتن ناخن در جگر شکستن تصرف در مزاج کردن ناخن در دل افشردن وناخن در دل زدن وناخن
در دل فرو بردن وناخن در دل فرو کردن تصرف در مزاج کردن ناخن در دیده ریختن کمال آزار دادن
ورنجانیدن ناخن در سینه زدن تصرف در مزاج کردن ناخن زدن جنگ انداختن میان دو کس وتصرف در
مزاج کردن طالب آملی ــه به صانعی که بمنقار عندلیب بهار ؛ نموده تعبیه چندین نوای ناخن زن ؛ ناخنک زدن
بهرد وناخن چیزی را گرفتن وزور نمودن شفائی ــه به تنگ شکرت از بسکه ناخنک زده است ؛ نمانده است در انگشت نیشکر
ناخن ؛ وچیزی را بدو انگشت برداشته در دهن کردن ناخن گذاشتن نهایت بیم خوردن وعجز نمودن صائب ــه من کیم

صایب که دست از آستین برون کنم شور بیا بانیکه ناخن میگذارد شیرها ؛ ناخن گرفتن ناخن تراشیدن نار افشاندن
گریه کردن بسوز و خون گریستن و اشک گلگون ریختن ناردان افشاندن و ناردان باریدن مرادف نار افشاندن
نارنج زدن مرادف ترنج زدن سنجر کاشی ـ داغش نمود برین دل نارنج زده ؛ خوش کرده مرا ز خلق نارنج زده ؛ نازش کردن
ناز کردن و مباهات نمودن ناشتا شکستن ناهاری کردن و اندک چیزی خوردن ناف افتادن از جا رفتن ناف است
بسبب تحمل بار سنگین یا زور فوق مقدور کردن یا خوف عظیم و ناف بزمین نهادن و ناف بر زمین گذاشتن و ناف افکندن متعدی
اوست صایب ـ میکشد دامن چو زلف سرکش او بر زمین ؛ می نهند در چین ز غیرت ناف آهو بر زمین ؛ داراب جویا ـ بسکه
بار منت زلفت کشید ؛ میگذارد ناف آهو بر زمین ؛ اشرف ـ نافهٔ مشک نباشد به بیابان ختن ؛ ناف افکنده به همراهیش
آهوی خطا ؛ ناف بر خوشی زدن آن است که پیش ارباب تجارت مقرر است که اگر ماما چه در وقت بریدن ناف طفل نوزائیده
خوشحال باشد و به خوشحالی ببرد آن طفل همیشه خوشوقت بوده بخوشحالی بگذراند گویند ناف او را بخوشی زده اند و همچنین اگر در ساعت
نیک بریده باشند ناف بر غم زدن برخلاف ناف بر خوشی زدن ناف تراشیدن هلاک کردن ناف بریدن
و ناف گرفتن ناف طفل نوزائیده بریدن ناف گسیختن مرادف ناف افتادن قدسی ـ ز بیم کمان زنگ خورشید ریخت ؛
ز بیم سنان ناف گردون گسیخت ؛ نافهٔ مشک یافتن بلند آوازگی و نیکنامی و شهرت یافتن و نام نیک بهم رسانیدن ناله
دادن ناله کردن وحید ـ شاخ گل بر یاد لعلش جام پر می میدهد ؛ شاخ آهو از فغانم نالهٔ نی میدهد ؛ مخفی نماند که لفظ دادن بمعنی
کردن در مواضع مخصوصه آمده مثل ناله دادن و آواز دادن و گدازدادن و انصاف دادن ناله در جگر شکستن و ناله در گلو
شکستن ضبط کردن ناله ناله ریختن و ناله زدن ناله کردن سالک ـ اگر بتار تنم ناخنی زند مطرب ؛ هزار ناله بریزم ز
پرده پردهٔ گوشش ؛ ناله فرو خوردن ضبط کردن ناله ناله کشیدن ناله کردن نام از جهان برداشتن محو کردن نام
نام از شکم افتادن معدوم شدن نام نام از عالم سترده کردن محو کردن نام نام بر آفاق رفتن و نام بر آمدن
نامدار شدن و شهرت گرفتن نام بر آوردن نامور شدن نام بردن نام ذکر کردن نام برگشتن بمعنی تبدیل یافتن نام بیمار
از روی فال نیک تا شفا یابد و این مرسوم ایران است اشرف ـ تا چشم خوش تو ناتوان گردیده است ؛ مژگان تو برگشته چو نام
بیمار ؛ و نام ... ایرکردانیدن متعدی اوست نام بر یخ زدن فراموش کردن و محو ساختن نام حلقه کردن و نام حلقه
کشیدن نام کسی از دایرهٔ اعتبار بر آوردن چه میرزایان دفتر هنگام ابطال نام کسی حلقه بر دور کشند و چیزی را حلقه کشیدن
نیز همین معنی دارد مخلص کاشی ـ حلقه می باید کشیدن گوش را ؛ بسکه بیکار از سخن نشنیدن است ؛ نام در آب
فرو شدن معدوم شدن نام نام در ملک بهمن شدن و نام دویدن نامدار شدن و شهرت گرفتن نام زد
کردن مقرر کردن کسی را برای کاری نام زیر و زبر کردن و نام ستردن محو کردن نام نام کردن و نام نهادن
و نام دادن بمعنی نخستین بمعنی نام بر آوردن نیز آمده نام کسی بهمن شدن شهرت گرفتن نام کسی نام گرفتن
نامدار شدن و یاد کردن و ذکر نمودن ناموس بردن آبرو بردن نامه را زبانی کردن مضمون نامه به پیغام ادا کردن
نان از تنور سرد کشیده بیرون آمدن وقوع امر غریب نان بخون تر شدن محروم بودن و منفعت نیافتن صایب

ـ انصاف ای دل نباشد حاصلی درویش را ؛ نان بخون تر میشود صبح صداقت کیش را ؛ نان بدیوار زدن و نان بر دیوار
بستن کار زلی حاصل کردن صایب ـ میروم صایب از این عالم افسرده برون ؛ نان خود چند چو خورشید بدیوار زنم ؛ نان بر شیشه
مالیدن خان آرزو گوید که غایت حرص و صرفه و کاربی حاصل کردن است اشرف ـ بی باده نمیرود غذایم به گلو ؛ تا لم
از آن همیشه نان بر شیشه ؛ و ارسته می نویسد که آن نهایت بخل و خست نمودن است سلیم ـ سلیم از چشم عبرت بر فلک خورشید
را بنگر ؛ که همچون مدخلان بر شیشه مالد هیچ پیمان نان را ؛ نان بروغن افتادن خاطر خواه منتفع شدن و نقش خوب نشستن و
بدولت رسیدن نان حادثه خام بودن حادثه مغلوب و نامراد بودن نان خوردن و نمکدان شکستن
نمک بحرام بودن و ناسپاسی کردن نان در آب زدن نان تر کردن نان در آستین خوردن از غایت
بخل نمودن یعنی از حضار نان در آستین پوشیده خوردن نان در انبان گذاشتن و نان در انبان نهادن
سامان سفر کردن نان در انبان یافتن موجود و مهیا یافتن اسباب معاش نان در خون افتادن محنت
شاقه پیش آمدن نان در روغن افتادن مرادف نان بروغن افتادن نان زدن و نان شکستن نان خوردن
نان شیرین بودن نایاب بودن و بهم رسیدن نان نان گربه به تیر دوختن کمال افلاس داشتن نانمشیدن
بروزن عالم دیدن از جهان کامی ندیدن و مرادی حاصل نکردن نان و نمکدان شکستن حرام خواری کردن نبض چیزی
بچنگ آوردن و نبض چیزی بدست آوردن واقف شدن بحقیقت آن چیز نخ برای کسی تافتن مرادف
ریسمان برای کسی تافتن نخ بر چیزی پیچیدن سررشته اش کم کردن ظهوری در مخاطبهٔ شعرای عصر گوید ـ خیالات
چون موخوش است آن زمان ؛ که ژولیدگی نخ به پیچد بران ؛ نخل بستن نهال نشاندن ندا دادن ندا کردن نرخ بالا
کردن بسیار کردن نرخ نرخ نسبتن بهای چیزی مقرر کردن نرخ شکستن کم کردن نرخ نرخ کردن و نرخ نهادن
بهای چیزی مقرر کردن نردبان هر بام بودن پریشان اختلاط بودن نردبانی براه افکندن و نردبانی براه انداختن
و نردبانی براه نهادن و نردبانی در راه افکندن و نردبانی در راه انداختن و نردبانی در راه
نهادن در اثنای راه سر حرف با رفقا باز کردن تا مسافت بی تعب طی شود طالب آملی ـ کمی عمر را در خموشی تباه ؛ ز گفتار
نه نردبانی براه ؛ نرگسی برداشتن طنز و سخریهٔ کسی تحمل کردن نرگسی زدن بمعنی چشمک زدن و طعن و کنایه نمودن نرم
کردن مطیع و فرمان بردار کردن نزاکت کردن اظهار نازک مزاجی خود کردن سلیم ـ صد نزاکت میکند بر شربت
کوثر سلیم ؛ جام می را مابدستش ده ببین چون میخورد ؛ خان آرزو گوید که در ترکیب مصرع دوم یک گونه خللی است چنانکه
بر متامل زبان دان پوشیده نیست و بر تقدیر تسلیم خالی از اسلوب غرابت نیست و لفظ نزاکت که ماخوذ است از نازک فعل
صناعی عربی دانان فارسی زبان است چه نازک لفظ فارسی الاصل است و در عربی مطلقا نیامده و این از عالم ترش است که حضرت
مدار الافاضل در شعر خود آورده نسخه برداشتن از چیزی و نسخه بردن از چیزی و نسخه بر گرفتن از چیزی
و نسخه نوشتن از چیزی نقل گرفتن نستعلیق حرف زدن الفاظ فصیح و بلیغ به تکلف گفتن و الفاظ به مخرج
ادا کردن نسق شدن بفتحتین مقرر شدن نشستن آتش خاموش شدن آن نشستن آفتاب بمغرب در شدن

آفتاب نشستن تب مفارقت تب نشستن تیغ و نشستن تیشه بریدن و درآمدن آن در زخم نشستن چراغ خاموش
شدن آن نشستن چون خاک نشستن با کمال حلم و خوار و زار و سرافکنده نشستن نشستن خانه و نشستن بام دو صورت
دارد اول آنکه بعد ساخته شدن و تمام گشتن خانه یک گونه نشستی کند و در زمین فرو نشیند و لهذا گاهی در اثنای در و دیوار و سقف
رخنه و چاک پیدا می‌شود دوم بمعنی افتادن خانه است اشرف ـ از نشینندگان کسی چو نماند؛ عاقبت خود نشست خانهٔ ما؛ و نشست
کردن بام و خانه نیز بهر دو معنی بنظر آمده و ریختن خانه و بام متعدی آن است نشستن زمین فرو رفتن آن از جیز خود نشستن شراب
از جوش افتادن شراب نشستن صورت کار اصلاح پذیرفتن کار نطق زدن سخن گفتن نظاره داشتن تماشا کردن
نظر آب دادن خنک کردن چشم را و تماشا کردن و دیدن چیز مرغوب نظر افکندن بر چیزی و نظر انداختن بر چیزی
مرادف چشم افکندن بر چیزی و نظر افتادن بر چیزی لازم آن است نظر بر پشت پا داشتن شرم و حجاب نمودن نظر بر چیزی
بستن و نظر بر چیزی دوختن مرادف چشم بر چیزی دوختن نظر برداشتن اعراض کردن نظر بر زمین انداختن به فرو نگریستن
بر زمین خواه از شرم و حیا و خواه از تواضع و ادب و خواه از غم و اندوه نظر داشتن تربیت یافتن و فیض پذیر شدن نظر داشتن
بر چیزی تماشا کردن آن نظر دیدن تربیت یافتن و فیض پذیر شدن اسیر ـ نه از صیاد میترسم نه از دام؛ نظر از چشم آهو
دیده‌ام من؛ نظر زدن نظر کردن نظر کردن فیض دادن تاثیر ـ کی بود چنین دیده بدیدار تو گستاخ؛ گویا نظری کرده
امشب نظرم را؛ نظر کسی در پی کسی بودن نظر بیکسی در حق کسی بودن نظر گردانیدن اعراض کردن و رو تافتن و نظر گرفتن
مثله نظر گرم کردن نگاه کردن وحید ـ دل بیتاب من از شوق تماشا سوزد؛ بیش از آنم که بروی تو نظر گرم شود؛ نظر یافتن
تربیت یافتن و فیض پذیر شدن نعل افکندن بشتاب و تعجیل رفتن و درماندن و درمانده شدن و عاجز آمدن نعل بر زدن
نعل بستن نعل بریدن داغ بصورت نعل بر بدن سوختن نعل در آتش افکندن و نعل در آتش داشتن و نعل در آتش
کردن و نعل در آتش نهادن کسی را بیقرار کردن نعل ریختن مرادف نعل افکندن نعل کهنه بحلوا دادن رسم است در
ولایت که نعلهای کهنه را در عوض حلوا میدهند چنانچه در هندوستان آهن کهنه در عوض نخود بریان نعل واژگون بستن مردم
را در جستجوی خود در شک انداخته بطرف خلاف مقصود سرگردان کردن نعل واژون زدن سخن برعکس گفتن صایب ـ
حسن از دایرهٔ عشق نباشد بیرون؛ نعل واژون مزن ای فاخته کوکو بگذار؛ نغمه کردن سرودن نفس از ته دل برآوردن
بخوشی دل و فراغت مدارا کردن نفس بلند شدن دراز شدن سخن نفس در دهان گرفتن ضبط نفس کردن نفس درست
کردن اندک آرام گرفتن نفس در سینه دزدیدن و نفس در گلو گردن ضبط نفس کردن نفس راست کردن اندک توقف
نمودن و آرام گرفتن نفس زدن نفس کشیدن و نفس انداختن مثله نفس سوختن تنگ شدن دم از کثرت رنج بردن و محنت کشیدن
چنانکه بعد از دویدن و غوطه زدن حالتی طاری شود و بمعنی محنت کشیدن نیز نفس سوختن غواص در آب ضبط کردن غواص
نفس خود در آب نفس گشادن کلام کردن نفس گسستن ضبط نفس کردن نفیر آوردن هجوم آوردن و ناگاه بر سر چیزی
فرود آمدن نفیر کردن و نفیر گذشتن فریاد و فغان نمودن نفی کردن دور کردن و نیست کردن و از شهر بدر کردن
نقد جان در گره بستن محافظت جان و تن آسانی نقره به آهن رسیدن نیکی به بدی و فراغت [illegible]

به غم رسیدن نقش افتادن آفریده شدن و مصور گردیدن حافظ ـ حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد؛ این همه نقش
در آینهٔ اوهام افتاد؛ نقش بر آب ریختن و نقش بر آب زدن محو کردن و برطرف ساختن و ارتکاب امر بی ثبات
و کار عجب سرانجام دادن و منصوبهٔ تازه انگیختن نقش بر آب کشیدن کارهای عبث و بی ثبات و بی حاصل کردن نقش
برخاستن بصلهٔ از بمعنی زایل شدن نقش برداشتن و نقش برگرفتن بمعنی نقل برداشتن نقش بردن بصلهٔ از بمعنی
زایل کردن نقش بستن آفریدن و تصویر کردن و تصور و تخیل نمودن و نقش نه بستن بنون نفی برعکس آن است نقش پرداز
کردن بصلهٔ از بمعنی زایل کردن و نقش شکستن مثله نقش چیزی داشتن استعداد و حوصلهٔ آن چیز داشتن نقش رفتن
بصلهٔ از بمعنی زایل شدن نقش ریختن بصلهٔ از بمعنی زایل کردن نقش زدن داو بردن نقش ستردن بصلهٔ از بمعنی
زایل کردن نقش کسی به تیر زدن و نقش کسی به خنجر زدن کمال دشمنی کردن نقش گرفتن قبول کردن حق این است
که بمعنی مذکور نها گرفتن است پس تخصیص نقش با آن بیجا باشد صایب ـ چنین که من ز لباس تعلق آزادم؛ عجب که پهلوی
من نقش بوریا گیرد؛ ماز بها عجم نقش نشاندن اعتبار پیدا کردن نقش نشستن اعتبار پیدا کردن و بمعنی ثبت گردیدن
و قایم شدن نقش و حاصل شدن مطلوب غنی ـ یار در بزم آمد و ما از حیا برخاستیم؛ چون نگین با نقش ما بنشست بار برخاستیم؛
نقط چیدن برابر نهادن نقاط برای تعلیم اطفال چنانکه معلمان کنند نقطه ریختن فال رمل زدن نکبت کلافه کردن
بالفتح بکمال افلاس گذراندن نکته گرفتن عیب گرفتن و حرف گیری کردن نگار بستن منقش و رنگین کردن نگاه چراندن
مرادف چشم چراندن نگاه زدن نظر کردن نگاه کردن دیدن و تماشا کردن نماز بردن پرستش کردن و عاجزی نمودن
نم از رخسار چیدن مرادف اشک از رخسار چیدن نماز مرده کردن نماز جنازه خواندن نمازی کردن پاک کردن
و صاف نمودن نظامی ـ کو زنی که با شیر بازی کند؛ زمین جای قربان نمازی کند؛ نم بیرون دادن ریزش کم کردن
گویند فلان نم بیرون نمیدهد یعنی یک قطره ریزش ندارد و ممسک است و بمعنی راز گفتن نیز نمد بخری گذاشتن بجای معجمه
باصطلاح لوطیان بمعنی ناگاه گریختن نمد بگردن افکندن دادخواهی کردن نمد در آب داشتن مکر کردن و در فکر حیله و
دغا بودن نمک انباشتن و نمک ریختن و نمک سودن و نمک کردن بصلهٔ در نمک افکندن نمک
انگیزیدن و نمک انگیختن گریه کردن و اشک ریختن نمک بر جگر داشتن محنت بر محنت و عذاب بر عذاب کشیدن
نمک بر زخم پاشیدن معروف و رنجانیدن کسی اگر رنجیده باشد نمک بستن و نمک پاشیدن و نمک راندن
و نمک زدن بصلهٔ بر نمک افکندن نمک تازه کردن از سر نو عهد وفا بستن و چاکر و ملازم شدن نمک خوردن
و نمکدان شکستن نمک بحرامی کردن محمد زمان لاهی ـ نمکیدن لب شاهد و زخم کردن؛ نمک خوردنست و نمکدان شکستن؛
نمکدان بر زخم سرنگون بودن و نمکدان بر زخم شکستن مبالغه در کاوش زخم است نمکدان در آتش
افکندن شور و غوغا و فریاد کردن و فتنه برانگیختن نمکدان شکستن حق ناشناسی کردن و بیوفائی ورزیدن نمک در آتش
افکندن و نمک در آتش گذاشتن شور و غوغا و فریاد کردن و فتنه برانگیختن نمک در چشم خواب ریختن
قطع خواب کردن نمک در چشم زدن اذیت رسانیدن نمک در کاسهٔ کسی کردن [illegible] رنجانیدن

نمک در کون گذاشتن بقرار کردن نمک ریزیدن گریه کردن نم نداشتن بنون نفی مفلس و نادار بودن ننگ
کشیدن خجل شدن نواخوانی کردن سخن خوب و خوش گفتن و حرف ظرافت آمیز و طیبت انگیز گفتن اشرف ع با اهل صومعه
زاهد کند نواخوانی ؛ نوازدن مرادف نواخوانی کردن نعمت خان عالی ؎ گل رفت و هیچ گوش بافسانه ات نکرد ؛ بلبل نوا چو کر
بمن بنوا مزن ؛ نوباوه کردن ثمر نورسیده خوردن نوبر کردن چشیدن ثمر تازه یا بقول تازه واین مجاز است حتی که حاصل
کردن هر چیز آمده چنانکه گویند فلانی فارسی نوبر کرده است طالب آملی ؎ طالب کام جو کجا نوبر حال ما کند ؛ نیست نصیب بوالهوس زینهٔ عشق
پاک ما ؛ نورگسترانیدن آشکار کردن و دیدن و ظاهر نمودن و گشودن و التفات کردن و نیک گفتن نهال ساختن سرسبز کردن و
کاشتن نهال نشاندن کاشتن درخت نیاز بردن هدیه بردن اسیر ؎ هر کس ببزم عشق نیازی برد اسیر ؛ پروانه بال زبانی و بلبل نوا برد ؛
نی بناخن کردن و نی در ناخن کردن و نی در ناخن شکستن تعذیبی است که نی را سرتیز و باریک تراشیده در ناخن شکنند نیفه
سست کردن آماده شدن بجهت خفتن و خوردن نیکی کردن و در آب انداختن بی توقع عوض با کسی نیکی کردن نیل بر چهره
مالیدن روسیاه گردانیدن و از رحمت محروم داشتن نیل زبان رفتن شهرت دادن امر غیر ممکن چراکه زنگرزان چون نیل
از کار رود حرف دور از کاری شهرت دهند و این را علاج کار ما دانند و این مثل در ایران و هند مشهور است نظام دست غیب ؎
حرف وصل من و او گوینده بزبان رفته مگر نیل فلک ؛ نیل کشیدن داغ سیاه نهادن نیل گری کردن سبزه رویانیدن
نیم ته کردن از کمر گرفته انداختن نیم خیز بکسر دال نوعی از تعظیم و آن نیم قد برخاستن است نیم کاسه زیر کاسه داشتن
مکر و حیله نمودن طغرا ؎ زماه چارده هرگز نرسید آن هلال ابرو ؛ که چندین نیم کاسه زیر کاسه چه دارد ؛ نی نشاندن
از عالم نهال نشاندن موج نسیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه و غیرها نااندیش ظاهر
و بدیهی که احتیاج بفکر ندارد نابرید و نابریده غیر مختون در مقام تحقیر استعمال کنند نابسود هر چیز که نو باشد و دست زده و دست
خورده نشده باشد نابکار هر که بکاری در نیاید و بدکردار نابود معدوم و مفلس و پریشان نابودمند مفلس و فقیر نابهره و بزرگ
و فرومایه و زر ناسره و بنهان ناپروا سراسیمه و بی آرام و بی التفات و بی بیم و بیدانش ناتراش و ناتراشیده مردم درشت
ناهموار و بی ادب و سفله ناتلنگی بکسر تا و لام ستم ظریفی و مفسدی حسن بیگ طهرانی ؎ نیست یک ذره رحم در دل تو ؛ میکشی
ناتلنگ می آئی ؛ ناتمام نیم کار و احمق و در کار نارسیده ناتوان بی طاقت و ضعیف ناتوان بین حاسد و آنکه بر ناتوان
ستم کند و آنکه ضعف بصارت داشته باشد ناجز انجام بضم جیم و سکون زای منقوطه نامتناهی که بعربی الی غیر النهایه گویند
ناچار لابد و ضروری و لاچار بلام غلط عوام است و قیاس آن بر لاعلاج خطاست زیرا که ترکیب کلمهٔ عربی با کلمهٔ فارسی بی ضرورت
مجوز نیست ناچیز محقر و فرومایه ناحفاظ بی شرم و بی حیا ناخاست کسی که از جای خود نتواند برخاست یعنی زمین گیر
ناخدا مخفف ناوخدا یعنی صاحب ناو که کنایه از کشتی و جهاز است ناخن آفتاب آتش و خطوط شعاعی و ناخن محبوب ناخن
بدندان حیران و متأسف و متعجب و حیرت و افسوس ناخن بر بضم بای ابجد مقراض و قیچی ناخن بریان نوعی از صدف که
بسیار خوشبو می باشد ناخن پیرای افزاری که حجام ناخن بدان گیرد و حجام نیز ناخن چشم شب ماه نو و ماه از برج ناخن چیره
مرادف ناخن پیرای و این فعل را ناخن چیدن و بریدن گویند ناخن خامه نوک قلم ناخن خواره گوشه و آن ورمی است که اندر بن

ناخن پیدا شود و ناخن را تباه سازد ناخن خود میخاید یعنی نهایت خسیس و لئیم است ناخن خورشید مرادف ناخن آفتاب
ناخن خوش نوعی از صدف که بغایت خوشبوی باشد ناخن دخل ایراد و اعتراض ناخن دیو مرادف ناخن خوش ناخن
روز آفتاب ناخن زن نوزده مزاج ناخن سیم رنگ ستاره و ذکر کن ناخنک دیده همان ناخنه که از امراض چشم است
ناخن گرفته ناخنی که سرش را چیده باشند ناخن گل برگ گل ناخن گیر معروف و چیزی زرم که ناخن در آن بند شود ناخن ندارد
که پشت خود را بخارد یعنی نهایت مفلس و پریشان است ناخنهٔ چشم شب ماه نو که هلال باشد ناخواست و
ناخواسته بی طلب و بی تلاش و بی اختیار و هر چیز که بر بالای کوفته شده باشد عموماً و زمین بالای کوفته شده را گویند خصوصاً ناخوان
خطی که خوب خوانده نشود مقابل خوانا ناخوله کاری که بی خواست و اختیار بفعل آید ناخوش ضد خوش اکثر اطلاق آن بر اشخاص
باشد و گاهی بمعنی اشیا و احوال نیز ناداشت بی شرم و قومی که چیزی خلیفه اگر نزد هند اعضای خود را برهنه و مفلس و مردم بی اعتقاد
ناداشتی بی شرمی و بی اعتقادی و پریشانی و افلاس و بی اخلاصی نادان ده مرده گوی نادان بسیار گوی و هرزه گوی
نادر برابر بی اضافت نالایق و ناشایسته و بی قدر نادرست مقابل درست معروف و نیز بمعنی و کون نادر
مقابل مرادف نادر برابر نادیدگی مفلسی و بی چیزی نادیده خسیس و لئیم و رذیل نادیده گرد چیز پاک و صاف که
گرد و غبار بدان نرسیده باشد یا کسی که گرد او را ندیده باشد نا امید نش چه رسد نارای نادان نار باغ سینهٔ پستان
نار پستان بی اضافت زن سخت پستان نار خو مردم آتش مزاج و گلن نار دان بدال دانهٔ انار و بمعنی منقل و
آتشدان مستحدث است نارس میوهٔ نارسیده و ناپخته و همچنین شراب خام که خوب و قابل خوردن نشده باشد و اکثر در ین
دو معنی مستعمل میشود و بعضی اطلاق آن بر گلهای ناشگفته کنند نارست مخفف نیارست چنانکه گویند نارست خواند یعنی نیارست
خواند نارسیده خام و نابالغ و بی بهره و ناکرده نارکند بر وزن خاربند انارستان نارمزاج نازک مزاج نارنج گون
حقهٔ آسمان نارنج نشان نارنجی که نشان تیر کنند و این مرسوم کمانداران است نارور بر وزن دادگر زنی که پستان او
مانند انار باشد نارین قلعه نام قلعه‌ایست از ایران از چراغ هدایت و در مصطلحات نام قلعهٔ بغداد که واقع است در غربی شهر
نازاد زنی که فرزند از و نشده باشد نازبالش و نازبالین بالشی که هنگام هیچی در زیر سر نهند و بالشی که در زیر رخساره گذارند
نازک بدن معروف و نوعی از رستنی شبیه به پستان افروز لیکن ساقش سرخ و خوش رنگ بود نازنوروز نام نوائی
از موسیقی ناساز و ناسازکار مخالف و ناموافق ناسازی مخالفت کردن و بدوضعی ناسرایش زبان حال چنانکه سرایش زبان
قال است ناسفته گوهر مژگان اشک ناسگالیده قول یا فعل که بی تأمل و اندیشه کنند ناشایست و ناشایسته نابایا
ناشسته روی آنکه روی خود نشوید و ناپاک باشد ناشکر کافر نعمت ناشکیب بی صبر و بی قرار ناشناخت بمعنی ناشناخته
و این خلاف قیاس بجای بی شناخت است از غیاث ناصیه داران پاک ملائکه و عابدان و زاهدان ناصیه زار و
ناصیه سای بسین سجده گاه و نخستین از عالم گلزار ناصیه کوب ساجد ناظر در سرای نویسنده که بر در سرای حکام نشیند
تا هر کدام از نوکران که بچاکری نیاید بنویسد و او را در هندوستان ناغه نویس گویند ناف آسمان قطب فلک ناف ارض
مکهٔ معظمه و کعبة الله ناف پیچ پیچشی که در ناف بهم رسد و درد پیچش ناف ناف خاک مرادف ناف ارض نافرمان انگا اشتال

نکند نافرمود نیهمانواهی **نافرهخته** و **نافرهیخته** مردم بی ادب و زشت رومی بی ادبی و زشت روئی **ناف زمین** مرادف
ناف ارض **ناف شب** و **ناف روز** میانهٔ شب و میانهٔ روز **ناف عالم** مرادف ناف ارض **نافهٔ آف** نافهٔ آهوی مشک
نافهٔ آهو زلف و کاکل معشوق **نافه بوی کنده** دهان و سخن چین **ناف هفته** روز سه شنبه **نافه موی** اضافت پیری که
موهایش مثل موی نافه سفید باشد **نافه** ناف آهوی مشکین **ناقبول** نامقبول و ناپسندیده **ناقص چشم** نابینا **ناقص**
خلقت و **ناقص طینت** کسی که نقصان ذاتی داشته باشد **ناکام** نامراد و ناچار **ناکرده کار** آنکه بر حقیقت کار هیچ
اطلاع نداشته باشد **ناکس** مردم فرومایه و بدخو **ناگرفت** ناگاه **ناگزاران** و **ناگزر** و **ناگزران** و **ناگزیر** ناچار و لاعلاج
ناگوار و **ناگوارد** بضم کاف فارسی بدمزه و بدذائقه و طعام ناپخته در معده و تخمه و امتلا و کنایه از مردم بدرزق و نادلچسپ
ناگوهر عرض که در مقابل جوهر است **نال قلم** رشته که از قلم برآید **نالهٔ سرد** آه سرد **نالهٔ سرو** و **نالهٔ صنوبر** بمعان فریاد سرو
نام آباد و ده ویران مثل مشهور است از عالم اسم بی مسمی **نام آور** مشهور و صاحب نام چه در نیکی و چه در بدی **نام بردار**
مشهور و معروف **نام برده** کسی که نام او در صدد مذکور شده باشد و این را در مقام مشار الیه استعمال کنند **نام جوی** بهادر و شجیع
نام خدا از جهت تبرک و تحسین گویند و بمعنی قسم خدا نیز **نامراد** آنکه مراد او کم برآید و نامرادی برنیامدن حاجت **نامرد** کسیکه
بر جماع قادر نبود **نامردم** ناکس و هیچکاره چه مردم لفظی است که بر مفرد و جمع اطلاق کنند **نامزد** منسوب و مقرر و لشکریکه
بجهت مهمی بطرفی روانه کنند و دختریکه بعد از چندگاه دیگر بخواهند **نامشخص** کسیکه بریک وضع و حالت نباشد **نامور**
مرادف نام آور **ناموس اکبر** جبرئیل علیه السلام و دستور بزرگ و شریعت **ناموسگاه** مقام جنگ **نامهٔ چهارم**
قرآن شریف **نامه سفید** نهایت صالح و نیک افعال **نان آبی** و **نان پنجه کش** و **نان تفتان** و **نان خطائی** و
نان زنجبیلی و **نان سنگک** و **نان شیرمال** و **نان فیروزخانی** هرکدام نام نانی **نان آتش روی** آفتاب **نان**
آتش آلوده خورده است یعنی مرد بیکار و مفت خوار است **نان با** مخفف نان بائی که طباخ و خباز است **نان بناخن میخورد**
یعنی نهایت خسیس و فرومایه است **نان تلخ** نان سرد شده و شب مانده و کهنه **نان جوی** گدا و طالب دنیا **نان حلال** قوتی که
بکسب و زراعت بهم رسد و طاعت و زهد **نان خرچنگ** ماه باعتبار برج سرطان که خانه اوست **نان خواه** نام تخمی است
خوشبوی که بهندی اجواین گویند و بمعنی گدا **نان خود شن بکلو نمیرود** یعنی نهایت خسیس و فرومایه است **نانخورش** چیزیکه بآن نان
خورند و بعربی ادام و بهندی سالن گویند **نانخورش خانه** سرکه انگوری که بعربی ادام البیت خوانند **نان دهقان** نان
بادشاه **نان راه** توشهٔ مسافر **نان ریشه فروش** کسی است که لختهای نان فروشد سیفی سه آنکه چون شاه گل آراسته
اش می بینی شوخ نان ریشه فروش است بصد شیرینی **نان زرین** آفتاب **نان سفید فلک** ماه **نان سوزن دار**
نانی که دران سوزن نهاده بخورد سگ موذی دهند تا هلاک شود **نان سیمین** **نان صبح** آفتاب **نان فلانی بخته** یعنی
اسباب معاش اورا حاصل است **نان کشک** نانی که از آرد جو و گندم باشد **نان کلاج** نانی که از نشاسته و تخم مرغ پزند **نان**
کلاغ گیاهیست که تخم آنرا بزنان باشند و بزمین نمناک روید و کلاغ اورا دوست دارد و نزد بعضی گلیست که آنرا آفتاب پرست
خوانند **نان کور** موقوف بخیل و ممسکی که از نان او کسی منتفع نتواند شد و حرام نمک **نان گرجی** نانیست که مثال دایره میانه تهی

باشد **نان گرم** چرخ آفتاب **نان لاکو** بکاف تازی و واو معروف نانیست که در گیلان رواج دارد **نان مسنی** نانیکه از آرد ماش
و گندم و جز آن پزند **نان میکوید و جان میدهد** یعنی بسیار مفلس است **نان نوکری** غذائیکه از نوکری بهم رسد **نانیوشان**
ناگهان و بی خبر **ناوک سحری** دعای بد که در آخر شب کنند **ناوکفل** باضافت فاصله که در گوشت دو کفل اسپ باشد بسبب
فربهی و بهندی پرنالی گویند **ناوک قلبی** آه تهدلی و بمعنی تجویز **ناوک کاکل ربا** همان تیر کاکل ربا **ناو** و **ناوان** بروزن
بادشاهان خرامان و جلوه کنان **ناهراسن** بیباک **ناهموار** پرنشیب و فراز و بی ادب و نالایق **ناهنجار** بیراه **ناهوشمند**
بیهوش **نایاب** چیزیکه بغایت کم یافته شود **نای انبان** نام سازی **نایب تنگری** خلیفه و پادشاه **نایب عیسی**
آفتاب و ماه **نبض خورشید** خطوط شعاعی **نبض موجی** نبضی است که چون موج رفتارش تواتر دارد و در غایت ضعف میباشد
نبیرهٔ رز شراب انگوری **نتیجهٔ سنگ** آتش و آهن و مس و طلا و نقره و لعل و یاقوت و مطلق معدنیات نیز **نجار شروان**
بکسر شین معجمه خاقانی که شاعر معروف است **نحس اصغر** مریخ **نحس اکبر** زحل **نخاله کوی** کسیکه حرف بی ته و بیمغز گوید و نخاله بضم
سبوس **نخ تاک** ریشه هائیکه بصورت رشته از شاخهای نورستهٔ تاک روید **نخچیرگان** و **نخچیرگانی** نام لحن آخر از سی لحن باربد
نخچیرگاو نام نوائی از موسیقی **نخچیرگاه** کمینگاه **نخچیروال** مرد شکاری **نخل ایمن** مرادف شجرهٔ کلیم **نخلبند** شخصی که صورتهای
درختان و میوه را از موم سازد و باغبان **نخل پیش عماری** نشان **نخل پیوند** مرادف برگ پیوند **نخل تابوت** آرایشی است
که بر تابوت مردگان کنند و این رسم در ایران شایع بود حالا در هنود هم یافته میشود و فقط نخل هم بدینمعنی آمده **نخل طور**
مرادف شجرهٔ کلیم **نخل ماتم** و **نخل محرم** مرادف نخل تابوت **نخل مریم** نخلی که چون مریم در زمان تولد عیسی علیهما السلام از درد
زه بیقرار شده در صحرا زیر درخت خرما که خشک بود رفت از برکت آن عفیفه درخت مذکور سبز شد **نخود بریز** و **نخود پز** شخصی که
نخود و پسته وغیره را بو داده و بریان کرده فروشد و بهندی بهربهونجا خوانند **نداد دل** یعنی دل رخصت نداد پس مفعول محذوف
باشد **ندامت زده** پشیمانی خورده ع **ندانم بسر نزده ام یا بپایم** مثلی است که در کمال تشویش گویند یعنی از سراپای
خود خبر ندارم **نرگدا** گدای بیشرم و حراف و زبردست **نرگس اشهل** نرگسی که کاسهٔ او سیاه بود **نرگس مینا** چشم **نرگس**
دنباله دار چشم محبوب **نرگس شهلا** مرادف نرگس اشهل و چشم محبوب **نرگس صدبرگ** قسمی است از نرگس **نرگس نیم**
خواب چشم محبوب و چشم خواب آلوده **نرگس و گل** چشم و گوش مطلوب **نرگسهٔ سقف چرخ** ستارگان **نرم آهن** لوبن
دست **نرمادگی** چیزیکه قفل بدان بسته شود و بهندی جهر خوانند بفتح جیم تازی مخلوط الها و رای مهمله **نرم بر** بضم بای ابجد
چاپلوس و حیله ور و نام افزار درودگر و آهن گر **نرم بیز** غربال سوراخ کوچک **نرم چشم** سخت رو و بیحیا و بی رو **نرم دست**
نوعی از پارچهٔ ملایم **نرم سار** صاحب حلم **نرم شانه** کاهل و جبان و مخنث و مطیع و ضعیف و کم قوت و کم قدرت **نرم گردن**
مطیع و منقاد **نرم لگام** اسپ خوش جلو یعنی سرکش نباشد و کنایه از مطیع و فرمانبردار نیز **نرم نرم** آهسته آهسته **نرهٔ آب** موج آب
نره بیمار بیمار بسیار خوار **نزل پرستنده** نعمت خوار و طالب نعمت **نستعلیق گو** کسی که بساختگی حرف زند و
الفاظ را به مخرج ادا کند و نیز کسی که بعبارت کتابی سخن گوید **نستعلیق گوئی** حرفها را ساخته گفتن و عبارت را به تکلف
ادا کردن **نسر طایر** شکلی است بر فلک بصورت کرگس که پران باشد بجانب شمال و نسر بالفتح کرگس **نسر واقع** ستاره است زرد

بصورت کرکس از بالا بغرود آینده نسق بند عامل ملک و قرار دهنده قاعده نسل ادهم شرابی که از انکور سیاه ساخته باشند نسیان کده
مکان فراموشی نشان مردی آلت تناسل نشانه فرسنک مرادف میل فرسنگ نشخوار بالضم آنچه کاو و شتر و کوسفند
خورده خود را باز از معده بدهن آورده بخایند و فرو برند و بهندی جگال کویند نشرهٔ طفلان آنچه با زعفران وغیره بر روی تختهٔ اطفال
نویسند نشکر دکارزاران اسفنج که ابر مرده باشد نشیمن دیو دنیا نصف دل خوش این عبارت در وقتی کویند که پارهٔ
مدعا حاصل شود و پارهٔ بماند و در مقام طعنه و کنایه نیز کویند نطع پوشان پهلوانان نطع جواهری چرمی باشد که جوهری مروارید
و جواهر بران انداخته در رشته کشند نطع و طشت رسمی بود مقرر سلاطین سابق که هرگاه پادشاهی را سری بریدی طشت
زرینه می نهادند و نطعی بران فرش کرده سری بریدند نطعی پوش سرآمد پهلوانان نظارت پیشه نگاهبانان و خواجه سرا
نظر آرای شروان خاقانی نظر بسته چشم بسته نظر بند قیدی و آنکه مردم او را در نظر خود بند دارند نظر تنگ
بی اضافت تنگ چشم که بخیل باشد نظر غلط انداز عبارت است از آنچنان نگاه معشوق که عاشقان را به غلطی اندازد
هر یکی چنان پندارد که خاص نگاه بسوی من کرده است نظر کردهٔ کسی احسانمند و ممنون کسی و از خاک برداشتهٔ او و پرورده
و تربیت یافتهٔ او نظرگاه آستان اولیا و ایوان بار عام سلاطین نظرگاه گریبان چاک پیراهن بر سینه نزدیک
گردن که سینه از ان نماید نظر یافتهٔ کسی مرادف نظر کردهٔ کسی نغرهٔ نوشانوش زمیخواران در وقت می خوردن
نعلبندی زری که برای مراجعت به لشکر بیگانه دهند نعلبندی کرده است یعنی از راه دور آمده و بخوشی و ناخوشی
چیزی گرفته نعل بها مرادف نعلبندی نعل پیکان سر پیکان که اکثر آلودهٔ خون باشد نعل در باضافت تنکهٔ آهنی که
بر در زنند و حلقه بدان پیوست شود نعل در آتش و نعل در چرخ بی قرار و مضطرب نعل نزده نعل بسته و آنچه که
جمیع اسباب او را جهت سفر مهیا کرده باشند نعل زرین ماه نو نعل شام ماه و کنایه از دمیدن صبح نیز نعل ازکون
و نعل واژون کاری که مردم بدان پی نبرند و خبردار نشوند نعل و داغ رسم است که قلندران و عاشق پیشگان
ولایت بر سینه داغ می کشند بصورت نعل نعمت جذر اصم نعمت هشت بهشت نعمت کده بهشت نعمت گستر
از عالم کرم گستر نعیم پاک اعمال شایسته که طاعت و عبادت باشد نغمهٔ عنقا نوائی از موسیقی نغمهٔ نیم زنگ نغمهٔ
ناتمام نفخهٔ روح دمی که جبرئیل در آستین مریم مادر عیسی علیهم السلام دمیده بود نفس آباد بفتحتین شش که متصل جگر باشد
و سینه نیز نفس بازپس و نفس بازپسین دم آخرین نفس تنگ زمانی که در یک چشم زدن بگذرد نفس دراز
بی اضافت پرگوی نفس ربا کلامی که خواندن و تلفظ آن سهل باشد نه بدشواری نفس سوخته خاموش و شتاب زده و نفس گسسته
قریب بآن است نفس صبح دم صبح نفس کش بضم کاف چراغ و مانند آن که بزودی کشته شود نفس کل عرش و نفس کلی بمعنی
هیئت مجموعی نفوس انواع موالید ثلثه نفس مشک فشان نفس معطر نفس ناطقه باصطلاح حکما روح و جان نفر
واپسین دم آخرین نفیر داد خواهان فریاد و فغان مظلومان نفیر نامه فرمانی که حکام بجهت جمع شدن سپاه می نویسند
نقاب خضرا آسمان نقاب عنبری شب و ابر نقاب نیلی شب نقارهٔ آفتاب زرد نوبتی که وقت شام
بر در ملوک زنند و آن یکی از پنج نوبت مشهور است نقب خانه ته خانه که زیر زمین سازند تا هر کس بران واقف نباشد

نقد جان روح و زر و سیم رایج نقد جهان موجودات نقد روان مرادف نقد جان نقد شش روزه دنیا و
ما فیها نقد گیران مردمانیکه رشوت میگیرند و طالبان دنیا نقره پا طاریست که رنگ پای آن سفید باشد و کنایه از
بی اندام نقرهٔ جمهور نقرهٔ کم عیار نقرهٔ خام نقرهٔ خالص و خام بمعنی خالص بسیار آمده چنانکه عنبر خام و می خام و خون خام و کنایه از
نرمی و صافی و پاکیزگی نقره خنک بی اضافت اسپی که رنگ آن مانند نقره سفید باشد و خنک در فارسی بمعنی مطلق
سفید است نقره خنک آتشی آفتاب نقره خنگ زر آتشی آفتاب نقرهٔ شاهد ار نقرهٔ خالص که در عرف
هند چاندی کویند نقره گیران مرادف نقد گیران نقش آباد شراب آتشی نقش بحرام کسی که قدی و قامتی و ترکیبی دارد
لیکن بنهایت کاهل و هیچ کاره بود نقش بدنشین نقشی که بمراد نه نشیند و قمار بدنشین ازین عالم است نقش بر آب
ناپایدار و بیحاصل و باطل نقش بند نقاش و منقش و نگاشته نقش بند حوادث خدا تعالی نقش بیغبار دعای مظلوم
ظالم را نقش پرداز نقاش و مصور نقش پرکار کن جمیع مخلوقات نقش پرمور بفتح بای فارسی بمعنی شان عسل و خانهٔ زنبور
نقش جهان باغیست در صفاهان و نزد بعضی مکانیست در صفاهان و نزد بعضی میدانیست پیش دروازهٔ دولتخانهٔ شاه
صفاهان که بر دور آن عمارت رفیعه واقع است نقش حرام مرادف نقش بحرام نقش خاک گوهری صورت مردم اصیل و نجیب
و صالح نقش دیوار حیران و سراسیمه نقش زباد اسم بلا مسمی و آنچه قابل دیدن نباشد نقش ساز و نقش طراز نقاش و
مصور نقش عروسی سرود دیگر در هنگام شادی نکاح مخصوص است نقش قرینه نقش مقابل ای نقشی که در مقابلهٔ نقش دیگر باشد
نقش قندهار صورت خوب دلکش نقش گر نقاش و مصور نقش کل عرش و لوح محفوظ نقش نیک زمان خوب کذرد
بگذرد نقطهٔ انتخاب نقطه که بر حاشیهٔ کتاب محاذی بیت پسندیده گذارند و باصطلاح صوفیه ذات بحت حق سبحانه
نقطهٔ پرکار کنایه از جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم و آفتاب نیز نقطهٔ جاگیر زمین نقطهٔ دایره مرادف
نقطهٔ پرکار نقطهٔ روشن تر پرکار قطب فلک و مرکز عالم و اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم نقطهٔ زره
سر میخ که در حلقهٔ زره وصل کنند تا سر حلقه کشاده نگردد نقطهٔ زرین آفتاب نقطهٔ سویدا نقطهٔ سیاه که در دل است
و این نقطه را سویدا نیز کویند نقطهٔ شک نقطه که بر کلام مشکوک گذارند تا عند التحقیق بی تامل بیاد آید و باصطلاح صوفیه این
جهان ظاهری نقطهٔ گل بکسر کاف فارسی مرکز زمین و کرهٔ زمین نقطهٔ مقابل حریف و همسر نقطهٔ موهوم نقطهٔ فرضی که در
خارج نبود مثل نقاطی که در افلاک فرض نمایند چون نقطهٔ اوج و نقطهٔ حضیض نقطهٔ نوک تر قطرهٔ کوچک بمقدار نقطه که از نوک
قلم بر کاغذ ریخته شود نقطهٔ نه دایره مرکز زمین و اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم نقل بادامی و نقل
پستهٔ بادام و پسته که در شکر گیرند و این هر دو را نقل فرنگی نیز کویند نقلدان ظرف بسیار خانه که نقلها در ان کنند و خورند
و طاقهائی که باشکال عجیبه در دیوار های خانه سازند برای گذاشتن نقل و لوزیات نقل ماتم نقلی که در ماتم قسمت کنند و آن در
ولایت سیاه سازند بخلاف هندوستان نقل مجلس بالضم مشهور و مذکور و بمعنی مسخره نیز نقل مذهب بالفتح انتقال کردن
شخصی از مذهبی بمذهبی نقل مکان از جائی بجائی نقل نمودن برای مراعات سعد و نحس ایام و این را در عرف هند پیترا کویند
بفتح بای فارسی و سکون تحتانی و نون غنه و فتح فوقانی و بقولی بسکون فوقانی و رای بالف کشیده و بعضی از عوام کالانعام

این دیار بتصحیح لغط گوشنده پای تراب گویند بمعنی پا بخاک آلوده کردن یا گذاشتن و این غلط محض است از ملحقات برهان قاطع و چراغ هدایت
نقیبان بار فرشتگان **نکته بادی** سخن ملایم و دلپذیر و سخن لاف و گزاف و دروغ **نکته پرکار** سخن دلپذیر و دقیق **نکته**
موهوم دهن محبوب **نگار ارمنی** مراد از شیرین که فرهاد بر و عاشق بود **نگار بسته** معشوق **نگارخانه** خانه که نقاشی کرده باشند
نگار دیده و نگار کرده حنا مالیده **نگارین زبان** آنکه محض بزبان لاف محبت و اخلاص زند و بدل چنان نباشد **نگاه انداز** آنقدر
مسافت که نگاه تا منتهای آن تواند رسید **نگاه تیز** نگاهی که از روی محبت و دلگرمی باشد و بمعنی نگاه جلد و شتاب نیز **نگاه شور** مرادف
چشم شور **نگاه گرم** نگاهی که از روی محبت و دلگرمی باشد **نگوسار و نگونسار** هر چیز که آنرا سر از زیر آویخته باشند و شخصی که از خجالت
سر زیر افکنده باشد **نگون طشت** آسمان و بخیل و خطا گرفته و معیوب **نگه چرانی** مرادف چشم چرانیدن **نگه داره** نگاه دارنده **نگین**
خامه بی اضافت خامهٔ فولادی که بدان نقش نگین کنند و آنرا خامهٔ حکاک نیز گویند **نگین دان زمرد** ماه و آسمان از سراج **نگین دولائی**
دو نگین که در یک خانه سوار باشد و این را نگین عاشق و معشوق نیز گویند **نگین سوار** نگینی که در خانهٔ انگشتری تعبیه کنند و یا در زیور دیگر
نشانیده باشند و غیر نشانیده را نگین پیاده گویند **نگین شجری** قسمی از نگین **نگین نگین** قطعه قطعه **نماز دگر** نماز عصر **نمایش آب**
سراب **نم تاک** شراب انگور **نمد آب چین** گلیم پشمین که بدان بدن خشک سازند **نم دان** باصطلاح لوطیان فرج **و نم زده و**
نم دیده نیز **نمد بید زده** نمدی که از کرم خوردگی چشمه چشمه باشد و بید نوعی است از کرم که پشمینه و کتاب خورد **نمد پوش** صوف پوش و
درویش **نمدکیه** نوعی از نمد گستردنی **نم در جگر ندارد** یعنی مفلس و تهیدست است **نمد زین** نمدی که بر پشت اسپ نهند و زین را
بر بالای آن گذارند **نمد مال** آنکه به مالیدن نمد مباشرت کند و این فعل را نمد مالیدن گویند و مرزا بیدل نمد بافتن بسته و درین تامل است
از بهار عجم **نم دیده و نم زده** بمعنی **نمک اشک** تلخی اشک **نمک بچشمش گیرد** این قسم کلام در وقت نفرین کردن
و دعای بد گفتن استعمال کنند بسبب نمک حرامی شخصی یعنی چشم او کور شود **نمک بند** زخمی که دران نمک انداخته بند کنند **نمک چش**
اندک چشیدنی که بدان نمک چیزی معلوم کنند و کنایه از چیز اقل قلیل و بمعنی نمک چشیدن نیز **نمک چشم او را گیرد** مرادف نمک
بچشمش گیرد **نمک حرام و نمک بحرام** مقابل نمک حلال یعنی حق ناشناس و کسی که در عوض نیکی بدی کند و لفظ بحرام در
اصل بالفظ نمک مستعمل بود ولیکن متاخران بالفظ دیگر هم استعمال میکنند چون حیرت بحرام و محبت بحرام و جز آن از بهار عجم **نمک دان**
معروف و دهان معشوق **نمک زار و نمک سار** بمعنی **نمک سود** هر چیز که بران نمک پاشیده باشند عموما و گوشت قدید
و کباب گوشت قدید خصوصا **نمک فلان چیز دران است** یعنی خوبی و لطف وی دران است **نمک گیر** کسی که بسزای
کور نمکی گرفتار شود و نیز کسی که نمک طعام چشد **نمک گیر شوی** مرادف نمک بچشمش گیرد **نم گیر** نوعی از شامیانه که برای
دفع مضرت شبنم برپا کنند **نم ندارد** یعنی مفلس و تهیدست است **نمودار** نمایان و مانند و دلیل و برهان **نمیدانیم سر ما بر**
کدام بالین است یعنی علم نداریم که قسمت کجا خواهد کشید و کجا بخواب عدم چشم خواهیم پوشید **ننگ نامه** بر وزن و
معنی جنگ نامه و نظم و نثری که بطریق هجو و بدگوئی باشد **نو آزادگان خاطر** خیالات نو سخنان بدیع **نو آموز**
مبتدی و طالب علم و معلم صبیان **نوا پرداز** مطرب **نو اجسته** باغی که درختان آنرا نو نشانده باشند **نواخانه** زندان
نواخوانی سخن خوب و خوش گفتن و نیز استهزا و سخریه نمودن **نوازاده** پسرزاده و دخترزاده **نواساز و نواسنج**

و نواشناس و نواطراز مطرب **نواگر** خواننده و سازنده **نواله بر** بفتح اول و لام و ضم بای ابجد کارد که بعربی سکین گویند و بفتح
بای ابجد نواله برنده و وام بنواله بردن باشد **نواله پیچ خوان** خادم و غلام **نوای جان** نالهٔ جان و گروگان جان چه نوا بمعنی گرو
و گروگان هم آمده **نوای خارکن** نغمه ایست از موسیقی **نوای خسروانی** نام لحنی از موسیقی **نوای فاخته** نغمه ایست از موسیقی
نوای قلندر نام لحنی و سرودی **نوباوه** بمعنی نورس لیکن اکثر اطلاق آن بر ثمر است و بمعنی مطلق تازه نیز آمده و بمعنی تحفه و
طرفه نیز **نوبپا آمده** طفلی که تازه برفتار آمده باشد **نوبر** میوهٔ نورسیده و زن نوخاسته که پستانش نوبر آمده باشد و زنی که بار اول حامله
شده باشد **نوبهار** فصلی از فصول اربعه و نام آتشکدهٔ بلخ و نام ماه دوم از سال ملکی و نام بتخانه **و نوبهاری** نام نوائی از موسیقی **نوپیچ**
عشقه و آن گیاهی است که بر درخت پیچد **نوپر و نوپرواز** مرغی که تازه پر برآورده باشد و قوت پرواز هم نرسانیده **نوحهٔ صنوبر**
آوازی که از برگهای صنوبر خیزد و مخفی نماند که هر چند برگهای هر درخت در وقت وزیدن باد همین حالت دارد لیکن صنوبر نسبت
بدرختان دیگر بسیار آواز دهد و آنرا نوحهٔ صنوبر گویند و فریاد صنوبر نیز **نوخط** چیز نو بر روی کار آمده و معشوق خط نودمیده **نو**
خطی عالم سبزهٔ نودمیدهٔ ایام بهار **نو دولت** مرادف تیز دولت **نوراهان** چیزی که کسی از جائی برسم تحفه و پیشکش
بیارد و ارمغانی و خبر خوش و شعری که شاعران برسم ره آورد در خدمت اکابر خوانند و صله و جایزهٔ شعر نیز **نور بی زوال** نور
حقیقت و نبوت و روح سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **نور یسین** اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **نورس** چیز تازه پیدا شده
و نورسیده مثل ثمر نورس و گاهی بمعنی تازه رسته نیز آمده چون سبزهٔ نورس و بمعنی مرغوب و دلچسپ نیز **نور ساده** نور بیکدرت و نور مجرد و نور بحت که نور الهی است
و عذار بی خط **نور عذرا** نور عیسی و مریم علیهما السلام **نور فتار** طفلی که نو برفتار آمده باشد **نور فلک** آفتاب **نور مبین** اشاره
بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **نور نجه** بر وزن سر پنجه تالاب **نور نخستین** اشاره بجناب سرور عالم صلی الله
علیه و آله و صحبه و سلم **نوروز** روز نو و آن دو باشد یکی نوروز عامه که روز اول فروردین ماه است و دیگری نوروز خاصه که ششم فروردین
ماه است **نوروز بزرگ** نغمهٔ از موسیقی **نوروز خارا** نام شعبهٔ از موسیقی **نوروز عرب** نام سرودی **نوروزی** تحفه که در
نوروز بخدمت امرا برند **نورهان و نورهانی** مرادف نوراهان **نوزادگان چمن** نهالها و شاخهای نودمیده و گلهای نو شگفته
نوزادگان خاطر خیال نو و سخن بدیع **نوشابه** بضم اول نام زنی که پادشاه ملک بردع بود و آبحیات **نوشانوش و نوش نوش**
پیاپی نوشیدن **نوش جان** باضافت چیزی که ممد و مقوی حیات باشد یا مرغوب و محبوب جان **نوش خند** خندهٔ شیرین مقابل
زهرخند **نوش خور** نام روز پنجم از ماههای ملکی **نوش دارو** نام معجونی و شراب **نوشکار** شخصی که تازه صیادی اختیار کرده باشد
و برین قیاس نوسفر و نونیاز که بمعنی شخصی است که پیش ازین سفر نکرده باشد و بمعنی کسی که نو عشق باشد **نوش گوار** خوش گوار **نوش گیا**
گیاهی است که دفع سموم کند **نوش لب و نوشین جلوه** از اسمای محبوب **نوشین باده** نام نوائی از موسیقی **نوعروسان**
چمن مرادف نوزادگان چمن **نوعروسان روز** درختان شکوفه کرده و آنرا نوعروسان نوروز و نوعروسان بهار هم میگویند
نوقدم طفل نوبرفتار آمده و کسی که تازه قدم در کاری گذاشته باشد و این را مبتدی گویند **نوقلم** نوآموز در تصویر و تحریر **نوکار**
کسی که تازه بکاری آمده باشد **نوکیسه** نو دولت **نوگفاره و نوگواره** بر وزن کم شماره هرزه گوی و برگوی **نون قوسی**
باصطلاح خطاطان نونی که بکمان حلقه ماند و تحریر چنین نون را تعویس نون گویند و باصطلاح لوطیان کنایه از فرج **نونیاز**

کسی که تازه بکاری آمده باشد و عاشق نو و طفل نومشق نویدگر صاحب نوید و مبشر نهالگاه و نهالهگاه شکارگاه و کمینگاه
صیاد نهان پیکران فرشتگان و جن و پری و امثال ایشان نهان خانه سردابه و ته خانه و خلوت خانه مطلقاً نهان آن
دره جای نهان داشتن سیم و زر و مانند آن که در میان دیوار یا گوشهٔ خانه سازند و تهندره مخفف آن است نه بام آسمان
نه پایه نه آسمان و منبر خطیبان نه پدر نه آسمان که آنرا آبای علوی خوانند و هفت کوکب با دو عقدهٔ راس و ذنب نه پرده
نه آسمان نه حجره نه آسمان و اشاره به نه حجرهٔ حرمهای جناب سرور عالم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم نه حصار مینا و نه خراس
و نه خرگاه نه آسمان نه ده آرایش زنان نهر الماس نام نهری نهر ایلاق رودخانه است در ایلاق گویند هر که در آن غسل
کند چون بخواب رود محتلم گردد نهر مجنون نهری است مابین اردبیل و موصل نه رواق و نه شهر بالا و نه صحیفه و نه صحیفهٔ
گردون و نه طارم و نه طبق و نه قصر و نه کاخ نه آسمان نه گوهر لعل و یاقوت و فیروزه و الماس و نیلم و زمرد و
در و عقیق و مرجان نهم چرخ عرش نه مقرنس نه آسمان نهنگان نیام شمشیرهای در غلاف نهنگ زر خفتان شمشیر آبدار
نهنگ سبز تیغ هندی نهنگ سیاه شمشیر سیاه تاب داده نهنگ فلک برج حوت و برج سرطان نهنگ نیام
تیغ نهنگ هندی تیغ هندی نه و ده آرایش زنان نهی در نواد یعنی در سوراخ گذاری و بزبان آری و کنایه از این است
که معدوم سازی و بی نام و نشان کنی و نواد بفتح اول بمعنی سوراخ و زبان باشد نیاز یا پیشی عبارت از عرض نیاز بجد تمام
نی انبان نام سازی که از نی و چرم سازند و نی انبانی نوازندهٔ ساز مذکور نی لبت بهندی چهرنی پیچ باضافت نی علیلا
که در و نی تار جست در بیخ و آهن و نقره گیرند و آن پیچدار باشد نیچهٔ عرق گیری نی که گلاب و دیگر عرقها بدان کشند نیچهٔ
عیاری نیچه است که عیاران دارند و بیهوشی دارو در آن پر کرده بر روی بینی شخص خوابیده گذارند و پف کنند بیهوشی دارو
بدماغ صعود کند و چنان از خود برد که تا دیری با خود بر نیاید نیر اعظم آفتاب نیرومند توانا و خداوند قوت و قدرت
نیزهٔ آتشین شعاع آفتاب در وقت طلوع و غروب نیزه بکف آفتاب ع نیزه بکف و برهنه پیکر آفتاب
نیزهٔ خطی نوعی از نیزه که بسیار راست باشد نی سوار طفلی که مرکب از نی کند نیشتر بها از عالم مرهم بها نیش زنبور زخم نیش زنبور
نیشکر بالا و نیشکر قد محبوب نیشکر خط باضافت خط سبز و آنرا نیشکر خد بجای طا دال هم گفته اند نی عرق گیری مرادف
نیچهٔ عرق گیری نیغه پوستین روباه از سراج نیک محضر کسی که غایب را به نیکی یاد کند نی گلاب کشی مرادف
نیچهٔ عرق گیری نیل چشم زخم داغ سیاهی که برای دفع عین الکمال بر چهرهٔ اطفال گذارند نیل خم آسمان نحوست آسمانی
نیل داغ سیاهی داغ نیل فلک نحوست فلک و سیاهی آسمان نیز نیلگون پرده و نیلگون خیام و نیلگون وطا
آسمانها نیلوفر ماتم باضافت سیاه پوشان ماتم گل نیلوفر را از جهت سیاه رنگی بر سر زنند و کنایه از عمامهٔ سیاه نیله
کبود قسمی است از رنگ اسپان نیلی بحر و نیلی پرده و نیلی حقه آسمان نیلی دوار آسمانها نیم آدمی کنایه از مطلق زن
نیم اشکنی نام حلوائی است که به نیم شکری شهرت دارد نیم اولاد محله است در صفاهان نیم باز غنچهٔ نیم شکفته
نیم بچه بوزن سیمبر فنی است از کشتی نیم تاج تاجی که از دیبا بافند و بجواهر مرصع کنند و بر سر نوعروس گذارند نیم ترک
بفتح فوقانی کلاه مغفر که در روز جنگ بر سر نهند نیم تسلیم دست بناف رسانیدن و خم شدن برای سلام نیم تسلیم است

و دست بر زمین گذاشتن و بر پیشانی گرفتن تمام تسلیم نیم تن نیم تنه وار خالق نیم جان عاشق نیم جرعهٔ می و نیم سیر گلستان و
و نیم غنچه تبسم در همهٔ اینها قلت کمیت منظور است نیم جو سنگ سنگی که بوزن نیم جو باشد یا مقداری که بوزن نیم جو باشد
نیم چرخ نوعی از کمان نیم خانهٔ مینا آسمان نیم خایه گنبد آسمان ظاهر که نصف آسمان باشد نیم دار ملبوس و مفروش استعمال
تمام نیافته و در اصل نیم مدار بود نیم دست مسند کوچک نیم دینار لب معشوق نیم راست نام پردهٔ موسیقی نیم رخ تصویر
یک چشمی نیم رس شراب و ثمری که خوب نرسیده باشد و نیز طایری که بال و پر نو بر آمده که پرواز خوب از آن نیاید نیم رنگ رنگ ناپخته
و ناقص و ناتمام نیم رو همان گوهر نیم رو که گذشت نیم رو خاکی بکسر میم یک طرف روی را بر زمین گذاشتن نیم زبان کم گو و شخصی که از
حیا و ادب یا صولت مخاطب سخن را تمام نتواند گفت نیم سفت و نیم سفته ناتمام و نیم سوراخ کرده و سخن ناتمام و در بسته و درا وش
اندک نیم شکری نام حلوائی نیم کار و نیم کاره شاگرد و مزدور در هر چیز ناتمام و کسی که بدست افزار دیگران کار کند و آنچه اجرت
یابد بمالک دست افزار حصه دهد نیم کله بکاف عربی نیم ساخته و ناتمام از غیاث نیم لنگ قربان که کمان را در آن گذارند و
بر کمر بندند و نزد بعضی ترکش و تیردان و بمعنی کمان هم آمده و نیمهٔ خروار نیز و بمعنی خوب و خوش و زیبا هم آمده نیمهٔ دینار لب معشوق
نیمهٔ قندیل ماه نو نیم هلال لب معشوق نیوهٔ حمینه بروزن میوهٔ شبینه بمعنی خلج و آن حالتی است مر نفس انسانی را که باختیار
خود هرگاه خواهد از بدن عنصری جدا شود و باز هر وقت که خواهد بتن پیوندد نهرسی و یکم در واو مشتمل بر سه موج موج
اول در مصادر مفرده وابردن بروزن واکردن پهن کردن خمیر نان بجهت لواش پختن و لواش نان تنک نرم بود
سالم واچیدن بروزن پاشیدن چین از روی دور کردن و برچیدن بساط شطرنج و دانه بمنقار چیدن مرغ و بدست برچیدن
چیزی را واچیند واخیدن بروزن واچیدن از هم جدا کردن و جدائی نمودن و پشم و پنبه بر زدن و حلاجی کردن سالم
وادادن برگشتن واده واد وسیدن بمعنی چسپیدن بچیزی سالم وا شکیدن انکار کردن و منکر شدن و
اعراض کردن سالم واگفتیدن بفتح کاف تازی صرفه بهم رسیدن بسبب تنگی کردن نفس از داخل شدن آب و غیره در
مجری آن سالم والمیدن بلام و میم دراز کشیدن سالم والوچانیدن بروزن واموزانیدن تقلید کردن یعنی حرف زدن
و گفتگوی شخصی را بطریق آن شخص واگفتن از روی ظرافت سالم ف والوچیدن باین معنی هم بنظر آمده اما صیغهٔ از آن
یافته نشد وائیدن بروزن سائیدن ترجمهٔ لزوم باشد سالم ورخوردن بروزن و معنی برخوردن که دوچار شدن و کامیاب
گشتن باشد و رخورد ورزیدن بالفتح ملکه کردن و مواظبت بسیار در کاری داشتن و چیزی بدست کشیدن و حاصل
کردن و کشت و زراعت نمودن ورزد ف ورز بالفتح صنعت و حرفت و کار عموماً و صنعت دباغت خصوصاً و نام رودخانه
و پای کار کردن و مبینی که چهار طرف آن را بلند ساخته در میان آن چیزی بکارند ورساخیدن بروزن ترسانیدن
زبان بر چیزی مالیدن سالم ورشتن بفتحتین شستن و شست و شو دادن سالم وزوهیدن بفتح اول و واو مجهول چکیدن
آب باران از سقف و غیره مت وزیدن بروزن رسیدن جنبیدن و موج زدن هوا و باد خصوصاً و بمعنی جستن بفتح
جیم عموماً وزد وژولیدن بروزن خروشیدن مخفف اوژولیدن سالم وشتن بالفتح رقصیدن و رقاصی کردن سالم
ف وشت بالفتح خوب و خوش و نیکو وشکردیدن بروزن شب رسیدن کاری را زود ساختن سالم وشکریدن

بروزن پروریدن مخفف وشکردیدن سالم **وشکلیدن** بروزن سربریدن مخفف وشکولیدن بالکسر هم آمده سالم **وشکولیدن**
بالفتح و واو مجهول چابکی کردن در کارها و بالکسر هم آمده سالم **وغستن** بفتحتین ظاهر و آشکارا کردن سالم **وکادن** بفتح
اول بمعنی جماع و مباشرت در این شعر سنائی که در حدائق البلاغة مرقوم است بنظر رسیده ؎ نیست که با نوئی وکادن را ؛
زن بدخو طلاق دادن را ؛ **ویدن** بروزن بیدن چاره جستن و علاج کردن و بالفتح هم آمده سالم **ف** ویدکم برابر بسیار و گم مقابل
بیداو هر چیز عفص مانند مازو و پوست انار و چاره و علاج **ویدیدن** بروزن گودیدن کم شدن و ناپدید گشتن و نقصان کردن و
چاره و علاج جستن سالم موج دوم در مصادر مرکبه **واافتادن** دراز کشیدن و خوابیدن آصفی ست آصفی مرغ سحر
نعره زنانست هنوز ؛ گل بصد ناز قبا کرده و واافتاده است ؛ **وابوسیدن** روگردان شدن و بیدماغ گشتن اشرف ست
از بوسه ام دل شاد کن بر انجام حسنت یاد کن ؛ کز بوسه کاهست دستخط در عشق وابوسیده من ؛ **واپس افکندن** چیزی را در پس
انداختن چیزی را **واخوردن** ملاقات کردن **وازدن** بازگرداندن خان خالص ست سر زمعشوقی ما وازدنست پرود است ؛
کاکلت با یک صد زلف ایاز است هنوز ؛ **وازدن متاع** از گرانی رو بارزانی آوردن آن **واسوختن** اهل الضم کردن و روگردانیدن
و سیر آمدن از عشق و بمعنی بازسوختن یعنی دوباره سوختن نیز آمده مثل سوختن زغال صایب ست واسوختن علاج تب عشق میکند ؛
این درد را بداغ دوا میتوان نمود ؛ تشبیهی کاشی ست از حکایت واسوختن بمن مکنید ؛ نسوخته است چنانم که واتوانم سوخت ؛
چه وا بمعنی باز آمده چنانچه شیخ نظامی گنجوی علیه الرحمة در ظلم دارا گوید ست زخلق آنچنان بر دپیوند را ؛ که سگ وا نه بیند خداوند را ؛
واشدن شگفته شدن و از تکلف برآمدن و بی حجاب شدن و جدا شدن **واشدن بخت** اقبال و نیک شدن بخت
واقع شدن معروف و بمعنی دوچار شدن نیز حیرتی ساوجی ست دلم پاکست و چشم پاک ای محرم سرت گردم ؛ اگر واقع شود
این حرف ها خاطر نشانش کن ؛ **واقف شدن** خبردار شدن **واکردن** گشادن و فارغ بال نمودن سالک یزدی ست
دل غیر تو بر هر چه نظر داشت رها کرد ؛ چون غنچه هوای تو مرا از همه واکرد ؛ **واکشیدن** دراز کشیدن و خوابیدن و بزور و حیله چیزی
از کسی حاصل کردن و درین حالت صلهٔ آن اکثر با حرف از واقع شود گاهی نه صایب ست هرگز نشد که بر سر حرف آورم ترا ؛ من کز دهان
غنچه سخن واکشیده ام ؛ **واگردیدن** و **واگشتن** مرادف بازگردیدن و **باافتادن** نازل شدن با و ها بالفتح مرگ عام که
بسبب فساد هوا بهم رسد اثر ست بسکه با نزاع عدو ساز کار نیست ؛ افتاده آب تیغ تو در ملک او وبا ؛ **وجب کردن**
بفتحتین پیمودن بوجب که بفارسی بدست خوانند سلیم ست از جنون این خرابه ها هر روز ؛ میکنم همچو آفتاب وجب ؛ **وجد کردن**
بالفتح حرکت کردن اندوی مستی و شوق **وجود نگذاشتن** بی اعتبار دانستن و بی بود انگاشتن **وجود نهادن** چیزی را
اعتنا کردن بشان آن چیز و معتبر داشتن آن **ورق از سر واکردن** باز لغتی ورق کم و برآوردن ورق بیش و بازی گنجیفه
ورق برگشتن تغیر یافتن وضع و دگرگون شدن حال **ورق چیزی خواندن** احوال و اوصاف چیزی خواندن
ورق دریدن ترک دادن **ورق ریختن** مات کردن و خراب کردن **ورق سیاه کردن** مسوده کردن **ورق گردانیدن**
عوض و بدل کردن مهر و محبت به قهر و کین و بالعکس و تغیر دادن اوضاع و اسلوب و نقص عهد کردن و عیب بی علتی
خود نهفتن **ورق گردیدن** مرادف ورق برگشتن **ورق ورق گشتن** مطالعهٔ خوب نمودن **ورمال زدن** ورمال

گردن کرختن از ترس جان و چیزی برداشته گریختن **ورمالیدن** دامن بر میان زدن و پاچه ازار و آستین جامه را بالا کردن
و کنایه از گریختن **ورنم نهادن** آن است که شخصی را بکشند و در زیر خاک پنهان کنند و بر بالای او گل در یا چین بر دپاشند و کنایه از
نظر غایب شدن **وزق در زمین کردن** جادوئی کردن و فتنه انگیختن و وزق بفتحتین غوک که بعربی ضفدع خوانند **ورزیدن**
برخویش گذاشتن خویش را بزرگ پنداشتن **وزیدن بوا** انتشار بوسنجر کاشی ست همه وسواس تمنا همه سودای وصال ؛
می وزد بوی جنون از گل اندیشهٔ ما ؛ **وضو داشتن** احتیاج وضو داشتن حسن رفیع ست کاهلی در نماز گر امروز زاهد ما کرد وضو
دارد ؛ **وضو گرفتن** وضو کردن فوجی نیشاپوری ست دلهای پاک را از ازل فیض داده اند ؛ گوهر آب صافی طینت وضو گرفت ؛
وقر نهادن و **وقع نهادن** بالفتح معتبر داشتن **موج سیم** در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و توصیفیه
و غیرها **وابسته** بسته شده و متعلق **واپس** مرادف بازپس **واخواست** محاسبه و مطالبه و بازخواست **وادی**
ایمن صحرائی است که در آنجا ندای حق سبحانه به موسی علیه السلام رسید و نزد سالکان تصفیهٔ دل است که تجلی الهی را قابل باشد **وادی خاموشان**
گورستان **وادی عروس** نام بیابانی در راه مکه معظمه **وادی نمل** بیابانی که شاه موران با حضرت سلیمان متکلم شد **وارث تاج و**
نگین کنایه از شاهزاده **وارث داود** سلیمان علیهما السلام **وارسته** آزاد و فارغ البال **وارفته** مضمحل و گداز یافته
و از خود رفته و عاشق حیران **وارنگی رنگ** هر چیز رنگین چون در جامه یا چیز دیگر سرایت کند وارنگی خوانند **واسطة العقد** بکسر عین
مهمله و سکون قاف گوهر گلان بیش قیمت که در وسط حقیقی همه گوهرهای گلوبند و حمایل باشد و آنچه بمعنی امام تسبیح شهرت گرفته خطا است از
غیاث **واسطهٔ عقد نجوم** بکسر غین بی نقطه آفتاب **واسوخت** قسمی از نظم که بیت اخیرش مکرر می آید و آن را ترجیع بند نیز گویند
واضع چار کتاب مراد از حق تعالی **وافی عقرب** مریخ **واقعه طلب** مفسد و جنگجو **واقف باش** یعنی
خبردار باش **واگیر** خان آرزو نوشته که اول شنا کردن دوم بعد از فراغ ورزش یازده یا بیست و یک شنا نذر شاه مردان کردن
و در مصطلحات نوشته که چون دو حریف باهم کشتی گیرند و یکی دیگری را بر زمین انداز داو گوید من بی خبر بودم هان واگیر یعنی دوباره کشتی
باید گرفت **واگوئی** باز گفتن حرف شنیده را و باز دادن جواب گنبد و حمام نیز **والادگر** بنا و عمارت کننده **والای فانوس**
جامه که بالای فانوس باشد **والی الحسب** بفتح حای مهمله و فتح سین مهمله کسی که در شرف مال و دین و علم و دیگر کمالات کامل باشد
والی سپهر پنجم کوکب مریخ **واماند** بسکون نون بمعنی بقا و قیام **وامانده** پس مانده و باقی مانده و پس خورده **وام زمین**
ذرهٔ خاکی که در وجود آدمی مرکب باشد چه این بمنزلهٔ قرضی است آدمی را از زمین **وانمود** عرض و اظهار اشرف ست از دست
تو دل بگریه خواهد افتاد ؛ غمهای تو وانمود خواهم کردن ؛ **وایا وای** شور و غوغای واقعه زدگان **وثاق پیرزن** بکسر واو خانهٔ
پیرزنی که داوری در دولت خانهٔ نوشیروان داشت هر چند نوشیروان از و خواست که بقیمت اعلی بخرد او نفروخت **وجرگر**
بفتح اول و ثانی مفتی و فتوی دهنده **وجود اضافی** عالم ماسوی الحق **وجود حقیقی** ذات باریتعالی **وجود ساز معادن**
آفتاب **وجود عنقا دارد** یعنی عزیز و نایاب است **وحدت پیشه** موحد که همه چیز را عین حق بیند **وحی منزل** بضم میم و فتح
زای معجمه قرآن مجید **وخ جان** بالضم کلمه ایست که زنان ولایت در وقت ناز و جماع گویند چنانکه لفظ او ه زنان هندی **وخشور** مند
دوخشور نهاد شریعت باشد چه وخشور بالفتح بروزن رنجور پیغمبر را گویند **وخ وخ** بفتح هر دو کلمه ایست از توابع که در وقت تأسف آرند

چیزی گویند و گاهی از روی طعن نیز گویند **ورای پست و بلند** یعنی برتر و بالاتر از زمین و بیرون زمین و آسمان را نیز گویند که عالم لاهوت
و عدم باشد **وردمزلی** بفتح واو و ضم میم و فتح موحده مشدد گلقند **ورزش خانه** جائی که در ورزش و مشق کشتی گیری دران کنند
ورزکار بروزن شرمسار زراعت کننده **ورزگاو** گاوی که بدان زمین زراعت را شیار کنند **ورع پرستی** زهد و پرهیزکاری
ورق آفتاب رخساره محبوب و در اصطلاح گنجیفه بازان ورقیکه دران صورت آفتاب نوشته باشند **ورق الخیال**
بنگ **ورق باد** زبان و دم نیز **ورق خام** کاغذ اصل میرزایان دفتر که حک و اصلاحی دران واقع نشده باشد و ازان دیانت
و خیانت آنجماعه ظاهر شود **ورق داغ** هندسه که بر گوشهای پیشانی اوراق نویسند **ورق زرنگین** ورق طلا و نقره
که برای افزایش رنگ و براقی آن زرنگین لعل و یاقوت گذارند **ورکار** هر میوه که درخت ندارد و بوته و بیاره دارد مثل خربزه و
کدو و بادنجان و مانند آن و باصطلاح لوطیان کنایه از موضع مخصوص زنان **ورگوشی** بروزن سرگوشی گوشواره درازی که تا بدوش
برسد **ورماندگی** درد شکم و اوجاع روده و احشا **ورنامه** بروزن و معنی سرنامه **وریف** بکسر هر دو واو و ضم های عجمی
آهسته آهسته دم کردن فسونگران چنانکه داب آنهاست **وزق در آستین** مردم چرکن و نکبتی و مفتن **وزن سنگ**
قدر و قیمت و تمکین و وقار **وشاقان چمن** درختان گل و نهالهای نونشانده **وضع بی شیرازه** طور و حال مختلف و این را
وضع اوراقی نیز گویند **وضع خنک** و **وضع کرخت** و **وضع ناگوار** طرز ناخوش و نامرغوب **وظیفه خوار** و **وظیفه
خور** راتبه خوار **وعده خلاف** آنکه وعده را وفا نکند **وعده سرپل** و **وعده غلام بارگی** وعده خلاف و بی وفا
وعده گاه جائیکه باهم وعده کنند **وقت زود** و **وقت زور** وقت کارزار **وقت سحرگاه** از لفظ وقت
و گاه احدهما زاید است **وقت فلان تنگ است** و **وقت فلان تنگ افتاده است** و **وقت فلان
نازکست** یعنی فرصت بسیار کم است **وقت گرگ و میش** اول صبح که هنوز سیاهی در آسمان باشد **وقت و ساعت**
بمعاطفه چیزیست از عالم گهریال که ساعت شبا روزی ازان دریابند و آنرا در عرف گهریال فرنگی گویند و بمعنی شیشه ساعت نیز
وقف اولاد و **وقف اولادی** اصطلاح فقهاست و آن چیزیست که بر اولاد خود وقف کنند و متولی گردانند و
دیگری را دران دخل نباشد **وکیل در وکیل** در بار و نایب مناب **ولایت ستان** اولیاء الله **ولایت قالوا بلی** ایمان یعنی
ایمانیکه ارواح مومنان با خدایتعالی بدان میثاق و عهد کردند **ولد الزنا** حرامزاده و پروانه و دیگر حشرات که در ایام برشکال پیدا
میشوند و بطلوع ستاره سهیل بمیرند **وله زده** عاشق و دیوانه خشم دیده و قهر کشیده **ولی عهد** کسی که پادشاه او را در حیات
خود مختار سلطنت گرداند **ویران شهر** بے اضافت نام جائیست که زعفران خوب در انجا بهم رسد **نهر سی و دوم در های
هوز** مشتمل بر سه موج **موج اول در مصادر مفرده** **هارونیدن** بروزن پابوسیدن فروماندن و حیران شدن
سالم **هاژونیدن** بروزن و معنی هارونیدن سالم **هاژیدن** بروزن پاشیدن گریستن و گریه کردن و نگریستن و نگاه کردن سالم
هراسیدن بکسر اول بیم بردن و واهمه کردن هراس ف **هراسندگان** تائبان و صالحان و ترسندگان و پشیمان شدگان
هشتن بالکسر فروگذاشتن و رها کردن و آویختن ملد صیغه اسم فاعل نیامده **هشیدن** بکسرتین بمعنی هشتن ملد صیغه اسم
فاعل نیامده **هلاکیدن** بفتح اول هلاک شدن و نابود گردیدن و افتادن مست ف **هلاک** لغت عربیست و این مصدر ازان منقول

گشته **هلیدن** بکسرتین بمعنی هشتن ملد صیغه اسم فاعل نیامده **هنجیدن** بروزن رنجیدن مخفف آهنجیدن هنجد
ف هنج **بالفتح** دو چیز که عجب کیفیت یک قدر داشته باشند و دو شخص که بریک اراده باشند **هوختن** بروزن سوختن
برکشیدن و بیرون کشیدن و آمدن و پیدا شدن سالم **هوخیدن** بروزن کوشیدن بمعنی هوختن سالم **هوشاریدن** بروزن
جوشانیدن بغایت تشنه شدن سایر حیوانات مت **هوشیدن** بروزن جوشیدن تعقل کردن مت **هیلیدن** بروزن
پیچیدن بمعنی هشتن سالم **موج دوم در مصادر مرکبه** **هج کردن** بالفتح راست کردن علم و نیزه از بهار عجم **هد
رفتن** ترسانیدن و تهدید کردن **هر هفت کردن** آرایش هفت گانه نمودن که آن حنا و وسمه و گلگونه و سفیدآب و زرک
و غالیه و سرمه است **هزار پیرهن گوشت گرفتن** بسیار فربه شدن و بالیدن **هزار رنگ بر آمدن** بچندین طور
آراستن خود را **هفت پشت کسی را بسنگ آبی رساندن** کسی را بتعریف غیر واقع بکمال اغراق و مبالغه ستودن
همت باکسی دادن و **همت باکسی همراه کردن** بمعنی همراهی کردن احسان نمودن و رعایت کردن **همگیر شدن**
باهم رسیدن گویند من با او در فلان جا همگیر شدن تاثیر ~ حسنت بخط سبز چو همگیر میشود ؛ فرمانروای خطه کشمیر میشود ؛ **همه
دادن** مرادف سراپا دادن و اطاعت تامه نمودن نیز **هندوانه افکندن** نهایت بیم و ترس کردن **هندوانه
در کون غلطیدن** بسیار ترسیدن **هندوانه در کون کسی غلطانیدن** بسیار ترسانیدن **هوا پست
کردن** کم کردن آرزوی نفس **هوا پیمودن** حرکت لغو کردن **هوا خوردن** تصرف کردن هوا در مزاج میر صیدی ~
آن چشم ناتوان غم مردم کجا خورد ؛ کز ناز خوردن نگه خود هوا خورد ؛ **هوا خوردن باده** زایل شدن کیفیت شراب چه تصرف
هوا مزیل نشاء شرابست **هوا در گره بستن** حرکت لغو کردن **هوا زدن** هوا رسیدن **هوا شگفتن** خرمی و رنگینی بهار
هوا گرفتن پرواز کردن صایب ~ زخاکدان تعلق گرفته ایم هوا ؛ غبار دست ندارد بطرف دامن ما ؛ **هوا یافتن**
تصرف کردن هوا در مزاج صایب ~ بادم جان پرور شمشیر عادت کرده است ؛ از دم عیسی هوا یابد دل بیمار من ؛ **هوائی شدن**
پرواز نمودن و گم شدن **هوش کسی بردن** بیهوش کردن و متحیر ساختن **هو هو زدن مرغ** از عالم کوکو زدن فاخته **هیزم تر
فروختن** دغلی بکار بردن **هیضه زدن** قی و اسهال کردن بهم بسبب ناگواری طعام **هیکل بستن** وفات یافتن و
مردن **هیمه تر فروختن** مکر و حیله و تزویر کردن **موج سیم در مشتقات مرکبه و دیگر مرکبات اضافیه و
توصیفیه و غیرها** **هادی مهدی غلام** اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم **هاروت فن** ساحر
هاروت آستانه گردون ماه **هالگاه** میدان چوگان بازی **هاون چرخ** مهتاب **هاون کوب** کسی که برای اطبا
ادویه بکوبد و سیاهی ساز و جماع کننده **هایا های** شور و غوغای ماتم زدگان **هایاهوی** شور و غوغای ارباب طرب و میزبانی
و عروسی **های مشقق** بضم میم و فتح شین معجمه و تشدید قاف مفتوح های دو چشمی **های های** برهان قاطع مینویسد که بمعنی زود زود
و جلد جلد که تاکید در شتاب و تعجیل باشد و بمعنی هایا های هم هست که شور و غوغای ماتم زدگانست و در مصطلحات مینگارد که این
لفظ از اصوات است در صفت ناله و آه واقع شود و بحذف یای آخر نیز جایز است مومن استرابادی ~ های و هوئی میرسد امشب
بگوش هوش ما ؛ همنشین از گریه برهای ها معذور دار ؛ لا محاله اعتراضی که بعض اعزه بر حذف آخر یای های های برین شعر شیخ

محمد علی حزین کرده اند ؎ دل بی تو چو شیشه شکسته ؛ از گریه های ماست ما را ؛ رفع میشود های هوی شور و غوغای میزبانی
و عروسی و بمعنی زود زود که تاکید در شتاب باشد هچ و مچ بتشدید جیم اول آواز بوسه هدیهٔ دندان زری که فقرا را
بعد از طعام خورانیدن بدهند هرجائی چیزی که بر یک جا قرار نگیرد هرج و مرج از توابع است در محلی گویند که جمعی ناموافق
برخلاف هم کاری کنند و هر کرا آنچه از دست آید کند هرچند فلانی میگوید من غلام شمایم شما هم خود انصاف کنید
که بچند خریده اید این مثل در جائی گویند که زید مثلا غلام عمرو خود را اقرار دهد و عمرو سلوک مالکانه با او نکند هرچه این میر زند آن
میر قصد و هرچه این می نوازد آن میر قصد یعنی آنچه این میگوید او میکند مراد از تابع بودن است هرچه بادا باد و هرچه
باد باد در مقام تسلیم و توکل گویند هرچه بر من میرود و هرچه بر من میگذرد و امثال آن در مقام وقوع مکروهات استعمال
کنند هرچه تمامتر است ای بنهایت تمام است هرچه خوشتر است ای بغایت خوب و پسندیده است ظهیر فاریابی
؎ گفتار تلخ زان لب شیرین نه در خور است ؛ خوش کن عبارتی که خطت هرچه خوشتر است ؛ هردو یکی بیای آخر معروف قسمی از
از کشتی که یکدست بالای دوش حریف و دست دوم هردو ساقش در آورده باهم منضم ساخته زور زنند هر روزه بمعنی پیوسته
و بمعنی ورد که هر روز خوانند هرزه چانگی بیهوده گوئی و ژاژخائی هرزه خرج زر بی مصرف خرج کن و مسرف هرزه درای
پوچ گوی و یاوه گوی هرزه درائی بیهوده گوئی هرزه دزد دزدی که چیزهای بیفایده دزدد هرزه دوی سعی بیفایده و هرزه
دو و هرزه رو و هرزه گرد قریب بمعنی هم هرزه زبانی و هرزه گوئی و هرزه لائی بیهوده گوئی هرزه مرس بمعنی هرزه گرد است
و مرس بالتحریک رسن و در محاورهٔ فارسیان رسنی که در گردن شیر و سگ کنند صائب ؎ بیش ازین بیهوده حرص و هوس نتوان کرد ؛
همعنان بسگ هرزه مرس نتوان کرد ؛ هرزه وکیلی بموجب در معاملهٔ کسی دخل کردن هر سه دختر سه ستاره که متصل است بیک
پایهٔ بنات النعش هر سه نوع موالید ثلثه هرکاره دیگ سنگی و نزد بعضی دیگ آهنی و نزد بعضی آلتی باشد حلوایان را و نزد جمعی
هر چیز که در آن آتش بزند و شخصی که بهر کاری بر آید هرکاری و مردی مثلی است مشهور بیدل ؎ یارا هد طریق صلح کل هم عالمی
دارد ؛ تو تسبیح و ما هم کشتی هرکاری و مردی ؛ هرکه شیر گرم خورده تا آب پف نکند نخورد مثلی است مشهور
که در محل احتیاط و حزم بسیار استعمال کنند و نزدیک است بهمین مثلی که در هندوستان شهرت دارد دوده کا جلا چهاچه
پهونک پهونک پیئے هرهفت آرایش هفت گانه که مخصوص زنان باشد و آن حنا و وسمه و گلگونه و سفیداب و زرک و
غالیه و سرمه است و نزد بعضی پوشاک و زیور و حنا و سرمه و پان و مسی و آراستگی موی سر است هزار آستین دریا
هزار آوا و هزار آواز بلبل هزار اسپ نام قلعه است از مضافات خراسان هزار افشان تاک صحرائی
هزار بیشه بیای تازی پیالهٔ کلان و نیز چیزی که توی او چیزهای دیگر باشد مثلا کاردی است که در دسته اش مقراض و منقاش
و قلم و دوات و غیرها باشد یا ظرفی که ظروف دیگر توی او گذارند و عند الحاجت برآرند هزار پا و هزار پایه کرمی است معروف
هزار پیشه بیای فارسی کسی که هنر بسیار دانسته باشد هزار تابه نامی است از نامهای آفتاب هزار توی بضم تا چیزی است
که پشکنبهٔ گوسفند وغیره می باشد هزار جریب نام مقامی است در ایران که مسکن شیعیان باشد و نام باغی است بنا کردهٔ
شاه عباس ماضی که هزار جریب زمین در آن است هزار چشمه علتی و ریشی باشد که بیشتر بر پشت آدمی بهم رسد و آنرا بعربی سرطان گویند

هزار خانه بمعنی هزار توی و شکنبه نیز هزار داستان بلبل هزار دانه تسبیح هزار دانه هزار دستان بلبل هزار
ستون نام عمارتی که ابو المجاهد محمد تغلق بنا نهاده بود هزار میخ و هزار میخی خرقهٔ درویشان که بخیه بسیار بران زده باشند
و کنایه از آسمان پر کواکب هزار یکجو دی او را بیه در شکم است یعنی شخص دوم هزار مرتبه بهتر از اول است و اول در
ضمن دوم هست هست و بود مثلا کرباسی بخیاط دهند تا جامه قطع کند او گوید کرباس کم است بجامه نمی رسد گویند هست و بود
کن یعنی هر قدر که هست در همان جامه تیار کن هستی دو روزه و هستی ده روزه و هستی موهوم و هستی ناقص
حیات چند روزه و این مقابل هستی جاودانه است هستی فروش کسی که برای خود هستی اثبات کند و در واقع چنان نباشد
هشت باغ و هشت باغ بقا و هشت بستان هشت بهشت هشت دهان نام گلی هشت گنج
عبارت از کنوز ثمانیهٔ خسرو پرویز است که گنج عروس و گنج بادآورد و دیبهٔ خسروی و گنج افراسیاب و گنج سوخته و گنج خضرا
و گنج شادآورد و گنج بار باشد هشت ماوی و هشت مرعی هشت بهشت هشت منظر هشت بهشت و هشت
آسمان هشت و چهار چشم فلک دوازده برج فلک هشت و مشت بضم اول و میم از اتباع است بمعنی
جنگ کردن با مشت و لگد و سیلی و امثال آن هشت هزاری باصطلاح کشتی گیران کسی است که روزی هشت
هزار بار ورزش تخته شلنگ کند هشت هیکل رضوان هشت بهشت هفت آبا و هفت آسیا هفت آسمان
هفت آینه و هفت اختران هفت کوکب هفتاد کشتی بضم کاف کنایه از هفتاد علت است گویند امراضی که
حیوانات را عارض میشود هفتاد است هفتاد و دو شاخ هفتاد و دو قوم و هفتاد و دو ترتیل قرآن و هفتاد و دو ملت
هفتاد و دو کشتی هفتاد و دو ملت هفتاد و هفت بسیار هفت اژدها هفت کوکب هفت اصل هفت
طبقهٔ زمین و هفت اقلیم هفت اعضا کنایه از مجموع بدن آدمی و آن سر مع گردن و سینه مع آنچه در اوست و پشت
مع آلات تناسل و هر دو دست و هر دو پای باشد هفت الوان طعامهای گوناگون و طعامی که از آسمان بجهت عیسی
علیه السلام نازل شد و آن نان و نمک و ماهی و سرکه و عسل و روغن و تره باشد هفت اندام سر و سینه و شکم و دو دست
و دو پا و باعتقاد بعضی سر و دو دست و دو پهلو و دو پا و نزد بعضی پیشانی و هر دو کف دست و هر دو زانو و هر دو پنجهٔ پا است
و اینها را باصطلاح فقها مساجد گویند و بعد غسل مرده کافور بران مالند و پیش بعضی چشم و گوش و زبان و بطن و فرج و دست
و پا باشد و نام رگی که چون آنرا بگشایند از جمیع اندام خون کشیده شود هفت اورنگ بنات النعش و هفت آسمان
هفت ایوان و هفت بام هفت آسمان هفت بانو هفت کوکب هفت برادران هفت ستارهٔ
بنات النعش هفت بنا و هفت بنیان هفت آسمان هفت پاسبان سبعهٔ سیاره هفت پدر سبعهٔ
سیاره و هفت آسمان هفت پر ثریا کوچکترین ستاره که در پروین است هفت پرده پردهای چشم و هفت
آسمان و هفت پردهٔ ساز هفت پردهٔ ازرق و هفت پردهٔ نحلی و هفت پرکار و هفت پوست
هفت آسمان هفت پیر هفت استاد قرای قرآن که نافع و ابن کثیر و ابو عمرو و ابن عامر و عاصم و حمزه و کسائی باشد
و هفت قرأت و هفت اختیار و هفت آسمان و هفت ستاره هفت پیک سبعهٔ سیاره هفت پیکر هفت

اسمان و سبعهٔ سیاره هفت تنان اصحاب کهف و هفت اخیار که قطب و غوث و اخیار و اوتاد و ابدال و نقبا و نجبا باشند گویند
اینها سیصد و پنجاه و شش کس اند و قوام عالم از برکت وجود ایشان است هفت جوش روئین که جمیع فلزات بهم آمیخته
سازند از چراغ هدایت و در برهان هفت جسد است که باهم گدازند و از ان چیزها سازند و آن آهن و جست و سرب و طلا و قلعی و مس
و نقره است هفت چترا گون هفت آسمان هفت چراغ و هفت چشم چرخ و هفت چشم خراس هفت
کوکب هفت چشمهٔ بهشت که کوثر و کافور و میم و سلسبیل و بار تسنیم و معین و زنجبیل باشد هفت حال همیشه و علی الدوام
و همه حال هفت حجلهٔ نور هفت پردهٔ چشم هفت حرف آبی جیم و زای نقطه دار و کاف و سین بی نقطه و قاف و
تای مثلثه و طای نقطه دار هفت حرف آتشی الف و ها و طای حطی و میم و فا و شین و ذال نقطه دار هفت حرف استعلا خای نقطه دار
و صاد و ضاد و غین نقطه دار و طای بی نقطه و قاف و ظای نقطه دار هفت حرف خاکی دال بی نقطه و حای بی نقطه و لام و عین بی نقطه و رای بی نقطه و
خای نقطه دار و غین نقطه دار هفت حرف هوائی بای ابجد و واو و یای حطی و نون و صاد بی نقطه و تای قرشت و ضاد نقطه دار هفت حکایت
خواص هفت اسلام هفت حکایتی که دختران بجهت بهرام گور میگفتند و آن حکایتها را شیخ نظامی گنجوی در خمسه بنظم آورده هفت خاتون
هفت کوکب هفت خاصیت خواص هفت اندام هفت خراس و هفت خرد اورکوس هفت آسمان هفت خزینه
هفت عضو باطن آدمی که معده و جگر و شش و دل و زهره و سپرز و گرده باشد و هفت آسمان هفت خضرا هفت آسمان هفت
خط بمعنی خطوط جام جم که خط جور و خط بغداد و خط بصره و خط ازرق و خط اشک و خط کاسه و خط فرودینه باشد و هفت اقلیم
هفت خلیفه خلفای روح که هفت عضو باطن باشد یعنی دل و شش و جگر و زهره و سپرز و معده و گرده و کنایه از روح حیوانی
و عقل و باصره و سامعه و ذایقه و شامه و لامسه و کنایه از هفت اندام و هفت طور اندام و هفت طور دل که اول آن صدر و دوم
قلب و سیم شغاف و چهارم فؤاد و پنجم حبة القلوب و ششم سویدا و هفتم مهجة القلوب است و هفت عضو ظاهر که سجده گاه اند و آن پیشانی
و دو کف دست و دو سر زانو و هر دو سر انگشتان شست پا باشند و سبعهٔ منحوسه که عطیه و عدیم و سر موش و کلاب و ذو زوات
الحیات و گبد باشد هفت خم هفت آسمان هفت خوان راهی است مابین ایران و توران که از ان راه غیر رستم و اسفندیار کسی
نرفته و وجه تسمیه آنکه هفت عقبه دارد و کنایه از هفت آسمان هفت دادران هفت ستارهٔ بنات النعش هفت دانه
آش عاشورا را گویند چه آنرا از گندم و نخود و باقلا و عدس و امثال آن پزند هفت دخان هفت آسمان هفت دختر
خضرا و هفت در و هفت درز هفت کوکب هفت در هفت بمعنی هر هفت که گذشت و هفت خاصیت در هفت
عضو آدمی و کنایه از هفت ستاره در هفت فلک و هفت کشور در هفت زمین و هفت شهر در هفت دریا و عدد چهل و نه
هفت دکان هفت اقلیم هفت دور کنایه از هفت دوری است که هر دوری مدت هزار سال است و تعلق بیکی از
سبعهٔ سیاره دارد و بعضی گویند که هر دوری هفت هزار سال است و مجموع آن چهل و نه هزار سال باشد و چون این ادوار تمام شود
قیامت قایم گردد و هفت ستاره و هفت کشور هفت ده بفتح دال بمعنی آراسته و پیراسته و بکسر دال هفت آسمان و هفت
اقلیم هفت راه هفت پردهٔ چشم هفت رخشان هفت کوکب هفت رصد هفت اقلیم هفت رقعه
هفت طبق زمین و هفت کشور هفت رقعهٔ ادکن هفت طبقهٔ زمین هفت رقعهٔ خضرا هفت آسمان هفت

رنگ اول آن سیاه است و به زحل تعلق دارد و غبرائی که رنگ خاک باشد بمشتری و سرخ به مریخ و زرد بآفتاب و سفید بزهره و کبود
بعطارد و زنگاری بقمر و تمام کلی است و هر چیز منقش و هر هفت و آرایش زنان هفت رواق هفت آسمان هفت زرد
نرگس صد برگ هفت زمین هفت اقلیم هفت سقف هفت آسمان هفت سلام سلام قولا من رب رحیم
سلام علی ابراهیم سلام علی نوح فی العالمین سلام علی موسی و هارون سلام علی الیاسین سلام طبتم
فادخلوها خالدین سلام هی حتی مطلع الفجر هفت سلطان سبعهٔ سیاره و سلطان خراسان و سلطان ابراهیم
ادهم و سلطان بایزید بسطامی و سلطان ابوسعید ابوالخیر و سلطان محمود غازی و سلطان سنجر ماضی و سلطان اسمعیل سامانی
را هم گویند قدس سرارهم هفت سیل هفت آسمان هفت شادروان هفت آسمان و هفت اقلیم هفت
شادروان ادکن هفت طبقهٔ زمین هفت شمع و هفت شمع بی دخان هفت کوکب هفت شهر طلسم
نمرود طلسم آب طلسم حوض طبل آینه بت منادی بر مناره بر روی آب رفتن درخت سایه گستر هفت طارم هفت
آسمان هفت طبق طبقات آسمان و هفت طبقهٔ زمین هفت طفل جان شکر هفت کوکب هفت علف خانه
هفت اقلیم هفت فرش هفت طبقهٔ زمین و هفت اقلیم هفت فرشته ایام هفته او دیائیل حسدیائیل شمائیل رفائیل
عنائیل جبرائیل عزرائیل هفت فعل قلوب حسبت ظننت خلت علمت رایت وجدت زعمت هفت قفل هفت
تعویذ و هفت دعا هفت قلعهٔ خیبر کتیبه ناعم شق قموص نطاة وطیح سلالم هفت قلعهٔ مینا هفت آسمان هفت قلم
ثلث است و محقق است و توقیع و ریحان و رقاع و نسخ و تعلیق هفت کار بر وزن گلنار چیزی که در ان هفت
رنگ یافته شود هفت کاسه و هفت کحلی هفت آسمان هفت کرده بمعنی هر هفت کرده یعنی آرایش نموده هفت
کره بضم کاف و فتح رای بی نقطه هفت آسمان هفت گاه هفت آسمان و هفت اقلیم هفت گره هفت آسمان و سبعهٔ
سیاره و هفت کشور هفت گنبد هفت آسمان و هفت گنبد بهرام گور که به هفت منظر شهرت دارد هفت گنجینه
طلا و نقره و قلعی و سرب و آهن و مس و برنج هفت گیسو دار هفت بنده و هفت ستاره و هفت آسمان هفت مجره
هفت آسمان هفت محراب فلک هفت کوکب هفت محیط هفت آسمان و هفت دریا که دریای چین و دریای
مغرب و دریای روم و بحر نیطس و بحر طبریه و بحر جرجان و بحر خوارزم باشد هفت مرد و هفت مردان اصحاب کهف
و اخیار که در هفت تنان گذشت هفت مشعله هفت کوکب هفتم کشور هندوستان هفت ملت از اعاظم مما
مسموع شد که اصل هفتاد و دو ملت هفت است و دیگر منشعبات آن و تفصیل هفت ملت این است جبری قدری مشبهه
منزهه سنی شیعی خارجی از بهار عجم هفت مندل و هفت منزل هفت آسمان هفت مهرهٔ زرین هفت
کوکب هفت میوه کشمش و سرمش و انجیر و انگور و شفتالو و خرما و آلوچه این هفت میوه را یک جا کرده میخورند و هفت میوه
نامند هفت نژاد فلک هفت کوکب هفت نطع هفت طبقهٔ زمین و هفت اقلیم هفت نقطه سبعهٔ سیاره موزون
و آرایش هفت نوبتی چرخ هفت کوکب هفت نیم خایه و هفت والای خضرا هفت آسمان هفت وجوه
صرف صحیح است و مثال است و مضاعف و لفیف و ناقص و مهموز و اجوف هفت ورنگ مرادف هفت اورنگ

هفت و شش و پنج و چهار سبعهٔ سیاره و شش جهت و حواس خمسه و عناصر اربعه **هفت و نه** بمعنی هر هفت که حناد
و وسمه و سرمه و سرخی و سفیداب و زرک و غالیه باشد و نه زینت که سرآویز و گوشواره و سلسله و حلقهٔ بینی و گلوبند و بازوبند و دست
برنجن و انگشتری و خلخال است **هفت و هشت** گفتار خصومت انگیز و آواز و فریاد سگ **هفت هیکل** هفت آسمان
و هفت زمین و تعویذها و بازوبندها **هفه** رفه بفتح اول و ثانی و را و فا بمعنی هر هفت و زیب و زینت **هلال ابرو** از اسمای
محبوب **هلال رکاب و هلال کمان** از اسمای ملوک **هلال معنبر** ابروی محبوب **هلال منظران** خوش صورتان **هلال
هلال** پاره پاره و لخت لخت **هم آواز** موافق و رفیق **هم آورد** دو حریف که باهم جنگ کنند هر یکی را هم آورد گویند و بمعنی
بادلی که پیل و غیره را دهند **هم آویز** بمعنی اول هم آورد باشد **همای بیضهٔ دین** کنایه از جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله
وصحبه وسلم **همایون گاه** دار الملک که پای تخت پادشاهان باشد **هم باز** شریک و حریف **هم بر** همراه و قرین و نظیر و
مقابل **هم بندی** ترجمهٔ ربط **هم بوی** هم خوی و هم طرز **هم پا** همراه **هم پشت** مددگار و موید **هم تاز** یانه دو کس که در اسب
تاختن و تاراج نمودن شریک باشند **هم ترازو** هم وزن و برابر **هم تک** رفیق و همراه در رفتن **هم تنگ** موافق و برابر
همچو روز بسیار روشن و آشکارا **همچو فلان فلانی را پیه در شکم است** یعنی شخص دوم هزار مرتبه از اول است
و اول در ضمن دوم است **هم خانهٔ عیسی** هم خانهٔ **مسیح آفتاب همخوابه** اگر با او یک جا خسپند **هم خوان** آنکه شریک
سفره باشد در طعام خوردن **هم داستان** دو کس که پیوسته باهم سخن کنند و صحبت دارند و موافق و همراز و راضی و
خرسند و راضی شدن و خرسند گردیدن نیز **هم داستانی** زری که از رعایا در وجه خراج میگیرند و بعربی مال الرضا خوانند
هم داماد و هم داماد شوهر خواهر زن یعنی دو کس که دو خواهر بنکاح داشته باشند پس هر کدام هم داماد دیگری باشد و در
عرف هند ساڑو گویند **همدست** شریک و رفیق و همنشین و هم زور و هم قدرت **همدستان** جمع همدست و بمعنی
هم داستان و بمعنی دست بدست نیز **همدم** پیالهٔ شراب خوری و دو غواص که دم و نفس هر دو موافق باشد **و هم سفر هم راد**
دو کس که در همت و سخاوت و شجاعت برابر باشند **هم راز** محرم اسرار **هم رف شده** اسپی که داخل در پنج سال شده
و همه دندانهایش برآمده باشد و بجای فا واو هم آمده که هم رو شده باشد و بزبان عربی قارح خوانند **هم ریش** مرادف هم داماد
هم زاد هم سال و رفیقی که در زاد و راحله شریک باشد و مشهور است که چون فرزندی متولد شود جنی هم با او بوجود می آید و با آن شخص
همراه می باشد آن را نیز همزاد میگویند **هم زانو** همنشین **هم زلف** مرادف هم داماد **هم زور** مرادف هم آورد **هم زولی**
برای بازی شخصی که از زمان طفولیت با شخصی معرفتی و محبتی داشته باشد و آزاد در هندوستان هم جولی بجیم تازی خوانند و این
لغت پشتو است و معنی آن دران زبان هم سن و هم سال است **همزهٔ مسمار** کنایه از میخ کجواج است یعنی راست نباشد
چه الف مسمار بمعنی میخ راست است **همسایهٔ مسیح آفتاب همسر** برابر و عدیل و لهذا اطلاق آن بر هم خوابه و شوی نیز
کرده میشود **هم سفران جاهل** روح و جسد آدمی **هم سلک** شخصی که آن را بهندی سمدهی گویند **هم سنگ** هم وزن و هم قدر
هم شکم توامان یعنی دو فرزند که از یک شکم برآمده باشند **همشیره** خواهر **هم عنان** همراه و برابر و هم سیر **هم قدم**
همراه و هم سفر و هم طلب **هم قلم** مددکار تحریر و کسی است که از طرف حکام با دیوانیان در تحریر شریک باشد تا تفاوتی نتواند کرد

هم کار هم پیشه و شریک **هم کاره** آنکه با او یکجا طعام و شراب خورند **هم کاری** شرکت در کاری و هم پیشگی **هم کف** مرادف
همدست **همگر** من حیث الترکیب بمعنی مطلق باهم کنندهٔ دو چیز است و در عرف بر نوکر اطلاق یافته **هم گوشه** هم جنس و همسایه **هم گر**
باهم رسیده گویند من با او در فلان جا همگر شدم و نیز گویند خلطش بهم گیر شده است **هم لخت** نوعی از پای افزار چرمی و چرم زیر کفش
دوخته **هم مقیل** همخوابه **هم نبرد** بمعنی هم کوشش **هم نفس** رفیق و همکلام **هم نفس صبح قیامت** طول مدت یعنی درد دراز
همچو قیامت است **همنشین** مصاحب و موجودات **همه سال و همه ساله** پیوسته و همیشه **همیشک** جوان نوعی گیاهی
است که برگهای آن همیشه سبز و خرم و تازه باشد و آن را بعربی حی العالم گویند **هند حنا** سیاهی حنا **هندسه** باز محل و
مکار **هندوانه بند نمیشود** در مقام ترسیدن گویند یعنی چنان گونش فراخ شده که اگر هندوانه را پرتاب کنی بند نمیشود و میرود
و هندوانه تربزه باشد **هند و ماردوات** سیاهی و بمعنی هندوستان نیز **هندوی اژدها** تیغ هندی **هندوی باریک
بین و هندوی پیر و هندوی چرخ** کوکب زحل **هندوی دریانشین** قلم نویسندگی **هندوی سپهر و هندوی
فلک و هندوی گنبدگردان و هندوی هفتم چرخ** کوکب زحل **هنر آفرین و هنر پرور و هنرپیشه و هنر
پیوند و هنر خداوند و هنردار و هنرسنج و هنرمند و هنرور و هنری** صاحب هنر **هنرفروش** آنکه عرض هنر
کند **هنگام تنگ و نبرد** وقت جنگ **هنگامه بندی** نمود داری **هنگامهٔ طفلان** دنیا **هنگامه گیر** معرکه گیرد
بازی گر و شخصی که بر سر کوچه هنگامه گرفته نشیند و به فریب تعویذات و ادویه مردم را جمع کند تا چیزی از ایشان اخذ نماید **هوا بر
دارد** در محلی گویند که شخص مخل و برهم زن کار حاضر باشد **هواپرست** تابع نفس اماره **هواجوی** طالب و عاشق و بمعنی فاسق
و نفس پرست نیز **هواخواه** یار و محب **هوادار** دوست و خیرخواه **هوا شده** عنصری که مستحیل شده باشد بهوا از عناصر **هوا
شکسته است** یعنی از گرمی بسردی میل کرده است **هوای ابر** معروف و کنایه از حاضر بودن مخل برهم زن کار **صایب ‌ه**
هر نمازی که صراحی در صفاهان فوت شد بی هوای ابر در اشرف قضا خواهیم کرد **هوای پرنیان پوش** هوای بهار **هوای
خفتان پوش** هوای ابرناک **هوای سنجاب گون و هوای سنجابی** هوای ابرناک **هوای کار آب و تاب کار
هول ناک** چیزی که از دیدن او هراس در دل پدید آید **هوی اول** باصطلاح کشتی گیران بمعنی بار اول **هویا هو** مرادف های هو
هوی نامه هوئی که بر سر نامه و کتاب نویسند از جهت تیمن و تبرک و با لفظ کشیدن و داشتن مستعمل **هیا هو** ظاهرا قلب
های هو بمعنی شور و غوغا باشد **ها تفی ‌ه** چو از آب آتشو گذشت آن سپاه ٭ برآمد هیاهو زماهی بماه **هیچ کس** ناکس **هیچمدان**
نادان و بی علم **هیچ مرد** مرد ضعیف و زبون **هیچ و پوچ** چیز سهل و بی مغز **هیربد** آتش پرست **هیکل** خاصی جسد آدمی
هیکل رضوان هشت بهشت **هی گیری** برای تنبیه است و گیرا مراز گرفتن در وقت تیر زدن بر هدف و سر دادن سگ بر
شکار گویند **نهر سی و سیم** **دریای حطی** مشتمل بر سه موج **موج اول** در مصادر مفرده **یاختن** بروزن ساختن
بیرون کشیدن باشد مطلقا و برآوردن تیغ از غلاف یا چیزی دیگر را از جائی و بمعنی زدن و انداختن و آشکارا کردن و پرسیدن
و سوال نمودن و قصد و اراده کردن و دست بقصد کاری دراز کردن **یازدن** یاخته حجره و خم کوچک و شبیه و مانند
یارستن بروزن دارستن توانستن و دست درازی کردن **یارد** صیغهٔ اسم فاعل و امر و نهی نیامده **یازدن** بکسر زای هوز

مخفف یازیدن ست یازیدن بروزن بازیدن بلند شدن وبالیدن وپیمودن ودست بچیزی درازکردن وآماده نمودن و
برکشیدن وافکندن وانداختن ونالکردن ونالیدن یازدیافتن بروزن تافتن پیداکردن وحاصل نمودن ومعلوم کردن
یابدف یاب نابود وبی حاصل وضایع وبکارنیامدنی یوزیدن بروزن بوسیدن بادوزیدن وطلب نمودن وجستن
ست ازعین المصادر تنبیه بنده راقم میگویم که امرازین مصدر بمعنی طلب استعمال یافته چنانکه چاه یوزکه در مشتقات
مرکبه جیم فارسی گذشت موج دوم در مصادر مرکبه یاب کردن ایجاد نمودن اسیر ست سیماب توشه سفر خواه
کرده ایم؛ این رسم تازه ست که نایاب کرده ایم؛ یادگرفتن حفظ کردن یارب کردن فریاد کردن وپناه بردن بخدا
یارکردن چیزی راب‌چیزی آمیختن باهم یافتن بازی فریب خوردن یال بستن مغرور شدن وتعریض نمودن
یخ بستن بسته شدن آب وموج ومانند آن یخ خوردن سردمهری کردن وافسرده دل شدن یخ کردن بسته شدن
آب وموج ومانند آن ازست شود افسرده صاف دل زسکون؛ آب یخ میکند چو استاده است؛ ید بیضا نمودن
معجزه وکرامات نمودن یرقانی شدن زرد شدن یک آب خوردن یک نوبت آب سیر خوردن یک آش
پختن بمقدار قلیل یحیی کاشی ست بیخورد خام گوشت را چو هر بر؛ که ندارد یک آش پختن صبر؛ یکایک کردن متاع
گران ارزش کردن متاع یک بادو کردن راه گفتگو پیش کسی داشتن ودر خلوت راه حرف داشتن یک پا شدن
جلد رفتن یک پشت کارد ماندن غایت نزدیکی وقربت ابراهیم ادهم ست درحب آل صاحب تیغ دوسر علی؛
یک پشت کارد مانده که گویند غالبم؛ یک پهلو افتادن درکاری کرد بودن وبه هیچ وجه از سر آن نگذشتن ویک سو
ویک رو بودن درکاری یک تیغ کردن راست ودرست وبرابر وهموار کردن یک جانب افتادن ویک جانب
شدن مقابل گشتن یک جلو رفتن معقدار یک جلو یا دفعه رفتن تاثیر ست گر چنین کار خرام قدش از پیش رود؛
یک جلو تا به قیامت الف از خویش رود؛ وجلو بکسر اول وفتح دوم دوانیدن اسپ یک چشم بریدن ویک چشم
زدن کنایه از زمان قلیل یک خانه گشتن کمان مراد از آنکه یک خانه کمان غالب وخانه دیگر مغلوب آید ای کج
شود یکدیگر گرفتن ورق باهم چسپیدن اوراق یک دهن خندیدن کم خندیدن یک راه دو کردن راه
حرف باکسی نداشتن یک رو کردن ترک آشنائی ودوستی کردن واعراض نمودن وقطع کردن بالکلیه یک زدن
یکبار پلک برهم زدن یک سر وگردن بالیدن از چیزی ویک سر وگردن بلند افتادن از چیزی
ویک سر وگردن بلند شدن از چیزی ویک سر وگردن زیاده شدن از چیزی بسیار بالیدن وبلند
بودن ازان یک سو کردن فیصل کردن ومنقح نمودن یک سو گرفتن کناره گرفتن یک شاخ چادر افکندن
عبارت ازانست که زن سلطه ازراه شوخی چادر خود را بیک طرف اندازد یک شاخ کردن بی پرده کردن یک
شکم سیر خوردن یکبار سیر خوردن یک طرف افتادن ویک طرف شدن طرف شدن ومقابل گشتن
صایب ست بابزرگان یک طرف افتادن از عقل است دور؛ محتسب بیجا کمر بسته است در ایذای خم؛ یک کاسه
کردن تمام ورکشیدن از ست نگذشته است حسن تو چیزی برای گل؛ یک کاسه کرده است چو می آب ورنگ را؛

یک کرت آب خوردن یکنوبت آب سیر خوردن یک گردن گذشتن از چیزی بسیار بلند برآمدن ازان یک
مژه چشم شگفتن کنایه از زمان قلیل یک نیم نهادن یکطرف نهادن آصفی ست تا بستر راحت زتو یک نیم نهادم؛
بالین اجل را سر تسلیم نهادم؛ یکه خوردن ویکی خوردن ترسیدن از صولت کسی خود را پس گرفتن وسراسیمه وحیران شدن تاثیر
ست مه سراسیمه شد آندم که گل روی تو دید؛ یکه خورد الف تا قد دلجوی تو دید؛ عرفی ست دوشم زلب جانان میل دو سه بوسی شد
آواز رقیب آمد از بیم یکی خوردم؛ یللی واکردن ورق گردانی عیش بر برج یوسفی کردن پادشاهی کردن یونس در دهان
ماهی شدن رفتن روز وآمدن شب موج سیم در مشتقات مرکبه دیگر مرکبات اضافیه وتوصیفیه وغیرها
یادبود یادگار یادداشته سخنی که لایق یاد داشتن باشد یادرفته ست یعنی از یاد رفته است یاد شن بخیر در محل دعای
خیر در حق غایب گویند یادگار فرزند وچیزیکه از کسی نگاه دارند تا بدیدن آنچیز شخص مذکور بیاد آید ویادگاری بیای نسبت نیز بهمین
معنی آمده یا دوست صدای گدایان ولایت از عالم شیئا لله یارب ترجمه ای پروردگار وفارسیان در محل تعجب ودعا
استعمال کنند وباصطلاح شعرا ناله وافغان یار رستگار ویاری دهنده یار غار موافق وصادق وکنایه از جناب ابی بکر
صدیق رضی الله عنه یار فروشی تعریف آشنا کردن یارمند دوست ویاری دهنده یار همسازم امر دیگر گون میدهد و
کون دهنده یار نامه کار نیک ونیکنامی یاری گر مدد ومعاون یافه درائی یاوه گوئی یافه دهان هرزه گو وبیهوده گو یاقوت
اسکندری یاقوتهاست که مردم اسکندر از ظلمات برداشته بودند یاقوت خام لب معشوق یاقوت روان
شراب سرخ واشک خونین یاقوت سربسته دهن محبوب ولبهای خاموش او یاقوت سیلانی نوعی از یاقوت
خوب که از سیلان خیزد یاقوت قدح شراب سرخ یاقوت مذاب شراب سرخ واشک خونین وخون یاقوت
میدان دار یاقوتی که پهن باشد وسطح آن مستوی وهموار بود یاقوت ناروان یاقوت رمانی وآن نوعی است از یاقوت
یاقوت نرم نوعی از یاقوت کم بها یال وکوپال بضم کاف عربی وواو معروف وبای فارسی یعنی شان وشوکت وتن وتوش
یاوه گرد یاوه گو هرزه گو پای معکوس پای کلان که طویل باشد بجانب دست راست کاتب یتیم بحر مروارید بزرگی که
ثانی ومانند نداشته باشد یتیم خانه جای باش عیار ودزد یتیم دریا مرادف یتیم بحر یخ بسیار آب کردن تا فلان چیز
صورت گیرد درمحلی گویند که آن کار به مشقت تعب بسیار صورت یابد یخ چال کوی که یخ دران گذارند یخ دان صندوق
اطعمه وحلویات یخدان کش کسی است که صندوق یخدان بر شتر بار کرده می برد وآن کهترین نوکران است یخ در بهشت
نوعی از حلوا یخ لخشک لغزشی که اطفال دریخ بستن کنند واین بازی اطفال ولایت است اشرف ست بازار صف
ملحدی بشکنک؛ میبرد خامه ام یخ لخشک؛ ید بیضا وید بیضوی مشهور است وآن از جمله معجزات جناب موسی علیه السلام
بود گویند که هرگاه موسی علیه السلام دست از بغل برمی آورد نوری از دست او تا آسمان سق می کشید وعالم روشن میشد وچون
به بغل می برد برطرف می شد وبعضی گویند که در کف دست او نوری بود که چون آینه می درخشید وبجانب هر که میداشت بیهوش
می شد وچون دست به بغل می برد آن شخص بهوش می آمد وبعضی گویند که کف دست او سوخته بود ونشان سفیدی از سوختگی آتش
در دست او بود والله اعلم ید طولی باضافت وفتح لام مهارت وکمال به صنایع وهنرها که بدست تعلق دارد یرک دار

سردار فوج طلیعه **یعنی چنین باشد** عبارتیست بمعنی شاید چنین باشد از چراغ هدایت و در بهار عجم مثلا شخصی نقل کند صاحب مجلس آنرا شنیده از دیگری برای تصدیق پرسد یعنی همچنین است که او میگوید یا نه **یعنی چه** برای چه **یعنی کشک** این مثل در جائی گویند که اول چیزی گفته باشند و خلاف و ضد آن منظور و مقصود باشد **یغما گاه** جائی که غنیمت دران نهند **یک اسپه** شخصی که یک اسپ داشته باشد و سوار تنها و آفتاب **یک انداز** تیر زبونی و تیر کوچک و بیکان دو شاخی و یکسان و برابر **یک بادام** بسیار کم **یک بام دو هوا** هر گاه در دهی یا شهری دو قانون نهاده باشند و بر یک قانون کار نکنند این مثل میزنند شاپور؎ بهار نسیم کوی یاریم؛ کانجا دو هوا بود بیک بام؛ **یک به دو** کلمه است که افاده معنی بیک ناگاه و ناگهان و غافل کند **یک بر دو گفت** یعنی آنچه بود چیزی بران افزوده گفت **یک بر دو میزند** یعنی یکی را دو می کند چنانکه احول یک چیز را دو می بیند و نیز در مقام تعریف کسی میگویند که در معامله و سودا دستی تمام داشته باشد یعنی نفع دو چند برمی دارد در سودا **یک بغل** مقدار یک بغل که کنایه از مقدار قلیل باشد چنانکه دو بغل کنایه از بسیار **یک بغل آغوش** و **یک چشم خواب** و **یک حرف رنگ** و **یک خنده گل** و **یک دیده خواب** و **یک سرمه دان شراب** و **یک کف زمین** و **یک گل جا** و **یک لب نان** و **یک مژگان خواب** درین قسم مواقع متعدده لفظ یک برای تعیین مقدار بود اگر کم باشد کم و اگر بیش باشد بیش چون یک چمن گل و یک بیابان آهو که درینها معنی کثرت ملحوظ است **یکبیک** ناگهان و بمعنی شبه یقین هم آمده **یک پشت ناخن** و **یک پشت کمان** مقدار قلیل **یک پهن کشتی** دین اسلام چنانکه هفتاد و دو کشتی هفتاد و دو ملت باشد **یکتا** یک عدد و نام پوششی و کنایه از خدا تعالی **یک تار** اندک **یکتا پیراهن** و **یکتای پیرهن** شخصی که یک پیراهن در بر داشته باشد **یک تنه** تنها یکه **یک تهی** جامه یک تو **یک جلو** تیز رو **یک جهت** متفق **یک چشم** مردم ظاهر بین و مردمی که چشم کم نور میدارند و مردم منافق و مردم موحد و آفتاب **یک چشمه کار** کار خوب و آراسته **یک چشمی** بیک نظر همه نیک و بد را دیدن **یک چند** ایام معدود **یکدانه** نوعی از هار مروارید و نیز گوهر یکه بمثل باشد و عدیل ندارد و گردن بند **یک در دو گفت** مرادف یک بر دو گفت **یکدست** یکسان و برابر و نیز یکدست و دو دست جامه و خلعت و رستم یکدست نام پهلوانیست از چراغ هدایت و در برهان کنایه از چند چیز است که بیک و تیره و مثل هم باشند و یک چیز که تمام آن بیک نسبت باشد **یکدله** موافق و بی ریا و بی نفاق **یکدندانه** یکسان **یکدهن** چیز قلیل **یک رشته** موافق و متفق **یک رشته تاب** مقدار کم **یک رقیب** کنایه از حق تعالی **یک رکابی** اسپ کتل و مستعد کاری شدن و بمعنی بجد شدن در کاری و شتابی نیز **یکرنگ** مردم صادق العقیده که یار بی نفاق و دوست بی ریا باشد **یکرنگی** اخلاص مندی و دوستی که دران شایبه نفاق و ریا نباشد **یکرو** مخلص صادق و بی نفاق **یکرویه** بضم ثالث متفق و بی خلاف و ظاهر و روشن و هر چیز که دو رویه نباشد و یکبارگی و ناگاه **یکرویی** بریائی و بیخلافی **یک ره** بی ریا و یکبار **یک سر** یعنی از یک سر چیزی تا سر دیگر تمامی بیک نسبت بلند و بمعنی ناگهان و تنهایی نیز و یک سراسر مثله **یکسر** و **هزار سودا** شخصی که تنها چندین خیالات لاطایل در سر داشته باشد در حق او این مثل صادق آید **یکسره** یکبار و یکبارگی و از اول تا آخر **یکسواره** بهادر یکه تاز و آفتاب **یک شاخ چادر** چادر یک پهن که از میان دوخته نباشد **یک شبه** معجر یکه از کاه سازند و آن بر ناز کی باشد و زیاده بر یک شب مدار نکند و نزد بعضی جامه ابریشمی بسیار باریک که روز زفاف برای داماد و عروس سازند والاول هو الاصح **یک شست** بکسر شین

نقطه دار بمعنی همنشین و کنایه از دو رفیق و دو مصاحب **یک غنچه** مقدار یک غنچه **یک فن** و **یک فنی** آنکه در یک فن و یک هنر کامل باشد **یک قد آدم** مقدار قد آدم **یک قلم** تمام و مجموع **یک کوچه راه** آن مقدار راه که مسافت یک کوچه داشته باشد **یک گره** موافق مثل و مانند هم و متفق **یک گزروی کار دارد** یعنی بظاهر خوش است و ته ندارد و ماخذ آن قماشی است که یک گز از روی کارش خوب باشد **یک لخت** یکسان و بی نفاق **یک نشست** مرادف یک شست **یک نفس** دو غواص که دم و نفس هر دو موافق باشد **یک نورد** بیک طریق و بیک نهج **یکه** و **نیم** ساز صفتی باشد از صفات سازهای ذوی الاوتار و نوعی از فنون سازندگی **یکه باطل** باصطلاح میرزایان دفتر چیز باطلی که برای یاد داشت بر کاغذی نویسند شاید که روزی بکار آید **یکه بیت** شاه بیت ملا فوقی؎ خاهنای یکه بیت انطبع توزیر و زبر؛ چار بازار رباعی گشته از طبعت خراب؛ **یکه تاز** آنکه خود را تنها در فوج و لشکر زند و منتظر معاون نباشد **یکه خوان** کسی که تنها نواسنجی کند **یکه و جنازه** نام تفنگ شاهزاده دانیال **یگانه گوی** مردم موحد **یلان باف** پارچه که خطوط محرف دارد و اکثر ازان حاشیه چادر و سنجاف قبا و چپکن سازند **یلی زن** خواننده و سازنده **ینگی دنیا** بالفتح و کاف فارسی بمعنی دنیای نو و آن عبارت است از جزیره البسیار کلان که اهل فرنگ آنرا یافته اند و سابق کسی دران جا نرسیده و ظاهر لفظ ترکیست از چراغ هدایت و در مصطلحات نویسد که در لغت فرنگ معنی ینگی دیگر است یعنی جزیره دیگر **یوسف روز** آفتاب **یوسف زار** و **یوسفستان** بمعنی باز کاشی؎ بسکه بسته است بر النقش جمالت بازش؛ یوسفستان شده هر گوشه بیت الحزنش؛ **یوسف زرین رسن** و **یوسف زرین نقاب** آفتاب **یوسف زلیخا** مثنوی یوسف زلیخا اشرف؎ پیر کشتی حرف عشق و عاشقی را در گذار؛ خواندن طفلان بود یوسف زلیخا بیشترش؛ **یوسف زرین نقاب** آفتاب زیرا بر **یوسف گرگ مست** محبوب **یوسف نگار** چیزی که نقش یوسف داشته باشد و کسی که نقش یوسف بکشد طالب آملی؎ از باده بر فروز رخ شاهدانه را؛ یوسف نگار کن در و دیوار خانه را؛ الحمد لله علی الختتام هذا الکتاب والصلوة والسلام علی سیدنا و مولانا محمد و الا آل و الاصحاب لمولفه قطعه

راقم ما از کرم کار ساز؛ کرد چو این نسخه زیبا رقم؛ فکر نمودم سنش آمد ندا؛ مصطلحات شعراء عجم؛
١٢٧٢

الحمد لله بتاریخ غره ذی قعده ١٢٨١ هجری کتاب بحر عجم زیب

تحریر و زینت تسطیر یافت ۞

قطعه تاریخ طبع این کتاب از جناب کمالات انتساب سید غلام دستگیر صاحب متخلص سوپریم کورت قطعه

چو راقم ساخت هر یاد کار خویش در عالم؛ بصد تحقیق رشک هفت قلزم زیبا؛ سوال سال طبعش دستگیر از طبع خود کردم؛ زطرز کلک راقم جوش زد بحر عجم گفتا؛

ایضا از جناب فضایل مآب جامع منقول و معقول حاوی فروع و اصول مولوی محمد یحیی علیخان صاحب نقشبندی مفتی صدر این ضلع سیکاکل؎

چو طبع یافته بحر عجم که تا بنقش؛ ز کلک راقم شیرین سخن گرفته نظام؛ نمود ندرت ما فکر سال آن ناگاه؛ ضیای چشم عجم از سروش گشت الهام؛
١٢٧٧

ایضاً از جناب سخن سنج معنی پناه منشی سید غلام علی صاحب برادر سید صاحب موصوف قطعه

از بحر عجم چو کرد راقم ؛ بر اهل سخن گهر فشانی ؛ هاتف سن طبع آن بدل گفت ؛ فیاض جواهر معانی ؛

۱۲۷۷

صحت نامهٔ بحر عجم

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۳	که گه	که وگه	۴۰	۲۵	پارچه	پاچه
۴	۹	ورکشیدن	درکشیدن	۴۳	۱۴	می مراد و سکین	می مراد؛ مسکین
ایضاً	۱۷	مصد	مصدر	۴۴	۷	آرش	نارش
۵	۲۷	مردان	مردمان	۴۸	۱۶	وبن	واین
۶	۲۵	آینه زنند	آئینه زنند	ایضاً	۱۹	بدندن	بدندان
۷	۲۳	آب داود	آب دارد	۵۰	۳	طرآن	آن
۸	۱	آب در	آب	ایضاً	۱۱	رعنائی	برعنائی خود
ایضاً	۸	شده کره	شدکره	۵۲	۱	کلیم	سلیم
۱۱	۱۵	این ار	این راز	۵۷	۸	ذهان	زبان
۱۶	۱۶	آتش زز	آتش زر	۶۲	۳	دوغرور	دغرور
۱۷	۱۶	روری	روزی	ایضاً	۱۱	یکاری	ازکاری
۱۹	۲۴	ناکرم کرده	کرم ناکرده	ایضاً	۱۲	بضم را	بضم زا
ایضاً	۲۷	الزمن	الرحمن	۶۳	۲۳	دراض	درارض
۲۱	۱۲	ارستن	آرستن	۶۶	۴	معنی	بمعنی
۲۲	۱	آغاردن آغارد	اغاردن اغارد	۶۷	۲۷	صاحب	صاحبان
۲۳	۴	کمودن	کردن	۷۱	۲۵	غنج	غنج
ایضاً	۶	زنک	شک	ایضاً	۲۶	بوچ	بوج
۲۶	۲۴	جوب	چوب	۷۹	۲۰	سلک	سالک
۳۰	۱	برک	ترک	ایضاً	۲۳	الشای	افشای
ایضاً	۲۷	محور	محاوره	ایضاً	۲۴	میت	غیبت
۳۱	۱۹	لالفتح	بالفتح	ایضاً	۲۵	پوست کذا	پوست کنده
ایضاً	۲۴	سال	ماه	ایضاً	۲۷	عیبه فتر	عیب گرفتن
۳۲	۱۴	عزیر	عزیز	۸۱	۱۸	ارازل	اراذل
ایضاً	۲۴	دنب	ذنب	۸۲	۳	کم پایه	کم مایه
۳۵	۱۴	الغیر	الغیه	ایضاً	۱۳	پاسپان	پاسبان
ایضاً	۲۳	الرزایل	الرذایل	ایضاً	۱۳	پاسپان	پاسبان
۳۸	۹	مسبعه	سبعه	ایضاً	۲۰	غلی	دغلی
۳۹	۹	دماغ رر	دماغ در	ایضاً	۲۱	پاک ری	پاک رای
ایضاً	۱۷	تحریص کردن	تحریص کردن و	۸۴	۱۷	آبرو	آبرو

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹۶	۳	بدغم	مدغم	۱۳۸	۲۱	رک نمودن	رک زدن
۸۴	۱۰	شاه،،	شاهجهای	۱۴۳	۵	خاکینه	خاکینه
۸۸	۲۱	شراب وپیر فرتوت	شراب کهنه وپیر فرتوت	۱۴۶	۲	خشک زر	خشتک زر
۹۰	۱۴	پیل نبا	پیل بند	ایضاً	۷	خسک بند	خشتک بند
۹۲	۱۰	بکذارند	بکذرانند	۱۴۷	۱۴	نودار	نمودار
۹۶	۲۴	ضای	ورای	ایضاً	۱۶	نام اول	نام خط اول
ایضاً	ایضاً	بسپهر	سپهر	۱۵۱	۱۰	بعوقت	بوقت
۹۹	۸	نقش	نقشه	۱۵۲	۱	خوش باش	خوش باش گوید
۱۰۲	۲۳	تیردان	تیزدان	۱۵۴	۱۴	درلذشتن	درکذشتن
۱۰۴	۱۲	خازه	خانه	ایضاً	۲۰	بضم وفتح	بضم اول وفتح
ایضاً	ایضاً	کرای	کرامی	۱۵۵	۱۹	داردادکردن	دار دار کردن
۱۰۶	۴	دودست	دودوست	۱۶۰	۶	بنودن	بودن
۱۰۸	۲۳	ینلک	ینغک	۱۶۳	۲۵	اظهار وشفقت	اظهار شفقت
۱۱۲	۱۵	دناز	د باناز	۱۶۴	۲۰	چرسم	چه رسم
۱۱۳	۲۷	بسرح زدن	بچرخ زدن	۱۶۵	۱۲	بیکار	بیگار
۱۲۰	۲۷	چشم بددور	چشم بد	۱۶۶	۲۵	عوایق علایق	عوایق وعلایق
۱۲۱	۴	ددر	دور	ایضاً	۲۷	راقم در مصطلحات	راقم در مصطلحات
ایضاً	ایضاً	بدرور	بددور	۱۶۹	۲۰	دودوستی	دودستی
ایضاً	۷	مضایه	مضایقه	۱۷۱	۸	داددس	دادرس
ایضاً	۹	لوره	کوره	۱۷۷	۲۲	هتدی	هندی
۱۲۴	۷	عالم.	عالم و	ایضاً	۲۷	کذرانده	کذارنده
ایضاً	ایضاً	چهاربخ	چهار بخ	۱۷۹	۴	بکریبان سد	بکریبان زند
۱۲۶	۶	ساختی	باختی	۱۸۳	۱	بهانهٔ دنباله	بهانهٔ دنباله دار
۱۳۰	۱۰	پنجه	پنچه	۱۸۴	۱۵	که ابره	که ازابره
ایضاً	ایضاً	ایضاً	ایضاً	۱۸۹	۱۴	آلو	آلود
۱۳۱	۵	سوالت	حوالت	۱۹۱	۱۹	یافتن	یافتن ره
۱۳۳	۱۱	دارالزب	دارالضرب	۱۹۵	شماره	۱۹۵	۱۹۴
ایضاً	۱۴	خارراه در	خاردر	۱۹۴	شماره	۱۹۴	۱۹۵
۱۳۴	۱۸	اقامت گرفتن	اقامت کردن	۱۹۵	۱۱	روان شه	روان شدن

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
ایضاً	۱۲	مانندان وان	مانندآن روان	ایضاً	۲۷	فوور	زور
ایضاً	۱۳	رواں	روان	۲۲۸	۲۳	سبزفودش	سبزفرش
۱۹۸	۱	زنک وزکش	راک وزکش	۲۳۰	۲۶	سختی کشتی	سختی کشی
ایضاً	۲	باین معنی	باین نام	۲۳۴	۳	ناضل	ناصل
ایضاً	۳	کاس	اصحاب	ایضاً	۲۷	ویک را	وهریک را
ایضاً	۱۷	ترکیب	ترک	۲۳۷	۱۷	مشددوباز	مشددراز
ایضاً	۲۷	دی ارکه	ونود درجه که	۲۳۸	۲	پاسپان	پاسبانان
۲۰۰	۱۴	نغوظ	نغوذ	۲۳۹	۱۵	مردی ماآلا	مردی رامعنی آلا
ایضاً	۱۷	رعوت	دعوت	۲۴۱	۱۳	چرک را	چرک پا
ایضاً	۲۴	خراح	جراح	۲۴۳	۲	جرلب	جباب
۲۰۴	۵	ظنز	طنز	ایضاً	۲۷	مولید	موالید
۲۰۹	۱۸	زدهٔ خاطر	زادهٔ خاطر	۲۴۴	۲۳	مخصس	مخصوص
۲۱۱	۱۰	بهبهاسے	بهبهانے	۲۴۵	۱۵	دم	مردم
ایضاً	۲۴	سه حصه	سه حصه س	ایضاً	۲۳	دشت افشار	دست افشار
۲۱۶	۳	دحرمت	وخصومت	۲۴۹	۷	نهات	نهایت
ایضاً	۴	ولجاجت کردن ستیهد	ولجاجت کردن ستیهید	۲۵۲	۱۲	شعراکبرین	شعرابرین
ایضاً	۲۴	جلاجل ودف	جلاجل دف	۲۵۳	۷	شال طوسی	شال طوس
ایضاً	۲۶	دردان	درداذن	۲۵۵	۹	شه بکه	شب ملایکه
ایضاً	۲۷	تغل	تقل	ایضاً	۱۲	آهسی وشب د	آهستکی وشب د
۲۱۸	۱۸	قرات	قراوت	ایضاً	۲۲	هیزر	ههیزر
۲۱۹	۷	محاوهٔ	محاورهٔ	۲۵۶	۲۳	غلظ	غلط
۲۲۰	۱۴	کسی اشتن	کسی داشتن	۲۵۷	۲	سحنه	شحنه
ایضاً	۱۷	نیاز وباز	نیاز وناز	۲۵۹	۱۳	دوزشد	روزشد
۲۲۱	۱	ے چون الخ	ے چون دهی ای مزکوة عینه قطرهٔ باراول	۲۶۰	۱۷	دربجرکت	درحرکت
ایضاً	۲۰	سرداشهلتن	سرداشتن	۲۶۲	۱۸	شرخ	سرخ
۲۲۲	۱۲	بازآوردیم	بازش آوردیم	۲۶۴	۱۴	له	ناله
۲۲۳	۱۷	سردازدن	سروازدن	۲۶۷	۶	جمشیده	جمشید
ایضاً	۲۴	معرر	معزز	۲۶۸	۲	کزطبلی	ازطبلی
۲۲۶	۷	نکونشارنش	نکونسارش	۲۶۹	۲۱	سقر	سعتر

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۷۱	۲	بمعلوم	معلوم	۳۳۶	۱۴	مودر پیراهن	مور در پیراهن
۲۷۲	۱۰	شدن کردن	شدن وکردن	۳۳۷	۴	رف	برف
۲۷۳	۱۷	عالم‌جان	عال جان	۳۳۹	۱۳	کاشغز	کاشغر
۲۷۵	۲۲	سوزن دادن	سوزن دان	۳۴۲	۲۵	همایون	همایون
۲۸۰	۱۹	رستاده	فرستاده	۳۴۳	۲۰	مسجدی که دران	مسجدی که روز آدینه دران
۲۸۳	۱۴	جوانمرد کریم	جوانمرد وکریم	۳۴۶	۱	مرد	مردم
۲۸۴	۱۴	ردی	ردیّ	ایضا	۵	بنزکیه	منزکیه
ایضا	۲۳	بالمحق	بابدان لمحق	۳۴۷	۱۷	هدهد مینا	هدهدمینا
۲۹۰	۱۸	کنند	کننده	۳۵۲	۲۰	ونایار	ونام بیمار
۲۹۲	۲۵	وه دوم	ودوم	ایضا	۲۳	بهن	بهمن
۲۹۶	۲۳	تای وترشت	تای ترشت	۳۵۴	۴	سرخنه	رخنه
۲۹۹	۲۳	بقربت	بغربت	۳۵۵	۱۰	کیردد	کیرد
۳۰۴	۲۶	پاسیان	پاسبان	۳۵۶	۳	بلبل نوکردکر	بلبل نوادکر
۳۰۵	۱۶	کغش جسته	کفش جسته	۳۵۸	۵	حقیقت	حقیقت
۳۰۹	۱۹	کوزهٔ کرد انکک	کوزه کرد انکک	۳۶۱	۵	زرتشی	زرتشتی
ایضا	۱۹	زان رزند	دران رزند	۳۶۸	۲۵	تانیان	تابیان
۳۱۰	۵	خداوند بزرک	خداوند و بزرک	ایضا	۲۷	منقول	......
ایضا	ایضا	مخزون	مخزون	۳۶۹	۳	هوشاریدن	هوشازیدن
۳۱۳	۸	قیدشد	قیدشده	۳۷۲	۱	السمان	آسمان
۳۱۴	۱۲	کرفتن رخته	کرفتن رخنه	ایضا	۱۷	زاقه	زاویه
ایضا	۱۹	بازار	بازار	۳۷۳	۱۱	اوویائیل	اوریائیل
۳۱۸	۳	لبسده	لیسیده	۳۷۷	۱	یک کرب	یک کرت
۳۲۰	۲۷	مقاتبه	مقابله	ایضا	۶	مرکبه دیکر	مرکبه و دیکر
۳۲۳	۹	بنیا	بنا	ایضا	۱۰	یاررسن	یاررس
ایضا	۲۵	حوای	سوای	ایضا	۲۰	مشقت تعب	مشقت و تعب
۳۲۹	۱۹	لاف ایب	لاف ایاف	۳۷۸	۵	د هوا	دو هوا
۳۳۰	۲۴	لب مپ	لب لپ	ایضا	۱۲	شبه یقین	شبه ویقین
۳۳۵	۲۰	نغز ترکمن	نغز ترکردن	ایضا	۱۴	تنها	تنها و
ایضا	۲۵	کرتازه	کرتازه	۳۷۹	۳	موافق مثل	موافق و مثل



